



فهرست

نزد سرکار عالی حسن نظام

برقید نمره ۷۹ ج ۲ از اوقاف عکس

هو الفرد الاحد

دیوان اول حسان العجم مولانا محتشم که مسمی است بشیبیه

نفیر مرغ سحرخوان چو شد بلند صدا / پرید زاغ شب از روی بیضه بیضا
طلایه دار سپاه حبش که بود قمر / ربود زنگ ز رویش حنه رخ شاه خطا
سوار یکته چین دو اسبه تاخت چنان / که خیل زنگ شد از باد او بباد فنا
گریخت کاو شب از بیشه مشرق / وزان گریز برآمد ز خامشان غوغا
غراب شب که سحر شد کلاغ ابیض بال / عقاب جوز زرش پس بوبت کند از آشیلا
هزار چشم ز انجم کشوده بود هنوز / که برد دزد سحر خال شب ز روی هوا
چو صبح بر محک شب کشیده شد زر مهر / بیکدم آن سیه آئینه گشت غرق جلا
ریاض چرخ ز انجم شکوفه ناوچخ / چو ریخت در دو نفس شه برش ریاض آرا
ترنج داغ صنواست وین عجب که نبرد / ترنج مهر ز طبع جهان بجز سودا
بروی تخته افلاک چون ز مهره مهر / بیاض صبح بآن طول و عرض یافت صفا
نشان مهر ختن شد چنان نوشته که هیچ / نماند دوده درین کارگه کنون برجا
چو زیوسف گم گشته پیرهن چو نمود / ز مهر دیده یعقوب دهر شد بینا
ز صبح سینه صافی نمود ماهی شب / که روی یونس خورشید بود از و پیدا
کلیم تیره فرعون شب در آب انداخت / ید کلیم کز و یافت بر و بحر ضیا
گشود شب در صندوق آبنوس از صبح / وزان نمود زری سکه اش بنام خدا
اگر نه سکه بنام خدا برو بودی / چنین روان نشدی در بسیط ارض و سما
چه سکه است برین زر که نیست کاری / بکارخانه تغیر تا بروز جزا

چه داورست

چه داورست جهان را که سکه خانه اوست / رواق چرخ بر انجم آن شکوه و بها
چه گرد کار ستاجست این خوش ای نطق / بوادی به ازین کن روان سمند ثنا
زری که در خور آئین پادشاهی اوست / بجنب او ز رهبرست کم ز سیم بها
زهی بذات جلیلی که بر قد صفتش / قصیر مانده لباس فصاحت فصحا
زهی بوجه جمیلی که شخص معرفتش / بصد حجاب کند جلوه پیش فهم ذکا
کشنده طبقات نه آسمان برسم / بهر یکی از جهتی سیر مختلف و نما
برآورنده ز شرق و فرو برنده بغرب / لوای زرکش خورشید هر صباح و مسا
فزون کننده و کاهنده قمر بمرور / ره حساب شهور و سنین بخلق نما
بامتزاج عناصر ز عالی و سافل / وجود بخش خلایق ز اسفل و اعلا
بدست قابلی محرمان خلوت قرب / جمیله شاهد اعجاز را جمال آرا
برون کشنده حوا ز پهلوی آدم / خمیرمایه ده نسل آدم از حوا
برنده بر فلک ادریس را و برتن او / برنده رخت اقامت بقامت دیبا
نقاب بند ز طوفان بچهره عالم / باستغاثه نوح از تنور چشمه گشا
ز قوم هود که یک نیمه در زمین رفتند / درو کننده نیم دگر بداس صبا
ز سنگ خاره برون آورنده ناقه / دعا بنده صالح شنو بسمع رضا
حرارت از تن آتش ستان برای خلیل / اثر ز طبع متوثر بدست صنع ربا
روان کننده بهنگام ذبح اسمعیل / بشیر حکم که گردد [illegible]
برآورنده بعیوق شهر مردم لوط / نگون کننده ز وارونه رایت شقا
لباس باصره پوشان بدیده یعقوب / ز بوی پیرهن یوسف فرشته لقا

بطی خشک وترا الیاس وخضر را چو ملک
عطاکننده با و وعده بعید بموت
بابانگ صیحه روح الامین ز قوم شعیب
قوی کننده دست کلیم لجه شکاف
در آب کوچه پدید آورنده از هر سو
در آورنده موسی ز گرد راه بجه
ز اشعام بزاری کشنده ز عون
ببطن حوت مقید کننده یونس
دگر بلطف ز قید جد کند از جهان
بمال و ملک و با اولاد و عترت ایوب
فراخ موم با آهن ده از اید ایوب داود
بعهد شیب ز همخوابه عقیم الطبع
ز ابر صلب بشر قطرها چکاننده
بیک اشاره ز انگشت آفتاب سبل
شکاف در قرا افکن بر آسمان بلند
مزاج آتش سوزنده را رماننده
برای گفتن تسبیح خویش در کف وی
بزیب وصف سخن آموز که نبوت او
ز دشت سوی ولی انجا رد او دو انند

ز خلق خاکی و آبی کننده مستثنا
بقا دهنده باین تا قریب صبح جزا
دهنده ومن جانها بسته باد فنا
روان کننده احکام وی بچوب عصا
بمحض صنع مشبک کننده دریا
روان کننده ز عون مدبرش ز قفا
وز الثعات بساحل کشنده موسا
بجرم سرکشی از قوم مستبل ببلا
گرفته دست امید افکننده اش بعرا
زننده برق فنا و ز قفا دهنده بقا
بزیر ران سلیمان ستور کش ز صبا
بحضرت زکریا دهنده یحیا
صدف گرانگن مریم ز گوهر عیسا
محمد عربی شاه یثرب و بطحا
بهر غلغله افکن ز بانگ واعجبا
ز قصد موی دلاویز بوی آن مولا
زبان دهنده و ناطق کننده حصبا
خبر دهنده قایلان آن دعوا
گستر خویش کند آن یگانه دوسرا

مکان دهنده آن مهر تجلی در غار
بران گذار گذارنده بیضه زحام
سر نیاز غضنفر نهنده بر ره عجز
بدست خادم وی چو بی از اراده او
گه از میان دو انگشت معجز آثارش
گه از لعابش بطعام قلیل بخشنده
هم از سحاب بر و سایبان و ازنده
بر آورنده ز حنانه شور از ناله
زبان بره بریان دهنده تا نشود
لبن کش از ز بستان ار شتر دیده شیر
کننده شجر از جا برای معجزه او
دگر باره حکمش دو نیم سازنده
راجعت ده یمنی دگر بموضع خویش
بر عقب گذراننده اش ز هفت سپهر
که از حرارت بستر هنوز بود اثر
بیکدو چشم زدن زان شد بهشت
بمؤید حیدر علی عالی قدر
عنان مهر ز مغرب کشنده تا نزند
سخن بگوش رسان وی از زبان زمین

کشان ز تار عناکب بر و نقاب خفا
که بیش گرد و از این مهره بازی آن اخفا
بر کینه مجلس بکوری اعدا
بدل کننده بشمع منیر شعشعه زا
آب رحمت آتش نشان منبر ها
کفایتی که بخلق کثیر کرده وفا
هم از تنش رساننده سایه بر غبرا
چو تکیه گاه دگر شد ز منبرش پیدا
شکر لب انا الملح دهان بزهر آلا
بمین مس انگشت آن طلسم گشا
کننده ره بپرسش سوی پیک ایما
کشیده هین از آنجا و در کشیده بجا
که جلوه گر شود از هر دو وحدت اولا
برای گفتن اسرار خود شب اسرا
بخوابگه چو ز معراج شد عروج نما
دهنده چشم رمد دیده را کحل شفا
کننده در خیبر کننده دریجا
نماز کامل او چنین در فضای قضا
شبه قوع ز فافش بهترین نسا

پی جواب حسن در سوال این أخی / بنطق جنی زبان بسته لسان آرا
غزاله بندای روان کننده زشت / بسجده از پی تسکین سید الشهداء
تکلم از حجر الاسود آورنده بعقل / باستغاثه سجاد آن محیط بکا
باو از لعنت گرگ آگهی آشنده / حقیقت مرض حجت وی برای دوا
دهنده از دم صادق بکار طیر قتیل / حیات تو که خلیل اینچنین نمود احیا
آب چاه نداده که دلو افتاده / پی طهارت کاظم زنه برد بالا
بشیر پرده حوالت کن هلاک عدو / پی رضای امام امم علی رضا
بلمحه تر ز نخل خشک سیان / ز فیض آب وضوی تقی شده اثما
صفای خان صعالیک ده رحور و قصور / برغم بارد لمان نقی دران ماوا
بصیقل سر انگشت نوربخش زکی / بروز زدیده اعمی برنده زنگ عما
هزار ساله شرافت بمهد هستی بخش / ز مهد آن مه غایب بغیبت کبرا
ز نور مخفی او تا بانقراض جهان / فروغ ده بچراغ بقیت دنیا
در التفات آلهی باین احبه دین / که حصر معجز شان هست کم ز حصر حصا
اگر نه طی مباحث شود چگونه بود / بقد شاهد معنی لباس لفظ رسا
درین قصیده که سر رشته کلام کشید / بیکنفرا نه که جمله نا گزیر احصا
ملول اگر نشدی باش مستمع که کنم / قصیده دگر از بهر معرفت انشا
ز خاک هر سر خاری که میشود پیدا / اشارتست بتوحید واحد یکتا
ز سبزه هر رقم تازه بر حواشی جو / عبارتست ز ابداع مبدع اشیا
بدست شاهد بستان ز هر گل اینک / درو نموده رخ صنع بوستان آرا

هزار شاخ زنگ آب و گل نموده نمو / که کس ندیده یکی را بدیگری مانا
هزار برگ زهر شاخ رسته کز هر یک / علامتی دگرست از مغایرت پیدا
یکی اگر نه بهر یک تشخص داده / دو شاخ و برگ نیند از چه روی یکسیما
تصور حکما انکه میکنند پدید / قوای نامیه در چوب خشک نشو و نما
توهم دگران انکه میزند شه گل / بعطف باغچه که ز لطف آب و هوا
گرفتم انکه چنین است اگر چه نیست چنین / گزاقتدار گزیشان قوتست قوا
وگر ز آب و هوا هم شکفته گلشن گل / که تربیت ده آب و هواست ای سعفا
چه شاخ و برگ چه نور و ثمر چه خار و چه گل / بکجا یکند چه ده ز فرد بهما
درون مهد زمین صد هزار طفل نبات / بجنبشند و بجنبش دهنده راهنما
ز طفل مریم پی حجت حیرت افزا تر / منزه آمده از امهات و از آبا
در آسمان و زمین کرد کار را مطلب / که بی نیاز نباشد نیازمند بجا
بعقل خواهش کنهش چنان بود که کنند / بنور شعله مه جست و جوی سها
مدار امید بکس کز خدا بجز دست / چه عالم و چه معلم چه مفتی و ملا
بورطه که شوی نا امید از همه کس / ببین بکیست امیدت بدان که او خدا
خدای ملک و ملک سیر بخش فلک و فلک / حفیظ سفل و علو پادشاه ارض و سما
مصور صور بمثال در ارحام / بنان نکرده قلم کش قلم مرکب سا
جهنده قطره اندر شیمه سازنده / چمنده سرو و سمن چهره سهی بالا
اگر ز غیرت آن حسن کز زوال بریست / چو جنگ بحکل جنا زاکنده پشت دوتا
کسی که در ظلمات رحم کند تصویر / که در بصیرت او شک کند بجز اعما

زهی حکیم علیمی که بر طلسم تنست / هزار باب وقوف از قوای خمسه کشا
دهد بباصره نوری که بیند ازلی مهر / هلال یکشبه را جاشت بر فلک مجرا
دهد بسامعه درکی که فرق یابد اگر / بر آید از قدم آشنا و غیر صدا
دهد بشامه آگاهیی که کم شنود / نسیم غنچه و گل نیز تفاوتی ز صبا
دهد بذایقه لذت شناسیی که کند / ز هم دو میوهٔ یکشاخ را بطعم جدا
دهد بلامسه حسی که در تحرک نبض / کند میان صحیح و سقیم تفرقها
هزار رمز بجنبیدن زبان در کام / فرستد از دل گویا بخاطر شنوا
هزار راز رسانیدن قلم بورق / بدیدها سپرد تا بدل کند القا
هزار قلعهٔ دانش بدست فهم دهد / که کوتهی کند از کنکرش کمند رجا
هزار گنج ز معنی بپای فکر کشد / که خسروان جهان زان برابر نباشد یا
طلسم دیده چنان بسته کز گشودن آن / شود حباب حقیری محیط ارض و سما
به نیم چشم زدن سیر کام نظر / عبور میکند از نه عشره فوالا
باین سند که ز برهان قاطعند یقین / اکابر علما و اجله حکما
که تا خطوط شعاعی برسد ز بصر / ببصرات نهانند در حجاب خفا
پس از که بثوابت طهوران اجرام / ز هفت پرده بکرسی نشاند این دعوا
کدام جز و ز اجزای آدمیست که نیست / دلیل حکمت او غو نشانه الاعلا
ز جنبش متشابه زبان بقدرت کیست / زمان زمان بعبارات مختلف گویا
بشغل شعر و معما بنان فکر ترا / که میکند همه دم عقد بند و عقده کشا
که ساخته ده انگشت را معین دو دست / که هر یک از هنری حاجتی کنند روا

ز قوت عصبانی برای طی طرق / تکاوران قدم را که میکند اقوا
چه راست داشته یارب بخون بنش مکراو / علی الخصوص درایجاد چرخ مستعلا
خیال بسته که این طاق خود گزیده علو / قدیری که زید علیا نکرده این اعلا
قرار داده که این گوی بی قرار جو بی / وجود دارد و دارد ز موجد استغنا
لجاج و رزیده انکار حسن این غایت / اثر عجب که کند در دل اسیر عما
نظر بخانه زنبوری افکن ای منکر / ببین بنای چنان ممکنت بی بنا
پس این رواق مقرنس ببین و قایل شو / ببانیی که نهادست این بلند بنا
بجز مرده اجزا ببا دبرشده را / بیک اشارهٔ او متصل شود اعضا
ز صد هزار حکیم اینقدر نمی آید / که گر کنند بر پشه نهند بجا
ز آفریدن دیو و پری و انس و ملک / ز خلق کردن وحش زمین و طیر هوا
بپوشش چشم و بهوری نظر فکن که بود / بدیده خرد احقر ز اکثر اشیا
که چون اراده جنبش کند نمیگردد / سکون پذیر بسحر ابو علی سینا
اگر ز جنبش خود باز ماند و افتد / با اهتمام سلیمان نمیشود برپا
کدام شیوه ز حسن صفات او گویم / که شیوه کرم در بنا ورد بنشا
کدام شاه غنی کز نیاز ننهاده / نظر باید رزق او فقیر آسا
کهی جبابره دهر را رسد که زنند / سرادق عظمت بر لب محیط غنا
که روزی از لب نانی زنند مستغنی / دو روز بردم آبی زنند استغنا
ازین جماعت محتاج کز تسلط نفس / همیشه بر در رزقند چون گروه گدا
چه طرفه بوده که بعضی بدعوی همسری / نموده اند بسی راز اهل جهل اغوا

چنین کسان بخداوندی ار سزا باشند　　بتان باین بهمت باطلند نیز سزا

هزار نفس ز بیم هلاک خود فرعون　　بخنجر ستم و تیغ کین فکند از پا

یکی نگفت که معبودی و هراس اجل　　بکیش کیست درست و بمذهب که روا

خداویم ز مخلوق معاذ الله　　خوان سزاست که با این کنند استهزا

خدایی آن صمدی را رسد که گرد جهان　　بهم خورد نهراسد بقای او ز فنا

چه از مره شدادیان نگفت کسی　　که ای زنادقه معبود ناسزای شما

اگر ز تخت زراندود خود نمی جنبد　　ز فضله میکند آنرا بیکدو روز اندا

ندارد آنکه دو روز اختیار پیکر خویش　　چسان بود که و بیگه حفیظ هیکل ما

سخن کشید باطناب و رفیصحت نفس　　نگشت بلبل باغ بلاغ نغمه سرا

مگر قصیده دیگر بسلک نظم کشم　　که گوش هوش پر از در شود در آن انشا

المطلع الثالث

گرت هواست که دایم درین وسیع فضا　　بود قضا برضایت بده رضا بقضا

هوا بهرچه رضا ده شود مشو راضی　　خدا بهرچه نه راضی بود مباش رضا

مریض جهل از آن گشت هوس شود بشکیب　　که چو غذای مضر نیست مرضی مرضا

نشان رخصت عیشت نویسد ار شه دل　　طلب نمای ز دستور عقل هم امضا

بگرد معده مسری ارض مرو که مدام　　مریض فتنه [illegible] زاده مرضا

ز صولت صمدی باش همچو بید زباد　　مدام رعشه براندام و لرزه بر اعضا

چو پیکان اجلت میرسد تواب کیسی　　رضا بخسته مخور بر امید استرضا

مبار شعبده با آن که قدرتش هر شام　　شکسته در کله چرخ بیضه بیضا

چنان بخلق بار ستگی بزی که زند　　فرشته بهر تو بر بام چرخ کوس دعا

زلتی

زشش جهت نکشی در دسر اگر نکشی　　نفس چند درین سفت گنبد مینا

فراز قاف قناعت گر آشیان سازی　　فروتنی نکند پشه تو از عنقا

مباش عاشق افراط و مایل تفریط　　گزین دو خصلت بدخروان شوند گدا

نکوترین صور در معاشت از کم و بیش　　توسطست که خیر الامور اوسطها

ولی ز فرج تو گر بحر و بر شود بهتر　　که قطره ز کف ممسکت شود دریا

که سخا مکن ابر و ترشش ز عادت گیر　　تو چون حلاوه فروتنی مباش شه که نما

اگر نهی قدمی بر رضای دوست بنه　　هزار بار جبین بر زمین باستغفا

باب حلم بشو روی تابناک غضب　　چو آتش تو نیابد بهیچ رو اطفا

بهیچ خلوتی از روی از خلق مشو　　نقاب کش که محالست در زمانه خلا

بباغ روی کسی کز محرمات بود　　چو محرمان مبر آهوی چشم را بچرا

مگرد گرد عروس جهان بخاطر جمع　　که او عقیم نما جادویست تفرقه زا

بپای نفس جنون پیشه بند محکم نه　　که این سر آمده دیوانه ایست سلسله خا

نظر بپوش ز خوان طمع که مایده ایست　　پر از گرسنه نیا طعمهای جوع فزا

بدست صبر ز خالق نعیم باقی گیر　　ز خوان خلق نبانی مشو بنان الا

بنفس ناکس [illegible] آگهش کن از ویلی　　که کس در آن نکند غیر بانگ وا ویلا

بگرد قلعه دین آنچنان حصاری بند　　که عاجز آید از آن صد هزار قلعه گشا

بتازیانه همت براق سان برسان　　کمیت نفس بمیدان عالم بالا

برای عزم تو زین بسته اند بر قوسی　　که هست غاشیه اش چرخ را بکتف و بنا

تو پای خود بر کاب سان که چون مه نو　　بود بنعل سمندت فرشته ناصیه سا

فکن کذار بجایی که نعل اگر فکند / نگاه در تو مگر رشود هلال سما
گرت هواست ز شاخ بلند گل چیدن / مکش ز زیر قدم بوتهای خار جفا
دلیر باش که صبر آزمایشت غرض / ترا چو بر سر خوان بلا زنند صلا
بدرد کو مرض خود که درد چاره برست / بداغ سوزنشان و بزخم ریش زدا
چو گیردت تب شهوت منیش نهی برنان / رگ هوس که بود فصد ماحی حتما
بکوش کز چمن تن چو مرغ روح پرد / رسد ز سیر ریاض دگر برگ و نوا
ازین منازل اسفل چنان گذر که شود / ز دو نگاه تو این طرفه عرفه اعلا
نه آنچنان که قدم زین سرا نهی چو برون / کنی سرای دگر راز نوحه نوحه سرا
مناز در عقب عیش دنیوی که هم اوست / برنده تو بسوی عقوبت عقبا
چه حرص معصیتست اینکه هیچ صید گنه / نمیشود ز کمند تعلق تو رها
بشرب تو چنان شربت حرام خوشست / که شرب آب بطبع مریض استسقا
زنشأهای حرام غافلی و میسازی / مفرح گنه خویش را تمام اجزا
فغان ازان که شود نشأه تقاضی / دمند اهل حواصور نشأه اخرا
تو با بضاعتی از طاعت ریایی خویش / گران کنند معاذالله ار رسد بترا
چنان خجل ز احد سر برآوری ز لحد / که بیشتر کنی از حشر دوزخ استدعا
چو از عدم بوجود آمدی خطابشه / اگر بخط اولی روی بود اولا
نعوذبالله اگر خود زبیشه امروز / کنند بهر تو آماده توشه فردا
کلاه ترک بدست نصیحت بر سر / چسان نهم که ترا اکبریست و صد سودا
سر و کلاه عجب گر بباد بر ندهیست / که چون حباب بود در سری و سر بهوا

رباعی

ریای محض و محض ریا و هر عملی / که بیریاست بکیشش تو باطلست و هبا
اگر برابر مردم بطاعتی مشغول / نماز مغربت از طول میکشد بعشا
وگرنه میکنی از نقص دین نماز تمام / نگشته در ته پای تو گرم روی ردا
عبادت تو بشکل لخت شکلی است / لبی و نیب برخ بسته برقع زیبا
بصورت دوم آن زشترویی بشرم است / که خویش را کند از پرده افکنی رسوا
بهیچ فعل دنی شکرم ز افعالت / که نایدم بنظر دیگری ازان ادنا
دو روز اگر ملک انآب فنان کند منعت / نه وعده ز عطا و نه مژده ز سخا
نه آن خطا که اگر داد اکل و شرب دهی / بخلوتی که تو دانی ازان شود دانا
ز بسکه خوف بری از سیاست و تفتیش / ز بس که زو بودت بیم در خلا و ملا
بآب لب نکنی تر زباب اگر سوزی / بنان بنان نهی گر شوی ز ضعف دوتا
ولی ز فعلی اگر آورید کار ملوک / دهد بمنع تو فرمان تو عدای عطا
تر از دست نیاید که در شب دیجور / بحیله جنبش مویی ازو کنی اخفا
ز شیشهای هوس از شراب کم خوری / ز بس که بر بودت کاسه سر شیدا
چنان ورق شکن او شوی که پای نهند / بسبزه پدر خویش طفل ناپروا
چنین شعاری و اسلام شرم دار ای نفس / اگر رسی بجزاوای بر تو روز جزا
دگر بزم شه اندر سلوک خویش نگر / ببین که طاعت او میکنی چگونه ادا
که موی بر بدنشان ز ادب میخیزند / مگر ز رعشه ز خوف ادب ز فرط حیا
بصد هزار تعشق بجای می‌آری / هزار حکم اگر بر تو میکند اجرا
چو برگ بید زبانت ز بیم میلرزد / بعوض حاجتی از خود چو میشوی گویا

بآن شهی که شهان آفریدگان ویند — چو در نماز سخن میکنی صباح و مسا
ببین که صد یک آن هم هست در دل تو — بآن ادب نفسی میشوی ادب بجا
بخویش هست کانت که هرگز آن خدمت — ملول اشده آورده تمام بجا
اگر بساط ریایی بنوده گسترده — ز سرعت متمیز شدست دستار با
ازین شعار تو صد ره حسنه رسیتی — که با ملک بخلوص و با خدا بریا
روایتست که عبدالله مبارک را — هوای سرو قدی از بتان مه سیما
شبی چنان که بود برف از آسمان بار — که بر عباد پس از توبه رحمت مولا
بشب که اسره آمد از سر با بود — بدست باد ز رخسار مرد موی ربا
بپای منظره آنقدر بپای استاد — که شد بلند ز هر سو ندای حی علا
کان بپا بگه عشا بر دلیک تا در دید — رسانده بود بعیوق شاه صبح لوا
زجان غریو برآورد و بانگ زد بر نفس — که ای که ز بوالهوسی ننگ کافر و ترسا
کار شبی دو نفس میکنی بطاعت صرف — نمیشوی نفسی نفس را سکون فرما
هلاک سوره کو چکتری که زود ترک — ز ارحق بکریزی چو مجرم از ایذا
ور آیدت بزبان سوره قریب طول — بآن رسد که کنی از ملال جبه قبا
ز شام تا سحر امشب برای بجنبری — ستاده نه زسر با جنبه نه از سر ما
بجز آنکه شبی رفته و تو یکساعت — خیال کرده از شغل عشق وسوسه زا
بگفت این دوره قبله حقیقی جست — نشان حسن ازل را بچشم رجو با
بسی نرفت که دیدند خفته در جنبش — بکمس بوده بروار جواب استیلا
گرفته ماری از اخلاص نرگسی بهن — ز بس ملاحظه او را بکمس پران ز قفا

تو

تو هم اگر بجود افتی کوی بو اهوی — شوی رهی و کنی دامن مجاز رها
تو هم بشهد حقیقت اگر لبالا یی — کند هوای مگس ران تو بال هما
در آخر سخن ای نطق بهره رسان — بآن بهار هوس زین نصیحت عظما
الا یگانه جگر گوشه که زتو دارد و بس — فروغ نسل محقر چراغ دوده ما
ایا نتیجه آمال که زبرادر من — تو مانده بمن اندر امل برای بقا
بنفس اگرچه خطابی که در نصیحت شد — ز روی قصد تو بودی مخاطبش همه جا
بیا که ختم نصیحت کنم بحرف دگر — بشرط آنکه بسمع رضا کنی اصغا
قدم نهاده اندر رهی که وادی امن — درو ست منحصر اندر منازل اولا
بقطع یازدهم منزلی در آن وادی — که نیست بر تو گرفتی زنجیره و قطعا
ز چار منزل دیگر چو بگذری و کنی — بباج خانه تکلیف خیمها بر پا
وزان تجارت کم مدت بسکمایه — اثر ز سود و زیان عمل شود پیدا
بی حساب تو خواهند زرگر که بحکم — محرران فصول عمل مفصلها
که گر حوزی لب نانی بر آن شود مرقوم — و گر کنی دم آبی در آن بود مجرا
غرض همین که چو فارغ شوی ز شغل و عمل — ز انفاضل و باقی دهند او وجوا
پس از تو گر عمل نیک سر زند که شود — بفاضلت قلم کاتبان لسان ثنا
نه بود که زباقی بعید های الیم — تن الم زده فرساید خلال آسا
جوای بد عملی نیست تازیانه و چوب — که سوز آن بود امروز و به شود فردا
جوای بد عملی تا بپایست تا بیده — تن تو ماهی آن تا به خالدا ابدا
نه آنقدر ز مکافات میدهم بهشت — که بندی از رخ رحمت بپاس چشم رجا

نصایح

نه آنقدر دولت از عفو میکنم ایمن — که گم زند در طوف دل تو خوف خدا
بصد ثواب ار زو گرچه ایمنی غلطست — بصد هزار خطا ناامیدیست خطا
کسی که سجدهٔ او ناروا ست در کیشش — هزار باره از و حاجتش شدست روا
تو کز سعادت اسلام بهره داری — عجب که تشنه روی از کنار بحر عطا
گناه بندهٔ نادم ز فضل نارضی — اگر بزرگتر از عالمست و ما فیها
فتد بعوض عفو غفور چون شوید — بآب توبه رخ معصیت کار رضا
ولی بران که گناه و خطای توبه پذیر — ز غیر حق خدا خارجست و مستثنا
چو یافت موعظه اتمام سعی کن که تمام — بیاد داری و آری تمام عمر بجا
کشی هزار زیان گر یکی ازین سخنان — رود زیاد تو تا وقت رفتن از دنیا
بقصد ترکیهٔ نفس از نصیحت و پند — چو گشت خاتمه باب این قصیدهٔ غرا
بعمد کردم از آن ذکر دامنش تاریخ — که دایم این بودت ذکر در خلا و ملا
دگر تو دانی و رایت که رایت فکرت — بلند شد بمناجات حی بی همتا
بزرگوار خدایا بذات بیچونت — که بسته عالمیان را زبان چون و چرا
بکنه مخفیت آن شاهد نهفته جمال — که تا ابد نکند جلوه بر دل عرفا
باسم اعظمت آن گنج بی نشان که اگر — فتد بدست نهد عرش پا بکوی فنا
بآن گروه که از انقیاد فرمانت — به پیش خاک نکردند از سجود ابا
بانبیای اولوا العزم خاصه بادشهی — که راند رخش عزیمت بر اوج او ادنی
باولیای ذوی الحزم خاصه کرایی — که بر تو نقد بقا میفشاند روز دغا
بلابه لب لبیک کوی کعبه روان — بکعبه و عرفات و بمشعر و بمنا

بحرمان

بحرمان پشیمان که از حیا سوزند — اگر کنند سر از بهر مغفرت بالا
بتائبان موفق که در رسند بعفو — ز گفتشان چو ظلمنا رسد بانفسنا
به بیکناهی زندانیان شحنهٔ عشق — به بی نشانی گم‌گشتگان دشت بلا
بپاکدامنی عاشقان عصمت دوست — که جیب خاطرشان گم کشیده دست هوا
بگریهای زمان غریو خیز وداع — که سنگ را اثر آن در آورد ببکا
بآب چشم یتیمان چهره کرد آلود — که تاب دیدنشان ناورد دل خارا
به بیزبانی طفلان مضطرب در مهد — که دردشان نپذیرد ز نطق بسته دوا
بمادران جگر گوشه در نظر مرده — که از فلک گذرانند بانگ وا ولدا
بآن کثیر عیالان بینوا که مدام — خیال هیچ مصلی کنند و رسن ردا
بسوز قافله مبتلا بغارت جان — که آه شان نگذارد گیاه در صحرا
بدرد پرد گیان که دست حادثه شان — کشد ز هودج عصمت برون بظلم و جفا
بطول طاعت ترسندگان ز صبح نشور — که روی خواب نبینند در شب یلدا
بغازیان مجاهد که بر تکاور شوق — کنند جان خود از بهر نصرت تو فدا
بهر چه نزد تو دارد نشان خیر و بهی — بهر که پیش تو از اهل عزتست و بها
که چون لوای شفاعت نهی بدوش نبی — دوا ای اهل گنه را بظل آل عبا
چنان کنی که شود محتشم طفیل همه — یکی ز سایه نشینان آن خجسته لوا
که جرم کاو صد ساله میتوان بخشید — بیک شفاعت او یا رسول اشفعنا

این قصیده را در مدح حضرت رسول ثقلین گفته

از بس که سود چهره ترا بر در آفتاب — بگرفته آستان ترا در زر آفتاب

از بهر دیدنت چو سراسیمه عاشقان / گاهی ز روزن آید و گاه از در آفتاب
گرد سر تو شب بره شب پر زنند و روز / کز رشک آتشش نزند در پر آفتاب
گر ماه در رخت بخیانت نظر کند / چشمش برون کند بسر خنجر آفتاب
نعلی ز پای رخش تو افتد اگر بره / بوسد بصد نیاز و نهد بر سر آفتاب
گر پا نهی ز خانه برون با رخی چنین / از خانه سر بدر نکند دیگر آفتاب
گرد خجالت تو نشوید ز روی خویش / گردد اگرچه ریگ ته کوثر آفتاب
از بی فشردن عرق انفعال تو / در آتش از زود بدر آید تر آفتاب
آینه نهفته در آینه دان شود / گیرد ترا بعرض اگر در بر آفتاب
مهر نگین حسن تواش خواند می‌نهد / گردی اگر خوش آمد من باور آفتاب
گر از شور حسن تو انگشت ریزه / بر آسمان زند بچه بد بر آفتاب
کوی محل تربیت باغ حسن تو / معمار ماه بوده و برزیگر آفتاب
فرداست کز طپانچه حسنت بناظران / روی نموده چون گل نیلوفر آفتاب
در روضه اگر بنشانی بدست خویش / نخلی شکوفه اش بود انجم بر آفتاب
از وصف جلوه قد شیرین حرکت / بگداخت مغز در تن نیشکر آفتاب
از نقش نعل توسن جولانگرت زمین / گشت آسمانی انجم آن اکثر آفتاب
گیتی نهاد حسن بنامت که بر سرش / گردید طالع از دهن اژدر آفتاب
صورت نگار شخص ضمیر تو بوده است / در دوده سر قلمش مضمر آفتاب
نبود گر از مقابلات بهره و مدام / پیوسته چون هلال بود لاغر آفتاب
در پای صولجان تو افتاد همچو گوی / چون دید خویش را کروی پیکر آفتاب

هنگام

هنگام یاد روی تو بر هر چمن که تافت / گلهای زرد را همه گرداند احمر آفتاب
در آفتاب رنگ نه تاب حسنت نماند / مثل گل بچیده که ماند در آفتاب
در روز ابر و باد گرای برون ز فیض / از ابر ماه بارد و از صرصر آفتاب
بهر کتاب حسن تو بر صفحه فلک / می‌بندد از اشعه خود مسطر آفتاب
ما افسر غلامیت از سر اگر نهد / همچون زنان کند بسر شب معجر آفتاب
بشکسته ششدر جهت و در تو مکر تخت / چون مهره برون شده از ششدر آفتاب
ترتیب چون بساط نشیب و فراز چید / شد زورق جمال ترا لنگر آفتاب
بهر قلادهای سگان تو از نجوم / دایم کشد برشته زر گوهر آفتاب
نعلین چو دهش تصدق که بردرت / در سجده است با سر بی افسر آفتاب
بیند زمانه شکل دیگر اگر بفرض / خیزد ز خواب با تو ز یک بستر آفتاب
آفرین بحرف مساواه اگرچه گشت / هیهات آتشی تو و خاکستر آفتاب
ای خامه یک دو ظلمات مداد رو / کز شوق آمدت بزبان خوشتر آفتاب
بگذار شرح گفت و شنیدی که میکند / بر آسمان طراز سر دفتر آفتاب
دی کرد آفتاب پرستی سوال و گفت / وقتی که داشت جلوه برین منظر آفتاب
کز گوهر یگانگی ار کامیاب نیست / پس وار دار چه رهگذر این جوهر آفتاب
دادم جواب گفتم ازین رهگذر که هست / جاروب فرش درگه پیغمبر آفتاب
سلطان بارگاه رسالت که می‌نهد / بر خاک پایش ناصیه انور آفتاب
شاه رسل وسیله کل هادی سبل / کز بهر نعت اوست برین منبر آفتاب
یثرب حرم محمد بطحا که است / یک بنده بر درش مه و یک چاکر آفتاب

بالائیان چو خط غلامی بوی دهند — خود را نویسد از همه پایین تر آفتاب
از بنده زاده کانش مه نو نگار بود و یلی — ماهی که باشدش هر رو در آفتاب
نعل سم براق وی آماده تا کند — زر بدره بدره ریخته در اذ آفتاب
بی سایه بود از آن که در اوضاع معنوی — بود از علو مرتبه مشرف بر آفتاب
از بهر عطر بار که گیسو بپای اوست — مجمره وزبال ملک مجمر آفتاب
در جیب مطبخش تل خاکستریست چرخ — یک اخگر اندران مه و یک اخگر آفتاب
تا شغل بندگیش گزیند از برای خویش — گردید بر گزیده هفت اختر آفتاب
جاروب زرفشان نه بدست مفاخرت — دارد برای مشعله دیگر آفتاب
هر شب بی شرف ره غرب سپرد — خاک مدینه تا بدر خاور آفتاب
یکذره نور از رخ او وام کرده گشت — از شرق تا بغرب ضیا گستر آفتاب
شب نیست کز شفق نزند از حساب او — آتش بجنگ زهره خنیاگر آفتاب
ریزد بپای امت او اشک معذرت — بر حشر گاه گرم بتابد گر آفتاب
فردا شراب کوثر ازو تا کند طمع — جام از هوس نهاده بکف ساغر آفتاب
خود را اگر بسلک سپاهش نمی شمرد — هرگز نمی فتاد بسر مغفر آفتاب
شاه شتر سوار چو لشکر کشی کند — باشد پیاده عقب لشکر آفتاب
در کشوری که لمعه فروشد جمال او — باشد شبه فروش در آن کشور آفتاب
از خاک نور بخش درش این ضیا و نور — آورده ذره ذره بیکدیگر آفتاب
از حسن […] اگر چه درین شعر خوش ردیف — زینت ده سپهر فصاحت هر آفتاب
کوته کنم سخن که مبادا اندکی شود — بی جوهر از قوافی کم زیور آفتاب

یا مالک

یا مالک الامم که بدعوی بندگیت — بنوشته از مبالغه صد محضر آفتاب
آن ذره است محتشم اندر پناه تو — کاویخته بدست توسل در آفتاب
ظل هدایتش بسر افکن که ذره را — ره گم شود گرش نبود رهبر آفتاب
تا در صف کواکب و در جیب عزت — گاهی نماید اکبر و گه اصغر آفتاب
شمع ره صغار و کبار سبیل تو — باد اختری که باشد از آن احقر آفتاب

این قصیده در صفت حضرت شاه اولیا و سرور اصفیا علی مرتضی علیه التحیة و الثنا گفته

ای نثار شام گیسویت خراج مصر و شام — هندوی خال ترا صد یوسف مصری غلام
چهره ات افروخته ماه درخشان از عذار — جلوه ات آموخته کبک خرامان از خرام
کاکلت بر آفتاب انداخته سایه افکنده ظل — سنبلت بر روی آب جادوی گسترده دام از
طوبی از قدت بپای میکند رفتار کب — طوطی از لعلت دمادم میکند گفتار وام
گل ببویت گر چه پیدا شد نمیباشد نسی — مه برویت گر چه پیدا نمی ماند تمام
گر نیازم سر فدایت بر تو خون من حلال — ور نیرزم در هوایت زندگی بر من حرام
کوکب اوج جمالی باد حسنت لایزال — آفتاب بی زوالی باد ظلت مستدام
شاه خوبانی چو جولان میکنی بر پشت زین — ماه تابانی چو طالع میشوی از طرف بام
صد هزاران شیوه دارد آن پری در دلبری — من ندارم جز دلی آیا نهم دل بر کدام
یافتم دی رخصت طوف ریاض عارضش — زد صبا زان گلستان بهشتم بر مشام بوی
روضه دیدم چو جنت جنت از وی بهره فیض — چشمه دیدم چو کوثر کوثر از وی چشمه کام
بر لب آن چشمه از خال سیه هندوی — چون سواد دیده مردم بعین احترام
مانع لب تشنها زان چشمه زمزم مقام — ناهی و لب تشنها زان شربت عناب فام

غیرتم زد در دل آتش کز چه باشد بی‌سبب / هندوی شیرین مذاق از دلبر ما تلخکام
خواستم منعش کنم ناگاه عقل دوربین / بانگ بر من زد که ای در نکته دانی ناتمام
هندوی کز زیرکی و مقبلی رضوان صفت / کشته کوثر را حفیظ و کرده جنت را انعام
خود نکوی که خواهد بود ای ناقص خرد / چون غلام شاه انجم جاه کیوان غلام
سرور فرخ رخ عادل دل دلدل سوار / قسور جنگ آور اژدر در لیث انتقام
حیدر صفدر که در رزم از تن شیر فلک / جان بر آرد چون بر آرد تیغ خونریز از نیام
ساقی کوثر که تا ساقی نگردد در بهشت / انبیا را آب کوثر تر نخواهد گشت کام
فاتح خیبر که گر بودی زمین را حلقه / در زمان کندی و افکندی برین فیروزه بام
قاتل عنتر که بر گیران چو میگردد سوار / میفرستد خصم را سوی عدم در نیمگام
خواجه قنبر که هندوی کمینش ما بهرا / خوانده چون کیوان غلام خویش و بدرش کرده نام
داور محشر که تا ذاتش نگردد ملتفت / بر خلایق جنت و دوزخ نیابد انقسام
ابن عم مصطفی بحر السخا بدر السما / اصل نسل بو البشر خیر البشر کهف الانام بدر الدجا
از تقدم در امور مومنان نعم الامیر / و ز تقدس در صلوة قدسیان نعم الامام
آنکه گر تغییر اوضاع جهان خواهد شود / شرق مغرب غرب مشرق شام صبح و صبح شام
آنکه گر جمع نقیضین اید او را در ضمیر / آب آتش را دهد با هم بگیرد التیام
آب بخشش گر آید در تن عظم رمیم / از زمین خیزد که سبحان الذی یحیی العظام
سهم فی قوسه کالطیر فی برج السماء / سیفه فی کفه کالبرق فی جوف الغمام
پشت عصیان را بدیوار عطایش اعتماد / دست طاعت را بدامان قبولش اعتصام
گر نبودی صیقل شمشیر برق آیین وی / میگرفت آیینه اسلام را زنگ ظلام

ور نکردی

ور نکردی مهر ذاتش در طبایع انطباع / نور ایمان را نبودی در ضمایر ارتسام
ای که هر صبح از سلام ساکنان هفت چرخ / بارگاهت میشود از شش جهت دار السلام
وی که هر شام از سجود محرمان نه فلک / هست قصر احترامت ثانی بیت الحرام
گر نبودی رایض امرت بار هر چه کس / توسن گردنکش گردون نگردیدی رام
ور نکردی پایه عونت مدد افلاک را / این رواق بی ستون ایمن نبودی ز انهدام
آب دریا موج بر گردون زدی گر یافتی / قطره از لجه قدر تو با وی انضمام
بسکه دست انتقام از قوت عدلت قویست / لاله فام از خون شاهین است چنگال حمام
از اشعه ذات مرتاض تو ممتاز آمده / آنچنان کز اشهر اثنی عشر ماه صیام
ای مقالت مثل ما قال النبی خیر المقال / وی کلامت بعد قرآن المبین خیر الکلام
من کجا و مدحت معجز کلامی همچو تو / خاصه با این شعر بی پرکار و نظم بی نظام
سوی این ابیات سست آورده و شرمنده‌ام / زانکه معلومست نزد جوهری قدر رخام
لیک میخواهم بهمین مدحت پیدا شود / در کلام محتشم ای شاه گردون احتشام
زور شوق آتش سوز کلام آذری / گرمی انفاس کاشی حدت ابن حسام
صنعت ابیات سلمان حسن اقوال حسن / لذت گفتار خواجو حسن نظم نظام
حاصل از اکسیر لطف چاشنی بخش شود / طبع ما مقبول من مقبول طبع خاص و عام
یک تمنای دگر دارم که چون در روز حشر / بر لب کوثر بود لب تشنگان را ازدحام
زان میان ظل ظلیلم بر اندازی بلطف / و ز شراب سلسبیلم جرعه ریزی بجام
مدعا چون عرض شد ساکت شو ایراکه کنیم / اختیار اختصار و ابتدای اختتام
تا درین دیرینه کاخ از سیر سلطان نجوم / نور روز و ظلمت شب را بود ثبت و دوام

روی احباب تو نورانی الی یوم الحساب   روز اعدای تو ظلمانی الی یوم القیام

و له ایضاً فی مدیحه علیه السلام فی جواب شاه طاهر قدس سره

باز نوبت زن دی بر افق کاخ فلک   میزند نوبت من ادرکه البرد هلک
باز لشکرکش برد از بغل قله کوه   میدواند بجد و دار دمه چون دود برک
باز از پرتو سیمای کی شعلهٔ نار   میبرد سند ز دخان تحفه سمندر بجلک
برف طراحی باغ از شجات بکلین   آنچنان کرده که میبارد از اشجار نمک
بحر مواج چنان بسته که هر موجی از آن   اره پشت نهنگی شده بر پشت سمک
نکند تا زنخ آهنگر دستش در غل   دست و پا میزند از واهمه در آب ارک
آب گرمابه چنان گشته مزاجش که بآن   نتوان تا ابد انگیخت بخار از آهک
یخ زجاجی شده از برد که میباید کرد   خردسالی کندش ضبط برای عینک
جرات از دمه برقله منقل زرناد   پشت گرمند بمانای سنجاب و فنک
کف دریا شده از شدت سرما شاق   بگرانی که گر آید ز سر آب تنک
برف گسترده بساطی که ز دهشت ننهند   پا بصحن چمن اطفال ریاحین بکنک
شده آنوقت که از شوق ملاقات هوا   بصد افسون نشود دود ز آتش منفک
سپه برد بهر بوم که تازد ز رقف   لشکر برف چو مور و ملخ آید بکمک
دمه سر کرده بیک سر دمه بگریزاند   غنچه پوشان فراز از لبیاتی بکیک
برد چون قصد ریاحین کند انداز دشتر   چشم خود نرگس و دزدیده رساند چشمک
گر نهد موسی عمران ید بیضا در آب   چون کشد جانب خود باشدش از یخ الحک
بتو خود از آسیب هوا گردد باز   مهرهٔ کاتش دارو ش جهاند ز تفک

روبهی

روبهی را که شود پشت بجمعیت مو   ذرهٔ گرم بود بر سر شیران شرک
کرده یخ استره جوخ که گردیده از آن   حرف امید بهار از ورق بستان حک
کوه ابدال کی از سبزه پژمرده و برف   پوستین میکشد امروز بزیر کپنک
مجمعی ساخته و ز قهقهه انداخته اند   هرزه خندان جبل جله باوطم خنک
نزهت انگیز هوایی که بمحروسهٔ باغ   کرده بیرون ز برک لشکر بردش بکنک
رجعتش نیست میسر مگر آرد سپهی   از رواج چمن شوکت مول بکمک
آفتاب عرب و ترک و عجم کهف ملوک   پادشاه طبقات بشر و جن و ملک

حجة الله علی الخلق علی متعال   که در آینه شکسته شد بجدای مدرک

آنکه چون گشت نمازش متمایل بقضا   بهر او تافت عنان از جولان فلک فلک
وانکه بعد از جولان روی بخیبر چو نهاد   آسمان طبل ظفر کوفت که النصرت لک
بسته برچوب زاعجاز ظفر دست یلان   کرده هرگاه برون دست ولایت ز یلک
گاو از بیم شدی حل زمین را تارک   خصم رام زبس اگر سخت نه ای برتارک
در پناهش متحصن ز ممالک صد ملک   در سپاهش متمکن ز ملایک صد لک
حکم محکم بحش و قوس قضا را قبضه   امر جاری نسقش تیر قدر را بیلک
گر کشد برگره مصمت خورشید کمان   همچو جوخش کند از ضربت ناوک کاوک
او خدا نیست ولی از رخ او وجه الله   میتوان دید چو خطهای خفی از عینک
پیش طفل ادب آموز دبستان وی است   با کمال ازلی عیسی مریم کودک
بهر جمعیت خدام طرازش هر صبح   فکند سیم کواکب فلک اندر قلک
ای بجایی که درین دایرهٔ گم پرکار   درک ذات تو بکنه آمده فوق المدرک

در زمان سبق علّم آدم بوده حق سخنگوی و تو آیینه و آدم طوطک
پایهٔ عون تو گردیده درین تیره مغاک این مخیم فلک بی سر و بن را تیرک
پلبانان قضا مشیت حیش ترا چرخ از اکرام بدست از مه نو داده کجک
گر نیابد ز تو دستوری جستن ز کمان در کمانخانه کند چله نشینی ناوک
دو جهان شد یکی عالم فانی و یکی عالم قدر تو کاندر کنف اوست فلک
وندرین دایره در پهلوی آن هر دو جهان چرخ بسیار بزرگست و بغایت کوچک
گر کند نهی سکون او تو در پیش بلند تا دم صبح نشور ای ملک انس و ملک
نرسد آب ز رفتار و نه باد از جنبش نرهد مرغ ز پرواز و نه آهو از تک
با سهیل کرمت در چمن از تیغ عدو بشکافد سپر لالهٔ حمرا سپرک
رتبهٔ ذات ترا شعلهٔ انوار ظهور تا بحدیست که بی مدرکه گردد مدرک
داندت بی بصری همسر اغیار که او تاج شاهی نشناسد ز کلاه اوزبک
صیت عدل تو و آوازهٔ انصاف عدوست غلغل کوس شهنشاهی و بانگ طنبک
هم ترازوی تو در عدل بود آنکه چو تو سر نیارد بزر و سیم فرو چون محک
گر شود بر تو عیان یکذره عیان زرد رویی کشد از پنجهٔ خود سنگ محک
از درت کی بدر غیر رود هر که کند فهم لذات جنان درک عقوبات درک
بک فی دایرة الارض و ما جاوبها طرق سالکها فی کنف الله سلک
هر که ریزد می بغض تو بجام آخر کار از سر انگشت تاسف دهدش دُرد ازگک
بمیان حرف تو در صفحهٔ دل کرده مقام دیگران جا بکران یافته چون نقطهٔ شک
پر کم از سجدهٔ اصنام بند خصم ترا نصب سکانه بجای پنی و غضب فدک

ازازل

از ازل تا بابد بهره چه باشد ز سلوک سالکی را که ره حب تو نبود مسلک
محتشم صبح ازل راه بمهرت چون برد لقد استعصم والله به واستمسک
گرچه هستش ز هوا و هوس و غفلت نقش جرم بسیار و خطا بیحد و طاعت اندک
غیر از آن عروهٔ وثقی و جز آن حبل متین نیست چیزی که بدو کردش دو جهان مستمسک
دست چو بگرفت زن تقدیر باهنگ رحیل چون زند بر در دروازهٔ عمرش چوبک
دستگیری کن و مگذار در آن مهلکه اش آنقدر زار که یکباره شود مستهلک
مدعا بعد ثنا عرض چو شد خواهد بود هر چه گویم پس ازین عرض دعا مستدرک
تا نهد شاه هر روز از جبهه سپهر جهان هر سحر بر جبل چرخ زراندود حلک

آن فلک رتبه که شد باعث این نظم بلند بر فلک باد عماری کش او دوش ملک

در مقابل هفت بند مولانا حسن کاشی

السلام ای عالم اسرار رب العالمین وارث علم پیمبر فارس میدان دین
السلام ای بارگاهت خلق را دار الامان آستان روبت بطرف آستینت روح الامین
السلام ای بکر زار نوازت زیر خاک از پی حبت و دین خلق را گنج دفین
السلام ای آهنین دیوار تیغت آمده قلعهٔ اسلام را از چار حد حصن حصین
السلام ای نایب پیغمبر آخر زمان مقتدای اولین و پیشوای آخرین
شاه خیبرگیر اژدر در امام بحر و بر ناصر حق غالب مطلق امیر المومنین
ملک دین را پادشاه از نص سلطان الرسل مصطفی را جانشین از نص قرآن المبین
بازوی عونت رسول الله را رکن الظفر رشتهٔ مهرت رجال الله را حبل المتین
هر که در باب تو خواند فصلی از اصل کلام در مکان مصطفی داند بلا فصلت مکین

بوترابت ملقب کرده دارد آسمان … چون یتیمان کرد غم بر چهره از رشک زمین

چون سگ کویت نهد پا بر زمین در راه او … گستراند پردهای چشم خود آهوی چین

مایه تخمیر آدم گشت نور پاک تو … ورنه کم می‌بست صورت امتزاج ماء و طین

انکه خاتم از یدالله کرد در انگشت تو … ساخت نص فوق ایدیهم ترا نقش نگین

چون یدالهی و ابن عم رسول الله را … ایزدت جا داده بالا دست هر بالانشین

بند دوازدهم

آن یدالله را که ابن عم رسول الله بود … زیردستش انکه بنود هم رسول الله بود

ای بحر خیرالبشر نگرفته پیشی بر تو کس … پیشکاران بساط قرب را افکنده پس

فتنه را کردن شکن سرفته را تا کی شکاف … ظلم را بنیاد کن مظلوم را فریادرس

چرخ را بر آستانت پایه‌ای التماس … عرش را در بارگاهت فرش و بی ملتمس

گر کند کهتر نوازی شاهبازِ لطف تو … بال عنقا را ز عزت سایه‌بان سازد مگس

ور کند از مهتران عزت ستانی قهر تو … سدره در چشم اولی الابصار خوار آید چو خس

همتت لعل و زمرد در کنار سایلان … آنچنان ریزد که پیش طایران مشتی عدس

خادمان صد گنج میبخشند اگر از مخزنت … خازنان ز اندیشه جودت نمیگویند بس

آسمان از کهکشان و ماه بهر طلبت … پیشکش آورده زرین طوق با سیمین مرس

روز کین گر بر دلی گردان نصرت جوی را … مرغ روح از شوق جانبازی بجنبد در قفس

بارستی بر شتر بندد عماری وار جان … دل طپید در کالبد رویین تنان را چون جرس

از هجوم فتنه برخیزد غبار انقلاب … راه برگشتن ز هیبت گم کند پیک نفس

از سپاه خود غضنفروار و دو آیی برون … وز ملایک لشکر فتح و ظفر از پیش و پس

حمله آور چون شوی بر لشکر اعدا شوند … حاملان عرش از نظاره حیرت مس

الس

بر سر گردنکشان چون دست و تیغ آری فرو … وز زبر دستی رسد ضرب زفقار بر روس

لا فتی الا علی گویند اهل کارزار … ساکنان آسمان لا سیف الا ذوالفقار

بند سیزدهم

ای چو پیغمبر مقام از عرش برتر یافته … ز آستانت آسمان معراج دیگر یافته

هم بلفظت در مقام قاب قوسین از خدا … مصطفی اسرار سبحان الذی در یافته

هم بوی در گلستان فاوحی پیغمبر … شاه ما اوحی مشام جان معطر یافته

چرخ گز عین سرافرازی رکابت کرده چشم … چشم خود را چشمه خورشید انور یافته

مه که بر رخ دیده از نعل سمت خشت نشانی … تا ابد اقبال خود را سکه بر زر یافته

نعل شبرنگت که خورشید سپهر دوالتیت … چرخ از روی زمین را عرق ربود یافته

زد شهر علم از نزدیک علام الغیوب … چون رسیده جبرئیل از در ترا در یافته

نخل بوینت مثمر گشته از باغ نبی … بحر نسلت گوهر از شبیر و شبر یافته

حامل افلاک رحم آورده بر گاو زمین … بر سر دشمن ترا چون حمله آور یافته

طایر قدرت که پرواز کوی چرخ را … گوی چوگان حوزه از باد شهپر یافته

آنکه زیر پای موری رفته در راهت بمزد … دایه از جاه سلیمانی فزون‌تر یافته

وانکه بی مزد از برایت بوده یکساعت بکار … کشور اجرا اعظیما را مسخر یافته

کاسه چوبین گدایی هر که پیشت داشته … از کف دریا خواص کشتی زر یافته

وه چه قدرست این که نور گوهرت را پایه‌ای … دست قدرت با گل آدم مخمر یافته

نور معبودی در آب و گل ظهور ترا سبب … ز آسمان می‌آمدی می‌بود اگر آدم عرب

بند چهاردهم

ای وجود اقدست روح روان مصطفی … مصطفی معبود را با نان تو جان مصطفی

از نبوت هم نصیبت داد ایزد چون لذت … بعد بلغ انت منی بر زبان مصطفی

بر سپهر دولت آن نجمی که روشن گشته است — صد چراغ از پرتوت در دودمان مصطفی
در ریاض عصمت آن نخلی که از پیوند تست — میوه‌های جنت اندر بوستان مصطفی
شمع دین را در آن حجره چون دادی مقام — از نجوم سعد پر گشت آسمان مصطفی
ای تو شهر علم را در آنکه در عالم نکرد — سجده در بابت بنو سید آستان مصطفی
سایه تیغت که پهلو میزند بر ساق عرش — ز آفتاب فتنه آمد سایبان مصطفی
داد از فرعون و دعوای الوهیت نشان — چو تو هر کس شد مکین اندر مکان مصطفی
گر نباشد حرمت شان نبوت در میان — فرق نتوان کرد شانت از شان مصطفی
من کیم شاها که گویم این زمان در مدح تو — آنچنانم من که حسان در زمان مصطفی
این گمان دارم ولی کز دولت مدحت — هست نام من علم در خاندان مصطفی
با چنین حالی که من دارم عجب نبود اگر — شامل حالم شود لطف تو و آن مصطفی
گوشه چشمی مکن سویم به بینایی که داد — نرگست را تازگی ز آب دهان مصطفی
جانم از اقلیم آسایش غریب آواره است — رحم بر جان عزیزم کن بجان مصطفی

باد دم آخر بسوی تست شاها روی من — وای جان من اگر آیم نه بینی سوی من

ای کلام حق ثنایت یا امیرالمومنین — وی ثناخوان مصطفایت یا امیرالمومنین
در رکوع انگشتری دادن بسایل گشته است — مهر منشور سخایت یا امیرالمومنین
صد سخن زد سکه زر بخشی او کس نزد — کوس زر بخشی درایت یا امیرالمومنین
گشته تسبیح ملک آهسته هر که در نماز — بوده رازی با خدایت یا امیرالمومنین
دامن گردون شود پر زر اگر سایه برو — گوشه ذیل عطایت یا امیرالمومنین
که بچشم وهم میپوشد لباس اشتباه — عرش با فرش سرایت یا امیرالمومنین

کوبا

که بحکم ظن ستون عرش او ارد بپا — بارگاه کبریایت یا امیرالمومنین
راست چون صبح دوم روشن شود راه صواب — رایت افرازد چو رایت یا امیرالمومنین
روز رزم افکنده در سرپنجه خورشید تاب — پنجه ماه لوایت یا امیرالمومنین
سدره را از پایه خود منتهای اوج داد — رفعت بی منتهایت یا امیرالمومنین
چون بامرت بر نگردد مهر از مغرب که هست — گردش گردون برایت یا امیرالمومنین
یافت از دست ولایت فتح بر فتح الکند — دست در ذیل ولایت یا امیرالمومنین
جان دران حالت که این پیر دهد پیوند هست — آرزومند لقایت یا امیرالمومنین
کز مکان جز تخت او ادنی کنی فتوی دهند — انس و جان کادناست جایت یا امیرالمومنین

حق شناسان کز بدست آرند معیار ترا — فوق حد ماسوی دانند مقدار ترا

ای که دیوان قضا قایم بدیوان شماست — تابع حکم خدا محکوم فرمان شماست
گر ید بیضا چو مه شد طالع از جیب کلیم — پنجه خورشید را مطلع گریبان شماست
آن ستون کز پشتی او قایم ارکان عرش — در وجود کبریا رکنی ز ارکان شماست
این مذهب گوی زنگاری که دارد متصل — گردش از چوگان قدرت گوی میدان شماست
خوان روزی را که قسمت بر دو عالم کرده اند — مائده آن مایده یک ریزه از خوان شماست
اژدهای کز غد و کنج بقا دارد نهان — چون عصا در دست موسی در پیمان شماست
بنده بر بیت کیوان کز کمال حصری — از پی پاس حرم بر بام ایوان شماست
عقل اول کز طفیلش راست شد لوح و قلم — پیش دانا و ابیین طفل دبستان شماست
هر کرا کاریست در دیوان جز الی بگیر — نیک چون دیدم رجوع او به دیوان شماست
من مریض درد عصیانم که درمانم کنند — دردمندی اینچنین محتاج درمان شماست

صد شکایت دارم از گردون دون اما یکی — بر زبانم نیست چون چشم احسان شماست
کر تهی پایم ولی پایم ز دریا کوتهست — ور تهی دستم همین دستم بدامان شماست
کر درین دور از فلک شد هر گدایی محتشم — محتشم را حشمت این بس کز گدایان شماست
من که از اعدا نیندیشم چه پوشم دین خود — خاصه در دوری که آن ثانی دوران شماست
دین من شاها بذات تست ایمان داشتن — دین بدوران چنین کفرست پنهان داشتن
ای ترا جای دگر در عالم معنی مقام — در کهت را قبله اسم و روضات را کعبه نام
بلکه کنج نجف تربت در گردون صدف — مرغ روحت از شرف عنقای قاف احترام
ما برین در زایران کعبه اصلیم و ست — حج اگر زان ما ایست و بس اصل کلام
گر یکی مانع نباشد گویم این بیت الحرم — نیست در وصف سر موبی کم از بیت الحرام
گر بقدر او بجنبی دوستان را منزلت — باشد از یک سر سر عرصه دار السلام
ور ز اعدا منتقم باشی بمقدار گنه — ننهد از کف تا ابد جبار تیغ انتقام
اهل عصیان گر ترا روز جزا حامی کنند — قهر سبحانی نهد تیغ جزا را در نیام
گر کشایی از شفاعت بر گنهکاران دری — بنده از رحمت خدا درهای دوزخ را تمام
خلق را گر یکسر ایمن خواهی از انجام موت — وای بر یک اجل گر کام بگشاید ز کام
در جزای خصم اگر سرعت کنی بی وعید — گر شود پیش از محل واقع قیامت را قیام
دین پناها پادشاها ملک دین را بیش ازین — میتوان داد از تایید حق نظم و نظام
بسکه صیاد زمان دام بلا گسترده است — یکزمان با اهل دل مرغ فراغت نیست رام
راست گویم هست از دست مخالف در عراق — بر بزرگان حسینی مذهب آسایش حرام
اهل کفر از آتش بغض و عداوت پخته اند — از برای ختم اسلام صد سودای خام

داوری

این دو قصیده نیز از روح داوری پیش تو می آرند از بیشان اهل دین حضرت امیرالمؤمنین و امام المتقین اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب یاوری کن مومنان را یا امیرالمومنین گفته و بذیل مدح شاه طهماسب روح الله روحه ساخته

المطلع الاول

خوش آن زبان که شود چون زبان لوح و قلم — بمدح و منقبت شاه ذوالفقار علم
خوش آن زبان که چو در خامه آورد جنبش — نخست ثبت کند مدحت امام امم
خوش آن بیان که بود همچو لعل در دل سنگ — در مناقب شاه جهان در ان مدغم
کهی ز نخل حیاتت ثمر دمد شیرین — که چو بمدح شه نخل بر نیاری دم
بخاک رفته فرو نظم آبدار تو به — اگر از آن باغ منقبت خرم
نباشد
درین جهان بستایش مشو ندیم کسی — که در جهان دگر هیمت ندیم ندم
فسانه طی کن و در مدحت کریمی کوش — که در کرم سگ او عار دارد از حاتم
بملح کام دهی عقد نطق بند گزو — شوی بمعنی بکری زمان زمان ملهم
بمجلس کرم از ساقیی طلب کن جام — که تا ابد نکنی عرض احتیاج بجم
برات خویش ثمر دهنده برسان — که در رکوع بخواهنده میدهد خاتم
حیات جو ز دم زنده که میاید — ز طفل مکتب او کار عیسی مریم
بسایه اسدی رو که گرگ مردم خوار — ز بیم او نتوانند شدن غنیم غنم
ببر بمحکمه قاضی شکایت چرخ — که در میانه باز و کبوتر است حکم
بران که در کتب آسمانی آمده است — ابوالحسن همه جا را ابوالبشر اقدم
بصدق شو سگ آن آستان که محترمند — سگان شیر خدا همچو آهوان حرم
مهم خویش بود خلق را اهم مهام — و اثنای امام امم مهم اهم
رسید مطلع دیگر ز سکه خانه فکر — که میدود چو زر سکه دار در عالم

المطلع الثانی

من و دو اسبه دوانیدن کمیت قلم بمدح یکه سوار قلمرو آدم
من و مجاهده در راه دین بکلک زبان ز وصف شاه مجاهد بذوالفقار دودم
من و رسانیدن صیت ثنا ز غرفه ماه بآفتاب فلک جاکر فرشته حشم
ولی خالق اکبر علی عالی قدر **که هست ناطقه پیش ثنای او ابکم**
علیم علم لدنی کز و ورای بینی همین یگانه خداوند اعلمست اعلم
این کنج آلهی که راز خلوت غیب تمام گفته باو مصطفی بوجه اتم
محیط مرکز دل کانچه در خیال هنوز نداده دست [struck through: ...] [above: بهم نیست ...] ۲
وگر اراده کند فصل را میان نوع کمند ربط و مساوات بگسلند زهم
دل حقیر نوازش که جلوه گاه خداست چه کعبه ایست که از عرش اعظمست اعظم
ز دوش چون ننهد پا بدوش بت شکنی که بخشش از بر دوش نبی دهد سلم
بمعجزش زد و صد ساله ره رساند تیز زبان ابکم فطری سخن بگوش اصم
بجنب چشمه فیضش بر تفاخر خویش بجیب چاه فرو برده از حیا زمزم
چو او که دیده امینی که در حریم وصال میان راز خدا و نبی بود محرم
پس از رسول بدازوی کلی نداد برون قدیم گلبن گلبار بوستان قدم
در آمدن بجهان پای غرس سای نهاد زبطن شمسه برج شرف بفوش حرم
قدم نهاد برون هم بمسجد از دنیا زفته زاینی افعال زاده بلجم
دو در و یکصد و فش را نمونه بود ونی بعیسی ار ز قضا موسی شدی توام
بجر گرفته اوراق مدح و منقبتش زحفظ خالق یم تا ابد بگیر دنم
بباین ببین که رسیده است از نعیم عطا ببلبلان گلستان منقبت چه نعم

رعا کموی

بحسب ... نوع
هست نه جواهر آنرا بکار ...
و هم ... متعینه ...

علی الخصوص بر خیل منقبت گویان که ریختی در جنت بهار نوک قلم
فصیح بلبل خوش لهجه کاشی مداح که بود روضه آمال از و ریاض ارم
بمدح شاه عدو بندش از بهار طبع چو داد سلسله هفت بند دست بهم
اگر بر خفی بود اگر بوجه جلی برای او صلها شد ز کلک غیب رقم
به پیروی من گستاخ هم برسم قدیم بحکم شوق نهادم بران بساط قدم
بقدر وسع دری سفتم از تتبع آن که گر ز من بندی قیمتش بودی کم
ورش خود بترازوی طبع سنجیدی شدی بهر آینه شاهین آن ترازو خم
وز انتظار نشستم بساحل امید که موج کی زند از بهر من محیط کرم
کی از ریاض امل سر بر آورد نخلی کی از دلم بدر آرد زمانه بیخ الم
رساند مژده یکبار هاتفی که نوشت براة جایزه شاه عرب شاه عجم
سپهر کوکبه طهماسب پادشاه که برد **بیمن حضرت دین بر نهم سپهر علم**
شهی که خادم شرع اند در عساکر او ز مهتران امم تا بکهتران خدم
مجاهدی که ز تیغش بجا و مدیره کشند غبار راه شه صمد عباد عبید صنم
ز صیت تعویش از خوف نام خود لرزد چو لاله در گذر باد جام در کف جم
ز بیم شحنه ناموس او عیان نشود رساد کی رسد تا بسکه روی درم
ز دست از شوق آتش بساز خود زهره که داده زان عملش احتساب شاه ام
سحاب با کف او دشت بحث بر فیض ز شرم گشت عرق ریز بس که شد ملزم
دل و کفش که ایثار در هوا فکنند دو قلزم متلاطم بیکد گر منضم
سهیل لطفش اگر پرتو افکند بر زیر ز آتش حسد آید بجوش خون بنم

بدست علم او کند چو بخیه دراز ... باشتلم ز سر مهر بر کند بر جیم
عمود خاره شکن گر کند بلند شود ... ز باد ضربت او کوه در کمر مدغم
خمد ز گرز گران سنگ او اگر پیل ... شود ستون سپر دست و بازوی رستم
مبارزان اگر تاخت بر زمانه کنند ... دهند گاو زمین را ز فرط زلزله رم
بخیمه گاه سپاهش زمین کند پیدا ... تکاثف از کششش بحد طناب خیم
سگ درش بود بحودکه بردایمور ... بزهر چشم کند آب زهره ضیغم
فسون حفظش اگر بر زمین شود مرقوم ... رود گزندگی از طبع افعی و ارقم
ز شهسوار عرب کنده شد در از خیبر ... ز شهسوار عجم از زمانه پیچ ستم
فلک بباطن و ظاهر نمیتواند یافت ... دو شهسوار چنین در قبیله آدم
جهان بمعنی و صورت نمیتواند جست ... دو شاه بیت چنین در قصیدهٔ عالم
عجبتر انکه یکی کرده با یکی ز خلوص ... بهم علاقهٔ فرزندی و غلامی ضم
فلک سوال کنانست ازین تو اضع چیست ... جواب این مقاله جواب ستاره چشم
پدر که شاه ولایت بود چرا زند ... پسر که شاه جهان باشد از غلام دم
مهم دینی و عقبی فتاده است مرا ... بآن شهنشه اعظم بآن شه اکرم
کز و بروضه رضوان رسم چو و در جهان ... وزین بلجه احسان رسم چو تشنه بیم
یگانه پادشها بیک کواست در عهدت ... که رفع پستی خود کرده از علو همم
زبار فقر بجانست و کم نکرده هنوز ... بسجدهٔ ملکان پشت خود برای کرم
برون نرفته برای طمع ز کشور شاه ... اگر بملک خودش خوانده فی المثل حاتم
کنون که غارت فقرش نشانده بر سر راه ... که رو براه نیاز آرد یا براه عدم

همان بحالت خویشست و بی نیاز برا ... شعار و شیوه خود کرده از جمیع شیم
همان بقوت همت مدد نمی طلبد ... ز اقویای جهان در میان لشکر غم
اگر کریم بباردز آسمان حاشا ... که جز ز پادشه خود شود رهین کرم
چو داغ با دل خونین نشسته تا روزی ... ز لطف شاه پذیرد جراحتش مرهم
قسم بشاه و بنعمتش کانچه گفتم از و ... فلک مطابق واقع شنید و گفت بنعم
چو محتشم شده نامش اگر مسمی را ... بآن اسم ربط دهد شاه از وجه کرد کرم
همیشه تا زپی بردن متاع بقا ... کند فنا بره دست برد با محکم
برای پاس بقای تو از کمند دعا ... دو دست او بقفا بسته باد مستحکم

این ترکیب بند در مدح امام امن ضامن علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا گفته

میکشد شوقم عنان باد این کشش ز یاد دراز ... تا شود تنگ عزیمت تنگ بر خنگ مراد
گرچه من افتاده ام زان جذبه اگاهم که او ... همچو خاک گران جنبش نهد بر دوش باد
ای عماری کش بزور میل او نازم گذار ... کین عماری ساربان بر ناقه نتواند نهاد
با تو چه یارشوای بخت در راهم فکن ... کین گره در کار من یکدست نتواند گشاد
بی تحرک بکشت و ای سکون از من که ... ضعفم اندازد یاد و شوقم اندر اشتداد
جهد چون بی تمشیت کم اعتمادست ای فلک ... از تو امداد از من استمداد و از بخت اجتهاد
در چه وادی در سبیل تحه بخش سلسبیل ... دافع سوز جحیم و شافع روز معاد
شاه تخت ارتضا یعنی سمی مرتضا ... سبط جعفر اشرف ذریهٔ موسی رضا
افتاب بیزوال آسمان داد و دین ... نور بخش هفتمین اختر امام هشتمین
آنکه سایند از برای رخصت طوف درش ... روزان بر خاک پای حاجبان او جبین

و انکه بوسند از شرف تا دامن آخر زمان
وقت محشر بر گناه دوستان او عجب
بهر دفع ساوان چون قم باذن الله گفت
تا بکار آید برای زایران در راه او
رشک آن کنج دفین کش خاک مشهد هست قیمت
ای معلم کعبه ات از عرش اعظم آستان
انکه کار عاصیان از سعی خدام تو ساخت
طول ایام شفاعت کم نبود اما خدا
چون برم در سلک مخلوقات نام پاک حق
کرد چون نامم بلند اقدام در تعظیم عرش
آفتاب از قرط خاور چه برون کرد سر
انکه خوان عام روزی میکشد از لطف خاص
مغفرت طرح بنای عفو افکند از ازل
در تسلی کاری ذات شفاعتخواه تو
ای نسیم رحمت برقع کش از روی بهشت
بوی بهرت هر کرا اید ز ذرات وجود
کر نباشد در کف جام سقاهم ربهم
جای آن کافر که در میزان نهندش حب تو
رحمت کردن بجانب داری دوزخ نهند

پادشاهان آستان روبان او را آستین
کز بجنبد خامه در دست کرام الکاتبین
شیر نقش پرده از حاجت چون شیر غرین
هست دایم پشت خشک آسمان در زیر زین
از زمین تا آسمانت آسمان را بر زمین
بر جناب اعظمت ناموس اکبر پاسبان
مغفرت را کامران از رحمت عام تو ساخت
بیشتر کار کنه کاران در ایام تو ساخت
برترین نامهای خویش را با نام تو ساخت
افرش را حلیه بند از خاک اقدام تو ساخت
روی خود روشن ز نور شرفه بام تو ساخت
انس و جان را ریزه خوار از خان انعام تو ساخت
لطف عام [illegible] اما با تمام تو ساخت
مغفرت را البته حق در کار درگاه تو
عاصیان از جذبهٔ لطف دوان سوی بهشت
از نسیم مغفرت هم نشنود بوی بهشت
بیجکس لب تر نسازد بر لب جوی بهشت
دوزخی باشد که باشد هم ترازوی بهشت
در دل افروزی زند پهلو بپهلوی بهشت

پیش ازین

پیش ازین مدح ای عنایت بلندان جهان یک
حالیا پیوسته سوی خود اشارت میکنید
بخت کو تا آیم و بر آستانت جا کنم
ای کدایان تو شاهان سریر سروری
وی بجاروب زرافشان روضهات را خاک او
سکه حکمت نایاب زدند از سکها
در ره دین یک علم منصوب کشت آن او که یافت
این امامت ور نه زین نسبت بر رخش که عقل
کر کال احمدی لا لم نکردی بکفیتی
ای نبوت کرده در رغبت طواف تربتت
چون بمن نوبت رساند بخت فرصت جوی من
ای در ستار صدق بیعت با تو پیمان همه
حال بیماران عصیان [illegible] ازار اما ز تو
رشحه کر ریزی ای ابر عطا بر بنده کان
میکریزد آفت از انس و ملک از تو که هست
سنک رحمت در ترازوی شفاعت جون نهی
کارم انکه راست کن شاها که از بار کناه
بر قد آن هر قدر پر نور خواهم جان فشاند
هر که جان خویش در راه تو میبازد نثار

بود پایم کوته از طوف سر کوی بهشت
حوریان دلکش پیوسته ابروی بهشت
رو بجنت پشت بر دنیا و ما فیها کنم
بی نیازان بر درت نازان بشغل چاکری
خسرو زرین درفش نوربخش خاوری
داورت چون داد در ملک ولایت داوری
منصب حکم نبوت بر امامت برتری
همعنان می بیندش با رتبه پیغمبری
اکمل از پیغمبرانش در ره دین برابری
جملهٔ اصناف ملک با بردم حور و پری
حبذا لله دست ره منبر روی من
سکه دار از نقش نامت نقد ایمان همه
یک شفاعت میتواند کرد درمان همه
نخل آزادی برارد سر ز بستان همه
در زمین و آسمان حفظت نگهبان همه
آید از کاهی سبکتر کوه عصیان همه
پشت طاقت خم کند شاهین میزان همه
ای فدای هر قدرت جان من و جان همه
تا ابد باقی بهرشت با جانش چکار

درگناه هر که عفوت خویش را بانی کند / ایمنش در ظل خویش از قهر ربانی کند
خواهد ار او عبوری بر درت مور ذلیل / ایزدش شاهنشه ملک سلیمانی کند
صد جهانبانش به دربانی رود و هر بادشه / گر بی دربانیت ترک جهانبانی کند
گر کند عالم ضمیرت را بجای آفتاب / شام ظلمانیش کار صبح نورانی کند
نیست چون کنه ترا جز علم سبحانی محیط / دخل در ادراک آن چون فهم انسانی کند
دانشت را گر کاری در مسایل عقول / عقل اول اعتراف از دل بنادانی کند
عقل خایف زین نکرد آن رخش گز بیم نی / کاندر اوصاف تو زین برتر سخن رانی کند

وهم بر دل رفت و بر یک تا و لب از خود دگر / محمل شان ترا با هودج پیغمبری

ای تفوق جسته بر سقف آسمان جای شما / عرش این نه زینه منظر فرش ماوای شما
چرخ اطلس گشته مانند کرسی پر نجوم / از نشان نعل رخش عرش فرسای شما
جلت بار وین خم گردون دوال کهکشان / کرده گردون (دوران) میزند کاف کوس تولای شما
نور گردون شد یکی صد بسکه بر افلاک برد / پرده چشم فلک خاک کف پای شما
با وجود بی قصوری چون زر بی سکه است / خط فرمان قضا موقوف طغرای شما
بیتواند ساخت هم سنگ تو آب خافقین / جم امروز برامد خواه فردای شما
صبح محشر هم نباشد در خمار آلوده / گر بود شام اجل مست تمنای شما

هر که در خاک لحد خواهد از این می نشاه ناک / ایزدش مست می غفران برانگیزد ز خاک

ای محیط نه فلک یک نقطه پرگار ترا / با قیاس هیچکار اندازه کار ترا
کرده بازوی قدر در کفه میزان خود شمر / پایه زور آزمایی بار مقدار ترا
هر نفس با صد جهان جان بر تو نتواند شمرد / فوت شار از امکان فزون باید خریدار ترا

بحر

چون تصور کرده بازار جزا را گرمی / گر ضلالت داشت با جود را آزار ترا
سوز جاوید هزاران دوزخ اندر یک نفس / بس نباشد در جزا خصم جفاکار ترا
تاک را افتاد تا تب اندر رگ جان تا عنب / کرده تلخ از زهر عتاب شکربار ترا
بیخ تاک از خاک کندی قهر ربانی اگر / اندکی مانع نبودی حلم بسیار ترا

تا بتلبیس عنب با دامت اندر خواب شد / خواب در چشم محبان تا ابد نایاب شد

ای وجودت در جهان آفرینش بیمثال / آفرین گوینده بر ذات جلیلت ذو الجلال
خالقت ایزد تو مخلوقی ولی در فوق و تحت / چون شریکیا و شبهت ممتنع مثلت محال
بهر اسنده های حضرت قدسیان استاده اند / صف صف اندر بارگاهت لیک در صف نعال
با وجود انبیا الا صف آرای رسل / با وجود اولیا الا سر و سر خیل آل
در سراغ مثل و شبهت بار تفتیش عبث / عقل جازم شد که بردارد ز دوش احتمال
جان فدای مشهد پاکت که پنداری بآن / کرده است آب و هوا از روضه خلد انتقال
هم فضایش را بیاز بهت ز فرط خرمی / هم هوای دال بر صحت ز عین اعتدال

عرصه شد چون تنگ [illegible] در آن بر که من / از مکان بندم زبان و وز مکین گویم سخن

گرچه گردون را بیالا همسر که والا زدند / خرگه قدر ترا بالا تر از بالا زدند
جلوه گاهت عرش اعلی بود از آن بارگاه / در جوار بارگاه تخت او ادنی زدند
در امامت هشتمین نوبت که مخصوص تو بود / عرشیان بر بام این نه گنبد مینا زدند
خاتمی کایزد بران نقش ولی خود نگاشت / نام نامی تو صورت بست از آن بر جا زدم
گرچه در ملک امامت سکه یکسان شد رقم / بر سر نام تو الا بهر استغنا زدند
زانکه بر نقد طوافت سکه هفتاد حج / از حدیث نقد رخشان سکه بطحا زدند

دین پناها گرچه یکنوبت بنام بنده نیز / از طوافت نوبت این دولت عظمی زدند
چشم آن دارم که دولت باز زود در من کند / بار دیگر چشم امید مرا روشن کند
ای بشغل جرم بخشی گرم دیوان شما / مغفرت را گوش بخشایش بفرمان شما
عاصیان را در تف از مژده جانی تو که / دوزخ اندر حال نزع از ابر احسان شما
طبع کاه و کهربا وارند در قانون عقل / دست امید گنهکاران و دامان شما
پادشاها آنکه فرماینده این نظم شد / یعنی آصف مسند جمجاه سلمان شما
از سپهر طبع خویش و صد سخندان دگر / از ثنا آیات نازل گشت در شان شما
آنچه خود کرده است در انشاء این نظم بلند / کس نخواهد کرد در مدحت سرایان شما
من که تلقینهای غیبم همچو طوطی کرده است / در پس آیینه معنی ثناخوان شما
گوش بر غیبم که در تحسین ندایی بشنوم / از غریو کوس رحمت هم صدایی بشنوم
بسکه در مدحت بلند است اهل معنی را اساس / سوده بر چیب ثنایت دامن حد و سپاس
جوهر قدرت ترازو دار بود گر بعوض / بار عظمت سر فرود آرد بمیزان قیاس
از صفات کبریایی آنچه دور از ذات تست / نیست جز معبود را او دیده دقت شناس
یا شفیع المذنبین تا بوده ام کم بوده است / در من از شغل گنه یک کار بی حس از حواس
حالیا بر دوش دارم بار یک عالم گنه / ور دو عالم بیش دارم از گناه خود هراس
محتشم را شرم می آید که آرد بر زبان / آنچه من از لطف مخصوص تو دارم التماس
التماس اینست کز من عفو اگر دامن کشد / وز لباس جرم تن در حشر پوشاند لباس
عذر گویان از دلش بیرون بری گرد گناه / خار دامن گیر عصیان برکنی از راه من
صد دعا و صد درود خوش ادا و روح خویش / کار دوش رحمت فرود از بارگاه کبریا

برای

بر یکی در عرش آیین گو رُوسش قدسیان / بر یکی در فرش تحسین خوان نفوس انبیا
خاصه سلطان الرسل با اولیای خاص خویش / سیما شاه اسد سیما علی مرتضا
بعد از آن از اهل بیت آن شه ایوان دین / زهره زهرا لقب بنت النبی خیر النسا
پس حسن پرورده کلفت قتیل زهر قهر / پس حسین آزرده کربت شهید کربلا
باز با سجاد و باقر صادق و کاظم که هست / مقتدا با ایزار چار ارکان باین چار اقتدا
پس تقی و عسکری تن آن سه مه کز شش جهت / میکند از نورشان خلق جهان کسب ضیا
قصه کوته آن درود و آن دعا بادا تمام / بر تو با تسلیم مستثنای مهدی والسلام

ای مهر سپهر پادشاهی / در ظل تو ماه تا بماهی
ای شاه سریر عدل و انصاف / ملک تو جهان ز قاف تا قاف
ای اهل ورع وظیفه خوارت / غمخواری اتقیا شعارت
ای در حق منقبت سرایان / احسان ترا نهادی پایان
از بسکه چو جد خود کریمی / مرحوم نواز و دل رحیمی
هر کس که ز مدح گوهری سفت / گوهر چه که نظم تازه گفت
گردش ز طبع قصیده نام / بهر صله کرده عام
تو خسرو ساتر خطا پوش / حیدر دل با دل عطا کوش
برنیک و بدش نگه نکردی / بی جایزه اش بره نکردی
گفتی که نثار مدح مولی / بی رد و قبول باشد اولی
ابواب عطا بر او گشادی / ور بیش و کم آنچه خواست دادی
آنرا که رفیق بود دولت / دادی زر و سیم و اسب و خلعت

وان هم که نداشت بخت مسعود
از جود رساندیش بمقصود

صد طایفه هفت بند گفتند
وان دُر بهزار نوع سفتند

افسوس که آنکه خوبتر گفت
وز جمله دری لطیفتر سفت

وز قوت بازوی بلاغت
دست همه تافت در فصاحت

بختش نشد آنقدر مددکار
کز روی کرم شه جهاندار

یک بیت ز نظم او کند گوش
تا از دگران کند فراموش

داند که کمینه چاکر او
چاکر نه سگ سگ در او

گر خاطرش آرمیده باشد
یک لطف ز شاه دیده باشد

آرد ز محیط فکر بیرون
هر لحظه هزار دُر مکنون

دارم سخنی دگر که ناچار
فرصت بشه نمودن اظهار

ای نیّر اوج نیک ذاتی
هر چند بدست خود ستائی

اما چو کسی دگر ندارم
کین کار بسعی او گذارم

خود قصهٔ خویش میکنم پیش
جوش بنشانم باین دل ریش

کاظهار ورع نه خودستائیست
توفیق هدایت از خدائیست

آخر نه ز لطف حق تعالی است
وز دولت التفات مولاست

کز اول عمر تا باخر
صاحب طبعی بطیب خاطر

بر عکس سخنوران ایام
بیرون ننهد ز شرع یک گام

وز بهر بقای دولت شاه
باشد شب و روزگاه و بیگاه

مشغول تلاوت و عبادت
از اهل وظیفه هم زیادت

وانگاه

وانگاه که رخش نظم راند
میدان ز سخنوران ستاند

توحید ادا کند بدانسان
کاول رسد آفرین ز یزدان

آرد چو بنعت و منقبت روی
از زمرهٔ خادمان برد گوی

آید چو بمدح شاه جمجاه
گوید لب غیب بارک الله

با این همه خوار و زار باشد
بی وایه و قرض دار باشد

خالی نبود ز وام هرگز
یکدم نزند بکام هرگز

اقران وی از حصول آمال
بر بستر عیش خفته خوشحال

او زار نشسته دست بر سر
خواهنده ستاده در برابر

نه پای که رخش عزم راند
خود را بسجود شه رساند

نه کس که رضای حق بجوید
درد دل او بشاه گوید

یا آنکه رساند از کلامش
وز نظم بلاغت انتظامش

یکبار بتقریب تا سالی الله
ده بیت بسمع حضرت شاه

شاها ملکا ملک سپاها
جم فرما نا جهان پناها

افغان ز جفای فقر افغان
کآن نگذاشتست در جان

فریاد ز دست قرض فریاد
کو خاک مرا بباد برداد

نزدیک بآن رسیده کارم
کین جان بمتقاضیان سپارم

در تن رمقی هنوز باقیست
دریاب وگرنه رفتم از دست

سوگند بخاک پای نواب
کین بیدل بی نوای بیتاب

تا جان بلبش نیاید از فقر
خود را ز طمع نساخت بی وقر

تا باد نبرد خان ومانش　　جاری بطلب نشد زبانش
تا قرض نساختش مشوش　　خواهش بمذاق او نشد خوش
ای از که ازشه کرم کیش　　غمخوار دل فقیر و درویش
مرهم نه داغ دلفگاران　　تسکین ده جان بیقراران
شاهی که بدوستی مولی　　کان از همه طاعتیست اولی
بر خلق دو عالمست غالب　　در جایزه دادن مناقب
تا داد خدا باو خلافت　　تا یافت سریر از و شرافت
شد جانب مادحان روانه　　دریا دریا زر از خزانه
یارب بشه سریر لولاک　　آن باعث خلقت نه افلاک
وانکه بدوازده شهنشاه　　کز بعد همند حجة الله
کین شاه کریم بینوا دوست　　کاسایش خلق مقصد اوست
اول برسان باحسن الحال　　عمرش بصد و دوازده سال
وانکاه زحضرت رسالت　　برسر نهش افسر شفاعت
وز دست عطیه بخش حیدر　　سیراب کنش زحوض کوثر

وله ایضا فی مدح سلطان السلاطین ابو المظفر شاه طهماسب انار الله برهانه

تا بدن دستگاه جان باشد　　دست دست خدایکان باشد
پادشاهی که حکم او همه جا　　برسر خسروان روان باشد
شیر حربی که زو لباس حیات　　بر تن صفدران دران باشد

الکه

الکه بنود برون زکشور او　　هر کرا در زمین مکان باشد
وانکه زیر نکین بود اورا　　هرچه در تحت آسمان باشد
کر برفع قضا نوید حکم　　اهتمام قدر دران باشد
ور بعزل قدر دهد فرمان　　اقتضای قضا چنان باشد
همتش چون ببذل پردازد　　کیسه پرداز بحر و کان باشد
کرمش کیسه که پرسازد　　مخزن کنج شایکان باشد
ای بجائی که قصر قدر ترا　　پایه برفرق فرقدان باشد
بام ایوان عرش سای ترا　　چرخ نه پایه نردبان باشد
دل بحر اندر اضطراب افتد　　چون کف تو کهر فشان باشد
کان برآرد بزینهار انکشت　　چون ترا خامه در بنان باشد
هرچه کیرد زبحر و کان ایام　　دل و دست تواش ضمان باشد
جودت ار زرجها کند تعیین　　عمر جاوید رایکان باشد
دهر اکر خواهد از تو طول بقا　　حشر و نشر اندرین جهان باشد
میرسد مطلع دکر که چو زر ما　　در بلاد سخن روان باشد
ملکتا کر جسم و عدل جان باشد　　ملک و عدل خدایکان باشد
شهسواری که نعل شبرنکش　　افسر شاه خاوران باشد
سرفرازی که کرد نعلینش　　زینت افسر سران باشد
انکه از صدمت عدالت او　　دزد چاوش کاروان باشد
وانکه از هیبت سیاست او　　کرک یاغی سک شبان باشد

ای فلک رتبه کابلق حکمت   همه جا مطلق العنان باشد
فارس دولت ترا گردون   همچو یکران بزیر ران باشد
نشد ستد فتنه را خللی   گر نه تیغ تو درمیان باشد
روز هیجا همای تیر ترا   طعمه از مغز استخوان باشد
در زمینی که از غبار مصاف   چهرهٔ آسمان نهان باشد
در زمانی که از هجوم سپاه   رستخیز از دو حد عیان باشد
بر هوا گرد نیزه از چپ و راست   آتش فتنه را دخان باشد
که ز دست یلان تیرانداز   لرزه در پیکر کمان باشد
که ز سهم خدنگ طایر روح   مرغ گم کرده آشیان باشد
در کمان تیر جان شکار بود   در کمین مرگ ناگهان باشد
عکس پیکان ناوک پران   ماهی چشمه سنان باشد
هر کجا چاشنی چشاند گرز   رد را مغز در دهان باشد
هر کرا شربتی دهد شمشیر   سیر از شربت روان باشد
هرچه در خاطر اجل گذرد   تیغ را بر سر زبان باشد
چون عنان فرس بجنبانی   رعشه در جسم انس و جان باشد
اولین حملهٔ ترا در پی   فتنهٔ آخر الزمان باشد
ملک الموت هم فتد بگمان   کز قتالت نه در امان باشد
خویش را زان میان کشد بکران   جان خود را نگاهبان باشد
رحمت انگاه قبض روح کند   تیغت آنوقت جان ستان باشد

هم شتاب تو یکزمان در حرب   فتح را عمر جاودان باشد
هم درنگ تو یکنفس در جنگ   مهلت صد هزار جان باشد
رایت آن عقده که نگشاید   گره ابروی کمان باشد
بهر شعله که ننشاند   علم اژدها نشان باشد
گر نه وصف حدید تیغ توام   سبب حدت لسان باشد
این معانی ز نکتهای بدیع   تنگ در قالب بیان باشد
ای لسان قدر قضا فرمان   خود بوما روا چسان باشد
کز مجره رونق گهر شکند   لولو ارزان خزف گران باشد
خاک را قیمت عبیر بود   کاه با نرخ زعفران باشد
لقب بوریا بود زربفت   نام کرباس پرنیان باشد
بلبل اندر قفس بود محبوس   زاغ در باغ و بوستان باشد
من چنان شمع معنی افروزم   کانوری مستنیر از آن باشد
دیگران را بمجلس انور   سایه وش با تو اقتران باشد
روی خصم از شکست من تا کی   رشک گلنار و ارغوان باشد
استخوان ریزهای من تا چند   غرقه در خون چو ناردان باشد
محتشم رخش شکوه کم مران   کآتش آتش دخان باشد
خود چه نسبت ترا بخصم زبون   کز سر تا قدم زبان باشد
تویی اکنون خروس عرش سخن   چه گزندت ز ماکیان باشد
کی بطبع بلند آید راست   کاسمان همچو ریسمان باشد

اینک الماس نظم بسم الله   هر کرا میل امتحان باشد
گر بسوی عرایس سخنت   نظر شاه نکته دان باشد
یابی آن منزلت که خاک رهت   سرمه چشم همگنان باشد
داورا تا بکی ز زاری دل   بیدل زار و ناتوان باشد
کرده قالب تهی ز غصه چو نی   همه دم همدم فغان باشد
مانده در جلدش استخوانی چند   تنگدل چون خلال دان باشد
راستی آب شد دلش تا کی   دور از آن خاک آستان باشد
ملک جانش بجز بنیم نظر   عهده بر من گرت زیان باشد
تا ز آمد شد خزان و بهار   باغ که پیر و که جوان باشد
شاهراه ریاض دولت تو   بی نشان از پی خزان باشد
باد بخت جوان و رای پیر   تا ز پیر و جوان نشان باشد
باد باطل بتو گمان زوال   تا یقین مبطل گمان باشد
تا کران هست ملک هستی را   هستیت ملک بیکران باشد
زیر فرمانت آسمان و زمین   تا زمین زیر آسمان باشد
کمر خدمت تو بندد چرخ   تا برافلاک کهکشان باشد

ز آهم بر عذار نازکش زلف اینچنان لرزد   که عکس سنبل اندر آب از باد وزان لرزد
دلم افتد ز پا هر که بلرزد زلف او آری   رسن باز افتد از سر رشته هر که ریسمان لرزد
بصورتخانه چین گر فتد و عارض عیان سازی   مصور را ورق در دست کلک اندر بنان لرزد
جوان جان من بند غلام بر خود شنو   بکن کاری که از دست دل پیر و جوان لرزد

زدهشت

ز دهشت آنچنانم کز برای شرح درد دل   چو گیرم دامن آن نخل خرامت و زبان لرزد
نویسم در بیان معجز لعلش اگر حرفی   ز عجز اندر بنانم خامه معجز بیان لرزد
ز آه سرد من لرزد دل مجنون در آن کاکل   چو مرغی کز نسیم صبحدم بر آشیان لرزد
چو کردم مایل لعلش دلم از زهر چشم او   شود لرزان چو دزدی کز نهیب پاسبان لرزد
چو نالم با جرس دور از مه محمل نشین خود   ز افغان جهانگیرم دل صد کاروان لرزد
بقصد خون مظلومان چو بندد در میان خنجر   دلم چون برگ بید از بهر آن نازک میان لرزد
رساند ترک چوگان باز من چون پای جان گو   دلم چون گو رود از جا تنم چون صولجان لرزد
که تا آید بخون من بپیش تیر آن کمان ابرو   که پی در پی ز سهم ناوکش پشت کمان لرزد
چنان خونریز و بیباک است چشم او که هر ساعت   ز تاب نیش مژگانش رگ ارکان جان لرزد
نیندیشد ز خون مردم آن مژگان مگر آنهم   که رمح موشکاف اندر کف شاه جهان لرزد
جهان دارای دارا فر فریدون ملک ملک آرا   که وقت دقت عدلش دل نوشیروان لرزد
کشورستان ملهماب خان کز بیم رزم او   تن پیل دمان کاهد دل شیر ژیان لرزد
گران قدری که ذاتش با وجود آن سبکروحی   بهیبت گر نهد پا بر زمین هفت آسمان لرزد
جهانگیری که چون گردد تزلزل در جهان افکن   زمین لشکر کشد گردیده تا آخر زمان لرزد
چو تیر ترکش بر کشاید و خشاند وحش و طیر افتد   چو تیغش جان ستاند از طایر جسم جان لرزد
چو گردد از نهیب لشکرش خیل عدو با زم   دل گردون ز بانگ الفتان و الامان لرزد
اطاقه باد جولان چون خورد بر پرواز آن   بر مرغان طوبی آشیان از باد آن لرزد
رود از رنگ از رخ اعدا چو تیغ خونچکان او   ز باد حمله اش مانند شاخ ارغوان لرزد
هژبرهای آن شیر ژیان در بیشه مردی   گر آید در میان دل در بر ببر بیان لرزد

ز باد تیغ تیز او تن اعدا شود لرزان — چنان کز تیر با خزان برگ رزان لرزد
که تحریر و تقریر فضول دفتر هنرش — زبان کلک در بند آید و کلک زبان لرزد
اگر فغفور چین آید بقصد آستین بوسش — ز چین ابروی دربان او بر آستان لرزد
بدورش دزد گرد کاروان گردد بجای سگ — بعهدش گرگ را بر میش و از چشم شبان لرزد
نهنگ کشتی گرسنگی شکن در روز کار او — بدریا بر سر کشتی اشکل بادبان لرزد
ز بیم آنکه نشیند خلاف رای او نقشی — بطاس چرخ دایم کعبتین فرقدان لرزد
و بر شش چون آغاز کار از خامه فطرت — دبیران جهان را بند بند استخوان لرزد
الا ای خسرو روی زمین کاسباب حفظ تو — اگر نبود زمین با بنفت گردون جاودان لرزد
تویی آن تخت دولت را الکن کز صولت بیرکی — بجنبد لنگر تمکین مکان و لامکان لرزد
گر افتد ماهی رحمت بحبه آسمان شاید — که در دست سماک رامح از بهمش سنان لرزد
بمیدان خنگ سیمین شکندین رکب جولان — ز هیبت چون جرس دل در تن روئین تنان لرزد
تب بغض تو لرزاند عدو را تا دم آخر — کسی کاینچنین گیرد تب لرزا چنان لرزد
سلیمان سند نپسندد کر لنگر کسل بادی — دل با لنگری سنگین تر از کوه گران لرزد
وز آثار هوای بارد فقر آتشین طبعی — خصوصا در زمان چون تو شاهی هر زمان لرزد
باین فقر و فنا هر گاه گوید محتشم خود را — میان مردم از خجلت زبانش در دهان لرزد
چو طفلی کز ادب خویشتن دایم بود لرزان — که از کین جهان گاهی رسیدار زمان لرزد
وز افراض محالش هم چو طفلان بهر آسایش — بخوابانند در گهواره امن و امان لرزد
ردیف افتاد بس دور از قوافل ختم کن سایل — سخن با رد عا تا کی توان گفتن فلان لرزد
ز تحریک طبیعت تا درین مهد گران جنبش — تن سیماب کافتاد است دور از بطن کان لرزد

تن دشمن که اکنون میطپد بر روی خاک از تو — بزیر خاک نیز از صولت سیماب سان لرزد

وله ایضا

صد شکر کز خفای شهنشاه کامران — نو شد لباس امن و امان در بر جهان
از کسوت کسوف برون آمد آفتاب — وز فر آن کشید تتق تا بقیروان
ماهی که یک دو مرحله آمد فرو ز اوج — بازش رساند دست ولایت بآسمان
نجم سپهر سلطنت آن جیبی گرد اشت — با استقامت ابدی یافت اقتران
شهباز اوج ابهت از باد تفرقه — دل جمع کرد و شد متمکن بر آشیان
نخل بزرگ سایه بستان سروری — رو در بهار کرد و برون آمد از خزان
چابک سوار عرصه اقبال زین نهاد — بر خنگ کامرانی و شد باز کامران
در ساحت وجود شه کامیاب گشت — صحت گران رکاب و کم سبک عنان
از بهر زیب دادن اورنگ خسروی — شد بارگه نشین ملک پادشه نشان
طهماسب پادشاه که پیش درش بپاست — صد پاسبان همه ملک پادشاه و خان
شاهنشهی کز گشت از دو پای کاینات — در شاهراه مذهب اثنا عشر روان
فرماندهی که رونق دین محمدی — داد آنچنان که بود رضای خدا در آن
زنجیر عدل بسته چنان کاعتماد پاس — دارد شبان بگرگ ستم پیشه عوان
در جنب کاخ رفعتش افتاده بس حقیر — ارکان قصر قیصر و ایوان اردوان
نوشیروان کجاست که بیند کمال عدل — طوس تکین کجاست که چند علو شان
دریای بادپای و رادش همیشه چرخ — گوچیست بر نهاده بفرمان صولجان
یاقوت قضا نکند رخنه در هوا — گر بی نفاد او بجهد تیری از کمان

وقت سخا چو دست برآرد بکار زر	در یکنفس دمار برآرد ز بحر و کان
روز وغا چو پای درآرد برخش کین	گوش فلک گران شود از بانگ الامان
یک فرد آفریده خدا کز ترحمش	غرق تنعم‌اند درین تیره خاکدان
چندین هزار مفلس و محتاج و بینوا	چندین هزار عاجز و مسکین و ناتوان
داده است ذوالجلال بشخص جلالتش	تشریف عز سرمدی و عمر جاودان
هر یکنفس ز عمر ابد آور آن وی	روحی جدید میدمد اندر تن جهان
امن و امان عالم کون و فساد را	آن خسرو زمین و زمان تا ابد ضمان
خواهد نهاد غاشیه مدت حیات	آن شهسوار بر کتف آخر الزمان
تخت بلند پایه بنور زیبائی وجود یافت	بخت جوان پیر و گر باره شد جوان
دشمن که بسته بود بقصد جدل کمر	فتح آمد از کنار و زدش تیغ بر میان
هر کس که دعوی فدویت بشاه داشت	گر بود از ته دل و گر از سر زبان
جز از دو روزه عارضه آن شاه جهان	در دوستی و دشمنیش کرد امتحان
تا دشمنان آن ملک انس و جان شوند	از پای تا بدست گران جیب جان دران
دستی ز غیب آمد و صد ساله راه بست	سدی میان دست و گریبان انس و جان
بر آتش این زمان پی دفع چشم زخم	باد اسپند جان جمیع جهانیان.
نقد وفای ما شود آنگاه سکه دار	کاندر زمان او بسپاریم نقد جان
یارب مباد عهد شبان دگر نصیب	آن گله را که موسی عمران بود شبان
منت کش از محافظت دیگران مباد	آن کشتی که بر گذرش نوح بادبان
باد از تصرف دگران تا ابد مصون	مصری که هست یوسف کنعان عزیز آن

شکر

شکر خدا که تخت خلافت ز نور شاه	باز از زمین رساند سر خود بآسمان
معموره جهان که نبود ایمن از خطر	بخشید از انقلاب زمان ایزدش امان
شکری دگر که از اثر صدق این خبر	زد تیر مرگ بر دل اعدا خبر رسان
وز لطف بر جراحت ما مرهمی نهاد	کآسوده گشت از آن دل و آرام یافت جان
شکری دگر که در حرم آن جهان پناه	ضایع نگشت خدمت معصومه جهان
زهرا نهادی که نداد دست روزگار	شهزاده بعفاعت و تقوی او نشان
مریم عبادتی که سزد گر سپهر پیر	سجاده اش بدوش کشد همچو کهکشان
بلقیس روزگار پریخان که کرد کار	از صبر بر مراد خود شاه کامران
وندر تن مبارکش از محض لطف کرد	جائی دگر ز صحت شاه جهان ستان
و آن سیل غم که در پی آن شاهزاده بود	از وی گذشت و شد متوجه بدشمنان
و آن آتشی که مضطربش داشت چون سپند	ابر کرم ز غیب برو شد مطر فشان
و آن اضطراب کشتی او در محل خوف	تسکین پذیر گشت و شد از ورطه بر کران
وز چار ماهه خدمت خود در طریق صدق	صد ساله بیشتر آمد ز همگنان
وز خیرهای مخفی و طاعات مختفی	کاری که داشت ساخت ز معبود غیب دان
تابنده باد در دو جهان کوکبش که هست	شاه سپهر کوکبه را شمع دودمان
عمرش دراز باد که تدبیر صایبش	دولتسرای شاه جهان راست پاسبان
ایزد برای حکمتی از نور فاطمه	کرد آن ستاره بر فلک مهد عیان
وز بهر خدمتی که نیاید ز دست غیر	داد این یگانه را بشه پادشه نشان
منت خدای را که دل شاه دین پناه	آئینه ایست غیب نما از صور نهان

تابیده بر ضمیر همایونش از ازل　　نوعی که بوده صورت اخلاص این و آن
وقتست کز نتایج اقبال بشنوند　　اهل زمین دو تهنیت از آسمانیان
مفهوم عام تهنیت اول اینکه رفت　　بیرون ز طالع شه صاحبقران قران
در عرصه که بود عنان خطر سبک　　زان شهسوار گشت رکاب ظفر گران
بر ضعف پشت کرد و بقوت نهاد روی　　دین نبی بعون خدا زان خدایگان
بستان شرع مصطفوی را بآب تیغ　　شاداب شد چنان که سبق برد از جنان
مضمون خاص تهنیت دیگر اینکه شد　　قربانی برای شه آماده بیگمان
کز وی جهیتر غنی در بسیط خاک　　دوران نداده بود بدوران ایشان نشان
آری برای دفع بلای سپهر چنین　　دهر احتیاج داشت بقربانی چنان
شاها غلام ادعیه خوان تو محتشم　　کز بدو فطرت آمده مداح خاندان
و اندر صفات کوکبه پادشاهیش　　سی سال شد که کلک بیان است در بنان
و ز بهر جایزه از نواب کامیاب　　کوته نمیکند ز دعا یکزمان زبان
امروز پای بادیه پویش روان چو مست　　کاید دوان بسجده آن خاک آستان
بهر یگانه پادشه خود که در دو کون　　وصفت بشکر سلطنتش بر یکان یکان
هر لحظه میکند ز دعاهای بیریا　　صد کاروان بیار که کبریا روان
یارب بصعد زی که اگر اتصال شرق　　خواهد بعون واسطه برخیزد از میان
گز استقامت ابدی ساز متصل　　این سلطنت بسلطنت آخر الزمان
بحمد الله که از الطاف آلهی　　وزین شد دگر اورنگ شاهی
ز نو کوس بشارت کوفت گردون　　در استقلال نواب همایون

منادی

منادی زن برای مژده عام　　گران کرد از منادی گوش ایام
که طالع گشت خورشید جهانتاب　　جهان بگشود چشم خفته از خواب
نشست از نو درین کاخ مخیم　　بسالاری جهان سالار اعظم
زمین از آسمان شد تهنیت جو　　زبان آسمان شد تهنیت گو
دم و پشت کمان فتنه شد نرم　　ببازار کساد را بازار شد گرم
زبان هر که بجنبید در کام　　بسامع نکته میکرد اعلام
بیان هر که حرف آغاز میکرد　　دری ز ابواب دعوی باز میکرد
قضا میگفت من امداد کردم　　که عالم را از نو آباد کردم
فلک میگفت بود از پرتو من　　که دیگر شد چراغ دهر روشن
ملک میگفت از تسبیح من بود　　که از کار جهان این عقده بگشود
درین مدت شبی بگذشت بر کس　　کزین گفت و شنو یکدم کند بس
مرا هم جو ز حرفی چند بر گوش　　که ببرد استماع آن ز دل هوش
ز لفظ منهیان عالم غیب　　ز گفت آگهان سر لاریب
یکی زان حرفهای راست تعبیر　　قلم آورد در سلک تحریر
شبی روشن بنور مشعل بدر　　ز فیاضی قدر بالیلة القدر
در و دشت بدامن پا کشیده　　ز راحت آب در جو آرمیده
من بیدل که از خوابم ملال است　　دلم ماوای سلطان خیال است
ز ذوق صحبت شاه جهاندار　　ز چشم خفته بود آنشب ز بیدار
درین اندیشه بودم کایزد پاک　　چه نیکو داشت پاس خطه خاک

چه ملکی را ز نو دار الامان کرد — چه جان در تن شخص جهان کرد
چه شمعی را بمحض قدرت افروخت — که خصم از پرتوش پروانه وش سوخت
چه شاهی را که کرسی نشین ساخت — که فرش پایه بر عرش برین تاخت
ز بس کین ذوق میبرد از دلم هوش — زبان نکته سنجم بوده خاموش
دل اما داستانی گوش میکرد — که از کیفیتم مدهوش میکرد
زبان حال گویی از سر سوز — ز آغاز شب این افسانه تا روز
ز بلقیس جهان میکرد تقریر — بجمشید جوان بخت جهانگیر
که ای شاه سریر کامرانی — سزاوار بقای جاودانی
تو آن شمع جهانتابی که یکچند — جمالت بوده بر مردم تتق بند
من آن پروانه شب زنده دارم — که با پاس شمع دولت بوده کارم
که افسون خوانده ام بر پیکر شاه — گهی گردیده ام گرد سر شاه
گذشته بر مهی از غره تا سلخ — که بر خود خواب شیرین کرده ام تلخ
کشنک داران کان شب بخفته — پرستاران ترک خواب گفته
یکی را زین الم میسوخت دامن — یکی را دل یکی را اختر من تن
ولی من بودم ای شاه جهانبان — که هم تن هم دلم میسوخت هم جان
ز دلسوزان جانباز وفادار — بگرد پیکرت پروانه کردار
بسی بر میزدند ای شمع سرکش — ولی من میزدم خود را بر آتش
غم و درد تو ای سر از آن تو بود — بلاگردان جانت جان من بود
مرا دل بود از بهر تو در بند — مرا جان بود با جان تو پیوند

یارم

الحضور

اگر عضوی ز اعضای شریفت — وگر جزوی ز اجزای لطیفت
سر مویی ز درد آزرده میشد — گل امید من پژمرده میشد
دگر تخفیفی از آزار میافت — دلم یکدم ز غم زنهار میافت
بران حالت که شاه بحر و بر داشت — مرا در آب و آتش شیر داشت
رضا بودم که هستی بخش عالم — بعمر شاه عمر من کند ضم
زبانم بسکه مشغول دعا بود — نمیگفتم که صد مدعا بود
همینم بود روز و شب مناجات — نهان از خلق با قاضی حاجات
که ای دانای حکمتهای مکنون — هزاران بوعلی را حکمت آموز
خداوند رحیم بنده پرور — توان بخش توانای توانگر
حفیظ یونس اندر بطن ماهی — بلطف بیدریغ پادشاهی
نگهدار خلیل از نار نمرود — بمخفی رنجهای لجهٔ جود
برون آرندهٔ ایوب از رنج — جنان گز جنگ چندین اژدها گنج
بنوعی کین شهان را داشتی پاس — بحکمتهای کس ناکرده احساس
ز روی رحمت شو سایه گستر — چو نخل تر برانگیزش ز بستر
بصحت کن بدل بیماریش را — مؤبد دار گیتی داریش را
فلک را آنچنان کن پاسبانش — که دارد پاس تا آخر زمانش
نصیب او حیات جاودان کن — وزو آفاق را دار الامان کن
که امروز آیت احسان همین اوست — چراغ دودهٔ انسان همین اوست
کسی در فکر درویشان جز او نیست — خبردار از دل ایشان جز او نیست

نه تنها ماتقا این ایشا بیکیفت | گراین در بهر که درک داشت میفت
مرام هرچه آنشب بر زبان بود | بگوشم آنچه می آمد همان بود
الهی تا بقا باشد جهان را | بقاده این شه صاحبقران را
که دیگر دهر در ارحام و اصلاب | چنین ذاتی نخواهد دید در خواب

وله ایضاً من مشکلات افکاره فی مدحة شاهزادهٔ خورشید احتجاب بلقیس الزمان پریخان خانم برد الله مضجعها

تا نقش ناتوانی من چرخ زد بر آب | شد چون حباب خانهٔ جمعیتم خراب
از کاوکاو تیشهٔ بیکر خراشش درد | بنیاد من رساند سپهر نگون بآب
جسم زتاب درد سر ایسم شیشه ایست | لنگر گسل ز جنبش دریای اضطراب
زانسان که گرگ در غنم افتد غنیم درد | در لشکر حواس من افکنده انقلاب
دهرم بچال مرگ نشانده ست در حیات | دورم شراب شیب چشانده است در شباب
پیوند جان نمیگسلد جان که وارهم | با آنکه چرخ میدهدش صد هزار تاب
رعنیت بخت سوختهٔ من که آمده | هم پیشه سمندر و هم کسوت غراب
افزوده ام خیال که اگر آه سرد من | بر دوزخ افکند گذر اندازدش ز تاب
اما خوشم که اگر چنین بوئی دل زغیب | می آید از خجسته نسیمی بالتهاب
بوی بهشت میشنوم از ریاض لطف | گویی خلاص میشوم از دوزخ عذاب
از درگهی که هست سگش آهوی حرم | در گردنم بیک کششش افتاده صد طناب
لیکن چو نیست پای تردد چسان کنم | بهر شرف ز سجدهٔ آن آستان بهره یاب
یکذره ام توان چو نماندست چون کنم | خورشید وار ناصیه سایی بر آن جناب
برخیز ای صبا که ازین پس نمیشود | شوق سبکعنان تحمل گران رکاب

ازمن

ازمن دعا و از تو شدن حاملش چنان | کآرام را وداع کند عزمت از شتاب
ازمن ثنا و از تو رساندن دوان دوان | جایی که قطره بحر شود ذره آفتاب
یعنی جناب عالی بلقیس روزگار | یعنی حریم حرمت نواب مستطاب
شهزادهٔ زمین و زمان شمسهٔ جهان | زهرای زهره حاجبه مریم احتجاب
شاه پری و انس پریخان که گر بدی | بلقیس پادشاهی ازو کردی اکتساب
خیر النساء عهد که دوران چرا و نداد | عز مشارکت احدی را باین خطاب
معصومهٔ زمان که بنات زمانه اند | از احتساب عصمت او عصمت انتساب
هودج کشان شخص عفافش نمیکشید | بر دیدهٔ ملک ز ورع دامن ثیاب
گردیده دایم الحذر که از عبادتش | دست از رقم کردن فرشتگان ثواب
میسنجدش بزهد و طهارت خرد مدام | با طاهرات حجرهٔ زهرا و بوتراب
از بهر پادشاهی نسوان قضا نکرد | فردی ز کاینات باین خوبی انتخاب
مهر فلک کنیزک خورشید نام او | کاندر پس سه پرده نشسته است از حجاب
در شرم کس نکرده نگه در رخش درست | از بسکه دارد از نظر مردم اجتناب
در خواب نیز تا نشود منظر فلک | نا محرمی بران مه خورشید احتجاب
نبود عجب اگر کند از دیده ذکور | معمار کارخانهٔ احساس منع خواب
خود هم بعکس صورت خود گر کند نظر | ترسم که عصمتش کند اعراض و زعتاب
فرمان دهد که عکس پذیری بعهد او | بیرون برد قضا هم از آینه هم ز آب
آن مریم زمان که بدولت سرای او | بوی بشر نبرده نسیمی بهیچ باب
از عصمتش بدیع مدان گر کمال ترم | دارد جمال خود ز ملک نیز در نقاب

دست فرشتگان ز رقم کردن ثواب

گر خاک روبه حرم او کم میبرند
از بهر کحل دیده ملایک بصد شتاب

در دامن سحاب فتد ذره از آن
تا دامن ابد مه از خاک مشک ناب

بر بام قصر اگر شب مهتاب پا نهد
گردون بچشم ماه کشد میل از شهاب

می بود مهر اگر چو کنیزان دیگرش
هرگز نیفکند ز رخ برقع سحاب

در جنب فر مجد ادنی کنیز او
آرد شکوه افسر قیصر که در حساب

هست از غرور صیغه تانیث صعوه را
در عهد او نظر بحقارت سوی عقاب

گر بگذرد بر آب نسیم حمایتش
دست صبا دگر ندرد پرده حباب

ناهید سیخ عود در آتش فکنده چنگ
تقویتش ساز کرده چو قانون احتساب

چون گشته شخص شوکتش مایل رکوب
گردون رکابداری او کرده ارتکاب

لشکران عسکر او صاحب الروس
گردنکشان لشکر او مالک الرقاب

هردم کند طعنه زنی زیب دولتش
دست عروس ملک بخون عدو خضاب

از باد حمله موسیه او سپاه خصم
بر هم خورد چنان که ز صرصر صف ذباب

چون خلق در میان سبکروحی آردش
در زیر پای او بنود مور را عذاب

اما نهد بهیبت اگر پای بر زمین
بیرون برد مهابت او جنبش از دواب

بر درگهش گدای کمین مملکت مدار
در خدمتش غلام کهین سلطنت مآب

ای سجده درت همه را مقصد و مرام
وی خاک درگهت همه را مرجع و مآب

ای قدرت تو چشمه گشاینده از رخام
وی حکمت تو تشنه نوازنده از سراب

رای تو در امور کلید در صلاح
فکر تو در مهام دلیل ره صواب

محتاج یک حدیث توام در مهم خویش
ای هر حدیث از تو برابر بصد کتاب

گر آرند

سی سال شد که طبع من از گوهر سخن
گر دیده گوشوار کشش گوش شیخ و شاب

وز بیغشی لباب کلامست نظم من
توحید و نعت و منقبتم لب آن لباب

چون سینه صدف صدف سینها تمام
در عهد من گران شده از گوهر مذاب

ست تا سر جهان ز در نظم من پرست
الا خزانه دل نواب کامیاب

من در زمان این ملک مشتری غلام
با این همه درر چو محیطم در اضطراب

یک در بهیج طبع همیون وی رسان
تا وارهم ز فاقه من خانمان خراب

بر جان من ترحمی ای ابر رحمت
کز تاب آفتاب حوادث شدم کباب

از کاینات رو بتو آورده محتشم
ای قبله مراد از و روی برمتاب

کاندر ستایش تو ز درهای مخزنی
دادست دقت نظرش داد انتخاب

وقت دعا رسید و دعایی که از مجیب
بر اوج لامکان بسمعش شود حجاب

تا در دعا تضرع و الحاح سایلان
در جنبش آورد باجابت لب جواب

بهر تو در دعا که کند در دلی گذر
از دل گذر نکرده بلب باد مستجاب

وله ایضاً

دارم از گلشن ایام درین فصل بهار
آنقدر داغ که بیرون ز حسابست و شمار

اولین داغ تف آتش بیداد سپهر
کز تر و خشک من زار بر آورده دمار

داغ دیگر روش طالع کجرو که شود
کشتی نوح اگر جای نیفتد بکنار

داغ دیگر نظر دوست بدشمن که از آن
دلم از رشک فگارست و رخ از اشک نگار

داغ دیگر ستم اندیشی اعدا که نیند
راضی الا بهلاک من آزرده زار

داغ دیگر غم افتادگی از پا که مدام
بعصا دست و گریبانم از و نرگس وار

داغ دیگر است و فرخود آن کوه گران — که شدش از سبب فقر سبک قدر و عیار
داغ دیگر سبب انگیختن از بهر طلب — که ازین شغل خجیلند عزیزان همه خوار
اثری مانده ز هر داغ وزین داغ عجب — این اثر مانده که نگذاشته از من آثار
کاشکی صد داغ دگر بودی و بر دل بندی — زخم این داغ که زو جان عزیز است فکار
ای فلک این چه بهار است که از بوالعجبی — مینماید بمن از هیبت گل هیبت خار
غنچه در دیده من اخگر و گل آتش تیز — ارغوان بر سر آن شعله ریزنده شرار
لاله بر اینی آلوده بخون مانده داغ — چاک چون جیب من شکیب ز کف صبر و قرار
مینماید بنظر سایه سرو و چمنم — روز پر نور چو گیسوی شب صاعقه بار
بر لب آب روان سبزه بچشم شیشه — مژه اشک فشانیست بچشم من زار
نیست در گوش باغم متمیز در گوشم — بانگ زاغ و زغن از نغمه قمری و هزار
کرده از سلسله جنبانی سلطان جنون — صبر و آرام و قرار از من دیوانه فرار
از ثریا بثری برده فرو بخت نگون — بهجه رایت اقبال مرا از ادبار
از ریاض طرب آورده بدشت تعلیم — چرخ غدار که بر کینه نهاده است مدار
وه مشکل که ازین پستیم آرد بیرون — دور بیهات که زین ورطه ام آرد بکنار
مگر از روز برکردن بنیاد غمم — قدرت خویش کند بانویه دهر اظهار
مریم ثانیه کز رابعه چرخ اثر — سجده خواهند کنیزان ولی استکبار
آسمان کوکبه شهزاده پریخان خانم — که آسمان راست بخاک در او استظهار
فلکی کر از تتق آید بیرون — ظلمت اندر پس صد پرده گریزد ناچار
کامیابی که اگر طول بقا درخواهد — رجائش کشد از دو رقم استمرار

حفظ

حفظ او گر نبود دست بدارد از هم — چون حباب این کره قلعه روینه حصار
عصمتش گشته سد بدیت که چون کوه حدید — دارد اندر ره یاجوج هوس استوار
عرف آیینه گرا آینه گردد منفک — نیست ممکن که برو عکس فتد زان رخسار
زجهان راند پس از غیرت همانی خود — گر پری سیچو پر جلوه کند برابصار
از نگارین صور جاریهای حرمش — صورتی را که کشد کلک مصور بجدار
راقضای قرق عصمت او نشاید اگر — روی بر تابد و از شرم کند در دیوار
در ریاض حرم او که دو صد گلزار است — نکند آب و هوا تربیت نرگس زار
که مبادا فکند از هیبت نرگس چشمی — بر گل عارض آن شمسه خورشید عذار
گر بسیمای وی ارز و زن جنت حوری — خفته خواب عدم را بنماید دیدار
تا نگوید که چه دیدم فلکش گر چه ز نو — بدهد جان ولی از وی بستاند گفتار
گر زمین حرمش از نظر نامحرم — روز و شب مخفی و مستور ندارد ستار
سایه زان پیکر پر نور نیفتد بزمین — نه با مجاز بمیراث رسول المختار
قصد ایثار ذخایر چو کند در یکدم — بحر ذخایر بر آرد ز کف او زنهار
بهر یک تن چو کند قافله جود روان — نکشد تا بدم صور قطارش ز قطار
عدل او چون شکند صولت سرپنجه ظلم — خنده بر باز زند کبک دری در کهسار
سایه بخت سیاه از خصمش برود — گر شود فی المثل از مرتبه خورشید سوار
گر این نور رقی از مدحت او بر گردد — کم بود در خور آن ذات همیون بسیار
سر و را دنبی و دل شاد که در مرتبه — فرش ره بنده کنیزان ترا زایشان عار
و ز دل و دست تو بر دست وقل با زلشان — بیش از آنست تفاوت که زیم تا الهار

پاکیزه

دواوین

یافت از جایزهٔ مدحت ایشان سلمان — آنقدر رتبه که گردید سلیمان مقدار
من که سلمان زمان توام از طبع سلیم — وز در مدح تو بر بحر و برم گوهربار
وز نخهای قوی خلقت پرزور مدام — بختیانم بقطار اند روان در اقطار
وز جواهر کشتی بار دو این منت — حاملان را همه جا گرمتر از من بازار
با چنین قدر رفیعی که درین قصر وسیع — بر دل تنگ حسود آمده آشوب کار
آنچنانم که اگر حال مرا عرض کند — بجناب تو خبری بسبیل اخبار
دبی انصاف گر اعجاز بود ناکردن — با چنین خاطر افکار خطا در افکار
طرفه حالیست که گر خاک مرا باد برد — از ترک بخطا و چین و تتار
دور نبود که ز انصاف سپهر کحلی — تو ثنا وار عزیزش کند اندر انظار
و اندرین ملک اگر راه کنم در بزمی — یا برای ابد الدهر نشینم چو غبار
بسخط کس نکند با من بیچاره سخن — بغلط کس نکند بر من افتاده گذار
گرچه از بی بدلی و گزند دایره ام — نیست دیار بمن یار درین طرفه دیار
قصه کوته ملکا بلبل خوش لهجهٔ تو — محتشم نادره اندیشهٔ شیرین گفتار
دارد آزرده درونی ز وضیع و ز شریف — دارد آشفته دماغی ز صغار و ز کبار
حال خود عرضه نمیدارد از آنرو که مباد — طبع علیا کشد از رهگذر آن آزار
یکدو عا عکند اما دعا اینکه ز غیب — فکند در دل الهام پذیرت جبار
که ز افراد بشر مثل ز فوق بشری — نیست مشغول دعا یعنی دابکار
وز غلامان تو آن بندهٔ بی همتا کیست — که مباهیست بادور سپهر دوار
وز کدامین فردی جا گر کار آمدنی — خواهد آمد ز زبان تو ز یاد از همه کار

نه — وزکه

وز که و نظم که خواهد بجهان باقی ماند — نام نواب معلای تو تا روز شمار

وله — ایضاً

گشت در مهد گران جنبش دهر کار آگاه — خوش خوش از خواب گران دیده بختم بیدار
ادهم و اشهب مه راه شب و روز شدند — زیر ران امل از رایض صبرم رهوار
داروی صبر که بس دیر اثر بود آخر — اثری داد که نگذاشت ز درد دم آثار
کشتی را بیک جذبه گرداب تعب — دور سپرد بته بخت کشیدش بکنار
دیر شد خسرو بهجت سپه انگیز ولی — رود از خیل غم و درد بر آورد دمار
آه آن کلبه که زیش تحجر بود و مدر — بدر رو که آتش آراسته شد سقف و جدار
خشک بوئی که برو چشم جهان را گریست — شد بچشم زدن رشک هزاران گلزار
این نسیم چه چمن بود که از بو العجبی — در خزان زد بمشام دل من بوی بهار
این نسیم چه قدح بود که بر لب چو رسید — دگر از ذوق نیامد بزبان نام خمار
منم آن نخل خزان دیده که دارم او راز — بشارات بهار آمدی استبشار
گلشن بخت منست آن که ز اقبال درو — زده صد جوش گل جوش ز بهر بوته خار
بر زمین دشمن سر کوفته ام رفته فرو — ز جهان حاسد کم حوصله ام کرده فرار
این از آن رشک که انبار رسد حالت پیش — آن ازین غصه که امسال بصد عزت یار
کرده از قوت امداد خودم پایه بلند — داده در ساحت اعزاز خودم رخصت بار
پایه تقویت زهره برجیس مقام — سایه تربیت شمسه بلقیس وقار
پادشاه ملک و انس پریجان خانم — که ز شاهنشهی حور و پری دارد عار
مریم فاطمه ناموس که ناموس جهان — دارد از حصن عفافش چو فلک عفت حصار

قسمت آموخته ز کف رزاق کبیر
که کفش واسطهٔ رزق صغار است و کبار

آنکه با عصمت او رابعهٔ حجرهٔ چرخ
در پس پرده برسوایی خود کرد اقرار

وانکه با عفت او کوه گران سنگ نمود
دعوی وزن ولی پیش خرد کرد انکار

تا درین قصر مقوس نتواند دادن
کس نشان از رخ آن شمسهٔ خورشید عذار

یکی بخت بخوابش هم اگر بنماید
نگذارد که شود تا بقیامت بیدار

مهد علیای تکین جاریه اش بند اگر
بجرخ بر ناقه و خود گیردش از مهر مهار

درکشد ناقه مهار از کف او گر نکند
سر ناقهٔ خود اول بضرورت اظهار

عطر پرورده هوای حرم عالی او
بر زمین مشک فشان چون شود و غالیه بار

جنبش از باد برد حکمت بچون بیرون
که مبادا ابشامی کند آن نفخه گذار

ماه از خیل و کورت ز غم میکاهد
که ز نامحرمیش نیست در آن حضرت بار

هر کس سلک انات است امیدی دارد
که بآیین کنیزان شودش آینه دار

باد اگر برقع از ان رخ بغلط بردارد
غضبش حس بصیرت ببرد از ابصار

منت بر دامن پاک آن قدرش گر دهوس
که برآید بهوا از نفس صبح غبار

لرزد از نازکی خوی لطیفش چون بید
باد چون بر قدمش گل کند از شاخ نثار

شمع رنگش اگر از باد نشیند مه و مهر
سر برآرند براسیمه ز جیب شب تار

سایه را خواهد اگر از حرم اخراج کند
مانع پرتو خورشید نگردد دیوار

ای کمان سپه صف شکن پیل شکوه
وی سکان حرم محترمت شیرشکار

حکم جزمت همه جا همچو قضا بی مهلت
تیغ قدرت همه دم همچو اجل بی زنهار

تقویت جسته ز قدرت قدر ذی قدرت
تربیت دیده بدورت فلک بی پرگار

صیت انصاف تو چون آب روان در اطراف
ذکر الطاف تو چون باد وزان در اقطار

بر نشان کف پایت رخ صد ماه جبین
بر هلال سم رخشت سر صد شاه سوار

در رکابت همه اصناف ملک غاشیه کش
از ضعافت همه اوراق فلک حاشیه دار

از برای مدد لشکر منصور تو بس
نصرت و فتح که تازان ز یمین اند و یسار

گر فتد بر ضعفا پرتوی از تقویت
ای قدر قدر قضا قدرت گردون مقدار

پشه و مور لقی فی المثل از عظم شوند
همه پیل افکن و اژدر کش و سیمرغ شکار

من گزین پیشتر از رهگذر پستی بخت
داشتم تکیه گه از خار و خس راهگذار

این دم از لطف تو ای سنجهٔ ایوان شرف
این دم از عون تو ای زهرهٔ گردون وقار

پای بر مسند مه میتهم از استیلا
تکیه بر بالش خورشیدم از استکبار

وین هنوز اول آثار ترقیت که من
تازه یابم بخرامکی نزم و تو ابر بهار

بنده پرور ملکا گرچه ز دارای ملک
داری از مسند و جیش تا بدر چین و تتار

جان فشاننده غلامان فدای بجد
مدح خواننده مطیعان ثنای بسیار

یک غلامست ولیکن ز سیاه و ز سفید
یک مطیعست ولیکن ز صغار و ز کبار

که اگر دست اجل جیب حیاتش بدرد
واندرین بقعه کند نقد بقا بر تو نثار

ور گلستان ثنای تو بحسرت ببرد
بلبل نطق وی آن طایر نادر گفتار

جای او هیچ ستاینده نگیرد در دور
گر کند تا بابد سعی سپهر دوار

محتشم لاف گزاف این همه سبحان الله
خود ستاییست کنون به که کنی استغفار

عشق بلقیس وشی گرشش از خور و پری
فوج فوج اند دوان بنده وش و چاکر دار

تو که باشی که کنی چاکری خود ظاهر
تو که باشی که کنی بندگی خود اظهار

از تو این بس که دهی اشتیه او ترتیب ‌ از تو این بس که کنی ادعیهٔ او تکرار
اقتبا با بخدایی که خداوندی اوست ‌ سبب ضابطه رابطه لیل و نهار
برسولی که شب طاعت از افراط قیام ‌ خواند قرملش از غایت رافت جبار
بامیری که درا جرام نمازش هر شب ‌ بانگ تکبیر تکبیر رسیدی بهزار
کاندران ظلمت شب کز اثر خواب گران ‌ نیست جز چشم من و چشم کواکب بیدار
آنقدر میکنم از بهر بقای تو دعا ‌ که مرا میفکند کثرت نطق از گفتار
آنقدر ذکر تو می آورم از دل بزبان ‌ که مرا میرود از کار زبان زان اذکار
تا شود ظلهای عظمت گسترده ‌ بر خدیوان جهان حارث گیتی سالار

ظل نواب همایون نشود کم ز سرت
وز سر خلق جهان ظل تو تا روز شمار

ای قاصدی بکلبهٔ این ناتوان رسید ‌ کز مقدمش هزار بشارت بجان رسید
از مژده‌ای که فهم شد از دلنواز بیش ‌ دل را نوید خرمی جاودان رسید
کردی که سرمه وش بره خود بمن رساند ‌ آسایشی بدیدهٔ بیخواب از آن رسید
عطری که چون عبیر باطراف من فشاند ‌ از جنبش نسیم بصد بوستان رسید
شهدی که از عبارت شیرین بمن چشاند ‌ ذوقش بجان زیاده ز حد بیان رسید
حرفی که ساخت گوش زدم در ازای آن ‌ از من هزار شکر بگوش جهان رسید
حرفش چه بود این که ایا همنشین غم ‌ برخیز هان که تیر دعا بر نشان رسید
از بر لباس غصه بیفکن که بهر تو ‌ تشریف خاص شه که ز گردون مکان رسید
بلقیس کامکار بجهان که حکم او ‌ تا پایهٔ تخت رابعه آسمان رسید

مجود

مسجود بر و بحر که فرسوده ست شب ‌ بس کز ادب بر آن سلطان فغان رسید
در موکبش نعاشیه کهتری سوار ‌ دوشش هزار خسرو و خسرو نشان رسید
در محفلش نجاشیه کمترین چیدار ‌ روی هزار قدسی عرش آشیان رسید
هر کو که داد عرض سپه طول و عرض آن ‌ چون نور آفتاب کران تا کران رسید
هر جا کشید خوان کرم فیض عام آن ‌ چون رزق کاینات جهان تا جهان رسید
امداد هر که کرد برای وی ابر آب ‌ صد چشمهٔ حیات چو جوهر روان رسید
اقبال هر که خواست بپای خود از پیش ‌ سیلاب سان ذخیرهٔ دریا و کان رسید
ابر عطای او زگدا این محیط خواست ‌ کآثار فیض او بزمین و زمان رسید
نخل ریاض او زگدا این ریاض رست ‌ کز وی بر حیات به پیر و جوان رسید
توقیعی از عطیهٔ او بر کنار داشت ‌ هر جا برات بخشش روزی رسان رسید
زنجیر عدل او چو در آفاق بسته شد ‌ صد چشم بر عدالت نوشیروان رسید
تا ظلم را عدالت او پایمال کرد ‌ صد بار روی گرگ بپای شبان رسید
تا جور را سیاست او خوار و زار ساخت ‌ بر دزد صد ستم ز سگ کاروان رسید
پرسید راه خانهٔ خصمش ز آگهان ‌ هر که ز آسمان اجل ناگهان رسید
خود را بدشمنش چو قضا بیخبر رساند ‌ هر تیر کز کمان بلا بیگمان رسید
شاهنشها اگر برسانم بتو عرض ‌ کز دشمنان چها بمن ناتوان رسید
و اندر چه وقت خلعت و پروانه عطا ‌ زان شمع مهر پرتو به پاسبان رسید
وان سنبل غم که در پی من سر نهاده بود ‌ از من چسان گذشت و بدشمن چسان رسید
نواب پیش از آن شود از لطف خویش شاد ‌ کاندر حساب آن بنهایت توان رسید

کویا که آن ضمیر همیون زآسمان — الهام غیبی از ملک غیب دان رسید
کای شاهزاده محتشم دلشکسته را — دریاب کز شماتت اعدا بجان رسید
تا از اقتضای قسمت رزاق صبح و شام — رزق وسیع خواهد ازین کرد خوان رسید

و له ایضاً — [illegible]

بادا کشیده خوان نوالت که در جهان
فیضش بصد جفاکش بیجان و نان رسید

ای صدهزار قیصر و کسری گدای تو — محتاج لطف بر در دولتسرای تو
وی صدهزار مفلس و محتاج همچو من — گردیده غرق نعمت و جاه از عطای تو
خیاط دهر دوخته بر قامت ابد — هر جامه کان بریده بقد بقای تو
جان خلایق دو جهان کز خدای من — در پیکرم کند همه سازم فدای تو
میخواهد از خدا همه کس مدعای خویش — من مقصد تو مطلب تو مدعای تو
از پای تا نشانه بهرم ستاده‌ام — تیری برای من به جا من برای تو
کو پای ره نورد که بیمنت صبا — چون سرمه خود بدیده کشم خاک پای تو
نی نی من گدا چه سگم کاندرین بساط — سازد زمانه بیشم ازین آشنای تو
این بس که چون شمار سگان درت کنند — من هم شوم شمرده بداغ وفای تو
در حسرتست حور بهشتی چه جای من — کاندر دل سگ تو کند جا چه جای تو
کر صدهزار جان مقدس فدا کنند — حور و پری و انس و ملک در هوای تو
از بهر خونبها همه را یک نگه بس است — ای صدهزار جان نگرستن بهای تو
در خواه از قضا که بجوید رضای من — چون نیست هیچ کاری از او بر رضای تو
در ملک نظم میطلبد باج محتشم — از خسروان بدولت مدح و ثنای تو

کم نیست

کم نیست از عنادل بستانسرای خلد — طبعش که هست بلبل بستان سرای تو
این قصیده در مدح در آخرین نفس که زبانش رود ز کار شاهزاده سعادت
انتما سلطان حیدر میرزا حاشا که بر زبان رودش جز دعای تو روح الله روحه گفته

بصبر یافت نهال امید نشو و نمای — قتاد پادشهی عاقبت بعسکر گدای
گدا بخسروی افتاد کز حمایت طالع — فکند ظل همیون بر او بزرگ همای
سری که بود زبیشی گران رسید بگردون — چو ماه شد علم از عون آفتاب لوای
بگل فرو شده خاشاک بحر غم برآمد — زیم جنبش دریای لطف لجه سخای
برنگ نخل خزان دیده بودم از غم دوران — سهیل وار ز دورم نواخت لعل قبای
اگرچه بخت بدامن کشید پای مرادم — رساند دست امیدم ولی بذیل عطای
بتن رجوع کن ای جان نیم رفته که دارا — ثواب یافت مسیحا دمی و کرد دوای
بگوشمال زمانم اگر ز سینه چو قانون — کشید ناله با فغان فغان رسید بجای
چه جای بیم در باد شاهزاده اعظم — که دور راست بدوران او عظیم رجای
نهال نورس بستان احمدی که بگردش — هنوز جز دم روح القدس نگشته هوای
خلاصه نسب پاک حیدری که شنیده — نسب ز عم ابر نسبتش نوید بقای
سمی حیدر صفدر که صفدران جهان را — نیامدست چو او در نظر صفوف کشای
ولی عهد ابد انتساب خسرو دوران — که بسته است بعهدش زمانه عهد وفای
چراغ دیده فروز خدایگان سلاطین — که رنگ شب برو کرده بماه ضیای
دمادمست که تیزتر شه رسانده جهان را — برای تربیت او بتازه برگ و نوای
خلافتی که ز زنجیر عدل بسته ازلش — ز شوق او شده دیوانه خوی سلسله خای

فلک که دارد از انجم هزار دیده روشن — ز راه اوست براهان دیده کحل بایی
سپهر تیزروش در رکاب غاشیه داری — هلال نیست خمش بر جناب ناصیه سایی
بوضع شخص جلالش جهان حقیر لباسی — بقد قدر بلندش فلک قصیر قبایی
بجنب مشعل درگاه عالیش مه گردون — همان مهست ولی ماه شسته بسهایی
شبا ز جلای وطن دم زند چو نعل سمندش — زند آینه مه صلای کسب جلایی
حسام او که ببر تیز و انفش و ارشد — بلاست بر سر اعدای دین و طرفه بلایی
شه جهان بجهان گیریش کند چو اشارت — شود ز جانب او دو اشاره قلعه گشایی
فلک برقص درآید ز خرمی چو برآید — ز کوس خسرویش در بسیط خاک صدایی
زهی رسانده منادی بسان خوان عطایت — ز نشاه کرم حیدری بخلق صدایی
بنار مینکرد و وص در دو کون که خواهد دارد — بر غزار سخای تو آهوانه چرایی
برین کش مط لطف سید ربیع تو رسته — ز مزرع دل مردم عجب مطر گیایی
تویی که در پی گنجایش جلال تو باید — ازین وسیع تر از فلک ارض و سمای
فلک ز بهر صعود تو تا رفیع معارج — جهان برای نزول تو تا وسیع فضای
بنا نهنده این نه بنا که نهد از نو — بقدر رتبه و شان تو در زمانه بنایی
ز بار حکم تو کز عرش اعظمت که اثر — بهم رسانده سپهر بلند قد دوتایی
کند چو با جرس محل جلال تو دعوی — نهم سپهر چه باشد درای هرزه درایی
اجل ز تیغ و سنان تو کار خویش گذارد — نهی ز مشیت کار دین چو رو بغزایی
عجب که کلک هوس در قلمرو تو راند — صبی غیر مکلف بقصد خط خطایی
بچرخ داده قضا مهرداری تو همانا — که آفتاب بگردن فکنده مهر طلایی

مصلیت

مصلیت بعهدت فلک که بهر مصلی — بدوش میکشد از کهکشان همیشه ردایی
برای خصم تو گردیده در بلندی و پستی — سپهر تقوقه بازی زمانه حادثه زایی
ایا گل چمن حیدری که در چمن تو — سخن رسانده بعجز کمینه نغمه سرایی
دمی که در طلب نظم بنده حکم معلی — بمن رسانده در ابلاغ اهتمام نمایی
هزار سجده بی اختیار کردم و گشتم — مدد ز ناطقه جویی زبان بمدح کشایی
دو چیز باعث تاخیر شد که هر یک از آنها — چو درد بنده بنوعیست بغیر صبر دوایی
یکی تتمه ترتیب رطب و یابس دیوان — که فکر میطلبید آن مهم و فکر رسایی
یکی دگر عدم کاتبان که آنچه ز نظمم — تمام بود بنوعش ز خط لباس صفایی
پس از تجسس کامل که یکدو کاتب کامل — بناز و عشوه نمودند دلبرانه لقایی
بهر طریق که بود آنچه گشته بود مرتب — رجوع گشت بایشان بهر دمانه ادایی
بر آستان که هم دور وزه زاید و معنته — تعهدی که نمودند هم نکرد بقایی
که پای خامه ایشان نداشت چون قدم من — تحرکی که تواند رسید زود بجایی
غرض که مختصری شد نوشته تا رسد اکنون — ز پرتو نظر تربیت بقدر و بهایی
تتمه سخنان نیز بعد ازین متعاقب — بعرض میرسد انشاالله بی قضا و بلایی
نکوترین صور بود این که خود رساند — سخن بسمع همایون مدیح پیشه گدایی
فغان که پای رسیدن بآن جناب ندارد — ز دست رفته ضعیفی بگل فرو شده پایی
دو پا اگرچه بیک موزه کرده شخص تو جه — کجا رود چکند ره سپر بپای عصایی
فلک حشم ملکا محتشم گدای در تو — ز همت گدای بالتفات سزایی
نه نیست گرچه کفش لیک از کمال توکل — بدستیاری همت ز دست کوس عنایی

ولیک میکند از شاه و شاهزاده عالم　　گدایی نظر فیض بخش قدر فزای
که تا زبان بودش در دهان بشغل ثنای　　بود گدای غنی طبع پادشاه ستای
همیشه تا بلوک اعتکاف پیشه گدایان　　بروز معرکه بخشنده جوشنی بدعای
پناه جان تو باد آن دعا که تا بقیامت　　ازان گذر نتواند نمود تیر قضای

این قصیده در مدح پادشاه عادل شاه اسمعیل ثانی انار الله برهانه گفته

مژده ای اهل زمین کاقبال بر هفت آسمان　　کوس دولت زد بنام خسرو صاحبقران
زد سپهر پیر در دار العیار سلطنت　　سکه شاهی بنام پادشاه نوجوان
خواند بر بالای نه منبر خطیب روزگار　　خطبه فرمان بهم والی گیتی ستان
بر سر ایوان عرش اینک منادی میزند　　کامد و کرسی نشین شد داور دارانشان
خسرو بیضا علم صاحب لوای کامگار　　قیصر انجم حشم کشورگشای کامران
آفتابی کز طلوعش بعد چندین انتظار　　آمدند از خرمی در رقص ذرات جهان
کامکاری کز ظهورش شد بیکبار آشکار　　صورت عیشی که بود از دیده عالم نهان
آسمان شان و شوکت آفتاب شرق و غرب　　پاسبان ملک و ملت پادشاه انس و جان
شاه عادل شاه اسمعیل کز بدو ازل　　دست عدلش تخته زد بر تارک نوشیروان
انکه گر جازم شود بر حرب گوید القتال　　آسمان عازم شود بر عجز و گوید الامان
وانکه گر خشمش تسلط کرم تازد بر زمین　　گاو و ماهی را بیکدم نرم سازد استخوان
عون رافت گسترش در زیر بال قوی دهد　　صعوه را از فرق فرقدسای سیمرغ آشیان
دست حاجب پرورش در سرکشی آزاری کشد　　اره از سین سها بر فرق قاف فرقدان
تیغ زن تارک شکن جوشن گسل مغفر شکاف　　شیر حرب اژدر مصاف ارقم کمند افعی سنان

گرزنه

گرزند تیغ غضابش بانگ بر پست و بلند　　لنگر و جنبش نماند در زمین و آسمان
بگسلد بند سکون چون کشتی لنگر گسل　　گر باین کوه گران جنبش نماید صولجان
زین محیط بیکران افتد دو کشتی بر کنار　　گر زند چرخ مدور را مجرف بر میان
هیبت او گر جوارح میبرد جنبش برون　　میتواند پیل را تا بار بر نیان
خاک میدان چون بلعب نیزه ریزد بر هوا　　پشت گاو و ماهی از نوک سنان گیرد نشان
آسمان بند عناصر را بترتیب دگر　　گر کند حلقش باطراف زمین لنگرگران
گرچه گریزی خوی که نکند از جا که بود　　صعوه را بر ستون بارگاهش آشیان
بر تواند ارشت بر آینه در کشد　　نقش این صورت که هست از شان این گیتی ستان
گر برای دفع سرگردانی موری زند　　و تنها صبر و سکون تا آتش انگیز خان و مان
حرف ناکامی زده از صفحه عالم کشت　　کامیاب و کامبخش و کامکار و کامران
آنچه ریزد و تنها در بطن بحر از صلب ابر　　بر گدایی ریزد آن زینده دریا و کان
گرچه ان رخشنده خورشید جهان آرا گشت　　مدتی پرتو فکند بر ساحت این خاکدان
کرد آخر جلوه کاعدای دجال اتفاق　　بر بسیط خاک باشند از بهم دزده سان
بعد ازان غیبت ظهور عالم آرای چنین　　هست مرآت ظهور و غیبت صاحبقران
زد دوی عسکر از خاوران آید برون　　شهسواری انجمن از خیل گیتی داوران
چرخ چاچی تنگ خنگ کرشش اوکشید　　بر کمر بگسست تا کاهش نطاق کهکشان
وه چه خنگست این که هر گه شعل شهوشش ابتاع　　وهم را در رهم بگذشت و کمان را در کمان
زود جنبش و برنگین کم تحمل بر شتاب　　خوش تحرک خوش توقف خوشتن تا خوش نشان
رعد صولت برق سرعت گرم رو بسیار دو　　کم خورش آهو روش صرصر برش آتش عنان

نرم کاکل سخت سم مالیده مو بر جلد اوان — خورد سر کوچک دهن فربه سرین لاغر میان
صورتش بر لجت کوهی گر کند نقاش نقش — جنبش آرد بیقراریهاش در کوه گران
گر بسوی عرب تیری سر دهد تازنده اش — می نیاید جز حد شرق برون از کمان
از وجود او خلل در سد حکمت شد که نیست — با تکش طی مکان مستلزم بسط زمان
راه گردون را زروی سطح مخروط هوا — گر متر زانش کند قطع و سبکتر از دخان
بگذرد در یک نفس کشتی زدریای محیط — صورتش اگر نگارد ناخدا بر بادبان
گر تنگ او را بخورشید جهان بما دهند — صد غروب و صد طلوع اندر زمان گردد عیان
راکب او در خرامان گر نهد پا در رکاب — پای دیگر بر رکاب آرد در آذربایجان
گر زمین باشد زمغناطیس و او آهن لجیم — از سبکخیزی بروطی جهان ناید گران
فارسش هرجا که میراند برغبت میرود — کامران شخصی که این اسبش بود در زیر ران
در نوردیم سخن کاوصاف این عالم نورد — کرده بر خنگ بلاغت تنگ میدان بیان
ای فدایت هرچه موجودست بر روی زمین — وی نثارت هرچه موقوفست در بطن زمان
ای نشان عشقت اندر چهره هر خرد و بزرگ — وی کمند مهرت اندر گردن پیر و جوان
هر کسی جان را برای خویش میدارد عزیز — وز برای چون تو جانانی عزیزان جهان
زهر کش ساقی تو گردی به ز شهد خوشگوار — مرگ کش باعث تو باشی به ز عمر جاودان
تارک سر فلک تا سینه گاو زمین — بر دری گر از زبردستی بتیغ امتحان
آن زجان لذت چنان گویند نثارت باد سر — وین بدل منت کشان گویند فدایت باد جان
ذره پرور آفتابا مهر گستر خسروا — ای دل ذرات عالم جانب مهرت کشان
چند مایوسی بود از حسرت پابوس تو — با فلک در جنگ و با خود در جدل دیوانه سان

نوزده سال از برای فتح باب دولت — دست امیدم بدعوت زد در آسمان
بعد از آن کایام نومیدی بسر آمد قضا — وین امید از یاری ایزد بر آمد بیگمان
وز طلوع آفتاب دولت و نصرت گرفت — سایه چتر همیون قیروان تا قیروان
وز بجود بارگاه عرش تمثالت کشید — هر کمین فرش غبار بر اوج لامکان
من که میسوزم چو عی آرم ظهورت در ضمیر — من که میگیرم حدیثت بر زبان
همچو نرگس روز و شب دیده دارم آستین — بسکه میرانم سرشک از دوری آن آستان
وجه دوری این که از بیماری ده ساله است — رخش عزمم نارود پای تردد ناروان
گر بدل این داغ بی هم بپاید وای دل — ور بجان این درد بیدرمان بماند وای جان
چاره من کن بعیسوم توانا کز عمت — ناتوانم ناتوانم ناتوانم ناتوان
محتشم وقت سپاه اکنون آمد از دعا — بهر بابش جاه شاهنشاه انجم پاسبان
تا شود طالع زبرج قلعه چرخ آفتاب — وز نقاب نور سازد چهره ظلمت نهان
آفتاب قلعه مطلع باد از برج مراد — آنچنان طالع که ظلمت را کند محو از جهان

این قصیده در مدح ابوالمؤید سلطان محمد پادشاه صفوی گفته

یکبار از برای قبض و بسط عالم و آدم — غم و شادی آمد بعالم متصل باهم
نبازم دست دوران را که زهر و انگبین را — بدور آورد باهم متصل با یکدگر منضم
فلک خلق جهان را دیده گریان گر دوب خندان — مرهمی بسته بر درمان بداغی عرقه در مرهم
باین خوبی نزاد ایام در روی زمین هرگز — بنور آرایش ظلمت بنور آمیزش ماتم
ندید اندر مزاج دهر زینسان چشم عزت بین — غنایی در شفا مضمر فنایی در بقا مدغم
ز تقدیر آمدند آسمان باین مهد گران جنبش — ز بطن باد در دوران بلا و عافیت توام

قدر اظهار قدرتهای کامل کرد کرسعیش   بحر محض میخ شد قضایی اینچنین برم
علم گرشد نگون بیضا لوایی کرم خوی را   همیون رایتی افکند از آن بسایه بر عالم
اگر در آستین شد دست شاه موسی اعجاز   سر از جیب ظهور آورد بیرون شاه عیسی دم
کدام اعجاز اعجازی که از آشوب طبع فاکسش   چو ریک از باد پاشیدند ذرات جهان از هم
کدامین دست دستی کامد زین کلک ار زند   خصوصا بر همیون ریشه نسل بنی آدم
سخن بی پرده گشت ای نطق الکن کی برگرد   همین دم را باین آهنگ در صور باخت دم
که گر در مصحف دولت شد آخر آیت خوفی   ز رحمت آیتی آمد هزاران مژده با آن ضم
دگر آتش ثمر شاخی ز باغ پادشاهی شد   در آن بستان بهشتی میوه نخلی داشت محکم

اگر او رفت از ایران سلامت باد در دوران   سر سلطانمحمد پادشاه آن خسرو اعظم

سلیمانی که عالم رفته بود از دست اگر زدان   نگیرد از پی ضبط جهان در دست او خاتم
خداوندی که پیش او حقیر ند از ره نسبت   خداوندان هفت اقلیم چون انهار پیش یم
شهنشاه جهان سالار کز آثار عدل او   بود الفت ز مردم پیش گرگ و میش را با هم
جهاندار قوی پرکار کین پرکار پر پیکر   بر سر گردد از حکمش بگرد مرکز عالم
بپا آیند اهل آسمان گر بر جناب او   سجود و سوده در یکلحظه هر نه پایه زین سلم
نه امروزیست این اقبال کز بهر سجود او   زند و آفرینش پشت چرخ چنبری شد خم
هزاران سپاهش گر آکند در گردون   دهند از نوبه شیر فلک کاو زمین را رم
چو گردانش کنند اظهار قدرت در زبردستی   بضرب دست سازند آسمان را در زمین مدغم
گر اصلاح مضرتها کند تدبیر او بخشد   حیات از آب حیوان پیش زهر افعی ارقم
دگر قلب حقیقتها شود خاطر پسند او   عجب گر در حساب آیند از اعراض کیف و کم

نخشد

نخشد صد یک او گر بقدر نوح ایزد   کند در دست قارون خاتم زربخشی حاتم
سپهر قاهر قهار پر در منصب شه را   دو روزی گر بعزت داد و زد این مجمع برهم
کنون از کرده پرورده خویش اغ رین مبحث   بحجتهای قاطع گشته از شیخ و وصی ملزم
فلک دیوی دران دوران چه کرد و نسل شاه   چه سان کرد از برای کم بقایی کم بسیف و بم
تفاوت بود در حالات معنی ورنه در صورت   نبود از حادثات کربلا هیچ آن حوادث کم
اگر سجاد کرد بید آدم آل عبا آنجا   شد اینجا آدم آل این شاه صافی دم
جهان تا یابد از گردون چال این داغها با دا   جراحتهای دل ریش را ملاقیهای شه مرهم
ولی این همیون عهد سلطانمحمد هم یارب   بود در شاه ارزد و عالم اعظم و اکرم
کیاست دارد نش حالا بآینی که پنداری   قضا آینه اسکندرش داد است و جام جم
نهاد دریا نوال محتشم کز ابر طبع او   زمین خاطر خلقیست چون باغ ارم خرم
وز انهار خیالش میرود در نسخه دایم   که پنداری تراوش میکند از کوثر و زمزم
نمانده با چنین طبع طراوتناک روح افزا   ز تاب آفتاب فاقه در کشت حیاتش نم
ولی از ملهمان عالم بالا دلش حالا   ببارشهای ابر لطف شاهی میشود ملهم
بهر ابی تخصص تربیت ای شاه خرم دل   بگلزار نشاطش کن روان از کشت زار غم
درین میدان بحکم کن فکان تا رایض دوران   کشد بر سبز خنگ چرخ کهکشان محکم

همیون رایض او چابکی بر تا بکران   ز روز و شب بود در زیر ران چون اشهب و ادهم

شکر لله که در بدایت کار   گل نصرت شکفت ازین گلزار
ثمر نونهال تازه امید   ظفر آورد و فتح و دولت بار
آنچه در خاطر اراده گذشت   کرد بر تاریخ وقوع گذار

کوی آینهٔ سکندر بود — باطن خسرو جهان لار

شاه سلطان محمد صفوی — نسخهٔ صنع صانع جبار

بهترین نایب خدیو کبیر — بهترین وارث ملوک کبار

آنکه پای طلب نفرسوده — ملک بگیر رو گرفت قرار

وانکه راه امل نه پیموده — گشت کشورستان و گیتی دار

شکر و کبر که نقض عهد چو کرد — خسرو سست عهد خسران کار

وز جهالت سپه کشید از روم — بر سر ملک این طرفه آثار

شاه مستغنی گران تمکین — که ز رفتن بحرب بودش عار

نفرستادن سپاه گران — شد بران کز امان البته کار

لیک فرماندهی چو لازم بود — که بود آن سپاه را سالار

پادشه زادهٔ زمین و زمان — استمالت ده صغار و کبار

گلبن باغ احمد مرسل — میوهٔ نخل حیدر کرار

وارث ملک و تخت و تاج و نگین — صاحب عز و جاه و قدر و وقار

زین عترت سمی عم رسول — حمزه مختار قادر مختار

جنبش عرق غیرتش گردید — باعث دفع شر آن اشرار

هم طلب کرد رخصت از خسرو — هم مدد از ائمهٔ ابرار

بر سمند جهنده تنگ کشید — بر عقاب پرنده گشت سوار

نصرت اندر رکاب منصورش — فتح و اقبال بر یمین و یسار

علم از باد جلوه در خم و پیچ — همچو مستان مختلف رفتار

گرد و

کر و فر نفیر گشته بلند — وز سپهر اثیر کرده گذار

کوس خاطر خراشش رعد خروش — کرده آشوب خفته را بیدار

بر سرش از علامت شاهی — چتر آرای آسمان کردار

وآن مه نو طلوع عالم گیر — راست چون آفتاب شعشعه بار

از کمال سیاست و هیبت — راه تشخیص بسته بر ابصار

زده از دو حلقه بر دورش — روح پاک ائمه دایره وار

تا بود ایمن در میان خطر — جبرئیلش کنار کرده حصار

لشکر شاه و عزم شهزاده — فتنه را چاره بود شد ناچار

این چو مهد زمین گران جنبش — وان چو خورشید فلک سبک رفتار

زهرهٔ برج سلطنت که نداشت — دور از شاهزاده صبر و قرار

مهد علیای آسمان پایه — گرد بر دوش سربلندان بار

وآن بجان رفعتی بخلق نمود — که بر پی سپهر داد اقرار

این غرض نیز در توجه وی — بود کان شمسهٔ فلک مقدار

میتوانست گر ز تدبیر — ارض را چون سما کند سیار

ور دهد یک پیاده را دل و تیغ — ننماید کم از هزار سوار

این نظر بود هم که از سعدین — دو سعادت شوند با هم یار

زهره را بلکه از کمال شرف — وز ظفر بیشتر بود آثار

قصه کوته بآن سپه برخورد — شهسوار ز فتح برخوردار

لشکری آتشین ز عقب — چون عقابان آهنین منقار

لیک از کثرت سپاه عدو ؛ که نمیداد تن بحصر و شمار ؛ شاه فتح میمنود از دور ؛
بسپه دار نامجو دیدار ؛ بی تکلف چو در مبادی جنگ ؛ بود در کار عقده بسیار ؛
بعنایی که کرده بود خرد ؛ که بانجام یکرسد آن کار ؛ اولین عهد شاهزاده فتح ؛
بهر تاریخ داده بود قرار ؛ بخت خود گر دهش بنی وزد ؛ خصم قبل از قرار طبل فرار ؛
در خط لخستیان طاقتشان ؛ بکسستند از قطار مهار ؛ کم قوی پیکری از ایشان ماند ؛
که دو پیکر شد در آن پیکار ؛ کرد این حمزه با سپاه عدو ؛ آنچه آن حمزه کرد با کفار ؛
آخ آنها که از سبک عزمی ؛ بود پای گریزشان رهوار ؛ همچو خاشاک موج خورده شدند ؛
از محیط میان خون بکنار ؛ و آنچه بودند از صغیر و کبیر ؛ تشنه خون غازیان کبار ؛
بر لب دجله از پس خوردند ؛ آب از انهار تیغ بی زنهار ؛ بود حاصل سه ماه تا سال ؛
که خداوند واحد قهار ؛ دفع اشرار کرد از ین تاریخ ؛ بجهان زود تر رسید آثار ؛
محتشم مدعا چو گشت تمام ؛ بدعا دست با هتمام برار ؛ تا بود گرد ساکنان زمین ؛
دور این هفت گنبد دوار ؛ آن جهان وارث قوی طالع ؛ که جهان راست مرکز پرگار ؛
وین جهانگیر شاهزاده که هست ؛ در سپاه ظفر جریده سوار ؛ و آن بلند آفتاب مهد نشین ؛
که سپهر آمدش عماری دار ؛ باد در کار بهر نصرتشان ؛ نه فلک با ثوابت و سیار ؛

و که ایضاً من لطف انفاسه فی مدح شاهزاده مظفر لوا سلطان حمزه میرزا

زبر کار فلک نقشی بروی کار میآید ؛ کز و کاری بیاد دور پی پرکار میآید
جهان عالی بنایی مینهد کز ارتفاع آن ؛ اساس قوت شاهی بپای کار میآید
چو نقد مهر انیک میدود در مشرق دولت ؛ درین دار العیار آن زر که بر معیار میآید
سواری میکند زین رخش ناهموار گردون را ؛ که از دهشت بزیر ران او هموار میآید

همیون گلبنی سر میکشد زین گلستان کز وی ؛ بدست دوست گل در چنگ دشمن خار میآید
بآیین بندی مصر دل افزا سند کز کنعان ؛ تو این یوسفی دیگر باین بازار میآید
ز باغ پادشاهی صد نهال آمد ببار اما ؛ ببار ابنار زین نخل گوهربار میآید
شهزاده‌ای چو مهر سلطان حمزه یکتا فنی ؛ که بخشش را ز تاج و تخت کسری عار میآید
بهر جا مینهد پا بر زمین در کوشش اقبالش ؛ مبارکباد شاهی از در و دیوار میآید
پیام بارگاه او بتوبیک کشک داری ؛ قمر هر شب فروزین گنبد دوار میآید
بعنوان تقاضا دولت پر صولت سکی ؛ بپای خویش روزی بر درش صد بار میآید
عنان رخش اگر تابد ز جولانگه سوی بستان ؛ ز شوق اندر رکابش سرو در رفتار میآید
سبک وزنت سنگ پادشاهی در ترازوی بخشش ؛ که در چشم کیاست بس گران مقدار میآید
بلک خصم حالا برود آوازه تیغش ؛ چو با یک سیل شهر آشوب کز کهسار میآید
جهان با دا پا و نازان که در بدو جهانگیری ؛ ز رزمش بوی رزم حیدر کرار میآید
دو پیکر میکند در یکنفس صد کوه پیکر را ؛ چو با شمشیر ران بر سر پیکار میآید
بسهمی میشود یکتا بیشود کوس سوار اکنون ؛ که روی آورین از واحد قهار میآید
اگر باشد حصار چار رکن عالم از آهن ؛ بدست فتح آن گیتی ستان ناچار میآید
امل‌های ظهورش در میان آورده کاعدا را ؛ براه اندر کنار آرزو دشوار میآید
در استقبال عهدش وقت را سعیست روز افزون ؛ که از سرعت بهر سال پیش از پار میآید
زنوای در این باش و سالاری عالم ؛ کز و الحال صد کار جهان ناچار میآید
هلالی میشود پیدا بزیر دامن گردون ؛ چو با چتر شهنشاهی سلیمان وار میآید
ولی تابان هلالی کافتاب از رخ او آن ؛ بصد ضعف بها در دیده پندار میآید

درین جهانداری ازین خورد و بزرگان آمد … زیاد از صد جم و دارا و کسری کار می آید

در آفاق آنچه ابر دست او بر خلق میبارد … حساب آن ز دست خالق جباری آید

اگر صد بحر احسان محتشم من بعد از بهر … بخشش بهر بیع گوهر اشعار می آید

تو از همت آب لطف این شهزاده بگذر … کز انهار نوالش بحر در زنهار می آید

بمدت گرچه شد سی سال کز نزد شهنشاهان … برات نقد و جنس از اندک و بسیار می آید

بشارت باد کاین دم روی بخشنده دارای … که عارش از عطای درهم و دینار می آید

زری و خلعتی هر بار می آمد تماشا کن … که جز با خلعت و زر اسب و زین ابار می آید

بشاهان تا باولاد جهانبانان نوبت شاهی … مدام از اقتضای دولت سیار می آید

وله ایضا فی مدح و ثنا همین شهزاده تا روز جزا زیب جهان بادا **مالک الاسلام امیر غیاث الدین محمد** که خوش زیبنده در چشم اولوا الابصار می آید **میر میران**

دهنده که بگل نکهت و بگل جان داد … بهر کس آنچه سزا بود حکمتش آن داد

بهوش رتبهٔ عالی بنوش پایهٔ پست … ز روی مصلحت رای مصلحت دان داد

بمهر طلوع و ور آنقدر که بود ضرور … ز بر نوء کاف سپهر گردان داد

بابر قطره چکانیدن و باد قطره زدن … برای نزهت درین سرای بوران داد

دو کشتی متساوی اساس را در بحر … یکی رساند بساحل یکی بطوفان داد

دو سالک متشابه سلوک را در عشق … یکی ز وصل بشارت یکی ز هجران داد

هزار وایه طلب را ز حسرت افزایی … رساند بر سر گنج و بکام ثعبان داد

هزار خستهٔ جگر را ز صبر فرمای … گداخت جان ز غم آنکه نوید درمان داد

گدای کوچه و سلطان شهر را از عدل … عدیل وار حیات و ممات یکسان داد

درین مقاسمه آنکس نیز بود مصلحتی … که مسکنت بگدا و سلطنت بسلطان داد

زبان بسته که بد حکمتی نهفته دران … بکمترین طبقات صنوف حیوان داد

عزیز کرده زبان که وقت قسمت فیض … دریغ داشت ز جن و ملک با نسان داد

بشکرین دهنان داد از سخن نمکی … که چاشنی بنبات شکرستان داد

بقد سروقدان گرد جنبشی بتعلیم … که خجلت قد رعنای سرو بستان داد

بابرویان مقوس زهی ز قدرت بست … که سهم چرخ مقوس ز تیر پران داد

ز باغ حسن سیه نرگسی چو چشم انگیخت … آن طلای سیه خنجری چو مژگان داد

بچشمهای سیه شیوهٔ ز ناز آموخت … که هر که خواست بآن شیوه دل بهر جان داد

بناز داد سکونی که وصف نتوان کرد … بعشوه طرز لسانی که شرح نتوان داد

بهر که لایق اسباب کامکاری بود … سریر و مسند و خرگاه و چتر و چوگان

بهر که در طلب گنج لایزالی بود … گلیم مختصر فقر و کنج ویران داد

بهر یکی ز سلاطین بصورتی دیگر … بسیط عرصه اندر بساط دوران داد

چو پادشاهی اقلیم صورت و معنی … زیاده دید از ایشان بمیر میران داد

غیاث ملت و دین کافتاب دولت او … ز خاک تیره ضیا تا بعرش یزدان داد

سمی والد ثانی محمد علی … که داد رونق دین و رواج ایمان داد

خدایگان سلاطین که چتر سلطنتش … بسایه جای هزاران خدیو و خاقان

بذره تربیتش کار آفتاب آموخت … بمور تقویتش قدر سلیمان داد

قیام رکن جلالش که قایم ابدیست … بسی مدد بقوام جهات و ارکان داد

نه ابر رحمت بوشته و نه بحر داد پیر … بسایل آنچه کفش آشکار و پنهان داد

دلش ز جوهر احیا تو اکسیر کریم   که هر چه مرگ ز مردم گرفت تاوان داد

قضا ز دو آتش عزت بمهر و ماه آنجم   که پاسبانی ایوان او بکیوان داد

سپهر بر در او در مراتب خدمت   تخت پایه بسلطان چارم ایوان داد

چو گشت لشکریش فارس زمانه باو   قضا ز هفت فلک هفت گونه خفتان داد

پلاس پوش درش خلعت مربی خویش   بشاه چین و خاقان و خان و سلطان داد

بتو شمال وی از صحن برکواکب چرخ   فلک فواخورشیلان او نمکدان داد

بگرد رفت هزار ازدحام حشر آنجا   که میزبان سخایش صلای مهمان داد

بشرق و غرب جهان زینتی که شاه بسیج   ده هر سبزه و گل او ز سفره و خوان داد

بجای سبزه زبرجد دمد ز خاک اگر   توان خواص کف او بابر نیسان داد

کرم بروست مسلم که آنچه وقت سوال   گذشت در دل سایل هزار چندان داد

برای آنکه ز طول حیات داد حضور   توانه آن شه خوم دل طرب ران داد

اگر زمانه کند کوتهی قضا خواهد   باز گشت زمان گذشته فرمان داد

سخای او که ز احسان بمنعم و مفلس   هر آنچه داد بری از فتور و نقصان داد

بجیب محتشمان لعل و در بدامان گنج   بچنگ بیدرمان سیم و زر بهمیان داد

چو پا نهاد ز دشت عدم بملک وجود   بجود دست برآورد و داد احسان داد

فتاد زلزله در گور حاتم از غیرت   چو شخص همت او رخش جود جولان داد

لب صدف پی ترجیح دست او برابر   گشوده گشت و گواهی ز فوق عمان داد

بملک مصر اگر داده باشد از یوسف   ازو بخط یزد آن شرف که یزدان داد

ایا بلند جنابی که آستان ترا   فلک گرانی قدر از جباه شاهان داد

توئی

توئی ز معدلت آن کسری که در عهدت   رواج عدل نه ایران اثر بتوران داد

تو در ممالک قدس آن شهی که مالک ملک   در ترا ز ملایک هزار دربان داد

تخت رابطه انگیزی از ولای تو کرد   بهمنی که با رواج ربط ابدان داد

شکوه سنج ترا عالم ثقیل و خفیف   ز سطحهای فلک کفهای میزان داد

خداشناس که ما دون ذات واجب را   بممکنات قرار از کمال ایقان داد

ترا ابد و رتو بر ممکنات فایق دید   ترا بعهد تو بر کاینات رجحان داد

اگر ازین فلک تیز رو سکون طلبی   چو خاک پایه‌اش از طوع تن بفرمان داد

وگر برین کره آرمیده پاک رنی   باو قرار سکون تا بحشر نتوان داد

کسی نظیر تو باشد که وضع پست و بلند   بعکس باید اگر در زمانه سامان داد

تواند از زبر و زیر گردون گیتی   بزیر هفت زمین جای این نه ایوان داد

کسی عدیل تو باشد که گر بنوح دگر   بپایه‌اش نسق نرد و گرم دوران داد

بطبع نار تواند خواص آب آمیخت   آب نیز تواند مزاج نیران داد

ز فیض قرب جنابت که کیمیا اثر است   فلک بعالی و سافل خواص چندان داد

که خاک رهگذر کمترین منازل بود   بدیدها اثر سرمه صفاهان داد

بخاک پای سگان در تو یک ذره   کجا صل دو جهان هر که داد ارزان داد

حیات را تو اگر پاس داری اندر دهر   ممات را نتوان احتمال امکان داد

بخصم تشنه جگر هم رساند دست تو فیض   که آتش از سطر قطرهای باران داد

ملک حشم ملکا محتشم که قادر فرد   ز لطف بخشش اقدار بحبان داد

نمود ساز ز اقسام نظم قانونی   که مالک حسن و کوشمال حسان داد

اگرچه از اثر بخت واژگون اکنون / معذّبات ثنایش منیجه خوران داد
دل تو آن محک آکه از مراتب مرد / ز مخزن کرمش پایی نمایان داد
بحال جمعی اگر برد از سخای تو رشک / ولی بنعمت هر ساله رشک ایشان داد
چو بود عیب گدای تو محض کبریای / ز التفات تو هم نان گرفت و هم نان داد
همیشه تا بکف روزگار در و گهر / توان ز موهبت بحر و کان فراوان داد
ز اقتدار تواند گفت بخلق جهان / عطیه پیش ز بحر و زیاده از کان داد

وله ایضا فی مدیحه

وقت کم بختی که مرغ دولتم میریخت پر / بهر دفع غم شبی در گلشنی بردم بسر
از قضا در حسب حال من بآواز حزین / بلبلی با بلبلی میگفت در وقت سحر
کاندرین خاکی رباط پر ملال کم نشاط / وندرین سفلی بساط کم ثبات پر خطر
ذره را آفتابی برگرفت از خاک راه / ساختندش جا سران کیمیا کاک رهگذر
صعوه را شاهبازی ساخت هم پرواز بخت / واژگون بختان شکستندش ز غیرت بال و پر
تشنه را کام بختی شربتی در کام ریخت / معدان کردند کامش را ز حنظل تلخ‌تر
بینوای را بحی طبعی پیکش نواخت / ارخدهای کج طبعان رسیدش صد ضرر
بر عونی شهریاری از تفقد در کشود / در بروی حیله بندان بر رخش بستند در
صیدی از نخجیر بندی بود در قید قبول / رشک بردند و روان بصحرای هلاکش داد سر
بود و یران کلبه از لطف گردون رتبه‌ش / در بلندی طاق دوران ساختش زیر و زبر

قصه کوته ماه ایران مهر ایران کایزدش / کرد از بس سربلندی مرو جن و بشر

در طلوع آفتاب دولتش از روش خاک / بسر ذرات عالم را بهوش افکنده

از ترشح کردن ابر کف کافیش داشت / محتشم از نشتر چشم تفقد بیشتر
آن ترشح ناگهان بخطایی باز ایستاد / وان تفقد بیکناهی گشت مسدود المر
من نمیدانم چه واقع شد که گرد از جوم آن / لطف آن سرور ز جیب سرگرانی سر بدر
وندر او فات مربی جو خلوص از وی دیده / آن سرور خیل افواد بشر از خیر و شر
آن خدنگ انداز ای از قوس دعا صبح و مسا / یا نه بیداری از عین بکا شام و سحر
یا نه آن بی عیب حتها که از انشای آن / ذیل گردون پر درست و جیب دوران پر گهر
یا نه آن بی ریب یاریها که از دل بر زبان / نارسیده میکند از سقف این منظر گذر
یا نه آن اخلاص و رزیها که اخلاص بضیر / با نظیر ملت اندر جنبش آمد مختصر
بلبل افسانه گو چون پرده از مضمون کشید / بلبل مضمون شنو گفتا ای رفیق چاره بر
خیز و در گوش دل آن سکه خوان آیین دو / کای ز طبعت جلوه گر اشخاص معنی در صور
انکه در داستن قدر سخن همتاش نیست / کی معطل میگذارد چون تو یی ای نیک در
در تو پوشانند اگر از عیب او دم صد لباس / کی شود پوشیده پیش خاطر او این هنر
کز ای خوش جنبش کلک تو در اوصاف او / میرود زین شکرستان تا بخورستان شکر
در ستایش طبع مضمون آفرینت میکند / در تن شخص فصاحت هر نفس جانی دگر
وز مدیحش کاروان‌ها لا ز فکرت میدهد / کاروانهای جواهر را سر اندر بحر و بر
گر نصیحت می‌پذیری خیز و در باغ خیال / از زلال نظم کن نخل سخن را بارور
وز سحاب تربیت هر چند بر کشت دلت / ز اقتضای خشکسال لطف کم ریزد مطر
ابلهان رو بر سر حرش کز اعجاز سخن / از حجر دهقانی طبعت برانگیزد شجر
وز شجر بی انتظار مدت نشو و نما / دامن آفاق هم پر گل شود هم پر ثمر

قلم

من که بر لب داشتم از افسردگی مهر سکوت ‌ ‌ برگرفتم مهر و بگرفتم ثناخوان ز سر

ای بنو ذات بهین شاه دو عالم را مفر ‌ ‌ سایهٔ خورشید عونت سعت کرده ترا به
بهر حمل بار حلمت کاسمان همسنگ او ‌ ‌ کوه می بندد خیال اما نمی بندد کمر
چرخ کاندر ضبط گیتی هست ایشان را نظیر ‌ ‌ نسخهٔ قانون تدبیر تو دارد در نظر
از تو عالم کامران ای کریم کامکار ‌ ‌ چون زبان از نطق و گوش از استماع و چشم از بصر
آسمان عظم تو سنجید و شکستی شد بدید ‌ ‌ در یکی از کفهای اعظم شمس و قمر
هیبت وقت غضب چون جنبش آرد در زمین ‌ ‌ گوید از دهشت زمین با آسمان این المفر
کاروان سالار فتحت چون رسد از گرد راه ‌ ‌ از سپاه خصم بربندد ظفر بار سفر
دولت تخلیت کز خاصیت فطرت مدام ‌ ‌ نصرتش شاخست و فتحش برگ و اقبالش ثمر
گر پناه مجرمان گردی نباشد هیچ جا ‌ ‌ فتوی آزارشان از هیچ مفتی معتبر
ور کنی استغفر الله با نجوم کینه ‌ ‌ گردد اندر سعت ملت خون معصومان هدر قصده
از کمال آفرای اکسیر حکمتهای تو ‌ ‌ میتوان نقص جبلت بدر برد از مدر
ز اقتضای عهد استغنا خواص میشود ‌ ‌ حالت جزو زود در ترکیب دفع از جوف حجر
دیده جن و ملک کم دیده در یک آدمی ‌ ‌ ای خدیو نامدار نامجوی نامور
این فر و جلال و این همه شان کمال ‌ ‌ این همه لطف مقال و این همه حسن سیر
گرده از افراط مالامال نعمت صد جهان ‌ ‌ تو شمالت بهر یک نهان جو آرد ماحضر
بردرت کانجا نگار گنجها را برده باد ‌ ‌ هست در چشم گدا چیزی مگر ریز زر
وقت زر بخشیدنت گرده زمین هم بر نجوم ‌ ‌ بسکه شهری را دهد دامن سپاهی را سپر
شهریارا سرورا عالم مدارا داورا ‌ ‌ ای همت با قضا در کشتی دانش قدر

دارم

دارم از کم لطفیت در دل شکایت گونه ‌ ‌ ز اعتقاد عفوت اما میکنم از دل بدر
در تمام عمر امسال این شکست آمد مرا ‌ ‌ کز نم سکنت شد خانه ام زیر و زبر
وز سموم فاقه در کشت وجود من نماند ‌ ‌ یک سر مو نشاه نشو و نما در خشک و تر
وز ضرورت بر درت هر چند کردم عرض حال ‌ ‌ از جوابی هم نشد گوش امیدم بهره ور
از تو دوران رشک نزدیکان شدند اسبابها ‌ ‌ وز درت من دورتر هر سال از سال دگر
چشم این کی بُد تو بود ای داور کی اقتدار ‌ ‌ کاندرین حالت بجویندم واگذاری بتقدیر
من نه آخر آن ثناخوانم که در بزم تو بود ‌ ‌ مسند منصوب من از همگنان برتر
وز برایت در قطار اهل دعوت داشتند ‌ ‌ بختیان من به پیش آهنگی از گردون گذر
ویژه آن هم هر شب ای شست دعایم بهر تو ‌ ‌ فابقی سینیت اماج سهام کارگر
دشمن از بیمت آورد اگر روزم بشام ‌ ‌ پشت من گرست از بن ای آفتاب بحر و بر
کانکه میداند که شبها در چه کارم بهر تو ‌ ‌ بازشامم میتواند کرد از مهرت سحر
هست چون زیب لب اطناب بهر اختصار ‌ ‌ بردعای او کن ای داعی سخن را مختصر
تا ز اخیارست رضوان روضه آرای جنان ‌ ‌ تا ز اشرارست مالک آتش افروز سقر
از سعادت دوستانت را جنان بادا مکان ‌ ‌ وز شقاوت دشمنانت را سقر بادا مقر

وله ایضاً فی مدح بنت نواب شاه دین پناه

بر دوش حاملان فلک باد پایدار ‌ ‌ برجیس وار مهد بلقیس کامکار
مریم عفاف فاطمه ناموس کش سپهر ‌ ‌ خوانده است پادشاه خواتین روزگار
مخدومه جهان که اگر ننهد آسمان ‌ ‌ بر رای او مدار نیابد جهان قرار
تاج سرزنان که زمین حریم او ‌ ‌ فرسوده شد ز ناصیه شاه و شهریار

تا کار آفتاب بود سایه گستری / گسترده باد بر سر او ظل کردگار
ای شمه جهان که جهان آفرین ترا / بر هر چه اختیار کنی داده اختیار
دارم طویل عرضه اما بخدمتت / خواهم نمود عرض بعنوان اختصار
شش سال شد که راتبه من شدست ثبت / در دفتر عنایت نواب نامدار
اما نداده‌ام من نادار از دو سال پیش / در دست کسان در آن جهان مدار
از بسکه بوده‌ام ز عطاهاش منفعل / از بس که گشته‌ام ز کرمهاش شرمسار
حاصل که از تکاهل من بوده این فتور / نی از درنگ بخشش آن حاتم اشتهار
حقا که گر چنین نشدی حالی کنون ز من / این فقر خانه سوز کزو مردراست عار
جنبش نکردی از پی خواهش زبان من / گر آتشم زبانه زدی از دل فگار
حالا که نا امیدم ازین بخت بی‌هنر / وز لطف پرورنده خویشم امیدوار
آن زهره سپهر شرف گر مدد کند / گردون کند خزاین زر بر سرم نثار
تا در پایه سپهر بود زیر طاق عرش / بادا بنای جاه ترا پایه استوار

این قصیده در مدح فرهاد بیگ غلام شاه دین پناه گفته که حاکم صفاهان بوده

در نسبت خسرو شاهان نامدار / فرهاد بیگ معتمد شاه کامکار
خورشید رای ماه لوای فلک شکوه / نصرت شعار فتح دثار ظفر مدار
زور آور بلند سنان قوی کمند / شیر افکن نهنگ کش اژدها شکار
رستم شجاعتی که چو دست آورد بحرب / صد دستان ز نظاره و جنبش بود بکار
دریا سخاوتی که چو کرم سخا شود / بحر از کفش بر آورد انگشت زینهار
کوه وجود خصم ز باد عمود او / چون بیستون ز تیشه فرهاد شد غبار

در کوی

شده

در کوی باختن بنود در اگر کند / گوی زمین ز هیبت چوگان او فرار
گر در مقام تربیت ذره شود / در دم رساندش بفلک آفتاب وار
ور ز التفات تقویت پشه کند / خرطوم خویش بر آرد از تن پیل ژیان دمار
بر مرد عرصه تنگ کند وقت داروگیر / بر خصم کارزار کند روز کارزار
ای شهسوار عرصه قدرت که ایزدت / بر هر چه اختیار کنی داده اختیار
دارم حکایتی بتو از دور آسمان / دارم شکایتی بتو از جور روزگار
سی سال شد که از پی هم میکنم روان / از نظم تحفها بدر شاه و شهریار
وز بهر من ز خلعت و زر آنچه میرسد / بیش از دو ماه یا سه نمی آیدم بکار
وز هیچ سست منزلتانم همیشه هست / ز انکار خویش نفرت و ز اشعار خویش عار
حالا که بی هدایت تدبیر همرهان / یعنی بهمعنانی تقدیر کردگار
فرهاد شد دلیل و بخسرو رهم نمود / وز بیستون ز حشمم آورد بر کنار
دارم امید آنکه بود ز التفات او / در یک رهم تردد و بر یک درم قرار
وز بهر یک کریم متاع سخن نهم / بر تازه بختیان ز یکی تا بصد هزار
و انعام اولین که بامداد او بود / ممتاز باشد از همه در چشم اعتبار
وان لافها که من زده‌ام از حمایتش / بر مرد و زن نتیجه آن گردد آشکار
وین پا که من براه امیدش نهاده‌ام / دست ورا بر نهند نا امیدوار
وان نرد عاشقانه که با من فکنده طرح / کم نقش اگر شود نهند بر عقب مدار
حاصل که همعنانی همت نموده جست / بر توسن مراد بلطفم کند سوار
ای هادی طریق مراد از قضا بسی / بودم ز نامرادی خود سخت سوگوار

کامد ز گرد راه پیام آوری برون — وز غالیه بلطف توام ساخته مشکبار
کای خوش کلام طوطی بستان معرفت — وی شوخ لهجه بلبل گلزار روزگار
شو تو کسوت بت شهانش در آرزو — نظم تو کو بهر بیت سرانش در انتظار
هر دوش نیست قابل آن نازنین وشی — هر گوش نیست لایق این طرفه گوشوار
کر صاحب بصارت هوشی متاع خیر — در بیع آن فکن که دهد در خوش نثار
یعنی ولی عهد شهنشاه تاج بخش — شهزاده قدر خطر صاحب اقتدار
امید محتشم که بماند مدار دهر — بر ذات این یگانه جهانگیر کامکار

ولد ایضا من لطایف افکاره قدس الله سره فی مدح الدستور الاعظم معین الدولة القاهره

باد میمون و همیون خلعت شاه جهان — بر وزیر جم سریر کامکار کامران
آصف اعظم مهین دستور خاقان عجم — مرکز عالم کزین معیار پرکار جهان
میرزا سلمان سلیمان زمان فخر زمین — پایه دین و دول سرمایه امن و امان
آنکه از جوهر شناسی و ز بازار ازل — فخر کرد از جوهر ذاتش زمین بر آسمان
وانکه گنجور کنوز آفرینش هم نیافت — گوهری مانند او در مخزن احسن زمان
هست رایش پادشاهی کز ازل دارد لقب — مه لوغان (?) روا کشورکشا گیتی ستان
برخی از اوصاف او در آصف ابن برخیاست — زانکه از کرسی نشین فوق اکسری نشان
بر سر طور ظفر او راند موسی وار رخش — در تن دهر سقیم او کرد عیسی وار جان
بود دهر پیر را طبع زلیخا کاینچنین — شاهد یوسف جمال عهد او کردش جوان
آنچه گردان توانا در جهانگیری کنند — در بنانش میتواند کرد کلک ناتوان
خلق بهر داوری بر آستانش صف زنند — آفتاب خاوری چون سر زند از خاوران

آستینش

مسعود

آستینش جبهه فرساینده میر و وزیر — آستانش سجده فرماینده سلطان و خان
دهر معلول از علاجش خسته عیسی طبیب — خلق عالم در پناهش گله موسی شبان
میتواند کرد تدبیرش بیکدیگر بدل — ثقل و خفت در مزاج آهن و طبع دخان
مانده پرکاری چو حفظش گر برای پایمال — دزد چون پرکار میگردد بگرد کاروان
از نهیب تیغ او در نیمه ره باز ایستد — تیر پرانی که بیرون رفته باشد از کمان
کوه را از جا بجنباند بنیروی قضا — گر کند احساس منع از صولت او صولجان
انتقامش چون کند دست ضعیفان را قوی — پشه در دم برکند گوش از سر پیل دمان
مژده عونش چو باز دزد دل شانیا (?) — از تلاشش روبه افتد در زبان شیر ژیان
عون او خلق جهان را از بد عالم پناه — عهد او امن و امان را تا دم محشر ضمان
گر بنوی در زمان او بجای جود و عدل — شهره گشتی بخل و ظلم از حاتم و نوشیروان
بحر بازی بازی از در و گهر گردد تهی — چون کند وقت گهر بخشی قلم را امتحان
های و هوی لشکر و خیل و سپه درگاه است — عالمی کان جهان را باشد پاسبان
از پی گنجایش رحاست دیوار حجاب — از میان چار دیوار مکان و لامکان
بی طلب حاضر شود چون خوردنیهای بهشت — بر سر خوان نوالش هرچه آید در گمان
عرشیان آیند اگر بهر تواضع بر زمین — خسروان را آستین بوسند و او را آستان
در زمان افت و خیز دولتش روزی گرد — نصرت استیلایی رد بلای ناگهان
دهر هم دولت یمینش گفت و هم نصرت یسار — چرخ هم شوکت قرینش خواند و هم صاحبقران
خلعتی کایزد بقد کبریای او برید — در زمان شاه عالی همت حاتم زمان
گر بریزند از در جوی لباس آب بحر — ور به بیزند از گهر خواهی بدقت خاک کان

ور ملک از کارگاه قدرت آرد تازه بود / وز فلک از نقش بند غیب گیرد نقش دان

نقش تشریف چنین صورت نمی بندد مگر / در میان نقشی در آرد نقش برد از جهان

وه چه تشریف آسمانی در زمین انجم نما / سهو کردم آفتابی بر سپهر اختر فشان

بر سرش تاجی غرق گوهرهای فشرده / بلکه در جوهر اند وز ریش دعوی در میان

در خور آن تاج تابان جیقه گز همسری / میزند پر بر پر خورشید در یک آشیان

از شعاع جارقب وز وشاح افرش جهت / مشعل خورشید مخفی و سواد شب نهان

از علامتهای تشریف شریف آصفی / همرهش زرین دواتی پر ز گوهر نشان

از پی تشریف اسبی در سبکخیزی چو باد / زیر زینی آسمان سنگ از گهرهای گران

مرکبی کانرم کار آمیده راند راکبش / شام باشد در بری خفتن در آذربایجان

توسنی کز زور پا در اهل پویه اش کوی زمین / در شتاب افتد چو کشتی کش دواند بادبان

از در مغرب برانگیزد سم بختش غبار / گر بمشرق رزم یابد در کف فارس عنان

بردن نامش گر الکم بگذراند در ضمیر / تا ابد در خویش یابد شاه طی اللسان

رنگ خنگ آسمان دارد ز سرتا پا بلی / آفتابش ماه پیشانی هلالش داغ ران

بهر این تشریف از سر کله تا نعل رخش / تهنیت فرصت بر خلق زمین و آسمان

حاصل از وی چون گران شد مسند از بهر دو / عقل تاریخی بجست هم گران و هم روان

اعتماد الدولتش بر چون درین دو لقب / آن لقب یا در حساب آورد طبع نکته دان

گرچه یکسال آمد افزون بود عین مصلحت / تا بدین علت مصون ماند ز چشم حاسدان

قصه کوته چون قدم در وادی فکرت نهاد / عقل دور اندیشه در اندیشه اصلاح آن

طبع دقت پیشه بر اندیشه سبقت کرد و گفت / اعتماد الدولت افزون باد در جهان

آصفا

تشریف

آصفا عالم مدارا مجتبی را داورا / ای برو بخت کامل قدرت و بالغ توان

عرضه دارم چو قول مردم بالغ سخن / هم طویل اندر مضامین هم قصیر اندر بیان

طوطی شیرین زبان شکرستان عراق / کز جفای قرضخواهان بود زهرش در دهان

با وجود آن همه بی دست و پا بیها که داشت / گشته بود از تنگدستی عازم هندوستان

وانچه بیش از جمله اش آواره میکرد از عراق / قرض بر شلتاق دیوان بود و آن بار گران

تا کز امداد صاحب مژده بخشش رسید / بخششی موقوف تشریف شه صاحبقران

من باین پایه اش بر چیزی که حال قادرم / همت ارسال ثنا ما کاروان در کاروان

بی تکلف صاحبا کردی زوالی فارغم / گر هراسش بود بی آرام در تن مرغ جان

در طلب گشتند بر امید دیگر لطفها / قرضخواهان دگر هم اندکی کوته زبان

ای تمام احسان اگر در عهد شاهی انجنین / گر زر و گوهر خزاین را تهی کرد آنچنان

بنده را یکبار کی از قرضخواهان وا خری / سود پندارم درین سودا بود بیش از زیان

محتشم ای در فن خود از توقع برکنار / آمدی خود درین فن نیک بیرون از میان

بحر خواهش را اگر ان نیست پیدا هند / بس زبان بگشای در عرض دعای بیکران

تا درین کاخ عظیم الرکن خوش بنیان دهند / از بنای بی زوال دولت و ملت نشان

پایه بنیان این ملت تو باشی پایدار / اعظم ارکان این دولت تو باشی جاودان

این قصیده در مدح خاتم المجتهدین شیخ عبدالعال روح الله روحه گفته

مرا غمیست زبیداد چرخ بی بنیاد / که برده عشرتم از خاطر و نشاط از یاد

مرا تبیست گداز درون برون افتد / بنبض من نتواند طبیب دست نهاد

مرا دلیست که هست از کمال بوالعجبی / بآه سرد که از زنده دل فولاد

وادریغ که نسبت بسوز بجید او / دم از نسیم جنان میزند دم حداد
وا رخیت کبود انجمان زسیلی غم / که روی اخکر بسکر گداخته زرماد
وا ربیت گران انجمان که سر تا سر / زبین بلرزد اگر ازش افکند جلاد
مرا زداغ والف سینه سر بسر مجروح / ز دیدن گل و شمشاد ازچه باشم شاد
مدام دام می‌آرد از مجره فلک / که مرغ روح من خسته را شود صیاد
همیشه تیشه همیا زد از هلال سپهر / که در دلم نگذارد بنای عیش آباد
اگر کنم سفری بس بعید نیست بعید / ور از وطن زروم هست جای استبعاد
منم بدشت جنون سر نهاده چون مجنون / منم بکوه بلا پا فشرده چون فرهاد
منم ز دست قضا نوش کرده زهر ستم / منم ز شست قدر خورده ناوک بیداد
نخورده لقمه از خوان رزق خود بی دود / بوده لحظه از دست بخت خود بیداد
ز اقتضای قضا صد قضیه ام واقع / تمام عکس مرام و همه نقیض مراد
ز افتراق احبا میان ما و سرور / قضیه مانعة الجمع در جمیع مواد
قیاس عالم ازین کن که مهر من با خلق / بهیچ شکل ندارد نتیجه غیر عناد
میانه من و عیش اتصال طرفه ترست / ز اجتماع نقیضین و الفت اضداد
بست طالعی من بونده فرزندی / قضا که هست عروس زمانه را داماد
نه رام با من کم نام شخصی از اشخاص / نه یار با من افکار فردی از افراد
بفکر بکسی خود فتاده بودم دوش / که داشتم ز سر درد تا سحر فریاد
نداشتم چو درین کهنه دودمان امید / که بهر درد رسد کس بداد اهل وداد
سمند عزم برانگیختم که یکباره / رخ نیاز بمعبود آورم ز عباد

ندا رسید که مشکل رسی بمقصد خویش / ز مقتدای زمان تا نموده استمداد
سپهر حشمت سلیمان منش که در سدش / رزوی حکم اگر زین نهد برابرش باد
یگین مسند اجلال شیخ عبد العال / که دست کشور دین و دیار شرع آباد
دریگانه دریای اجتهاد که هست / بفضل و مرتبه از خلق برو بحر زیاد
دروس نافع او در نهایت تنقیح / که بهتر از همه داند قواعد ارشاد
بود ز لمعه مصباح ذات کامل او / هزار منهج ایضاح در طریق رشاد
کند بسر ایر تقدیر بخلاف عیان / بنور تبصره از رای مقنع وقاد
توجهش چو بنهج الحقت و کشف الصدق / کدام باب بمفتاح او نیافت گشاد
بمنتهای بیان بحث دین ز تبیانش / که روزگار فصیحی چو او ندارد یاد
از ان عقاید ارباب دین باو دست در / که داد داوری و عدل در شرایع داد
زمان زمان فقها را ز قولش استدلال / نفس نفس حکما را بحکمش استشهاد
بلطف منطق او اهل علم را تصدیق / که در کلام فصیحش صحیح نیست فساد
بود بدیع کلام مفید مختصرش / چو در بیان معانی کند نکات ایراد
بقول و فعل وی از مهد تا بمهد خرد / نکرده سهو و خطای بهیچ نحو اسناد
ز فعل ماضی و مستقبلش خدا راضی / که هست مصدر احسان بامر و نهی عباد
یکی ز صد ننویسند وصفش ار بمثل / نه آسمان شود اوراق و هفت بحر مداد
زهی بنفس مقدس نفوس را مرشد / زهی بعقل مکمل عقول را استاد
ز نوع انس و ملک جنس علم و جوهر فضل / تراست خاصه که داری کمال استعداد
تفاوت از تو برآحاد مردم القدرست / که در طریق حساب از الوف بر آحاد

محاسبان فلک عاجزند ازان که کنند ثواب طاعت یکروزه ترا تعداد
خطاست دعوی حجت ز مخالف تو چنانکه دعوی پروردگاری از شداد
ز شست و شوی تو گردیده دلق باده کشان هزار مرتبه اطهر ز خرقهٔ زهاد
صلاح رای تو خال خلاف از رخ خلق چنان ربوده که صبح از رخ زمانه سواد
مراست ذکر جمیلت همیشه ورد زبان که هست اجل اذکار و افضل اوراد
جواهر سخنم گرچه هست بی قیمت درین دیار که بازار شاعریست کساد
ولی بغلغلهٔ کوس مدحت فکنم خروش و ولوله در چرخ اگر کنی امداد
ایا مه فلک سروری که امر تراست فلک مطیع و قضا تابع و قدر منقاد
اگرچه محتشم از گردش قضا و قدر بپای بوس سگان در تو دیر افتاد
ولی نهاد چنان سر بطوق بندگیت که تا قیام قیامت نمیشود آزاد
درین سراچه که از صرف کوی اجوف چرخ بنای ناقص عمرست سست و بی بنیاد
بنای حشمت و جاهت که سالم و صحیح مثال واو توش مضاعف باد

فی مدح نظام الملک طاب ثراه وجعل الجنه مثواه

زهی محیط شکوه ترا فلک معبر سفینهٔ جبروت ترا زمین لنگر
ضمیر خازن رای تو راز دار قضا زبان خامهٔ حکم تو ترجمان قدر
ز لعل رخش تو روی زمین پر از خورشید ز عکس تیغ تو سطح فلک پر از جوهر
ز قبهٔ سپرت لامع آسمان شکوه ز مهچهٔ علمت طالع آفتاب ظفر
ز خاک روبی کاخ تو کام جو خاقان ز پاسبانی قصر تو نام جو قیصر
بصعوهٔ تو بود باز را هزار نیاز ز روبه تو بود شیر را هزار خطر
بزرم گنج روان طلسم نصرت را بزیر سایهٔ رایات اژدها پیکر

ز افتاب

ز آفتاب اگر نیمشب سراغ کنی بجذبهٔ تو ز تحت الثری برآرد سر
وگر بزنگه عیش طول شب خواهی فلک چهار کند دست و پای کوس سحر
نظر بجود تو بخلی بود ز حد بیرون اگر دهی بگدایی خراج هفت کشور
کند چو ساقی لطفت بکرم در جام شود بآن زردی رخ طبع احمر
اگر بشوره زمین بگذری ز رهگذرت سر از تراب برآرند زمزم و کوثر
وگر بچشمهٔ حیوان نهد عدوی تو رو بغیر خاک سیه هیچ نایدش بنظر
رود ز حفظ تو دیو خطر چو در شیشه شود ز خاصیتش چون مضر عدیم اثر
حصار شیشه نیابد ز سنگ خاره شکست مزاج مور نبیند ز نیش مار ضرر
ز ابر لطف تو گر رشحه رسد بجماد هزار گونه شجر سر برآورد ز حجر
وگر رسد اثری از صلابتت بنبات بجای میوه برآید حجر ز شاخ شجر
میان مردم و یاجوج ظلم دیواری کشیده عدل تو مانند سد اسکندر
بعقد رتبه اگر خطبات بلند کنند بر آسمان فکند سایه پایهٔ منبر
چو اشهبت که بجولان جهد بشکل شهاب ز عرصه گرد رساند بهفتمین اختر
کجا رسد بعقاب براق پویه تو اگر زنک فلک چون ملک برآرد
تبارک الله ازین پیکر پری تمثال که مثل او نکشیده است دست صورتگر
ز گوش تا سر دم نازکی و حسن و شکوه ز کوهه تا کف سم چابکی و لعب و هنر
بلند کوهه و کوتاه پشت و کوه سرین کشیده گردن و فربه تن و میان لاغر
پلنگ مشرب و آهو تک و نهنگ شکوه جبال گرد و بیابان نورد و بحر سپر
گه روش که ملایم رود چو آب روان نیابد از حرکت گردنش سوار خبر

گذشتاب که چون برق گرم فره شود ... بود میان عرق آتش جهنده شرر
سبک تکی که اگر چون سمند وهم ورا ... بروی بحر دوانی سمش نگردد تر
وگر بعوی با بهر تازیش دم صبح ... رسد بموج و بر پیکرش نتابد خور
خلا محال نباشد که دویدن او ... کز انتفای هوا سیر اوست جایگزر
به پیش رو فکند راکبش اگر تیری ... رسد ز پویه او بر نشانه از پی سر
چنان رود دود آزادگش بلغزد سم ... چو آسمان کره گر بجنبد از مرمر
بچشم وهم نماید ز سرعتش ساکن ... چو وقت پویه سر اندر پیش نهد صرصر
اگر بسان بشر حشر وحش کردندی ... بنیم چشم زدن کردی از صراط گذر
کمیت ناطقه در عرصه ستایش او ... بماند از تک و وصفش نگفته ماند اکثر
شهنشها ملکا داورا جهان دارا ... زهی ز داوریت در جهان جهان دگر
چنان شدست جهان فراخ بر من تنگ ... که در بن نفسم راه گر نمانده مگر
اگر نیافتی از منهیان عالم غیب ... دلم ز لطف تو در عالم مثال خبر
مثال آی شدی در مضیق ناکامی ... من گداخته جان ز آتش بلا پرور
غریب واقعه بود کز وقوعش شد ... دل مرا خرفات نشاط و عیش مفر
قصیده ذکر از بهر شرح آن گویم ... که بر ضمیر منیرت سخن شود اظهر
شبی برایش از روزگار هجر بتر ... نهایتش چو زمان وصال فیض اثر
شبی در اول وی شام تیره تر ز عشا ... ولی در آخر او صبح بیشتر ز سحر
شبی دو پاس نخستش و پاسبان عذاب ... ولی دو پاس اخیرش سپاس را در خور
شبی عیان شده از جیب او زه ظلمات ... ولی زلال بقا زیر دامنش مضمر

شبی

شبی چو غره ماه محرم اول آن ... ولی ز سلخ مه روزه آخرش خوشتر
شبی مشوش و ژولیده موی چون عاشق ... ولی بچشم خود سیم ساق چون دلبر
شبی جواهر فیضش ز افسر افتاده ... ولی رسیده بزانوییش از زمین گوهر
شبی ز آهن زنگار بسته مغفروار ... ولی بپا ز تجمل کشیده موزه زر
شبی فشانده بسر خاک تیره اخگروار ... ولی قدم زده در زر چو شعله آذر
شبی نموده عیان بر زبر چو عقرب نیش ... ولی بزیر نهان کرده گنج چون اژدر
ز شام تا بدو پاس تمام آن شب بود ... مرا صحیفه حالات خویش مد نظر
زمان زمان بسرم از نوسا و بس شری ... سپاه غم بصد آشوب میکشید حشر
گهی ز سوزش بیکسی و تنهایی ... چو غنچه دست من تنگدل گریبان در
گهی ز دغدغه فاقه کش برافتد نام ... چو خاک تیره مرا کام پر ز خون جگر
گهی ز کید اعادی دلم در اندیشه ... که منزوی شده بر روی خلق بندد در
گه از تصور اشغال نامناسب خویش ... قرار دیده مناسبترین جمله صور
گهی ز فوت برادر غمی برابر کوه ... دل مرا ز تسلط نموده زیر و زبر
گهی ستاده مجسم به پیش دیده دل ... پسر برادرم آن کودک ندیده پدر
که در ولایت هند از عداوت گردون ... فتاده طفل و یتیم و غریب و بی یاور
گذشت برخی از آن شب بدین نمط حاصل ... که دل فکار و جگر ریش بود و جان مضطر
پس آن زمان بسبب خواب ابساس حواس ... گشود دست و تنم را فکند بر بستر
گذشت اول آن خواب اگرچه در غفلت ... ولی در آخر آن بود فیض تجدیدم
چه دیده دیده دلم روز عالمی که در آن ... گهی بجای حجر بود و در بجای مدر

ز مشرقش که نجوم بروج دولت را / ز علیین نور صفا بود مطلع و مظهر
ستاره بدرخشید کز اشعهٔ آن / فروغ بخش شد این کهنه تودهٔ اغبر
سهیلی از افق فیض شد بلند کزان / عقیق رنگ شد این طرفه گنبد اخضر
مهی بتافت که از پرتو تجلی وی / فزود دیدهٔ ایام را جلای بصر
غرض که بادشهی بر سریر حشمت و جاه / بمن نمود جمال ز آفتاب انور
من گدا متفکر که این کدام شهست / که آفتاب صفت سوده بر سپهر افسر
زغیب هاتفی آواز داد کای غافل / برآورنده حاجات است این سرور
پناه ملک و ملل شاه و شاهزاده پسند / که خاکروب دراوست خسرو خاور
فلک سریر عطارد دبیر مهر ضمیر / ستاره لشکر کیوان غلام مه چاکر
نطاق بند خواقین گره گشای ملوک / خدایگان سلاطین جم جهان داور
در جلیل صدف گوشوار گوش زمان / یگانه دو جهان شاه بحر و خسرو بر
نظام بخش قوانین دین نظام الملک / بکین بار که کیسه پاشه اکبر
بلند رتبه سواری که رخش سرکش او / نهد ز کاسهٔ سم بر سر فلک مغفر
هزبر حمله دلیری که شیر چرخ پلنگ / چنان هراسد ازو کز درنده شیر بقر
مصاف بیشه نهنگی که زور زور گردان / ز تیغ او گذرانند حاملان بحذر
ز جا بجنبد اگر تند باد صولت او / ز هیبتش گسلد کشتی زمین لنگر
وگر زمانه نهد بار حلم وی بر کوه / چو توتیا شودش نرم مهرهای کمر
گر استغاثه کند ماه ازو بوقت خسوف / زمین ز دغدغه از جا رود با آن همه فر
وگر مدد طلبد مهر ازو محل کسوف / ز جوزهر جهد از سهم وی چو تیر قمر

دار

ز گرمی غضبش سنگ ریزه در ته آب / ز تاب و اهمه یابد حرارت اخگر
چو خلق او ره آزار را کند مسدود / کشاید از بن دندان مار جوی شکر
سپهر مرتبه شاها برب ارض و سما / پناه غایب و حاضر خدای جن و بشر
بشاه تخت رسالت محمد عربی / و سیف غالب چندین هزار پیغمبر
بجوشن تن خیر البشر علی ولی / حصار قلعه دین قالع در خیبر
باهل بیت نبوت که ذیل طاهرشان / بود ز پردهٔ چشم فرشتگان اطهر
بآب چشم یتیمان کربلا که بود / بر درخت شجاعت ازان نخجه مطر
که نور چشم من آن کودک یتیم غریب / که دامن دگر از آب چشم او شده تر
بلطف سوی منش کن روان که باز عمر / مرا ببوی برادر چو جان بود در بر
چو غایبانه سگ آن درم شهنشاها / شمار خیل سگان چون کنی ز من بگذر
بدفتر کرمت نام این گدا بنگار / مجال محتشم ای شاه محتشم بنگر
ببنده نقد برادر ز مرحمت بسپار / ره تغافل ازین پس خدایرا مسپر
زهی دمامهٔ کوس غریب پروریت / بصد هزار دل افکنده خار خار سفر
اگر موانع خود ز آمدن بدرگه تو / بشرح و بسط بیان مینمود این ابتر
قصیده که کنون ناخوشست از اطناب / هزار مرتبه زین مینمود ناخوشتر
همیشه تا بود اخیار را نعیم مکان / مدام تا بود اشرار را جحیم مقر
مکان مباد محب ترا بغیر جنان / مقر مباد عدوی ترا بغیر سقر
امید دیگرم اینست و نا امیدیم / که تا جهان بود ای خسرو جهان پرور
جهان بکام تو باشد که گر اراده کنی / سفال زر شود و خاک مشک و خاره گهر

این قصیده دیگر را در مدح نظامشاه و شکوه چند از کم لطفی آخشر و انجم سپاه طالب مشتواه گفته

چون شاه نطق دست بتیغ زبان کند فتح سخن بمدح شه کامران کند
چون خسرو سخن ز قلم برکشد علم اول ستایش شه گیتی ستان کند
چون فارس خیال زند بانگ بر فرس ورد زبان ثنای خدیو زمان کند
چون شهسوار طبع جهاند سمند فکر شرح جهانستانی شاه جهان کند
بر ملک شعر تاخت چو آرد سپه شعور نقدش نثار بر ملک نکته دان کند
طغرای فتحنامهٔ اندیشه را خرد نامی ز نام خسرو صاحبقران کند
طوق افکن رقاب سلاطین نظامشاه کایام بندگیش به از بندگان کند
دانا دلی که تربیتش سنگ ریزه را در بطن روزگار بزر توامان کند
فرماندهی که تمشیتش جسم مرده را بر مرکب کلین بصبا همعنان کند
عدلش بدقیقتیست که زنجیر اعتراض در گردن عدالت نوشیروان کند
رایش بحقیقتیست که آینده روز را در کتم عیب هرچه بود او عیان کند
گر صعوهٔ بگوشهٔ بامش کند مقام چرخش لقب همای سپهر آشیان کند
ور ذرهٔ بنعل سمندش شود قرین از سرکشی بنیهٔ اعظم قران کند
می آید از دست که در رزق جن و انس کف را کفیل سازد و دل را ضمان کند
باشد نظر بهمت او قوت لایموت گر خلق را بنزل بقا میهمان کند
آن قبله ایست درگه گردون نظیر شاه کش آستان مقابل با کهکشان کند
نگذاشت چون فلک که سر من برابری با آسمان بسجدهٔ آن آستان کند
کردم نهان بدرگهش از نظم یک گهر کارایش فراز هفت آسمان کند

گفتم

گفتم مگر بقیمت آن شاه تاج بخش فرق مرا بلند تر از فرقدان کند
هم آب داده پنجه گرای خانیان نقد مرا درم بسوی من روان کند
هم نقدی از خزانهٔ احسان بجایزه افزون بران ز دست جواهرفشان کند
تا که پس از دو سال فرستاده معتبر کایام روز بیش اجل تا کمان کند
ناورد غیر نقد برادر ولی چه نقد نقدی که دخل کیسه ز خرجش فغان کند
من مرد کم بضاعت و او طفل پرهوس با این دو وضع مرد معیشت چسان کند
چشم با وست باز ولی روز مفلسی از چشم من بگریه جهان را نهان کند
پشتم با وست راست ولی وقت بی زری قد من از کشاکش خواهش کمان کند
پایم روان از وست ولی چون پی طلب گرد و امیان روش از من گران کند
آرام بخشم اوست ولی چون بزعم زر دست آردم بجیب دلم را طپان کند
او بار من که بیدرمی چون من از عراق نظم روان بجانب هندوستان کند
کاندر چهار رکن فصیحی که بشنود وصف فصاحتش به و صد داستان کند
وان نظم مدح نکته شناسی بود که او از بهر نکته دان دل و کف بحر و کان کند
وندای چاره ساز با ندک توجهی قادر بود که در بدن مرده جان کند
ممکن بود که نیم اشارت ز حاجبش حاجت روای من بنجان و مان کند
وانکه کند تغافل و آید رسول گر نوعی که از جفای متعارض فغان کند
خواهد کرایه دو سره یکسر از فقیر وز بار قرض پشتهٔ قوم گران کند
حاشا که جنس شعر ببازار جود شاه آرد کسی نیت سود و زیان کند
گو یاد دیده خسرو عهد آن قصیده را تا کار من بعهدهٔ یک کاردان کند

یا دیده و نخوانده ز اشغال سلطنت — تا خود رسد بدردم و درمان آن کند
یا خوانده و نکرده تحمل سؤال من — تا شه بوقت خود کرم بیکران کند
یا کرده او تحمل و دیگر بپادشاه — ناورده کس که باصله او روان کند
یا شه بیاد داشته وزکین قضا برین — نگذاشته که چارهٔ این ناتوان کند
یا دزد برده جایزه من وگرنه چون — شاهی چنین رعایت مادح چنان کند
عالم مطیع داد کرا چرخ چاکرا — ای کانقیاد امر تو گردون بجان کند
تیر قدر کهی که نهد در کمان قضا — هر جا اشاره تو بود او نشان کند
تیغ قضا دمی که کشد بر کسان قدر — افشان آستین چو بر و ترک آن کند
زخمی اگر ز چرخ مقوس خورد کسی — او را خود ز لطف تو مرهم ستان کند
پس محتشم که دارد از و صد هزار زخم — قطع طمع ز مرهم لطفت چسان کند
دستی ز ز دمی مرحمتش گر نهی بدل — غم را بدل بخوشدلی جاودان کند
تا باغبان صنع درین سبز مرغزار — ترتیب کار و بار بهار و خزان کند
لطف تو دست شیخ وصبی گیرد از کرم — عون تو کارسازی پیر و جوان کند
تا دور بر فراز و نشیب بسیط خاک — همواره سایه گستری خسروان کند
ظل ترا ز فرط بلندی هزار سال — بر فرق آفتاب فلک سایبان کند

این قصیده در مدح شاه و شاهزاده بیضا لوا الملقب بنظام الملک میران شاه مرتضی و بهند ارسال داشته

ای دهر بر عیش ز سر گیر کامرانی — عهد زمین سپهر دبدار ای نوجوان
ای چرخ خوش بگرد که خوش شد نکو گشت — دوران بکام شاه جوان بخت کامران
ای دور پای بر سر انده زن که زد — عیش ابد صلا بجد بو جهان ستان

ای دور پای بر سر انده زن که زد (مکرر) — عیش ابد صلا بجد یو جهان ستان
ای دیو حرص رو که سلیمان رفته داد — خاتم بدست شاه زمین حاتم زمان
عزم ستوای بسیط زمین کین بساط شد — موکب نشین خسرو آخر زمانیان
جمشید مصطفی سیر مرتضی لقب — تاج سر جهان سر چندین خدایگان

یعنی ولی والد اعظم نظام شاه — شاه یگانه ناظم منظومه جهان

صاحب نگین تاجور مملکت نشان — مسندنشین تخت ده پادشه نشان
شاهنشهی که خطبه فرماندهی چو خواند — بستند از محاکمه فرماندهان دهان
فرماندهی که سکه شاهنشهی چو زد — از سکه‌ها نماند بجز نامشان نشان
خورشید اگر صعود کند صد هزار قرن — مشکل اگر بنعل سمندش کند قران
در پویه نعل اگر فکند رخش همتش — بر غرفه فلک شکند فرق فرقدان
بر باغ اگر عبور کند باد هیبتش — کس برگ ارغوان نشناسد ز زعفران
در دل اگر خطور کند صیت صولتش — از هول بشکند قفس جسم مرغ جان
ای بر در سرای تو هر صبح آفتاب — تا نام کرم قتره جواد نا ملا زمان
وی گرد بارگاه تو هر شب مه و زحل — چون بندگان روی بزنگی و پاسبان
دانند دون مرتبه خویش اگر کنند — ادنا ملازمان تو اعلا مکان مکان
از کبر جا جان تو پهلو تهی کنند — یابند اگر بپادشه انجم اقران
مخفی تواند از تو شدن حال خلق اگر — ذرات ز آفتاب توانند شد نهان
در بطن پشه پیل تواند شدن مقیم — گنجد اگر شکوه تو در ساحت مکان
دریا درون قطره تواند گرفت جا — گر جا کند جلال تو در جوف آسمان

دندان ظلم چون شود از هیبت تو کند / گرگ از کمال عجز شود کله را شبان
کوته شود چو پای هراس از جهان ستم / دزد دراز دست کند حفظ کاروان
آفاق جار شاه ملکا ملک وار شاه / ای هم بارث و هم بحسب شاه و شه نشان
دانا دلا دقیقه شناسا سخن رسا / ای کلک کاینات بمدح تو در فشان
هست این قصیده تحفهٔ ثالث که من بهند / با صد هزار گنج دعا کرده ام روان
و زبخت شکوه هاست من لشکنه را / کاید فغان ز مجلسیان گر کنم بیان
اول نتیجه و اثر مدحت نخست / بود انتظار بیحد و حرمان بیکران
گز جهل قاصد من بکس رسانده بود / و فتی عجب بگوش شه آن گوهر گران
و ز بند آنچه بهر من آورده بود / تفصیل خرج ره و قرض متقاضان
مدح دویم ز بستگی راه آن دیار / حامل برده بود سوی شاه نکته دان
حاصل کزین شنوم از انسان منفعلم / آورد کین بخرج چنین رفت و آن چنان
مدح سیوم که هست بنام تو سکه دار / گر جز این و آن نماید زهی زیان
انبار حوز مراد من اندک حمایتست / از لطف شه که هست به از گنج شایگان
هم گشته ام باین صله قانع که در دکن / از من و اضعه که بود نزد این و آن
کرده بیک اشارهٔ نواب کامیاب / واصل بقاصدان من تیره خان و مان
هم گفته ام که هرچه از آنجا بیاورند / اینجا بلاسم جایزه آرند در میان
حاصل کزین دعا و ثنا مدعای من / گردد عنایتت از آن خاک آستان
کان رحین شاهد اخلاص من بود / از التفات خسرو خسرو نشان نشان
استغفر الله این چه سخنهاست محتشم / نطق فضول را ببر از خامشی زبان

قانع شدن بکشوری از حاتمی چنین / گفت کفو شر با اهل کرم بدان
گر بر و بحر از و صله گیری جهان بود / گز آب بحر مورچه تر کند دهان
شاها درین قصیده نبودی اگر مرا / تعجیل قاصدان سبب سرعت لسان
در سلک نظم از نزاکت کشیدمی / صد در که کس نیافتی اندر هزار کان
این طاعت ار جگرنگ نکردم اداولی / شد در قضا نمودن آن طبع من ضمان
گر مرگ امان دهد بعزم سفتن در کهنت / هر در که مانده در صدف آنفوا الزمان
تا تخت و ملک و تاج و نگین ملوک را / مالک شوند ارشد اولاد در جهان
تا تخت و ملک باد بدست تصرفت / تاج و نگین خسرو فردوس آشیان

وله في مدح صدر الأجلّ الأعظم قاسم بيك الطبيب طاب ثراه

آنکه درد همه کس را بتو فرمود علاج / ساخت بیش از همه ما را بعلاجت محتاج
آنکه مفتاح در گنج شفا داد بتو / خانهٔ صحت من کرد بحکمت تاراج
حکمت این بود که مثل تو مسیحا نفسی / دهدم صحت جاوید باعجاز علاج
بر رسم نیست طبیبی که ز اشفاق آید / بعد تشخیص مرض بر سر تصحیح مزاج
چه فراجی که فتد لرزه بر اعضای طبیب / گر نهد دست به نبض زبی استمزاج
با دلم عقده درد از گره ابروی بخت / میکند آنچه کند سنگ فلاخن بزجاج
زورق طاقت احباب بتوقاب افتد / گر شود نیم نفس قلزم دردم مواج
میکند هر نفس این درد بصد گونه نهیب / طایر روح مرا از چمن تن اخراج
من باین زنده که از بر خبر دمیشنوم / کای دل غمزده ات تیر الم را آماج
نسخهٔ لطف حکیمیست علاجت که کنند / از شفا خانهٔ او شاه و گدا استعلاج

غرهٔ ناصیهٔ ملک و ملل قاسم بیک   که سهیل نسقش دین و دول را سراج

سرفرازی که بدست لطفت کرد بلند   فرق شاهی و سر سلطنت از تاج رواج
مصلحی کز اثر مصلحتش شاید اگر   حشو و بند ستانند ز شه روم خراج
سروری کو به بلند اختری او که بود   پادشه را در تقویتش زینت تاج
کو حریفی بغنیم افکنی او که برند   از تنزل بدرش تاج ستانان هم باج
چتر دارایی او زو گشت مرتب نه ز چیز   اطلس چرخ محالست که سازد نساج
چه سراجیست فروزنده رخ همت او   که رخ فرقدین انکه ازو کرد اسراج
ای ترا پایه حکمت ز فضیلت بر عرش   همچو پای نبی از فضل خدا در معراج
کرده بی منهج اسباب و علامات عیان   از اشارات بقانون شفا صد منهاج
خلق در طوف درت مرغ بقا صید کنند   در حرم گرچه مجوز نبود صید از حاج
فوج فوج ملکت گرد سرادق گردند   چون بگرد حرم از نادره مرغان افواج
همگنانت دل شه جای ثنا زند بنام   که باسم فقط از حاج نباشد حجاج
قوس کین زه کند ار دشمن جاه تو چو سهم   تیر کی کارگر آید ز کمان حلاج
میشود خصم تو محتاج بنالی آخته   قوس زر باشد اگر خیمهٔ او را کوماج
روز اقبال ترا ربط نداده است شب   انکه شب را کند از رابطه در روز ایلاج
سطح نه گنبد میناست بهم پیوسته   یا بر آورده محیط جبروت امواج
طبع در پوست نمیگنجد ازین ذوق که تو   میکنی مغز معانی ز سخن استخراج
بخلاف دگر اعیان که عجب باشد اگر   جلد آهوی ختن فرق کنند از تیماج
نه مه از ماهچه دانند و نه مهر از مهره   نه در از در شناسند و نه درج از ادراج

ملک

ملک یابند ز مشکوٰة و صباح از مصباح   ملح فهمند ز ملاح و سراج از سراج
ای چو خورشید باشراق مثل چند بود   روز ارباب سخن تیره مثال شب داج
انکه طبعش بتسل سوی شکافد در شعر   شو باقی کند از واسطهٔ مایحتاج
زر موروث من سوخته کوکب در هند   بیش از فلس سکه بنده نعلی محتاج
شور بختیست مرا واسطه تلخی کام   که طبرزد چو شود روزی من گردد زاج
ضعف طالع سبب خفت مقدار منست   که شود صندل و عود من ز تباهی هم ساج
هم صاحب سخنان محتشم از فیض سخن   که رساننده با مال بود طی فجاج
محتشم مفلس از آثار کی نفس لجوج   که بصد حجت و برهان نکند ترک لجاج
مانده پا در گل کاشان هم صد شب و روز   کز عیش لب ابرو بند آید تاج
بر حود از قید بر آورده در سیر جهان   چون کسی کش بود از علت بری افلاج
ای ز ادراک جوان طبع و انایی تو   کشته پیدا همه ابکار سخن را ازواج
سخنی دارم و دارم طمع انکه بر آن   گذری چون بسعادت نفتد در ادراج
متاهل شدن من چو قیاسیست عقیم   که از آن عقم بود در تتق غیب اشاج
غیر بیجا صلی بو الهوسی هیچ نبود   از دواج من دیوانه و ترتیب دواج
قرة العین من آن اختر برج انکه   هم نیامد که سراجم شود از وی وهاج
نشود منضج این ماده گر حکمت تو   محتمل نیست ز جلاب صبوری انضاج
کوکب لطف تو گر در ندهد طالع من   آید اقبال مساعد شودم زان هیلاج
گرچه شد داخل این نظم قوافی خنک   بود ناچار چو در آتش مریض اسفاناج
طبع در مدح تو زه کرده کمانی که از آن   کس ببازوی فصاحت نکشد یک قلاج

شنوا خوان سخن گرچه باین رنگ شدند ⁂ لیک در جنب مزعفر هنماید تطماج
آنچه در دیگ خیالم پزد از ذوق چشید ⁂ نکند از مزه رد گر همه باشد اوماج
غور چون گشت ز اطناب سخن ختم او ⁂ کو اگر نیز ملیحت چو ملیحیست اجاج
تا قضا با قدر از انجم ثاقب هر شب ⁂ چیند از لعب برین تخته همه مهرهٔ عاج
قارد عرصه تو باشی و با قبال بری ⁂ زده دولت حریف ار همه باشد لجلاج

[illegible]

آی جهان را بدولت تو نظام ⁂ آسمان را بخدمت تو قیام
نقطهٔ پای کبریای تراست ⁂ خیر افزون ز ساحت اوهام
آتش قهرت ار زبانه کشد ⁂ چون سپند از فلک جهد اجرام
گر شکوهت مکان طلب کرده ⁂ باز خیر برون نهد اجسام
کرده رایت برای راه صواب ⁂ بر سر تجی زمانه زمام
گر نه سررشته در کف تو بود ⁂ بگسلد توسن سپهر لگام
تیغ کآیین اوست خونریزی ⁂ مانده در عهد تو بجیب نیام
صعوه در دور تو امیر عقاب ⁂ باز در عهد تو اسیر حمام
گر زند بانگ بر جهان غضبت ⁂ جهد از بیم تا عدم بر وکام
ور دهد مهلت زمان کرمت ⁂ پا بذیل ابد کشد ایام
آید از ممکنان خصایص تو ⁂ صمدیت گر آید از اصنام
سگ کو چکترین غلام ترا ⁂ مهتران بنده اند و بنده غلام
که در آفاق دیده از حکام ⁂ دین پناهی که بهر نفی حرام
طرح گردد ره آنقدر که بود ⁂ سلک راه و ربانه اقدام

[illegible]

ای بی طوف بارگاه تمام ⁂ بسته خلق از چهار رکن احرام ⁂ من کوته قدم ز طول امل
بصد امید و صد هزار مرام ⁂ دو خزانه در از کلام بدیع ⁂ بهر اری کو شوار گوش کرام
کردم ارسال از عراق بهند ⁂ بعد از ابلاغ صد درود و سلام ⁂ که نثار دو بار که سازند
حاملانش با هتمام تمام ⁂ دو معاذ خلایق آفاق ⁂ دو منز مفاخر ایام
یکی از عین قدر قبلهٔ خاص ⁂ یکی از فرط فیض کعبهٔ عام ⁂ قصه کوته خلاصهٔ دو سرا
مجلس شاه کو محفل خدام ⁂ وز خداوند خود امیدم بود ⁂ که نهد حکمتش برقت تمام
دست بر نبض کار این بی پا ⁂ کوش بر شرح حال این کم نام ⁂ تا مزاج سقیم مطلب من
صحتی تام یابد از اسقام ⁂ یعنی از مال طفلم آنچه بود ⁂ در دکن پیش دایان وام
نخستین اشاره که کند ⁂ بستانند چاکران عظام ⁂ بلکه با آن بلطف ضم سازد
صله از شه بزرگ انعام ⁂ باری آنها فتاد در تعویق ⁂ از تقاضای بخت نافرجام
ایزمان از کمال لطف و کرم ⁂ ای خجل از مکارم تو کرام ⁂ بهر عرض کلام من بملک
ای سخنهای تو ملوک کلام ⁂ بزکاة قدوم فیض لزوم ⁂ وقت فرصت بزم شاه خرام
در میان مهم من نه پای ⁂ ساز کار مرا نظام انجام ⁂ گر نه پای تو در میان باشد
رسد عالمی بنظام ⁂ نیست مخفی ز عالم و جاهل ⁂ که بتوفیق خالق علام
میتواند نهاد حکمت تو ⁂ نرمی موم در مزاج رخام ⁂ میتواند شد از تصرف تو
نطفه تغیر یابد در ارحام ⁂ بس مهمات محتشم هر چند ⁂ کشته باشد زبیکسیها خام
دور بنود که پیش همت تو ⁂ گردد آسانترین جمله مهام ⁂ متصل خواهم از خدا که بود
زاتصال لیالی و ایام ⁂ بس که عهدت شود طویل الذیل ⁂ سر بر آرد ز جیب صبح قیام

این قصیده در مدح سلطان عادل محمد خان موصلو گفته و شکایت از شخصی کرده

چو گل ز هر طرفم چاک در گریبان است / نهال گلشن دردم من این گل احسانست
من شکسته دل آن غنچه‌ام که بر هم / چو لاله سرخ ز خوناب داغ پنهانست
گلی ز باغ جهان نه بهر من شکفته از آن / چو عندلیب مرا صد هزار افغانست
غمی که داده بچندین هزار کس دوران / مرا ز گردش گردون هزار چندانست
زمانه داد گریبان من بدست بلا / ولیک تا ابدش دست من بدامانست
بحر خون شدم از موج خیز حادثه غرق / نگفت یک متنفس که این چه طوفانست
ز آه و گریه من خون گریست چشم جهان / کسی نگفت که آه این چه چشم گریانست
از آن تزلزل بحر بلا و فتنه هنوز / بیاض دیدهٔ من همچو ابر نیسانست
وزان نزول تگرگ جفا صباح و مسا / بروی من در اشک از دو دیده غلطانست
چو شانه باد سر مرغی پاره فکار / ز غم چو زلف بتان خاطرم پریشانست
ز بس که مست می جهل بود دی پنداشت / که شیشه دل مردم شکستن آسانست
ز بس که شهر تهی دیده بود دی حاجب / خیال کرد که صاحب قبول کاشانست
ز کینه ساخت مرا پایمال دشت گمان / که من زبیدی مورم او سلیمانست
ولی نداشت از اینجا خبر که حاجب من / امیر اعدل اعظم محمدی خانست

المطلع الثانی

اسد مخافت ضیغم شکار لیث مصاف / که صید ارقم تیغش هزار ثعبانست
قمر وجاهت مریخ تیغ زهره نشاط / که داغ بندگیش بر جبین کیوانست
ملک سپاه فلک حشمت ستاره حشم / که در میان سلاطین چو ماه تابانست
یگانه‌ای که درین ششدر سرای سپنج / پناه شش جهت و پشت چار ارکانست

سکندری

سکندری که رسد متین معدلتش / همیشه خانه یاجوج ظلم ویرانست
زهی رسیده بجایی که کبریای ترا / نه ابتدا نه نهایت نه حد نه پایانست
محیط جود ترا بحریست بیکران که از آن / حبابها چو سپهر برین فراوانست
زلجهٔ کرمت قلزمیست هر قطره / چه قلزمی که در آن صد هزار عمانست
تو آن سپهر سخایی که لؤلؤ شهوار / ز ابر دست تو باران بسان بارانست
تو تاج ملکی و ملکت تو سجده‌گاه ملوک / تو عین نوری و رخت نور عین اعیانست
تو آفتابی و کیوان بر آستانهٔ تو / باستین ادب خاکروب ایوانست
تو ماه ملک فروزی و بر در تو سپهر / ملازمان کمین را کمینه دربانست
ز عین مرتبه ذرات خاک پای ترا / هزار مرتبه بر آفتاب رجحانست
ز ترکتاز تو بر ران آسمان مه نو / نشان تازه از زخم نعل یکرانست
تن فلک هدف ناوک ز ره برتست / که از ستاره در او صد هزار پیکانست
سپهر منزلتا سرورا اگرچه مرا / هزار گونه شکایت ز دست دورانست
ولی بجوش دلی دولت ملازمتت / هزار منتم از روزگار بر جانست
بیک عطیه ز لطف تو میشوم قانع / که فی الحقیقه به از صد هزار احسانست
اجازه ده که ز احوال خویش یکدو حرف / کنم ادا که سزاوار سمع سلطانست
عدوی کشش من آتشیست تیز و مرا / برای کشتن او صد دلیل و برهانست
منم که در چمن مدح حیدر کرار / همیشه بلبل طبعم هزار دستانست
سیه دلی که بود در دلش عداوت من / بسان هیمه دوزخ سزای آتش نیرانست
منم فصیح زبان عندلیب خوش نفسی / که باغ منقبت از طبع من گلستانست

منافقی که هلاک من از خدا خواهد / هلاک ساختن او رواج ایمانست
منم فدائی آل رسول و مدعیم / باین که دشمن من کشته خصم ایشانست
رعایت دل من واجبست و کشتن او / گناه نیست که کفاره گناهانست
شعار من شب و روز است مدح حیدر و آل / گواه دعوی من کرده کار دیانست
فعال خصم بد افعال من ز اول عمر / چو ظاهرست چه حاجت بشرح و بیانست
دل بکدرش از زنگ جهل عاریست / ولی تنش ز لباس کمال عریانست
بزرگی و شرف او میان آدمیان / بتکمهای زر و جامهای الوانست
غرور مال چنان کرده غارت هوشش / که غافل از غضب شاه و قهر سلطانست
بقبض روح پلیدش فرست قورچی / کنون که قابض تمغای ملک کاشانست
که از توجه پاکان و آه غمناکان / درین دو روز بخاک سیاه یکسانست
باو مجال حکایت مده که هر نفسش / در آستین جبل صد هزار دستانست
بزرگوارا میرا اگرچه نظم فقیر / نه در برابر شعر ظهیر و سلمانست
ولی بتربیت روزگار در دل کان / چو گوهر تیره و جا دلبت لعل رخشانست
عروس فکرت ایشان ز لطف شاه امیر / بجلوه آمده در حجله گاه دیوانست
اگر تو نیز باکسیر تربیت سازی / مس وجود مرا زر درین چه نقصانست
چو محتشم بطفیل سگ تو گشت انسان / گر از سگان تو دوری کند نه انسانست
همیشه تا ز تقاضای چرخ شعبده باز / زمانه حادثه انگیز و دهر فتانست

این قصیده در مدح والی ز حادثات زمان سایه حمایت شاه گیلان ابو المؤید جمشید
خان طاب ثراه پناه ذات تو بادا که ظل یزدانست وجعل الجنة مثواه گفته

بازشد

باز شد چشم جهان ای بخت خواب آلود هان / صبح دولت میدمد برخیز از خواب گران
بالش زیر سرت کان مانده از اصحاب کهف / مالشی ده چشم غفلت را و بر دار از آن
اسب چوبین پای امیدت که نقش غصه بود / تمشیت فرمای و هر از تقویت گردش روان
بهر دفع ظلمت ادبار از ضعف امید / ماه بیحجتی ز اقبال آفتابی شد عیان
از گشاد بیمحل تیر تو در صید مراد / از کمان بدجبت آمانیک آمد بر نشان
بهر آرام تو گشت از جنبش باد مراد / کشتی خوف و خطر گهواره امن و امان
هم طرب شد کوه پیکر هم تعب شد تیز پر / هم قدر شد دادگستر هم فلک شد مهربان
بزم عشرت گرم گردید از شراب بیخمار / باغ دولت سبز گردید از بهار بیخزان
چرخ کج رو از جفا برگشت و زرشت تنق / شد برون تاب عرق بار از رشته باریک جان
از زبان هاتفی دوشم بگوش دل رسید / کای ز بار غصه کم جنبش ترا زکوه گران
خیز و عازم شو در استقبال اقبال ابد / خیز و جازم شو در استیفای حظ جاودان
کاینزمان رو در تو دارد دولت روی زمین / اولین دولت نوید خلعت خان زمان
خلعتی با صرهٔ زر و از برای امتیاز / باز رو خلعت مرصع استر آتش عنان
از کدامین خان همایون اختر خورشید فر / آفتاب آسمان سلطنت جمشید خان
شهریار بختیار ذو العطا جم وقار / شهسوار نامدار کامکار کامران
عالم افروزنده خورشیدی که در شکار ظلم / هر جبین از داغ مهرش بر جبین دارد نشان
گردن افرازنده جمشیدی که منت میکشید / از کمند انقیادش گردن گردنکشان
گر شود تیغ از ما در حد ترکستان زمین / بر در و چین جبین تا دامن هندوستان
کرده پشت از برق تیغش جهان پشت عرین / سوده ناف از باد گرزش بر زمین پیل دمان

گردن شیر فلک را بسته از خم کمند / گوشه گاو زمین را خسته از نوک سنان
آورند از یک گریبان سر برون بدر و هلال / روز میدان چون نهد بر دوش زین صولجان
پایه از قدر او و از کلک استقلال و عظم / آیه در شان او و فرهنگ و استیلا و شان
از کشاد شصت پر زور قدر تیر قضا / بی نفاذ امر او بیرون نیاید از کمان
بر خلاف امر او فردا بر زمین خوابند اگر شست / چشم از شرم دو شغلش حاتم و نوشیروان
دیده از آلای او برسد و الای جود / خوکه عالی آستانش روی صد گیتی ستان
نیست گوی عظم او محتاج چیز و زه چون / ظرف او گیلان تواند بود یا مازندران
بست در آب و گلش این نشاه گر شود / ملک و دین را پادشاه و ماو طین را قهرمان
بسکه جودش سپهر خاک ذخایر را بباد / خاک بر سر میکند از دست او دریا و کان
گوشمال از تو شمالش خورده خوان اشارة چرخ / هر که اندر جنب خوان نعمتش گسترده خوان
در میان داوران شد واجب الطوع القدر / گر بجودش جبهه فرسا گشت خور در خاوران
بهر بوسه بر سم سمند کانشین آستین / چرخ می رود بطرف آستینش آستان
رعشه در شستم فلک بهفت اعضا اعصبت / نسر طایر را ز سهم تیر آن زورین کمان
با وجود رشک بخششی که عین دشمنیست / نامش از انصاف دارد بر زبان حمد زبان
هر دعا و هر ثنا کز خلق هفت اقلیم کرد / پای عزم اندر رکاب او الگیلان شد روان
زور بازوی تصرف بین که دارد در کمند / گردن خلق جهانی بجهان اندر میان
تربت تیغش زبس کافتاده شیرین میرند / دوستان جان فدای صد حسد بر دشمنان
جان فدای دست و تیغ او که هر گه شد علم / خورد تن بر جرعه آن می ز استقبال جان
ای ز شوکت برده ایوان کیوان ارتفاع / آفتابت پرده دار و آسمانت پاسبان

وی باسند عالی فتحت در زوایای زمین / سوره انا فتحنا بر زبان آسمان
فتح و نصرت بندگان خاص فرمان تواند / کار میفرما باین فرمان بران تا میتوان
بسکه نهر خون روان کرد از تن از بایگین / ضربتت چون ضربهای حیدری در نهروان
بس عجب نبود گر از انجا رگیلان آورند / برگها امسال سر برون برنگ ارغوان
روی دشمن گر همی پندار اول سرخ بود / خنده آور گشته است اکنون برنگ زعفران
دشمنت داد جلادت داد اما در گریز / گر باین جلدی بماند میشود گیتی ستان
پیش دستی کرد در کشتی و غالب گشت نیز / لیک مثل دستیار او لیس رهپلوان
در فنون حرب چون از آنجهان کار بود / بر سرش چیزی نیامد جز بلای ناگهان
غالبا خصمت ندارد یاد غیر از چار حرف / کش مقرر نیست انشای بغیر الامان
در حشرگاهی که چون صور قیامت میدرید / بانگ رعد آشوب کوست پرده گوش گران
طالب ملک ترا صدره با واز بلند / زد قضا بر گوش کای جز رام راتو امان
جغد اگر بال و پری مرغ بند در جناح / کی تواند ساخت در ماوای سیمرغ آشیان
گر ز خاک حشر بارد ز شرم رزم خویش / گر بگوش رستم دستان رسد این داستان
ای در اقلیم فصاحت گشته از بدو ازل / پادشاه نکته پرداز از بطبع نکته دان
گرچه مهری و مهر خلق عالم با ملوک / فرع بی لطفی و لطفت آشکار او نهان
من نه آنم کاندر اخلاص تو دیگرگون کنم / دل بناکامی و کام ای کامکار کامران
زانکه بود و هست و خواهد بود تا صبح ابد / با تو پیمان دل و ربط تن و پیوند جان
نیست ممکن آمدن از عهده مدحت برون / جز بعمر نوح و طبع خسرو و طی لسان
من که چون خلقتم گردیده طبع خسروی / آن دو حالت نیز میخواهم ز خلاق جهان

تا بآیینی که آرم جمله شاهان را برشک … قد مدحت را بیارایم بتشریف بیان

محتشم پایان ندارد مدحت آن شهسوار … باز کش بهر دعا رخش فصاحت را عنان

تا شود دوران زاقوای قوای نامیه … بر مراد دوستان مجلس فروز بوستان

بوستان افروز و سبز و خرم و شاداب باد … در ریاض پادشاهی آن درخت نوجوان

تا زبی سکه خورشید عالمتاب را … حکم مطلق در زمین و آسمان دارد روان

باد نقد بینش کامل عیار خسروی … سکه دار از نام جمشید زمان جمشید خان

ایضاً فی مدیحه

تا هست جهان بکام خان باد … خان کامستان و کامران باد

تا هست زمانه آن یگانه … سر خیل اعاظم زمان باد

هر بنده بارگه نشینش … در مرتبه پادشه نشان باد … خشت ته فرش آستانش

بر تارک بعنم آسمان باد … ماوای همای دولت او … بالاتر ازین نه آشیان باد

ذاتش که یگانه زمانست … ز آفات زمانه در امان باد … دستش که همیشه تاج بخش است

افسر نه فرق فرقدان باد … اقبال که مطلق العنانست … با او بهمه وقت همعنان باد

نصرت پی عساکر او … پیوسته چو پیروان روان باد … فتحش بملازمت شب و روز

در سلسله ملازمان باد … هر فتح که رخ نماید از خان … فتحی دگر از قفای آن باد

از خیل غنیم او غنیمت … در لشکر وی جهان جهان باد … خصمش که ز قهر میکشد رنج

منت کش ترک ناکمان باد … او وزچو شاه محتشم اوست … لطفش بمحتشم نهان باد

او باقی و دولتش مقارن … با دولت صاحب الزمان باد … این نظم دبیهه چون دعا است

معروض بخان نکته دان باد

المطلع الاخری

بره داد طرب چون پا شد بلند از لطف ربانی … بنام خطبه دولت برایت رایت جانی

علم کش

علم کرش چو استعداد فطری با طلب دارد … نگین حکم و تاج سروری بر چتر سلطانی

بعشرت گوش کز هر گوشه می بینم چو ماه نو … صراحی گردنان ابرزمین بر پیش تو پیشانی

تو شاخ دولتی بشمن زبی بستان شرا چندان … بعیش و خوشی که زندگانی داد بستانی

جوا جنا زا بهت قیمت ارزان کرده … سپاه و جاه و ملک و حکم و مال منصب ارزانی

ع و پس ملک چون می بست بیمان وفا تو … بر عهد اول تو به کرد از سست پیمانی

جانز ا بابنی شل تو می بابست ازان روز … بنام نامیت دست جهان کوس جهانبانی

چو در امکان نمیگنجی سخن سنجان گو بندت … بسیرت عقل اول با بصورت یوسف ثانی

عجب نبود که گویم سایه از خورشید افتاده … بابن حجت که تو خورشید و در ظل یزدانی

اگر معیار رایت دست از ضبط جهان دارد … نهد معموره عالم همانم رو بویرانی

وگر معمار عدالت از میان تمیز بردارد … کند در ملک سرداری کند سر دار چو بانی

بود مریخ و خورشید آسمان کامکاری را … حسامت در سر اندازی و دستت در زر افشانی

بلند اندیشت بعیدم که چون سنگ در سپس ماند … بهر جانب که روز رزم شمشیر و فرس رانی

عجب بخیت عفوت خاصه که خلق عظیم تو … بدست مجرمان پیوسته می آید بآسانی

بغیر از من که دارم بر گناهی عذر از آن برتر … ولی یک شمه میگویم از آن دیگر تو میدانی

مرا طبع غلط دوش از قبول نسخه لطفت … ابا فرمود و راهم زد بیک وسواس شیطانی

تصور کردم آن تریاق را در شاه دیگر … چه دانستم که خواهد بود دیگر فیض روحانی

کشیدم دست از آن و زدست خود در آتش افتادم … چه آتش شعله آفت چه آفت قهر سلطانی

پشیمانم پشیمانم که بر خود جهت بستم … ره لطفت ز خودرایی و بی عقلی و نادانی

و اعقلی اگر میبود کی این کار میکردم … چرا عاقل کند کاری که بار آرد پشیمانی

بتقریب این سخن مذکور شد باز آمدم کاکنون | کنم در وادی مدح تو حسانی و سحبانی
زهی رای قضا تدبیرت از عزم قدر قدرت | بنای عدل را عامر بنای ملک را بانی
اگر خورشید لطفت ذره بر آسمان تابد | سها را کمترین پرتو بود خورشید نورانی
وگر خود سایه قهرت زمانی بر زمین افتد | شود بی شبهه چون سنگ سیه لعل بدخشانی
سهیل طلعتت گر عکس بر بحر اندازد | خزف گردد عقیق و سنگ خارا یاقوت رمانی
در افشان چون شود ابر کفت بر کشتزار ابر | کند هر رشحه آن قلزمی هر قطره عمانی
ید بیضا نماید رایتت در وادی نصرت | چو از رعونت اعدا کند رمح تو ثعبانی
عرق گذارشت بر خاک ریزد در دم جولان | کند در پیکر جسم جمادی روح حیوانی
برات عمر اگر خواهد کسی رایت برای او | بحکم قابض ارواح گیرد خط ترخانی
بقدر دولتت گر طول یابد رشته دوران | زند دم از بقای جاودان عالم فانی
عجب گر بر قد گیتی شود رخت بقا کوته | که ذیل دولت آخر زمان را کرده دامانی
اگر صد سال آید در کمان کی بر نشان آید | بقصد درک ادراک تو سهم وهم انسانی
ترا نام از بزرگی در عبارت چون نمی‌گنجد | بتو تشبیه کنم در یک غزل درج از سخن دانی
صبوحی کرده می آیی ببالای صبح نورانی | که بر بام شوی وز ظلمتم یکباره برهانی
درین فکرم که چون ماند بجا گردد وجود من | اگر با این شکوه از ناز دامن بر زمین افشانی
ریاض لطف را سروی سپهر قدر را بدری | سریر خلق را شاهی جهان حسن را جانی
اگر صد بار چون شمعم سر اندازی درین بستر | که چون پروانه یکبارم بگرد سر بگردانی
لب لعلت نگین خاتم حسنست و بر خوبان | ترا ثابت ازان مهر سلیمانی سلیمانی
دهانت شکر و لب شکرین قد نیشکر خود گو | چرا کامم بود تلخ از تو کاندر شکرستانی

بعد

بعینت ای مه از نازت که مانند بلال امن | اگر صد سجده بینی گوشه ابرو بجنبانی
نباشد آدمی را از قبول دل کمالی به | شوم انسان کامل گر سگ کوی خودم خوانی
خرابست آنچنان حالم که رو گردانم از عالم | نگردانی رخ از من صورت حالم اگر دانی
الهی تا لوای مهر در دوش فلک ماند | تو با چتر و لوا بر تخت دولت کامران مانی

المطلع الاخری

نمی‌دانند دعای محتشم زین به که تا حشر | بود بر روی فرقدسا مخلد ظل سبحانی

بساحل خواهد افتادن دگربار ∴ در از جنبش دریای اسرار ∴ بنان در کشف سازی خواهد آورد ∴
زبان کلک را دیگر بگفتار ∴ حدیث لطف و بلطف مولی ∴ لب تقریر خواهد کرد اظهار ∴
چه مولی آنکه دید از سمعت ∴ سخن را بهترین میزان و معیار ∴ بلیغی کاندر اوصاف کمالش ∴
بعجز خود بلاغت راست اقرار ∴ مهین دستور اعظم رای اکبر ∴ که اخلاصمند شاهانش بسیار ∴

سمی نیر اوج رسالت | محمد مهر انور نور انوار

که بر روی زمینش خالق الارض ∴ ز آفات زمان بادا نگهدار ∴
بیازارش سه در بر دار من ایام ∴ یکی و دو دو از نسبت بهم یار ∴
چه درها گنجهای خسروانه ∴ ز حمل هر یکی گیتی گرانبار ∴ ولی از بهر آن فرزانه بجنور ∴
چو از من آن دو در ره باشد خریدار ∴ دو در ره ثالث یکدر داده قیمت ∴ وزین خاطر نشینم شد که ناچار ∴
درین بازار ارزان بخت بد من ∴ از آن سودا نهایت بوده بیزار ∴ خدا را ای صبا در گوش آصف ∴
بگو آهسته کای دارای اسرار ∴ شناسای دم و نطق گهر ریز ∴ خداوند دل و دست درم بار ∴
شنیدم از کسی مردم که داری ∴ بر مروارید و گوهر میل بسیار ∴ و گر گاهی دست در فروشی ∴
بکف مر آیدت یکدر شهوار ∴ چو باد گل فشان مربی است ∴ ز در سرخش بیا چو ار جو ار ∴
بفرما گر گهرها چیست حالی ∴ ترا در مخزن ای دریای ذخار ∴ که می‌بازد بابها گوش شاهان ∴

بو آنها که من آوردم ببازار ❊ بتخصیص آنچنان کز بهر شهرت ❊ بران نام خوشت کندم کهر وار ❊
نمودش ای محتشم کز بالغان آن ❊ بغایت خودستایی ناسزاوار ❊ درین سان سرزمینی تخم دعوی ❊
نمی آرد بجز شرمندگی بار ❊ در نظم ترا با این زبونی ❊ بهای داده آن رای جهاندار ❊
که در چشم دل از صد کنج بیشست ❊ بعینت بعظم و قدر و مقدار ❊ سرا تحفهای برگزیده ❊
علم ابای نظیرها در انظار ❊ اگر دیگر دری داری بیاور ❊ گزین بیت در عالم و دیدار ❊

شروع اندر ستایش کن که اولاد ❊ کرامی بیت در بازار اشعار

زهی برکرد قصرت پاسبان وار ❊ بر تار روز کردان چرخ دوار ❊
زهی اعظم وزیری کز شکوهت ❊ وزارت راست از شاهنشهی عار ❊
زهی گردون سریری کز سرودت ❊ ابد سیرت چنگ زهره بر تار ❊
تو آن مسند نشینی کایستاده ❊ ز تعظیمت بخدمت چرخ سیار ❊
تو آن آصف نشانی کاوفتاده ❊ ز توصیت سلیمانی در اقطار ❊
اگر بالفرض باشد رای اورت ❊ برون آید چو تیغ از جلد خود مار ❊
وگر در جنبش آید باد نهیت ❊ بره سیل کنون ماند ز رفتار ❊
کنی گر منع وحشت از طبایع ❊ بشهر آیند یکسر وحش کهسار ❊
چراغ دین چو گردد از تو دو النور ❊ بسوزد کافر صد ساله زنار ❊
اگر حازم شود دهقان سعیت ❊ دماند در جبل ز احجار اشجار ❊
نیابد در پناه حفظت آسیب ❊ حریر برگ گل از سوزن خار ❊
اگر ماه از تو پوشد کسوت نور ❊ شود از روز روشنتر شب تار ❊
وگر یکباره خواهی رفع ظلمت ❊ برآرد خور سر از ظلمات ناچار ❊

کراز

کر از حکمت زنی دم در زمانت ❊ چه عنقا و چه اکسیر و چه بیمار ❊
اگر خیر طلب کردد جلالت ❊ برون تازد فرس زین چار دیوار ❊
دو عالم بر در و گوهر شود تنگ ❊ شوی غواص چون در بحر افکار ❊
ز گل گر پیکری سازی و در وی ❊ دمی یک نفخه کردد مرغ طیار ❊
جهان را سر بسر این قابلیت ❊ نبودی ای قیصر اسکندر آثار ❊
که گردد خوب و زشتش باشد از حفظ ❊ حفیظی چون تو گرداننده بیکار ❊
که گشتی از سر ملکت گزینی ❊ جوان را حالیا تا لا رسالار ❊
وگرنه گر بری در بسته از تو ❊ همه اصحاب ای اعوان و انصار ❊
چنان حفظش نبودی کز دل مور ❊ ضمیر انورت بودی خبردار ❊
سرای جغد هم گشت از تو معمور ❊ چو گردیدی درین ویرانه معمار ❊
کر از مرغان این گلشن پرانیز ❊ که چو شکر نیر زیم ز منقار ❊
دهی زین بیش ره در گلشن خویش ❊ شود شکرستان این طرفه گلزار ❊
وز او صاف چنان عالم شود پر ❊ که را سال صد حسرت برد بار ❊
غرض کز بهر ترتیب ثنایت ❊ من از سحر ضمیر معجز آثار ❊
کشم در رشته فکرت لالیکی ❊ ز آغاز لیالی تا باسحار ❊
خموش اول کز از بسیار گویی ❊ دل نازک دلان بیابد آزار ❊
عنان تاب از ره افکار شو هان ❊ که شد ز اطناب پای خامه افکار ❊
تنک آمد ثنا از دست نطقت ❊ دعا نوبت طلب شد دست بردار ❊
درین سطح ازلی رسم دوایر ❊ بود تا گردش پرکار در کار ❊

زامرت هر که در دوران کشد سر ، چو پرکارش فلک سازد نگونسار
بود تا ملک جم از خسرو روح ، بود تا سروران اقلیم سردار
تو سردار جهان باشی و دایم ، بود جای سر خصمت سر دار
بگیتی هر که بر بالین نهد سر ، کزو تا بصبح حشر بیدار

این قصیده در مدح خواجه آصف صفات ابو القاسم وزیر گفته

چرخ را باز مه روی تو حیران دارد ، گزمه یکشبه انگشت بدندان دارد
حاجبت کرده بزه قوس نکویی و هلال ، سر بزانوی حجاب از سبب آن دارد
در شفق نیست مه که فلک ساقی دور ، جام لبریز بکف از می رخشان دارد
بر مه عید نخواهم نظر کس که تمام ، صورت دایره بر غبغب جانان دارد
شب عید است و گر شاطر گردون ز هلال ، کشتی نقره بدست از پی دوران دارد
نزد ارسیم کواکب همه شب در که او ، همت شاطری آصف دوران دارد
صاحب سیف و قلم کز قلم و سیفش خصم ، همچو مریخ و عطارد تن بیجان دارد
ورکز دایره ملک ابو القاسم بیک ، که ز آصف صفتی عز سلیمان دارد
آنکه از عین شرف نقطه نوک قلمش ، نور بر مردمک دیده اعیان دارد
وانکه از فرط عطا ریخته کلک کرمش ، طعنه بر موهبت قلزم و عمان دارد
مدعی دارد از آن آه ز دستش که بدست ، خامه داوری و خاتم فرمان دارد
بحر الطاف وی آن قلزم گوهر خیز است ، که ز آن عدد ریگ بیابان دارد
دجله همتش آن بحر سحاب انگیز است ، که گهر بیشتر از قطره باران دارد
ای قدر قدر قضا رتبه که معمار ازل ، عالمی را ز وجود تو بسامان دارد

کیان

تویی آن شمع فلک بزم ملک پروانه ، که جهانی ز تو پروانه احسان دارد
رشحه کلک در سلک تو روحیست روان ، کز ترشح ز رخ چشمه حیوان دارد
قصر قدر تو بنایست که یک ایوانش ، وسعت عرصه این کاخ نه ایوان دارد
بام ایوان تو عرشیست که هر کنگره اش ، صد کشک دار بسان مه و کیوان دارد
فلک آراسته نه فلکه والا که در آن ، والی همچو تو بنشیند و دیوان دارد
آصفا تا شده واسطه عزت من ، دشمن اعراض ازین واسطه خذلان دارد
گر اگر شق شود از غم چو قلم نیست محال ، ور از غصه چو نالی شود امکان دارد
تا بذیل کرمت دست توسل زده ام ، سیل اشک از مژه اش سر بگریبان دارد
جگر حسرت به درد من اما حسد ، پاره پاره جگری بر سر مژگان دارد
محتشم را که خود داشته بر مداحی ، سبب این نیست که ممدوح سخندان دارد
نیست در بند زر و سیم که از نقد سخن ، یکجهان گنج نهان در دل ویران دارد
در مدیح تو که سلامت شرف دیوانهاست ، اهتمام از پی آرایش دیوان دارد
تا بدریای هوا کشتی زرین هلال ، گذر از گردش این گنبد گردان دارد
کشتی جاه ترا فیض دعای فقرا ، سالم از تفرقه و ایمن ز طوفان دارد

وله ایضاً فی مرثیة امام المعصوم المظلوم حسین بن علی علیهما السلام

باز این چه شورش است که در خلق عالم است ، باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین ، بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است
این صبح تیره باز دمید از کجا کزو ، کار جهان و خلق جهان جمله درهم است
گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب ، کاشوب در تمامی ذرات عالم است

گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست … این رستخیز عام که نامش محرم است
در بارگاه قدس که جای ملال نیست … سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند … گویا عزای اشرف اولاد آدم است
خورشید آسمان و زمین نور مشرقین … پرورده کنار رسول خدا حسین

کشتی شکست خورده طوفان کربلا … در خاک و خون فتاده میدان کربلا
گر چشم روزگار بر او فاش میگریست … خون میگذشت از سر ایوان کربلا
نگرفت دست دهر گلابی بغیر اشک … زان گل که شد شکفته ببستان کربلا
از آب هم مضایقه کردند کوفیان … خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و میمکید … خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
زان تشنگان هنوز بعیوق میرسد … فریاد العطش ز بیابان کربلا
آه از دمی که لشکر اعدا نکرده شرم … کردند رو بخیمه سلطان کربلا
آن دم فلک بر آتش غیرت سپند شد … کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی … وین خرگه بلند ستون بیستون شدی
کاش آن زمان در آمدی از کوه تا بکوه … سیل سیه که روی زمین قیرگون شدی
کاش آن زمان ز آه جهانسوز اهل بیت … یک شعله برق خرمن گردون دون شدی
کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان … سیماب وار گوی زمین بیسکون شدی
کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک … جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست … عالم تمام غرقه دریای خون شدی
آن انتقام اگر نفتادی بروز حشر … با این عمل معامله دهر چون شدی

آل نبی

آل نبی چو دست تظلم برآورند … ارکان عرش را به تزلزل درآورند

برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند … اول صلا بسلسله انبیا زدند
نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید … زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
پس آتشی ز اخگر الماس ریزها … افروختند و بر حسن مجتبا زدند
وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود … کندند از مدینه و در کربلا زدند
وز تیشه ستیزه در آن دشت کوفیان … بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
پس ضربتی کزان جگر مصطفی درید … بر حلق تشنه خلف مرتضا زدند
اهل حرم دریده گریبان گشوده مو … فریاد بر در حرم کبریا زدند
روح الامین نهاده بزانو سر حجاب … تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب

چون خون ز حلق تشنه او بر زمین رسید … جوش از زمین بذروه عرش برین رسید
نزدیک شد که خانه ایمان شود خراب … از بس شکستها که بارکان دین رسید
نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند … طوفان بآسمان ز غبار زمین رسید
باد آن غبار چون بمزار نبی رساند … گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید
یکباره جامه در خم گردون بنیل زد … چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید
پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش … از انبیا بحضرت روح الامین رسید
کرد این خیال وهم غلطکار کان غبار … تا دامن جلال جهان آفرین رسید
هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال … او در دلست و هیچ دلی نیست بیملال

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند … یکباره بر جریده رحمت قلم زنند
ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر … دارند شرم کز گنه خلق دم زنند

دست عتاب حق بدر آید ز آستین
چون اهل بیت دست بر اهل ستم زنند

آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک
آل علی چو شعلهٔ آتش علم زنند

فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت
گلگون کفن بعرصهٔ محشر قدم زنند

جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا
در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند

از صاحب حرم چه توقع کنند باز
آن ناکسان که تیغ بصید حرم زنند

بس بر سنان کنند سری را که جبرئیل
شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

روزی که شد بنیزه سر آن بزرگوار
خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار

موجی بجنبش آمد و برخاست کوه کوه
ابری ببارش آمد و بگریست زار زار

گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن
گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار

عرش آنچنان بلرزه درآمد که چرخ پیر
افتاد در گمان که قیامت شد آشکار

آن خیمه که گیسوی حورش طناب بود
شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار

جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل
گشتند بی عماری و محمل شتر سوار

با انکه سر زد این عمل از امت نبی
روح الامین ز روح نبی گشت شرمسار

وانگه ز کوفه خیل الم رو بشام کرد
نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد
شور نشور واهمه را در گمان فتاد

هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند
هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد

هر جا که بود آهوی از دشت پا کشید
هر جا که بود طایری از آشیان فتاد

شد وحشتی که شور قیامت بیاد رفت
چون چشم اهل بیت بر آن کشتگان فتاد

هر چند چشم بر تن شهدا چشم کار کرد
بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد

ناگا

ناگاه چشم دختر زهرا در ان میان
بر پیکر شریف امام زمان فتاد

بی اختیار نعرهٔ هذا حسین ازو
سر زد چنانکه آتش ازو در جهان فتاد

پس با زبان پر گله آن بضعة البتول
رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

این کشته فتاده بهامون حسین تست
وین صید دست و پا زده در خون حسین تست

این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی
دود از زمین رسانده بگردون حسین تست

این ماهی فتاده بدریای خون که هست
زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست

این غرقهٔ محیط شهادت که روی دشت
از موج خون او شده گلگون حسین تست

این خشک لب فتادهٔ ممنوع از فرات
کز خون او زمین شده جیحون حسین تست

این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه
خرگاه ازین جهان زده بیرون حسین تست

این قالب طپان که چنین مانده بر زمین
شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

چون روی در بقیع بزهرا خطاب کرد
وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

کای مونس شکسته دلان حال ما ببین
ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین

اولاد خویش را که شفیعان محشرند
در ورطهٔ عقوبت اهل جفا ببین

در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان
وندر جهان مصایب ما بر ملا ببین

نی نی ورا چو ابر خروشان بکربلا
طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین

تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر
سرهای سروران همه بر نیزها ببین

آن سر که بوده بر سر دوش نبی مدام
یک نیزه اش ز دوش مخالف جدا ببین

وان تن که بوده پرورشش در کنار تو
غلطان بخاک معرکهٔ کربلا ببین

یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد
کان خاک اهل بیت رسالت بباد داد

خاموش محتشم که دل سنگ آب شد | بنیاد صبر و خانه طاقت خراب شد
خاموش محتشم که ازین حرف سوزناک | مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد
خاموش محتشم که ازین شعر خونچکان | در دیده اشک مستمعان خون ناب شد
خاموش محتشم که ازین نظم گریه‌خیز | روی زمین به اشک جگرگون خضاب شد
خاموش محتشم که بسوز تو آفتاب | از آه سرد ماتمیان ماهتاب شد
خاموش محتشم که فلک بسکه خون گریست | دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد
خاموش محتشم که ز ذکر غم حسین | جبریل را ز روح نبی در حجاب شد
تا چرخ سفله بود خطایی چنین نکرد | بر هیچ آفریده جفایی چنین نکرد

ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده‌ای | وز کین چها درین ستم آباد کرده‌ای
در طعنت این بس است که با عترت رسول | بیداد کرده خصم و تو امداد کرده‌ای
ای زاده زیاد نکرده است هیچگه | نمرود این عمل که تو شداد کرده‌ای
کام یزید داده‌ای از کشتن حسین | بنگر که را بقتل که دلشاد کرده‌ای
بهر خسی که بار درخت شقاوت است | در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده‌ای
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو | با مصطفی و حیدر و اولاد کرده‌ای
حلقی که سوده لعل لب خود نبی بر آن | آزرده‌اش بخنجر فولاد کرده‌ای
ترسم ترا دمی که بمحشر درآورند | از آتش تو دود بمحشر برآورند

وله ایضاً فی مرثیه

این زمین کربلا را نام دشت کربلاست | ای دل بیدرد آه آسمان سوزت کجاست
این بیابان فلکها سید لب تشنه‌هاست | ای زبان وقت فغان ای دیده هنگام بکاست
این فضا دارد هنوز از آه مظلومان اثر | گر ز دود آه ما عالم سیه گردد رواست

ای

این مکان بوده است روزی خیمه‌گاه اهل بیت | کز حباب اشک ما امروز گردش خیمه‌هاست
کشتی عمر حسین اینجا بزاری گشته غرق | بحر اشک ما درین غرقاب طوفان بلاست
اینک اینک قبه پرنور کز نزدیک و دور | پرتو گیتی فروزش کهربا را رهنماست
اینک اینک بر فراز قبه گلگون پرنیان | کش نشان اوج خون از جنبش باد صباست
اینک اینک حایر حضرت که در وی متصل | زایران را از سپهر روحانیان در زیر پاست
اینک اینک سده اقدس که از عز و شرف | قدسیان را ملجا و کروبیان را ملتجاست
اینک اینک مرقد انور که صندوق فلک | پیش او با صد هزاران در و گوهر بی‌بهاست
اینک اینک تکیه‌گاه خسرو والاسریر | کآستان روب درش را عرش اعظم متکاست
اینک اینک زیر گل رو گلستان رسول | کز غم نخل بلندش قامت گردون دوتاست
اینک اینک غنچه در خون گلبن باغ بتول | کز شکست او چو گل پیراهن حور از قفاست
این چراغ چشم ابرار است کز تیغ ستم | همچو شمعش با تن عریان سر از پیکر جداست
این سر و سینه زهراست کز سم ستور | سینه پر علمش از هر سو لگدکوب بلاست
این انیس جان پیغمبر حسین ابن علیست | کز سنان ابن انس آزرده زخم جفاست
این عزیز صاحب دلدل ابا عبدالله است | کز ستور افتاده بی یاور بدشت کربلاست
این حبیب ساقی کوثر وصی شبر است | کز عروس روزگارش زهر در جام جفاست
این سرافراز بلند اختر که در خون خفته است | نایب شاه ولایت تاج فرق اولیاست
این قمر رو کز زین افتاده | جانشین شاه مردان شهسوار لافتاست
این مه فرخنده طلعت کین زمینش مهبط است | قرة العین علی چشم و چراغ اوصیاست
این در رخشنده گوهر کین مغاکش مخزن است | درة التاج شه دین تاجدار هل اتاست

این دلارام ولی حق امیرالمؤمنین / پادشاه کشور دین پیشوای اتقیاست
این گزین عترت حیدر امام المتقین / کامکاران متی نامدار تماست
یا درین مشهد بحرمت کز فرش تا عرش / لاله رنگ از خون فرق نور چشم مرتضاست
دوستی اگر چشم از پی حرمت بگرید وای / کز تأسف دشمنان را بر زبان وا حسرتاست
آدم و جن و ملک زآه بی دردی شنید / آری آری تعزیت را کربلا صاحب عزاست
میشود شام از شفق ظاهر که بر بام فلک / سرنگون از دوش دوران رایت آل عباست
طفل مریم بر سپهر از اشک گلگون گرد هیچ / مهد خود در شام غم همرنگ طفل اشک ماست
خاکساری که بر رود علی بستند آب / کو کهندار رهی آبی کآتش او در قفاست
تیره گشت از روبهان ماوای شیری کز شرف / کمترین جای سگانش چشم آهوی خطاست
ای دل اینجا کعبه وصلست بگشا چشم جان / کز صفای خشت آن آئینه گیتی نماست
زین حرم دامن کشان بگذر اگر غافلی / کآستین حوریان جاروب این جنت سراست
رتبه این بارگه بنگر که زیر قبه اش / کافر صد ساله را چشم اجابت از دعاست
یا ملاذ المسلمین در کوه عصیان مانده‌ام / وز خداوندم امید رحمت و چشم عطاست
یا امیرالمؤمنین از راندگان درگهم / وز در آورکارم گوش بر بانگ صلاست
یا امام المتقین از عاصیان امتم / وز رسولم چشم خشنودی و امید رضاست
یا مغیث المذنبین غرق گنهکار گشته‌ام / وز تو در خواهی مرادم در حریم کبریاست
یا شفیع المذنبین چشم بر رونت از عدد / وز تو مقصودم شفاعت پیش جد مصطفاست
یا امان الخائفین اینجا پناه آورده‌ام / وز تو مطلوبم حمایت خاصه در روز جزاست
یا ابا عبدالله اینک تشنه ابر کرم / از پی یک قطره پویان بر لب بحر سخاست

بیاد

یا ولی الله گدای آستانت محتشم / بر در عجز و نیاز ایستاده بی برگ و نواست
مدتی شد کز وطن بهر تو دل برکنده است / ور ره دور و درازش بود زین دولت سراست
دارد از دریا دلی دست دعا بر آسمان / وز قبولت حاصل آنچه او را مدعاست
از هوای نفس عصیان دوست هر چند ای امیر / جالس بزم گناه و راکب خیل خطاست
چون غبار آلوده دشت کربلا گردیده است / گرد عصیان گر ز دامانش بیفشانی رواست

وله در مرثیه

بنال ای دل که دیگر ماتم آمد / بگری ای دیده کایام غم آمد
گل غم سر زد از باغ مصیبت / جهان را تازه شد داغ مصیبت
ز ماتم وحش و طیر اندر فغانست / خروش اندر زمین و آسمانست
جهان گردید از ماتم دگرگون / لباس تعزیت پوشید گردون
ز بار غصه گو از پا فتاده / زمین را لرزه بر اعضا فتاده
فلک تیغ ملامت برکشیده / ز ماه نو الف بر بر کشیده
از این غم آفتاب قصر افلاک / فکنده خویش را چون سایه بر خاک
عروس مه گسسته موی خود را / خراشیده بناخن روی خود را
خروش بحر از گردون گذشته / سرشک ابر از جیحون گذشته
تو نیز ای دل چو ابر نوبهاری / ببار از دیده هر اشکی که داری
که روز ماتم آل رسولست / عزای گلبن باغ بتولست
عزای سید دنیا و دینست / عزای سبط خیر المرسلینست
عزای شاه مظلومان حسینست / که ذاتش عین نور و نور عینست
دمی کز دست چرخ فتنه پرداز / ز پا افتاد آن سرو سرافراز

غبار از عرصهٔ غبرا برآمد — غریو از گنبد خضرا برآمد
ملایک بیخود از گردون فتادند — میان کشتگان در خون فتادند
مسلمانان خروش از جان برآرید — محبان از جگر افغان برآرید
درین ماتم بسوز و درد باشید — باشک سرخ و روی زرد باشید
بسان غنچه دلها چاک سازید — چو نرگس دیده‌ها نمناک سازید
ز خون دیده در جیحون نشینید — چو شاخ ارغوان در خون نشینید
بماتم بیخ عیش از جان برآرید — بهاری تخم غم در دل بکارید
که در دل این زمان تخم ملامت — بر شادی دهد روز قیامت
خداوندا بحق آل حیدر — بحق عترت پاک پیمبر
که سوی محتشم چشم عطا کن — شفیعش را شهید کربلا کن

دلم اعظم من نواد ربخاره فی ابن سلطان السلاطین وظل الله فی الارضین
ابو المظفر السلطان شاه … الحسینی الموسوی الصفوی … روح الله روحه و نور …

ناگهان برخاست ظلمانی غباری از جهان — کز سواد وحشتش در سیاهی شد زمین و آسمان
ناگهان سر کرد طوفان خیز سیلی کز زمین — کند بیخ خرمی تا دامن آخر زمان
ناگهان آتش چکان میغی برآمد کز هوا — بر تر و خشک جهان شد بیدریغ آتش فشان
ناگهان در هیبت گردون خطر آبی پدید — کز تزلزل شد خلل در چار دیوار جهان
ناگهان در شش جهت شد وحشتی کز دهشتش — طایران قدسی افتادند از بیخ آشیان
ناگهان آهی برآمد از نهاد روزگار — کز تف آن قیرگون شد قیروان تا قیروان
ناگهان حرفی بایما و اشارت گفته شد — کز تکلم ساخت جن و انس را کوته زبان
این چه حرف دلخراش نا ملایم بود آه — کز دل آمد بر زبان باد از زبان ما سیاه

ای فلک

ای فلک دیدی که بیداد تو با عالم چه کرد — باد قهرت با چراغ دودهٔ آدم چه کرد
بر سر ایوان کیوان گرد این طوفان چه ریخت — با رخ خورشید تابان دود این ماتم چه کرد
از بساط شش جهت دست غنیم جان چه برد — با بسیط نه فلک موج محیط غم چه کرد
این خسوف بیکران بر مه چه دیواری کشید — وین کسوف ناگهان با نیر اعظم چه کرد
خاتم شاهی که بر روی بام شاهی نقش بود — دست حکاک اجل با نقش آن خاتم چه کرد
دهر کز فیض دم عیسی بخلق داد جان — از کران تا جانی ببین با شاه عیسی دم چه کرد
داغ مرگ افتاده بی مرهم ندانم شاه را — وقت چون دریافت با آن داغ بی مرهم
دست دوران شد تهی کان نقد جان بر جا نماند — پشت گردون شد دو تا کان گوهر یکتا نماند
حیف از آن جمشید خورشید افسر آدم گهر — حیف از آن دارای گیتی داور روشن ضمیر
حیف از آن خاقان قیصر جاه کسری غلام — کانچه ممکن بود بودش در جهان الا نظیر
حیف از آن شاه حسن خلق جهان پرور که بود — خلق او خلق عظیم و ملک او ملک کبیر
حیف از آن داور که در عهدش نشد هرگز بلند — نالهٔ شیخ کبیر و گریهٔ طفل صغیر
حیف از آن مکین که در اوقات عالمگیریش — گوش چرخ چنبری نشنید بانگ دار و گیر
حیف از آن تدبیر عالمگیر کز تاثیر آن — بود در طوق اطاعت گردن چرخ اثیر
حیف از آن پرکار دار مرکز عالم که بود — در جهان نازان بدور او سپهر مستدیر
شاه جنت بزم رضوان حاجب غفران پناه — سدره ماوای معلی آشیان طهماسب شاه
خسرو صاحبقران شاهنشه نصرت قرین — داور دارا نشان فرمان ده مسند نشین
آفتاب دین و دولت کامیاب بحر و بر — پاسبان ملک و ملت قهرمان ماء و طین
شهسوار عرش میدان فلک چوگان که داشت — اضطراب اندر خم چوگان او گوی زمین

انکه دایم آستان اولیش را از قدر / آسمان هفتمین خواندی سپهر هشتمین
وانکه بودی با وجود نسبت فرزندیش / روز و شب لاف غلامی با امیر المومنین
آن خداوندی که بخشش بر نهاد و دست / هر که در روی زمین شد صاحب تاج و نگین
اهتمامش گرچه در دهر از پی علیا نهاد / بارگاه سلطنت را پایه بر چرخ برین
گردنا که بعشش آهنگ ماوای دگر / وز جهان چتر همیون کند و زد جای کرد
چون بگردون بانگ رستاخیز این ماتم رسید / صور اسرافیل گفتی چرخ رویین خم دمید
آنچنان تاج مرصع بر زمین زد آفتاب / کاسمان از پشت لرزید و زمین را دل طپید
بر سر و تن چرخ برا از بهر ترتیب عزا / شب سیه عمامه بست و صبح پیراهن درید
زهره گردون نشین زین نغمه طاقت گسلد / نوحه را قانون نهاد و چنگ را گیسو برید
پشت عرش از حمل این بار گران صد جا شکست / قامت کرسی عظم این عزا صد جا خمید
از صدای طشت زرینی کزین ایوان فتاد / یک آه خلق هفت اقلیم تا کیوان دوید
در زمین عیسی دمی جام اجل بر لب نهاد / کاسمان شرمنده شد وز کرده خود لب گزید
آه از آن ساعت که شه میکرد عالم را وداع / ور لبش میکرد و گوش جهان میکرد این خوف استماع
کای سران ملک ترتیب عزای من کنید / ساز قانون مصیبت از برای من کنید
حلقه بر گرد ستون بارگاه من زنید / جای در پای سریر عرش سای من کنید
رخش اقبال از اعنان در ابتلای من کشید / اشک خونین را روان در ماجرای من کنید
حرف ماتم را که بود از صفحه ایام حک / نقش دیوار و در دولتسرای من کنید
از زبان و چشم و دل فریاد و زاری و فزع / در خور شان و شکوه و کبریای من کنید
گریه کاندر جهان نگذارد آثار سرور / بر سر پرو مسند و چتر و لوای من کنید

مرکب

مرکب چوبین تن بی یال و دم را بعد از آن / بردر آرید و بجای باد پای من کشید
من خود از قطع امل کردم وداع جان خود / بر شما بادای هواداران که یاران خود
چون نشینید از من و ایام من یاد آورید / ور زمان عافیت از جام من یاد آورید
بشنوید آغاز و انجام حدیث خسروان / پس ز آغاز من و انجام من یاد آورید
هر کجا حکمی شود بر طبق حکم حق روان / از من و حقیت احکام من یاد آورید
هر کجا بینید زهر خشم در جام غضب / از من و از حلق خشم آشام من یاد آورید
هر کجا آرام گیرد سالکی در راه خیر / از شتاب عزم بی آرام من یاد آورید
روز بازار سخا کاید بر در خاص و عام / از عطای خاص و لطف عام من یاد آورید
خطبه چون شد آخر هر جا در خطبها من / نام شاهی بشنوید از نام من یاد آورید
من ز گیتی میروم گیتی پناه من کجاست / حارث دین وارث تخت و کلاه من کجاست
یارب آن شاه کرامت اقتدار کی خواهد رسید / بر سر ملک آن جهان اسلام کی خواهد رسید
گشته کوته دست بر کاران دهر از کار ملک / باعث بر کاری این کار کی خواهد رسید
انکه بیرون زد ز مهد غیبت کبری قدم / بر سر دجال مهدی وار کی خواهد رسید
وگر عالم که برو نشست از پی کار ضبط / از قدوم او بان برکار کی خواهد رسید
از خوان برگ من گلزار دین پژمرده شد / باد نوروزی باین گلزار کی خواهد رسید
گشته در مصر ارادت عشق را بازار گرم / مژده یوسف باین بازار کی خواهد رسید
از قدوم آن مسیحا دم نوید جان بتن / بر سد اما باین بیمار کی خواهد رسید
از فراقش میزند پر مرغ روحم در قفس / از زبان او سخن گویید با من یکنفس
ده که با خود بردم آخر حسرت دیدار او / خار خار من بجا ماند از گل رخسار او

وه که روز مرگ از دوری هوای او کرد ... تلخی کام مرا شیرینی گفتار او
حیف کاندر خاتم دوران نگین آساندم ... دیده من گوهر ذات گرانمقدار او
من گرفتم گار جهان از بهر او میدانستم ... گردان مرکز نویم گردش پرگار او
کاش چندان مهلتم بودی که بگویم دیده‌ام ... در جهان سالاری رای جهان‌آرای او
خواهر آوردن بخبش چشمکان خاکرا ... جلوه رایات منصور ظفر آثار او
شکر کایام از زبان تیغ او آماده ساخت ... حجت قاطع برای خصم دعوی دار او
وا بچه گوش و چشم دوران انتظارش میکشید ... هم چه غیبت شنید و هم باستقلال دید
یارب آن ظل همایون در جهان پاینده باد ... وین زمان امن تا آخر زمان پاینده باد
پایه آن داور مسندنشین برجا بماند ... سایه این خسرو خسرونشان پاینده باد
دور استوار ان نصرتی بر آید بسر ... عهد استقلال این صاحبقران پاینده باد
خیمه منصوب ان خلد آشیان زاد و کند ... گو که مرفوع این عرش آستان پاینده باد
وان سهیل برج عصمت سرکانه رحمت ملک ... گردیگی بآن گیتی‌ستان پاینده باد
جان خود برکف نهاد از بهر پاس جان او ... از برای پاس وی آن پاسبان پاینده باد
ختم دولتهاست این دولت الهی تا ابد ... تا زمان دولت صاحب‌زمان پاینده باد

وله ایضاً فی مدح سلطان الاعدل الاکرم محتشم ختم سخن کن بدعای جان شاه
ابو الغازی جلال الدین اکبر خلد الله ملکه کایزدش از فتنه آخرزمان دارد نگاه

چو از جوزا برون تازد نگاور خسر خاور ... تف نعلش برآرد دود از تن ریگهای بر
فتد در معدنیات التهای گرمی آهن ... زره سازی کند آسا نتر از داود پیغمبر
گرا فتد مرغی از تاب هوا بر آتش سوزان ... بی دفع حرارت تنگ گیرد شعله را در بر

آهنکر

سمندر گر برون آید ز آتش دوزخی بیند ... که تا بر گرد از تف هوا در گیرش پیکر
بجز سطح مقعر آن هم از نزدیکی آتش ... نماند هیچ جو فی مضمحل ناگشته از مجمر
گنهکاران سمندرسان بآتش در روند آسان ... نسیمی گر ازین گرما وزد بر عرصه محشر
یخ اندر زیر آتش بر زبر باشد بالبته ... تحت اخگر و تخت هوا اجوای کاستر
نظر این هوا ظاهر شود اما بشرط آن ... که در هر ذره از اجواش باشد دوزخی مضمر
اگر امروز روز رزم باشد جوشن دریجا ... گذر آسانتر از مغفر کند شمشیرها از سر
کند آسان شناوری در زیران آب جوشان ... بدریاهای جوشان از گهر از جوشش و بگذر
بنوعی مایعات پخته گردد صلب از گرمی ... که بر خودش بجوشانی شود صلبیش بکمتر
زمین گر باشد از آهن نباشد یک قدم ممکن ... تردد جو بتشویش شنا در حمت مسعر
بود از شدت حدت مساوی برد و امدت ... ازین گرما اگر یخ در گذار آید گردد گوهر
شود نقش از حجر زایل ولی از خط دیبانی ... نگردد زایل از زر سکه شاه جهان پرور
محیط مرکز دوران طراز سکه شاهی ... که میگردد نکویی که ز نامش سکه‌ها بر زر
سرافراز سریر افروز کز بهر سر او ... کند بارش گردون نغمه ناهید را شکر
جهاندار اعظم حارس محروسه عالم ... قوام طینت آدم دلیل قدرت داور
جلال الدین محمد اکبر آن خاقان جم فرمان ... حفیظ عالم امکان عزیز خالق اکبر
جهانبانی که گر طالب شود در لبسه ملکی را ... فلک صد عالم دربسته را بر روی کشاید در
سلیمانی که گر خواهد صبا از زیران خود ... نکات تف کرده سازد جای این بیت بنیاد در
قدر امری که گردد قطره عظم او دمه باد ... کند درشش جهت نفت آسا زاز ابخلا
نظر جام اجلالش بساط صبح نوذائی ... عدیل روز اقبالش شب معراج پیغمبر

بیک احسان اگر از روی همت کار صد حاتم / بیک سایل دهد در روز بخشش باج صد کشور
برد باد از شکوه صعوه او شوکت عنقا / شود آب از نهراس تو به او زهره قسور
صف آرای بزرگ داران خیلش خسرو و خاقان / پرستارکش گداران قصرش کسری و قیصر
هنوز از وز وغا ناگشته گرد آلود می آرد / بجنبش بهر گرد افشاندنش روح القدس شهپر
بیک سر برد از هم اگر بعشا صف میند / دران برد آزما میدان که چون حیدر شود صفدر
بخنجر بکبر موالات بر حیب اقتدار او / کند چون در کشش تقسیم ترک و تارک و مغفر
زند گر بر زمین رمح دو سر از زور مند بها / رود از ناف گاو و سینه ماهی برون یکسر
وگر جنبد ز جا باد قیامت جنبش قدرت / تزلزل گیرد از کشتی افلاک را لنگر
سم گاو زمین باید خبر از زور بازویش / زند چون بر سر شیر فلک گرز جبل پیکر
اگر راند بجای خیل ز ور آور شود صد جا / خلل از غلغلت گرد سپه در سد اسکندر
بعظم کبریا با خسروان گر سنجدش دوران / ز دیوار آید آواز هو الاعظم هو الاکبر
زهی شاه بزرگ القاب کاو نابندگانت را / بخدمت نیر اعظم نویسد ذره احقر
تو بر روی زمینی آن بلند اقبال کز گردون / رسد در رزم بیجا بهر عون عسکرت لشکر
اگر خواهی ز دوران رفع ظلمت در رسد فرمان / که در ظلمات از هر ذره خورشیدی برآرد سر
وگر تاریک خواهی دهر را چون روز خصم خود / بجای شعله چنبار آید دود از خاور
برو ر باد اگر خواهی روان جسم جادی را / جبل را چون جمل در پویه آرد جنبش صرصر
بحفظ جوشن حیثیت در سراغ فتنه شجود / در دروازه کنگان زند هنگامه محشر
وجود ناوکت رونق ده بازار جراحی / هراس نیزه ات غارت گر دکان جوشنگر
ز تاب شعله محنت درخت فتنه برگ افکن / ز آب چشمه تیغت نهال فتح بار آور

زمانت

زمانت

سعادت بهترین فرمان زمانت خوشترین دوران / جنابت مخیم گردون جلالت ششمین اختر
دران عالم که میگنجد شکوه کبریای تو / زمین و آسمانی دیگرست و وسعتی دیگر
سرایت گر کند در عالم استغنای ذات تو / رضیع از خشک لب بر دیگری شیر از مادر
اگر تبدیل طبع آب و خاک اندر خیال آری / بجنبد کشتی اندر بحر و چون لنگر شود در بر
وگر حقیقت بحال خویشتن خواهد طبایع را / کبود از سیلی برها نگردد چهره اخگر
خورد گر بر زمین و آسمان روز بلاش تو / زمین را بگسلد لنگر فلک را بشکند محور
ز مصباحی که خواهی کلبه احباب از ان روشن / نخیزد دود تا محشر چو قندیل مه انور
وز ان آتش که خواهی تیره از وی خانه اعدا / تولد باید از هر یک شرر صد کوه خاکستر
شها مشتاق خاک هند ایرانی غلام تو / که از توران برو بارست مخزنهای دریا در
اگر میداشت تا غایت شغفی گر ز حیق او / کند بر ساقیان بزم شاهنشاه اسکندر
درین ملک از فواحها امید بدی چون دریا / لبش خشک و کفش خالی و آتش در دو چشم تر
باین بعد مسافت چشم آن دارد که خود را / زند حب گستری گرد و بتوب معنوی چاکر
که چون مرغان بی بال و پر از بار دل ویران / ز ایران نیستش جنبش میسر گر برآرد پر
شود در خاک توران هر نیستان شکرستان / نی کلکش بران ملک ار گشاید گنج از شکر
وگر شیرین زبانیهای آن طوطی تکلم را / خدا داده او ردوقت شناس نکته دان باور
نشد هم بکیدم نظم این غزل سمع همیون را / که هست از مخزن پرجوهرش کوچکترین گوهر
بگوای نامه برتا یار کای منظور خوش منظر / ملایم خوی زیبا روی مشکین موی سیمین بر
سهی بالای بزم آرای رسیمای مهر آسا / قدح پیمای غم فرسای روح افزای جان پرور
نرت گردم چه واقع شد که در مجموعه یاری / رقمهای محبت را قلم بر بر زدی اکثر

از پیت دوستر دانسته بودم کز فراق خود — کاری دشمنی از رکت بد تر زمن ابتر
زمن آن کوچه بامم کر شبها تا سحر بودی — برای شمع راه من چراغ روزن و منظر
چه شد آن مهرنا بنیاد کدایم بود در مجلس — ز ترد امانی چشم نمیتم آستینت تر
بکجا رفت آن خصوصیت که از همدم نوازیها — نبود آرام از آن دست نگارین حلقه را بر در
کمان دارد دلم زین سرکشیهای شمع بی پروا — که داری از هوای دل بر پروانه دیگر
زپایت بر ندارم سر اگر دارم کمی بر پای — ز کویت وا نگیرم پا اگر تیغم زنی بر سر
ترا بازار گرم و من ز رشک نو خریدارانت — از آن بازار در آزار از آن آزار در آذر
من از تشویش جان با این گرانباری سبک مگذر — تو از بیکس دل با آن سبکروحی گران بنگر
ازین بس محتشم مشکل که آن صیاد مستغنی — کند ضایع خدنگ خویش بر صیدی چنین لاغر
بساط عاشقی طی ساز کز بهر دعای شه — درین آسمان بارست و این کو هفت اختر
در اقطار جهان تا ز اقضای گردش دوران — بنوبت بر سر شاهان نهند ظل همای فر
نهد بر سر بیکایک مستعدان خلافت را — کلاه پادشاهی سایه شاه همیون فر

ولد ایضاً من درر الفاظه فی مدح ولیجان سلطان ترکمان

چو دی نسیم سحر خورد بر مشام جهان — صبا رسید و رسانید بوی روضه جان
فتاد زمزمه ذوقناک در افواه — که یافت لذت از آن صد هزار کام و زبان
ز دشت خواست غباری که فیض نور ازوی — زیاده از دگران یافت دیده نگران
صدای نوبت دولت بلند گشت و دوید — فلک بصوت آن پرده‌های گوش گران
منادی طرب آهنگ بانگ زد که رسید — مواکب ظفر آثار شهریار جهان
امیرزاده عالی نسب ولیجان بیک — ولی عهد ابد انتساب خان زمان

بزرگ قدر بلند اختر قوی فطرت — جلیل قدر فلک رتبه وسیع مکان
ز رتبه طاق میان هزار یکه سوار — ز جذبه فرد میان هزار یکه جوان
ببزم ازو متنزل بران اف بخشش — برزم ازو متوهم ملوک ملک ستان
شود چو کرم عطا آه از ذخایر بحر — دهد چو داد سخاوای بر دفاین کان
بآن محیط عطابس خطاست نسبت ابر — که هست او گهر افشان و ابر قطره چکان
بمجمعی که نباشد ورای خسرو و شاه — بود ز رتبه نشان این چه رتبه است و چه شان
هزار عذر بگوید قضا اگر ناگه — جهد خدنگ قضایی رضای او ز کمان
بمهره مگر کوه اگر اشاره کند — هزار مرحله ره در میان نوک سنان
بزور خط شعاعی چنان شود سفته — که رکن فلکون آشکار گردد از آن
محل نیزه رسانیدن از زور و منزوی وی — تفاوتی نکند در اثر سنان و بنان
اگر قضا مدد از وی طلب کند شکند — بزور باد بر بشه پشت پیل دمان
بلامکان جهد از هیبتش گر انگ فلک — چو اگر برونش کند دوال عنان
مه فلک که بنعل سمند اوست قرین — ستاره ایست که با آفتاب کرده قران
بشرح حسن وفایش که شیوه ابدیست — نه عمر نوح وفا میکند نه طی لسان
ز قد سیمبران بزم او عجب چمنیست — که نخلهاش چمانند و شاخهاش روان
ز روی لاله رخان مجلسش عجب باغیست — که از شراب و خمار آیدش بهار و خزان
ز بر تو نظرش حسن راست پرورشی — که طعنه بر پریان میزنند آدمیان
بلند رتبه امیرا کسی که از توفیق — گرفته بود زمین و زمان بتیغ زبان
فکنده بود بجایی کمند نظم بلند — که مینمود از آن کوتهی کمند گمان

جهان زبون شده او و ز کرشمه اش — زمین ز رشک بسیلاب چشم اهل زمان
بلیه کر بر آسمان گماشته است — گران ترست ز حمل زمین تحمل آن
گرامان و امانش از حمایت تو — روا شوند که یابد از آن بلیه امان
بکیمیای نظر مس وجودش را — توجه تو کند زر درین عمل چه زیان
سخن تمام چو شد محتشم برای دعا — بجنبش آر زمانی زبان ادعیه خوان
همیشه تا بود از روز و روزگار اثر — مدام تا بود از شاه و شهریار نشان
بروزگار ز دار آن خدیو ملک ظفر — بود سریر نشین بلکه پادشاه نشان

ولہ ایضا فی مدح والده محمد خان ترکمان فی حالة نزوله بکاشان

دوش ز ره قاصدی خرم و خندان رسید — کز نفس او بدل رایحهٔ جان رسید
از سر و بر چون رساند گرد معنبر نسیم — فیض به بیت البلند از اثر آن رسید
روی بشارت نمود آینهٔ صدق و گفت — از پی آیین عدل داور دوران رسید
بیک صباحم رساند مژده که اقبال و بخت — بر در شهر سبا تخت سلیمان رسید
از عقبش موج موج فوج لشکری آمد که آن — شور ز گردون گذشت گرد بکیوان رسید
تا شود اطفای ظلم بر سر ذرات ملک — گرمتر از آفتاب سایهٔ سبحان رسید
عزم دل شهریار سوی این دیار — بود چنان کز بهار مژده به بستان رسید
کرد بدین سو عبور لشکر عیش و سرور — غصه بتاراج رفت قصه بپایان رسید
موکب پر کوکبه باد و جهان دبدبه — از حرکات نسیم غالیه افشان رسید
چرخ موزر لسان بهر تطاول کشان — آیت رحمت چو خواند رایت سلطان رسید
تا علمش مینمود سر ز گریبان کرد — جامهٔ صبر وا چاک بدامان رسید

کد

گرد سپه کوه کوه بر رخ گردون نشست — کوکبه خور شکست دبدبه خان رسید
خان معلی لقب کاسم محمد بر او — خلعت توفیق بود کز بر یزدان رسید
ولی الامر آنکه بر ایوان قدر — پایه بالایش تا نهم ایوان رسید
میر سکندر سپاه آنکه به پابوس او — صد جم و دارا چو رفت نوبت خاقان رسید
عازم کاشان هنوز ناشده اندیشه اش — طنطنهٔ شوکتش تا بخراسان رسید
غوث بلند همت و بشار وجودش کز او — سایه بگردون فتاد مایه بعمان رسید
تا بپذیرد خلل سلسلهٔ مملکت — سلسلها را تمام سلسله جنبان رسید
باد مرادی بخاست برق رواجی بجست — فلک ز طوفان گذشت ملک بسامان رسید
تا شکند در جهان رونق دیوان ظلم — با دو جهان عدل و داد حاکم دیوان رسید
چاره بر ملک را مالک دوران رساند — بسکه بچرخ بلند زین طلبه افغان رسید
در عظمت هرچه داشت صورت فرض محال — از پی تعظیم او جمله بامکان رسید
روز دغا در مصاف تیغ مبارزشکاف — بر سر فارس چو راند بر فرس آسان رسید
سینهٔ اعدای او خانهٔ زنبور شد — بسکه ز شستش بر و ناوک پران رسید
خصم دغا هر کجا کرد ز دستش فرار — مرگ همانجا باو دست و گریبان رسید
بسکه شد از هیبتش جان ز بدنها برون — تیغ بجوهر که راند بر تن بیجان رسید
جانب او بسکه داشت بیش ز امکان قضا — بر سر خصمش اجل پیش ز فرمان رسید
ای مه انجم حشم وی ملک محتشم — کز نسق ملک کار بسامان رسید
من ز ره طاعتت گرچه ز دوران نیم — جان بلب طاقتم از غم دوران رسید
تربت لطفو زست کین تن رنجور را — درد کشیدن خطاست حالکه درمان رسید

تا زصعود بخار خواهد از ابر بهار   قطره ز بالا فتاد و رشحه به بستان رسید

وله فی [illegible]   [illegible]

ابر نوال ترا مایه کم از یم مباد   کز تو بهر کس که بود رشحه احسان رسید

شب دوش از فغانم آنجهان عالم بجان آمد   که هر کس را زبانی بود با من در فغان آمد

چو باد شعله جنبان زد و غنا را بجان آتش   ورا هر حرف کز سوز دل خود بر زبان آمد

ز زلزال بسکه بر هم زد سراپای وجودم را   چو موسیقار صد فریادم از هر استخوان آمد

بزعم بردباری هر کرا از دوستان گفتم   که باری از دلم بردار بر طبعش گران آمد

بخود تا نقش میبستم کزین غمخانه بگریزم   سپاه غم به ره بستن جهان اندر جهان آمد

برون جست از حصار استوار سینه مجنون دل   دل صابر که قصر پیکرم را پاسبان آمد

گریبان میدریدم کز جنون عریان شوم ناگه   نوید خلعت خاص از بر نواب خان آمد

سر گردنکشان دارای جم فرمان محمد خان   که خاک پای او تاج سر هفت آسمان آمد

جوان بخت جهان صاحب که از استعداد ذاتی   مصاحب با شه دانا دل صاحبقران آمد

امیر آسمان رفعت که خورشید درخشانش   بجاروب زر افشان خاکروب آستان آمد

بجودش واجب از بهر شکر دفع آفتها   که در عالم وجودش مایه امن و امان آمد

نماند نا مسخر هیچ جا در شرق و مغرب   ز عزم او که با جهنم شکند توامان آمد

باستقلال او دایر سریر سلطنت دایم   که استوار دور از زمان او ضمان آمد

بر داری و سلطانی و خانی کی فرود آید   سر کرسی نشینی کز ازل کرسی نشان آمد

وجود با وجود جود حاتم ختم شد بر وی   کو از کتم عدم بیرون ز دست زرفشان آمد

بقای دولت او را نخواهد بود کوتاهی   که دولتش متصل با دامن آخر زمان آمد

بهر جانه

بهر جا شد عنانتاب آنجهانگیر قوی طالع   سپاه نصرتش از پی عنان اندر عنان آمد

ز تعجیل قضا تیر دعا در دفع خصم او   ملاقات کمان نا کرده پران بر نشانی آمد

پرید از آشیان بر فراز لامکان دوران   که مرغ همتش را عار ازین هفت آشیان آمد

همانا آیت گیتی ستانی و جهانبانی   پس از شاه جهان در شان آن کشورستان آمد

ایا مسندنشین دارای نیکورای ملک آرا   که ملک خویش سوادت خال رخسار جهان آمد

بمسند کامران بنشین ز دولت داد خود بستان   که دوران ترا مدت بقای جاودان آمد

عجب آیت درجی تو فرمان قضا جریان   که بر پست و بلند و سفلی و علوی روان آمد

برای دشمنت خوش مژده آگاهان دارم   که از غیبش پس اینک بلای ناگهان آمد

عدوی کاو دل آکامد بحرب گیت میدانی   زبان کاری که پیش حمله خنجر زبان آمد

ببال کاغذین شد مرغ جود از هر طرف پران   ترا بهر عطا هر گاه کلک اندر بنان آمد

بجا آشنای از دنبال لب تر کردن از قطره   پس از طوف در حاتم برین در میتوان آمد

نواز اهل زمین مدحت طلب شو محتشم حالا   که هر کس مدح خان گفت آسمانش مدح خوان آمد

چو گفتی مدح و سعی در رزب گوش جان کردی   دعا را نیز باش آماده کاینک وقت آن آمد

نواند تا سخن از پرتو الهام ربانی   فرو بر خاطر اهل زمین از آسمان آمد

وله ایضاً من لطایف زد لها هر چه آید بر زبان لها مدح خان بادا انفاسه و جواهر منظومانه برد الله که از بدو ازل وقت شناس و نکته دان آمد مضجعه و مرقده

رسید باز بگوش زمان نوید امان   ز استقامت شاهنشه زمین فرمان

جیله شاهد امنیت آمد از در صلح   بهمنشینی دارای بادشاه نشان

شکست کشتی دریای کین سبک که گشت   که بود [illegible]ش از کوه حلم شاه گران

لب نشاط شه از انبساط خندان گشت   چو کند مدعی از مدعای خود دندان
برآمد از دو طرف بانگ طبل آسایش   ز جنبش لب بخشایش خدیو جهان
سپهر کوکبه سلطان محمد صفوی   خدایگان ملوک ممالک ایران
شهنشهی که کمین بارگاه جاهش را   گذشته شرفه ایوان ز غرفه کیوان
دهنده که ز دست و دلش بر نهار رسد   همه ذخایر بحر و همه دفاین کان
هزار ملک سلیمان دهد بباد فنا   بال همت او هوا اگر کند طیران
بلند اگر نشود بادبان تمشیتش   فتد سفینه چرخ بلند از جریان
بکام ورخ جلالش نگشاید بال   ز تنگ حوصلگیهای عالم امکان
چو اوست حارس ایران عجب که بی‌پاسش   شود بجنبش طوفان نوح هم ویران
بنور بخت جوان داده در جهانگیری   نشان ز شان سکندر شه سکندر شان
ضمیر او نتوسند ز نور خویش بدل   بعوض اگر ز جهان گردد آفتاب نهان
بشرع مصطفوی راست باید الاش   بخسروی صفوی هر که بودش ایمان
شکوه سنجی اوست ممکن ار چه فلک   شود دو نیمه و گردد دو کفه میزان
تمام روی زمین را اگر فرو گیرد   ز ابر دست کریمش چو برکند باران
سحاب همت او از کدام قلزم خاست   که از ترشح آن شد دو عالم آبادان
درخت عزت وی از کدام بستان رست   که ریخت تا ز کیش آب صد بهارستان
سریر ارثی طهماسب شاهی اندر دهر   قرار گیر نشد تا ازو نگشت گران
برای کار جهان خسروان آفاقند   همه گزیده خلق او گزیده یزدان
نه ظلم بود همانا کزین چمن اکنون   زوند ریشه نسل خدیو سدره مکان

بلی

بلی نبود یک شاخ نخل شاهی را   شد احتیاج باصلاح از دو دهقان
ز برگ حادثه در عهد او زمان مشوید   که حفظ او رشه کاینات آشیان
زمان عافیتش را بگرد سر گردید   که در زمانه او فتنه گشته سرگردان
ز رای مصلحت اندیش آن جهانبانست   که هست از پی امنیت زمین و زمان
فنای دایمی جنگ را سپهر کفیل   بقای سرمدی صلح را ز باره ضمان
حسامها بزوایای تنگ و تار غلاف   خروج را شده تارک لسان منزویان
درون ترکش و قربان ز ترک جنگ و جدل   مفارقت شده قایم میان تیر و کمان
ز رشته تا بی تیر پر گوی اندر کیش   کبوتری شده بربسته ناوک پران
بدست مرد ز گیرای فسون صلاح   گزندگی شد برون ز طبع مار سنان
تمام هیزم حلوای آشتی گردید   تفنگ که بود جبال جدال را ثعبان
زره که دیده بخواب است از فسانه صلح   درون جبه اگر تنگ خفته با خفتان
دگر رجوع بآغوش غازیانش نیست   رجوع نیست باین روزگار را چندان
بجای شاهد یوسف جمال عافیت است   اگر چه توقفه در چاه و فتنه در زندان
ولی اگر نبود صولت و صلابت شاه   سر از زمین بدر آرد ستیزه دوران
وگرنه نوح زمان پشت این سفینه بود   ز پیش هم قدمی پیشتر نهد طوفان
چه نوح نوح جوان بخت چارده ساله   که باد حکم مطاعش هزار سال روان
ولی عهد ملک حمزه میرزا که گرفت   تصرفش ز ملوک اختیار کون و مکان
پناه ملک و ملل شاه و شاهزاده دهر   امید عالمیان نور چشم آدمیان
سکندری که جهانگیر گشته پیش از وقت   بدستیاری تدبیر پیر و بخت جوان

مبارزی که ز تیغ جبارزت داده — ز تیغ عالی جو د در صف مصاف نشان
اگرچه هست نسق آن مه بلند اختر — هلال تا نه طلوعی برین بلند ایوان
ولی نگاه نه هلالیست کز امل دارند — بزیر چرخ برین کاینات چشم بران
چو او نهاد قدم در کنار دایه دهر — زمانه گفت که دولت نمیرود ز میان
خلافت ابری وست از آستین ازل — برون نکرده با او داشت ارمیان پیمان
شه نشاط طلب کو بعیش کوشش هست — سوار چابک برخاش جوی در میدان
چو او بحرب در آید عدوی بی دل او — ز هر جهت برآید نخست از سر و جان
شود ز شعله تیغش هوای حرب چو گرم — هزار تن ز لباس قبا شود عریان
چه غم ز صبلی اعدا که مکنت خلل — دلا شین سپر ارتیر آتشین پیکان
بکام اوست ز دولت شراب در جام — بکام اوست ز حضرت بهار دور خزان
خیال توسن او را قرینه نتوان یافت — مگر کنند بهم جار آفتاب قران
فتد چو گوی فلک از نهابتش شتاب — اگر حواله بگوی زمین کند چوگان
بیک نگه کند نش زهره بمبالغه چاک — بزهر چشم اگر بنگرد بشیر ژیان
ز تیغ خصم کش او فزونتر آید کار — اگر بقول اجل ز آسمان رسد فرمان
طمع مگر که قضا کرد مملکت گیتی — با او گذاشت ز تقدیر قادر دیان
هنوز چشم غنیمت دری ملکش — چو دیده غنم سر بریده حیران
زبان خنجر او داده مهلتی بعدو — ولی بقتل وش با اجل یکیست زبان
سخن بخاتمه کردیم ختم نزدیک — با و رخش بیان میش ازین سریع روان
ز اختراع طبع که بر چه بیش گرفت — ز پیش برد بعون مهیمن منان

بلی

بی زوال شه دهر شاهزاده عصر — بعیش خانه توزین ز خطه شروان
ازین دو بیت مسلسل که چار تاریخند — دعا و خاتمه نظم نیز ساز بیان
نزول شاه بتوزین بود مبارک و سعد — که زین جهان فسا دست عهد امن و امان
دگر نزول شاهزادها که بکام — رسید عالم ازان پادشاه عالمیان

و له ایضا من جواهر منظومات طاب ثراه در مدح سلطان العادل ابو الغالب حمزه میرزا

شکر خدا که پایه دولت ز آسمان — بگذشت و سر کشید بایوان لامکان
شکر خدا که رایت نصرت بلند ساخت — شخص قضا بنیت امنیت جهان
شکر خدا که کوفت فخر و نوبت ظفر — دست قدر بیاری خلاق انس و جان
شکر خدا که شیر خدا شاه ذوالفقار — شمشیر فتح داده بدست خدایگان
صاحب لوای تاجور بارگه نشین — کشورگشای تخت ده مملکت ستان
پشت سپاه و پادشه عرصه زمین — فرماش راه و بینش و صاحب الزمان
جمشید عصر حمزه ثانی که دست وی — بگسست بر سپهر کمربند کهکشان
ثعبان صفت جهان بدم اندر کشد چو آب — شمشیر او بدر کشد از کام اگر زبان
چون بگذرد ز زهره و ز مرکب بلارکش — گاو زمین ز جای رود از هراس آن
نزدیک شد که زو بجهان شاهنامها — خوانند چون حکایت دستان بداستان
شمشیر او نشان زد و شق قمر دهد — گردد اگر حواله کهکشان فرق فرقدان
در رزم رستم افتد اگر در مقابلش — بر تابد از مهابت او رخش را عنان
ماهی و گاو را کند افگار ثقل بار — در جوی بکاب چو لشکر کند گران
بیند فلک مقابله آفتاب و ماه — نعل سمند او بقو کند قران

تیر از کمان بجسته فتد فارس از فرس   آن صفدر زمانه چو بر اعدا کشد کمان
بر هر که یافت زنگ تردد درون یافت   خورشید طالعش که ظفر راست توامان
فتحش ز فتح شاه رسل امید هر خبر   و لیش ز حرب شیر خدا امید هر نشان
از یک بدن بر آید اگر صد هزار سر   در یک جسد در آید اگر صد هزار جان
بیند فلک فتاده به یک تیغ راندش   بر خاک ره دو پیکر بیجان و سر طیال
از برق تیغ با سپه خصم میکند   کاری که ماهتاب نکرده است با کتان
این خلق و صد مقابل این کی بود کفاف   چون تیغ خویش بر اکند آن صفدر امتحان
چو من که بر روم ز پی کنه رفعتش   دیگر بر آسمان که نهاده است نردبان
ای عقل بر این ملک نوجوان که هست   منظور چشم و کام دل و آرزوی جان
کز غافلی ز یکجهتانش درین دیار   از داعیان و معتقدان و فداییان
بگشای چشم دقت و از بهر نصرتش   چندین هزار دست دعا بین بر آسمان
کوته کنم سخن چو ازین نظم مدعا   تاریخ تازه‌ایست که خواهد شدن عیان
بهر شکست لشکر روم آن شه شکن   چون با سپاه خویش چو سیلاب شد روان
نوعی بصدمه ریشه ایشان ز بیخ کند   کز باغ بر کند خس و خاشاک باغبان
چون بود بر فتادن رومی رواج دین   ز اقبال حمزه عجم آن شاه نوجوان
امسال بر فتاد که بر لوح روزگار   تاریخ بر فتادن رومی شود بیان
تا رو نهد ز گردش چرخ ستیزه گر   آشوب و انقلاب باین طرفه خاکدان

این قصیده نیز این شاه و شاهزاده عالم برغم چرخ در مدح شاهزاده
مظفر لوا حمزه امنیت زمین و زمان را بود ضمان میرزا گفته

مژده عالم

مژده عالم را که دهر از امر رب العالمین   بهر شاه نوجوان رخش خلافت کرد زین
خاتم شاهنشهی را بهر آن گیتی ستان   کنده حکاک قضا الملک متی بر نگین
امر عالی را با امر عالی او عنقریب   در فرامین گشته فرمان همایون جانشین
کوس شاهی داده صد نوبت بنام او صدا   بر کجا بر بارگاه غرفه چرخ برین
بر زمین بهر جلوس آن جلیس تخت بخت   سوده از حاجت سر خسروی صدره جبین
خطبها بهر لباس تازه افکندن ببر   همچو بسم الله برون کرده دست از آستین
سکه‌ها بهر ملاقات زر نو سینه چاک   تا زنند از عشق خود را بر درمهای ثمین
بر زر خورشید هم نامش توان دیدن اگر   دیدن اندر وی تواند چشم عقل دوربین
وه چه نامست اینکه میبارد ازو فتح و ظفر   صاحب نام انکه می نازد باو دنیا و دین
باعث تعمیر عالم پاسبان بحر و بر   مایه تخمیر آدم قهرمان ماء و طین
شاه سلطان حمزه خاقان قضا فرمان که هست   کمترین طغرا کش احکام او طغرل تکین
انکه در آغاز عمر از غیرت دین هیچ جا   نیستش آرامگاهی در جهان جز صدر زین
وانکه بار منتش خم کرده پشت آسمان   بسکه میپرداز ده از اعدای دین روی زمین
غیر ازو فردی که دیدار پادشاهان کو بود   روز و شب بهر جهاد از صدر زین بسته کمین
اوست از خفتان و مغفر یا برون آورده سر   حمزه صاحبقران از جیب آن نصرت قرین
ابر گر بردارد از دریای استیلاش آب   شیر بر قبین بر کند گوش از نهیب شیر عرین
نیست چندان خاک کز ماتم کند خصمش بسر   خاک میدان از الجون ازبسکه میبارد عجین
جان فدای او که در هر ضربتی تارک شکاف   آفرین بر دست و تیغش میکند جان آفرین
آفتاب از بیم سر بر نارد از جیب افق   صبح اگر گیرد بدستان شاه صفدر تیغ کین

آسیا ها را بخون آورده در گردش کمیت   در جهادش داده میراث از امیر المؤمنین
روم از شور ظهورش چون بود خالی ز ...   او در آذربایجان غوغاش در اقلیم چین
بکر آرای عدو کرد دشمنک کار دهر   در سپاه او کمانداران چو خیزند از زمین
بر قد و ار ایشن دوران لباس ...   تار و پودش کرده از خیط شهور و سنین
کردیش از عهد شاهی انچه صد خسرو نکرد   ملک را بخشیده الحق مالک الملکی چنین
شاهد حجت او بس قانون جمل   اینکه سلطان حمزه یکسانست با حق مبین
حق مبین گشته از نقش حروف اسم او   تا زوال دشمنان باطلش گردد یقین
قلعه تبریز تا بستاند از روی بجرب   گفتم از بهر تفال یک مصراعی متین
گر قضای فتح از ان کرده در تاریخ آشکار   دال بر اقبال آن جنگ آور فتور کمین
چون ستاند قلعه و تاریخها پرسد بگو   قلعه از روی ستاندی شاه جم قدر آفرین
با دعای اهل کاشان هر دعا کز محتشم   آسمانها را کند بر زا و لبین تا هفتمین
بهر آن دارای هفت اقلیم باد احافظی   کاسمان باشش کند جوشن زمین حصن حصین

ولد ایضا فی واعیاز این فیض از مبدأ فیاض باد مدیحه انار الله برهانه و برداده شهریاری هم که هست ارباب عوترا معین مضجعه وطاب ثراه

ای ماه چارده ز جمال تو در حجاب   حیران آفتاب رخت چشم آفتاب
شیدایی ... قد تو سرو باغ   سودایی سلاسل موی تو مشکناب
خورشید در مقدمهٔ شب کند طلوع   بعد از غروب اگر ز جمال افکنی نقاب
ماه نو از نهایت تعظیم گشته است   بر آسمان نگون که ببوسد ترا رکاب
رضوان اگر شود بگلشن تو مختلط   از اختلاط حور بهشتی کشد عذاب

از بهر

از بهر گردن سگ زرین قلاده ات   حور آورد ز گیسوی خود عنبرین طناب
از ترک حشمت آرزوی کاینات را   در سرنگه هزار سوال است بیجواب
بیدار ز انفعال نگردند تا ابد   حور و پری جمال تو بینند اگر بخواب
در بزم از فرشته عجب نبود ار خورد   از دست ساقیان ملک یکرت شراب
در رزم از هزار چو رستم عجب بود   کارند در مقابل یک حملهٔ تو تاب
تیغت گر رسد بزمین ماندش دو نیم   دارد نشان ضربت شمشیر تو بر آب
یزدان که شاه حمزه غازیت نام کرد   از روی حمزه در ازل ساخت بهره یاب
در جوف هر حباب جهانی شود پدید   چون نقش پادشاهیت ایزد زند بر آب
صد بحر را اگر بیکی شعله سر دهند   با خفظ کامل تو نیفتد ز التهاب
تا رخصت تو تیر اشارت نیفکند   از شست آسمان نجهد ناوک شهاب
خود را ز چرخ در ظلمات افکند ز بیم   بر آفتاب اگر نظر اندازی از عتاب
رسیده چشم ظلم جهان از عقاب تو   کارامگاه صعوه شده دیده عقاب
خواهی که پای بندی اگر جبرئیل را   دست فرشتگان شود از حکم رشته تاب
بهر رکاب دولت این چرخ چنبری   بوسه بر میان زده دامان از رکاب
اجرام الیام معیت کنند اگر   سیماب را ز قوه فرمائی اجتناب
چون قوت تو دست ضعیفان کند قوی   سیمرغ را فرو کشد از آشیان ذباب
گر عنکبوت را مثل تقویت کنی   در لعب کوه را کند آویزه لعاب
بر آستانت انکه کند سر با سجود   تعظیم ذو المنن کندش آسمان جناب
در مجلست از دل بخشنده ات محیط   در شرمساری از کف پاشنده ات سحاب

ور دست خازنان تو ماند زر و گهر
غربیل را اگر بتوان ساخت ظرف آب

جاه ترا نصاب بغایت رسیده است
جود ترا حساب گذشتست از نصاب

ای شاه و شاهزاده دوران من چنین
کز شمع نظم انجمن افروز شیخ و شاب

با آنکه خسروان اقالیم نظم را
هم صاحب الرسم و هم مالک الرقاب

با آنکه در مزارع نظم از کلام من
هر دانه گشته است ز صد خوشه انتخاب

با آنکه در ممالک هند و بلاد روم
نظم منست خال رخ لؤلؤ خوشاب

اینجا که نسبتش ز نفاست باین و آن
بیوجه و ناروا و بعیدست و ناصواب

یکمصرعم بجایزه هرگز نمیرسد
زان رو که فهم نیست بجوی در حساب

دیوان ثانی غزل من که حال است
زیب کتابخانهٔ نواب کامیاب

آرند اگر بمجلس عالی و یک غزل
خوانند حاضران سخن سنج از آن کتاب

ظاهر شود که لاف گزافی نبوده است
این حرف شاعرانه که شد گفته بیحجاب

حال از برای شاهد آن دعوی این غزل
شد ضم باین قصیده ز بر وجه انتخاب

ای زیر مشق بر خط حسن تو آفتاب
در مشق مه کشیدن زلف تو مشکناب

بس نقش خانه زیر و زبر گشت تا از آن
نقشی چنین ز دقت صانع شد انتخاب

علت که جای کرده در آب ای محیط حسن
میبندد بکر که چنین دارد اضطراب

در عالمی که رتبه حسن از یگانگیست
نه آینه است عکس پذیر از رخت نه آب

هیهات ما و عزم وصال المحال تو
کان کار وهم و فعل خیالست و شغل خواب

تا شهسوار صبر سبک کند عنان
با ناز خویش گو که گرانتر کند رکاب

از من نهفته مانده بزم از حجاب عشق
روی که آن نهفته نمیگردد از نقاب

اوز

امروز ساقیا شده زاهد حجاب بزم
برخیز و می بیار که برخیزد این حجاب

میتی شنو ز محتشم ای بت که بهترست
یک بیت عاشقانه ز پنجی پر از کتاب

مبسوط شد کلام و محل دعا رسید
باز این دعا که میشود البته مستجاب

تا در خراب کردن عالم کنند سعی
شور و فتور و فتنه و آشوب و انقلاب

ملکت نگردد از مدد حفظ ایزدی
از صد هزار حادثه اینچنین خراب

نوبت فتح جدید کوفت شه کامران
داور نصرت قرین خسرو صاحبقران

حمزهٔ ثانی که کرد صیت جهانگیریش
کام خبر را سبک گوش فلکها گران

مژده باقبال او شد متحرک جناح
پیش رو صد هزار مرغ بشارت رسان

دهر بیکدم چنان شد متغیر که گشت
ظلم مبدل بعدل فتنه بامن و امان

کشتی عالم که داشت صد خطر اندر قفا
او بکنارش رساند بلنفس انفس رمیان

شخص اجل آنچه داشت در پس و پیش زمان
گفت باعدای خویش او بزبان سنان

روز مصافش چو خصم در جدل و انقیاد
کرد بخود مشورت با دل و جان طپان

حوصله یکبار اگر گفت بگو القتال
واهمه صد بار پیش گفت بگو الامان

وقت فرس تاختن میفکند در زمین
زلزله انگیز رخش غلغله در آسمان

میبرد از اژدها افعی رخش سبق
میدهد از ذوالفقار شعله تیغش نشان

چون کششش شست او بخت کمان کند
جان رخ بدرم کند تیر همان در کمان

لنگر ثقل و سکون بگسلد از اضطراب
گوی زمین در کفش چند اگر صولجان

روز مصافش کند حلقه زه گیر را
کوچه راه گریز فیل بزرگ استخوان

خصم بقدر الم گر بجز و شد شود   پنبه گوش فلک نقطه غین فغان
شوق بلند آرزو تا بجنابش رسید   خواسته از نه فلک آلت یک نردبان
دور دو شه در میان گشت بام متصل   باد و جهان عدل و داد دولت طهماسب خان
شاه قزلباش اگر راه فدایی دهد   گرد سرش پر زنند روح قزل ارسلان
تا کرم و عدل او نوبت شهرت زدند   نخوه عالم شدند حاتم و نوشیروان
روز کرم احسانش شاه دریادلی   گرد بر آرد ز بحر دود بر آرد ز کان
ای فرخنده سحاب کز تو و دوران تو   ملک جهان خرمست خلق جهان شادمان
آنچه تو کردی نبود مدرکه را در خیال   بلکه که زهم نداشت وهم را در گمان
تا بمیان آمدی با سپه عدل و داد   ظلم سپاهی نهاد با زمیان برکران
رخنه که ملک را زود کشیدی بکاه   ورنه کجا میگذاشت خاک درین خاکدان
نقش جمل را بر آب فایده این به که کرد   روبه کج باز رنگ بچه شیر ژیان
تیغ تو و آیت تیز که نمود موج چون   از رخ خصم خجل میبرد او زعفران
کین تو صد خانه داد بیش بباد فنا   خوش اثر نیک داد کینه این خاندان
ظل تو عالم گرفت گرچه نیفتد بخاک   سایه پر وسعت از روح بلند آشیان
باد مرادی که هست عزم تو اتش سبل و   بحر سپر میکند کشتی دل بادبان
چرخ ز پستی خورد کوب ز رستم ستور   موکب جاه ترا گر رود اندر عنان
رستم زور آزما باز نبند دگر   زور ترا گر شود در صد امتحان
هم ز تلاشت بود پیل دمان را خطر   هم ز مصافت رسد شیر ژیان را زیان
چشم جدل دیده گان دیده بعین الیقین   ناظم حیدری تیغ ترا نو امان

تیغ

تیغ تو کز خون خصم قطره چکان آمده   گلشن فتح ترا است شاخ گل ارغوان
چرخ زبردست اگر با تو فتد در تلاش   برکرش بگسله منطقه کهکشان
عظم تو گنجد دران لیک چو در قطره بحر   گر بمکان ضم ملکت شود لامکان
قبله معین نبود تا زمان تو گشت   بر دو جهان فرض عین سجده یک آستان
شعشعه را گر کند روی تو منور فروز   صد چو بت خاوری سر زند از خاوران
مشعله را گر کند حسن تو منور طراز   از عدم آفتاب شام نگردد عیان
گرم بخورشید اگر بنگری از تاب تو   در ظلماتش کنند مهر پرستان نهان
دهر علیل از تو شد خسته عیسی طبیب   خلق ذلیل از تو گشت کله موسی شبان
ضابط تا دم جرم رو ترقی نهند   بهر جهان لازمست پادشه نوجوان
گویم اگر کرده است کار مسیح افعی   وجه پرسش مرا بشنو سمع همیون بران
گر مسیحا اگر در بدن مرده روح   در جسد ملک کرد افعی رمح تو جان
گر نه اجل را یکی داشته بودی بکار   جود تو دادی بخلق عمر ابد رایگان
خسرو بنداره بهر خط غلامی تو   بی طلب از چین رود باج بهندوستان
ای ملک نامدار سایه پروردگار   داد گر کامکار پادشه کامران
گر نشدی بهر فتح قفل جهان را کلید   رمح تو کشورگشا تیغ تو گیتی ستان
ورنه ز فتح تو و دفع مخالف شدی   رفع پریشانی از خاطر کاشانیان
آنچه باشیان رسید و آنچه بر ایشان گذشت   حرف بحرف آمدی کلک و ابر زبان
اول از ان ظلم عام دیگر از ان قتل خاص   وان چو کنهاگشت باره از ان برکران
فرض شمردن دگر سنت ابن زیاد   بر لب لب تشنها بستن آب روان

غارت و قتل و کرد در دم تسخیر شهر   کز تف آن فتنه خاست دود ز صد دودمان
الغرض اینها که شد نیست از آن هیچ باک   کز شفقت گستریست لطف تو خواه آن
از همه این به که هست در عقب آن عهد تو   این غم ده روزه را خوش دلی جاودان
پادشها سرور اگر ز طواف در است   از دو کران باز ماند محتشم ناتوان
واسطه ایست این که ستمش کرده است   دهر بلیت کار چرخ اذیت رسان
خسته و مشکل علاج کم زر و پر احتیاج   راجل و بی دست و پا مفلس و بی خانمان
ورنه شعف که داده است ورنه تمناش را   بشتر از بیشتر کرد سرت بر زبان
از شوای زمان داد رسا یک کس است   عابد و شب زنده دار قاری و اوراد خوان
پس خود اندر دعا از دل و جان چون که نیست   ملک بقای ترا بهتر ازین پاسبان
ای شه فرمان روا کز غرق حکم تو   نیست عجب گر شود حکم قضا توامان
پادشهان در جهان حکم روان تا کنند   ای جهان گرد باد حکم ترا در جهان

این قصیده نیز در مدح شاهزاده منظور لو السلطان حمزه میرزا گفته در محل فتح آنحضرت

بود بجنگ و درنگ چیست بهم جهان   با تمیان ز قضا دامن آخر زمان
و ز طبقات ملوک پادشهی بر گزید   تیغ زن و صف شکن شیر دل و نوجوان
خواند در آیند کی خطبه پایند کی   بسته زبان بند کی راه بر آیند کان
حزم و بهی ظهور گر نصفت گستری   رشته دجال ظلم کند ازین خاکدان
پادشه امدار کز ازل از بخت داشت   منت همنامیش حمزه صاحبقران
آنکه در آغاز عمر گشت بتائید حق   ملک و ملل را حفیظ امن و امان را ضمان
وانکه چو شد دهر را واسطه دفع شر   گشت قوی خلق را رابطه جسم و جان

ساقی پرورش زینل تاج بغفور بخش   صاحب قدرش بحکم باج ز قیصر ستان
فرش نگارنده اش چهره حور و پری   شده فشارنده اش جبهه خاقان و خان
میوه چینش باغ او دایه حسن و ناز   نارگیش داغ او ناصیه انس و جان
ریخته فیضش کشد ز مسامات ارض   تا بد شنود او بوی بهاران خزان
حکمت او چون کند آتش مر پرتینه   باز تواند گرفت بال صعود از دخان
ال قلم گر شود در کف خطش علم   چرخ تواند زدن بر سر آن آسمان
موی اگر پل شود در کنف حفظ وی   تا ابدش نگسلد پویه پیل دمان
گر جهان افکند مصلحتش پرتوی   بر تو مهتاب را صلح دهد با کتان
بسکه بر گشته است چرخ بگرد رشش   آبله بر فرق سر یافته از فرقدان
حکمتش اندر خوان نشتر از مرخ بید   سازد و بیرون کشد خون ز رگ زعفران
بگذرد از خاره تیر گر چه در اثنای کار   نرم کند مشت وی مهره پشت کمان
مادر جود از سخا حامله شد چون فتاد   با کرم حاتمی همت او توامان
بهر دو طاعت تمام جبهه و لب میشود   پر سد از رهروان هر چه بر آن آستان
تا رود شش در رکاب چرخ طویل انتظار   بر کتفش شد کهن غاشیه کهکشان
ای بصلابت سمر وی بسیاست مثل   وی بشجاعت علم وی بمهابت نشان
از تو که سر تا قدم آتش سوزنده   پاره و گر فتاد دایره عظم و شان
شیهه شبدیز تو سینه رستم خراش   نیزه خونریز تو آتش چو اثر نشان
نور صیمرت چو تافت بر صفت ماهتاب   شد بکتان هم فراخ پرده راز نهان
از اثر نار بغض یافته مانند نار   خصم تو مه زیر پوست آبله بر استخوان

گاه تو با کوه غیر سنجد اگر روزگار
سایه چو چرخ افکند پایهٔ کوه گران
عهد تو تازه و تر روی بدهر آورد
سیلی رعت کند رنجه قفای زمان
تنگ قبا شاهد بیت عظم تو گوی ساخت
قدرت پروردگار کاینش اندر مکان
روز تخلی اگر عرصه نگردی وسیع
تنگ قبای بدی بر تو فضای جهان
گر بشتابند کان نهی تو گردد جار
باد صبا را لخت رعشه کند ناروان
چرخ کری را اگر پاس تو گردد حفیظ
با دل جمع ایستد بر سر نوک سنان
دشمن از او بار اگر در ره محنت فتد
آید از اقبال تو کارسنان از بنان
خصم ترا گرچه هست رنگ حیاتی چو نار
مرده ولی در دلش خون چو دل ناردان
آنچه ترا مدعاست نیز جگر گاو تو
منکرشان ترا ساخته خاطرنشان
ز آفت بخت نگون خصم ترا در مزاج
غیر گل گر نه هیچ نشکفد از زعفران
بس که کفت تو ده ایست صرصری اندر قفا
هرچه ازل تا ابد کرده بهم بحر و کان
کعبهٔ کویت که هست راه دو عالم درو
صدره و یکمنزل است هر ره و صد کاروان
گر زمین بسپری نعل سمند جلال
آینه دانی شود بسر این خاکدان
زرده خورشید را ابر سحری میکنند
بر زبر چرخ زین تا کشیش زیر ران
لیک بروی زمین از چو کات وسیع
دارد وش اندر وحل رخش تو سیلاب ران
شایدش از بویه خواند کشتی دریای خشک
عرش اگر کوه را بگذرد اندر گمان
جبر و رخش برون بفزود از دقت لعب
برکفل اندازدش سایه دوال عنان
صبح گرش بردهی بگذرد از ظهر جات
بسکه ز همراهیش باز پس افتد زمان
گر بکند کام خویش تنگ خیلت کری
باشد از امکان برون تاختنش در مکان

کاسه سمش هزار کاسهٔ سر بشکند
بانگ هیاهوی رزم گر شنود ناگهان
خنگ فلک را سمش داغ نهد بر سرین
گرچه ز سطح زمین پا بنهد بر کران
نیک توان یافتن صنعت او در روش
لیک ز ابعاد اگر رفع تناهی توان
جامهٔ قطع مکان دوخته هر که کنش
بر قد صد ساله راه بوده رسا نیم آن
در گذرش چون کشند از پی کاوش زند
طعنه ببال ملک دامن برگستوان
بسکه سبکخیزیش جذب کند نقل وی
بر سم د بحر را در ره هندوستان
حلقهٔ خاتم کند سم سراپای وی
ور دبرو گر زند پی زپی امتحان
در ره باریک گر دیو به او پی رواج
کار رسن باز را بر زبر ریسمان
چون بشد این تیزگام هم تک باد صبا
یافته حسن زمین کام صبا را کران
باد زبس ماندگی پیش هم افتد که پی
گرد جهان گر بود در عقبا و دوان
رز بر جا رسم کرده سبکخیزیش
در ره او گاه گاه نیم هلالی عیان
با کفل اسپ چو کوه دانهٔ تسبیح را
رشته شود وقت کار آن فرس کاردان
من که زبان جهان در ازلم شد لقب
در صفتش خویش را یافتم الکن زبان
دادگرا سرورا شیردلا صفدرا
گرچه درین دولتت محتشم از مادحان
لیک بشغل دعات آنقدرش اشتغال
کز صفتش عاجزست صاحب طی اللسان
پس حالتش بدار زانکه بجز دعا
حفظ و نگهبانیت ختم برین پاسبان
طول ز حد شد بروی به که سخن را کنون
ختم کند بر دعا کلک مطول بیان
ملک جهان تا رود بر نهج سیر دهر
دست بدست از ملوک تا که شود بستان
از اثر طول عهد مهد زمین را ز تو
کس نستاند مگر مهدی صاحب زمان

این قصیده در شکایت اهل زمان و شرح حال خود گفته طاب ثراه

زتاب مشکل اگر بگسلد رگ جانم | که کار تنگ شد از پیچ و تاب دورانم
نمی‌رود بجهان پای کس باین تعجیل | که دست من بجنون جانب گریبانم
بجاست پرده گوش فلک که بسته هنوز | درون سینه ز زنجیر صبر افغانم
جهان ز فتنه چه دارد خبر که در بندست | هنوز سیل جهانگیر چشم گریانم
ستون کوه سکون بنای صبر مرا | خلل مباد که سد هزار طوفانم
عجب اگر نزند روح خیمه جای دگر | که سخت رفته ز جا جسم سست بنیانم
اگر بهم زنم از کین هزار سلسله را | عجب مدان که چو زلف بتان پریشانم
ازین بتر گله نیست از زمانه مرا | که برده ریشه فرو در زمین کاشانم
ز بس نجاست ذاتی که خلق کاشانراست | من از صفات زبون ننگ شهر ایشانم
بمن تراوش نزلی که لطف ایشانراست | نزول آیت بیزاریست در شانم
ازین ملک صفتان نعیش فطرت است | یکی که آورد اندر شمار ایشانم
درین میانه من بیت نظم تحت فی | که منتظم شده در سلک در و مرجانم
شود نصیب که دامان سلک گوهر شان | ز گرد صحبت جانکاه خود بیفشانم
بزرگ این همه کز خلق مستغنی خلقی است | بجای من اگر در زمانه در مانم
برآورد بطریقی که عقل ماند مات | ولی غبار ز جسم و دمار از جانم
درین بلا که منم با وجود ضعف قوی | بجز جلای وطن نیست هیچ درمانم
مرا که دل کشد آزار رنج ویرانی | ازین چه سود که خوانند گنج ایرانم
و راست در ملکوت آشیان و همت | بخاک تیره درین ملک کرده کیانم

زحل

زحل چو من اینجا ذلیل و درهم جا | عزیز باد شهان حاملان دیوانم
اگر بهند و روم طوطیان ذخیره کنند | جهان جهان شکر از ریزه چینی خوانم
و گر بچین کنم آهنگ نقش مانی را | کشد بخاک سیه کلک عنبر افشانم
و انتخاب کنم از جهان فواسطه را | کسی نه بیند از اعداد کر بهر اسانم
اگر بخاک سیاهم کشد زمانه هنوز | رسد بمه پیش بود قدر و صفاهانم
ز رشک شوق کشندم بپا فوابن العلا | اگر بخواب ببینند در بدخشانم
کشند رنج ستورانم ار کشیدن کنج | اگر نصیب ز ایران برد بتورانم
بهم نمی‌رسد از شغل طرف العینی | چو چشم فکرت من چشم عیب جویانم
بسحر طبع مهندس اگر کنم هنری | که چشم دهر شود تا بحشر حیرانم
ز لفظشان نرسد شهد بارک الکهر | بکام طوطی خوش لهجه زبان دانم
و از زبان سخنی سر زند که باید شد | بحکم عقل از آن اندیشه پشیمانم
کنند نسبت چندان خطا بمن که بکر | بکفر کرده تکلف زبان ایمانم
اگر شوند ز تعلیم عندلیب زبان | هزار مرغ زبان بسته در گلستانم
همین که در سخن آیند از کمال غرور | کنند نام زبون لهجه و بد الحانم
حجاب یکدو کسم بس که گشته دامن گیر | ز داغکاری خامان کشیده دامانم
رسد چو کار باین کان حجاب سم برد | چه شعلها که برآید ز سوز پنهانم
من از ستایش اشراف ملک این دیوم | که رفته رفته سیه گشت روی دیوانم
هنوز باد دل پر داغ و سینه پر درد | زبان پر خطر خویش را الکنبام
ز تاب رنگ بگرداند آفتاب آنروز | که من ز دفتر وقت ورق بگردانم

ز
لهجه

غرور و غفلتشان بین کاینقدر بابین
که در نیام شکیبست تیغ برّانم

اگرچه نرم کمان آفریده اند مرا
گذار میکند از سنگ خاره پیکانم

به بی گزندی من نیست هیچ النیانی
ولی دمی که ورم گرم گشت ثعبانم

مرا بتیغ زبان رخنه کردن آسان نیست
که قفل عالم جانیست کار آسانم

گرفته ام دو جهان در گهر ولیک هنوز
برون نیامده الماس ریزه از کانم

اگرچه کرده خدا شیر بیشهٔ سخنم
از آن سگکش خلقم که کنده دندانم

بدامن کسی از من نمی نشیند گرد
اگر کسی زند لت بخاک یکسانم

بآنکه سنگ گران نیست در ترازوی هیچ
چو ارزن از سبکی کرده اند ارزانم

اگر بعرض نزنم لاف که جمیع جهات
منم که زینت و زیب جهات ارکانم

ور از یگانگی فطرت آورم برهان
که کرده واحد یکتا وحید دورانم

وگر بلند بگویم که از بلندی نظم
رسیده نوبت نوبت زنی برایوانم

وگر ملوک سخن را بگردن از دعوی
کمند فکنم که مالک رقاب ایشانم

کس نزند در انکار این ز دشمن و دوست
بغیر من که ز خود کمتری نمیدانم

وله ایضا فی مدح سلطان الاعظم الاکرم الاعدل ابوالمظفر شاه عباس الصفوی

شد عراق آباد روزی کز خراسان شد روان
دوش در دوش ظفر رایات شاه نوجوان

پاسبان ملت و دین قهرمان ماء و طین
آسمان عز و تمکین پادشاه انس و جان

صورت لطف خدا کهف الوری نور الهدی
اختر صبح ضیا چشم جهان بین جهان

ضابط قانون دولت حافظ ملک و ملل
حارس ایران و توران باعث امن و امان

شاه عباس جهانگیر آفتاب بی زوال
فارس رخش خلافت وارث طهماسب خان

واکه

واکه پای شخص آفت شد سبکرو در فرار
چون رکاب پادشاهی شد ز پای او گران

از ازل گردیده در تسخیر اقطاع زمین
نصرت او را علی موسی جعفر ضمان

مهر هر صبح از شعاع خود شود جاروب بند
بهر آن فرزانه فراش ره صاحب زمان

بیضهٔ مرغ جلالش قدر بیضا بشکند
گر تواند یافت گنجایش درین پهن آسمان

پیش او لنگر اندازد اگر گشت سیل
دستهای پیل پابر کوهی در استخوان

بر سر این سقف سقف آرد وزد گر دست تیغ
در عدد گردد زمین هم چارده چون آسمان

صد دو پیکر بر زمین در هر قدم پیدا شود
روز هیجا گر کند شمشیر خود را امتحان

زور وی گوی زمین را یکجهان دور افکند
گر زمین ز آهن ز مغناطیس باشد صولجان

بر رضای او که آسیبی نمیدارد روا
نیست ممکن چون که تیر آفت آید بر نشان

چون خدنگ ناز خوبان تغافل پیشه است
در زمانش فتنه هر ناوک که دارد در کمان

خاک ریزد بر سر عدل خود از شرمندگی
گر ز خاکسار او سر برون کند نوشیروان

در زمان او نهی جاریش نبود محال
رجعت آب معلق گشته سوی ناودان

کاشکی در فرش بودی عرش علوی تا بود
پادشاهی اینچنین را بارگاهی آنچنان

سهو کردم جای او بالاتر از عرشست و هست
زانطرف سفلی مکان بنده کانش لامکان

از عروج پاسبان بربام قصر و منظرش
تا که عرشست منت کش ز پای نردبان

خوش جهانی خوش زمانی خوش جهاندار است این
گر بپا امنیت عالم بماند جاودان

ای دل پرشوق گر تعجیل حالا کرده
فلک چوبین پای را در وادی گردش روان

باش تا صور خود اسرافیل عدلش در دمد
کشتگان ظلم بردارند سر زین خاکدان

باش تا این شوکت سرکوب کیتی بشکند
بیضهای سرکشی را در کلاه سرکشان

باش تا زین دولت بیدار برخیزد کر — دولت طهماسب شاهی را سر از خواب گران
باش تا ایام گلها بشکفاند زین بهار — وین بستان پدید آید بهاری بی خزان
باش تا دوران شجرها برد ماند زین چمن — کز بلندی سایه انداز بر باغ جنان
باش تا شاهان برای خونبهای خویشتن — مال از روم آورند و باج از هندوستان
باش تا بر ظالم از وای سیاست چون شود — عدل گوید الغیاث و ظلم گوید الامان
باش تا بهر و موز جنس جمعیت رسد — از دیار استمالت کاروان در کاروان
باش تا باران ابر زرفشان [illegible] — در گهر گیرد جهان از قیروان تا قیروان
باش تا از رفعت قدر و علو شان شوند — نقطهای قاف اقبال بلندش فرقدان
باش تا دانا و نادان کند از هم جدا — موشکافیهای این مردم شناس نکته‌دان
از شهان صفوی و صورت جلوس نوبت شاه — بر سریر کامکاری شد درین دولت عیان
پادشاه اولین سلطان صفی کآوازه اش — با وجود ترک دنیا برگذشت از آسمان
شاه ثانی شاه حیدر کو هم از همت نکرد — میل دنیا با وجود قدر ذات و عظم شان
شاه ثالث شاه اسمعیل دین پرور که داد — مذهب اثناعشر را او رواج اندر جهان
شاه رابع پادشاه بحر و بر طهماسب شاه — آنکه آمد با زمانش توامان امن و امان
شاه خامس شاه اسمعیل ثانی کانچه کرد — قاصر است از شرح آن تاریخ گویا از بیان
شاه سادس بعد از آن سلطان محمد پادشاه — کز وراثت بر سریر خسروی شد کامران
شاه سابع شاه عباس آنکه شاه شرق و غرب — انتخاب دوده آدم چراغ دودمان
هشتد از سابع یک گردد [illegible] عباس آشکار — گشت او سابع ز حمزه خسرو جنت مکان
قصه کوته چون ز صنع صانع لفظ آفرین — سابع و عباس [illegible] بود این تناسب در میان

از دو

وز وفق حمزه حرفی نیز در سابع بود — زاقتضای حکمت و آثار اسرار نهان
این که شه روی زمین شد وان که شه زیر زمین — قاسم این قادر جان ده قدیر مهربان
از دو شاخ یک درخت ار باغبان برد یکی — شاخ دیگر از فزونی سر کشد بر آسمان
عمر خود افزود از آن رو عمر این نظر قرآن — آنکه میخوانند خلقش حمزه صاحبقران
تا باین پیوند از عمر طبیعی بگذرد — وین طبیعت خاص او سازند طول این زمان
کاش آن سان طرو شش بال و پری هم داشتی — تا که و بیکه بوی گرد سر او برزنان
من که پای نارو ام زین سعادت [illegible] — گر زده دوزه دوش بام بخورشید افران
وز پی اقبال بر مد قبله خود کرده ام — از بجود و دور دور آن آستان کعبه سان
بهر انشای ثنایش از خدا دارم امید — عمر نوح و طبع نظم خسرو و طوطی لسان
تا بود از صد هزار اندر بیان ارمغان — وانکه از رویش که انگیزم هزاران داستان
پادشاها گرچه در پای سریر سلطنت — هست در مدحت هزاران شاعر رنگین روان
فکر جمعی چون ستوران سوار گرم دو — هم سمین اندر جوارح هم سمین اندر نشان
طبع بعضی چون جلهای قطاری راست رو — در روانی سبع سیاره را دریا روان
داری اما بنده افتاده ای در بابی [illegible] — در رکاب شخص طبعش خسرو سیارگان
دلکش شاهان سخن که طیلسان رحمت گشت — در غلاف شیکش صد منت از بر گستوان
گر درخت نظمش از شرق بر غرب آید — خلق مغرب بار آب از میوهای او دهان
لیک از پی امتیاز بهای گردون تا کنون — بوده است از خلق منت کش برای آب و نان
دارد امید از زمان کز امتیاز پادشاه — در جهان آثار طبعش شبل این نبود نهان
گر بود نظمش متین سازند ثبت اندر متون — ور بود حشو از حواشی کم کشندش بی گران

محتشم هرچند میدان سخن را نیست بین / رخش قدرت بیش ازین در عرصهٔ امکان متاز
تا بشاهان جهانگیر ایزد از احسان دهد / ملک موروثی و دیگر ملکها در تحت آن
شغل شه فتح ممالک باد لیک اول کند / فتح ملک روم بعد از فتح آذربایجان

این قصیده در مدح مختار الدوله العلیه مرشد قلی خان استاجلو گفته

سرای دهر که در تحت این نه ایوان است / هزار گنج درو هست اگرچه ویران است
بسیط خاک که در چشم خلق مشت گلیست / هزار صنع درو آشکار و پنهان است
بساط دهر که اجناس کم بهاست درو / گرانترست ز صد جان هر آنچه ارزان است
دو جوهرند چراغ جهان مه و خورشید / که کار روز و شب ازیشان بسامان است
یکی که شعلهٔ او روزی شبست ازو / یکی چراغ ضیابخش ظلمتستان است
یکی که شمع جهانتاب مشرقی گشت / بزور شعشعه بر غرب پرتو افشانست
دو مظهرند برای نشان زمین و فلک / که آنچه مایهٔ شانست شغل ایشانست
زمین که پایهٔ تخت فلک گرفته بدوش / سریر دار مه و آفتاب رخشان است
فلک که حلقهٔ زر کرده از هلال بگوش / غلام حلقه بگوش فدایی خان است
سپهر کوکبه مرشد قلی خان جلال / که کبریاش برون از جهات امکانست
خدیو تخت نشین خان پادشاه نشان / که در دو کون نشان از بلندی شانست
سپه ز جمله جهانست و او سپه دار است / جهان ز شاه جهانست و او جهانبان است
ز ثنایش بجای جسان زنم کورا / چو کسری و جم و دارا هزار دربان است
ز عظم او که جهان ظرف تنگ حجرهٔ اوست / شکافها بلباس جهات و ارکان است
چنان زمانه جوان گشته در زمانهٔ او / که پشت کوژ همین پشت قوس و میزان است

ولی

ولی ز قوس برای هلاک دشمن او / که مستعد ملاقات تیر باران است
ولی ز پیکر میزان ببار وزن نقود / که در خزاین او وقف بر گدایان است
کسی که بر سر اعداش سیف باند خاک / بهفت دست برین نعت غرفهٔ کیوان است
بیک گدا عدد کوه زر ز ریزش او / زیاده از عدد ریگ صد بیابان است
باو مخالف دولت بکینه کوی مباش / شکسته عهد که دولت درست پیمان است
ز حسن و خلق بجایی رسیده مردمیش / که وقت خشم هم اندر خیال احسان است
هزار خسرو و خان میدوند ناخوانده / گهی که بر سر خوانش صلای مهمان است
بپیش ابر نوالش کسی که با لب خشک / بدست کاسهٔ چوبین گرفته عمان است
خبر رسیده بتوران که یکجهان ازاست / که در عمارت ویران سرای ایران است
علو همت عالیش در جهانگیری / بری ز نصرت انصار و عون اعوانست
لباس کوشش صد ساله در فراز جهان / نظر بسعی جلیلش بعقد یک آن است
ظهور جوهر صمصام اوست تا حدی / که در غلاف بچشم غنیم عریان است
ایا خدیو سلیمان سپه که هر مورت / درندهٔ جگر صد هزار ثعبان است
و یا محیط تلاطم اثر که هر شورت / بلند موج تر از صد هزار طوفان است
فتد بزلزله کوی زمین اگر بیند / که بر جبین تو چین در کف تو چوگانست
سر فلک در قصر ترا زمین فرساست / بر ملک سر خوان ترا مگس ران است
ز باد پویه بزانو زمین جهان پیماست / گهی که جنبش رانت مشیر یکران است
بقدر جود تو دُر نیست در خزاین تو / اگرچه بیشتر از قطرهای باران است
ز بعد ناتمناهی بطول برده سبق / تباعدی که کمال ترا ز نقصان است

برآستان تو دایم گدا از کثرت زر   چو گل جبه دلباس خود دریده دامان است
حسود نیز ازین غصه جنون افزا   چو لاله داغ بدل چاک در گریبان است
چو تیر رخصت قتل مخالف خواهد   بدست بوس کرسم اجازه خواهان است
پی جواب تواضع دو تا کند قد خویش   کمان که قبضه او بوسه گاه پیکان است
بزیر عرصه عالم ز شهسوار اما   یکی ز شاهسواران سوار میدان است
هزار انجم همایون طلوع گشته بلند   ولی یکیست که خورشید وش نمایان است
اگرچه درجه هر زمین روان آبیست   همین یکیست که نام وی آب حیوان است
عزیز کرده هر مصر یوسفیست ولی   یکی بشعله حسن آفتاب کنعان است
شدست دست نی بر دست اغریره نیسی   ولی یکیست که در آستین و دستان است
نهند تخت نشینان بدوش خلق سریر   بدوش باد ولی مسند سلیمان است
پدید گشته بطی زمان کریم بسی   ولیک حاتم طی پادشاه ایشان است
بر آسمان عدالت ستاره‌ها کم نیست   ولی ستاره نوشیروان فروزان است
بسی در صدف از وزیده شود پیدا   ولی کجا بدر شاهوار یکسان است
هزار ابر مطر ریز هست لیک یکی   که وا بخشش صد نهاست ابر نیسان است
همای است از همه مرغان که هر که را افتاد   بزیر سایه او پادشاه دوران است
ز نوع نوع خلایق جهان پرست و لیک   یکی که اشرف خلق خداست انسان است
هزار قلعه گشا هست در خبر اما   یکیست قالع خیبر که شاه مردان است
ز حصر اگرچه برونست نسخهای فصیح   یکی که ختم فصاحت بروست قرآن است
جهان مدار امیر ابان امیر کبیر   که نام عرش مکانش علی عمران است

که با خیال

که با خیال تو ام غایبانه بازاریست   که جنس کاسد ازان در آن همین نکاتست
اگرچه با تو زعین درست همانی   هزار صاحب ایمان مشتد ایمان است
یکیست کز فتوت رهین سودایست   بعقل و هوش و دل و جان و دین و ایمانست
وگرچه در سبب از پی ثنا خواهی   ظریف و شاعر و شیرین زبان و اوانست
یکیست آنکه ز اقلام نیشکر عملش   ز شرق تا بمغرب شکرستانست
هزار قافله شکر بملک بنگاله   بجنبش نی کلکش روان ز کاشانست
ولی ز غایت کم حاصلیش احکامیست   که محتشم لقبیهاش محض بهتانست
ز شش جهت در روزی برو بسته واو   بملک نظم خدا و نه هفت دیوانست
ولی بدولت مدح تو اکنون در گوش   نوید حاصل صد بحر و معدن کانست
همیشه تا فلک آفتاب دهر فروز   زوال یاب ز تاثیر چرخ گردانست
ز آفتاب جلال تو دور باد زوال   که کار دهر فروزی بدستش آسانست

وله ایضا من جواهر منظومات فی مدح محمد خان ترکمان

زمانه را دگر آبی بروی کار آمد   که آب روی سلاطین روزگار آمد
صبا بعزم بشارت بگرد شهر سبا   ز پای تخت سلیمان کامکار آمد
عجب اگر دو جهان تنگ هر یکی نجایش   بآن شکوه که آن یکه شهسوار آمد
چو آفتاب که آید ز ابر تیره برون   سمند عزم برون رانده از غبار آید
تو عیش ساز کن ای جان مضطرب که ز راه   قرار بخش ایران بیقرار آمد
تو دیده باز کن ای بخت منتظر که صبا   بتوتیا کشی چشم انتظار آمد
تو ای صبا که ز ره میرسی نوید آلود   بر بشهر بشارت که شهریار آمد

مهین خدیو سلاطین کامکار رسید
خدایگان خواقین نامدار آمد

قوام ضابطهٔ شش جهت محمد خان
که هفت دایرهٔ چرخ را مدار آمد

چه خان جهان جلالت که از جلالت و شان
ز خسروان جهاندار در شمار آمد

بلندرتبه سواری که نعل شبرنگش
مرا کاسره را تاج افتخار آمد

سپهرسده امیری که شرفهٔ قصرش
فراز غرفهٔ این بیستون حصار آمد

ز ننگ ظرف وجود دارد انفعال جهان
ز ذات او که بغایت بزرگوار آمد

ز زیرکی نعل آتش هر که گرد افراز
ز نیک بختی و اقبال کجبیار آمد

به پیش رای جهانگیر او مخالف را
جهان بسیار نگویم که جان سپار آمد

طریق بیرشکاری بکاینات نمود
اگرچه بیخ بنیالوده از شکار آمد

ایا بعقل گران لشکری که در هیبت
ز دبان همه دانش سبک عیار آمد

تو آن دقیقه‌شناسی که حسن تدبیرت
بموافق تقدیر کردگار آمد

صلاح رای تو در فتنه بسکه سعی نمود
دل مفتتن دشمن بزنهار آمد

سحاب تیغ مطرزیزی نکرده هنوز
نهال فتح ز دهشاینت ببار آمد

توقف ار چه گره گشت کار نصرت را
محل کار ولی بیشتر بکار آمد

زمانه چونی بتان دارد آرزو چه عجب
اگر امید ترا دیر در کنار آمد

عدو چو پنجهٔ قدرت به پنجهٔ تو فکند
چه تا بهاش که در دست اقتدار آمد

بجای مانده دو روزی ولی رفت از جا
اساس دولت و نصرت که استوار آمد

خوشا سحاب صلاح تو کز ترشح آن
تمام ناشده فصل خزان بهار آمد

برای جان عدو قهرت آتشی افروخت
که کار شعلهٔ دوزخ زهر شرار آمد

ولی چو حلم تو آتش برد یا ناثبت دید
برو زابر ترحم عطیه بار آمد

جهان فدای شعورت که با بعوت عقل
جهان ستان ز عدوی ستم شعار آمد

نه در ضمیر کسی فکر کارزار گذشت
نه بر زبان کسی حرف گیر و دار آمد

درین محیط پر آشوب زورقی که وجه
ز لشکری که ترا بود بر کنار آمد

اگرچه بود بگرد تو حصارهای دعا
دعای محتشم بهترین حصار آمد

پناه جان تو آن حصن سخت بنیان باد
که نام آن کنف آفریدگار آمد

ولهُ ایضاً من لطف انفاسه فی مدح اعتماد الدوله میرزا سلمان جابری

در وثاق خاص خود کرد یساق افشانده باز
آصف کرسی‌نشین مسند فروز سرفراز

با شکوه دوربانش صولت هیبت لزوم
با فروغ آفتاب دولت حاسد گداز

وه چه آصف آنکه در حصر صفاتش گشت مست
با علو فطرت وطی لسان عمر دراز

اصل قانون بزرگی میرزا سلمان که هست
بینوایان راز کوچک پرور پهلو نواز

از دعای او بآهنگ اجابت درعراق
راست جوش کاروانست از صفاهان تا حجاز

ترک و تازی از مخالف تا موالف سربنه
راه دیوان همایون کرد ز و بنمود جواز

رای ملک آرا که کرد از دانش عالم نورد
بی مشقت برنج دشمن در عالم فراز

گر نبودی سد او بودی چو سیلاب نگون
ظلم را بر ملک جیش ترک و تازی ترکتاز

هست نازش بر نیاز پادشاهان دور نیست
گر بکار چنین ذاتی بنازد بی نیاز

کارسازیهای او در سازکار سلطنت
هست نقش منتخب از نقشدان کارساز

محض اعجاز است دانائی حکم و دار و گیر
از تعدی اجتناب و از تطاول احتراز

بر خلاف رای او گر آسمان را از کمان
تیر تدبیری جهد گرداند نش تقدیر باز

خوانده خوان نوال از بهت او جن و انس — رانده ملک جود از بخشش او حرص و آز
ای صبا در گوش شه کوکای سلیمان زمان — بر سلیمان ناز کن اما باین آصف بناز
میشود زآهنگ دورانا محل نفخ صور — بهر دفع ظلم قانونی که عدلش کرده ساز
در حقیقت آنقدر ها از مزاج او دقیق — بر مزاج پادشاهان کز حقیقت بر مجاز
ای همین آصف که بر گرد سرت گردد بهشت — ریخ روح آصف بن برخیا از اهتزاز
برخی از اوصاف ذاتت طبع این عاجز جدید — تا گذارنشا بکام دل شد دیوان طراز
نیست روزی کز برای ضبط گیتی نشنود — گوش تقدیر از زبان شخص تدبیر تو راز
آستانت را با آسمان سنجید و یافت — عرش آنرا او رشیب و فرش ایزاد در فراز
گر کنی در المقاری حکم بمهلت روند — بختیان آسمان در زیر بارت بی جهاز
هست در چنگال عصفور تو عنقای فلک — راست چون برکنده کنجشکی بدست شاهباز
مصر دولت را عزیزی و بمنت میکشند — یوسفان با آن همه نازکه لیها از نیاز
بسکه با یکیک ز مملوکان خود نبی مهربان — کار عشق افتاده محمود را با صد ایاز
خصم کج هیا دگر زد با تو لاف همسری — داستانش او میان بارشت چشم شبیاز
در مشام جان خیال عطر کس بحر عشق — کو علم بر میفرازد از خامی سودا پیاز
تا توان بازار رشکنا زبهر خصم ناتوان — گرم میسازد و بهر وجهش که خواهی میگداز
دشمن آهن دلت را سختی اندر بغض و کین — کام خواهد یافتن آخر ولی در کام گاز
دوری اندر حجله معنی هزاران پردگی — همچو من شیدای هر یک صد هزاران عشقباز
نظم لعبت این با نسبت آن نظم متین — چون معلقهای طفلانت در جنب نماز
تازه خواهش بدبت آز بویه یای فقر — نادر لهار تا ب فقر کو بدست آز

چون

چون در رزق خدا بر روی درویش و غنی — برکداو محتشم بادا در لطف تو باز

بیار ای رسول از ره مهر بلبنی — بمن باز پرسش چو یاران جانی
چنان زین کن از سعی رخش عزیمت — که بادا دم گرد کند همعنانی
چنان راه برکن بسرعت که از تو — زند دم سبکتر گریزد گرانی
چو برخنک سیلاب سرعت نهی زین — زچشم من آموز سیلاب رانی
بجنبش درا زانجهان بار راتت را — که گرد دو روانخش عزم از روانی
گرت نیست مشکل بشوکت بنامان — امانت سپاری ودیعت بیانی
بیک کارسازی که کاریست لازم — غمی ابدل کن بصد شادمانی
عرض کین گهرهای بحر بلاغت — که دارند در وزن و قیمت گرانی
ازین کمترین بنده کم بضاعت — ببر ارمغانی بنواب خانی

سمی محمد که یکتاست اسمش — در القاب تنزیلی آسمانی

جهاندار از اخداوند صاحب — مصاحب بنواب صاحبقرانی
سکندر سپاهی که فرد و یکتا — در اقلیم گیری و کشورستانی
ایالت پناهی که بخشش سازد — زکرسی نشینی بکسری نشانی
پناه قزلباش کاندر شکوهش — قدرا بشکوه قزل ارسلانی
سر چرخ را دیده با افسر خور — بدرگاه خویش از بلند آستانی
ملقب بظلمت از بس تفاوت — در ایام او عدل نوشیروانی
زتهدید عدل شدید انتقامش — کند گله را گرگ سارق شبانی
درین دولت از روی نیروی صولت — قوی پشت از شوکت ترکانی

بقدر دو عمر از جهان بهره دارد شب و روز در عالم کامرانی
که بر دیدهٔ دولتش خواب گشته دوام از برای جهان بانی
اگر در سپه بعضی از سروران را شد آهنگ دارایی آن جهانی
سر او سلامت که دارد ز رحمت سزاواری فر تاج کیانی
زهی نیک رایی که معمار سعیت بنای صلاح جهان راست بانی
اگر سد حفظ تو حایل نگردد زمین پر شود ز آفات آسمانی
هم دایم آتش فروزند و دم ولیکن تو دزناول از کار رانی
یلابیقی شعله فتنه هر جا دمیدی دمی کردی آتش نشانی
چو سهم جهادت بحکم اشارت چو تیر قضا میرسد بر نشانی
سپاه تتار و ز هیجا چه حاجت بشست آزمایی و زور کمانی
ز خاصیت حضمت دشمنان را کند موی سنجاب بر تن سنانی
جلالت کزین تنگ زندان برونست از آن شو کند دهر را دیده بانی
بعهد تو حکم سلاطین دیگر همه نار روان چون زر ارروانی
زبان صلاح تو شمشیر قاطع در اصلاح آفات آخر زمانی
باین طینت ای زینت چار عنصر بر آب و گلت میرسد قهرمانی
سه اسه ورا داد از دست دوران که داد از ستم داد نامهربانی
برافروخته آتشی در عذابم که دودش رسیده بچرخ دخانی
دو رنگی دیگر نک سوزیش دارد رخم را بحیثیتی زعفرانی
که چون رنگ کارم دگرگون نگردد باین اشک گلگون ارغوانی

زده لب

زده لاب گردانی آن شعبده گزو غرق فتنه است این مصر فانی
زمن یوسفی گشته امسال غایب که بحرش مرا کرده یعقوب ثانی
چو یوسف عزیزی بصد گنج ارزان ببازار سودا بیان معانی
بنال و پر معرفت شاهبازی بچرخ آشیا از بلند آشیانی
جلی اختری شبه اجرام گردون نمایان دری رشک دریای کانی
مرا وارث و یادگار از برادر ولی عهده فرزند و دلبند و جانی
بچنگال اعراب افتاده حالا چو گلبرگ در دست باد خزانی
چه اعراب قومی نزار از قسم انسان همه غول سان از عجایب لسانی
چو صید آدمی زان گرازان گریزان که دارند خوی سگان از عوانی
ملاقات یکروزه آن پیشمان مقابل بجان کندن جاودانی
که دارند اسیران خود را معذب بصحرانوردی و اشتر چرانی
ابس از سالی انگهشان بر سر ره بامید آمد شد کاروانی
باین نیت آرند کز عنف و غلظت ستانند از یک بیک ارمغانی
فروشندشان بعد از آن هیچو بعث بافسانه خوانی و جادو زبانی
جهان کارساز امن اکنون چه سازم درین بینوایی باین ناتوانی
مگر حل این مشکل سخت عقده تو سرور بعنوان دیگر توانی
وگرنه محالست آوردن او بحجت نویسی و قاصد دوانی
قصیرست وقت و طویلست قصه ترا نیز نفرت از این قصه خوانی
محل تشکر ز انکه من رفته رفته کشم پرده از رازهای نهانی

سخن میکنم کوته آن کو هر انجا — بزرگ و گرو مانده دیگر تو دانی
ولی زین سخن این توقع ندارم — من مفلس ای توامان امانی
که دست تو کرد و سخن افشانده — کند بر من و نظم من زرفشانی
لی آن دو دعوی که تفصیل یک یک — شنیده است و ارنده از من زبانی
چو نطقش بسمع معالی رساند — تو فرمانده‌اش گر بجایی رسانی
ازین کامیابی شود محتشم را — سرانجام عمر اول کامرانی
بود تا در آغاز عمر مطول — جوانی طراوت ده زندگانی

وله ایضاً فی مدح الصدر الاجل الاعظم امیر شمس الملة والدین محمد الکرمانی

ترا ای جوان بخت از اقبال بادا — در انجام عمر طبیعی جوانی

ایا صبا برسان تحفهٔ درود و سلام — ز کمترین خلایق به بهترین انام
پناه ملک و ملل پاسبان دین و دول — جهان علم و عمل کاشف حلال و حرام
سمی صدر رسل هادی جمیع سبل — سر رئوس امم تاج تارک اسلام
خدایگان صدور جهان که در آفاق — صدارتش از شرفش در تفاخر است مدام
بگو ولی بزبانی کز و اثر بارد — که ای جلال ترا جلوه در لباس دوام
غلام بی بدلت محتشم که خواند اول — بر آسمان ملکش زیب و زینت ایام
بروز این وسیع آفرینجان تنگ — که گشته شیرهٔ جان در تنش فسرده تمام
نه پای راه نوردی که در گشایش کار — ره امید بدستش دهد گشایش کام
نه یک سر و تن فردی که سوی حاتم طی — کند بکبر نگاه و کند بناز خرام
اگرچه کهکشان از شاخسار این دولت — سبکبها ثمری تازه میکند لب و کام

ولی

ولی ز گلشن جود تو هست بخت زبون — نسیم لطف تمامی برسد بمشام
که چون دهد بتنعم دماغ را ترطیب — شود ز فیض پذیرای صد هزار الهام
درین زمان که غم انگیز گشتنش میکرد — زمانه باده عیشی که ریختش در جام
همان رحیق روان کلام موسی بود — که بود هم طرب آغاز و هم نشاط انجام
کلام نی زلالی بدیع سلسله — طراز دوش امم گوشوار گوش کرام
ز بهر دو مصرع آن گشته از فصاحت باز — دری جدید بروی دل ذوی الافهام
برده خضر ظلامت چو داد آبحیات — حدیث زنده و کرمان ز کلک خوش ارقام
چنان نمود که شیرین تکلمان ظریف — نبات را بتکلف نهند حنظل نام
ز فیض او بمقالت چو مستفیض شدند — بقدر جوهر ادراک خود خواص و عوام
ز سر زمین فصاحت رواج کلها — بسیط روی زمین را فرو گرفت تمام
دران خجسته زمین هر غزل غزالی بود — بطبع مستمع از وحدت آشنایی رام
در آستین بود دست صنع هر لفظ — لباس بر قد معنی برد باین اندام
بزرگوارا دارم ولی صد امید — جهان مدارا دارم لبی و صد پیغام
که هست ارنده و منعم غنی قدیر — کریم عام کرم واهب جمیع مرام
بلای فقر درین عهد در تنزل طرف — صلای جود درین دور در ترقی تام
را بطبع به اشباه خود تفاوت خاص — ترا ز لطف با مثال من توجه عام
بود بعید که عرش مکان من نرسد — در ارتقاع بنورش مقام هیچ کدام
ازین بعید ترا اینکه زین بساط وسیع — مهام را بید قدرتت نهیت زمام
که در نوازش دریا دلی و زر بخششی — هزار حاتم ازو بی نسبت غلام

مضیقت زمان ای زبان مذیل ساز
صحیفه سخنت را بمهر ختم کلام

برای دولت دیر انتقال تا باید
دعا بذکر ثبات و دوام استحکام

زبا مداری اقبال باد مستحکم
صدارت بثبات و جلالت بدوام

دوستان مژده که از موهبت سبحانی
میرسد رایت منصور محمد خانی

رایتی گرد سر علمش گردیده
همچو پروانه جانباز شمع نورانی

رایت رفعتش افکنده لباسی در بر
که گریبان فلک میکندش دامانی

رایتی صیقلی پنجه نورانی او
پرده از روی جهان زنگ شب ظلمانی

رایتی کرده وی از واسطه فتح و ظفر
کار اصناف ملک آیت نصرت خوانی

رایتی ذیل جلالش که گر افشاند
گرده بر مهر جلی شعشعه نورافشانی

رایتی رویش افکند فلک را بمکان
زد و خورشید که ثانیش ندارد ثانی

رایتی آیت فتح آمده از بالا سر
همچو او آخته تیغ علی عمرانی

حبذا صاحب رایت که بهرامی شاه
شد مصاحب لقب از غایت صاحب شانی

سرخیل قزلباش که برخاک درش
مینهد ترک قول بوسش فلک پیشانی

خان اعظم که خوانین معظم راست
بیش و ما بیش بهره نافرمانی

ای امیر فلک اورنگ که بر درگه تست
قسمی از پادشهی حاجبی و دربانی

شرفه غرفه تحتانی قصرت دارد
لمعه بر کنگر این منظره فوقانی

گر برای تو محیطیست که پایانش را
باوران سوی جهانت زپی پایانی

قصر جاه تو چنان ساخت که فانی نشود
بزوالی که شد این دار فنا را بانی

ای سلیمان حلیمی که اگر مور ذلیل
یابد از رعیت بهره کند ثعبانی

ضعفارا

ضعفارا چو کند تقویت جان و تن
ذره خورشید شود قطره کند عمانی

آنکه با حفظ تو در حرکه آید عریان
جلد فرسوده کند جسد تن خفتانی

وانکه حفظش نکنی گر بود الماس لباس
برتنش غنچه بجا که کند پیکانی

در محیط غضبت بسکه بی لنگر خصم
کشتیئی نیست که آخر نشود طوفانی

خون دشمن شده در شیشه تن صاف بجاست
گر کند خنجر خونخوار ترا مهمانی

عید خلق تو و در عید که دولت تو
خصم او آخته گردن شتر قربانی

چرخ پی او تو گر عازم کاری باشد
بکند ور کند از بیم کند پنهانی

باج ده فخر کند گر بشلک سیه دباج
بندهٔ هندیت از خسرو ترکستانی

در زمان تو اگر یوسف مصری باشد
خویش را بهر شرف نام کند کاشانی

عیب جو یافته ویران دل ما زین غم هیچ
نیست در ملک تو نایاب بجز ویرانی

بد سگالی که ز ملک تو شکایت دارد
هست جغدی که بنکبت ز آبادانی

با رعایای تو عیسی ز فلک میگوید
ای خوش آن گله که موسی کندش چوپانی

گرز دایرهٔ عالم از آن مانده بجا
که تو پرکار درین دایره میگردانی

صیت این دولت بصولت از آن بلند
که تو صاحب خود این سلسله میجنبانی

تیغ رانی شده منسوخ که بر رغم زمان
تو در اصلاح جهان تیغ زبان میرانی

بو علی گر سخنان حسن الوجه ترا
نشنود نام برآرد بحسن نرخانی

تابعانت ز خوش آمد بعد از خوش نشوند
راه مردان نزنند وسوسه شیطانی

دولتت راست جمالی که تماشای آن
چشم بر هم نزند تا ابد از حیرانی

حسن تدبیر تو نقشیست بدیع التصویر
که مگر مانیش اندر قلم آرد مانی

قدر قدر تو روانیست که می اندازد　سایه بر منظر کیوان ز بلند ایوانی
فیض دست تو پس از حاتم طی دان چه عجب　بعد باران شتایی مطر نیسانی
کفه بر کفه بحر بید ز میزان قیاس　وزن کردند چو خاقانی تو با خاقانی
بطریقی که محمد ز ولی الله یافت　قوت اندر حسد دین ز قوی ایمانی
ای سمی نبی از ملک تو دور است زوال　بولی عهدی مبسوط و ولی سلطانی
ریز بدخواه تو تم که ز بازیچهٔ دهر　گوی میدان تو سازد فلک چوگانی
داورا چند نوید بملوک توران　شرح ویرانی دل محتشم ایرانی
وآن زمان هم که شود فایدهٔ حاصل ازان　گردد ابد مدد بهای فلک نقصانی
من یکی بلبلم اندر قفس دهر که چرخ　میکند بر من از انصاف مرایح خوانی
حیف باشد که شوم ضایع و خالی　باغ پرده مدهٔ مدح محمد خانی
ای خداوند جهان مالک ملوک نواز　که تویی خسرو اقلیم دقایق دانی
عمرها داشتم امید که یکبار دگر　در صف خاک نشینان خودم بنشانی
گاه درد دل من از دل من گوش کنی　گاه داد غم من از غم من بستانی
پیش ازین گرچه روان بود مرا پای روان　مشکلی بود قدم بر قدم آسانی
مشکلی زان برا ایست که از ضعف اوز　زین مکان نیست مرا نقل مکان امکانی
هم مرغان اولی اجنحه در صحبت خان　بوستانی و من از تنگ قفس زندانی
لیک با این همه دوری بخیال تو مرا　صحبتی هست که خواند چو ذرش روحانی
سرورا بر سر دست هیچ نجا که کجا　شرط کردم که تو چون رخش عزیمت رانی
بسیاق جدل آغاز خصومت انجام　که فلک داشت دران ورطه سرگردانی

بجان

چون بدولت تو سپاه ظفر آثار ترا　بر آن دشت بلا داده روان گردانی
من هم از ادعیه در پی بنوشتم پیی　که تو شان سد بلای سپه خود خوانی
لله الحمد که آن شرط بجا آمده است　به تو فتاح غنی فتح و ظفر ارزانی
حال بر تخت حضوری تو جهان داور من　بحضور از غم بیماری و بی سامانی
تو جهان باش که عالم بوجود تو بپاست　لیک مگذار چنین درد مرا طولانی
و همی بخش ازان پیش که از زخم اجل　دل ز جان برکنم از غایت بی درمانی
بنوازم بطریقی که بران رشک برند　روح حسنت وطن انوری و خاقانی
پیش ازین قوت گفتار ندارم اما　دارم امید که از موهبت ربانی
تا زمانی که ملک صور قیامت بدمد　تو ز آفات فلک سالم و ایمن مانی
وانزمان نیز نگردی ز بقا بی بهره　که خدای تو بود باقی و باقی فانی

ولّه ایضاً فی مدح ولده ولیجان سلطان

چو دی نسیم سحر خوز در مشام جهان　صبا رسید و رسانید بوی روضهٔ جان
فتاد زمزمهٔ ذوق فلک در افواه　که یافت لذت ازان صد هزار کام و زبان
ز دشت خواست غباری که فیض نور ازکی　زیاده از دگران یافت دیده نگران
صدای نوبت دولت بلند گشت و در پی　فلک بصولت آن پرده‌های گوش گران
منادی طرب آهنگ بانگ زد که رسید　مواکب ظفر آثار شهریار جهان
امیرزادهٔ عالی نسب ولیجان بیگ　ولی عهد ابد انتساب خان زمان
بزرگ فر بلند اختر قوی فطرت　جلیل قدر فلک رتبه رفیع مکان
ز رتبه طاق میان هزار یکه سوار　ز جذبه فرد میان هزار یکه جوان

بزم او متنزل سرای افرنجش … بزرم از او متوهم ملوک ملکستان
شود چو کرم عطا آه از ذخایر بحر … دهد چو داد سخاوای بر دفاین کان
از آن محیط عطا بس خطاست نسبت ابر … که هست او گهرافشان و ابر قطره چکان
بجمعی که نباشد ورای حد و شماه … بود ز رتبه نشان این چه رتبه است و چه شان
هزار عذر بگوید اگر قضا نا که … جهد خدنگ قضایی رضای او ز کمان
بهره که گر کوه اگر اشاره کند … هزار رحله ره و رمیان بنوک سنان
بزور خط شعاعی چنان شود سفته … که سر کشی فیکون آشکار کرد و از آن
محل نیزه رسانند ز زورمندی کی … تفاوتی نکند در اثر بنان و سنان
اگر قضا مدد از وی طلب کند شکند … بزور بازو بر پشته پشت سیل دمان
بلا بکان جهد از هیبتش که تنگ فلک … حواله گر به رونش کند دوال عنان
مه فلک که بنعل سمند اوست قرین … ستاره ایست که با آفتاب کرده قران
بشرح حسن و فاش که شیوه ابد است … نه عمر نوح وفا میکند نی طی لسان
زقد سیمبران بزم او عجب نیست … که نخلهاش چمانند و سروهاش روان
ز روی لاله رخان مجلسش عجب غنیست با … که از شراب و خمار آیدش بهار و خزان
زبر تو تطرئش حسن راست بر ورخ … که طعنه بر پریان میزنند و آدمیان
بلند رتبه امیرا کسی که از تو فریق … گرفته بود زمین و زمان بتیغ زبان
فکنده بود بجای که نظم بلند … که میشود از آن کوته کمند گمان
چنان زبون شده امروز که مشاهده اش … زمین ترست ز سیلاب چشم اهل زمان
بلیه که بر و آسمان گماشته است … گران ترست ز حمل زمین تحمل آن

بکر

بکرامانی و آمالش از حمایت تو … رواشوند که یابد از آن بلیت امان
بکیمیای نظر گر مس وجودش را … توجه تو کند زر بین عمل چه زیان
سخن تمام چو محتشم برای دعا … بجنبش آر زمانی زبان او چه خوان
همیشه تا بود از روز و روزگار اثر … مدام تا بود از شاه و شهریار نشان
وله ایضاً فی … بروزگار دراز آن خدیو ملک طراز … مدح یوسفخان
ولد قورچی … بود سریرنشین بلکه پادشاه نشان … باشی افشار

اقبال بین که از پی طی ره وصال … پرواز داد شوق بمرغ شکسته بال
پر برد هیداران تن خاکی که جنبشش … صد ساله بعد داشت زسر حد احتمال
افتاده که بود گران جان تر از زمین … شوقش بره فکند شتابان تر از شمال
شد دشت چرخ پر شهاب ابلکه بیحد … در زیر پای خیل و بغال آتش از نعال
احداث کرده جذبهٔ راه و یاد شوق … در مرکبان سست پی من تک غزال
دارد کان زلزله در بیقرار ایم … سرهنگ جان که قلعهٔ تن راست کوتوال
منت خدای را که رفاهیت وطن … گر شد بدل بتفرقهٔ کوچ و ارتحال
نزدیک شد که ذرهٔ بیتاب ناتوان … یابد ز آفتاب جهان تاب اتصال
نه آفتاب چرخ که از دولت سریع … بعد از عروج روی کند در ره زوال
آن آفتاب کز سبب طول عهد او … جوید هزار ساله کران نقص از کمال
سلطان شاه مشرب کم کبر پرشکوه … دارای داد گستر جم قدر یم نوال
آن برگزیده یوسف مهر صفا که است … آیینه جمال خداوند ذو الجلال
در مصر سلطنت نه همین اسم بود و بس … میراث یوسفی که باو یافت انتقال

زان یوسف جمیل بابن یوسف جلیل   داد ند صد کمال کزان به یکی جمال
بر خویش دید کون و مکان را چو بیضه تنگ   مرغ جلال او چو بر آورد پر و بال
شاهی که بهر نوبت سلطانیش قضا   بر طبل آسمان زند از کهکشان دوال
گردون برد پناه بتحت الثری ز بیم   آید گر آتش غضب او باشتعال
نام جز اکسیر نبرد زر و جسم نیز   حلمش شود چو اهل کنه را قرین حال
گر باد عزم او گذرد بر بلند و پست   بیرون رود سکون ز زمین ثقل از جبال
ور بار لشکرش سپرد خویش را بچرخ   باشد تحرکش چو زمین تا ابد محال
ای بر قد جلال تو تشریفها قصیر   جز عزت ذو الجلال که افتاده بی زوال
بر تاج خسروی که ز اسباب سروریست   فرق تراست منت تنظیم لایزال
حاتم ز صیت جود تو گشت از مقام خویش   راضی که در جهان نکشد از تو انفعال
شکر خدا که وقت بوجهت چو شد قرین   اهمال را نداد دگر دولت مجال
این سلطنت که شاهد طاقت گداز بود   در ابتدای ناز نمود از تتق جمال
اینک جهان گرفته سراسر فروغ وی   کافزونی اندر آن چو ترقیست در هلال
ای داور ملک سپه آسمان شکوه   وی خسرو نکو سیر پادشه خصال
روزی که محتشم پی تقدیم تهنیت   آمد بخشش کاهل خود بر سر جدال
وز تازیانه کاری تعجیل داد پر   آن باره را که بود تحرک درو محال
هر یکقدم که ماند ره بجسم طالعش   گردید دور صد قدم از عقدهٔ وبال
یارب بلایزالی سلطان لم یزل   کز اشتغال سلطنت دیر انتقال
بر مسند جلال برانی هزار کام   با رتبه جلیل بمانی هزار سال

وله ایضا

وله ایضا من جملة اشعاره و نفایس افکاره

جهان جهان دگر شد چو گشت زینت یاب   ز شهسوار بلند اختر هلال رکاب
زمان زمان دگر گشت چون رواج گرفت   ز شهریار فلک مسند رفیع جناب
سپهر طرح نسق ریخت چون بهم جهان   نصیب شد که رسد زان جهانستان بخطاب
بزرگ حوصله محراب یک دریا دل   که ابر همت او میدهد بدریا آب
مبارزی که چو تیغش علم شود در رزم   سپر ز واهمه در سر کشد فلک ز سحاب
تهمتنی که ز آشوب صیت رستمیش   گرفته تربت رستم طبیعت سیماب
اگر ز روی عتاب اندر آسمان نگرد   کند مهابت او آفتاب را مهتاب
وگر ز عین عنایت نظر کند بزمین   بآب خضر مبدل شود تراب سراب
رسیده حسن سلوکش بجای آموزند   ز داب او همه شاهان و خسروان آداب
مفاخرند بعهدش لیالی و ایام   مباهیند بذاتش اسامی و القاب
چو سر بسوی ممالک رکاب افرازد   نهند گردن تسلیم مالکان رقاب
جهان نهفته ز اعمی نباشد ار تابد   جمال او بدل آفتاب عالمتاب
فروغ سلطنت او فرو گرفته جهان   هنوز اگرچه نهانست در نقاب حجاب
گشوده بر رخ عیشش زمانه صد در فتح   نکرده سلطنت او هنوز فتح الباب
نیاز کام بره مینهد تصرف او   اگرچه سلطنت افتاده در پس شباب
بسی نمانده که در چار رکن دهر کنند   خلایق دو جهان سجده پیش یک محراب
بدان امید که باشد قضا تقاضای   قدر چو کار کند جو تهیه اسباب
ز آسمان بزمین سیم و زر شود باران   محیط همت او آب اگر دهد بسحاب

درنده بغل و دامن شان زر و سیم / که سایلان درش میبرند از همه باب

فلک اگر بدر او رود بزر چیدن / کند زتنگ زر آفتاب را پرتاب

سپهر منزلتا بهر عذر تقصیری / عریضه ایست رهی را بخدمت نواب

دمی که آمدن موکب سبک جنبش / شد این زمین چو سپهر از نجوم زینت یاب

من فتاده بی قدرت گران حرکت / که پای جنبشم از بخت خفته بود بخواب

بعلت دگرم نیز عذر لنگی بود / که بسته بود رهم داران خجسته جناب

اگرچه خسته و بیمار آمدن بدرت / نبود نزد خرد خارج از طریق صواب

ولی زغایت آزار بود هر جنبش / ز جزو جزو تنم موجب هزار عذاب

که آفت تف تابنده بودم اندر تب / وز آتش تب سوزنده بودم اندر تاب

کنون که شعله تب اندکی نشسته فرو / بهانه را چو فرو داده ام بحکم جواب

شود گر از عقب عذر بازکاهلی / ز محتشم بگناه اعتراف و از تو عتاب

همیشه تا بود اندر حساب مدت عمر / بشام شیب رساند سخن ز صبح شباب

ز طول عهد سر از جیب شیب بکشد / حساب مدت عمر تو تا بروز حساب

وله ایضا من جمله اشعاره فی مدح میر محمد امین

داده فزون از فلک زیب زمان و زمین / پایه امن و امان میر محمد امین

آنکه چو شاهنشهان آمده صاحبقران / وآنکه چو فرمان آمده شوکت قرین

بارگه رفعتش کرد قضا چون بنا / پایه اول نهاد بر فلک هفتمین

دایره مهر از و شعله تابان شعاع / دایره چرخ از او خاتم رخشان نگین

ای ملک الملک جود کز پی بعثت جود / کان بجیارت قسم یم بیمینت یمین

هر که بدامن چو گل رفته ترا آستان / ریخته چون برگ گل سیم و زر از آستین

تنگ زخواهش بود اهل طمع را اگر / همت حاتم شود جود ترا جانشین

هست یکی در جهان از تو کرم پیشه تر / لیک زنخی که هست غیر جهان آفرین

بحر تواند زدن لاف عطا با کفت / وقت کرم گر ز موج چین نزند بر جبین

سالک راه ترا دوش فلک توشه بر / خرمن جاه ترا دست ملک خوشه چین

ای بستایش سزا زین همه مدح و ثنا / از تو من خسته را هست توقع چو این

کز من و احوال من زمزمه بشنود / از تو و انعاس تو پادشه داد و دین

وانچه شود ساخته جایزه من بود / کز عدم آورده ام این همه در ثمین

به ز تو کز عظم شان آمده در جهان / قابل ربی جهان لایق مدحی چنین

محتشم اینجا که هست درج صدف بی بها / تحفه ما و تو بس گوهر نظم متین

وله ایضا من جواهر اشعاره فی مدح ولی جان خان

لیک زپای ملخ تحفه روان ساختن / نزد سلیمان روا است در نظر خورده بین

درین ضعف آنقدر دارم ز بیماری گرانباری / که بر بوی که پهلو مینهم قربت بندآری

ز بیماری جهان با خاک یکسانم که از جا کم / اجل هم بر نمی دارد معاذ الله ازین خواری

واحالیست زار این بستان زانسان که دشمن هم / بحالم زار میگرید مبادا کس باین زاری

دل من تا نشد افگار عالم را نشد باور / که یکدل میتواند بود و صد عالم دل‌افگاری

جهان بازاری دل الفتی دارم درین کلفت / که عیش از صحبت من می نماید خط بیزاری

عجب حالیست حال من که در آیینه دوران / نمی بینم ز یکیش صورت غمخواری و دلداری

بجز آنکه صاحب سیرتی را بنده ام بنده / که داد از رحمت نسبت بخلق داد غمخواری

کدامین بنده‌ام من بنده صاحب ستایش   کدامین صاحبست این صاحب شاه جهانداری

ولی‌عهد محمدخان ولی‌سلطان دریادل   که سیری نیست ابر دست او را از درم باری

مطاع الحکم سلطانی که طبعش گر نبودی   شود نازار شجر بانت شود آب از حجر جاری

بدیع الامر و الرای که گر خواهد بفعل آید   ز آب آمد شراب مستی از باده هشیاری

مشابه بزم و رزم او به بزم و رزم فغفوری   متأمل لطف و قهر او بلطف و قهر جباری

جهان در قبضه تسخیر او باد که پیش از خود   بآن کشورستان دارد جهان امید غمخواری

بود تا حشر ارزانی بمسکینان و مظلومان   که هم مسکین نوازی میکند هم ظالم آزاری

جفاگستر نیابد دست از و اما نمیداند   که عدلت از سلاطین بر ستمکاران ستمکاری

بیماند برای جغد جایی جز دل ظالم   چو یابد دهر معموری ازین شاهانه معماری

برقص آمد ز شادی آسمان چون دهر پاکوبان   نیاشد در زمین زد کوس سرداری و سالاری

چو گردد تیغ نازک پیکر او در وغا عریان   شود صد کوه پیکر از لباس زندگی عاری

بجرب او بیا کو خصم تن پرور که می‌آید   بهای کردن شیر شکاری کاو پرواری

عبوری بس از آن آتش عنان بر خون اعدا   کمیت او بوای ذات وی تمام از عنصر ناری

کند بوسس لب تیغش ای اندام برومند آن   ببزم رزم کار صد هزاران ضربت کاری

محل گیرد دار او که جنبش برود از تن   کشد سیمرغ را دام عناکب در گرفتاری

دو روزی کو لوای خصم او بیسا بکردون   که دارد همچو نخل ریشه کن رود ز نگونساری

سلاطین سرور ابا آنکه هرگز نوفی از شکوه   نگشته بر زبان شکر گوی نطق من جاری

شکایت کو نه دارم کنون اما ز صد نوش   یکی موقوض میدارم اگر معذور میداری

ترا آن بنده بودم من که چون بر مسند دولت   نشینی شاد و مملوکان خود را در شمار آری

بر داری

بپردازی بحال من بپرسی حال من از کس   نه از ارسال پیغامی مرا از خاک برداری

نگوئی زنده است آن بنده رنجور یا نه   مرا با آنکه باشد نیم جانی مرده انگاری

و نستم نظم و نثری هم که خواهد عذر تقصیرم   ز بیقدری تو این را خاک و آنرا باد پنداری

ندارد محتشم زین بیش تاب درد دل گفتن   بگو زین بیش تا باید ز بیماری سبکباری

بود تا استراحت جو سر از بالین تن آرا   درین جنبده معهد مختلف اوضاع زنگاری

تن بستر فرو رفت باد دور از بستر کلفت   سر افراز ایمن از بالین بیماری

این مثنوی بحمدالله که قیوم توانا ؛ قدیم واجب التعظیم دانا بجهت

ولی‌سلطان بساط استراحت گسترنده ؛ جان آرای گیتی پرورنده گفت

ریاض سلطنت را تازه کی داد ؛ امارت را بلند آوازه کی داد

عدالت آرزوی در سر آورد ؛ سر از جیب شکیبایی برآورد ؛ همیون طایر توفیق اقبال ؛
بصر آورد جنبش در پر و بال ؛ جهانرا کوری چشم اعادی ؛ بجنت احسن طالع چشم شادی ؛
جز لای جدید اهل زمین را ؛ طربهای نهان دنیا و دین را ؛ اشارت کرد ابای بشارت ؛
بشارت کار فرمای بشارت ؛ که عالم روی در آبادی آورد ؛ نوید آور نوید شادی آورد ؛
قضا رایات عدل تازه افراخت ؛ قدر طرح ولی‌سلطان انداخت ؛ برآمد گوهری از معدن ملک ؛
سری پیدا شد از بهترین ملک ؛ چه گوهر درة التاج سلاطین ؛ چه سرمایه مفخر خواقین ؛
برای او ز اسما گشته نازل ؛ ولی‌سلطان ولی‌سلطان عادل ؛ گرانست آنقدرها سایه او ؛
بلندست آنقدرها پایه او ؛ که پیش ارکان ملک ادراک ؛ بمیزان قیاس عقل دراک ؛
یکی همسایه کوه حدیث ؛ یکی همسایه عرش مجید است ؛ بود در خلقت آن عرش و کاه ؛
ز خلقش تا نشان آنقدر راه ؛ که عقل دوربین را نیست تغییر ؛ ببوی مشترفتش کرده تعبیر ؛

بجه دسکه سلطانی از وی ٭ روان حکم محمد خانی از وی ٭ بود کز صولت سلطانی او
دو روزی بیکار خانی او ٭ بگردد شانش از گیتی ستانی ٭ بخانی فانج و ما فوق خانی
آیا تابان مه برج ایالت ٭ آیا رخشان دُرِ درج جلالت ٭ بعدلت عالمی امید وارند
نظر بر شاهراه انتظارند ٭ که در تازی بمیدان عدالت ٭ برآید بانگ کوس استمالت
فتد هم رخنه در بنیاد بیداد ٭ شود هم مملکت از داد آباد ٭ سیاست را شود تیغ آنچنان تیز
که باشد در نیام از بیم خونریز ٭ تو جز ظلم رجود کرده لازم ٭ ستانی داد مظلومان ز ظالم
شود خوش خوش زبان شکوه خاموش ٭ کشد دوران فلک را پنبه از گوش
که بشنو شکر از اهل شکایت ٭ ببین راه شکایت را نهایت ٭ جهان گردان ...
وطن آوارگان غربت آهنگ ٭ تجارت پیشگان صحرا و رنگ ٭ کز از طول لیل آن فرو اکثر
باهنگ حصول جرده زر ٭ دران وادی که وحشش ماهیانند ٭ طیورش کشر مرغابیانند
سوار اسب چو بینند کمیر ٭ عنان در دست طوفانهای صرصر ٭ سکندر خورده ای از آن بینا فوت
سوارش بارد بار سینه حوت ٭ عوض کان راکبان مرکب فلک ٭ باشند عکا آبادانی ملک
بسان ماهیان غافل از شست ٭ سر از سودا نهاده بر کف دست ٭ یکی سنگین متاع ار شکر و بیز
یکی رنگین بساط از لول مندیل ٭ یکی از اقمشه برام اندوز ٭ که باشد عید از آن اکثر اوز
یکی را عقد مروارید در بار ٭ که باید در بهایش زر بخروار ٭ یکی باوی غلامان و کنیزان
با رنگ ارعاد حور و غلمان ٭ دگر آشیا که هر یک بهر کاریست ٭ یکایک را درین ملک اعتبار است
سخن را ما بقی این گله شان ٭ نباشند ایمن از خاطر پریشان ٭ کنند از ضیقت عدلت درین بوم
نگردند از تو و ملک تو محروم ٭ بخانهاد کشند اسباب چندان ٭ گران گردد لب آمال خندان
دکاکین را بیارایند اجناس ٭ ز حفظ حارست مستغنی از پاس ٭ اگر تنگی با ایشان برخورد کم

بسود ابن دوش پیکان رزم ٭ جوز از شست عدلت ناوک قهر ٭ بآئینی که گردد عبرت شهر
چو گردد دفع ظلم از دولت تو ٭ کند رفع تعدی صولت تو ٭ شود زورین کمان ظلم بی زور
نیابد از سلیمان زور بر مور ٭ ز دنیا کشور خرم تو داری ٭ ز عالم بندر اعظم تو داری
دل بندر ز تجار جهان گرد ٭ همانا میتوانند بندری کرد ٭ دلاین وحشیان را صید خود ساز
یکایک را اسیر قید خود ساز ٭ که با و ما بری دستر است ٭ ببایت نقد جان ریزند چو است
الا ای نوجوان سلطان عادل ٭ ز پایها منفق گردیده با دل ٭ که خواهی بود در ایام جوانی
بدولت نوبت نوشیروانی ٭ بهر ملکیست سلطان طرب کوش ٭ بهر جاییست جانانی هم آغوش
خوشا ملکی که سلطانش تو باشی ٭ خوشا جانی که جانانش تو باشی ٭ خوشا چشمی که بیند طلعت تو
نباشد بی نصیب از صحبت تو ٭ من عزلت گزین چون بی نصیبم ٭ همانا در دیار خود غریبم
بنجامیم که گر شاد مکین ٭ ز قید محنتم آزاد مکین ٭ که دوران ز آن محنتم کرده نامم
که از نابندگان راغلامم ٭ الهی تا بود بر لوح ایام ٭ ز عدل ای نوشیروان نام
بهر کشور که نام عدل دانند ٭ ترا نوشیروان عصر خوانند

وله ٭ ایضا

شکر خدا که خان فلک قدر کامکار ٭ افکند باز سایه عالی برین دیار
قوم شد از بهار رخش باغ آرزو ٭ روشن شد از غبار رهش چشم انتظار
شاکر گرکه گشت بتقدیر ایزدی ٭ تدبیر یار و پایه دولت شد استوار
بر خاکیان این بلد از ابر رحمت ٭ گردید رشحه زیر سپهر ستیزه بار
بر کف نهاده تحفه جان صف صف آمدند ٭ موران بپیکه از سلیمان نامدار
ای در فشان سحاب جهانگیر فیض بخش ٭ کز فیض مقدم تو خزان میشود بهار
بر کشور خود از شفقت رشحه بریز ٭ کاشجار میوه های مراد آورند بار

کوشش براعیان بضمیر اعتقاد کن / تا بر تو بشمرند دعاهای بی شمار
دارا استوار رخش ظفر را عنان کرفت / هست از ملازمان رکاب تو شهسوار
ایمن نشین ز فتنه که سد سکندرست / بنیاد دولت تو درین نیلگون حصار
خوب آمدی و خوبترین کاعتقاد خلق / هر جا که بود از تو جهان گشت آشکار
هر کس که بود آمد و پابوس کرد و رفت / چو محتشم که از المش رفته پا ز کار
سرورا ادعیات تا رسانم بجناب / از دعا هر قسم نقش جدیدیست بر آب
سپه ادعیه ام روی فلک میگیرد / تا برآید از روی زمین پا برکاب
انچنانست دلم بهر تو از ادعیه گرم / که فلک از نفسم میشنود بوی کباب
میکشم بهر مویی برعایت پیوند / من که پیوند برید دیده خونبارم از خواب
کرده داعیه حرب و جسارت شده است / آنقدر را دعیه کافزون ز حسابست و شمار
از که از گوشه نشینی که به بیداری کرد / چشم خود را به از بهر تو در عین شباب
بهر خود خصمت اگر قلعهٔ آهن سازد / عنکبوتیست که بر خود تند از لعب لعاب
ای کزین طرز همیون که درین طرفه چمن / شاهبازی تو و بدخواه سیه بخت غراب
بادی از جنبش شهبال تو میباید و بس / که شود در صف بیجاسبه آشوب ذباب
بال بگشای که از گلشن روم آمده اند / فوجی از صعوه بصباغی چنگال عقاب
این شکل ... نابنهاست که در آوردست / هست یعنی سببی از صوب بامال بصواب
کار چون است بهنگام و دقیقی موقوف / چه تقدم چه تأخر چه تأنی چه شتاب
تر و خشک شوند از عمل خود معزول / در سپاهی که نگاهی کنی از عین عتاب
ذره ذره مگر از آتش قهر افروزی / ورنه ادعیه ام را فلک بسوزند ز تاب

مح

موج بحر غضبت خیمه و خرگاه عدو / عنقریبست که آورده فرو همچو حباب
محتشم دعوت خود کن بزرگ کوتاه / خانه دشمن خان پشتیر از جوب خراب
رفتی بحرب باد رفیقت درین سفر / فتح از قفای فتح و ظفر از پی ظفر
باد از حفظ ایزدیت خاطر خطیر / هم مطمئن ز آفت و هم ایمن از خطر
کوفته تیغ بارکهست از ازل ترا / عین فراخ دامن عون خدا سپر
ای تاج بخش فرق سلاطین کامکار / وی نوربخش چشم خواقین نامور
هستم امیدوار که چون باد برگ ریز / بر هر زمین که روز جدال افکنی گذر
رحمت ز صد رزین برباید هزار سر / تیغت بخاک معرکه ریزد هزار سر
عیشت ترا زیاد کند عون کردگار / جیشت ترا احصار شود حفظ دادگر
تیغت شود مقلد سبا به سینه / خصمت اگر کند سپر از قبه قمر
بر خرمن حیات عدو برگ ریز باد / چون تیغ شعله وش ز نیام او فتد
بار زره بران تن نازک منه که من / افکنده ام ز ادعیه صد جوشنت بر
بر لشکر خود آیت امید خوان که زود / میآید از دعا ز قفا لشکری دگر
دشمن اگر شود بمثل کوهی از حدید / خواهد بخون نشست ز تیغ تو تا کمر
خصمت که کرده است بزر ساز کارزار / از بهر خود خریده همانا بلا بزر
تو میروی و گریه این بیدل اسیر / در سنگ خاره میکند از دوریت اثر
چون استجابت دعواتست از ریاضت / ای قبله ام چه مطول چه مختصر

وله ایضا فی مدح تا محتشم کرت همه عالم دعا کنند امیر اعظم یوسف
بیک ابن محمد خان آیا بود کدام دعا مستجاب تر و یکی از پرده نشینان مشار الیه

کاشان که مصر روی زمینست در جهان | میخواست در ولای چنین یوسفی جهان
یعنی چراغ چشم امیر بزرگوار | مهر زمین فروغ ده ماه آسمان
یعنی گزیده نایب نواب نامدار | دارای کامران سر و سرخیل ترکان
یعنی نگین بار که سلطنت که هست | بالاترش ز منظرهٔ لامکان مکان
خورشید نو طلوع جهانگیر کامکار | جمشید نو ظهور جوان بخت کامران
چابک سوار عرصهٔ دولت که توسنش | گوی زر از سپهر رباید بصولجان
ضیغم شکار پنجهٔ صولت که هیبتش | خالی کند هزار اسد را جسد ز جان
در یک زمین بسیط زمین پر شود ز شر | چون تیغ خویش را کند آتش و امتحان
از صدر زین هزار سوار افکند بخاک | در دست او اشارهٔ از ابروی کمان
چون باد نخوت از سر ظالم برون برد | گرگ ستیزه پیشه کند سجدهٔ شبان
تغییر خواه حالت اجسام اگر شود | یابند کوه را سبک و کاه را گران
تبدیل جوی صورت اجسام اگر بود | جز ماه وش نیابد و مه آفتاب سان
گر بر فلک سواره گذار افکند شود | منت کش از سم فرسش فرق فرقدان
خورشید و ماه و روز و شب اند از طلایه | بر گرد درگهش چو غلامان پاسبان
نارند سر فرو سپهر از غرور و کبر | آن آستان که سجده کنندش بر آستان
عنقای همتش که بر و عالمست تنگ | بر ذروهٔ سپهر نهم دارد آشیان
دامان سایلان فراخ آستین درو | در گریهٔ کرم چو کند دست زرفشان
چندان گهر دهد که شود چشم آز سیر | باغ سخای او که بهاریست بی خزان
دریای جود او متلاطم اگر شود | آرد جهان جهان در شهوار بر کران

چون

چون انفراد وحدت و بی جفت بودنست | مخصوص فرد واحد معبود انس و جان
بلقیس ایدار تتق سلطنت برون | از بهر آن ستودهٔ سلیمان نوجوان
بلقیس نه خدیجه خورشید احتجاب | کز حوریان خلد نشین میدهد نشان
معصومه ستیره که ستار واحدش | در عفت پرده کرده ز چشم جهان نهان
گیتی فروز شمسهٔ ایوان سلطنت | مصباح دودمان کبیر امیر خان
از عفتش فزون نتوان یافت عفتی | الا عفاف سیدهٔ آخر الزمان
القصه آن دو ماه نو از طالع سعید | با هم چو یافتند ز جنسیت اقتران
در صفحهٔ خیال که باد ایمن از زوال | طبع مورخ از مدد خامهٔ بیان
این خسروانه بیت روان زد رقم که هست | تاریخ این مقارنه هر مصرعی از آن
باهم بجان شدند قرین چون دو ماه نو | بلقیس کامکار و سلیمان کامران
طبع تو محتشم چو در انشای عقد نظم | آورد این دو مصرع تاریخ بر زبان
بعد از قرار قافیه والتزام بحر | کین هر دو راست بعد ز تاریخ یکجهان

گو لاف سحر زن که باین فکرهای دور
در دور خویش دعوی اعجاز میتوان

ازانم شکوه هست از طول ایام پریشانی | که پایم کوته است از درگه نواب سلطانی
بتنگ آورده ام خاصان دیوان معلا را | من دیوانه از عرض حکایتهای طولانی
بدین امید کان افسانهها چون بشنود سلطان | کند از چاره سازی مشکلاتم حل باسانی
الا ای شاهباز اوج استغنا که در ظلمت | من طوطی زبان را هر زمان از خویش می رانی
در آفاق ار چه ممتازم ولی میخواهم از خلقم | بعنوان غلامی بیش ازین ممتاز گردانی

مرا حال عوام الناس از خاصان درگاهت　　نمیدانند برنج سلف زانسان که میدانی

سگ کوی توام امّا بدین کز درگهت دورم　　مرا کم قدر میدانند ولی صاحب نباد اینی

مرا اطلاق و اخراجات بر من میکند عاطل　　برای خویش و نامش میکند اطلاق دیوانی

کی میخواهد این پیشکش بر بود دریادل　　که دست زرفشانت عار دارد از زرافشانی

و آب و زمینی ست در کاشان که مال آن　　ز بسیاری برونست از قیاس فهم انسانی

زمینم روی گرد آلود گز خاک درت دورست　　دو چشم آبیاران زمین از اشک رمانی

بی آب زمینی اینچنین را مال میباشد　　ولی برعکس یعنی بخشش و انعام سلطانی

تو سلطان زبان دانی و در مدح و ثنای تو　　هزاران بلبل شیرین تکلم در غزلخوانی

چرا سرخیل آن خوش لهجه‌ها در گلستانت　　بود احوال کمبان با کلاغان دبستانی

نشاط انگیز تا باشد بساط بزم جمعیّت　　تو باشی در نشاط و کامکاری و طرب رانی

وله ایضاً من نتایج طبعه فی بازار سخن با محتشم کز هر گران سان زد **مدح الافخم الاعظم**
الاعدل محمد باو داد خدا لطف ولی سلطانی ارزانی **امین ترکمان**

بیاری بپای حضورم شکسته خار　　کز رهگذار عافیتم برده بر کنار

بر تافت ضعف خیان دست قوتم　　کز سر نهادنم بزمین هم گذشته کار

جسمم که گرد راه عیادت نتافت او　　پامال عالمی شده چون خاک رهگذار

نیلوفر ریاض ریاضت رخ منست　　از سیلی که میخورم از دست روزگار

هرگز بهم نمی‌گسلد کاروان لعل　　زان قطره‌ها که بر رخ من میشود قطار

دست فلک برشته تدبیر بافتن　　دامان من بجیب زمین بسته استوار

تدبیر اینکه پیش عزیزان مصر جود　　خود را نسازم از بسکیها ذلیل و خوار

وانگه فضای عالم علوی بطنطنه　　شهباز همتم بکند بستی اختیار

با آن که زین سکون قوی لنگرم ز کوه　　سنگین ترست کفه میزان اعتبار

غیبت بس گرانم ازین رهگذر که هست　　پایم روان بدرگه نواب نامدار

سلطان کامکار محمد امین که هست　　نازان بآفرین او آفریدگار

آن قبله امم که به نکهت ستوده اش　　از اختلاط ناصیه شاه و شهریار

وان قلزم کرم که کشیده ز ساحلش　　تا سقف عرش بر سرهم در شاهوار

گشت از صلای موهبتش گوشها گران　　وز حمل بار مکرمتش دوشها فگار

در کلک صنع صانع او نقشانه　　بر دقتی که بوده در و گشته آشکار

دارم گمان که خالق مخلوق آفرین　　کرده در آفرینش اظهار اقتدار

عکس جمال او بجمادات اگر فتد　　بر دلبری مدار نهد صورت جدار

ذرات خاک پاش شمارند اگر بعرض　　مه در حساب ناید و خورشید در شمار

آهو شکاری از سگ آن با مجو مجو　　کز وی سگان شوند آدمی شکار

اورش بسیر کوی زمین حکم اگر کند　　بیدست و پا فتد به ره از روی اضطرار

نهیش بروی سیل بگون دست اگر نهد　　پس خم زنان رود بعقب تا بکوهسار

بر رخش گرم خویشتن هین گر ندیده　　کاشان ز اقتدار بود اژدها سوار

از جم بپاشد و تل خاکستری شود　　بیند اگر بقهر درین نیلگون حصار

هست از برای سوختن اختر عدو　　کافی ز آتش غضبش گرمی شرار

ای مالک رقاب ملوک سخن که هست　　بر مدحت تو سلسله نظم را مدار

هر کس بمدعای دگر از سحاب نظم　　بر کشت دولت تو ز شعرت رشحه بار

مقصود و مدعای من اما ز مدح تو   اینست اینکه نام تو سلطان نامدار
زیب کلام و زینت دیوان من شود   گوش قوای مدرکه را نیز گوشوار
هر نقطه هم شود ز سوادش بهند و رم   داغ دل هزار خدیو بزرگوار
زین لاف و دعوی احسن و اولاست محتشم   خاموش گشتن و بدعا کردن اختصار
تا نام داوران همه و این شود رقم   در خوش کلامی شعرا باید اشتهار
از نام آن سپهر امارت کلام من   مشهور شرق و غرب بود آفتاب وار

وله ایضاً فی مدح اخوته محمد مومن سلطان

بعنوان عبادت ساخت مقدار مرا افزون   فلک مقداری عزت عزیز حضرت بیچون
محمد مومن آن فخر سلاطین کز وجود او   زمین در چشم وقت اشرف والا فخر از گردون
نهد ساح و هم اندر قیاس ساحت قدرش   ز رنگ احتمال و عالم امکان قدم بیرون
ندانم چون سرایم وصف شان و شوکت او را   که اینجا ساز سلطانیت با شاهی یکگون
چو کردند از عطا عوض تجمل سایلان او   فرو شد در زمین از انفعال کم زدی قارون
کر از وادی استغناش رهنمون بادی   سزد گر بینیازی ناز بر لیلی کند مجنون
ندیم دهر پردازی جهانش گر ازو جوی   دو عالم سایلان خواهند یکعالم شود ممنون
اگر یک لحظه پردازد بجوب انجم و گردان   شود از موج خون دشمنان بشکند از او گلگون
سزد گر پیش ازین فلک ملک از جای برخیزد   چو تخت آسمان پیوند سازد موجهای خون
در آفاقیم سپهدار لطف واحد یکتا   در استعداد او در شعر من در حکمت افلاطون
سزا او از ابیات رحیش لایق نبودم   کم گنجی که از گنجینه قارون بود افزون
ولی از محتشم آن پیشکش کاید بکار تو   مناسب نیست الا نقد نظمی چون در مکنون

که در چشم

که در چشم و دل طبع سخن دان تو میدانم   که از صد بیت پر زینت کم یک بیت با مضمون
نه تنها از برای زینت و زیب کلام خود   ثنایت را دوی الافهام میکردند افزون
کنند از نظم پر در کفه میزان مدحت را   اگر جن و ملک را چون بشر طبعی بود موزون
ز لطف پادشاه لم یزل امید میدارم   که سازد دولت دیر اشتغالت را ابد مقرون

وله ایضاً فی مدح اکابر ملاذ خلایق معاد خواجه معین الدین احمد شهریاری کاشان دام معالیه

باشراف این عید و این کامکاری   مبارک بود خاصه بر شهریاری
گزین گوهر افسر سربلندی   مهین داور کشور نامداری
معین ملل کز ازل قسمتش زد   ببخت همایون در بختیاری
قضا صولتی کآسمان سده اش را   کند بوسه کاری بصد خاکساری
قدر قدرتی کز صفات کمینش   یکی نام دارد سپهر اقتداری
بجنب نعانش که پایان ندارد   کجا در حسابست عالم مداری
در اطراف صیتش چو بادست پویان   باطراف حکمش چو آبست جاری
چو او کس نکرد از خداوندگان چشم   خداوندگی با خداوندگاری
که گردست داوران جمع جز تو   الا ای بخلق آیت رستگاری
بآن کبریا و شکوه و جلالت   حلیمی و بی کبری و بردباری
ازل تا ابد از خرابیست ایمن   بنای جلالت ز محکم حصاری
ازین هم فزون پایه دولتت را   ز دارای نو عهد باد استواری
گل گلشن شهریاری علیخان   که در فیض بارانیست ابر بهاری
جلیل اختر برج عالی مکانی   جلی سکه نقد کامل عیاری

شمارنده صاحب شوان دوران / زادن صفاتش حکومت شعاری
ضمیریست در صبح نو عهدی او را / فروزانتر از آفتاب بهاری
سپهر از برایش عروس جهان را / بعقد دوامست در خواستگاری
زند ابرش اندر عنان قطره هر که / که طبعش کند میل ابرش سواری
خوا این از رو فارسش بگویم کز او را / هجای وزیدنت گردون وقاری
طویل البقا باد عمرش که عالم / باو تا ابد دارد امیدواری
جهان داورا محتشم بنده تو / که لالست در شکر نعمت گذاری
ازین نظم مقصودش اینست کو را / نه از سلک مدحت فروشان شماری
ز دنبال هم داد صد غوطه او را / نوال تو در لجه شرمساری
سپارش طمع شبه رسم بر آید / سر غیرتش از گریبان خواری
بجان آفرینی که در آفرینش / ترا داد این امتیازی که داری
بسطحای کاین دشمن خواند احمد / ترا نیز بگذاشت زان رتبه عاری
بخیبر گشایی که از خیل خاصان / ترا داد در شهر خود شهریاری
که گر بگذرانی سرم را ز گردون / وگر منزوم از کاسه سر براری
سر مویی از من نیابی تفاوت / در اخلاص و دلسوزی و جان سپاری
دعایست بر لب یقین الاجابة / که حاجت ندارد بالحاح و زاری
بود تا ترا شیوه دیوان نشینی / بود تا مرا پیشه دیوان نگاری
ورا و صافت ای صدر دیوان نشینان / نی کلک من باد در شهد باری

این قصیده در مدح مختار الدولة العلیة اعظم الوزراء میرزا محمد تقی گفته

نشانه

بشاه شه نشان تا باشد ارزانی جهانبانی / آن دستور عالیشان وزارت باد ارزانی
وزارت با چه با شاها به اقبالی که در دوران / مهی آصفی را بگذراند از سلیمانی
اگر این آصفی می‌بود ابن برخیا را هم / سلیمان آصفی میکرد او را بلکه دربانی
چراغ چشم بینش آفتاب سروری پرتو / طراز آفرینش نسخه الطاف ربانی
سمی شاه ایوان رسالت آیت رحمت / محمد محترم خلوت سرای خاص سبحانی
نوشتی آصف بن برخیا را دو بعد از وی / بقدر شان بسی کردی مناصب اول و ثانی
که تسخیر عالم در بنان فایض الفتحش / ز صد شمشیر رانی کم مدان یک خامه جنبانی
چنان افکند عهدش طرح جمعیت که مرتا هم / ز زلف مشک مویان هم برد بیرون پریشانی
هنوز از کنه ذاتش نیست هم آگاه و میگوید / که اگر گشته حرف خلقتا و صنع یزدانی
تقاضا میکند دوران بدیو نزد دوران شش / که چون ذات خدا باقی بماند عالم فانی
چو دولت را برو بود اعتماد کل ازین نسبت / ز القاب اعتماد الدولتش حق داشت ارزانی
قصیر و ناقص و کوته خیالست از زبون فکرت / برای فهم انسانیت وی فهم انسانی
چو زد از تنگنای آستینش سر زد آن یم دل / فلک را ظرف چندان نیست با آن بی کرانی
ز دستش فیض زر باریست پیدا چون علامتها / که از باریدن باران بود در ابر بارانی
بگردون داده چندین چشم از انجم خالق انجم / که در نظاره اش یک یک تعقل آرند حیرانی
اگر وقت غروب مهر تابد کوکب رایش / چو صبح از نور کسوت پوش گردد شام ظلمانی
عنایش وقت گرمی با هوا گر یابد آمیزش / ز خاک آتش بروید سنبل های ریحانی
بوی زان بیشتر دولت قوی دست در بیعت / که گردد گرد دستش آستین سست پیمانی
ایا فرمان ده یکتا و یا دستور بی همتا / که دولت را بجمعیت سوار فرد میدانی

وزیری چون تو می باید که استیلای داد خود
وزارت را کند تاج سر سلطانی دهانی

شوی کر اهل معنا که ویرانه عالم
ز ویرانی برون آید ایرانی و تورانی

وگر تبدیل تحت و فوق دهرت بگذرد در دل
زمینها جمله فوقانی شوند افلاک تحتانی

بروز دولت نازد جهان کز انبساط آید
ز ایام دگر بشناز چون نوروز سلطانی

حسد رشک تسلط بر ملوک نظم می تازد
تو سرور چون یکیت کلک را در نثر مرجانی

ز طبعت لبریان وز بنان رحامه برزد
که چندان که حصر آن تو خود تا حشر نتوانی

فدای نقطهای رشحهٔ کلک تو میگردد
دُر بحری و سیم معدنی و گوهر کانی

نمیخواهم ترا ای کعبهٔ حاجات کم دشمن
که روز دولت عید است و دشمن گاو قربانی

فلک را نیست چون یارا که گردد مزاحم ان تو
مکانت را چون دشمنات کرده پنهانی

دلت بحریست آرامیده اما در غضب گرده
تماطمهاش گرد سیلی کاری دریای طوفانی

ز رشک دست زرریز تو بر خاک میریزد
بغربیل سطر بیزی که دارد ابر نیسانی

تو در عالم جهان گنجینهٔ کز معجز انشا
همان خود معنی صد فصل در یک سطر بنمائی

در ندارز رشک بر تن شاهدان نظم پیراهن
تو چون در شاهد معنی لباس نثر پوشانی

اشارات بنانت چرخ را دوار گرداند
اگر دوران براری دست ازین دولاب گردانی

پی ضبط جهان منصب دهان عالم بالا
جهانبانی برغبت میدهندت گر تو بستانی

زمین کز آسمان لایق بشانت منصبی بر بید
بظاهر آصفی گوید بزیر لب سلیمانی

سلیمانیت را مخر همین بس کز تو می آید
که در وقت سیاست خاطر موری نرنجانی

نمیدانم عجب از گرمی بازار تدبیرت
ببرد زهر بر اعدای خود را گر بسوزانی

توای باد مراد ار بگذری بر طرف خارستان
ورستد گل بشهر از بوتها خار بیابانی

وگر خصمت

وگر خصمت بگلزاری درآید گل شود غنچه
که در چشمش خلاند نوک هیتهای پیکانی

چو ابر خوش بهار برباغ بگذر کز بهجود تو
نمد بر هیات قوس و قزح سرو گلستانی

فلک بر خصمت بیکار رحمتا نه خواهد کرد
اگر در قتل خصمت از تو یابد در فرمانی

لباس خصم خود بیند قضا ای جیب میدوزد
که طوق لعنت شیطان کند او را گریبانی

برای مدحتت در کی وحشی آرزو دارم
فزون از درک سحبانی زیاد از حس حسانی

ترا مداح چون من هست اما میکند عزت
زجاج سرخ را خون در دل از یاقوت رمانی

بطبع بیت و نظم ست و مضمون فرو مایه
مشرف بیت برگردون زدن کوس ثناخوانی

عرب را با عجم زدو ثنایت برهم اکنون شد
بسحبان العجم مشهور عالمگیر کاشانی

تو در آفاق ممتازی و ممتازست جیب هم
ز دیگر مدحهای خسرو و ملک سخندانی

که ارذل برزبان بگذشته و در خامه یا هم
ز دست با ذل ممدوح می بیند از افشانی

جهاندار امراء سالها از زد بتو مرسومی
مقرر بود و اخذش بود هم در عین آسانی

بمن یکدفعه و اصل گشت و بود امید کان مبلغ
مضاعف هم شود چون دولت در دفعه ثانی

طمع چون در شتاب افتاد و پا بیرون نهاد از ره
بدیوارش نخست از لغزش پا چو رد پیشانی

برای مرد طامع بس نبود ان پشت پا خوردن
که زین پشت دست یاس وانگاه از پشیمانی

الا ای پادشاه محتشم اینها که واقع شد
بمن چرخ خصومت پیشه کرد از کین پنهانی

که در وضع جهان کرد اختراعی چند گوناگون
با آیینی که هیچ عنوانی که میدانی

غرض از غبنهای فاحش ای اصل کفایتها
شد ناگفتنی ایدر آفت ایام نقصانی

ولی فاحش ترین غبنها این بود اعزازی
که از وصلت شد و اصل بهجتهای روحانی

ولی از ذوق و گوشی از بشارات عیادتهای بر
دو چشم اندر رهش جو ام و دامن فشانی

زبان آماده عرض ثنا و مدح خوانیها
ولی از کار رفته با وجود آن خوش الحانی

کز ناکه خورد و برهم آن بساط و کرد موکبها
زکاشان شد بهم آغوش گل صفاهانی

بما قضا و تاکنون کاندر زمان تو
بنای خانه عیش مرا از تو شود بانی

ثنا چون با دعا اولیست ختمش هم بر آن بطر
خصوصا این قضا کز عوض حاجتهاست طولانی

تفاوت تا بود بر هم بقدر شان مناصب را
الا ای آفتاب آسمان مرتفع شانی

همیون منصب پر رونق با اشتغال تو
بسلطانی و خانی باد افزون بل زخاقانی

وله ایضا من نخبه طبعه فی مدیح ولیجان سلطان ترکمان ه

بادو عیش مدام از بهجت عید صیام
پادشاه محتشم سلطانی گردون احتشام

داور مرفوع تخت خوش بساط خوش نشاط
سرور مسعود بخت نیک رای نیکنام

آفتاب اوج استیلا ولی سلطان که باد
بر سلاطین بلند اقبال مستولی مدام

در صبوح سلطنت میخواند از عظمش قضا
قیصر فغفور بزم اسکندر جمشید جام

هست طول روز اقبالش فزون از روز حشر
زانکه از دنبال صبح دولت او نیست شام

چار رکن از صیت استقلال او در شد که دور
از برایش پنج نوبت میزند بر هفت بام

کار او هر روز می آرد قضا صد سال کز بنی
بسکه دارم در مهم احترامش اهتمام

در زمان او که ضدیت شد از اضداد دفع
صعوه با باز نشست پار و امیش با کرگس رام

رایض او زبر دستش نه زوی قهر دار
کرده خنگ بی لجام چرخ را بر سر لگام

آنکه لطف و قهر او در یک طبیعت آورید
آب و آتش را بقدرت داد با هم التیام

گر زمین با روا ز اعراو گوید برو
در شتاب افتاده دشت لامکان سازد مقام

ور سپهر تیز رو را نهی او گوید بایست
تا دم صور قیامت گام نگشاید ز گام

از نفایس بخششی او صد هزار احسان خاص
هست روز بذل شش از رحمن بر انعام عام

قطره از لجه جودش توانگرون حباب
هفت دریا را اگر با هم توان دادن انضمام

نیست باران بر زمین از آسمان باران که هست
زانفعال ابر دستش در عرق ریزی تمام

ای ترا از قوت طالع درین نخجیرگاه
شاهبازان رام قید و شهسواران صید دام

از مهابت ذره چاه عدم گردد مقیم
گر ادایی با سپهر اندر مقام انتقام

مهر از طبخ اوجاق افزونی در مطبخت
روز تا شب میپزد سودا ولی سودای خام

هست بر درگاهت ای دریادل املاک تعاب
حاتم طی یک گدا و خسرو چین یک غلام

کم بضاعت تر ز قارون کس نماند در زمین
گر یک احسان تو یابد بر خلایق انقسام

مخزن خویش از زر انجم کند در دم تهی
گر فلک یکدم کند طبع درم بخش تو وام

بسکه گشت از حد افزون بسکه زر بخت از پی برون
میل خاص و لطف عامت با خواص و با عوام

نیک و بد را با تو اخلاصیست کز آرام خود
دست میدارند تا آرام کرده با تو رام

آن زجاجی جامه هر شب بر تو میسازد حلال
خون خود تا بادل الماس پارای بکام

من ز چشم آرام غارت میکنم تا از دعا
خواب را بر دیده بخت تو گردانم حرام

وز پی حمل دعایت از خشوع بیشمار
زین بلند ایوان فرود آرم ملایک را تمام

سرو آزاد شکرستان ثنایت محتشم
کش چو میخوانند دایم طوطی شیرین کلام

حال با صد تلخکامی گشته در حبس قفس
مبتلای صد الم بند مو ته هر کدام

گر نمی بود انجبین میکشت گرد و کمیت
باد کو خوش طبعهای باغ معنی صبح و شام

القوض نواب سلطان اسلام تهنیت
میتوانند از زبان خامه گفتن والسلام

تا بود در روزگار آیین عید و تهنیت
خاصه بر درگاه تعظیم سلاطین عظام

از زبان لوح و کرسی و سپهر و مهر و ماه   تهنیت گوید لب روح الامین بر مدام

وله ایضاً من درر منظومات فی مدح دستور الاعظم میرزا محمد

روزه رفت و آمد از نزدیک مخدوم الانام   بر سر من منتفی با عیدی و عید صیام

وه چه مخدوم آنکه هست از رفعت ذات کریم   سرور اهل کرم سردار و سرخیل کرام

وه چه سرخیل آنکه خیل خسروان عصر را   می تواند داد در یک بزم با هم انتظام

اختر ضیا تجلی گوهر دری شعاع   داور دارا تجمل والی والامقام

مالک الملک سخن خلاق احوال حسن   سامی الرتبت سمی جد خود خیر الانام

کار فرماینده طبعش زبان علم و حلم   سده فرماینده بزمش جبین خاص و عام

چرخ اعظم را مقابل قابل دیهیم و کاه   شاه عالم را مصاحب صاحب القاب و نام

ور ز کارش زان محمد خواند کاندر رزم   ستاینده‌اش مقیمان سپهر از احترام

زنده مانند طفل مریم از اعجاز دم   هر چه طبع مسیح‌وش می‌افزاید در کلام

نیز او زد بر میان نظم گویی تیغ رد   ور نه چون بین المصاریع منقطع شد التیام

معنی کز دل بود چون صید وحشی در گریز   خاطر او را بود چون مرغ دست آموز رام

بحر دل را ابر بقای خویش میل ار زد کشت   کمترین قایم مقام دست فیاضش غمام

قرص خورشید از عطای افکند پیش گدا   طشت حاتم چون بیفتد در زبان او ز بام

بی طلب چون گدا چون آستینم پر درم   یافتم کاندر کرم حاتم کدامست و کدام

مدح گفتن وانکه از ممدوح جستن جایزه   نیست جز فعل ادانی نیست جز کار لئام

مدح کردن نیز گوش آنکه گشودن دست جود   در حقیقت هست سودای درم بخشش تمام

بخشش آن باشد که کس نادیده تشخیص کرام   بخشد ار خواب پریشانش بیداری تمام

مدح

مدح گفتن هم چنان اولی که بی ذل طمع   در سخن و در سخن گستر نماید اهتمام

زین دو حالت آنچه ارثش بود خود نامه بفعل   وین خجالت مانده بهر من الی یوم القیام

وآنچه زان دریادل زربار گوهر ریز بود   در وجود آمد باستمرار و ادرار و دوام

پستی ما کرد از تقصیر این فعل ارتکاب   وان بلندیهای همت کرد آن او التزام

ای ز دوران تو دولت را رواج امر را رواج   وی ز تدبیر تو عالم را نظام اندر نظام

در ازل ذیل جلالت از غبار خود کشید   سرمه امیدواری در دو چشم عصام

در عبارت آفرین گر نه یکتایی چرا   خلقت خلاق و اقوال تو انشای تمام

زین شرف کاندر زبان اشرف جنبش است در   تا بزانو میرود در کلک مشکین خوش خرام

کز کلک مژگان خود چشمش برون آرد ز   سوی به جنا گر ببینی بچشم انتقام

در ثنایت معترف گردم بعجز خویشتن   گر نه با طبع من اقبال تو یابد انضمام

سرورا بی حد و جهدی از ریاض لطف تو   محتشم را خود اگر بوی عطایی در مشام

طوق در گردن علامی هست شد تسبید الف   در لقب مالک رقاب پادشاهان کلام

ابتدا به در دعا اکنون اگر سجع است شعر   پیش ناز که طبع دارد لذت تام اختتام

تا سپهر بر راد ساید باشد آفتاب   ز اقتضای وضع دوران سال و ماه و صبح و شام

ظل شاه نوجوان بر فرق فرقدسای تو   باد چون ظل تو بر فرق خلایق مستدام

وله ایضاً من بدایع افکاره فی مدح اعتماد الدوله العلیه العالیه میرزا لطف الله

دمید صبح و از پرتو دمیدن آن   بذره نظر افکند آفتاب جهان

چو صبح چهره نماینده هزار امید   که مشکلست بیانش بصد هزار زبان

چو آفتاب بلند اختر سپهر جلال   که برد طلوع او ظلمت از زمین و زمان

مدار اهل زمین اعتماد دولت و دین حفیظ ملک و ملل پاسبان کون و مکان
گزیده نسخهٔ لطف آکه لطف الله که هست آیهٔ صنع صانع دیان
محیط مکرمتی کز درش برد هر سال گدا بکشتی چوبین ذخایر عمان
جلیل موهبتی کآسمان بدوش کشد زری که سایل او را بریزد از دامان
یگانه صانع خیاط خانهٔ تقدیر بریده بر قد او خلعت بزرگی و شان
نهد بسجدهٔ او هفت عضو خود بزمین آسمان اگر از شان او دهند نشان
چنان بعهد او ایمنی کشد قبیح کراست حرام در نظر عقل روزهٔ رمضان
بزیر بال و پر خویش مرغ زیرکش ز بیضهای عصافیر شد عقاب پران
رود چو سوی نشان تیر و تقش بسپهر هزار ره بشنود گوش و گوشهای کمان
چنانکه خاک شناسد خراش تیشهٔ تیز سخای دست و دلش کی شناسد و کان
زهی بذات تو نازنده مسند تمکین زهی ز عظم تو شرمنده وسعت امکان
ز لطف خویش خدا لطف خویش خوانده تبارک الله از الطاف خالق منان
جوان کنندهٔ دوران پیر ساخت ترا هم اتفاقی تدبیر پیر و بخت جوان
بخال چهرهٔ زنگی اگر نظر فکنی شود ز مردمی انسان دیدهٔ انسان
زمینت ار چه مقامست لیک بالنسبه تو آتشی و کواکب شرار و چرخ دخان
جهان مرا ز بس که شمار تو ام بدوش زانویم از جبهه مانده بار گران
بزرگوارا از بس که زیر بار تو ام ز انحناست شده جیبم مصاحب دامان
زمانه راست چنین اقتضا که گوهر مدح زهد اگر چه بود گوشوار گوش کران
بصد شعف چو ستاند ز مادحش ممدوح وزآن آفرین لب مدح آفرین کند جنبان

وز انتعاشش

وز انتعاشش کند زیب مجلسش بگجند چو لاله و سمن و نرگس و گل و ریحان
بعهد صد رهش افتد برو نظر اما بسهو نیز نیفتد نظر بقیمت آن
تو آن بزرگ عطایی که در نظم مرا ندیده قیمتش ارسال کردی از احسان
وگر وظیفهٔ هر ساله ساختی آنرا هزار سال بود ملک عزت آبادان
منم کهن بلدی در کمال ویرانی تو گنج عالم ویران یگانهٔ ایران
حصار این بلد کهنه کن تا به گلی که سیل حادثه هرگز نسازدش ویران
غلام ابی دولت محتشم که از افلاس کنون تخلص او مفلسیست در دیوان
چو در دفاقه اش اکنون دوا پذیر شده علاج ما بقی از حکمت تو هست آسان
همیشه تا ز پی اعتماد اهل وداد کنند بیعت و پیمان مشید از ایمان
وله ایضاً فی مدیح امیدوار چنانم که دولت ابدی سلطان خلیل ولد
شمخال سلطان ز بیعتت نکشد دست و نگسلد پیمان

دادار داد که شد ایزد عزت مؤید سامی الالقاب سلیمان منزلت سلطان خلیل
کعبهٔ حاجات کز حاجت گشاده بر درش از دو عالم صد طریق و صد صراط و صد سبیل
هم ببخشش همشابه هم بپرورش همال هم بهمت بی مماثل هم باحسان بی عدیل
بر صراطی چون دم شمشیر آسان بگذرد نور او گر کورها در زاد راه گردد دلیل
اهل خلد از اهل دوزخ آب خواهند ار کند سلسبیل لطف او یک شهر بر دوزخ سبیل
شیر از پستان نهد بهر جنین مرد در رحم رازق واسع کند در رزق اگر او را کفیل
پس او تاوان ز عزرائیل گیرد تا ابد مردگان در دعوی جان گر کنند او را وکیل
نرگس اعمی بچند روز بر گردون سهی حکمت وی چون برد بیرون علل از علیل

حدت طبعش شود بالفرض اگر کانون کا — در هوای زمهریر از وی و مانند زنجبیل
بی دل و بی دین بماند نه روان نه عقل و هوش — گر قبول او فتد ما کان من هذا القبیل
ای بصر آفرینش آورنده و ذوالجلال — سیرت ذات ترا چون صورت یوسف جمیل
شکوه ها کند از توجهی گریبان سحا — هر که در عهد تو نزد فلک خواهش بخیل
ارغنان میل آتش میکند هر شب نهار — تا کشد در دیده کج بین اعدای تو میل
خصم الکن گر حدیث شکر نیت زر دوست — در مزاجش گشته شیرینی بعینه مستحیل
پشه زامداد تو شاید گر بتار عنکبوت — پای میکاییل بندد بر جناح جبرییل
دشمنت کامروز خود آهنین دارد بر — خواهد از تیغ تو فردا داشت در گردن دو سیل
خصم متواضی حیل هر چند سازد تیز تر — ای ترا در غالبیت مدت فرصت طویل
دست جرأت ز آستین بیرون کن که صورت ناموس — کندی چنگال شیر از کید روباه محیل
پشه گز وادی حلم تو خیزد گرد ناک — ای غبار راه تمکین تو چون عنبر ثقیل
بند دوشش که گه گاو زمین از ثقل بار — بال خود را گر غبار افشان کند بر پشت پیل
کاثر را از موتر ده و خواهی تا حشر — بیضه ابیض کمیرد رنگ در دریای نیل
در کف ساقی بزمت شد مزیل عقل و هوش — رطل مردافکن که آمد عقل عالم را مزیل
من که چون قربان تیغ خلیل اندر ازل — داشتم در سر که در قربانگهت گردم قتیل
منتظر زد را که بر وفق مراد خویشتن — رود در خیل فدایی بندگان گشتم دخیل
ورنه دل را آتشم زد چشمه مهر تو سر — آنچنان کز قعر دوزخ سر برآرد سلسبیل
سرورا بی آنکه سازی در نظم محتشم — گوشوار گوش دراک از کثیر و از قلیل
قیمتش امسال کردی خانه ات آباد باد — وز خدایت هم باین احسان جزای بس جزیل

تا بود

تا بود ظل ظلیل الذیل سلطان نجوم — بر جهان گسترده و مبسوط و ممدود و ظلیل
سایه اقبال و احسان تو باد مستدام — بر غنی و بر فقیر و بر عزیز و بر ذلیل
بر فلک بهر تو بادا کوس دولت پر صدا — وز برای دشمنانت در زمین طبل رحیل

وله ایضا زآتش کید سپهرت دارد این انگشت فی مدیح ولی
سلطان مانع گرم اختلاطهای آتش با خلیل ترکمان

ناگهان برکرد بخت ملک سر از خواب مهد — چشم امیزد جهان ز بهم برآمد آفتاب
آفتاب مشرق دولت که باشد نوربخش — شرق و غرب بحر و بر را کرده گرد سحاب
آفتاب مطلع رفعت که خواهد قرص مه — هر چه شکل هلالی تا شود او را رکاب
والی ملک دل ولی سلطان که در دوران او — دفتر جهان حاتم را سراسر برد آب
داور دارا حشم دریا کف صاحب کرم — سرو بیضا علم کرد نگش گردون خضاب
بر سر بخت تم کرد انگشتان لشکرش — رنه در کور انگشتان رستم داور اسیاب
میشود سیماب وش پنهان ز بیم از نجهد — از کمان چرخ بی فرمان او تیر شهاب
بر زبر دستان کند گر زیر دستان از دلیر — از عقاب صعوه خیزد بانگ زنهار از عقاب
باد بر وارش کند کوه زمین برای سکون — گر نوید بر بر خود آیت عونش زباب
عنکبوتی را کند گر تقویت بالا کشد — چون گرش گاو و ماهی را بزنجیر لعاب
تا طراز نسخه ایام میشد ذات او — نسخهای آفرینش یافت صد باب انتخاب
بیشتر ... روز روشن عالم از خفاش ظلم — آفتاب عدالش از یکدم بماند در نقاب
احتیاز بزم سلطانیش این بس کامزان — خون بد خواهش شراب و دل خصمش کباب
کنج تمکینش که پا افشرده بر جا همچو کوه — باشد اندر خانه خود گر شود عالم خراب

اتفاق افتد ملک را صحبت مرغابیان — آتش قهرش گر آید بر زمین در التهاب
ای ز رفعت سروران دهر را اصحاب رؤس — وی ز شوکت گردنان ملک را مالک رقاب
گر سر و کم شمردن یکجهان بی دانشیست — کامکاری چون ترا از خسروان کامیاب
کاسهای هفت دریا از کف دریاش تو — خالیند و سر نگون و باد در کف چون حباب
استقامت پای بحیدست در دامان صبر — بخشش سر کرده بیرون از گریبان شتاب
خاطر خصم ترا تسکین توان دادن ز خوف — گر توان بردن برون از طبع سیماب اضطراب
از ثبات خیمه گاه دشمن آنرا که نه — روی در رایت برازجیمهای بطناب
تا عنان برتافتی زین بلده بر گرد آن شده — چون سگ کم کرده صاحب صد گروه اندر شتاب
منت ایزد را که آب رفته باز آمد بجو — وآمد از گلبن برون بجای گل گلاب
کارهای خام یعنی پخته گردید و نه و صبر — غوره را انگور کرد انگور را میهای ناب
آن دعاها را که بد پای اجابت در وحل — یافت چون فرصت محل گشتند یکیک مستجاب
ای ترا هر راست پیمانی بملکی در گرو — ای ترا هر لطف پنهانی بجانی در حساب
رخت عالم گشته پیشش از حد ترا زبار ظلم — آفتاب عالمی زین پیش عالم تاب تاب
تا سمر کردی باعجاز مسیحایی بریز — شربت لطفی بکام زهر نوشان عتاب
محتشم در پاس این دولت که بادا لم یزل — دعوی گر حق گذاری کرده بی ریب از یکاب
از کسی خودی نمی آید که شب بیدار نشین — آشنایی برده بیرون از وراج چشم خواب
تا شهان را ملک گردد منقلب از منقلب — ای شهان کم نه کشور داریت در پیچ و تاب
تا محل گرد و قصور باد السلطنه
حالت از اضطراب کشور است از انقلاب

وله ایضاً فی مدح حسن سلطان ابن ولی خلیفه شاملو غفر الله ذنوبه

بر

آیت اقبال شد رایات سلطان حسن — شکر خداوند را اذهب عنا الحزن
آنکه نسیم از درش گر گذرد در قبور — مرده صد ساله را روح در آید بتن
وانکه غضب را منش گر فتد از حلم دور — جان مسیحا زند خیمه برون از بدن
ذات نکو طینتش زینت صد بارگاه — وضع گران رتبتش زینت صد انجمن
شام و سحر روزگار از ره آن کامکار — برده بدست صبا عطر بدشت ختن
خواست بنالش کند تو بر کف ناز طفل — رفت و به هفتاد آب شست لبان از لبن
زنده انفاس او باج خوران مسیح — بنده احسان او پادشهان سخن
از پی وزن نقود کان بمصرف گدای — وقف ترازوی اوست سنگ از و شکن
پیش خشش گر عقیق دم زند از رنگ خویش — چرخ بتابد بعنف روی سهیل از یمن
تازه تر از شاخ گل بر دمد از قعر گور — گر شنود بوی او کشته خونین کفن
در ظلمات است لیک بر سر آب حیات — هر دل مسکین که او بسته بمشکین رسن
لشکریانش همه شیر دل و شیر گیر — عسکریانش تمام پیلتن و پیلکن
سیر که باطنش کوچه صدق و یقین — غوطه که خاطرش لجه سر و علن
از قدم بندیان بند سیاست گسل — برکنه مجرمان ذیل حمایت فکن
ای نهرا اعتبار کرده ترا کامکار — کام ده ذوالجلال پادشه ذوالمنن
حلم تو هر جا که کرد پای وقار استوار — یکند آنجا سپند بر سر آتش وطن
میوه لطفش خسرویست در بستان هر نخل — تیشه قهر دگر ریشه بیداد کن
دست سبکبار زرشت دشمن گنج گران — لعل گران از رشت معدن در عدن
برده اهل سکون رفته از روی کار — چون متحرک شود سرو تود بر همن

ا زیور

تا وهی اشجار را لطف نسیمش بباد   سرو فرامنده را ساز جمال در چمن
تا سپر دپای تو راه چمن گشته اند   چهره سپاران باد برگ گل و یاسمن
لطف تنت هر کرا نازکیی داد و لام   برکف مجوز دنیشتر از نسترن
دیده رخت را داد آب دیده و بروشنی   عقل تنت را بخواب دیده و بجان برد [ظن]
یوسف عهدی و هست بر سر بازار تو   پرده در گوش چرخ غلغله مرد و زن
شمع وصال ترا است جان لکن اماریخ   کاتش این شمع راست بعد غریب از لگن
عشق که دارد دو شکل از چه ز وصل [فراق]   بهر رقیبان پری بهر منست اهرمن
راز من از عشق تو گنج نهان بود از آن   دل بستانند از زبان لب بنهفت از [دهن]
تا شده ام بر درت از جبینی بنده گان   صد قرشی گشته اند بنده والای من
مکتب عشق تو هست مسکن صد بوعلی   طفل سبق خوان در و محتشم استاد فن
چون سخن آراییم تا بدعا خوش فتاد   مصرع مطلع نهاد روی بپای سخن

رایت خورشید را تا بود این ارتفاع
آیت اقبال باد رایت سلطان حسن

در مدح [illegible] [illegible]

شد و آصفیش سود سلیمان بسجود   میرزا شاه ولی والی اقلیم وجود
انکه از واسطه پاس خلایق خالق   قامت دولتش آراست بتشریف خلود
وانکه از بهر نگهبانی ذاتش همه را   کرد بابت وداد ابدی حی ودود
رنگ خاک در کاخش متغیر شده است   بسکه رخساره خود سوده برو چرخ کبود
کسوت دولت او را زبقای ابدی   کشته ایام و لیالی همه تار و همه پود
بدر گردید هلال از پی تحصیل کمال   بسکه بر نعل سم توسن او ناصیه سود

خط

خط آزادی خود خواسته کیوان از تو   که باین جرم رخش کرده قضا قیراندود
جود شاهانه اش آن دم که کند قسمت مال   بشت شاهین ترازو خم از بار نقود
مادر دهر چو زاد اوش بزرگی و بهیش   برخیا زاده آصف لقب او را بنمود
بود گوشته بمیدان وزارت گویی   دولت او زکنار آمد و آن گوی ربود
ای مه بارکه افروز که هر صبح کشد   آفتابت ز کمال ادب از دور سجود
از ضمیر تو چراغ شب و روز افروزند   گر نتابد مه و خورشید نباشد موجود
بود در ناصیه شان تو پیدا که خدا   کار رونمایی دوران بتو خواهد فرمود
بر در قصر وزارت فلک از ضابطه زد   قفل دشوار کشایی که بنام تو گشود
کار آن نیست که سازند بخواهش زعباد   کار آنست که بخواهت بسازد معبود
نصب و عزل همه تقدیر چو بسپرد بدست   عزل را ازپی نصب تو خطا دید و زدود
نیست زافسانه موشش غمش از خواب ملال   چشم بخت تو که هرگز نتوانست غنود
سطح درگاه جلالت فلک از مساحی   بخط نامتناهی نتوانند پیمود
از اجلای جهان هر چه در نمیدرت کاست   لله الحمد که بر شان تو مجهود فزود
بود در شان توای اشرف اشراف زمین   هر درودی که سروش از فلک آورد فرود
تا نهاد است قضا قاعده طاعت تو   راستان را همه دم کار قیامست و قعود
قیمت گوهر ذات تو کسی میداند   کافرینت وجود همه از گوهر جود
آنچه بر عظم تو جا کرده درین دایره تنگ   پای افشردن دیوار جهانست حدود
ثقل بر روی زمین گر نپسندد رایت   کوه گردد منصاعد بسبکخیزی دود
گرگدایی شود از صدق ستاینده تو   پادشاهان جهانش همه خواهند ستود

محتشم گرچه ز دام و ز ثنای تو رقیم — مدح خود دوش ز سکان سموات شنود

چه شود گر تو هم از جایزه مدحت خویش — رفعت پایه قدرش بنمایی بجشود

تا کمین ذره ذات وجودش گردد — نجم خورشید طلوع و مه برجیس صعود

گرچه دیوان وی آمد و جهان زآن زینت — مدحت ای زیب جهان زینت آن خواهد بود

بنوازش که شود تا ابدت مدح سرا — رود را چون بنوازی کند آغاز سرود

تا ز تاثیر عدالت که زوالش مرساد — خلق در سایه حکام توانند آسود

بر سر خلق خدا سایه عدل تو بود — تا زمان ابد انجام قیامت ممدود

وله ایضاً من بحر اشعاره فی مدح خلاصة الوزراء میرزا عبد الله جابری

همیون باد شغل آصفی بر آصف عادل — چه آصف ظل ظل الله عبد الله دریا دل

خداوند کف باذل که گرد آیات احسانرا — پس از نسیان خود ایزد یکی یک در شان او نازل

عموم سجده شکر ظهور او رساینده — بر هاروت را هم بر زمین اندر چه بابل

فلک را به زمین بار زر از نقطه گوهر — ز بار حلم او گر نقطه را شود حامل

عقیم الطبع شد در زادن بر مادر دوران — چو آن دستور اعظم شد در افعال جهان فاعل

خلایق طرف را در بی و بناز بهر زر حیدن — چو پای کلک او گردد براه جود مستعجل

خراج هند و باج صد قلم و ضم کند با هم — مداد نازل از اقلام او هر که شود باذل

فوج زر ز مخزنهای او وقت کرم احسان — خراج هفت اقلیمت بهر کمترین سایل

نهارش بنده برد و سر کران از بار تاج زر — همه مدرک همه زیرک همه قابل همه مقبل

بصد فرمان بری سند بر خاصان او خاقان — بصد منت کشی طغراکش احکام او طول

نهد گر حکمت او بر خلاف رسم قانونی — که از قدرت نمای هر محالی را بود شامل

وبی

مریض صرع را کافور در پیکر زند آتش — وارث از مزاج صاحب حمی برد فلفل

بگیرد ماه تا نور از ضمیر وی برو تابد — میان آفتاب او شود صد کوه اگر حایل

تصرفهای طبع میرزا سلمانش دارد — بعنوانی که یکدم نیست از ضبط جهان غافل

تعالی الله زان دریا که از روی این در یکتا — برای تاج شاهان روزگار آورده بر ساحل

نبودی گر نگوهر خیزی او بحر ذخاری — در آفاق این در شهوار گشتی از کجا حاصل

تعجب چون زبان گردیده سرتاپا و میگوید — که این گلزار دولت گشته پیدا از چه آب و گل

فلک را بر زمین بینند اگر قایم کند دیوان — جهانرا در جهان باید اگر سامان دهد محفل

اگر در رهگذر صد کاروان معنی از بالا — شود نازل بغیر از خاطر او نبودش منزل

و اکابر از قدرت زبان دهر میخواند — دل انشای ثنای او بنحو خود شدم قایل

الالای ترکیبی فروز اوج استیلا — که خشت آستانت است سقف آسمان در ظل

تو نور تربیت از تقویه نیم کمال خود — اگر بیرون فرستی ذات هر ناقص شود کامل

ز روی خشم اگر چشم افکنی بر چشمه حیوان — شراب او بر آن جان پروری زهری شود قاتل

عمل فرما تویی که اندر جهان هر کس تو — همه عمال دیوان بهترین اعمال عامل

عجالت خواه شد خصم تو از دولت بحمد الله — که بر وی زود شد ظاهر مال دولت عاجل

اکابر اعتضاد محتشم ادنی غلام تو — که هست از حق گذار بها بشغل مدحت شاغل

ندارد هیچ جز اما چو زلف عنبرین مویان — پریشان حالتی دارد مباش از حال وی غافل

ز بخت سعد تا فرزند ذو الاقبال دی فطرت — بجای جد و اب قایم مقامی را بود قابل

تو باشی جانشین اعتماد الدوله از دولت — دگر نایب مناب صدر عالی داور عادل

خلایق تا امان یابند از دست اجل بادا — بقصد جان بدخواهت اجل عاجل امان زاجل

وله. بر آصف سخن ذل باذل بود سه عید   ایضا چون عهد او مبارک و فرخنده و سعید
عید بخت عید مه روزه کامده   شکل هلال او در فردوس را کلید
عید دویم حکومت شهری که صاحبش   فتاح خیبر آمده ذو القوة الشدید
عید سیوم وزارت نواب کامیاب   شهزاده بزرگ نسب مرشد رشید
کز خیل آصفان سلیمان وقار داد   کاشان بآن خدیو فریدون فر فرید
یعنی سمی احمد یثرب حرم که هست   از خاک روبه حرمش دیده مستفید
بر پیش طاق خویش رقم کرده اسم او   عرش بلند منظره اعظم مجید
جان آفرین که زیب حکومت بعدل داد   کیفود را بدولت او نیافرید
گویی ز صبح روز ازل صبح دولتش   هم مشتری برآمد و هم مشتری دمید
بر زد سنان نیزه غیرت سر از زمین   هر جا که داد داد و سر بیداد را برید
مرغی که بود بیضه ظلمش بزیر پر   منقار عدل بیضه شکن دیده بر برید
و ف وقار او بتعلم چون سپرد دوشش   تا خواست نقش لوح کند منشیش خمید
از شرم حلم او بحجاب عدم گریخت   چون محرمان عناد دل دشمن عنید
بهر عدوی او جسد از آتش آورد   جانرا بتن چو عود دهد مبدی معید
از گرمی ملایمت او برون رود   در صلب کان طبیعت صلبیت از حدید
سعی کف کفایت اکسیر سیرتش   از قطره هزار محیط آورد پدید
ای شام تو چو شام پسین مه صیام   وی صبح تو چو آن نخستین صبح عید
فرش تو عرش رفته هزار احترام یافت   مدح تو دهر گفت و هزار آفرین شنید
رگهای دشمن از اثر زهر چشم تو   گردید نیش عقرب و در چشم او خلید

یاجوج

یاجوج ظلم را ز ازل گشته سنگ راه   گرد عدالت تو که سدیست بس مدید
بربند سکه دست بدست اهل روزگار   نقش نگین حکم تو چون سکه جدید
بگرفته کار بوسه رواجی که از شفاه   افتاد شغل حرف زدن یکجهان بعید
دست تظلم دو جهان کاندرین زمان   دامان هفت پیرهن چرخ میدرید
چون شد زمان حکم قضا منتقل بتو   خود را در آستین بصد آهستگی کشید
ای رای محتشم حشم نامور که هست   هر بنده ات یگانه و هر چاکرت فرید
شد گرچه محتشم ملک خسروان نظم   وز انقیاد صد چو خودش بندگی گزید
سودای خدمتت بسویدای خاطرش   شد بیش ازان فزو که بکنهش توان رسید
آماده خوبی او شو که جنس خوب   ارزان اگرچه نیست گران میتوان خرید
امابیک نظر نه بزرگین متاع راست   قیمت بخوبی که خداداد دش کلید
صلب جهان پرست ز اقران او ولی   در صد هزار قرن یکی میشود پدید
با نور آفتاب بود سایه نا قریب   وز جرم آفتاب جهان تا جهان بعید

از آفتاب دولت شاهی مباد بعید
ظل ترا که دیده خضر در جهان مدید

وله   ایضا

اگرچه مادر ایام خوش نتیجه فتاد   درین زمان خلفی به نزاد از بهزاد
مه سپهر حکومت که در زمانه او   زمانه را فرح دادخواه فرزانه باد
گل بهار سخاوت که در محفل کرم   درم چو برگ خزان میدهد کفش بباد
بجای خون همه یاقوت و لعل جوهر بخت   بدست باذل او نیش اگر زند فصاد
گرفته کشور دلها که همت بر بادوش   دو فتحنامه ز طبع کریم و دست جواد

بنان محیط کرم نسبت ملال زبذل / چنان بود که بحاتم کنند نحل اسناد
بدوست کشور ما تنگ از آنکه منصب او / امارتی که زخانی و خسرویست زیاد
زبان بشکوه بپیچ داد خواه از انک / بغیر ظلم که از عدل اوست در فریاد
خراش ناخن عدلش چو کوه ظلم بکند / بماند در دهن انگشت تیشهٔ فرهاد
مجال باز گرفتن نیافت ساقی دهر / چو بر کف املش ساغر مراد بنهاد
فلک نمود بزیر پرش چو بیضهٔ مرغ / همای رفعت او بال از جهت چو گشاد
ز شغل داد و ستد داد بی ستدنه دید / شه ملوک باو اختیار ملک چو داد
چه حاجتست که او طائران دولت را / بدانه ریزی و دام افکنی شود صیاد
که بهر صید و دادش درین کمینگاه اند / نه آسمان سبب انگیز و بخت در امداد
نقیض سوز و مخالف گداز و ضد کاهست / صلاح رای وی اندر جهان کون و فساد
چو آمد آن نصفت کیش داد گر بوجود / کشید رخت بسر منزل عدم بیداد
بنای ظلم و تعدی ضعیف بنیان گشت / بدستیاری این دولت قوی بنیاد
ز با طلبش چو چراغ از اعدای سوخت / حسد که شعله فروزیست در رجال حساد
ز سهم ناوک گذار آهن هیبت او / ز موج گشته زره پوش دراز الفولاد
ز بوسه کاری پیکان آسمان شود / بهر مکان که از و سایه بر زمین افتاد
بجز درش که نه جای وقوع بیداد است / ندیده کس بدار الامانی بنیان داد
اگر شود متوجه برفع ضد تست / دهند دست بیعت بهمدگر اضداد
ز لطف خاص خود این بلده آشیان علیم / که شهر خاص علی بود و بی عنایت داد
و او که والی معمور چنین شده است / ندیده کنج کسی در اماکن اباد

عنان

عنان بدست نهادش جهان که بستاند / چو گرد بخت بلندش سوار رخش مراد
متاع هر که چو نظم منش رواجی نیست / بعهد او شده بازار کاسدش کساد
چو ظلم گشت درین بلده کم ز یاوریش / اساس او رئیس با خدا از یاد کناد
رسید عید و دل جمله تهنیت گویان / ز دیدن رخ او کامیاب و خرم و شاد
ترا چو پای روان نیست محتشم کو روی / بسده بوسی آن نیر سپهر سداد
بدستیاری نظمی که عزت تو از وست / زبان خامه بجنبان پی مبارکباد
امید آنکه بود تا ز کعبه نام و نشان / که هست بر در شاه او روز از دحام عباد

بود جناب معلای او مطاف انام
بمصطفی و علی و عترت امجاد

قصیده

شکایت آنقدر دارم ازین دنیای دون پرور / که اظهارش چو تر عشق از اخفاش مشکلتر
اگر گویم به بیداری نیاری خواب از حسرتش / گریزد انجمان گر بار مجلس عاشق بزر
و گر در خواب گویم با کسی غمگین شود چندان / که خوشحالی بخوابش هم نیاید تا دم محشر
منم از دست غم سیلی خوری خیلی نباکوشی / که صیت همت و دیوان شعرم برگذشت اختر
شدم در کشوری پیدا که گر پیدا شود در وی / مسیحی مرده اش خوانند دانایان آن کشور
زدم در بلدهٔ دیوان نظم خود رقم کانجا / بود از صد کتاب پهلوی یک پهلوی بهتر
رسوم هر دو مطاعند رخسارهٔ دوران / نقوش اروان اما بچشم خصم کین پرور
زینکی به نمایه گر کند مشاطهٔ ابداعی / بانگشت سیه انگشت نیایی برخ دلبر
گروهی هم که میگویند ابیات مرا معجز / نگویند کافر کیست این اعجاز را منکر
بسجان العجم هم هر کجا مشهورم از فطرت / غلام اعجز اینجا خداوندست و من چاکر

بند اول — **این مرثیه جهت والی مازندران میرزا خان ولد میر مراد گفته**

تا که از دشت بلا گردی بر آمد صعبناک — کز زمین جنت تو بر سفت اختر بخت خاک

تا که از طوفان غم بحری بجوش آمد که زد — موجهای اوج چون دشمن یک دار سماک

تا که آتش ریز برقی جست عالی و منی — همچو خاشاک ضعیف از پرتو آن سوخت پاک

تا که از بارانهای پر خطر سنگ زد — شیشه خود هم سپهر خیره بی ترس و باک

ناگهان از جیب شب صبحی برون آورد سر — کآسمان از روی گریبان تا بدامن کرد چاک

ناگهان شریان دوران نیشها خورد از فلک — کز جراحتهای آن دریای خون گشت این مغاک

ناگهان داروی تلخی ساقی اندر باده ریخت — کاول از خاصیت آن میر مجلس شد هلاک

بند دوم — **میر آن مجلس که با پیش سروران میداشتند — خاک در کاهش سران در دیده می انباشتند**

ای سپهر آن ماه اوج کامکاری را چه شد — وآن گرامی دُر دریای تخت بختیاری را چه شد

مهر منشور جلالت زینت مجری و نظر — آن جلی نقش نگین شهریاری را چه شد

شهر از کوه و بیابان نزهتی صاحب تر است — آن نگین بارگاه شهریاری را چه شد

نیست میدان طور از زینت از جولانگری — آن سبکجولان و رعنا سواری را چه شد

سایه دولت اگر کوب طیور دیگر است — شاهباز تیز پرواز شکاری را چه شد

کم عیاری میکند نقد خریداران ملک — آن زر گنجینهٔ کامل عیاری را چه شد

بند سیم — **دهر را از دست بیرون شد همچون خاتمی — بر ملوک دهر واقع شد عجایب ماتمی**

ای فلک در راه دین بنگر چه رخشی تاختی — وان چه نخلی بود کز باغ مراد انداختی

آتش جوری که عالم سوز بود افروختی — رایت ظلمی که دهر آشوب بود افراختی

در همون کوکبی آتش زدی کز سوز آن — مهر را دل سوختی و ماه را بگداختی

بی تأمل تاختی نقد مراد دوستان — بر مراد دشمنان بنگر چه نقشی باختی

دُرة التاج سلاطین را صدف وادی بخاک — گوهر عالی صدف را از صدف نشناختی

چشم مرد و زن دران طرح و جفا حیران بماند — گر ستمکاری تو در مازندران انداختی

از تن افکندی سری کش افسر خورشید بود — کشور آرای سپهسالار و سر و ساختی

بند چهارم — **وه که در خاک لحد در عین سرسبزی فتاد — میرزا خان تازه نخل گلبن سلطان مراد**

عالم افروز آفتاب آسمان داد و دین — زینت نسل جلیل الاصل خیر المرسلین

افسر مهر اعتلای سربلندی را گهر — خاتم فرمان روای پادشاهی را نگین

آنکه از بدو ازل بود از برای عهد او — دایه ایام در آرایش مهد زمین

وانکه از فرط علو قدر و رفعت آسمان — آستانش را لقب بود آسمان هشتمین

بهر پاس بارگاه از شامگه تا بامداد — بود کیوانش بر ایوان چون غلامان کمین

تا گر باید در رکاب آرد مدام ایام را — بود از خورشید خنک آسمان در زیر زین

کس چه میدانست کان رعنا سوار نوجوان — در شباب از اسب چون میشود مرکب نشین

بند پنجم — **از سر آن سرور مرکب نشین برداشت پای — تخت و مسند را بدل شد تخته و تابوت وای**

حیف از شان و شکوه و شوکت و اقبال او — حیف از تمکین و استیلا و استقلال او

حیف از آن شهباز نو پرواز کز اقبال داشت — طنطنه ظل هما ذات همون بال او

همچو ریگ از سم و زور یزد اگر کوه صبا — شمه در گوش کوه از اختلال حال او

در جوانی از جهان بیوفای پر جفا — رفت و صد جان گرامی رفت از دنبال او

آنچه روی گشت واقع خوانده خواهد شد بحشر — قصه شاه شهید از نامه اعمال او

او ز عالم رفت در رضوان داد استعجال داد — کآورد روح شهید از ابا استقبال او

ز انتقام قتل او ستاده‌صلش خواهیم دید / چرخ مستولی که گرد از کینه استیصال او

بند ششم

او برفت و ملک او بی سرور و سالار ماند / چرخ را در حسرت و جوش پای سعی از کار ماند

ای سران ملک از آن کوهستان یاد آورید / زان سرور خیل خیل سروران یاد آورید

چون بمیدان مصاف از پر دلی آید بجوش / زان سوار صفدر اژدر شکار یاد آورید

چون کند از عیش آسیس بساط انبساط / زان امیر کامجوی کامران یاد آورید

در کنار بوستان چون قطره افشاند سحاب / از سحاب آن کف گوهرفشان یاد آورید

هر کجا کرسی نشینی لافد از شان و شکوه / از شکوه و شان آن کرسی نشان یاد آورید

هر کجا گردد جدائی در جهان مجلس فروز / از جوانیهای آن جان جهان یاد آورید

چون شود دود از اجاق دولتی روشن / از اجاق افروزی آن دودمان یاد آورید

بند هفتم

وه که گردون داد امداد اندرین بیداد داد / وانچنان دولتسرائی را چنین بر باد داد

چون ترا دل داد آخر ای سپهر سنگدل / کافتابی آنچنان زار و بیندازی بگل

چون ترا از دل برآمد کاندر ایام شباب / جان برآری از تن گلفام آن سرو چگل

آندرخت سربلند باغ دولت بارور / چون ز پا افکندی ای بی‌شرم ای نامنفعل

آنکه در هر موی او صد رشته جان بسته بود / در رگ جانش فکندی تا بهای جان گسل

گوش مواض اجل تربیت و بزم گاه تست / گر نشستی در بند قطع اتصال متصل

تا ابد سر برنداری از سر زانوی شرم / گر بقدر زشتی افعال خود گردی خجل

وه که قانون حیات او فتاد از ساز شد / لحن صوت مطربان هم بر مصیبت مشتمل

بند هشتم

بر او عالم پرست از نالهای وای وای / دامن هامون پرست از گریهای های های

رفت اگر خان سایه اولاد او پاینده باد / وارثانش را چراغ زندگانی زنده باد

بر شاهی خان که خورشید سپهر دولت است / طالع از برج ظفر با طالع فرخنده باد

بر نگین حکم نام نامی سلطان مراد / تا ابد چون اسم جد نامدارش کنده باد

طرح آن دولت اگر باطل شد از تغییر دهر / بهر این نوداو آن طرح دگر افکنده باد

پیش ازین گر چشمشان از ماتم اندر گریه بود / بعد ازین دایم لب آمالشان در خنده باد

عمرشان در طول استعدادشان دراز باد / از دعاهای طویل الامتداد بنده باد

تا فتد ایام در فکر تلافی بعد ازین / با همه شرمی از افعال خود شرمنده باد

بند اول

این مرثیه جهت والد رکا فوزد از مدح شهنشه کلام شیخ الکتاب امیر زاینی
ولد میر عز الدین محتشم مادح بود این دو ماز او السکم مطابق گفته

باز این خروش و غلغله در روزگار چیست / چشم زمان ز درد زمین اشکبار چیست

طوفانی ارنه زلزله افکنده در جهان / گوی زمین چو فلک بی‌قرار چیست

پرکار عیش اگر ز عزا نیست بی‌مدار / بر آه و ناله اهل جهان اضطرار چیست

گر سینها نه تافته با دودهای آه / چندین هزار نایره بر شرار چیست

شمعی اگر نرفته ازین بزم خلق را / از دیده اشک گرم روان در کنار چیست

نخلی بلند اگر نزد ایام بر زمین / زین توده تا بدامن گردون غبار چیست

امروز اگر نه ماتم عامست در جهان / خورد و بزرگ و شیخ و صبی سوکوار چیست

بند دوم

از بس که بر فلک شده طوفان بحساب / در قصر چرخ خاک نشین گشته آفتاب

حال زمان چه شد که زمین گریه میکند / وز غم زمان سپهر برین گریه میکند

از حادثات دهر چه افتاد خلق را / کان سینه میخراشد وین گریه میکند

گویا بخاک رفته فروآفتاب دهر / کامروز روزگار چنین گریه میکند

در قصر زرنشان فلک مهر این عزا
با عیسی سپهرنشین گریه میکند

بیجان ز چشم زخم جهان گشته صورتی
کز غصه چشم صورت چین گریه میکند

ماهی نهفته کز غم او زهرهٔ فلک
با صد هزار زهره جبین گریه میکند

دی روز بر جوانی او ابر گریه کرد
امروز آسمان و زمین گریه میکند

بیدرد آدمی که نگیرد عزای او
بیشرم دیده‌ای که نگرید برای او

بند سیم

افغان که آفتاب جهان از جهان برفت
وآن نور چشم آدمیان از میان برفت

پرواز کرد طایر روحش ز جسم پاک
شهباز آشیان شرف ز آشیان برفت

بشنید چون بسمع رضا بانگ ارجعی
از آگهان سر قضا ناگهان برفت

در نعش چون گرفت مکان از نبات نعش
بگذشت بانگ ماتم و تا لامکان برفت

تابوت آن یگانه چو شد از زمین بلند
فریاد تا بفوق هفت آسمان برفت

نزدیک هر قدم که شد آن نوجوان بگور
صد جوی خون ز دیدهٔ پیر و جوان برفت

گویی که تازه کرد جهان ماتم حسین
چون میرزا حسینی ازین خاکدان برفت

چشم و چراغ عالمیان شمع دودمان
فرزند ارجمند نبی زین خاندان

بند چهارم

نورستهٔ گلبن چمن عز و سروری
زیب قبیله زینت نسل مطهری

رخشان سهیل اوج سیادت که پیش وی
بر خاک سوده ناصیهٔ ماه و مشتری

سرحلقهٔ بلند قدان کز عزای او
خم گشته حلقه‌وار قد چرخ چنبری

پاکیزه دامنی که بدامان پاک او
خوردی قسم ملایکه و آدم و پری

یکدانه‌ای که جان جهان بود و میکند
مرگش بمرگ خلق دو عالم برابری

قدسی طبیعتی که چو روح مقدسش
قدوس آفریده ز آلودگی بری

بی

بی پرده بر نیامدی از شرم روی او
دادی حجاب وام بخورشید خاوری

دردا که گشت خاک لحد خوابگاه او
شد خاک قبر سرمهٔ چشم سیاه او

بند پنجم

از رنگ و بوی آن گل نسرین هزار حیف
وز خلق و خوی آن مه عالی تبار حیف

سرو و بر پوشش وی اندر کفن دریغ
ماه جهان فروز وی اندر غبار حیف

هنگام برگ ریز چمنها بود خزان
آن نخل برگ ریز شد اندر بهار حیف

آن یوسفی که مصر بقا را عزیز بود
گرگ اجل بحیله نمودش شکار حیف

آن گلبنی که چو گل و نسرین نداشت بار
گردش ز خشت و خاک اجل بر کنار حیف

آن سرو نورسیده که زیب زمانه بود
بی وقت رفت ازین چمن روزگار حیف

تاریخش از خرد طلبیدم دو بار گفت
زان سرو نورسیده ز پا هزار حیف

هان محتشم بدیده عبرت نگاه کن
جایی که سروری بود آرامگاه کن

وله ایضاً من نتایج افکاره فی مرثیة اخیه الأجل الأکرم خواجه عبدالغنی برد الله مضجعه

بند اول

ستیزه گر فلکا از جفا و جور تو داد
نفاق پیشه سپهرا ز کینه‌ات فریاد

مرا ز ساغر بیداد شربتی دادی
که تا قیامتم از رگ باد خواهد داد

مرا بگوش رسانیدی از جفا حرفی
که رفت تا ابدم حرف عافیت از یاد

در آب و آتشم از تاب که سموم اجل
که ذره ذره دهد خاک هستیم بر باد

نه مشفقی که شود در هلاک من باعث
نه مونسی که کند در فنای من امداد

نه قاصدی که ز مرغ شکسته بال دلم
برد سلام بآن نخل بوستان مراد

سرم فدای تو ای باد صبحدم برخیز
برو بعالم ارواح ازین خراب آباد

نشان گمشدهٔ من بجو ز خورد و بزرگ
سراغ یوسف من کن ز بنده و آزاد

بجلوگاه جوانان پارسا چو رسی　ز رخش عزم فرود آ و نوحه کن بنیاد

چو دیده بر رخ عبد الغنی من فکنی　ز روی درد برآر از زبان من فریاد

بگو برادر تا ای نور دیده داد پیام　که ای ممات تو از من حیات کرده وام

بند دوم

دلم که میشد از ادراک دوری تو هلاک　تو خود بگو که هلاک تو چون کند ادراک

تو خورده ضربت مرگ و مرا ز اندوه جان　تو کرده زهر اجل نوش و من ز درد هلاک

بخاک خفته تو از تندباد فتنه چو سرو　ببادرفته من از آه خویش چون خاشاک

گر از تو بگسلم ای نونهال رشتهٔ مهر　بتیغ کین رگ جانم بریده باد چو تاک

ور از پی تو نتازم سمند جان بعدم　سرم ز دست اجل بسته باد بر فتراک

شبی نمیگذرد کز غمت نمیگذرد　ترا آیم از انجم فغانم از افلاک

بآتش دل خود سوختن چو ممکن نیست　بهرزه میکشم از سینه آه آتشناک

اجل چو جامهٔ جانم نمیدرد بی تو　درین هوس بعبث میکنم گریبان چاک

ز ابر دیده بخوناب اشکم آلوده　کجاست برق اجل تا مرا بسوزد پاک

روا بود که تو در زیر خاک باشی و من　سیاه پوشم و بر سر کنم ز ماتم خاک

برابر

چرا تو جامه نکردی سیاه از غم من
چرا تو خاک نکردی بسر ز ماتم من

سیوم

چو از باغ من ای سرو دلستان رفتی　مرا ز پای فکندی و خود روان رفتی

در یگانهٔ من از چه ساختی دریا　کنار من ز سرشک و خود از میان رفتی

چه شد چو شه که زدی پی بر کجیج بن　سوار گشته بعقبی دوان دوان رفتی

ترا چه جای بود در نشیمن قدس　که بی توقف ازین تیره خاکدان رفتی

کدام

کدام شاخ بچشم آمدت ز باغ جنان　که بید رنگ از آن خرم آشیان رفتی

ز دیده برای یوسف دیار بقا　چو ابن مصر فنا بی برادران رفتی

بشمع روی تو چشم قبیله روشن بود　بچشم زخم عزیزی ز دودمان رفتی

کمان نبود که مرگ تو بینم اندر خواب　مرا بخواب گران کرده بیگمان رفتی

درین قضیه ترا نیست حسرتی که مراست　اگرچه با دل پرحسرت از جهان رفتی

و اسف غم که شدم ساکن جحیم فراق　ترا چه غم که سوی روضة الجنان رفتی

برفتن تو من از عمر بی نصیب شدم　سفر تو کردی و من در جهان غریب شدم

بند چهارم

کجایی ای گل گلزار زندگانی من　کجایی ای ثمر نخل شادمانی من

ز دیده تا شدی ای شاخ ارغوان پنهان　بخون نشاند مرا اشک ارغوانی من

بیا ببین که فلک از غم جوانی تو　چه آتشی زده در خرمن جوانی من

بیا ببین که چه سان بی بهار عارض تو　بخون دل شده تر چهرهٔ خزانی من

خیال مرثیه ات چون کنم که رفته مباد　متاع خورده شناسی و نکته دانی من

اجل که خواست ترا جان ستاند از ره کین　چرا نخست نیامد بجان ستانی من

چو در وفات نمردم چه لاف مهر زنم　که خاک بر سر من باد و مهربانی من

ز شربتی که چشیدی مرا بده قدری　که بی وجود تو تلخست زندگانی من

ز بس ستم همه کس را کشیده ز غم تو　که هست آبدم مرگ یار جانی من

چو مرگ هیچ تویی دیدم و نداد دم جان　زمانه شد متحیر ز سخت جانی من

که هر که جان رودش زنده چون تواند بود　چراغ مرده فروزنده چون تواند بود

بند پنجم ۵

کجاست کام دل و آرزوی دیدهٔ من　کجاست نور دو چشم ستمرسیدهٔ من

گزیده اند ز من جمله همدمان دوری / کجاست همدم یکتای برگزیدهٔ من
کجایی ای قدرانداز من که دور از تو / شکسته همچو کمان قامت خمیدهٔ من
گلی که میدمد از گلستان ببوی تو نیست / کجا بجای گل خوشبوی نودمیدهٔ من
فغان که از قفس سینه زود رفت برون / چو مرغ روح تو مرغ دل رمیدهٔ من
امید بود که روز اجل رود در خاک / باهتمام تو جسم ستمکشیدهٔ من
فغان که چرخ بصد اهتمام میشوید / غبار قبر تو اکنون بآب دیدهٔ من
زمانه بی تو مرا کو کباب کن که شدست / پر از نمک دل مجروح خون چکیدهٔ من
سیاه باد زبانم که بیجا بار اند / زبان بمرثیات کلک سر بریدهٔ من
زشوره گل طلبد هر که بعد ازین جوید / طراوت از غزل و صنعت از قصیدهٔ من

چو اکه بلبل طبعم شکسته بال شده / زبان طوطی نطقم ز غصه لال شده — بند ششم ۶

گل عذار تو در خاک گشت خار دریغ / خط غبار تو در قبر شد غبار دریغ
بهار آمد و گل در چمن شکفت و ترا / شکفته شد گل حسرت درین بهار دریغ
بماند داغ تو در سینه یادگار و نماند / فروغ روی تو در چشم اشکبار دریغ
ترا سپهر ملاعب گرابها چون یافت / ربود از منت ای در شاهوار دریغ
نکرده شخص تو بر رخش عمر یک جولان / روان بمرکب تابوت شد سوار دریغ
بهار عمر ترا بود وقت نشو و نما / نکرد مرگ برآورد از آن دمار دریغ
شکفته تر ز تو در باغ ما نبود گلی / زچشم زخم حسان ریختی زبار دریغ
تو کز قبیله چو یوسف عزیزتر بودی / بحیله گرگ اجل ساختت شکار دریغ
ز قد و روی تو صد آه و صد هزار فغان / ز خلق و خوی تو صد حیف و صد هزار دریغ

زمهربانیت

زمهربانیت ای ماه اوج مهر افسوس / ز نوجوانیت ای سرو گلعذار دریغ

دریغ و درد که شد نرگس تو زود بخواب / گل عذار تو بی وقت شد بزیر نقاب — بند هفتم ۷

فغان که بی گل رویت دلم فگار بماند / بسینه ام ز تو صد گونه خار خار بماند
ز لاله زار جهان تا شدی بباغ جنان / دلم ز داغ فراقت چو لاله زار بماند
غبار خط تو تا شد نهان ز دیدهٔ من / ز آه آینهٔ دیده در غبار بماند
ز بودن تو مرا شادیی که بود بدل / بدل بغم شد و در جان بیقرار بماند
تو از میان شدی و بهمدمی نماند بمن / بغیر طفل سرشکم که در کنار بماند
تو زخم تیر اجل خوردی از قضا و مرا / بدل جراحت آن تیر جانشکار بماند
تو رستی از غم این روزگار تیره ولی / مصیبتی بمن تیره روزگار بماند
بهیچ زخم نماند جراحتی که مرا / ز نیش هجر تو بر سینه فگار بماند
اجل ترا بدیار فنا فکند و مرا / براه پیک اجل چشم انتظار بماند
فغان که خشک شد از گریه چشم و تا با آن / بنای وقت ما و تو استوار بماند

طناب عمر تراز و اجل بتیغ دریغ / گسست رابطهٔ ما زهم دریغ دریغ — بند هشتم ۸

چه داغها که مرا از غم تو بر تن نیست / چه چاکها که ز هجر تو در دل من نیست
کدام دجله که از اشک من نه چون دریاست / کدام خانه که از آه من چو گلخن نیست
مرا چو لاله ز داغ تو در لباس حیات / کدام چاک که از جیب تا بدامن نیست
دگر ز پرتو خورشید و نور ماه چه فیض / مرا که بی مه روی تو دیده روشن نیست
دگر ز نغمهٔ چنگ و سرود و عود چه حظ / مرا که شیوه بغیر از فغان و شیون نیست
شکسته بال نشاطم چنانکه تا با به / چو آشیان غمم هیچ جا نشیمن نیست

چو بحر بر برادران کف زنم که از کف من — دری فتاده که در هیچ کان و معدن نیست
ازان بیانک هزارم که رفته در چمنم — گلی بباد که در صحن هیچ گلشن نیست
چو او برادر با جان برابر من بود — واز دو ریش الکان زنده بودنم نیست
ببین برابری او بجان که تا نجنبش — بجز برادر با جان برابر من نیست
۹ بند نهم — خبر ز حالت ما آن برادران دارند — که جان بیکدگر از مهر در میان دارند
برادر از فراق تو در جهان چکنم — بدل چسازم و با جان ناتوان چکنم
قدم ز بار فراق تو شد کمان اما — جدا ز چرخ معوس نمیتوان چکنم
توان تحمل بار فراق کرد بصبر — ولی فراق تو باریست بس گران چکنم
شب فراق توام سوخت استخوان و هنوز — برون نمیرود از مغز استخوان چکنم
بجانم و اجل از من نمیستاند جان — درین معامله درمانده ام بجان چکنم
ز جست و جوی تو جانم بلب رسید و دوا — نمیدهند براه عدم نشان چکنم
فلک ز ناله زارم گرفت گوش و هنوز — اجل نمینهدم مهر بر دهان چکنم
بهمزبانیم آیند دوستان لیکن — مرا که بیتو زبان نیست همزبان چکنم
هلاک محتشم از زیستن بهست اما — اجل مضایقه میکند در آن چکنم
محیط اشک و اینست درغم تو کران — من فتاده درین بحر بیکران چکنم
۱۰ بند دهم — چنین که غرقه طوفان اشک شد تن من — اگر چو شمع بمیرم رواست کشتن من
نهی که بیتو بر آید در ابر پنهان باد — گلی که بیتو بروید بخاک یکسان باد
شکوفه که سر از شاخ بر کند بی تو — چو برگ عیش من از باد فتنه ریزان باد
گلی که بیتو بپوشد لباس رعنایی — ز دست حادثه اش چاک در گریبان باد

درین

درین بهار اگر سبزه از زمین بدمد — چو خط سبز تو در زیر خاک پنهان باد
اگر بعهد امسال تاج زر نرگس — سرش ز بازی گردون بخیره گردان باد
اگر نه لاله بداغ تو سر زند از دشت — لباس زندگیش چاک تا بدامان باد
اگر نه سنبل ازین تعزیت سیه پوشد — چو روزگار من آشفته و پریشان باد
اگر بنفشه نسازد رخ از طپانچه کبود — مدام خون دو چشمش بروی مژگان باد
من شکسته دل سخت جان سوخته بخت — که بیکرم چو تن نازک تو بیجان باد
اگرچه از تو دیگر بنای عیش نهم — بنای سینه‌ام از سیل فتنه ویران باد
۱۱ بند یازدهم — ترا مباد بجز عیش در ریاض جنان — من اینچنین که بدانم همیشه تو چنان
ترا بسایه طوبی و سدره جا بادا — نوید آیت طوبی لهم ترا بادا
زلال رحمت حق تا بود بخلد روان — روان پاک تو در جنت العلا بادا
اگرچه جان برادر بچنگ غم دادی — دل تو جان برادر ز غم رها بادا
اگرچه آتش یکانکی زدی در من — بحر رحمت حق جانت آشنا بادا
در آفتاب غم ار چه سوختی جایت — بسایه علم سبز مصطفی بادا
چو تلخ کام ز دنیا شدی شراب طهور — نصیبت از کف پرفیض مرتضی بادا
نبی چو گفت شهیدست هر که مرد غریب — ترا ثواب شهیدان کربلا بادا
دمی که حشر غریبان کنند روزی تو — شفاعت علی موسی رضا بادا
ز رنج معصیت آندم که عاصیان نالند — ز سلسبیل شفاعت ترا شفا بادا
چو رو بجانب جنت کنی ز هر جانب — بگوشت از ملک رحمت این ندا بادا
که ای شراب اجل کرده در جوانی نوش — بیا و از کف حورا می طهور بنوش

این مرثیهٔ دیگراست

ای فلک کز جور و بیداد است کین بنیاد تو / عیش را بنیاد کندی داد از بیداد تو

ز آتش هستی نشد روشن بر این تاریک بوم / شمع تابانی که دودانش نگشت از باد تو

تیشهٔ بیداد و ظلمت ریشهٔ مخلوق کند / بس خلائق بهر زند اهل تظلم داد تو

هر که را هستی بسی داد از تو مستاصل فتاد / بوده گویی بهر استیصال خلق ایجاد تو

طبع دهر بیوفا نسبت با ارباب وفا / مهر و بیداد از حد لیکن از امداد تو

مهلت یکمین نداد از کودک و برنا و پیر / مرگ تعجیل که هست از جهان جلاد تو

هر کجا گنجی که گنجور وجودش پاسبان / شد بخاک تیره یکسان در خراب آباد تو

خاصه گنج مخزن عصمت که گنجور زمان / از کمال احتجابش خواند ناموس جهان

بند دوم

شمسهٔ عالی نسب بانوی گردون احتشام / زهرهٔ زهرا حسب بلقیس رب حس احترام

زبدهٔ ناموسیان دهر خان پرور که نو / در ازل پرورد کارسکه عصمت بنام

سرو گل نکهت که بوی او صبا در عهد مهد / دایه را از عزت عصمت نبرد بر مشام

آنکه هرگز بر نیامد آفتاب طلعتش / بیحجاب از برج روزن بی نقاب از طرف بام

و آنکه تا روز قیامت از فراق روی خویش / صبح عیش قومی را بر قبایل ساخت شام

سرو طوبی قامت کوتاه عمر کم بقا / بی مراد ناامید خشک لعل تلخکام

فارس گردون فتاد از پشت زین گلگون نازنین / کرد بر چوبینه مرکب سوی گورستان خرام

بانگ ماتم غلغل اندر عالم بالا فکند / کاسمان نخل بلندی را چنین از پا فکند

بند سیم

کرجان

هم پدر چون مهر تاج سروری زد بر زمین / هم برادر همچو گشت خاکستر نشین

نیشهٔ جان در تن شمشیر باشد زهر ناب / گر شراب مرگ شد تلخ آن لب چون انگبین

آتشی افتد در جان گر خامه آرد بر زبان / سوز آن مادر که چند مرگ فرزندی چنین

خانه

خانه تا میکرد روشن روی آن شمع طراز / خاک صد غمخانه از اشک قبایل شد عجین

وقت رفتن چشم حسرت چو بر هم مینهاد / آتش ابر خشک و تر زد از نگاه آتشین

آستین از کهکشان بر چشم تر ماند آسمان / بر جهان افشاند چون آن پاک دامان آستین

گرم شد بازار شور الفراق و الوداع / کرد چون آن سرو نورس رفتن جو درا بعین

بود انجام وداعش این سخن کای دوستان / چون ز فیض ابر نیسان سبز گردد بوستان

بند چارم

از من و سبزی بستان من یاد آورید / وز جهان آرایی دوران من یاد آورید

در گلستان چون نسیم از سنبل افشاند غبار / از نسیم جعد مشک افشان من یاد آورید

چشم نرگس چون شود در فتنه سازی بیحجاب / از حجاب نرگس فتان من یاد آورید

سرو چون نازد بخوبی در بهارستان ناز / از نهال سرو نگارستان من یاد آورید

دامن گل در چمن بلبل چو آلاید باشک / از من و از پاکی دامان من یاد آورید

جذبه خواهش چو بخشش را کند بازار گرم / از سخا و بخشش و احسان من یاد آورید

من بخاک این عهد و پیمان میبرم باشما / روزی از عهد من و پیمان من یاد آورید

آن شکر لب کاسمان از قندش لب میگزید / این سخن میگفت و این حرف از قبایل میشنید

بند پنجم

کای گلستان حیا حیف از گل رخسار تو / بیمحل رفتی دریغ از سرو خوش رفتار تو

چرخ کز بهر تو شمشیر اجل میکرد تیز / کاشش اول کار ما میساخت آنگه کار تو

مرگ ایام جوانی با تو همسر نکرد / آنچه با ما میکند محرومی دیدار تو

نیست گویی بر فلک انجم که چشم ماه را / گریه بر عمر کمت و حسرت دیدار تو

باغ پر گل بود یارب این چه اول مینهاد / رو بخارستان بی برگی گل بی خار تو

بود صد بازار از کالای سعی پر متاع / صدمهٔ تاراج بر هم زد چو بازار تو

بند ششم

از سپهر آتش افزون این کمان هرگز نبود | کاینچنین پیکر برآرد دود از گلزار تو
بعد از آنکه در کفن سرو قصب پوش ترا | یکسر از خاک لحد بر سازد آغوش ترا
این چه وقت برگ ریز نخل نوخیز تو بود | این چه هنگام خزان حسرت انگیز تو بود
کشتزار بی غم ما از تو صد امید داشت | این چه وقت خشکی ابر مطر ریز تو بود
رفتی و آویختن آن دلها بموی روزگار | کز قبایل رخم موی دلاویز تو بود
رستخیزی کز قیامش صد قیامت بیش خاست | در دم آخر وداع وحشت انگیز تو بود
آنچه خیر اندر جهان عیش مرا بر باد داد | وقت رفتن خیرباد نوحه آمیز تو بود
وانچه تیغ عیش کند ای خسرو شیرین لبان | یال و دم بریده گلگون و شبدیز تو بود
او نیاوردند چون فرهاد ترک خورد و خواب | جان شیرین داد اما آنکه پرویز تو بود

بند هفتم

از تو گیتی یکجهان خوبی بزیر خاک برد | وانچه حسن اندوخت عمری سیلی آمد پاک برد
حیف از آن رای منیر و حیف از آن طبع روان | حیف از آن حسن مقال و حیف از آن لطف بیان
حیف از آن عصمت که دوری زیر سرایان داشت | حسن بی آلایش او را جهان اندر جهان
حیف از آن عفت که غیر از باغبان نشنیده کس | بوی آن گلها که بودش بوستان در بوستان
حیف از آن پاکی که میرفت از اخلاقش نشان | با کدامان بطرف آستینش آستان
حیف از آن آیین محجوبی که از آیینه نیز | غیرتش میخواست دارد طلعت ویرا نهان
حیف از آن صورت که وقت حیرت نظاره اش | خامه افشاندی کرام الکاتبین را از بنان
حیف از آن پای نگارین کز تقاضای اجل | شد بتعجیل از نگارستان بگورستان روان

بند هشتم

بالله از آن اندام گلفام ترا ای جان چکار | گلبن تن ترا با خاک گورستان چکار
زیر خاک ای معتدل سرو آن تن زیبا دریغ | وز در آغوش لحد آن قد و آن بالا دریغ

خوابگاه

خوابگاه از گور کرد آن پیکر پرنور حیف | رم‌ناک از خاک گشت آن نرگس شهلا دریغ
شد دفین خاک آن گنج گران قیمت فسوس | شد چراغ قبر آن روی جهان آرا دریغ
از کسوف مرگ کز عالم رافتد نام وی | آفتاب برج عصمت گشت ناپیدا دریغ
نخل نوخیزی که بودش ریشه از باغ بهشت | چون ز جا بر خواست افکندش سپهر از پا دریغ
آنکه بر حسن مثالش لیلیان رشک بود | تا ابد خاموش گشتش غنچه گویا دریغ
وانکه گردش صد پرستار از قبایل بیش بود | ماند در زندان محرومی تن تنها دریغ

بند نهم

لحظه‌ای نسل نوعیش داشت یک در یتیم | رفت و در دریای محنت تا ابد کردش مقیم
تا که از گرد یتیمی پاک سازد روی او | تا که افشاند بدلجویی غبار از موی او
تا که در نازک مزاجیهای جان سوزش کند | سازگاری با مزاج و همرهی با خوی او
تا که وقت تندخویی چاره سازیها کند | در تسلی کردن خوی بهانه جوی او
تا که هنگام نوازش کردن اطفال خویش | گه گه اندازد نگهای طفیلی سوی او
از مصیبت گریه بر پیر و جوان می‌افکند | دیدن طفلان دیگر شاد در پهلوی او
وای گر سنگینی بار سر اندوه گشت | سوده در عهد طفولیت سر زانوی او
گر گهش بهر تسلی سوی قبر وی برید | تا دلش آرام گیرد یک نفس از بوی او

بند دهم

بر سر آن قبر پنداری باواز سروش | از زبان حال آن معصوم می‌آید بگوش
کای کسان من کنون با بیکسان یاری کنید | طفل یادگار مرده را نیکو نگهداری کنید
آنکه خویش میخورد حالا غم بی مادری | گه گهش چون مادران از لطف غمخواری کنید
مرگ مادر بر دل طفلان بود بار گران | حسبة لله فکر این گرانباری کنید
چون عزیزان شما با طفل من خواری کنند | قدر من یاد آورید و جبر آن خواری کنید

کودکان را از یتیمی نیست آزاری بتر … ای ستمکاران حذر از کودک آزاری کنید
چون یتیم بیکسان بیکسان زاری کنند … اتفاقی با دل زارش در آن زاری کنید
در محل آه و زاری بر یتیمهای او … از دم آتش بریزی و از دیده خونباری کنید
سید یار رحم بود مادر تا بغایت مایه سامان وی … رفت یا در این زمان جان شما دنبال وی
یارب آن معصوم با خیر النسا محشور باد … مسندش بی نور اگر شد مرقدش پرنور باد
نیست فرمان آتش آوردن بنزدیک بهشت … ورنه با نار بهشت آتش از روی دور باد
در مزارستان عام از بهر تو همسایگی … جسم پرنورش چراغ صد هزاران گور باد
کلک رحمت هر کجا کز بی غفران کند … آیتی از مغفرت در شان او مسطور باد
نه جهانش آستین بوس آفتاب و ماه بود … در جنانش آستان روب آستین حور باد
از فراق قوم و خویش او ورا گر مغموم گشت … از وصال حور عین فرداش مسرور باد
از جهان چون رفت با احسان و خیرات … ذکر خیرش در محافل تا ابد مذکور باد

این مرثیه جهت محتشم شد قصه طولانی سخن کوتاه کن افصح البلغا نتیجه الیات
سید حسین بهر او حالا تشفع از رسول الله کن روضه خوان گفته

امسال نیست سوز محرم بسوز یار … امسال دیده ها نه چو باید اشکبار
امسال هست زمزمه در جهان ولی … کو آن نوای زاری و آن نالهای زار
امسال اشکها همه در دیده هاست جمع … اما روان نمی کندش یک سخن گذار
سید حسین روضه کجا شد که سقف چرخ … سازد سیه ز آه محبان نوحه دار
سید حسین روضه کجا شد که پر کند … گوش فلک ز ناله دلهای بیقرار
سید حسین روضه کی شد که سر دهد … سیلابهای اشک باین نیلگون حصار

افسوس

افسوس از آن کلام موثر که میفکند … هم لرزه در زمین و هم آشوب در جدار
صد حیف از آن عبارت دلکش که میکشید … از قعر جان ماتمیان آه پرشرار
ای مسجد از اسف تو بر اصحاب در جنبد … وی منبر از فراق تو آتش ز خود برآر
ای حاضران کسی که درین سال غایب است … هست از شما بیادی و ذکری امیدوار
ای دوستان کنید بیک قطره مردی … با چشم تر کنید چو بر خاک او گذار
محراب را که روی درو بود سال و مه … پشتش خمیده ماند ز حرمان هلال وار
منبر که پایه پایه اش از پای بوس وی … بر کرم بود پای بگل ماند سوگوار
او رفت و داغ ماتمیان نیم سوز ماند … وین داغ ماند بر جگر اهل روزگار
امسال کز بلاغت او یاد میکنند … بر یاد یار خاک نشینان دلفگار
وز خاک او علم علم نور میرود … سوی فلک چو شعله خورشید در غبار
کوی که گذشته است بخاکش شه شهید … با والد مجد و جد بزرگوار
امسال کز جهان شده دلتنگ و برده است … هنگامه را بملک وسیع آن گران وقار
وارد چو شد کمان که در ایوان جنت است … منبر نشین ز غایت تعظیم کردگار
در خدمت رسول بر اطراف منبرش … ارواح انبیا همه با چشم اشکبار
بر فوق فقره سخنش کرده آفرین … در نقلها نوحه او شاه ذوالفقار
خیر النسا ز غرفه جنت نهاده گوش … بر طرز روضه خوانی او زار و سوگوار
بر حسن نوبه اش حسن از چشم قطره ریز … کرده هزار در ثمین بر تنش نظار
شاه شهید خود بعزای خود آمده … در نقل وی گریسته بر خویش زار زار
غلمان دریده جامه و حورا گشوده مو … اهل بهشت نوحه گری کرده اختیار

با آنکه در بهشت نمی‌باشد آتشی — رضوان ز غم نشسته بر آتش هزار بار
فریاد محتشم که جهان کم نوا بماند — از نوحهٔ حسین علی خاصه این دیار
روزی که ما رسیم باو ز عطای حق — از زندگان خلد نیاییم در شمار
آن روز در قضای عزای شه شهید — چندان کنیم نوحه که افتد زبان ز کار
یارب بحق خون حسین آن شه قتیل — کو راست جبرئیل امین زار بر مزار
کین شور بخش مجلس عاشور را بحشر — ساز از شفاعت نبی و آل کامکار

وله ایضاً در مرثیه محمد قلی میرزا غفر الله و ... مثواه

یارب بروح او رسان آنقدر درود — کز وی رسانده بشهیدان نامدار

باز آفتی باهل جهان از جهان رسید — کآثار کلفتش بزمین و زمان رسید
باز آتشی فتاد بعالم که دود آن — از شش جهت گذشت و بهفت آسمان رسید
از دشت غصه خاست غباری که گرد آن — طوفان آن بمنظرهٔ لامکان رسید
ابری بهم رسید و ز بارش بهم رساند — سیلی بسیلگهان که کران تا کران رسید
بالا گرفت نوحهٔ پر وحشتی گران — غوغا بسقف غرفهٔ بالانشان رسید
هرجا که نوحه‌گر از دل بلب رساند — در بحر و بر بگوش دل انس و جان رسید
در چار رکن و شش جهت و وسعت بارگاه — کار عزا و شغل مصیبت بآن رسید
کافاق روی کند همچو شب سیاه — ور غم نه آفتاب برآید دگر نه ماه
افغان که بهترین گل این بوستان نماند — رخشان چراغ دیدهٔ خلق جهان نماند
شمعی که رشک داشت برو شمع آفتاب — از تند باد مرگ درین دودمان نماند
نخلی که در حدیقهٔ جنت بدل نداشت — از دوستان بریده درین بوستان نماند

کنجی

کنجی که بود پرگهر از روی بسیط خاک — در زیر خاک رفت و درین خاکدان نماند
رویی که کارنامهٔ نقاش صنع بود — پردهٔ نظارگاه تماشاییان نماند
حسنی که حسن یوسف از آن بود نشانه — کم شد چنانکه تا ابد از وی نشان نماند
جسمی که بار پیرهن از ناز میکشید — بر وی چه بارها که ز خاک گران نماند
دردا که آن رخ از کفن آخر نقاب کرد — خشت لحد مقابله با آفتاب کرد
افسوس کاختر فلک عزت و جلال — زود از افق رسید بمنزلگه زوال
ماهی که مهر دیده بپا سودیش نور رخ — شخص اجل بصد ستمش کرد پایمال
سروی که در حدیقهٔ جان بود متصل — با خاک در مغاک لحد یافت اتصال
گل جامه میدرد که چه نخلی نظلم کند — بی اعتدالی اجل باغ اعتدال
مه سینه میکند که چه تابنده اختری — از دست برد حادثه افتاد در وبال
از بسکه در بسیط زمان بود بی‌بدیل — ور بسکه در بساط زمان بود بی‌همال
بر پیش طاق چرخ نوشتند نام او — سلطان ملک حسن و شه خطهٔ جمال
افغان که شد بمرثیه ذکر زبان و لب — القاب میرزای محمد قلی لقب
آن عیسوی نسب که شه چرخ چارمین — میبود بر نشان کف پای او جبین
ماهی که کلک صنع بتصویر روی او — درهم شکست رونق صورتگران چین
غالب شه یک حسن که میکرد دمبدم — جان آفرین ز خلقت او بر خود آفرین
وقت خرام او که ملک گفتیش دعا — دیدی فلک خرامش خورشید بر زمین
واحسرتا که گنج گرانمایهٔ چنان — با آن شکوه و کوکبه در خاک شد دفین
چون بگسلد کفن ز هم آیا چها کند — خاک لحد بآن تن و اندام نازنین

افسوس کز ستیزهٔ گردهای جور دور   افغان کز انتقام کشیهای شخص کین

زندان تنگ خاک بیوسف چو اکه شد   کام نهنگ راتن یونس نوا که شد

روز حیات او چو رسید از اجل بشام   بر خلق شد ز فوت وی زندگی حرام

در قصد او که جان جهانش طفیل بود   تیغ اجل چگونه برون آمد از نیام

با شخص فتنه بس که قضا بود متفق   در کار کینه بس که قدر داشت اهتمام

خورشید عمر بر لب بام اجل رسید   آن آفتاب را و فکندش فلک ز بام

چون شیشه وجود وی آفاق زد بسنگ   صد پاره شد ز غصه دل خاره و رخام

با آن تن لطیف زمین آن زمان چکرد   وان فعل را سپهر ستمگر چه نام کرد

ترسم زبان بسوزد اگر گویم آنچه گفت   در وقت دست و پا زدن آن سرو خوشخرام

ای نطق لال شو که زبانت بریده باد   مرغ خیالت از قفس دل پریده باد

کس نام مرگ او بکند این زبان برد   عقل این متاع را بکد این دکان برد

باشد ز سنگ خاره دل پر تهورش   هر کس کزین خبر شود آگاه و جان برد

انصاف نیست ورنه چرا باغبان دهر   گلبن بزخم خار و خس از بوستان برد

اوام بسته دهر که اسباب این عزا   بردارد از زمین و بهفت آسمان برد

در قتل خود کند فلک غافل اهتمام   روزی اگر این عمل خود گمان برد

خون بارد از سحاب اگر در عزای او   آب از محیط چشم مصیبت کشان برد

صیاد و کر راکه برین سان کشد بدام   کوره بشاهباز بلند آشیان برد

صد حیف کان جوان جهان از جهان برفت   رعنا سوار عرصهٔ حسن از میان برفت

یارب تو دل نوازی آن دلنواز کن   درهای مغفرت برخش جمله باز کن

برشاخسار

برشاخسار سدره و طوبی بر آشیان   کان حسن بود نشیمن آن شاهباز کن

کوتاه شد چو رشتهٔ عمرش ز تاب مرگ   از طول لطف مدت عیشش دراز کن

تا بانگ طبل مرگ ز گوشش برون برد   قانون عفو بهر وی از حرم ساز کن

از فیضهای خویش کامیاب ساز   وز آرزوی دنیویش بی نیاز کن

اینجا اگر بسروری افراختی سرش   آنجا بتاج خسرویش سرفراز کن

زین بیش محتشم لب دعوت بخشش آر   و اسباب عذر او طلب از کارساز کن

یارب بعزت تو که این نخل نوجوان

از سدره بیشتر فکند سایه بر جنان

وله ایضاً من المقطعات

القطعة الاولی

خسروا شاها جوان دل شهریارا سرورا   ای جهان را عهد نو هنگام اتت خرم بهار

ای برای عقل پرور مایهٔ دین پروری   وی بذات فیض گستر سایهٔ پروردگار

ای ترا در دور برابخت گردون داوری   وی ترا از قدر بر بافوق امکان اقتدار

ای جهانبان لگیتی داور گردون سریر   وی فلک پرکار عالم مرکز دوران مدار

ای بصیت سلطنت زنجیر بند معدلت   وی بدست رحمت مشکل گشای روزگار

مشکلی دارم ز دست چرخ کم وضع دنی   مشکلی آسان کن از دست شاه کامکار

بس ازین کز شاعری حاصل نبیند بکشعر   قرض ورث کرده بودم شعرهانی اشعار

میگذشت از حیلهٔ اوقاتی ولی پیوسته بود   وام تا خود در میان و مال دیوان بر کنار

وام چون از حد گذشت وراه سودا بسته گشت   بر شکستم من وزین در هم شکست آن کار و بار

وین بتر کز خوف تحصیل از زمان خود میکند   نغمه خار اگذر هر لحظه بر گوشم گذار

من که تا غایت بامید خدیو نامور   قرض خواهان دگر را کرده ام امیدوار

چون بود حالم اگر از بخت گیرهای دهر — نارسیده لطفی از شه در رسد تحصیلدار
گیر شاید ز رسوه بی نان دل ز بی برگی بجان — اب شاه چو خانه بی گندم نفوها غصه خوار
کاهم اندر کاهدان نایابست از زعفران — من بر رنگ زعفرانی مانده از خود شرمسار
وانکه از من کرمکی که از بره خواهد که چو برگ — نازبان فهمی که بارد از زبانش زهرمار
ای مروت رسم اشفاق و فتوت مستمر — وی بعهدت شد انصاف و مروت استوار
بیقراری خاصه در شلتاق و افلاس چنین — چون تواند داد شلتاقی چنان با خود قرار
مفلس و باقی ستان اما با هم چه ربط — شاعر و تحصیلدار ترک را با هم چکار
الحذر زان ترک یوق بیلمز که وقت [illegible] — پیش او هر چند عذر آرند گوید زر بیار
حسبة لله شاها یا ببخشش یا بخیر — یا بوجه بیع آن درهای فرد شاهوار
کز پی مدحت ز بحر خاطر آوردم برون — کاول از غرقاب خوف و ام خود بر دم [illegible]
گر بران ارزم که در اصلم خریداری کنی — اصل و فرعم را بخر وانگه بلطف خود سپار
ورنه قصد خیر کن ای قبله نزدیک و دور — وز برمن حالیا شر محصل دور دار
حیف باشد چون منی کاوقات خود در مدح تو — صرف نتواند نمود از فاقه یکجو از هزار
گر بمانم مینی از نظم آن در که روان — کاروانهای جواهر اقطار اندر قطار
ور نمانم روزگار شه بماند کانچه من — گفتم اول هم ندارد ثانی اندر روزگار
سالها ننگ از کساد اشت اسم مختتم — ویز مان هم دارد ای دارای خورشید اشتهار
از هوای کاری آید ولیکن بوی این — کاندرین عهد آن مسمی را شود زین اسم عار
کی بود گنجینه واکز بحر طبع موج زن — کی بود کی بر روا گر ابر فکر فیض بار
بر دل جوهرشناست بنظم در و گهر — وز کف دریا خواهت پر کنم جیب و کنار

تابی

تا بی ضبط حساب دهر باشد در جهان — سال و مه را دخل و ساعات و درج را اعتبار

این قطعه در عذر التماس زر نفیس در بر باشی ای شه صاحبقران شاهزاده سپهر احتجاب
ناموس العالمین پریخان سالهای بیقیاس و قرنهای بیشمار خانم روح الله روحها گفته

ای فلک آستان که خاک درت ⁖ تارک آرای خلق عالمست ⁖ وی قمرپاسبان که گرد درت
توتیا بخش چشم انجم است ⁖ توسن گرشش سپهر بلند ⁖ رایض دولت ترا رام است
خادمان رفیع قدر ترا ⁖ تخت افلاک تحت اقدام است ⁖ کمی از خیل تیغ بندانت
که ز دور ایستاده بهرام است ⁖ بنده بر تست کیوان نیز ⁖ که نشسته در طلایه بامست
رفعت آسمان اساس ترا ⁖ پایه برتر ز حد اوهامست ⁖ عصمت ممتنع قیاس ترا
امتناع از قیاس اوهامست ⁖ پایه عونت آن ستوده ستون ⁖ پشت ایمان و رکن اسلامست
دین حق بس که دارد از تو رواج ⁖ کار او فارغ از شکست اصنامست ⁖ از صفات توای فرشته صفات
عاجز است این زبان که در کامست ⁖ بلکه این زبان کنم آغاز ⁖ وصف ذاتت که حیرت انجامست
حوری و در لباس انسانی ⁖ ملکی و ترا بری نامست ⁖ در مثال رخت مصور را
لرزه در کلک معجز ارقامست ⁖ زانکه تصویر صورتی که تراست ⁖ کار صورت نگار ارحامست
بر درت هر کنیز خادمه ⁖ که ز صبح ایستاده تا شامست ⁖ هست مخدومه زمین و زمان
کاسمانش یکی ز خدامست ⁖ مهر یا مه نهد چو در و مست ⁖ تا بشب از نه اش بر اندامست
همت کانچه دیده و داد بخلق ⁖ بحر را آنچه داده الهامست ⁖ ای شه انس و جان که جان مرا
ز التفات تو در تن آرامست ⁖ تنم از ضعف اگر چه شد چون الف ⁖ در سجود تو آن الف لامست
دلم آن آهوی حرم شب و روز ⁖ از طواف درت در احرامست ⁖ ور چه خاک میکند بر سر
تن که دور از درت بناکامست ⁖ خط خاطر همیشه [illegible] ⁖ که گذرگاه پیک الهامست

همه سری دران جو دارد راه ؛ پس چه حاجت بعرض و اعلامست ؛ منم آن مادح فدای تو
کز من تا نصیر یک گامست ؛ نه از آن فرقه ام که بهر طمع ؛ مدحشان جلوه دانه و دامست
بر زبان نیازشان هر دم ؛ خواهشی با هزار ابرامست ؛ خواهش محتشم توجهست
کو دوای جمیع الامست ؛ گرچه ناکامی که هست مرا ؛ در پی آن جهان جهان کامست
ور چه انعام خاص پی در پی ؛ از تو نسبت بحال من عامست ؛ اینکه دانسته ام اسک خویشتن
بهتر از صد هزار انعامست

مخاطب درین قطعه محمد سلطان لارست

مرحم بخشش هم دل که نوال کرمش ؛ هر که خورد آب ز آبشخور قیصر نخورد
گرچه او راست فلک بنده و گردون چاکر ؛ نیست یکدم که غم بنده و چاکر نخورد
معلم دیده و بمن اسب گران دستی داد ؛ که بجای جو وکه غیر سکندر نخورد

مخاطب درین قطعه نواب سلطنت پناه محمدی خان موصلو است

ای کریمی که ز لطف همه ذرات جهان ؛ جرعهای کرم از جام عطا نوشیدند
نیست پوشیده که در مدح سلاطین قدیم ؛ شعرا بهر طمع آن همه میکوشیدند
طمعی نیست مرا لیک ملولم که چرا ؛ مدح من گفتم و خلعت دگران پوشیدند

روزی که سلطان مومی الیه بشکار کلنگ رفته و اثری از آنها نیافته و کلفتناک برگشته این رباعی بجهت خوشحالی وی گفته

ای صید سگ شیر شکار تو پلنگ ؛ وی چرخ شکاری تو با چرخ بجنگ
با آنکه کند کلنگ بیخ همه چیز ؛ شاهین تو کند از جهان بیخ کلنگ

درین قطعه خطاب بنواب خانی علاء خان ... احمد میرزای صفوی ... الجنة

ای بذات کریم بی همتا ؛ وی بطبع سلیم بی مانند
ای بچنگ کاه دهر ترا ؛ شیر گردون بکینه صید کند
ظل قدرت چو آسمان عالی ؛ قدر طلعت چو آفتاب بلند

در زمین

در بیت همچو بندگان همه روز ؛ خورشید شریف جاکری تو شنید ؛ بر در بیت همچو چاکران همه شب
مه بجوان بندگی در بند ؛ آفتابا سپهر ایوانا ؛ ای بعونت سپهر جاجمند
وی بلطف تو چرخ اطلس پوش ؛ از مه و آفتاب زیور بند ؛ خلعتی کز تن مبارک خود
وعده کردی باین فقیر نژند ؛ بسکه میبایدت از تن تو رسد ؛ که نیابد ز چشم خلق گزند

این قطعه خطاب بیکی از اکابرست که اظهار نام ایشان مصلحت نیست و بردن اسم شاعر ایشان کرد ادب

ترسم آن دم که لطف فرمایی ؛ از بر من و شتها ببرند

ای مزین ز خوان انعامت ؛ چون بسیط زمین بساط زمان ؛ وی مقدر ز مزرع جودت
رزق انسان و روزی حیوان ؛ بوستاده من گمراه ؛ داده ز التفات بی پایان
بهر یک اسب و بیت یا نخواه ؛ جو و گندم ز مزرع احسان ؛ لیک گر دیده در برات رقم
وزن گندم بوزن جو یکسان ؛ یا ز راه دو نوشتن مقدار ؛ بغلط رفته کلک شکر فشان
یا مساوی نموده در نظرت ؛ بیت انسان ز ما بحیوان

مضمون این قطعه از سیل ... مستغنیست

ای بسبیل حاجت صد محتشم گدایت ؛ وی در کمال حشمت ارباب حاجت از تو
در کوچه ضرافت عمری دویدم از جهل ؛ کردم در آخر اما کسب ظرافت از تو
از مهر من بنا حق کردی تنکی دریغ ؛ زانسان که اهل حجت کردند حجت از تو
وین دم بر سم تحصیل دارد کسی که برده ؛ در عرصه سیاست گوی صلابت از تو
مایانه زر که سازیم او را ز خود تسلی ؛ نه شافعی که خواهد یکلحظه مهلت از تو
کو داوری که اکنون گیرد درین میانه ؛ وجه تمسکی از من جرم خیانت از تو
اما چو هیچکس نیست کز وی بر آید این کار ؛ عجز و تنزل از ما است لطف و مروت از تو

هذا مثل ذلک

الا ای نیر اوج سخاوی ماه ملک آرا ؛ که با دست زرافشان آفتاب جود احسانی

ای

بنام من که از دستت بنام هنر آیاتم ٭ نوشتی حجتی کان از خوش طبعی سند دادی
چه حجت خط بیوجهی سراسر همچو شوخ من ٭ که بر روی حاضر از راخنده آید هر کجا خوانی
من آن صورت چو دیدم قطع معنی گفتم ٭ که شاید آن سند را از تو بستانم بآسانی
سند را با قبایی وعده فرمودی ولی لطفت ٭ نه داعی را سند داد و نه خلعت داشت ارزانی
همانا کهنه میسازی قبا را گر تو نستانم ٭ سند موقوف میداری که از من وجه بستانی
بخلعت گر نیم لایق امیدم هست کز احسان ٭ سند را پاره سازی بنده را آزاد گردانی

پشیمانی احسان نمایی از وعده بزرگانه عطایی و بدل ساختن آن بمحو عطای بسبب انتظام این قطعه گفته

زهی بر حشمت گردون اساسات ٭ ز حیرت دیده افلاک خیره
بر لطفت دی و امروزت آوخ ٭ چه باشد گر بود بریک و تیره
نمایی گر بجای لطف موعود ٭ عطایی از عطاهای صغیره
شود جود ترا مقدار ناقص ٭ شود طبع و آینه تیره
قضای حاجت از من گر نوابست ٭ برای روز بد بادت ذخیره
ور از بخت من ناکس گناه است ٭ گناهی بیکی باری کبیره

در مدحت ای مشاعل فروز کاخ فلک ٭ پرتو اختر سعادت تو ٭ وی منازل نشین قصر بهشت ٭ بندگان رفیع رتبت تو ٭ چرخ را داده سایه در دامن ٭ دامن سایبان رفعت تو ٭ قبه زرنگار مهر منیر ٭ شمسه بارگاه حشمت تو ٭ برتر از نه سپهر مینایی ٭ آشیان همای همت تو ٭ با همه سرکشی سپهر بلند ٭ نکشیده سر از اطاعت تو ٭ زهره شیر در محل غضب ٭ آب گردیده از صلابت تو ٭ مرده را وقت لطف جان داده ٭ بوی خلق مسیح خلقت تو ٭ بندگان پرورا خداوندا ٭

ای

ای خداوند داده نصرت تو ٭ مملکت داورا جهان دارا ٭ ای نظام جهان بدولت تو ٭ گرچه بگجند را قضای قضا ٭ بود جایم بظل رافت تو ٭ بسته بودم ز بهر آزادی ٭ کمر بندگی بخدمت تو ٭ بطریق سگان سر تسلیم ٭ نکشیدم ز طوق رغبت تو ٭ این زمان از سگان درت ٭ دردسر میبرم برخصت تو ٭ محتشم را اگرچه بخت نساخت ٭ محرم در حریم دولت تو ٭ نشود تا ابد فراموشش ٭ حق نعمت بحق نعمت تو ٭

بست نظم این قطعه با وجود زبونی بهمین سبب محرر شد که قابل درس دوازده سالگی در مکتب تکلیف ادیب خوش مشرب نموده که او از سلطان متوقع خلعت بوده است

ای بذات رفیع جا کرده ٭ بر فراز سریر سلطانی ٭ وی بنفس نفیس کرده ٭ تمکن بمسند جانی ٭ هم ضمیر منیرت از دانش ٭ انور از آفتاب نورانی ٭ هم وجود مقدست ز شرف ٭ اشرف از قدسیان روحانی ٭ مالک الملک کرده در دستت ٭ از کرم خاتم جهانبانی ٭ چاکرانت ز احتشام زده ٭ طعنه بر حشمت سلیمانی ٭ قصه کوته که در مدحت تو ٭ هرچه گویم هزار چندانی ٭ داورا خالقت از آن آراست ٭ گوهر از جوهر سخندانی ٭ که اگر حد بنده بنود ٭ با تو گفتن حدیث پنهانی ٭ خواهد اظهار حاجتی لیکن ٭ کند از گریه سحر رانی ٭ چون ز حس طلب شروع کند ٭ در دعاگویی و ثناخوانی ٭ تو ز مقصود او شوی آگه ٭ وز کرم جانب خودش خوانی ٭ بنوازی بالتفات او را ٭ التفاتی چنانکه میدانی ٭ که بود در برت بکوری خصم ٭ تا قیامت لباس سلطانی ٭

حکایت یکی از اکابر روزگار در لباس تواضع و انکسار

گر من از صدق دل فدا سازم ٭ هر نفس در ره تو جان دگر ٭ تو که عذر خواهیم بر دل ٭ هر زمانی زنی سنان دگر ٭ من همان در خیال خواهم بود ٭ که تدارک کنم روانی گر ٭ لیک ترسم ز من قیاس کنند ٭ حال خود را ملازمان دگر ٭

وز تو یکباره ناامید شوند / قبله سازند آستان دگر

حکایت

قطعه

ای خواجه گر بر زبانم از حسد / جز شکوهٔ بیکران ندادی

کردی طلب متاعی از من / نوعی که مرا امان ندادی

دادم بتو بی توقف آنرا / اما تو بها چنان ندادی

سوداگریت غذا بسی داد / قیمت همه در زمان ندادی

گفتی که تتمه میدهم گاه / آن نیز چو همگنان ندادی

هر چند که گفت و گو نمودیم / کاهی بهای آن ندادی

ایضاً فی التهدید

دوش غواص جواهر جوی طبع من که بود / گه گه از بحر سخن بر سامعان گوهر فشان

رشک فرمای سپهر اخترکشت در حب / هفت دراز یک غزل در دامن آخر زمان

یک برین ان انصاف حسود آمد سبک / زاقتضای رشک هر یک زان گهرهای گران

گفت با جمعی غزلها در جواب آن بطرز / یعنی این ابیات ناهنجار سیمانه بدان

آن غزل از بهر قایل یا برای معترض / تا الی القصه لعنت نامه شد در جهان

این زمان یاران برای امتیاز نیک و بد / گر از آن جویند در دیوان نظم من نشان

آمد از مجلس برون در سر هوای سیر باغ / اولین مصراع پر شورت از آن نظم روان

با وجود آنکه من در شاعری کم میکشم / از نیام اندر هجا شمشیر خونخوار زبان

با وجود آنکه من هنگام استیلای خشم / نطق خود را مینهم مهر خموشی بر دهان

یک بیک زان جمع بی انصاف بودی ای / زبده شهری بعظم و قدوهٔ دهری لسان

بافندی

بافندی هر یک از طبعم سزای در کنار / گر از ایشان حرمت یکتن نبودی در میان

وله ایضاً فی التهدید بالهجو

بهر جسمی عیب جویان بستم این اوهام دوش / گز تعصب چست بر بندم میان خود بهجو

بر نیارم بر مراد دل دمی با دوستان / بر نیارم تا دمار از دشمنان خود بهجو

در پس زانوی فکرت چون نشستم تا کنم / در سرای ناسزایان امتحان خود بهجو

رستخیزی بود موقوف همین کز ابر طبع / سر دهم سیلی و بگشایم دهان خود بهجو

شد هیولی قابل صورت ولی رخصت نداد / پاکی طبعم که آلایم زبان خود بهجو

ول

بر جود اشت طبع را خون گرفته / من هم بر آن شدم که کشم خنجر زبان

وز کینه کاوش رگ جان بشر چنان کنم / گز کاو کاو کند شود نشتر زبان

اما دریغ داشت ادب چو دگر من / ضایع کنم بهجو خسی جوهر زبان

القصه از تعصب طبع ستیزه گر / وز قوت مبارز جنگ آور زبان

می آمد از غلاف برون خنجری عجب / دندان نمی‌نهادم اگر بر سر زبان

ول

جمعی آسوده کان که نتوانند / سخنی را درست حل کردن

بیت زیشان بگو بهر سخنی / از خطا نسبتی خلل کردن

محتشم را که شیوه از بیت / بر رضای خود عمل کردن

گر چو دیگر کسان توانستی / دوستی را بکین بدل کردن

ول

هر را دادی از سیاست جه / توبه دخل بیحل کردن

ای آصف زمان که بطبع کریم تو / صد گنج شایگان بجهان رایگان رسید

وی زینت زمین که ز نظم بلند من / صیت مدایح تو بهفت آسمان رسید

کند نداز ذخایر خود دل اضطراب | آوازهٔ کف چو بدریا و کان رسید
مساح وهم بست بآیین زرد بال | نه آسمان بهم که بآن آستان رسید
در خاطرت ز ممتنع و ممکن آنچه گذشت | ناخواسته بشری آمد که آن رسید
دارم عریضه که نهانی بعرض تو | خواهد بدستیاری کلک و بنان رسید
طوطی تکلمی که ز شکرفشانیش | شکرهای تنی بهندوستان رسید
خود هم برخصت تو که ناچار برود | کاه ز عراق بهر معیشت بجان رسید
و ز بیم گر کشن از زیر تیغ جور | دیگر چه چاره کار که بر استخوان رسید
من خود نهند رفتنم لیک گفتنیست | وصفی دگر که حال نزول بر زبان رسید
ای کز تو در کرم بجهان و جهانیان | احسان جهان جهان ز کران تا کران رسید
ز انعام عام و بخشش شاه آن نعمات | کز رای پخته تو به پیر و جوان رسید
آیا نمیتوان از آن دود مطبخی | گه گه بمدح گستر این دودمان رسید
کاسد متاع مملکت نظم محتشم | کز نا خریداریش زیان بر زبان رسید
جنسش بنتوان بهای اگر ساند | اما بداد و به از این میتوان رسید
ظلت مدید باد که آخر زمان تو | خواهد ز امتداد تا آخر زمان رسید

درین قطعه طلب تنزلی کرده از اعتماد الدوله که نواب شاه سلطان محمد بجهت وی مقرر نموده بود

وزیر اعدل اعظم که نور مهر ضمیرش | ط از دامن وجب مغارب و مشارق
مشیر عرشه عالم که ظل چتر و سریرش | بر آفتاب و مه از ارتفاع آمده فایق
سپهر رتبه سلیمان بحر حوصله سلمان | که رفعتش زده بر بام هفت چرخ سرادق
ضمیر او قراح سقیم کون و مکان را | حکیم چاره بر کار دان کامل حاذق

و عقل

چه عقل باز دهم کان محیط درک و فطانت | بظن مدرکه بر عقل اول آمده سابق
برای وی با میدی عظیم گشت رهی با | بجنبد که مدایح زبان ناطقه ناطق
چه مدحها همه در آب و رنگ لطف و ز آب | چه دسته گل و نسرین و ارغوان و شقایق
بباز دید چو آن پادشاه نکته شناسان | نمود سیر ابای آن شکفته حدایق
برای بنده مقرر نمود خلعت خاصی | ز ذوق تا بقدم همچو وفا فرولایق
ولی چو خلعت نواب دید کز رمولی | زمانه بهر دوش ز نکمترین خلایق
ز ننگ کرد گران لنگری که تا ابد از جا | بر و ز خلق نجنبد مگر بقدرت خالق
الا صبا ز من بی زبان بصاحب من گو | که ای بحکم قضا حکم نافذ تو مطابق
تو تمشیت ده دوران که هست قدرت اینست | که در شتاب کنی خاک را ابا دموافق
بگو که بگسلد آن رشته‌های بهشتی | ز صحبت عزبان رکانجانه علایق
ز التفات گراید بسوی بنده که دارد | بلطف شامل تو رجای کامل و واثق
که ذیل خلعت عمر تراز یاری بحیون | کند بدامن آخر زمان زمانه ملاحق

ولا ایضاً

ای محیط کرم که دست دولت | مخزن گوهر است و معدن زر
وی سپهر سخا که خاک درت | کار اکسیر میکند اکثر
گشته نه آسمان و هفت زمین | کشتی دولت ترا لنگر
بر در قصرت ایستاده بپا | صد چو کسری و سنجر و قیصر
گر کنی حکم بر فلک که بایست | جنبش از وی بدر برد چو حجر
ور زنی بانگ بر زمین که برو | نه قضا باز داردش نه قدر
داورا بنده کاندرین دولت | بسته ام در ستایش تو کمر

[illegible]

شوم من یا چو طالع نواب ؛ حللی نیستش ز هیچ محل ؛ یا چو بخت من زبون طالع
بر نوشتست و ضایع و آب ؛ بس یکی زین دو کار کن حالا ؛ از پی امتیاز عیب و هنر
یا چنان کن که شوم من کردد ؛ بنکوئی بخشش تو بسر ؛ یا بنوما که از قلم و تو
من بدشور اکنند بدر ؛ **وله ایضاً** شهسواری که کردن گردون
بست حکمش بحلقهٔ فتراک ؛ کامکاری که فارس قدرش ؛ از سمک رخش راند تا بسماک
آصف در کرسی سلیمان وار ؛ خاتم حکم داد ایزد پاک ؛ خلف المصطفی امین الدین
زیب ذریت شه لولاک ؛ آنکه نسبت باوج رفعت او ؛ کوته کرد پایهٔ ادراک
و آنکه مانند نظر او نبود جود ؛ از وجود عناصر و افلاک ؛ در زمانی که غیر فتنه نبود
مقتضی زمانهٔ ناپاک ؛ بگمان خطای ناشده ؛ گشت از من نهفته کلفتناک
دی بآن سال جبه نازم ؛ کرد یکباره را انتقال ملاک ؛ من حیران متهم بگنه
کز ضعیفم زبون تر از خاشاک ؛ گرچه زان نار سوختم لیکن ؛ زان گناه نکرده گشتم پاک

بسبب نظم این ابیات بحوادث وجود دستها از غرایب افکار قابلیت چه درسن ده سالگی بر زبان کلک خیالش گذشته و در سلک اشعار قرار داده بهمین سبب منتظم گشته

تا رخش طبع از پی معنی تکاورست ؛ میدان بوزد مدحت مقصود قنبر است
آن بنیاد زکعبه که جسم پلید او ؛ از خاکروب درکشینان مخمر است
وان حیله ساز شوم که تا زاده مادرش ؛ در مکر و زرق سید شیطان برابر است
دستار برخ اوست عروسانه مجری ؛ وان عقدها نمونهٔ چینهای معجر است
آن گنبدی که بر سرش از چار خانگی است ؛ چون مینهند بجایه موجی برابر است
از استر چموش فزونست بدرکیش ؛ وز و بزیر قنبر دوران زبون تر است
قنبر کشیده گر سوی بازارش آورند ؛ گویند از امتحان که چو نیدار این خر است

چون خانمان رسیدهٔ از رزواه ؛ ببیعش کند یکدو سه یولی که زجوست
گر قنبرش کنند بجلیت سر برون ؛ عذر آورند کین ز آکاغان دیگر است

وله ایضاً فی الحال فسخ بیع کند مشتری زخشم **در طلب دین خود بزنگ طمع** گوید کزین معامله مقصود قنبر است **گفته رد الله مضجعه**

صبا بخدمت خدام خواجگی رسان ؛ نیاز من که بجان و دلش هواخواهم
بگو اگرچه بعنوان شاعری هرگز ؛ نیامدست فزون هیچ درگاهم
ولی چو برسر راهم برای خرجی راه ؛ طمع نموده ره اینجا و برده از راهم
وگر بهم رسد خرجی آنقدر بد نیست ؛ قبای خاصه شاه پسند اعلاهم
بشاعران دگر نیستم بمکن زا زد ؛ که بنده جایزه از مال خویش میخواهم
سرور از نوید خلعت خاص ؛ بسکه امیدوار گردیدم
تقاضای تا رسیده قبای تازه هنوز ؛ کهنها را تمام بخشیدم **شعر**

ولـه ایضاً **هجو گوید** ؛ ای جمعی که ز جهالت... ؛ هر که از بهر خواجگان زمان تا کشتنت ؛ گوش جی بهر چه خواست رسید
با وجود آنکه چندان قابلی کاندر جهان ؛ گر کنی صد خون بجرم آن نشاید کشتنت
آنقدر هست میبازم از سری که از بیغیرتی ؛ گر تو خود را زنده بگذاری بباید کشتنت

وله ایضاً من بدایع افکاره رحمه الله فی التهدید

یا رب این بار غلا منتها چه می چند گوا ؛ آنکه وجود اخواهش گردن علامت در جهان
یا کدامین قسم رسوای شود یارب قرین ؛ آنکه از طبع جهان آشوب من دارد قران
یافت حرف نو در آیی بالمکس خیال ؛ کز عبورش صد خطر دارد لب و کام زبان
دست تیغی شد علم کاندر ته هفتم زمین ؛ گاو و ماهی در خیال بسجند از تاب آن

ای شکارم کم هراس غافل مکوش حو آب   تیر خشم آلودی از زنجیر خواهد جست هان
پیش از آن کن فکر کار خود که اسباب صلاح   از فساد مفسدان چیزی نماند در میان
نیست بر آسان شکستن توبه همچو ان مینخ   چون شکستی وای قدر و وای عرض و وای جان
خوش نشستی زان زبان ایمنی کو خواه فلک   کمترین جنبش تزلزل در زمین و آسمان
تا عیارت بر سبک بیرون نیاید در هجا   در ترازو مینهم بهر تو سنگی بس گران
میکنم صد فکر ناخوش باز میگویم که خوش   آنچه امشب خواهی انشا کرد فردا میتوان
هیچ دارستنت غم اما با عوا ضی دگر   تیر بر کش کرده از جبر دارم در کمان

ولهُ ایضاً فی عذر الطف

خورشید آسمان وزارت که روی ملک   آیینه وش ز صیقل عدلش منور است
سلطان بارگاه سیادت که عهد او   پاینده دار دولت آل پیمبر است
آن داور زمانه که دارای جهان   بر قد کبریایش لباسی محقر است
وان والی زمانه که کوس ولای او   یکبار هر که زد دو جهانش مسخر است
یعنی امین دین محمد که نام او   در لوح دل نشسته تر از سکه بر زر است
بودش همین کمان خطایی که ذات من   دارتکاب آن ز ملک سکینه تر است
با آنکه داده بود بجود مدتی قرار   کاظهار آن مخالف تمکین و لنگر است
زانجا که نکته پروری طبع شوخ اوست   زانجا که شوخ طبعی آن نکته پرور است

این قطعه درج صندوق نار دوش فرستاد بهر من کی وزرا گفته و تعریف اثر کرده و طلب یعنی که مجرمی و ترا نار در خور است جو و کاه از وی نموده

ای ز دریای همت رشحات ∴ مترشح بقلزم و عمان ∴ رزق انسان و قوت حیوان

دال دست تو دو زمانه ضمان ∴ من که شاهنشه قناعت یا ∴ بصداقت همی برم فرمان ∴
جو چل وزه بهر استر خویش ∴ نان سی وزه بهر نانخوران ∴ از تو دارم طمع ولی نه چنین ∴
ور نه حاجت طلب ولی نه چنان ∴ که تو نام ادای وام نهی ∴ بخیال حساب کهنه بران ∴
من با فلاس اینچنین کردم ∴ سگ کوی ترا آن مهمان ∴ تو با سباب آنچنان خود چون ∴
نکنی فکر کار آن حیوان ∴ کز غم جو چو دانه گندم ∴ جیب جان چاک کرده تا دامان ∴
بعد از آن فکر الکسان کی باد ∴ هیچشان نیست غیر خواهش نان ∴ وز فلک زر فشان اگر رشد ∴
دو دو از انجم بر آورند روان ∴ گرچه خط شریف دلکش تو ∴ بود تعویذ جسم و هیکل جان ∴
دل از آن کندم و فرستادم ∴ بنوای گزیده دوران ∴ که بشویی و نقش آن کلفت ∴
برود چون حیای من ز میان ∴ که نکردم حجاب و آخر کار ∴ حرفی آوردم از طلب بزبان ∴
کرترا هم برای من عارست ∴ بیشتر از من برید لسان ∴ رفت اگر آبرو ولی این هست ∴
ای وجود تو آبروی جهان ∴ که اگر خواهم از تو لاغ سخن ∴ هرچه ز اشیا در آوردم بزبان ∴
نام باری نهی بران نه طمع ∴ تو ز روی تفقد و احسان ∴ کنیش حل بر خصوصیت ∴
نه بر اخذ و جرای دقایق دان ∴ که عدد کار جمله یاران باد ∴ یاری تو ز یاری یزدان ∴
باد بر خانه تو تا بابد ∴ از زر و گوهر و در و مرجان ∴ خانه من هم از عطای تو باد ∴
از جو و کاه گندم آباد آن ∴ ولهُ ایضاً ای زهره سپهر سعادت که از وثوق ∴
در دامن تو چنگ زده دست روزگار ∴ وی مرکز جهان جلالت که در جهان ∴
بر رای تست دایره ملک را مدار ∴ آن مریم خدیجه حجابی که کرده است ∴
ناموس در ازل بوجود تو افتخار ∴ وآن شمه ستوده صفاتی که ستوده است ∴
بر شده ات فقیر و غنی روی افتقار ∴ کاری کز آن قرار نیابد بصد فسون ∴

رای تواش چنین نفس مسند قرار ؛ داعی دودمان شما محتشم که نیست ؛ غیر از دعا و مدح و ثنا خواهش شعار
دارد طمع که رشته کلکش در انجذاب ؛ پی انتظار آورد آبی بروی کار
یعنی برات لطف سلیمان کامبخش ؛ گردد روان بحضرت بلقیس کامکار
ایضا
صاحبا من که بهر پیشکشت ؛ از سخن صد خزانه میخواهم
جو بیان در نیوستم مدح گنج در گنجخانه میخواهم ؛ از خدا بهر کحل بینایی
خاک آن آستانه میخواهم ؛ ارتفاع اساس جاه ترا ؛ نه بحرف و فسانه میخواهم
بعبادات روز میطلبم ؛ بدعای شبانه میخواهم ؛ لطف او نی ملازمانت را
به زلطف زمانه میخواهم ؛ بلبل بوستان مدح توام ؛ نه همین آب و دانه میخواهم
از کمال بلند پروازی ؛ بر سپهر آشیانه میخواهم ؛ داده ام داد خسروی در شعر
خلعت خسروانه میخواهم ؛ وله ایضا در رشک حساد گفته ؛ چو خصم نظم متین مرا ز غایت رشک
بقدر رتبه و مقدار میکند انکار ؛ سبکتر از همه میسنجد آن کلامی را
که هست در نظرش بیشتر گران مقدار ؛ رااگر کلی از باغ طبع میشکفد
نهفته در دلش از رشک میخلد صد خار ؛ وگر زبحر درون میدهم دری بیرون
درون خود زحسد میدرد صدف کردار ؛ ز آب خنجر نظمم گزنده ام دایم
چو جوعه خورده زهر است و زخم خورده مار ؛ درین ولا که بیک تاخت در بلاد سخن
هزار شهر و ولایت گرفته ام شمار ؛ شکست چشم از اندازه میکند چکنند
ز رشک من جگرش پاره پاره است انبار ؛ وله ؛ زدود آتش اعراض مختلف خبری
که مقتضای فساد و هزار بیهده گوست ؛ سیاه نامه از کلک من محرر گشت
بناپسند ادایی که ذکر آن نه نکوست ؛ زروی راز چنان این تبر که برده کشند

فلک

فلک که پرده دریهاش رسم و عادت خوست ؛ اگرچه آن رقم تیره گرنه سواد
گر خواندنش سبب زرد رویی از همه روست ؛ نداشت هیچ که باشد نکو ولی این داشت
کشد مرا محک امتحان دشمن و دوست ؛ غرض که بر سر این خرف در تمامی شهر
من که طبع جوان کرم بهانت جوست ؛ کسی که دوستی کرده تا حیاتم هست
دل سپاس گذارم رهین منت اوست ؛ کسی که دشمنی کرده دشمنم بخدا
اگر تیغ زبانش نمید رانم پوست ؛ وله ؛ ز من از یاران ظاهر بین بجرم یک سخن
اعراضی است کاینجا ذکر آن مطلوب نیست ؛ بر سر آن قسمی از بخشش که جرمی در آن
یک سر مو کم ز صبر و طاقت ایوب نیست ؛ از زبان تا خموشی خلق بکشیدم بگوش
زین مروفی نمی آید که خاطر کوب نیست ؛ در حساب است این که از من عالمی رنجیده اند
این که من از عالمی رنجیده ام محسوب نیست ؛ زین دو رنجش چون اثر ظاهر شود ظاهر شود
شورش بهر داغ حالا خود سیاست خوب نیست ؛ وله ؛ ای مه اوج سروری کز ازلست تا ابد
سجده آستان تو شغل قد خمیده ام ؛ چون تو کسی ندیده ام قابل مدح و آفرین
در مدحات مقبلان تا سخن آزموده ام ؛ از طبقات داوران جلوه نکرده مثل تو
در نظرم سخن رسی تا بسخن رسیده ام ؛ در صفتت که مطلقا تن به بیان نمیدهد
گشته بعجز معترف کلک زبان دریده ام ؛ گرچه ز خیل بندگان بنده زیاد این و آن
از تو بلطف معنوی خجلت خود کشیده ام ؛ باز نرم فکنده پیش نلطف صورتی
گر خجلی به پشت باد و خنة گشته دیده ام ؛ صفحه خاطرت که هست آینه جهان نما
نقش قبول خویشتن گرچه در آن ندیده ام ؛ آنقدرم امیدوار از تو که رشته امید
از همه جا گسسته ام و ز همه کس بریده ام ؛ سایه بنده پروری باز نمیتوان گرفت
از سر من که این زمان بنده زر خریده ام

آن مرده زنده ساز که دادی به بنده دوش   صد پرده در مجلد زبیداد آن دریده
روغ بکارت از نفس زیر جامها   از دست او بجانب دشت عدم پریده

وله ایضاً فی مدح عالیجناب اکابر ملاذ علیخان میرزا

آفتاب مشرق دولت علیخان میرزا   آنکه تاج شد خاک درش تاج سر فرق آسمان
شهسوار عرصه همت که در راه سخا   آمد از بدو ازل با حاتم طی همعنان
گر شود جوینده اکسیر و عنقای المثل   زاهتمامش از زمین آید برون در زمان
گرچه استغنای او دارد ز خواهش ننگ و عار   گر بود در دست حاتم حاصل دریا و کان
آنچه از من خواست با آن کز سلاطین دگر   داشت هر صاحبی بر دم به رکابش روان
هست خاهشها و ام زان نگاه گر روانی   چونکه حالا مناسب نیست کارم زر زبان
کانچه خط کاتبان بی وقوف بد سواد   کرده با اشعار من از خبطهای بیکران
او فرماید که یاران خامهٔ تصحیح را   زالتفات آرند در جنبش پی اصلاح آن
یا بنوعی که بردارند گزلکهای تیز   تا بود قوت کنند اصلاح دست کاتبان

[illegible]

ای بخت میرساند از اشفاق بیقیاس   او بار با هزار تواضع سلام تو
بیک صبا ز روضهٔ نومیدی آمده   با یکجهان کشمانه بطوف مشام تو
دارد خبر که عامل دار العیار یاس   صد سکه زد تمام مزین بنام تو
جغدی که در خرابه ادبار خانه داشت   دارد سر توطن دیوار بام تو
دل میزند بزمزمه در گوش محتشم   کوس شکست طنطنه احتشام تو

آن ساقی

آن ساقیی که شهد بقا میدهد بخلق   سر داده است زهر فنا را بجام تو
صد شیشه پر ز زهر هلاهل نمیکند   آن تلخیی که کرده طبرزد بکام تو
مشکل اگر بهم رسد اسباب صحتش   زخم کهن جراحت دیر التیام تو
اول غریب صورتی آخر شد آشکار   از نظم پر غرابت سحر انتظام تو
بود این صدا بلند که خسرو طبیعتان   هستند از انقیاد طبیعت غلام تو
و ایام در سخن زده بر بام هفت چرخ   صد بار بیش نوبت شاهی بنام تو
وز فوق عالم ملکوتند فوج فوج   مرغان معنوی متوجه بدام تو
دارد فلک هوس که نهد بر دو ای چشم   در زیر پای خامه رعنا خرام تو
وز اخذ نقد کان طبیعت نهان فکر   در گردن ملوک کلامت دام تو
خوبت طبیعتت که دارد رواج شعر   بلقمه نیم پخته ز اشعار خام تو
بخشنده که خرمن زر میدهد بباد   گاهی نمیدهد بهبهای کلام تو
از بهر خیر و شر خبر بکیواب سبز   نشنفته از آن دیار بدیوار بام تو
پیغام مور را ز سلیمان جواب هست   یارب چرا جواب ندارد پیام تو
آن کامکار را نظری هست غالبا   در انتظام گفته بحر التزام تو
بر لوح خاک نام تو ناموس شعر بود   ای خاک بر سر تو و ناموس نام تو
بر کیتن از ملوک گمان بد که چون شود   گنجینه سخن نظم بلاغت نظام تو
از طبع خسروانه کند امتیاز آن   وز لطف حاتمانه کند احترام تو
بندد بدست باذل بخشنده تا ابد   در مدح شغل خود که ز اهتمام تو
او خود گشوده دست و زنجیر پای بست   پای خرک قلم تیز گام تو

وز بهر حبس شخص تمنا ز دار جفا   قفل سکوت بر در درج کلام تو
فکر فنون کن ار اهل اگر شاعری که سخن   شمشیر شوکت کند شد اندر نیام تو
بگشا زبان و جایزهٔ مدح خود بخواه   کو ثبت در کتاب طمع باشی نام تو
صد نقص هست در طمع اما نمی‌رسد   نقصی ازین طمع بعیار تمام تو
این خان شاه مشرب جمجاه یم سخا   جمشید خان و سید عیش مدام تو
پوشیده دار آنچه کشیدی که عنقریب   کوشیده در حصول مراد و مرام تو
بندی چو در ثبات حیات وی از دعا   زه بر کمان مباد خطا در سهام تو

وله

خورشید طالع ظفرش باد بی غروب
تا صبح حشر ز ادعیهٔ صبح و شام تو

ایضاً

ای شهسوار عرصهٔ همت که میکشند   در راه جود غاشیهٔ حاتمان بدوش
در جنب همت تو کریمان دیگرند   گندم نمای رو کش قلاب جو فروش
با آنکه ز آتش کرم بی‌سبح باد لی   هرگز مرا نیامده دیگ طمع بجوش
اما ز عزت جو کم یاب پر بها   گردیده پهن گوش امید از تو بر دو دوش
چو لطف کن که اشتر امید و آرزوی من   از انتظار وعده چو شد دراز گوش

وله

ای چو انجم مدبر که ز اصلاح امور   هر که بر زند بر تو شرمنده شود
در روا کردن حاجات شتابی داری   کز تو امسال روا حاجت آینده شود
هستی ای خسرو فرهاد لقب قابل آن   که شود خسرو اگر زنده ترا بنده شود
بهر سجده که از بهر سرافرازی خویش   بعد صد سجده بپای تو سرافکنده شود
سرور آورد دلم از قلبی بد سودایان   هست خاری که بلطف تو مگر کنده شود

در صفاهان

در صفاهان زری از من شده افشانه بخاک   همچو آن مرده که اجزاش پراکنده شود
نام مبلغ نبرم کم من کم همت اگر   بشنود همت والای تو در خنده شود
بسجایت اقرار کنم در همه کار   اگر از سعی تو این مردهٔ من زنده شود

خان جمجاه پادشاه منش   ملک کامکار ملک وجود
آسمان سداد و بحر وداد   نسخهٔ لطف کردگار ودود

آنکه چرخش بصولجان ظفر ، گوی نصرت ز کاینات ربود ، وانکه از کشته‌ها سر خصم
همه رها به پاس تیغ درود ، بنه بر روی نیلگون پرش ، آفتاب سپهر کبود ،
دست صد پیل بارسته بچوب ، تیغ او در دو نیمه کردن خود ، دهر ملک را که حادثه بست
او بمفتاح تیغ تیز کشود ، گر بود پرتوی ز تربیتش ، زنگ ظلمت توان ز دود از
نسیم حمایتش شاید ، گل دماند از آتش نمرود ، هست اگر صد هزار مرد ملک
او پناه عساکر و جنود ، حاصل آن خان کامران که نراست ، دایری بحر و کیش شود
در زمانی که محتشم میکرد ، قلم اندر ثنائش غالیه سود ، زیب دیوان بنام او میداد
از ورود ثنا و مدح و درود ، آمد نذار نشود و خواهنده ، بر سر آن اسیر غم فرسود
در محلی که بر نمی‌آمد ، هفته‌ها هفته ز مطبخ او دود ، وانقدر زر نداشت در کیسه
که گدایی شود بآن خشنود ، داشت اما واصفه در قسم ، که نه معدوم بود و نه موجود
پیش شخصی که با وجود سند ، راه انکار صرف می‌پیمود ، دیگری چون نبود کان زر را
بتواند بحکم نقد نمود ، التماس وجود دادن آن ، کرد از آن پادشاه کشور جود
ورز زبان مبارکش با آن ، مژدهٔ لطف خاص بشنود ، پس از آن قابضان که هست روح
راه مهلت بعهدشان مسدود ، بیکی وعده زر رقم کرد ، که وصولش ز ممکنات نبود

یکی وعدهٔ زر نواب ؛ که یقین میرسد چه دیر و چه زود ؛ لیک در وجه نقد و نسیه چو هست
آنقدر رفق کز زیان تا سود ؛ هر دو بستند دل در آن مبلغ ؛ که خداوند لطف میفرمود
حالیا بر در سرای فقیر ؛ که بود دولت قیر اندود ؛ بر سر این دو زر که در عدمند
یکی اما نهاده رو بوجود ؛ یکدگر را عجب اگر نکشند ؛ این دو کم صبر پر شتاب حسود
وار ایشان تا ز راه دور آیند ؛ از پی آن دو مبلغ موعود ؛ از کجی و دو فشان باید
قرض دیگران دو قرض افزود ؛ ایضاً آن شه حسن کز غلامی او ؛ بندگی را شرف بیفزاید
کنج حسنش اگر مکان طلبد ؛ دو دو عالم نماند آبادی ؛ خون ز شریان جبرئیل آرد
مژه اش در محل فصادی ؛ مرغ روح از هوس قفس شکند ؛ چون رود غمزه اش بصیادی
کرده معزول چشم فتانش ؛ ملک الموت را ز جلادی ؛ حاصل آن کامران که رخش تنش
میتوان تاختن بصد وادی ؛ کرم تشریف بخشیش چون ساخت ؛ طبع من از کمال وقادی
زان بتن جامه خودم نخواست ؛ که مبادا ابرم ارشادی ؛ نتیجه دخلهای حساد و اهل عناد
هر هنر من که زانگیز طبع ؛ در نظر عقل شود جلوه گر ؛ خصم برانگیزش حسد چشم را
تا وی از رشک سید بر جگر ؛ طوطی شیرین عمل نطق من ؛ کام جهان را چو کند پر شکر
چاشنی آن بمذاق حسود ؛ چون رسد از زهر بود تلخ تر ؛ ز آب و هوای چمن طبع من
چون شود انشا نخل بر ثمر ؛ بجهتی ناخن دخل غنیم ؛ میوه فشانی کند از هر شجر
طایر عنقا لقب درک من ؛ بیضهٔ معنی چو کشد زیر پر ؛ خصم سیه رو کندش زاغ نام
روح قدس کز زند از بیضه سر ؛ جنبش دریای خیالات من ؛ افکند از کف چو بساحل گهر
مدعی آن لولوی شهوار را ؛ کاه خزف خواند و گاهی حجر ؛ ابر مطیر شکرین کلک من
بر چمن دهر چو ریزد مطر ؛ دوست خورد شکر از فیض آن ؛ زهر گیاه دشمن حیوان سیر

محتشم

ایضاً
سپهر حوصله ابر دست دریا دل
جیب و دامن پر زر بابل افشاند
بخشش او در جهان بخلق خدا
غیر قادر دانا کسی نبیداند
راو لم یکی ز قابلان لطف جودیه
بخفه خواست و از شرف گرداند
دل ابر او که کارم چو یافت ناقابل
بان رسید که آنها که داده بستانه

محتشم اندر نظر عیب جو ؛ عیب تو اینست که داری هنر ؛ چشم بداندیش که برکنده باد
عیب نماید هنرش در نظر ایضاً در تهدید یاران ملامتکار و دوستان خباثت شعار

محتشم تا کی کشم از ناسزاگویان عذاب ؛ آخر از بی طاقتی تیغ جفا خواهم کشید
گر حسام هجو خواهم داشت زین پس در غلاف ؛ بر خلاف ما سلف آزارها خواهم کشید
میزند چون تیغ طعنم خواه دشمن خواه دوست ؛ میکشم تیغ زبان ورنه جفا خواهم کشید
تا غیشان را کنم هر یک بکنجی منزوی ؛ خویش را بیرون ز کنج انزوا خواهم کشید
بر عقاب طبع چون خواهم زدن بانگ ستیز ؛ نیک و بد را در عقابین بجا خواهم کشید
هر که بی اندیشه است از قلزم اندیشه ام ؛ کشتی عیشش بگرداب فنا خواهم کشید
در قفای من زبان هر که میگردد بخبث ؛ من بتیغ هجو بیرون از قفا خواهم کشید
چون بزور طبع قلاب نفس خواهم فکند ؛ بر و برنا را بکام اژدها خواهم کشید
تا ز تیغ بیم گردد زهره بیگانه چاک ؛ انتقام اول ز خویش و آشنا خواهم کشید
تا بساط این و آن بر هم خورد ز اسباب هجو ؛ لشکر آفت بمیدان بلا خواهم کشید
دیده اغیار خواهم کند و در چشم آنچه بود ؛ یار را هم داروی خوف و رجا خواهم کشید
بهر دشمن دار عبرت خواهم اندر شهر زد ؛ دوست را هم گر بپی از زیر پا خواهم کشید

ایضاً فی التهدید وقت آن شد که بشمشیر زبان ؛ جدل آغازم و کارستانم مخاطبه
حسین آقا نقد عزت که نه شایسته تست ؛ از تو بستانم و خوارت سازم مشهور
باین هر لباسی که بدوزم از هزل ؛ زیب قد چو منارت سازم العبوح
و نه زین شهر بصد رسوائی ؛ بر خر هجو سوارت سازم

بجا
اگر که در عادیات که غولان
انکه بود بهایش دو کرنی
بجا
زان از کشتن نان ابود
تیغ اصحاب الاعضی

بودی او را برادر کوچک … دادی ارعوج را خدا پسری
قلب بسیار بوده در عالم … لیک از وی نبوده قلب تری
خود زدیده رنگ کرد و فروخت … کس باین رنگ دیده دزد
برهم خوزنی لب لعاب افشان را … در حالت اواض فواتی جان را
خواهم تماشاگه خلق آورمت … چون مسخره کاوورد برون غلطان را

شکایت خصم خویش بسلطان انتقام کش معدلت کیش

ای مالک ملک سپه مملکت مدار … در ملک خویش آتش آزار را بکش
وی عادل رحیم دل معدلت پناه … در معدلت بکوش و ستمکار را بکش
بعضی ز کفر پیرو اسلام نیستند … اسلام را مدد کن و کفار را بکش
جمعی ز کینه در پی آزار مردمند … آن دور مردمان دل آزار را بکش
وی عادل رحیم دل معدلت پناه … در معدلت بکوش و ستمکار را بکش
اشرار از شراره قهر تو ایمنند … روشن کن این شراره و اشرار را بکش
ما ماسکان کوی تو یاریم و غیر غیر … با یار یاریی کن و اغیار را بکش
در خاک خفته است مرا دشمنی چو مار … ثعبان تیغ برکش و آن مار را بکش
از ظلم و جور تشنه بخون دل منست … آن ظالم سیه دل خونخوار را بکش
ازرق بود بقول خدا دشمن رسول … آن ازرق منافق غدار را بکش
ور زانکه انتقام من از وی نمیکشی … تیغ جفا بکش من بیمار را بکش

این قطعه در مدح یکی از وزرا گفته و توقیف استر کرده و طلب جو و کاه از وی نموده

ایا ستوده وزیری که خنگ گردون را … قضا سپرده بدست تصرف تو عنان
ظفر قرین و لدما در زمانه که ساخت … بهین خدیوت خدایگان زمان

رکاب

رکاب قدر تو جانست ای بلند رکاب … که از گرفتن آن کوتهست دست کلان
هزار قرن اگر مهر و مه عروج کنند … بفعل خویش تو مشکل اگر کنند توان
ز بیران تو دوران کشیده خنک مراد … که کامران شود از کام بخشی تو جهان
مرا بکام تو صد مدعاست در ته دل … بجز یکی ز دل اما نمیرسد بزبان
بر آنست مرا استری عدیم المثل … که در نهایت پیری به اشتهات جوان
مزاج آتش جو عشق کرد خرمن کاه … برد خر دیچه مانده بافتاب دکان
مزارعان جهان با جهان جهان جو و کاه … علیق یکشبه اش نمیشوند ضمان
ز گشتزار عدم تا باین مقر رسید … کسی ز علت جوع البقر نداد نشان
کند باره دندان درو چو خوشه جو … برو بیش که از آخور هزار تیغ و سنان
ز قحط کاه بود ماه ماه در امساک … چو روزه دارد هین بسته در مه رمضان
باشتهای چنین زنده مانده بی جو و کاه … درین قضیه خود مات مانده من حیران
گذشته از اجلش مدتی و او بر جاست … که در ره عدمش هم قدم فتاده گران
بتازیانه مرکش قضا براه فنا … نمیتواند ازین کاهلی نمود روان
بوضع اگر دم صورش دمند در رگ و پی … نیایدش حرکت در جوارح و ارکان
براه بسکه فتادست کاهل آن لا شیء … کشش نیافته یک روز لاشه در دو مکان
چو میرود دو نفس میزند بهر قدمی … ز منفصل حرکاتست و دایم الخفقان
چو میدود بعقب میجهد چو بول بعیر … که فلک قوت او راست اینچنین جریان
جهند کیش مشابه بجست و خیز کلاغ … رونده کیش مماثل برفتن سرطان
چو در میان الاغان سوی کند هرگز … نه در مقدمه باشد نه در کنار و میان

چو فرد نیز رود طعن باز پس بانون — توان بجسم نحیفش زد از تقدم جان
مزاج او بسهام ارد هر قضا زود — بزور بازوی سهم افکنان بروی کمان
کرش دهی بکسی با هزار بدره زر — زغبن همرهی او کشد هزار زیان
نجوم را بحبوبت چون شبابیتی — بچرخ ازین شامت تا سحر نگران
بعشق جوشه پروین عجب که بی پروبال — بآسمان نکند همچو طایران طیران
نظر ز فلک فلک نگسلد که ساخته است — زکهکشان طمعش منقل کباب کشان
ز بس که بر که دیوار خانه دوخته چشم — بچشمش از اثر آن گرفته جا یرقان
مضرت برقان زاجو آب اگرچه دوا است — بروی نسخه بقراط و دفتر لقمان
لب سوال وی از بهر کاه میجنبد — زحسنتی که خدا آورده در حیوان
سوآل کاه فقط با جواب چون بخلطت — رهائی چو توای نقش خاتم احسان

کرم نما قدری کاه و آنقدر جو نیز — که از برایش مهیا شود جو آبی از آن

ربعی

ای جوانبخت سرافراز که بر خاک درت — خسرو تخت فلک سوده جبین صد باره
وی درم بخش سخابخش که بر اهل نیاز — بوده ابر کرمت قطره فشان همواره
هست شش سال که من بهر دعاگوی تو — خواب را کرده ام از دیده خود آواره
روز هم خواهشم این بود که در مدح محل — نگذارد صمد چاره برت بیچاره
در ثنای تو هم از یاوری طبع بلند — رانده ام بر سر سیاره و ثابت باره
وز تو آن دیده ام امسال اگر شرح دهم — خاطرت جامه طاقت کند از غم پاره
شکوه هر چند که از چون تو مطاعی کفر است — ای مطیعان تو هم ثابت و هم سیاره

ای

این اثر داد ثنا خوان سی روزه من — که توا زمن ببری روزی سی با نخواره

ولہ ایضو من تخلیس اشعاره واکثر رحمه الله

ای عطا پیشه که دریای سخا و کرمت — در تلاطم همه کوهر بکنار اندازد
محتشم کیست که مثل تو گران مقداری — بروی از خلق سبکروح کنار اندازد
چون باین لطف سرافراز شد اکنون آن به — کانچه دارد بر هست بهر نثار اندازد
لیک از نظم گران سنگ مناسبتر نیست — آنچه در پای توای کوه وقار اندازد

وله

ای بلند اختر سپهر وجود — وی گران گوهر خزانه جود
بخدای که داشت ارزانی — بتو در ملک خود سلیمانی
که اگر زین فتاده مور ضعیف — برسد غصه سمیع شریف

وله ایضا

سرآسر و راجه اعلای تو — محمد رسول امین کریم
که از بس بخلق خداوند خواند — بنام خود او را روف رحیم
گران سنگ شد لنگر حلم او — بجفت کشیدن ز خصم لئیم
برانش اکنون نرا برسد — تحمل ز اعدا بخلق عظیم
که از مزه عزت وی بتوی — که ذات حلیمت و طبعت سلیم
غرض کز جهالت بخدام تو — که میلفت اکخصم بی ترس و بیم
بخلقش ز درد و رکودی جنان — که شرمنده بر تافت روز ان جحیم
جبرائیلان که از کعبه دل شود — بلاحول آواره دیو رجیم

وله ایضا

محتشم کاسال افلاسش فزونست از قیاس — از شما دارد توقع بیشتر از بیشتر

ولہ ایضاً

خان حاتم دل جمجاه که جبار جلیل … هر چه از بد و از ل داد باو نیکو داد
از رو و کنج ملوک ارچه بصد بنده و بیند … آن سخن سنج یک بنده مرحت کو داد
بود از دولت آن مالک ملوک نواز … هر چه ما بید رما نرا ز فواید رو داد
بهر نعتی که درین وقت به از گنجی بود … منت از شاه کشیدیم ولی زر او داد

ولہ

آن خداوند محتشم چاکر … که فزونست حشمتش ز جهان
دی برسم عیادتم از خاک … بر گرفت از نهایت احسان

ولہ ایضاً

چون ترا دیدن عرق زغو وی … سوز بیمار رست شعله نشان … لطف دیگر علاوه این ساخت
از کف زر نثار سیم فشان … که بحکمت در انجمن سازد … غرق دریای انفعالم از آن
من که چون خسته عرق کرده … یافت دردم بیکنفس درمان … عذر اران شهریار اگر خواهم
کر بخواهم بکلک یا بزبان … بایدم ساخت دایم الحرکه … هر دو را تا بانقراض زمان

ولہ ایضاً

بر روی فرش اجرئی مسند رعیف … در زیر چرخ چنبری لاجورد فام
از محتشم ز سرکشی چرخ یک بهم … افتاد با سر آمد ارباب احتشام
با آنکه لطف بی بدل و باین عجب … ز الطاف خاص بود نه از لطفهای عام
با آنکه در کفایت آن سعیها نمود … نواب آفتاب لوای فلک مقام
با آنکه دوستان مدبر دان بهم … دادند داد کوشش و امداد و احترام
جوهر شناسی که از ایشان که در سخن … اعجاز مینمود بگیرایی کلام
آن کار را بهمت دستور نامدار … کرد آنچنان که شرط حمایت بود تمام
آن آصفی که میکندش چرخ احترام … وان آصفی که میکندش چرخ احترام
بر خلق واجبست که در مدح او کنند … سنم بقیة الوزرا اشرف الانام

ولی کرین

وی کزین سیدی که بر کرمت … راستان دو عالمند گواه
وز رایی دگر که داشته اند … وقت خود بجود شان نگاه
چون از ایشان چو شاه وان دگر … همت من بوده احسان خواه
جو دگاهی برای استر من … مینو ستاده اند بی اکراه
تو که از لطف خالق رازق … بهمه فایقی بحشمت و جاه
یا چو حکام سابق از احسان … بوده ات از برای او جو دگاه
یا برای ملازمان دگر … بستان از من این بلای سیاه
ورنه مانند برق خرمن سوز … مرکبم آتشی میدیم ناگاه
کز تف شعلهای آتش جوع … نگذارد درین حدود گیاه

ولہ ایضاً من موح اشعاره

ای جانز از تو در گوش آمد … استمالتهای عام شامله
از پی اصلاح چشم لازمست … مصلحی از مصلحات کامله
سویم از روی نوازش کن روان … تو تبانی چون زنان حامله

ولہ ایضاً

صد چنین در سلطنتش اندر پرورش … یا بهلیلہ نامشان یا آمله
ای ترا قدر و جلال از چرخ دنی قدرت زیاد … وی ترا جود و نوال از بحر گوهر پاش بیش
در زمان چون تو سلطانی که افواجات من … بی تعلل میدهد از مخزن احسان خویش
از برای آن زمین کز من بجان شد منتقل … کرده صاحب جمع تو اطلاق مال سال پیش
هر که با مراح خاص الخاص سلطان این کند … یاد کردم چه باشد داب آن بیداد کیش
حسبة لله بکش از سر این گرگ پوست … تا بمردم خویش را ننماید اندر رنگ میش

ای فلک حشمت که در دکان نظم محتشم | به زمرهٔ مشتری گیر تو یک پرکاله نیست
این عروسان را که در عقد تو می آرد ز نظم | هیچ یک را احتیاج صنعت دلاله نیست
نطقش از شیرینی در ثنایت میدهد | بر سر هم آنقدر شکر که در بنگاله نیست
باد گر اشعار گزینی میرسد این قطعه هست | کاغذ بادی که کو تا هیچش در دنباله نیست
آنقدر در کز ثنایت در دل ذخار اوست | برگ گل صدبرگ سوری صد یک آن ژاله نیست
ابر طبعش بسکه حالا مستعد بارش است | هیچ ماهی بر سپهر فکرتش بی هاله نیست
او که در جولانگه صد ساله مدحت پا نهاد | وین سخن بی اصل مثل شعلهٔ جواله نیست
وجه آنکش کم ز توست بوی در برات | همچو جان در کار یاران جو اهماله نیست

ایضا

ای همایون فارس میدان دولت کار ورز | کهکشان بهر ستوران تو کاه از کهکشان
گرچه ناچار است بهر ستوری کاه و جو | تا بد ستور ستور من نخندد از توان
مرکب من نام جو نشنید هرگز زان سبب | میکنم کاه فقط خواهش ز دستور زمان
گر بآن حیوان رساندن گرچه شغل لازمست | بام انبار منازل است لازم تر از آن
آصفا وقت تنگ و کاه در دبهای فراخ | خامه در دست تو فرمان بر زنخ یکسان
یک نفس شو ملتفت وز رشحه ریزیهای کلک | زحمت یکساله کن رفع از من بیجان و مان

ایضا

ای مهر پایه ذی شان که غایت ریزیک | شان تو بی نیاز است از مدح خوانی من
گردون بنای عمرت است آهنین حصاری | از پس دعوی خلق چون پاسبانی من
این پاسبان اما چون دولت تو باقیست | جان نیز اگر برآید از جسم فانی من
دوشش از عطیهٔ تو ای نوبهار دولت | از شرم زرد تر شد رنگ خزانی من
با آنکه بر وجودت از دعوت و تحیت | دایم که فشا نیست شغل نهانی من

برعادت

برعادت زمانه ای داور یگانه | موقوف سیم و زر نیست گوهر فشانی من

ایضا

ایا ملاذ سلاطین که کردگار ترا | زیاده از همه اسباب شوکت و شان داد
ایا معاذ خواقین که شخص قدرت تو | مجال کار همه را آشتی با مکان داد
زمان زمان تو و دور دور والد تست | که داد داوری اندر بساط امکان داد
عنایت متزلزل زبان صاحب جمع | که نسبتش بزبونی بهیچ دیوان داد
آن زبان که بحرفی سه بار میگردد | گرفته اقمشه از من و به دیوان داد
باین فسانه که تا بیست روز اگر نکنم | ادای قیمت آن بایدم دو چندان داد
کنون گذشته سه ماه تمام حالت او | بآن رسیده که خواهد بجای زر جان داد
از آن معتقد قید شدید سلطانی | که غیر وعده نخواهد بعوض خواهان داد
زبان حال بگوشم چو خواند آیت یاس | بشیری آمد و از پی نوید احسان داد
که در گرفتن زر زان دو امی ناکس | بهیچکس متوسل مشو که سلطان داد
تبارک الله از این همت و سخاوت و جود | که از کرم بتو پروردگار دیان داد
ز بذل جود تو بیخ خزاین یم رفت | بباد دست تو خاک دفاین کان داد
تمام خوی شد و از ابر نم کشید چکید | ز بسکه موهبت انفعال عمان داد
سخن نگشته بلب آشنا بعمل آمد | بهر چه رای تو در کار دهر فرمان داد
مدبرا بنگر کین سپهر خوش تدبیر | چه کرده و کار روا چون بلطف سامان داد
کسی که دهر زبان زمانه اش میخواند | ز مکر بازی او بیزبانی آسان داد

ایضا

ای نمایان سهیل اوج وجود | که آفتاب سپهر ایجاد ویی
وی همیون نگین خاتم جود | که چو حاتم ببذل معتاد ویی

دل ویران هر که بوده نهاد ؛ ز التفات تو رو بآبادی ؛ در تراز وی جود سنگ سبک
بهر هیچ آزوده نهادی ؛ لیک نوبت بدوستان چو رسید ؛ تو براه تغافل افتادی
وه چه گفتم تو حاتم جود ؛ از کرم داد حاتمی دادی ؛ آشکارا اگر چه بر رخ ما
در احسان خویش بگشادی ؛ مدتی چند روزه ما را ؛ دست برد نکو فرستادی

ساقران بسکه عالم ملکوت ؛ که چون شاخ سخن ز آسمان فرود آرند
هزار خیل پدیدار کرم سوداها ؛ بر شاخ خود از سیل رنجبود آرند
در آفرینش تخصی سخن بمعجزه شان ؛ همیشه زنده بوده هر چه در وجود آرند

ولهٔ فی توصیف الحل

درین گلزار کز تاثیر صحبت ؛ مبدل میشود خواری بعزت
سعادت سایه بر نخلی که انداخت ؛ ز دولت سر باوج رفعت افراخت

ازین رحلت این صورت هویدا ؛ وزین صورت نشان صدق پیدا ؛ که اول بوده چوب خشک از باغ
فرو تر پایه اش از هیزم راغ ؛ کنون بالاتر از چوخش بکانت ؛ که هر انوی بانوی جهانست
ازین بالاتر این کز فیض کامل ؛ کلام آسمان راست حامل ؛ الهی از خواص درس قرآن
باین فرزانه بانوی جهانبان ؛ همیون نسخه صنع الهی ؛ فروزان شمسهٔ ایوان شاهی
در اختر شعاع درج عصمت ؛ نتیجهٔ آفتاب برج عفت **این چند بیت جهت نقش جلد کتاب خلاصه حالی که بخط میر معز الدین محمد بود گفته**
حالی بخشش ممتد موبد ؛ ظلالش دار بر عالم مخلد

حلی بندی که بی جنبیدن دست ؛ عروسانرا بقدرت حلیه ابست ؛ عروس این سخن را زیورست
که هر جا زیوری بهر زینت برباد ؛ ز شوخی شاهد شیرین فسانه ؛ نخستش داد زیب خسروانه
ز خط کاتب بمثل و مانند ؛ بلطفش بار دیگر شد حلی بند ؛ ز حسن صنعت صحاف ماهر
ز جلدش هم لباسی داد فاخر ؛ ولی این شاهد فرخنده منظر ؛ که غرق زیورست از پای تا سر

بان

باین پیرایه اش بیش افتخارست ؛ که منظور امیر نامدارست
سهی سرو ریاض سرفرازی ؛ غلام شاه ابراهیم غازی

این چند بیت جهت الهی نامه این نیک فرجام **ترویجی گفته که بحسب استعداد نسبی میان ایشان** بود شیرازه اوراق ایام **مناسبت و کفویت بوده**

درین دامگاه عجیب غریب ؛ که هر صید را بود دامی نصیب
همیون بچنگ هما این فتاد ؛ وزان دولت و رفعتش شد زیاد
ولی آن گروه مدارا مدار ؛ که با نقد یک گنجشان بود کار
علاجی نکردند تلبیس را ؛ بابلیس دادند بلقیس را ؛ درین خانه زر واق دو در
که دیده ز یک مادر و یک پدر ؛ دو خواهر یکی همسر شوری ؛ رفیع آستانی بلند افسری
یکی در رشش سایهٔ ناکسی ؛ که سگ را از و عار باشد بسی ؛ دو داماد در سلک یک خاندان
یکی کامران دیگری نو جوان ؛ ازین هر که زاید بود جدو کی ؛ جهان داوری مثل دارا و کی
وزان هر چه آید بود نقش قلب ؛ ز آب تا بصد بشت کلب ابن کلب ؛ ازان فیض کو هر پاک حیف
وزان در که افتاد در خاک حیف ؛ بیا دای فلک بر دامان خاک را ؛ جدا کن ز هم پاک و ناپاک را

این ابیات مثنوی حسب الحال گفته در عذر ساربان شتر بزرگی که شتر میگفتند

خواجه خواهد ساربان و مهتری آن آدمیان ؛ خود همان بهتر که گردد مهتر و اشتر ران
ساربان و سنیسی تا کند می باید ش ؛ استر و اسبی که دارد هر سیس و ساربان
گربه بیند در دهان گربه موش مرده ؛ همچو شیران شکار افکن ز نعره در ایران
از حقارت رفتنش در کور و بیرون آمدن ؛ نیست ممکن ور نه کی ماندی کفن بر مردگان
تا زند فوغات خود در دیده جنید نخود ؛ کم رسید در سر آن حرفه گیر خورده دان

تاجانه دیرتر در معده خوانه وقت اکل آیة الکرسی برای حفظ بر هر لقمه نان
این ابیات من انشاء ابیم کاه در دل بر مثنوی که آنجا مرغ جان را سوختی بر حسب الحال گفته در
عذر از شعر تمام عمر آب شور میخورد :. کالی هم تاب خوش نمی برد شعر بزرگی
کرشعر قضارا روزی باندر نو بهاران :. کوی را مانده در ته آب باران میگفت
چو اعرابی چشید آن آب ترجیت :. غنیمت را باین خیت کرست :. کزان جلاب پر سازد سبوئی
شود صحرا نوزده دشت پوئی :. دواند تا بدرگاه خلیفه :. بجا آرد عزیمت را وظیفه
ازان غافل که آنجا موج مواج :. که آب سلسبیلش میدهد باج :. لب و کام ملک را میتواند
ازین کاشیرین آبی هم چشاند :. سخن کوته چرا آورد آن سبکگام :. بمنزل بار و برد از شاه آرام
بشیرین خوفهای پر بشارت :. که بپرده تسکین رانغارت :. بحالی مژدهای بهجت افزا
که میسکند نه کوه کتا از جا :. نکهبانان شاهش پیش خواندند :. بحلوتگاه خاصش دواندند
ملک چون جرعه زان آب نوشید :. بر آن صورت احسان پرده پوشید :. باو از جام همت جرعه داد
که خاص و عام را در خاطر افتاد :. که بود آبی نه آب زهرکالی :. برابر با حیات جاودانی
بلی زانجا که موج بحر جود است :. زبان جنبوایان جمله سود است :. بسا نادان که از بهر اهی بخت
بصدر بزم دانایان کشد رخت :. بسا ناقص خزف کز لعب گردون :. بصد گوهر دهندش قیمت افزون
بسا جنس زبون کز حسن طالع :. شود بالای جنس خوب واقع :. الا ای پادشاه کشور دل
که دایم میزند عشقت بدل :. دلی دارم ز غیرت آنچنان گرم :. که سنگ از گرمی آن میشود نرم
ضمیری لیک نیایت آنچنان پر :. که در درج محقق یکجهان در :. دهد گر عمر مستعجل امانم
شود از جنبش کلک زبانم :. پر از مدح تو دیوانها در ایام :. که دیگر مدح خارا کم شود نام
ولـه ایضاً کنون از خواهعات و زنوا :. ز من مدح و ثنا در بحث مراد فی الغزلیات

بنی

زین نقش خانه کی من دیوانه جو بمیت :. صورت طلب نیم که در ینجا نه جو بمیت
پرم بحبت وجوی تو خاک دل خراب :. گنجی عجب بدان که ز ویرانه جو بمیت
ای شمع دقت طلبم بین که در سراغ :. ز آواز جنبش پر پروانه جو بمیت
عقلم فکنده از ره و عشقم دلیل گشت :. کر رهنمایی دل دیوانه جو بمیت
یک آشنا نشان توام در جهان نداد :. نوبت این زمان که ز بیگانه جو بمیت
ای خواب خوش که گم شده چند هر شبی :. تا صبح از شنیدن افسانه جو بمیت
از کوی شوق ای دریکدانه معبدیست :. کانجا بذکر سبحه صد دانه جو بمیت
جام فراق دادی و رفتی که در خمار :. چون بیخودان بنعره مستانه جو بمیت
کم در ره وفا شده محتشم مکر :. جان تحفه کرده از پی جانانه جو بمیت
بدوستان که ز عین محبتی نگران :. سرت ز ناز گرانست وای بر دگران
سر حیای تو کردم که بسته صد پرده :. میان آن رخ زیبا و چشم کج نظران
ز سحر عصمت آن گل چو غنچه نرگس :. در آستین حیل مانده دست پرده دران
نهاده است دو عالم کرشمه بر سر هم :. بکار دزدی از آن چشم چشم عشوه گران
زبان راز چو در پرده برکشد آواز :. خطاست چنبه کشیدن ز گوش بیخبران
سزد که از کششی مدام بجانب وی :. دو ساله ره بدمی طی کنند نامه بران
ز رغم من دگران را مخوان بو ز خط عشق :. که نیست غوطه درین لجه کار بیجگران
خمار تا نزند پا بر سر ساغر عیش :. غرور کم نشود از سر زیاده سران
بجو ز ناصیه محتشم نشان وفا :. که داغی از پی سلطان جان بیست بران
جان بر لب و نه یار بهزار آرزو مرا :. بگذار ای طبیب زمانی با و مرا

زین بت جبان ره نفسم تنگ شد کهیچ   جز آب تیغ او نرود در گلو مرا
آن بلبلم که جلوهٔ آتش گل منست   در دام آرزو نکشد رنگ و بو مرا
از طرهٔ دوتا به زنجیر بسته‌ام   چون شیر وحشی آن بت زنجیر مو مرا
خوئی بدست باید و حسن را نمک   زینجاست حرص دیدن آن تندخو مرا
ذرات من ز مهر تو خالی نمیشوند   گر دو زده ذره میکنی ای فتنه جو مرا
در عاشقی مرا چه کند کافر یکار   خود آورید عاشق روی نکو مرا
اقبال محتشم که چو طبعش بلند بود   انداخت سر بسجدهٔ آن خاک کو مرا
تا آمدم بسجدهٔ سلمان جابری   باید دگر بکس سر همت فرو مرا

نافه عطری که بصحرای ختا میبخشد   زلفش از غالیه سای بصبا میبخشد
ای زبان لال نه عذر بگو جرم مپوش   که عطا عذر پذیرست و خطا می‌بخشد
خواه در کعبه انابت کن و خواهی در دیر   عفو اگر جرم تو بخشد همه جا می‌بخشد
شب وصلم بگنه صرف شد اما بکنهی   که خدا بیشتر از صبح جزا می‌بخشد
سنگ میزان بشمای اگر سبک   جرم هر چند گرانست خدا می‌بخشد
تیره هر چند بود خانهٔ باطن ای شیخ   ساقی ساده اش از باده صفا می‌بخشد
گرچه در ساغر شیرین می وصلست بهر   بخشش فرهاد به پرویز کجا می‌بخشد
چشم او راست زلی عشوه صلح اگر نی   که پس از زهر اجل شهد بقا می‌بخشد
میدهد داو صحت بمریض تو خدا   درد را آنکه شناسد دوا می‌بخشد
برسان پایهٔ میل از گل و بلبل بکسی   که از ینها بچمن برگ و نوا می‌بخشد
محتشم بندهٔ سلطان سلیمان حشمت   کز عطا حشمت قارون بگدا می‌بخشد

زخونا

زخوناب دلم هر خار کز صحرا برون آمد   بشکل دل ببوی خون از و گلها برون آمد
صدای شرک بر بام در شرم واحد یکتا   چو آن سرو از زمین حسن بیهمتا برون آمد
هوس افشانده تخمی بر گل انسان که گر با آن   بجنت شد درون از معصیت رسوا برون آمد
دلیل صدق عشق این بس که در خیل گرفتاران   ز دیوان جزا فرمان بقتل ما برون آمد
تزلزل زد در و دیوار گوشش را بهم گویا   که با قد قیامت جنبش آن رعنا برون آمد
پس از بسمل بدین در گفت بنشین تا برون آیم   هنوزم بود جان در تن نشستم تا برون آمد
بآن کو محتشم پرواز برای پاس دل با خود   سپاه صبر و عقل و دین ولی تنها برون آمد
ز بزم افشان و خیزان ان قدح پیما بزار آمد   شکر کردم که با این حال خوش غوغا برون آمد
زبان سکنت گو لاله را آماده شو کان   ز استیلای ناز امشب باستغنا برون آمد
بملک حسن تا می آمدان سرفته دوران   باستقبال بس جانها ز قالبها برون آمد
شبی دیر مغان آرا که شد رند و زاهد را   یکی بر حال خود ماند و یکی رسوا برون آمد
رقیب از رهگذار وصل او برخواست ای همدم   قدم در راه حالا که خار از پا برون آمد

و له

بدست دیده عنان ای دل فگار مده   وا ببین و بچشم خود اختیار مده
ز غیرت ای گل نازک ورق چو دامن پاک   کشیدی از کف بلبل بچنگ خار مده
برشک دادن دردو روزه رنجش خود   هزار رست هوس را ببزم بار مده
بغیر کامده زان زلف تابدار بریج   بغیر شربت شمشیر آبدار مده
غو ورسد نگه شد خدا را زین بیش   شراب ناز بآن چشم پرخمار مده
ز جو منصب فرهادیم بده اما   ز حکم خسرویم سر بکوهسار مده

هزار وعده برانتظار دادی و رفت … کنونکه وعدهٔ قتلست انتظار مده
گرفته تیغ تو چون در نیام ناز قرار … نوید قتل بجانهای بیقرار مده
اگر بهیچ نمی ارزم ارزبون کشیم … بدست چشم سیه‌مست جان شکار مده
وگر بکار تو می آیم از برای خودم … نگاه دار و بچنگال روزگار مده
عرض اطاعت حکمت محتشم زین نظم … بطول درد سر آن بزرگوار مده
غم که دور از من دیوانه نگردد هرگز … آشنائیست که بیگانه نگردد هرگز
ناصح ار شب ز بالین من این پند برد … خفته بیدار بافسانه نگردد هرگز
مرغ غم ترک دل ما نکند تا باید … جغد دلگیر ز ویرانه نگردد هرگز
ای مقیمانه درین دیر و ره دور کرده مقام … غیر کین را که ز خانه نگردد هرگز
گیرم ای شیخ چو ما تا که جنت بجحیم … بدل از جوم و بیمانه نگردد هرگز
همه جان گردد اگر آب و هوا زین سر … جانشین قد جانانه نگردد هرگز
محتشم چشم امید تو باین شیخ مکن … صدف آن در یکدانه نگردد هرگز
منم از قهر و لطف یار در خوف و رجا مانده … بزیر تیغ او روی شفاعت در قفا مانده
گران بحر بیداد میان اما دو صد دریا … ببین ساحل کجا افتاده و کشتی کجا مانده
درین ره حال صید خود مپرس اما تماشا کن … نشان خون که در وسنگها بر سنگها مانده
ز چنگال سگ او مانده دور این پیکر خونین … بشتوبتی که گویی گوشت از ناخن جدا مانده
سلامت مانده ام در دور او اما چو آن ارزن … که از بس لاغر و نها سالم اندر آسیا مانده
درین خمخانه دوران رطلها بموده بر یاران … ولی رطلی که مرد افکن ترست از بهر ما مانده
گلی کانجام خط آغاز حسنش دانمی مانده … درو این نشاه یارب از کدام آب و هوا مانده

دوای ما نکرد آن روحبخش آیا چه در دست این … که در عهد مسیحای زمان هم بیدوا مانده
میان ما و او از بیم بس مدعی پاسم … نظرها کشته کز بیگانه دلها آشنا مانده
درین ره گر بهو ز دست و پایی میزنم … ز استیلای دست محتشم بی دست و پا مانده
دل گلی کاشوب عهدش آفت سامان مردم شد … جهانرا تازه کرد اما بلای جان مردم شد
بآب دیده دادم پرورش خود رو نهالی را … که چون سبز گشت آرایش بستان مردم شد
چو طفلان سر ره در اشک بهای من … یتیم افتاد از آن پرورده دامان مردم شد
هزاران دیگ افسون پختم از نیرنگ تا گیره … بهمانخانه خاطر شیم ری مهمان مردم شد
ره این غمزه بازیها ببند ای شوخ کافر دل … ببست آن رخنه کاریها که در ایمان مردم شد
ز ابروی خود آن خم گشته شاهین پر عالم … که در سنجیدن غمهای من میزان مردم شد
محتشم آماده بیمار نثار جان صد جان … بعد چندین انتظار اکنون که مهمان میرسد
این نسیم خوش کزین قوم بیابان میرسد … میرساند مژده پنداری که جانان میرسد
جان که از نومیدی مزد رفتن استعمال داشت … گو باستقبال رو کان مایهٔ جان میرسد
شخص طاقت میدرد صد جامه بر خود از اشتیاق … گرد را چاک گریبان تا بدامان میرسد
مژده دلگیران ظلمت را که از اقبال روز … شب بشتابان میرود خورشید تابان میرسد
بسته کلبا بانگ منادی دست چوبک زن بکوب … از بشارتهای پی در پی که سلطان میرسد
در وکو بردار کام از جا که از دست مسیح … بر لب بیمار هجران آب حیوان میرسد
گر طبیب اینست در عهدش ز اعجاز علاج … صد هزاران درد بیدرمان بدرمان میرسد
داد خواها بر کمر دامن زد در که بهر داوری … صورت حکم مطاع اینک ز دیوان میرسد
چو از جان خورشید افتاده عشق ای محتشم خوش تر … بعد چندین انتظار اکنون که مهمان میرسد

بکش می گر کشش ناگاه در میخانه افتی ... چو مست آیی برون در خانهٔ بیگانه افتی

بزور تاب و تمکین می مخور با رطل پیمایان ... که گر منصوبه بر عکس افتد از پیمانه افتی

باین شکل پری شبها چو مه بیرون میا تنها ... که میترسم بدست عاشق دیوانه افتی

پی نظاره از دیوار در صورت برون آید ... اگر روزی بفکر سیر صورتخانه افتی

ببین آن زلف را برگرد خال ای مرغ دل آنگه ... ز دام افتاده غافل در تقاضای دانه افتی

اگر همت بلندی خویش را جای بر آتش زن ... که چون سوزی بپای شمع مه پروانه افتی

چو از جان خوشتر افتادست عشق ای محتشم خوشتر ... که از جان بگذری و در پی جانانه افتی

پری از بزم گذر کرد بکاشانهٔ ما ... که از و چون ارم آراسته شد خانهٔ ما

با دلی گرم نشاط آمد و در خوف نخست ... گشت افسرده دل از گرمی افسانهٔ ما

فتنه را سلسله جنبان نشد آن زلف که هیچ ... اعتباری نگرفت از دل دیوانهٔ ما

بشراب لبش آلوده نگردید که دید ... پر ز خوناب جگر ساغر و پیمانهٔ ما

مرغ طبعش طیران داشت چو بر اوج غرور ... پیش او بود عبث ریختن دانهٔ ما

گرد تکلیف نگشتیم از آن رو که نبود ... لایق پادشهی بزم گدایانهٔ ما

محتشم گنج گدای در ما گشتی اگر ... شدی آن گنج روان ساکن ویرانهٔ ما

آفت من یک نگه زان نرگس مستانه بس ... مستعد مستیم کارم بیک پیمانه بس

چون ز من بندند راه آشنایی یار تو ... هر چه میخواهی ز من غیر از نگه بیگانه بس

شور طفلان را اگر خوش داری آن رخ را دمی ... کار فرمای جنون عاشق دیوانه بس

تا بخاک راحت افتد صورت از دیوار در ... آن فرامش سازی از نامی حرف صورتخانه بس

تا روم آسان بخاک ورگ در بالین من ... چشم افسون ساز را گوینده افسانه بس

دل

دل وداع آخرین عیش کرد ای جغد غم ... آشیان یکباره بر دیوار این ویرانه ساز

محتشم خواهی اگر یکتایی اندر ملک خویش ... خاتم دارا نگین زان گوهر یکدانه ساز

صبا تحیت بلبل ببوستان برسان ... درود بنده بجان جهانیان برسان

دعای من که اجابت عنان کشندهٔ اوست ... بآن گزیده سوار سبکعنان برسان

ز بخت سرکش خود کام من آنچه رسید ... بآن امیر سرافراز کامران برسان

زمان زمان چو ز جان میرسد بلب ره زنی ... بسمع نکته رس او دوان دوان برسان

بقصهٔ من زار از غرور اگر نرسد ... بدوستان وی آن طرفه داستان برسان

وگر خود از سر رغبت شود حریف شنو ... چنانکه شرط بلاغت بود آنچنان برسان

پس از درود بگوای مسیح مهر بخشی ... نوید نسخهٔ لطفی بخستگان برسان

ز بنده بر در بیت چون صلای عام رسید ... بگوش بندهٔ خاصت صدای آن برسان

سخن بطول رسید ای صبا تو مختصری ... ز بندگان بجناب خدایگان برسان

ثنای محتشم بینوای خاک نشین ... بجان محترم پادشاه نشان برسان

ای در زمان خط تو بازار فتنه تیز ... انجام دور حسن تو آغاز رستخیز

جولانی ترا که جولان ز لعب تو ... صدر ستیز خاسته از هر نشست و خیز

هر روز میکند ز ره دعوی آفتاب ... کشتی حسن با تو و قدر لیک در گریز

داده خواص نافه بناف زمین هوا ... هر گه بجنبش آمده آن زلف مشکبیز

دانی که چیست دوستی و کوشش وصال ... با جان خود خصومت و با بخت خود ستیز

تلخی صریح گفت ولی کرد آشکار ... عذری ز لب بجنبش لبهای شهدریز

هر چند آتشی بود افسرده محتشم ... او تیز میکند بنگهای تیز تیز

عشق چون گرم شود شعبده‌ای انگیزد / که برادر ز حسد خون برادر ریزد

خوش دمی کز هوس رقص نهان مجلسیان / نگرند آه کشان در رخ او برخیزد

رتبهٔ عشق ای غیر ازین دان که ز تو / یار با این همه پرهیز نمی پرهیزد

سرو رقاص تو ای فتنه ندیدانم آه / کین بلاها دگر از بهر که می انگیزد

من باین حوصله کی تاب نگاهی دارم / کش حجاب تو بصد گونه عتاب آمیزد

چرخ یکتا گهری چون تو نیاید هیهات / گر بپرویزن خود خاک دو عالم بیزد

وصف ابروی تو بر ذوق کافت کراو / محتشم رشتهٔ میزان بمیان آویزد

چو داغی آمد و بر آفتاب پهلو زد / که دست حسن ویش صد طپانچه بر رو زد

پری شکار بصد اهتمام اگرچه کشید / شکار بچهٔ دیگر کمان ولی او زد

درین سراچه چو جای دو پادشاه نبود / یکی برفت و سراپرده را بیکسو زد

ز تیر دل ره او بست تیر دلدوزی / که این نهفته از آن گوشهای ابرو زد

ز سحر قوم خبر داد و معجزهٔ موسی / زمانه نقش فسونی کزین دو جادو زد

زمانه تا بتوان سنگ در ترازو نه / که عشق حسن ترا برده بر ترازو زد

تو عذر دلبر نو محتشم بخواه که یار / بنازکی ره یاران زند دلجو زد

از بادهٔ عیش بود مستانه بکف جامی / زد ساغر من بر سنگ دیوانه می آشامی

ای همدم از افسانه یکلحظه بخوابش کن / شاید که جهان گیرد یک و ته آرامی

با این همه زهد ای بت در عشق تو نزدیکست / بر هستی به نامی بر خویش نهم نامی

کز کار تو در پرهیز پرسش نمی آید / در وادی رسوایی من پیش نهم گامی

ای بسته زبان از خشم خود گو که نمی باید / با این همه تلخیها شیرینی دشنامی

آن کرد

آن کرد گرفتارم کز زلف بتان افکند / در راه بنی آدم گیرنده ترین دامی

با این همه چالاکی ای پیک صبا تا چند / جانی بلب آوردن ز آوردن پیغامی

هنگامهٔ آن کو برای دیو جنون شاید / کان شوخ تماشا دوست سر برکند از بامی

فردا چه شود یا رب کان شوخ ببزم آید / دی روز بهمایی او ز با براسپی

ای سرو چمن منوش بر ناز که میباید / رعنایی بالا را زیبایی اندامی

در بزم تو این بهنام جان داد و نداد ایام / از دست تو آتش جامی و ز لعل تو آشامی

نهال گلشن دل نخل نورسیدهٔ اوست / بهار عالم جان خط نودمیدهٔ اوست

بلند گوشه کمانی که بازوی قدرت / ز جایش خمت ابروی خمیدهٔ اوست

ز چشم او نبکه کردی گرفتارم / که از نهفته نگهای برگزیدهٔ اوست

ز شیوهای خدا آفرین او پیداست / هزار شیوهٔ دیگر که آفریدهٔ اوست

بدست تنگ قبایی دلم گرفتارست / که هر کراست دلی جیب جان دریدهٔ اوست

ازان کشنده ترست آن سیاه بلا / که چشم باده کش سرمه ناکشیدهٔ اوست

چو مرده دلی صید هزار گونه شتاب / نهفته در پی کهتای آرمیدهٔ اوست

بباغ او نروی پای طمع بگل چیدن / که زیب گلشن خوبی گل نچیدهٔ اوست

محل یاد ز دوستی فغان که یاد نکرد / ز محتشم که غلام درم خریدهٔ اوست

اگه آینهٔ صنع از رخ نیکوی تو ساخت / همه آینه رخان را خجل از روی تو ساخت

طاق ایوان جمالت که دراند ز مه / اگه بالای دو رخ طاق دو ابروی تو ساخت

نخل بند چمن حسن تو بر قدرت خویش / آفرین کرد چو نخل قد دلجوی تو ساخت

بهر قتل دو جهان فتنه چو زه کرد کمان / کار خویش از مدد قوت بازوی تو ساخت

آسمان حسن گران سنگ تو چون می‌سنجید   بهر هر کوکبه را سنگ ترازوی تو ساخت

مرغ دل را همه پی بال و پر پیدا آخر   آشیان عجب اندر شکن موی تو ساخت

فلک از دور سر آسوده کرد اول عشق   سر پر شور مرا خاک سر کوی تو ساخت

فکر کار دگران کن که فلک کار مرا   نخستین نگه از نرگس جادوی تو ساخت

دیده فرمان تو و رخامشی لعل تو دل   رفت و پنهان ز تو با چشم سخن گوی تو ساخت

ده که هر که قدمی رنجه نمی کردی   پیش دستی صبا بخودم از بوی تو ساخت

محتشم مرتبه عشق باعجاز رساند   این که یکمرتبه جا در دل بدخوی تو ساخت

رخت که صورت صنع آشکار ازو پیداست   نشان دقت صورت نگار ازان پیداست

قدت که در صفتش نیست هیچکس قادر   کمال قدرت پروردگار ازان پیداست

رت که کرم می لطف بود دوش اوز   گرانی حرکات خمار ازان پیداست

بزیر دامن حسنت نهفته است امروز   خطی که گرد گلت صد بهار ازان پیداست

کمان سخت گشت ابروت و کشش   بجانب همه بی اختیار ازان پیداست

کرشمه سازی آن چشم را چه نام کنم   که عشوهای نهان صد هزار ازان پیداست

زبیقراری زلفت چرا این نمی گویم   که حال محتشم بیقرار ازان پیداست

عشق کهن بکوی تو می آردم هنوز   و هر صف سگان تو میداردم هنوز

با آنکه برده که ترک تو ام حدت از سر اشک   الماس ریزه از مژه میباردم هنوز

زود ست قطع اشک که دهقان روزگار   در سینه تخم مهر تو میکاردم هنوز

آزرده جانم ار چه زآزارهای پیش   جان سازمش نثار گر آزاردم هنوز

زلفش

زلفش مراز گوشش چو میکشد به بند   گیسو به پشت گرمی آن گردن بلند

شمشیر قاطع اجلست آلت نجات   آنجا که گردن دل من مانده در کمند

صد اختراع میکند از جلوهای خاص   قد بلند سرکش او شوکت گردن سمند

از اضطراب درد تو بر بستر هلاک   افتاده ام چنان که در آتش فتد سپند

من ناصبور و طبع تو بسیار ورانس   من ناتوان و عشق تو بسیار زورمند

قارون نیم که از تو توانم خرید بوس   دشنام را اگر دهی ارزان بگو بچند

تا ملک نظم خاص سلمان نشد نخورد   بر گوش کس محتشم سخن محتشم پسند

لب رسوا گل بر سر راهی نشسته ام   سایل نیم بوعده ماهی نشسته ام

زان شمع بسکه داشته ام دوش اضطراب   گاهی چو شعله خواسته گاهی نشسته ام

گل میدهد ز دامن و جیبم که روز و شب   با دسته گلی چو گیاهی نشسته ام

صیاد وار ز آهوی دیر التفات او   پیوسته در کمین نگاهی نشسته ام

دل ساخت سینه را سیه از دود خود ببین   در پهلوی چه خانه سیاهی نشسته ام

روز فریب بین که گذشتست محتشم   سالی که من بوعده ماهی نشسته ام

در اجابت چو دعا را بهم اسباب رسید   مژده رحمت از جانب نواب رسید

لب دوران چو با فسانه خوش جهان گشت   قدم خواب باین دیده بیخواب رسید

گل بر از شاخ برون کرد چو از ابر کرم   رشحه لطف باین گلشن بی آب رسید

گشت خندان لب آمال چو انگشت سؤال   بهر تحقیق خبر بر لب احباب رسید

شگفت امید و اگر دید خبر دار نخست   بهدف تیر دعایی که ز ارباب رسید

عیسوی نسخه درمان چو رقم گشت ازان   رمق جان تن خسته بیتاب رسید

محتشم مدح تو حامل چو بنوّاب رساند / خبر فتح عرب از همه ابواب رسید

آن کوست کعبه همه کس قبله جو در و / وآن روست قبله که کند کعبه رو در و

آیینه ساز چشم من این شیشه ساخته / نوعی که جز تو کس ننماید نکو در و

ز آب هوای لطف تو گلزار کام ما / باغ شکفته صد گل بی رنگ و بو در و

داری دلی که هست محل ملایمت / بد خویی هزار بت تند خو در و

کویت چه گلشن است که از دجلهای چشم / جاری ترست خون دل از آب جو در و

باید آب داد کتابی که هیچ جا / نبود حدیث حرمت جام و سبو در و

زین کلبه مگذرید تماشاییان که هست
دیوانه از آن بت زنجیر مو در و

ای از می غرور تو لبریز جام ناز / شیرین ز تلخی تو لب حسن و کام ناز

طبع مدقق تو که سنج مینهد / بر جزو جزو از حرکات تو نام ناز

ایزد برای لذت وصل آفرید و بس / معشوق را بعاشق خود در مقام ناز

یکسر نمانده بر تن و آن شوخ را هنوز / تیغ کرشمه نیم کشست از نیام ناز

مجنون ز انتظار کشیدن هلاک شد / ای ناقه در کش از کف لیلی زمام ناز

هرگز ز چشم دیر نگاهش بیک دل / بیک نظر نیاورد الا پیام ناز

مجنونم از تغافل چشمش که بس خوشست / با رغبت زیاده ز حد التیام ناز

من ناصبور مانده در وصل را کلید / در زیر پای شاه سنگین خرام ناز

شد سرنگون ز گلشن خاکم روان بلی / بوی نیاز جوز ده دگر بر مشام ناز

گفتم عیادتی که سبک گشته کام روح / گفتا تحملی که گرانست کام ناز

دراز

در زیر تیغ میدهد از انتظار جان / صیدی که همچو محتشم افتد بدام ناز

سرو را جاری نشد پایم باستقبال از آن / کز فراقت ناتوانم ناتوانم ناتوان

تا ترا گرد سر گردد ز هر کس پیشتر / پیش پیش اهل استقبال آمد مرغ جان

بود در تن یک نفس باقی که آمد این نوید / وآن نفس خوش خوش مبدل شد بعمر جاودان

مرغ جان کین مژده گردش پای جسم زار / همچو گنجشکیست در پرواز و در پایان

چون خبر شد کرم گرد ره خان عیسی دم رسید / شد اجل لازم در قصد حیات من نهان

طایر جان بازگشت اما بجای خویشتن / ره نمیداند کنون چون مرغ ویران آشیان

نیم جانی داشتم زین پیش آن هم در خطر / در تنم ز اقبال جان گویی دو جانست این زمان

محتشم در مدح خوانی شود گر جازم که هست / بلبلی شد تو در گلشن سرای مدح خوان

تا بر سپهر از زر انجم بود نشان / دست دُر نثار تو بادا درم فشان

این نکته در ترقی کار تو بس که هست / ذات ترا هوس موصد نشان زر نشان

بر صاف سلسبیل کشان طعنه میزنند / از درد جرعه کرمت چاشنی چشان

عدلت ز عدل کسری و کی میبرد سبق / بذلت ز بذل حاتم طی میدهد نشان

نطق سفیه گفت ترا بارگه نشین / دل برد هر ز دنش که بگو باد زه نشان

از زرفشانی تو ره در کهست شده / ممتاز بر زمین چو بر افلاک کهکشان

زان عهد یاد باد که بی باده محتشم / میشد خوشان ز خوشدلی خدمتت خوشان

دی همچون خبری مژده دهانم دادند / مژده پرسش دارای جهانم دادند

برگران پای مسیح از در این کلبه هنوز / ملک صحت ز گران تا بکرانم دادند

میشوم با همه پس ماندگی آخر حاجی / که به پیش آمدن کعبه نشانم دادند

رنج ویرانه‌نشینی چه تدارک طلبد … بهر عیش ابدی گنج روانم دادند
تا بیکبار بکامم شود رنج خمار … ساقیان از شفقت رطل گرانم دادند
آنقدر شکر که به ز اهل عبادت بکنی … بهر این طرفه عیادت که زبانم دادند
محتشم بهر من اندیشه از این رگ مدار … که باین مژده از آن ورطه امانم دادند

دی که می آمد ببالین من آن مسند نشین … دیده چشم در خواستش آسمانی بر زمین
آستانم سوده رخ بر پای خورشیدی که هست … آستان اولینش آسمان هفتمین
کلبه من کز قدومش شد مشرف حالیا … فرش آنرا بوسه کاری میکند عرش برین
کرد عطر گرد نعلینش دماغ هوش را … از نسیم انباشته چون نافه آهوی چین
با وجود تنگی از تشریف آن عالم پناه … ظرف یکعالم فرح شد خاطر اندوهگین
دستبوس سروری را داد بختم دست داد … کز شرف میبوسدش ماه آستان مهر آستین
معتقد زین بیش محتشم شود آری سزاست … اعتقادی آنچنانرا التفاتی اینچنین

محتشم گوید که از نو کرد حالی در تنم … از عیادت کردن خان خالق جان آفرین

افکنده ره بکلبه درویش خاکسار … سلطان شاه مشرب جمشید قدر کامکار
نور چراغ چشم والیجهان فزود … چشم و چراغ خان جهانگیر نامدار
در چشم دهر گرد ز چرخ بزرگتر … کوچک نوازیی که نمود آن بزرگوار
در عین افتقار رساندم بآسمان … از مقدم مبارک او فرق افتخار
هر ذره شد ز جسم خراب من اختری … زد چون در خرابه من آفتاب وار
باران عام رحمت او بر خلاف رسم … در تن اساس عمر مرا کرد استوار

کوتاه

کوتاه گشته پای اجل تا ز لطف گشت … بالین طراز محتشم خسته فکار

ز شهر امروز عالی خرگه خان میرود بیرون … ز دل خون میشود جاری ز تن جان میرود بیرون
همای دولت اما میکند دوری ازین مسکن … همیون رایت جهانبانان میرود بیرون
کیست سیل رحمت میرود بیرون ز شهر آورا … و سیلاب خون از چشم گریان میرود بیرون
ز شبگرد تا مشعل دوانده پیش پیش او … بهم آتش زن فیروزه ایوان میرود بیرون
توانایی صبا تخت سپهر اندازه حاضر کن … که از غمخانه موران سلیمان میرود بیرون
برج دولت آید مر سد چشمی کزین کشور … دو روزی آفتاب اوج حشمت میرود بیرون
نه کم غمی است این ای طالبان گنج جمعیت … کزین ویران مکان دارای ایران میرود بیرون
مرا از آتش دل محتشم در هجر آن شه … دمی صد شعله از چاک گریبان میرود بیرون

رفتی جهان پناها اقبال همرهت باد … ظل همای دولت گسترده بر سرت باد
دولت که یاریت کرد پیوسته باد یارت … ایزد که داورت ساخت همواره یاورت باد
ای پرگشاده شهباز هر جا کنی نشیمن … چون بیضه چرخ نه تو در زیر شهپرت باد
نسبت بشأن شانا زین باید از دعایی … گویم همین که عالم یکسر مسخرت باد
هر جوشنی که شبها من از دعا بسازم … روزی که فتنه بارد چون جامه در تنت باد
خورشید با کواکب تا گرد دهر گردد … جبریل با ملایک در پیش لشکرت باد
هر گه نی سرادق با همدمان صادق … خورشید شمع مجلس جمشید چاکرت باد
تا موکب جلالت در ملک خویش گنجد … افزون ز ممالک صد ملک دیگرت باد
تا نطق محتشم را ممکن بود تکلم … هم داعی فدایی هم مدح گسترت باد

بحمد الله که آمد بر نشان تیر دعای ما / خدای کرد در حفظ خدیو ما خدای ما

کمانهای دعا کردند زه خلقی برای جان / ولی کس را بهدف تیری نزد کاری ورای ما

شود میزان تمیزش ز وزن کوه و کاه / اگر سنجد وفای دیگران با وفای ما

محبان ریایی ربط کردند گر کاری / نهانی کرد کار خود دعای بی ریای ما

دعای با نکهبانان نکرد دگر بجان خان / پی طول بقا واصل چه حاصل از بقای ما

بماند در جهان صد قرن چون بهر جهانبانی / بماند بعد از آن صد قرن دیگر از برای ما

زبان دعوت از جنبش بگردان محتشم ساکن / که بر طبق امید دهر و وفق مدعای ما

غلط ندارد ز آنکه چو [illegible] ... بیت حالت بنام نوجوان لطف [illegible]

خلل بدولت خان جهان ستان مرساد / بآن بهار ظفر آفت خزان مرساد

اگر ز جیب زمین فتنه بر آرد سر / بآن بلند رکاب سبکعنان مرساد

وگر ز ذیل فلک آفتی فرو ریزد / بآن مطاف بهرام پاسبان مرساد

جهان اگر بشکل کام اژدها گردد / بآن وجود مبارک گزند آن مرساد

باین و آن چو رسد مژدهای اهل یمن / نوید نصرت او جز ز آسمان مرساد

بدامنش که زمین روب اوست بال ملک / غباری از فتن آخر الزمان مرساد

ز راه دور عدم هر که بی محبت او / فتد براه بدروازه جهان مرساد

چو محتشم کند از دل دعای دولت خان / بغیر بانگ اجابت بگوش جان مرساد

تا در زمانه باشد آیین کبریایی / در عین کبریا باد نواب سرای

در دست قدرت او شمشیر نصرت آثار / مفتاح صد گشایش دل جهان گشایی

دولت که خویشتن را دانسته بنده او / میداند انچه باید الا که زیر پایی

سر تا

سر تا سر آستانش زنگ محک گرفته / از بسکه کرده بروی خورشید جبهه سایی

از خرمن جلالش تا بهره بر باید / مه بر رخش نهاده رخسار کهربایی

گردون ز ماله را غل کرده بسکه شبها / از آفتاب رویش دزدیده روشنایی

حاتم بآن دل و دست میبود اگر درین عهد / بر درگه سخایش میزد در گدایی

ای محتشم درین عهد قانون نظم کن ساز / کامروز میتوان داد داد سخن سرایی

من که از ادعیه خوانان دگر ممتازم / از دعای تو بمدح تو نمی پردازم

علم مدح تو بیضا علم افراختنی است / لیک من از عقب ادعیه می پردازم

روزگاریست که بر دیده بخت بد عا / بسته ام خواب و به بیداری خود می نازم

همت اقبال تو یاور که من ادعیه خوان / کار یکساله بیک روزه دعا میسازم

حوزه و خوابی کم از آن نیست که نزد انسان / من بآن هم ز دعای تو نمی پردازم

سرو را چو جدم تا رمقی هست بجان / از برای تو بفلک رخش دعا میتازم

بر سر لوح ثنا طرح دعا خوش طرحی است / خاصه طرحی که من از بهر تو می اندازم

محتشم تاب و توان باخته در دو بیت / من که زین تاب و توانم دل و جان می بازم

یکدلان صد خوشدلی از فتح سلطان یافتند / دشمنان سر باختند و دوستان جان یافتند

قوت ده را شد بال و پر پیدا که موران ضعیف / قوت عنقا از تشریف سلیمان یافتند

رنج بیماران و فوج الطمع را باد برد / کز مسیحا نسخه بر فیض درمان یافتند

ز آفتاب فتنه گشتند ایمن از دوران که باز / خویش را در سایه دارای دوران یافتند

دست سلطان را قوی کردند ارباب دعا / فتنه را با ملک چون دست و گریبان یافتند

گرد بر چهت در انگشت سلیمان دست غیب / در سواد ملک آن خاتم که دیوان یافتند

مرغ اقبالی که دیر از نازمی آمد فرو　　آواز نصرت تر از بام ایوان یافتند
بر زمین بارند آمین بسکه اهل آسمان　　محتشم را بهر این دولت دعاخوان یافتند

بسکه چون باران نیسان ای سحاب خوش مطر　　از زبان ما دعا می بارد از دست تو زر
شوره زار وقت ما و کشتزار عمر تو　　تا ابد خواهند بود از باغ جنت تازه تر
گوییا خسرو طوطی لسان و عمر تو　　کاید این الکن زبان از عهده شکرت بدر
روزگاری بودم از ناقابلان لطف تو　　منت ایزد را که رفت آن روزگار آمد بسر
شهریارا گر ز دست اقتدارت تا بحشر　　برسرم تیغ و تبر بارد وگر تیر و گهر
سر مبادم گر ز مویی زود فع صد تر آن　　در کتاب عمر تو ثانی شود زیر و زبر
تا جهان باشد تو باشی کامکار و کامران　　تا فلک گردد تو گردی نامدار و نامور
در پناهت تا قیامت زینت عالم دو سند　　با علیخان میرزا آن عالم آرای دگر
در ثنایت محتشم توفیق یابد گر بود　　یکدو روز دیگرش باقی ز عمر مختصر

بسکه بر زر فشاند دست زر افشان خان　　دست امید مرا دوخت بدامان خان
رایت فتح و ظفر میشود اینک بلند　　کایت فتح عجب آمده در شأن خان
آنکه قضا را لحکم کرده نگهدار دهر　　خود ز تقاضای لطف گشته نگهبان خان
میکند ایزد ندا کای فلک فتنه زا　　جان تو در دست ماست جان تو و جان خان
صولت جباریش هیبت هر سرکشید　　یکدم اگر سرکشید چرخ ز فرمان خان
از صله بیشمار در چمن روزگار　　شد لقبش محتشم مرغ غزلخوان خان

اقبال طلوع شود در کار جهانبانی　　اقبال ولی خانی است اقبال ولی خانی
جودی که داد ایزد در سلک سرافرازان　　اقبال شهنشاهی در مرتبه خاقانی

ملوق

مخلوق بدین نصرت ممکن نشود گویا　　موجود بشکل او شد نصرت ربانی
آن ضبط ولی افزون در ضبط اساس ملک　　بعد دو جهانی داشت از طاقت انسانی
سلطانی خاقانی باشد همه شایانی　　آن منصب دیگر را حق داد روش ارزانی
در ملک سخا جاهیست کانجا ز رضای او　　یک مور چه میبخشد صد ملک سلیمانی
از دور فلک دورش دوریست که بی جنبش　　دست دگرست اینجا در دایره گردانی
در مدح ولیخان باد بر پا علم کلکش　　تا محتشم افرازد رایات سخندانی

زهی ز سلطنت روزگار منت دار　　شکار کرده خلقت دل صغار و کبار
جدا ز جرم تر امد گشته حاشیه کوس　　سوار عزم ترا چرخ گشته حاشیه دار
قضا ز لطف تو بر سایلان عطیه فشان　　قدر ز مهر تو بر ظالمان بلیه کار
ز بیخ نوبت عدل بلند طنطنه ات　　فتاده غلغله در هفت گنبد دوار
هنوز منت ازین سو بود اگر تا حشر　　خلایق دو جهان جان کنند بر تو نثار

شهریارا صاحبا رفتی خدا یار تو باد　　صاحب این پستون خو که نگهدار تو باد
در جهانگیری بیک گردش سراپای جهان　　همچو پرگار در میان خط پرگار تو باد
کار فرمای قضا کین برگ و سامان شغل اوست　　دایم اندر شغل سامان دادن کار تو باد
از جهاد حیدری در دفع اعدا یکنی　　دین ایزد را مدد ایزد مدد کار تو باد
چشم دشمن تا نه بیند روی نصرت را بخواب　　خار در چشمش ز دست بخت بیدار تو باد
خصم کز رشک تو خونها خورد بهر جبر آن　　در غزا خونش غذای تیغ خونخوار تو باد
محتشم از بهر فتح و نصرت آن کامجو　　لطف یزدان متفق با این گفتار تو باد

ای جمالت قبله جان ابرویت محراب دل — آمدی و فرض شد صد سجده بر ارباب دل

بعد چندین انتظار از رشته باریک جان — تاب هجران میبری بیرون ولی کو تاب دل

گر شوی مهمان جان از عقل و دین و صبر و هوش — در رهت ریزیم بر رسم پیشکش اسباب دل

تا ز مژگان لعل با نیم در رهت پرورده ام — از جگر برکاله بسیار در خوناب دل

از دو بیمارت یکی تا جان برد در بند غم — یا بخواب من در ایکبار باید در خواب دل

نقش دل اینست کشیدم جان طلب کردی ز من — ای فدایت جان چه میفرمایی از ارباب دل

سر بلندم میکنی گویا که می بینم ز دور — ارتفاع کوکب دولت در اسطرلاب دل

جهت [illegible] بر تخته [illegible] وله [illegible] نرد گفته

محتشم میجست عمری در جهان راه صواب — سالک راه تو گشت آخر به استصواب دل

ای نرد حسن باخته با آفتاب و ماه — بر پاکبازی تو زمین و زمان گواه

من کز بتان فریب نخوردم بصد فسون — صد بازی از دو چشم تو خوردم بیک نگاه

در نرد همتم کنی آن لحظه امتحان — کافتد ز عشق کار بترک سر و کلاه

نقش مراد نرد محبت که وصل تست — خوش بودی ار نشستی از اقبال گاه گاه

دل میرود ز دست بگویید کان حریف — دارد دمی ز بازی ما دست خود نگاه

هر چند عقل پیش حذر کرد پیش خود — بازی ز مهره بازی آن نرگس سیاه

غالب حریفی از همه رو داده بازیم — در نرد دوستی که مساویست کوه و کاه

دیوم زره نبرد و بر یکجهره گو دیگی — هر دم بجا بازی و کرم میبرد ز راه

تا چند محتشم بود ای شاه محتشم — در حبس ششدر غم هجر تو بیگناه

عاشقان نرد محبت چو بدلبر بازند — شرط عشق است که اول دل و دین در بازند

آنچه

آنچه جان دو جهان افکند آسان بگرو — نرد شوخیست که خوبان سمنبر بازند

نرد یاری که زیاد از همه میباید باخت — حکم یارست که این طایفه کمتر بازند

بر سر داو محبت که حسابی دگر است — بیحسابست که تا سر بود افسر بازند

نرد دعویست که چون عرصه شود تنگ آنجا — سروران افسر و پا و سران سر بازند

بندی شش جهتم فرد چو آن مهره نرد — کش جدا در عقب عقده ششدر بازند

هست در عشق قماری که حج [illegible] — گرچه بر روی مصلای پیمبر بازند

این غزل جهت محتشم نرد ملاقات بتان با عشاق حاشیه تخته شطرنج گفته است خوش خاصه گر افراط مکرر بازند عفی الله عنه

با تو آن روز که شطرنج محبت چیدم — مات خود ز تو در بازی اول دیدم

هوس رخ برخ شاه خیال تو نشاند — آنقدر کز رخ شرم تو خجل گردیدم

اسب جرات چو هوس تاخت بجولانگه شوق — من رخ از عرصه راحت طلبی تابیدم

استخوان بندی شطرنج جهان کی شده بود — صبح ابداع که من مهر تو میورزیدم

هر چون اسب حریفان سا فرزین گرد — عرصه خالی شد از آشوب من آرامیدم

آن دلارام که منصوبه طرازی فن اوست — بیدقی راند که صد بازی از آن فهمیدم

فکر خود کن تو هم ای دل که بتاراج بساط — شاه عشق آمد و من خانه خود برچیدم

وله ایضا محتشم از تو و از قدر تو افسوس که من جهت حاشیه تخته شطرنج پیل و پیل درین عرصه برابر دیدم گفته رحمه الله

شطرنج صحبت من و آن مایه سرور — با آنکه قائمست ز من میبرد بزور

کارم درین بساط بشاهی فتاده است — کز اسب کین پیاده نمیگردد از غرور

چندم ببزم خود نگذاری چه میشود / کز بر بساط شاه کند بیدقی عبور
نزدیک شد فرارم ازین عرصه کز قیاس / در بازی تو مات خود دیده ام ز دور
نقد درست جان بنهای دل به او عشق / کان نقد در قلیل و کثیرست بی کسور
زان انقلاب کن حذر اندر بساط عشق / کانجا گریز شاه ز بیدق شود ضرور
میرم برای آنکه ز چشم شهید شش / شطرنج غایبانه توان باخت در حضور
پیش از محل پیاده بفرزین شود بدل / چون عشق را کمال برون آرد از قصور

تا محتشم از اسب فصاحت بنهاد زین
افکند در بساط سوار و پیاده شور

خانه دوری دل از بهر پرداخته ام / ویرانه بهر تو وحدت کده ساخته ام
زیر این سقف معوّض به ازین جایی نیست / که من تنگدل از بهر تو پرداخته ام
هست دیگر طرزم ز آتش بیدود بجوش / تا مرا از همه سو شعله وش افراخته ام
کس نینداخته در ساحت این تنگ فضا / طرح طرحی که من از بهر تو انداخته ام

این غزل جهت دایره نقش ... گفته

محتشم زد چو ز تنگی فضایش ز جهان
که ز قناعت من دلتنگ بران ساخته ام

در دایرهٔ غمت چنانم / کز ناله ز راه خود بجانم
چون دایره هیچ نیست پیدا / در پوست بغیر استخوانم
آزرده ام آنچنان که هرگز / بی ناله سخن نمیتوانم
انگشت اگر نهند بر من / زین دایره بگذرد فغانم
من مانده ام و این فغان و فریاد / فریاد اگر چنین بمانم
چون محتشم بخوان و بنواز / تا جان بنوازشت فشانم

این غزل جهت کتابهٔ خیمهٔ نواب گیتی ستان سلطان حمزه میرزا گفته انار الله برهانه

ای

ای خیمه گاه جاه تو این نیلگون حصار / نقش بساط فرّ و کهت این سقف زرنگار
بنیاد رفعت نپذیرد خلل که هست / این بیستون خیم بوجود تو استوار
میسوزد آفتاب از این غم که نیستش / در زیر سایبان در خیمهٔ تو بار
خورشید و ماه را چو دو فراش بسته اند / بر گرد چتر خسرویت روز و شب بکار
گلزار قدرتی تو و از عکس طلعتت / دیوار و در شده همه بستان و لاله زار
فرسوده سجود در بارگاه تست / چندین هزار ناصیهٔ شاه و شهریار
این سده را بمالش رو گشته خاک رو / سلطان چار بالش گردون هزار بار
حیران تست بر در و دیوار بارگه / هر صورتی که کرده نگارنده آشکار
گویا بیاد داشته نقاش این صور / صورت نگاری از قلم صنع کردگار
خورشید گشته سایه نشین ای جهان فروز / هر جا سرادقت شده بر پا سپهروار
ای گنج حسن اگر نه تو در خیمه جا کنی / گویند خیمه را بچه معنی خزانه دار

گل میدمد ز بس تری نظم محتشم
از خامهٔ کتابه نگاران رونگار

زدی بدست ارادت چو حلقه بر در دل / ز در درآ و ببین خانهٔ مصوّر دل
در آرزوست مه غگی که بر گردون / منور از تو کند خانهٔ مدوّر دل
دلم شگفت که از میل طبع خلوت دوست / سبب نزول تو شد خانهٔ محقّر دل

لب امید بلبیک محتشم بگشا
که یار بر سر لطف آمده میزند در دل

ای جای دلنشین تو نهان سرای چشم / یکدل چراغ دل شو و بنشین بجای چشم

اکنون گذر بکلبهٔ ما تا بهم رسد
از گرد رهگذار تو کحلی برای چشم

گرد وثاق خاک نشینان قدم نهی
سازند خاک پای ترا توتیای چشم

بیرون مرو ز منزل مردم نشین خویش
ای منزل تو منظر نزهت فزای چشم

از وی اگر بجا بپای مراد دل
پیدا کنم برای تو جائی ورای چشم

از چشم آفتاب برآید گر افکنی
بر تو نگاه دلم از غرفهای چشم

ناید فرود سرم بفلک گر تو سرفراز
آیی فرود بیار که دلگشای چشم

بر محتشم گذار فکن کز برای تست
گوهرفشانی مژه ام در سرای چشم

زبسکه چون ز حسن تو در جهان برود
هزار یک نظر از قفای آن برود

بغیرتم ز نگاه کشندهٔ تو که دید
خدنگ تیغکشی کاندر استخوان برود

خدنگ ناز تو تیریست کز کمان غرور
نجسته تا پر و سوفار در نشان برود

من و تغافل چشمی که سرد هر چه نگاه
ز تیزی مژه در ریشهای جان برود

ز تاب رفتن محمل مقیم هامون را
نه پای آنکه ز دنبال کاروان برود

ز بیم خشک بماند اگر دمی صد بار
شکایت از ته دل تا سر زبان برود

ز برق آه من امشب ستاره نزدیک است
که آب گردد و بر روی آسمان برود

دعای دیر اثر یک آه میطلبد
که در رکاب سبکسنگ سبکعنان برود

فتاده نقد دلی در میان صد دلبر
بعشوه گوی که بر دار از میان برود

سمند ناز چرانی گذر بمحتشم آر
که در رکاب باین پای ناروان برود

هرگز ای منعم بزر وصل بتان نتوان خرید
این متاع الا بجان جاودان نتوان خرید

رو نگین خاتم دل خواه از شیرین لبان
کین گهر از خازنان بحر و کان نتوان خرید

از شرف

از شرف بر سایهٔ دیوارت از همسایگان
مشت خاکی را بگنج شایگان نتوان خرید

مایل نازی بجان از سرو بالایی بخر
زانکه این کالا ز سرو بوستان نتوان خرید

گرچه روی غیر هم زرد است چون روی ما ولی
کاه را با برگ زعفران نتوان خرید

گفتی ار جانم دهی یک عشوه بنمایم ز چشم
جان فدایت مرغ را بر آشیان نتوان خرید

گرچه اول تا پشیمان نیستی ای کینه کوش
بنده را مفروش شاید بعد از آن نتوان خرید

جز بجان آزار خود نفروشی آخر این متاع
گرچه یکتا اینقدر را هم گران نتوان خرید

از تو بستانم دل ارزان بهای خویش را
پس بجا آن دهم گزو بجان نتوان خرید

جنس عشق ار زیان کش میخرد عاشق بجان
گر بود اندیشه از سود و زیان نتوان خرید

ای زبان محتشم را کرده بیحاصل هوس
گر فروشی حاصل دهر این زمان نتوان خرید

آن منتظر گدازی چشم سیاه او
جانیست در تن نگه گاه گاه او

خوش کاروانیست در آشنایی قهر و خشم
دیدن بدست میل عنان نگاه او

در عین بسملم در آنکار اگر زند
من با سر بریده شوم خود گواه او

هست از سر بریدهٔ خود یکرهم امید
جنبیدن لبی که شود عذرخواه او

آن رتبه کو که بی حرکت سازم از دعا
دست فرشته که نویسد گناه او

الماس ریزه بیخته در چشم غیرتم
هر برگ گل که ریخته در خوابگاه او

او گرد غم نشانده ز دامان بروی من
من خاک کوچه رفته بمژگان ز راه او

زلفش سیاه خسرو حسنست و نی عجب
کاسباب قتل لشکر سیاه او

منشین ز سوز محتشم ایمن که بر فلک
داغیست هر ستاره از دود آه او

هم معشوق دل شناس را حاصل چه می باشد
بدلداری دهم دل را که داند دل چه می باشد

دیت چون وصل جاویدست قتل عشقبازان را   برای صید این وادی به از بسمل چه میباشد
بلا بر مید هر شمشاد بالا می‌نمیدانم   که خوبان سهی قد را از آب و گل چه میباشد
هوای گوهر مقصود اگر داری درین دریا   چو لنگر قوت پا باش بر ساحل چه میباشد
شب وصل از نه عمر دیگرست اهل محبت را   چو عمر کم بقا کوتاه و مستعجل چه میباشد
هلاک من بجان دان اگر دانی که عاشق را   سخن در زیر لب با خنجر قاتل چه میباشد
زمن گفتی چه میخواهی هلاک پرسشت گردم   ز خوبان شکر لب خواهش سایل چه میباشد
بجانان محتشم پی زرک جان واصل نمیگردی   میان دلبر و دل غیر جان حایل چه میباشد
گل ندارد چو پیک رخ خرش الحان اختلاط   اختلاط از وی بیاموز ای پریشان اختلاط
نوخطان مکتب حسن ارچه باشند اهل قید   مشق بی قیدیست پیش ارچه ایشان اختلاط
جنت پاکی ایک خال جنت ازلی باکی   با چو یعنی هم که باشد پاک دامان اختلاط
میکند معشوق را تشریف رسوایی بر   دست هر عاشق که دارد با گریبان اختلاط
رزه با هجو قوی بنیاد گردش مختلط   در جهان با هر که گرد آن سست پیمان اختلاط
بیش ازین بود اختلاطم رشک مخصوصان ولی   محتشم حیف آن خصوصیت دریغ آن اختلاط
عید آمد و اهل طرب هر گوشه در نوبت زدن   کار ملک هم بر فلک نقارهٔ دولت زدن
هر که بهر سروری کوشش بسد با آسمان   لاف بلندی بر زمین از غایت نخوت زدن
او بر سریر سلطنت وز دور نزدیک درگهش   شغل سلاطین ذکر کوس عبودیت زدن
چون بندهٔ اقبال نام اقبال بر درگاه او   با نصرت و فتح و ظفر بهر در خدمت زدن
گر خصم را صد سر بود شمشیر خونخوار قضا   بیر حصت او خواهش کردن یکضربت زدن
زان بزم که من برطرف وز بادهٔ دیدار خان   مجلس نشینان هر طرف در ساغر عشرت زدن

مارا

امااز حرمان محتشم روزی نشد عیدی چنین   از الفت و عیش و طرب بار پر کلفت زدن
سر از جیب جهان برزد مهی در جهان گم شد   عیان گشت از زمین شمعی چراغ آسمان گم شد
ز بخت مصریان شد درنک چه لی طلب پیدا   گرامی گوهری کز مخزن کنعانیان گم شد
بغیر از جذبه مجنون چه باعث بود کاندر حی   ز دامان ناقه لیلی ز پیش ساربان گم شد
در اثنای سخن از التفات گوشه چشمش   اشارت از کنار آمد عبارت در میان گم شد
بدل صد راز وی گفتم که پنهان ساخت از بس هم   باین یکقطره خون نازم که صد دریا در آن گم شد
کشید از غمزه هر که ناوکی من محو گردیدم   چه تیرست اینکه هر که در کمان آمد نشان گم شد
تغافلهای ناز آمیز منجر شد بحرف آخر   باین یک لطف ظاهر وه که صد لطف نهان گم شد
بفریاد سگ دنباله رو گرنه ای لیلی ره   که از بانگ دلش بانگ درای کاروان گم شد
کنم هر دم بناخن رخنه در آماجگاه دل   که بر وی هر که آمد تیر آن زورین کمان گم شد
کتاب زهد کاندر حل آن گم بود عقل من   بجاش بکه گردم باین در دیر مغان گم شد
غزالان محتشم افزوده تا کی گرم سازیدش   که تا او از غزالان رفت بیداری بیابان گم شد
هوس میکند جان اندر تماشایی که من بودم   حیا بر بخت خون آرزو جایی که من بودم
دل از لبهاش در شاهی بجانی میخرید اما   دولت عالم بود کم در فکر سودایی که من بودم
بزمی در بلا صد غوطه خوردم لیک از طوفان   نبود آگاهیم حیران بالایی که من بودم
امیر مجلسم جان در خطر بود از نگه دزدی   کمین دار نگاه چشم شهلایی که من بودم
دلم گز شرم او پیش از من آگه بود راضی شد   بدرد وقت وی در تمنایی که من بودم
چو سیابم ز هم بر بخت اسباب وجود اما   بچنگال غزال محو سیمایی که من بودم
ز دست دل نگفتم که افتم اینچنین از پا   چنان صحرا نوردی دشت پیمایی که من بودم

فتادم از جنون فرمایی دل در خطر گاهی خود را در خطرها کار فرمایی که من بودم
نکردم یاد ساحل بی نهادم تا ز رنگ بالا این بی لنگری خاشاک دریایی که من بودم
ز رکیتی نام من تا گم نشد آن گل نشد پیدا بغیرت نام زد در عشق رسوایی که من بودم
برآمد جانم از امید بسمل محتشم آخر بدام انتظار دیرپروایی که من بودم

بلا اسمی ز بالای تو باشد ۰ جنون قسمی ز سودای تو باشد ۰ ندانم چیستی یارب که هر دل ۰
که ویران‌تر بود جای تو باشد ۰ چو همتا بجز یکتا کسی نیست ۰ کرا جویم که همتای تو باشد ۰
بصورت آفرین هم این نگارستان ۰ که پنهان در تماشای تو باشد ۰ نمایه نفخ صور افسرده آن دم ۰
که محشر گرم سودای تو باشد ۰ زند تخم قیامت نیز آنجا ۰ که رستاخیز یغمای تو باشد ۰
سری شود بسامان در ره عشق ۰ مگر آن سر که در پای تو باشد ۰ خوشا جان کز بلای ناز گه گه ۰
بلاگردان بالای تو باشد ۰ تواضع را در آن مجلس چه قیمت ۰ که مستی سجده فرمای تو باشد ۰
جنتی شد که چون هنگام رفتن ۰ ز بزم حسرت افزای تو باشد ۰ دلیل دل بخلوتخانهٔ خاص ۰
ره باریک ایمای تو باشد ۰ سخن را محتشم گوهر توان گفت ۰ گر از طبع گهرزای تو باشد

هزار گونه متاعست ناز را به کانش نگاه گوشهٔ چشم از متاعهای گرانش
خطاب خود بمن از اهل بزم خاسته پنهان که نرگسش شده گویا و خامشست زبانش
هزار نکته بیان میکند بجنبش ابرو هزار نکتهٔ دیگر که مشکلست بیانش
حواله دل محروم من نمی‌شود الا بسهو تر نگاهی که میجهد ز کمانش
دلم که صبر و خرد برده‌اند بجز از وی بآن دو نرگس پنهان نگاه رفته بکاوش
بمن که ساده دل کاملم ملاطفت وی تغافلیست که خود نام کرده لطف نهانش
کسی چه نام کند جز ایمغالطه کو را نگاه بر دگرانست و محتشم نگرانش

۱۹۱ ص

وا وصد که هر دم بر عبث میبرد جایی که هست آفت کار از غمزه بر من چشم شهلایی
ز یاد جور و فکر خلد اگر فارغ زیم شاید که می‌بینم عجب رویی و می‌باشم عجب جایی
کمی از عاشقان چشم مردم پرورش بیند اگر می‌بود نرگس را چو مردم چشم بینایی
چو ممکن نیست بودن بی بلا بسیار ممنونم که افکنده است عشقم در بلای سرو بالایی
ندانم چون کنم در صحبت او حفظ دین خود که چشمش میکند تاراج ایمانی بایمایی

ایضا

رقیب سفلی وعده رفتن دادی رفتی و توقع را سر بر دل من دادی
ملک وصلی که حسد داشت بر آن دشمن و دوست یکسر از دوست گرفتی و بدشمن دادی
بر طرف باد گوارایی از آن نعمت وصل که ز یکشهر گرفتی و بیک تن دادی
غیر من هر که بوی شیئی درین بزم شنید همه را گل بغل نقل بدامن دادی
باد تاراج ز هر جا که برآمد تو تمام سر بجا گستر این سوخته خرمن دادی
تیغ تقدیر که بد در کف صیاد اجل تو گرفتی و بآن غمزهٔ پرفن دادی
محتشم دیگر دیدی بوی اظهار نیاز نیک رفتی که قرار دل بگشتن دادی

باز وقت دهشت جان فکار من رسید کز سفر رعنا سوار جان‌شکار من رسید
رشک بر دل بر رقیبان بود دایم کار من مژده باد ای دل که دیگر وقت کار من رسید
ای سکون بر باد رو یکبارگی کز گرد راه اضطراب افزای جان بیقرار من رسید
حال ای ساقی بگردان دور نومیدی که باز حال گردان دل امیدوار من رسید
نی غلط گفتم بکام خاطر امیدوار پادشاه کامبخش کامکار من رسید
بر سپهر مهربانی آفتاب من نمود بر سمند کامرانی شهسوار من رسید

محتشم چشم توهم روشن که با مهر ... روشنایی بخش چشم انتظار من رسید
صبح وا نظر غلط شام کرده ... بی تابی مرا کهی نام کرده
تا ذوق حرف تلخ تو حسرت کش کند ... ایذای من بنامه و پیغام کرده
از غایت مضایقه در گفت و گو مرا ... راضی بیک شنیدن دشنام کرده
در عین مهر انکه مرا کشته نهان ... تقلید مهربانی ایام کرده
رسم دمار از من بی ته بر آورد ... و دار آبی که تو در جام کرده
چشم تلافی ز تو دارم که بس خلق ... روی مرا بشبهه شبه قام کرده
در قتل محتشم همه اقدام بسته اند ... در دفع وی ز بس که تو ابرام کرده
تا میکشد ولا به لب عذرخواه من ... عفو تو بست راه جواب گناه من
باران عفو بی مدد اشک معذرت ... پاک از غبار جرم کنه ساخت راه من
موج محیط عفو تو زد نقشها بر آب ... بهر سفید کردن روی سیاه من
آمد برون ولی بمدارای خلق تو ... از زیر کوه جرم تن همچو کاه من
هم شست نامه کهنم هم بباد داد ... آب و هوای لطف تو ای اشک و آه من
محکم اساس چو بنیاد عمر تو ... عفوت کراست وقت که تکیه گاه من
خوش باش محتشم که چو کاسپش گوه ... با عفو دائمش کنه گاه گاه من
مدعی کاتش اعراض فروزنده تست ... مدعای دل و سوختن بنده تست
گر کنی پرسش مجرم بود چون باشد ... تهمت آلود کنه کین هم شرمنده تست
الله افکنده بهمت دو جهان را ز نظر ... این کمان میکشدش کز نظر افکنده تست
کم مبادا که طراوت ده باغ طربست ... گریه بنده که آب چمن خنده تست

محتشم

محتشم کز چمن وصل تو اش رانده فلک ... بنده رشته امید ز دل کنده تست
نکشد ناز مسیح الله که تو جانش باشی ... در غمان کیری عمر گذرانش باشی
یارب آن چشم که باشد که تو با این همه رم ... محرم راز نگههای نهانش باشی
حال وحشت زده خویش که دم عرض سخن ... در سخن بندی حیرت تو زبانش باشی
میرم از اشک زبانکاری جان باختنه ... که تو سود وی و تاوان زیانش باشی
تا ابد گرد سر باغ و بهاری گردم ... که تو با این خط نوخیز خزانش باشی
کردین باغ کهن سال بیابانی صد سال ... بحیاتت که همان نخل جوانش باشی
با تو پیوند دل خویش چنان میخواهم ... که تو پیوند گسل از دل و جانش باشی
گر مکافات غلط نیست خوشا عاشق تو ... که تو فردای قیامت نگرانش باشی
اگر ای روز قیامت بجهان آرندت ... روز امنیت ایام زمانش باشی
ای دل از روی همه در نعمت صلند تو چند ... دیدبان نگهبان سر خوانش باشی
با همه کوتهی ای دست طمع چون باشد ... گر بشی دایره موی میانش باشی
قابل تیر وی ای دل چو نه کاش ز دور ... چاشنی گیر صدای زه کمانش باشی
زخم تربیت خویش از غمزه دلداران ... غیر منت کش داما نتوشانش باشی
برق از خانه زین مجهد ای دل بشتاب ... که دمی در صف نظارگیانش باشی
از من و غوطه در آتش زدن من یاد آر ... دست جرأت زده هم که بعنانش باشی
محتشم دل بتو زین واسطه می بست که تو ... تا ابد واسطه امن و امانش باشی
یگانه در دل میزند بدست ارادت ... که جای موکب حسنش ز لطف ماست نه ذات
اگر کشاکش دور قضا بود ز دو جانب ... میانه من او نگسلد کمند ارادت

درین ولایت پرشور و فتنه خاک کنعان / چنانکه مادر ایام کرده ولادت

شکسته زنگی رنج خارجه زحد شد / زگوشه بدر آ سرخوش ای سهیل سعادت

فتاده حوصله مرغ روح تنگ خدا را / مده بخسته خود پیکان نوید عیادت

بعید نیست ز محتشم که میکند آنجا / نیاز یکدمه کار هزار ساله عبادت

صورت باین لطافت سیرت بآن نکویی / در جسم پاک حورت روح فرشته گویی

بنست خطش ز نو دیباچه که گویا / هست آیت نخستین از مصحف نکویی

کار جوی از پیش رفتی بمحض صورت / میکرد نقش دیوار دعوی خوبرویی

شغل طبیعت اوست در عین خشم و آشتی / زان نرگس سخنگو در دیده عذر گویی

در کامیابی است سعی از تو پیش ما را / در قتل ما چه لازم چندین بهانه جویی

در جست و جوی مانیست هیچت تعلل اما / گاهی که جمع گردید اسباب تندخویی

بوی بهشت دارد این باغ اگر چه حالا / در وی مشام جان راست وقت بنفشه بویی

دربا گدا امینها دخلی ندارد اما / مانند خرقه پوشان دامان خرقه پوشی

یارب محتشم درین ره سر نه که سالکان را / مشکل بود باین پا راه نیاز پویی

بعد چندین انتظار آن مه بخاک ما گذشت / گرچه درد انتظار از حد گذشت اما گذشت

روز و شب گرد دزناری یکی اگر چند بخواب / آنچه بی خورشید رویش روز غم بر ما گذشت

از رهی آزاد سروی خواست کز رفتار او / بانگ واشوقا گذشت از آسمان هر جا گذشت

نسبتی خاصی از و خاطر نشینم شد که دوش / با تواضعهای خام از من باستغنا گذشت

لحظه زین پیش چون شمع سراپا در گرفت / و فم آن آتش زبانها بو زبان گویا گذشت

ای زناوکهای پیشین جان و دل ممنون تیغ / تیر دیگر در کمان لطف نه آنها گذشت

برزد کل

بر تن زلزله شد زمین یارب قیامت رخ نمود / یا زخاک محتشم آن سرکش رعنا گذشت

من بی ورتب کاندر بزم او هر دم غمی دارم / نه محروم نه محرم طرفه حالی در همی دارم

بزم وصل عالم عالم دوربیت از جانان / میان وصل و هجران نامشخص عالمی دارم

واهم مینوازی هم زبون غیر میسازی / که دایم با لب پرخنده چشم پرنمی دارم

تو پاس عشق دارا ز لشکر غیر گر خوبان / که من در شهربند غم حصاری محکمی دارم

تو روز وصل با هر کس که خواهی باش هم صحبت / که من شبهای هجران چون خیالت همدمی دارم

غمت در خواهش نقد شکیبت و می مجلس / ازین خواهنده مبرم بلای مبرمی دارم

نوشت ای پادشاه محتشم نام مراد وران / زبان دهر و من پیش تو حکم ابکمی دارم

گرچه بر رویم در لطف از توجه باز داشت / تا توانست از درم بیرون بحکم ناز داشت

جرأتم تا آنکه بی دهشت بصحبت میدواند / دور باش مجلس خاصم بران در باز داشت

بزم شد فانوس و جانان شمع و دل پروانه / کز برون خود را بگرد شمع در پرواز داشت

دل که در بر پیش نجلت و خجل نتوانست کرد / گریه بر خود خنده بر عقل جبل پرداز داشت

شد نصیب من که صید لاغرم اما ز دور / در کمان هر تیر کان ترک شکار انداز داشت

بر رخم محرومی صحبت در امید بست / خاصه آن صحبت که دی با محرمان راز داشت

محتشم گر قرب وز او فزون تمام امید بود / کی خبر زین عشق بی انجام وصل آغاز داشت

دل بدنبال یکی کبک خرام افتادم / رفتم از شهر بصحرا و بدام افتادم

مگر این باده همه داروی بیهوشی بود / که من از جرعه کش از یکدو سه جام افتادم

آن چه قد بود و چه قامت که ز نظاره آن / تا دم صبح قیامت ز قیام افتادم

باشارت مگر احوال بگویم که چه شد / که زگویایی از آن طرز کلام افتادم

هیچ زخمی نزد آن غمزه که کاری نگشاد — من افتاده بگویم ز کدام افتادم
بسکه بودم ز مقیمان سر کوی حضور — از کجا آه باین طرفه مقام افتادم
محتشم بوی جنونم همه کس می‌شنید — چون در این سلسلهٔ غالیه فام افتادم

با وجود وصل شد زندان حرمان جای من — برکنار آب حیوان تشنه مردم وای من
سایه بر هر کس فکند الا من دوزخ نصیب — سرو طوبی قد گلروی بهشت آرای من
باغبان نگاه در درون بر دست گلچین گل نزد — دست منعش در برون صد تیشه زد بر پای من
هست باقی رشحه از وصل و جان من کباب — من که امروز اینچنینم وای بر فردای من
پر کباب حسرتی خواهد دمانیدن ز خاک — در پی این کاروان اشک جهان پیمای من
از تفقدهای عامم نیز کردی نا امید — بیش از این بود از تو امید دل شیدای من
محتشم افغان که مستغنی است از یاد گدا — پادشاه بی‌غم و سلطان بی‌پروای من

ای درد درون جان ز دل من کرانه چیست — جای چنین کراست درون آ بهانه چیست
در هر زمان زمانه بشغلی قیام داشت — جز عشق در زمان تو شغل زمانه چیست
گر خون گرفته نگرفته عنان تو — این خون که میچکد ز سر تازیانه چیست
بر کار خود چو عشق بگردش در آورد — ظاهر شود که کار درین کارخانه چیست
گر نیست عشق واسطه بر گرد یک نهال — پرواز صد نهال بلند آشیانه چیست
غالب حریف صحبت اگر دی نبوده غیر — امروزش این صلابت غالبانه چیست
گر ذره من امانت جان قاصدی که او — گوید که در میان من و او نشانه چیست
چون چشم اوست نازی و از من بهانه — خلقی جدای آشتی اندر میانه چیست
خوابم گرفت محتشم از گفتهای تو — بیتی بخوان ز گفتهٔ سلمان فسانه چیست

مطرب بگو

مطرب بگو که این نه ترانه چیست — وین شعله در رگ و پی چنگ و چغانه چیست
ساقی صفای صبح جوانان پارسا — در درد تیره فام شراب شبانه چیست
واعظ ترا که دامن از اینها فتاده پاک — این آستین فشانی لایعقلانه چیست
خواب ملال تا رود از سر زمانه را — جز قصه یگانه بگو این فسانه چیست
ای کعبه رو که دور ز عشقی طواف تو — غیر از نظاره در در و دیوار خانه چیست
یک جان چو در دو جسم نمی‌باشد ای حکیم — پس در دو کون ذات بدیع یگانه چیست
کنعان نشین و مصر گزین چون خود است — این دوری مفارقت اندر میانه چیست
ایدل چو مرغ میفکند پر درین فضا — چندین هزار بیضه درین آشیانه چیست
کالای حسن او چو بقیمت نمی‌دهند — ای چشم پر در این همه عرض خزانه چیست
ابرست در تراوش و صحبت در طلوع — ساقی دگر برای تعلل بهانه چیست
دندان ز لعل و خال تبان محتشم بکن — تو مرغ دیگری هوس آب و دانه چیست

حکمی که همچو آب روان در دیار اوست — خونریز عاشقان نه روزگار اوست
از غیرتم هلاک که بر صید تازه — هم زخم زخم کاری و هم کارکار اوست
خون میچکانه از دل صد صید بی‌نصیب — تیر شکاری که نصیب شکار اوست
در شارع دل از کف پای جهان ولی — شرمنده‌ام بسی که بر آتش گذار اوست
بر عاقبت کسی که چو من اعتماد دوی — بر عهدهای بسته نا استوار اوست
جز فی که میگذارد و میدارد دم خوش — لطف نهان و رحمت آشکار اوست
با عیت تازه باغ عذارش که پی گزاف — صد فصل در میان خزان و بهار اوست
نیکوترین نوازش جانان بمحتشم — آزار جان خسته و جسم فگار اوست

و یا داد کز نجار آزار او شود — سر بیخدا و مدد ... اوست

از نسیم آن خط درجرت از صنع اله / کز گل انسان برآورد این عبیر افشان گیاه
شوق بر صبر این سپه بگماشتی گر دایه‌ئی / او عنان عشوه خود من عنان دل نگاه
چون بول بردن درآید دلبر سیمین بدن / از سر او افسر آید خسرو زرین کلاه
نیست چیزی در مذاق من مقابل باشت / غیر ازان لذت که ایزد افرید اندر گناه
چو گناه عشق خوش لذت زبهر حوری کر بود / کردم استغفار و برگشتم خدا بر من گواه
ارزن اندر آسیا سالم ترست از من که است / بار عشق او چو کوه و جسم زار من چو کاه
ای شه بالا بلندان کز جمال و خط و خال / کرده حسنت بر زمین و آسمان عرض سپاه
در تصرف عشوه ات ای جان ستان دلستان / در تطاول غمزه‌ات از تاجداران باج خواه
در جهان گر نیست حسنت پا امان گو نیست که / تو امان باد و لت سلطان محمد پادشاه
شاه جم جاه بلند اقبال کادنی بنده اش / میزند بالا تر از ایوان کیوان بارگاه
محتشم کاینه دل داده صیقل همچو من / در دعای دولتش بادا موافق سال و ماه
محتشم را بود اسمی بی مسمی در جهان / تا قضا زد زاحتشامش نوبت اندر اصفهان
سالکم جایی که آنجا از دوام عمر شش / فقر بی‌دو وقوفنا بی نام و عمر بی نشان
آسمان بگشاده بر رویم در رزقی که من / روزی اهل زمین را میتوانم شد ضمان
بسکه طفل آرزویم را بنوبت میدهند / پرورش در مهد لطف این بنده پرور خسروان
در میان لطف و احسان نیست چندین فاصله / کامد از انشای بیان کام و زبان از میان
زهی دست کرم گسترت درم باران / فدای دست و دلت جان این درم باران
برنگ دست تو ابری ندیده چشم فلک / که سیم بارد و زر ریخ ازان بود باران
تفقد تو تدارک پذیر نیست که نیست / ز ممکنات سبکباری گران باران

نوشته

نوشته نسخه امساک و صبر هر که گرفت / بجز تو درد و مرض فقر نبض بیماران
ز کرم خوی و غمخواری تو کار چه شد / بآن رسیده که خون میخورند غمخواران
مدد مدد که درین ملک رتبه سنجانند / سبک کننده قدر بزرگ مقداران
جهان بچشم مبیناد محتشم من بعد / بجز تو گر بودش چشم یاری از یاران
بران در بسکه از صد ره ام عرض تمنا را / دران دل تنگ می‌یابم کنون بر خویشتن جا را
کمان ابرو که خاطرت از من تنگ آمد / چو زندان کرده بر من تنگ پیش از وقت دنیا را
تو شرم می پسندد دست غافل احتیاط گلچین / ز شوقم میگذارد کز چمن کوته کنم پا را
نیرم تا ز پس اندیشه هنگام سوال من / کمر که لب آن خامشی اندیشه و ما را
چو آخر تقاضای تغافل کرد اخلاص / که اول بود باعث التفات بی‌تقاضا را
تبرا از تو اول محتشم کز بس غلط فهم / تغافل کرده نام التفات و لطف مولا را
خوان وصل تو یکبار چو یغمایی شد / دل من دست طمع بست و تماشایی شد
انجمن دوزخ من گشت چو خود را ایها / رهنمون تو بان انجمن آرایی شد
باده پیما تو و بنشین بحریفان که مرا / ذوق آوارگی و بادیه پیمایی شد
مست بودی و ندیدی که ز غمازی اشک / دلم آلوده زنزهت بچه رسوایی شد
دل که هیچ از تو خرسند شکیبنده نبود / تا شکیبیش مبتلا شکیبایی شد
دگر اندیشه مفرمای که محرومی من / بیش ازان هم که تو خواهی و تو فرمایی شد
محتشم بود که بیهوده نمی شد همه جا / او هم از بزم تو رسوایی تو هرجایی شد بزم
دور بر بسترم از هجر تو دخون انداخت / چشم زخم عجبی از تو مرا دور انداخت
مست کر سرخوش نشدم از می صد خمخانه / یکی ساغرم آن نرگس مخمور انداخت

آنچه در کشتن دست اجل است بچوب | ناوکی بود که آن بازوی پر زور انداخت
رنج را از تن مایل با اجل دور افکند | مژده پرسش او بس که بدل شور انداخت
ساخت بر گنج حیات دو جهانم رنجور | بعیادت چو گذر بر من رنجور انداخت
از دل جن و بشر شعله عزت سر زد | از گذاری که سلیمان به سر مور انداخت
کلک محتشم از غره مه برد سبق | تا بر و طلعت پرتوی آن طلعت پر نور انداخت

ای بر قد تو خلعت تعظیم کردگار | در جامه‌خانه قدر آماده صد هزار
از هم گشوده خلعت شاهنشهی مدام | آغوش خود که از تو مزین کند کنار
هر جامه کز برق دولت بریده اند | ترتیب داده بهر تو خیاط روزگار
اشراف افتخار بتشریف میکنند | ای برگزیده بر روز جم قدر کامکار
لیک از شرافتی که ترا در جبلت است | تشریف میکند بوجود تو افتخار
گر صد هزار ساله ره از عمر طی کنی | بر دامن قبای بقا نایدت غبار
بر محتشم نگر که بتشریف لطف تو | بس از خلایق دو جهانست امیدوار

وله ایضاً بتوشیح شاه نظر بیک

ش شد ایامی که دور از وصل آن سرو سرافرازم | خدا آن روزگار از لطف خود روزی کند بازم
ا اگر چه قامتش نالم بقدر در مهجوری | زند لها تا قیامت رسم آسایش بر اندازم
ه هوای گلشنی کان سرو رعنا راست جا در وی | ازین گلشن دمی صد بار می‌آرد به پروازم
ن نخواهد غنچه طبعم شکفت الا در آن گلشن | که باشد با گل و مل در کنار آن سرو طنازم
ظ ظهور جوهر مهرش نه زآن است در وجود من | برون خواهد فکند از مخزن سر گوهر رازم
ر رهم رجعت کوبش چو پیچ از چاره بسته | بسوز دوزخ غم حالیا ناچار میسازم
ب بپای هر که گاهی در پی او بوده می‌افتم | بچشم هر که روزی چهره او دیده می‌نازم

یکایک

ی یکایک شوخ چشمان تیغ بر کف بهر کین من | از این غافل که من قربانی آن چشم غمازم
ک گر از فیض نیازم شمه‌ای گر شود ثابت | کشد با آن همه نازکی دل چون عاشقان نازم

غزل | وله غزل

شادم که دل برد از کفم زیبا نگاری اینچنین | عاشق اگر باشد کسی باری بیاری اینچنین
از آتش سودای او پیش از سپندم مضطرب | لنگر مجوای سنگدل از بیقراری اینچنین
هم از رخش گل منفعل هم از خطش سنبل خجل | یارب مصون باد از خزان باغ و بهاری اینچنین
نخجیر بندی میکند جانها شکار از عشق دل | خوش صیدگاهی کش بود عاشق شکاری اینچنین
ظاهر شود بر مرد و زن عشق زلیخا سوز اگر | آتش ببازار افکند یوسف عذاری اینچنین
روی زمین گر سبز از شهسواران پر شود | ناید بمیدان بلا رعنا سواری اینچنین
بسیار خطها شد رقم اما نیامد در قلم | بر سیم ناب از مشک تر خط غباری اینچنین
یکباره یکسان شد بخاک این دردناک گر نبود | یکبار از آن مهر یاد کن از خاکساری اینچنین
گردد بکام دوستان از رخش دولت کامران | گر کام یابد محتشم از کامکاری اینچنین

من درین باغ نگویم گل سیراب ز من | گل سیراب زیاران رخ سیراب ز من
بستر خواب درین بزم رستان شراب | مستی عاشقی و دیده بیخواب ز من
من که در بزم رقیبم بشرابم چه امید | که درین بزم دریغ است دریغ آب ز من
ذوق مشکل که گذارد دو نفس زنده مرا | گر شود یکنفس آن گوهر نایاب ز من
از رخ و ابروی او روی بتابم بخدا | رو بتابند اگر قبله و محراب ز من
محتشم گر بوفا شود آن بت مهمان | از تو دین و دل و دانش گر اسباب ز من

پشت از سهوی که کردم ای خدیو کامکار | شرمسارم شرمسارم شرمسارم شرمسار

بود خاک غفلتم در دیدهٔ جوهرشناس / کز خزف نشناختم در خاصه‌تر شاهوار
با تو گستاخانه آمد در سخن این بی‌شعور / این چه در گفت و شعور استغفرالله زین شعار
گفتمت دستم بگیر و مردم از شرمندگی / گرچه میگویند این را بندگان با کردگار
دیده‌ام بر پشت شد تا قیامت خفته‌ام / بسکه بر من گشت گردون زین محرم خجلت شعار
طرفه‌تر این کان غلط زین ذره کم نام / واقع اندر مجلس دستور خورشید اشتهار
پادشاه محتشم مه رایت انجم حشم / کز سپاه فتنه بادا حشمت او در حصار

رباعی

ای سبالای جان زاهزن هوش کسی / بنشین تا بجود آید دل بیهوش کسی
محمل ناز تو بر دوش ملایک حیفست / حیف بود تن پاک تو در آغوش کسی

و

گر بردهٔ گردون رشکم نکشیدم / بسوزیش از صاعقهٔ آه بیکدم
گر [illegible] نکی از تن چون موی من ای شوخ / مهرت ز دل من سر مویی نشود کم
چون موی توام در دو جهان روی سیاه باد / گر یک سر موی تو دو شم هر دو عالم
گردون مدام گریه کاو کسی نگردد / در زیر فلک آتش زنم از آه دمادم

توشیح [illegible] الطرفین [illegible] بقاعده [illegible] اول مرصع [illegible] دو بیت [illegible] تعانقیه غیر [illegible] ذوقافیتین واقع

ز زهی گشوده کمند بلا سلاسل موی / م نهی نموده براوج علا مقابل روی
خ خوشم بلطف سگ درگهت که در محنت / ر رهی نموده ز روی وفا بایل کوی
ط طرب فزا شده دشت جنون که خاک کوی / ب بباد رفته ز رشم سمند باد به پوی
ر رواج مشک ختن چون بود که صبا را / ه هزار نافه گشایی ز جعد غالیه بوی
ن نهان ز غیر حدیث صبا بپرس خدا را / د دمی که آید از این ناتوان خسته بگوی
ا اگر بزلف تو بستم دل مرحج ز هر سو / ی یکی ز صد دل دیوانه است بسته بموی

مراچه غم

م مراچه غم که دل خسته رام شد بغم تو / د درین غمم که مبادا شود رمیده ز کویت
ت تو دست برده بچوگان و خلق بهر تماشا / ز ز هر طرف سوی میدان [illegible] دیده چو گویت
و وصال اگر طلبد محتشم بس این که برآکم / د دمی برآیی چند زد در روی نکویت

این غزل موشح الاطراف واقع است و حاصل [illegible]

بنی نام وی ای دل بر غیره / و معماست باسم امیر و حاصل مصاریع خواجه امیر

ن ندیدم از نکورویان نظر آن ترک مه رو را / ا خدا از چشم بد دارد نگاه آن روی نکو را
ب بافسون خواهم از مردم نهان سازم جمال وی / ی و گر نتوان ز چشم خویشتن هم نهان کنم او را
ر رخش تا دیده‌ام خورشید در چشم نمی‌آید / د ا الهی کم مکن از اوج خوبی آن مه رو را
ی یقین خواهم فشاند از پا و خواهم شست دست از دل / ل ح جدا گر بینم از خود یکنفس آن سرو دلجو را
ن نمیگردد چو در وقت عبادت هم ز من غائب / ب ه همان بهتر که سازم قبله آن محراب ابرو را
ا الهی چون پسند افتد بصد آزار در آذر / ر ا اگر چند بچشم بدکسی آن خال هندو را
م محال است اینکه بندم چشم از او چون ادم فارغ / غ م مگر گاهی که خواهم بست راه طعن بدگو را
و ولی آن لحظه هم چون هست چشم دل بسوی وی / ی ی یقین دارم نگاه یک شیوه آن چشم جادو را
ی یکی از خاکساران تو چون شد محتشم آخر / ر روا نبود که غیری سرمه سازد خاک آن کو را

[illegible] بتدارک [illegible] مطلع

طرب سپه و خوشدلی حشم آمد / که با سپاه و حشم پادشاه محتشم آمد
سواد عالم از آن کوکب آفتاب ضیا شد / که وی بکوکبه در زیر سایهٔ علم آمد
عجب نباشد اگر کار دهر بهتر آید / که پشت دولت و دستور خسرو عجم آمد
ز آسمان و زمین کم نیامد آیت رحمت / ولی بجوی آن مرحمت مدار کم آمد

سزد که خامه قدرت بآن وجود بنازد — که بر جریده هستی نکوترین رقم آمد
ز قید مغلسی آزاد کرده کرم او — ز صد هزار فسون بود آنچه در قلم آمد
تو دستگاه خود ایدل درین بساط مزن — که بهر دفع تو اسباب خوبی بهم آمد
شکسته دل غمگین بهادر و بدرستی — ازان شکست کزین خیل سپاه غم آمد
غم از میان شد و یار آمد از کناره روان — بیاد ما دگر آن عیشهای دمبدم آمد
بپای بوس کمان تو میتوان بتوجه — هزار ساله ره هجر را بیکقدم آمد
مدار پاک اگر شش جهت شود متغیر — درین سخن که حصایت دعای محتشم آمد
عنان اندریزش کردی سبک با داخدایار — نگهدارنده چرخ سبک جنبش نگهدارت
همایون پیکرت تا از خطرها در امان باشد — سپرداری کند روح الامین هنگام پیکارت
چراغ ملک تا روشن کند ای ملک آرا — زمین را سر بسر چون شعله تیغ شرربارت
سر خصم ترا قندیل وش میخواهم آویزان — ز فتراک سمند برق زیر گرم رفتارت
ترا از دستی خصم گرانجان گر بود باری — قدر از زور بازوی ظفر سازد سبکبارت
کند جاهی که بین العسکرین این بار لیکن — فتد در راه خصم و از کون بخت نگونسارت
بود تا در زبان محتشم کیفیت جنبش — بزور دعوت آرد در فیاد حفظ جبارت
بهر آن گل نالها از دل چو بلبل میکشیم — آنچه صد بلبل کشد من بهر یک گل میکشیم
گرچه در بزم از تغافل میکند خوش خوش کرا — منت لطف نهان هم زین تغافل میکشیم
این چند غزل جهت کتابه عمارات و خانها گفته و درین دیوان مرقوم گشته
ز رشک سرخ برای نزول جانانی — شدست خانه چشم منقش ایوانی
مباش این هما ای گنج حسن در دل غیر — بیا که هست درا ایز کنج ویرانی

بلاله زار دل داغ داغ من بگذر — که دهر یاد ندارد چنین گلستانی
چه شد چه شد که گر از بی تکلفی یکبار — شود مقام گدا کلبه گاه سلطانی
بنیم جان که دلم راست شاه من چه عجب — گر انفعال کشد پیش چون تو مهمانی
بدود مجمره حاجت ندارد آن محفل — که سازد پیش تو معطر بگردد امانی
درآ در آزده رای محتشم بیجان کم بی تست — مثال صورت دیوار جسم بی جانی
تا بر منزل چشم کنی ای سرو گذار — اشک من میکند این خانه بصد رنگ نگار
تنگدل تا نشوی در دل تنگم ز دو چشم — خونها ساخته ام بهر تو از گوشه کنار
گرنهی سیر کنان روی بصورتخانه — صورت چین کند از شرم تو رو در دیوار
پاکش از دیده غیر و دلم ساز مقام — که در و مردم بیگانه ندارند قرار
رشک بر شاه نشین دل من دارد خلد — که در و حور وشی چون تو گرفتست قرار
مطلع مهر شود کلبه تاریکم اگر — از جمال تو بر و عکس فتد در شب تار
باد کاخ دل و جان منزل کاشانه تو — تا زمانی که ز آفاق نماند آثار
گر تبسکی ز دل تیره و ثاق تو کنم — چشم نمناک که از غیر دروئیست غبار
پا نه ای بت بسراپرده چشم ز کرم — تا کنم بر قدمت صد در یکدانه نثار
محتشم دگر شد آنست که در کلبه خود — شمع مجلس کند آن شاه مه خورشید عذار
بیا که فرش رهت چشم اشکبار کنم — ز رشک فرش ترا رشک لاله زار کنم
بیا که مدت عمر دور وزه چندان نیست — که من ز طول امل صرف انتظار کنم
در آستانه نشین دلم که از دیده — نثار راه تو درهای شاهوار کنم
بکام من که گدای توام برآردمی — که فخر بر همه شاهان کامکار کنم

باینکه صحبت من یکدم اختیار کنی	هزار ساله بخت خود افتخار کنم
تو میرسی زره و من خجل که بر سر راه	چه آورم چه بپایت کشم چه کار کنم
توشاه محترمی پیش محتشم بنشین	که بر تو از دل و جان گنجها نثار کنم
همنشین امشب اگر آن بت چنین خواهد بود	کنج ویرانه ما شاه نشین خواهد بود
زهره در مجلس ما سجده زمین خواهد ساخت	میر مجلس اگر آن زهره جبین خواهد بود
آتش از غیرت این خانه بخود خواهد زد	هر پریخانه که در روی زمین خواهد بود
ای که آگه نه از آمدن آن بت مست	ساعتی باش که صحبت به ازین خواهد بود
پیش آن بت که سراپرده جان منزل اوست	کمترین پیشکش ما دل و دین خواهد بود
از بهشتی صفتی غمکده ما امشب	باسراپرده فردوس قرین خواهد بود
محتشم محفل ما امشب از آن غیرت حور	من بر آنم که به از خلد برین خواهد بود
گر با نهی ز لطف بمهمان سرای دل	پیش تو جان بپیشکش آرم چه جای دل
بهر گذار کردنت از غرفهای چشم	درها گشاده بر دوم دلگشای دل
بنای صنع بهر تو ای مهربان نهاد	از آب و خاک مهر و محبت بنای دل
تا شد نگارخانه چشمم تهی ز غیر	پیدا شد از برای تو جایی ورای دل
منشین بعیش و ناز که از نازنینان بنان	مخصوص تست خانه نزهت فزای دل
از بهر ذکر خلوتیان کرده محتشم	وصف ترا کتابه خلوت سرای دل
ز دیده در دلم ای سرو دلربا بنشین	نشیمنیست ز مردم تهی بیا بنشین
تو شاه حسنی و دولتسرای تست دلم	هزار سال بدولت درین سرا بنشین
دو منزلند دل و دیده بهر دو خانه تو	چه حاجتست که من گویمت کجا بنشین

تو ماه مجلس

تو ماه مجلس ما شو بصد طرب کو شمع	بگوشه رو و زاری کنان ز پا بنشین
خوشست صحبت شاه و گدا بخلوت انس	تو شاه محترمی با من گدا بنشین
گر بر آنی که گرفتار کندت دل کیست	ور کنی جزم که مهر تو در آب و گل کیست
داد عصمت بدهی بهر رضای دل ما	تا هوس پیشه براند که دلت مایل کیست
سگ آهسته نهد پا بزمین از غیرت	گر براند که سر کوی تو منزلگه کیست
بعد از آن هم که کنی بسملم ارباب حسد	بر سم از رشک نگویند که این بسمل کیست
برده این قافله از قافله مشک سبق	یارب این عطرفشانی عمل محمل کیست
گرچه آوازه‌ی از محمل او میشنوم	دلم از دغدغه خونست که در محمل کیست
محتشم زد چو گدایان در دریوزه عام	تا باین بی‌نوان برد که او سایل کیست
اگر شراب خوری صد جگر کباب شود	وگر تو مست شوی عالمی خراب شود
ز دیده گر نهد سر بجیب سیل سرشک	ز سوز آتش دل سینه‌ام کباب شود
ز جیب پیرهنت هر صباح خیزد نور	چنانکه دست و گریبان با آفتاب شود
نکوست رشته زرین مهر و هاله ماه	که این سگان ترا طوق و آن طناب شود
اگر بعارض خوی کرده از چمن گذری	سمن ز شرم عرق ریزد و گل آب شود
ز روی تست فروغ جهان مباد آن روز	که آفتاب جمال تو در نقاب شود
خوش آن شبی که ز رویش نقاب برخیزد	گشاده روی سحر که ز خواب برخیزد
علی الصباح نشیند چو مه بمجلس وی	شبانه با رخ چون آفتاب برخیزد
ز تاب می گل رویش چنان برافروزد	که سنبل سر زلفش ز تاب برخیزد
بیاد آن مه خوی کرده نشین چو بارم اشک	بشکل خوی که از آن صد حباب برخیزد

شبی بود که چو از خواب دیده بگشایم ... بدیده ام تو نشینی و خواب برخیزد

بهر زمین که خرامی چو آهوی مشکین ... ز خاک رایحهٔ مشک ناب برخیزد

چو محتشم ز دل گرم اگر برآرم آه ... ز دود آن همه بوی کباب برخیزد

اگر دوری ز من در آرزویت زار میمیرم ... وگر پیشم بمانی از لذت دیدار میمیرم

ز درد هجر زارم بر سر من زینهار امشب ... گذاری کن که من زین درد بی زنهار میمیرم

بسویم بین و پیکان حسرت برون کن از دلم جانا ... که از نادیدنت با حسرت بسیار میمیرم

جهت کتابه

ای جای دل نشین تو بهمانسرای چشم ... بگذر چو داغ دل شو و بنشین بجای چشم

افکن نگه ز جلوه ما تا بهم رسد ... از گلی رهگذار تو کحلی برای چشم

گردون ق خاک نشینان قدم نهی ... سازند خاک پای ترا توتیای چشم

بیرون مرو ز منزل مردم نشین خویش ... ای منزل تو منظر نزهت سرای چشم

از مردمی اگر بجا بای مراد دل ... پیدا کنم برای تو جایی ورای چشم

از چشم آفتاب برآید گر افکنی ... پرتو بخانه دلم از غرفهای چشم

نایر فروسرم بفلک گر تو سرفراز ... آیی فرو بباره دلکشای چشم

بر محتشم گذار فکن کز برای تست

جهت حاشیه گوهرفشانی مژه اش در سرای چشم ... کف ایوان

ای فرش بارگاه تو این سقف زرنگار ... شاهان بفرش گستریت کرده افتخار

از اختلاط حاشیه فرش مجلست ... بر فرش سوده ناصیهٔ شاه و شهریار

صد سروقد ستاده ببزم تو زادب ... بر فرش چشم دوخته چون صورت جدار

عرش از برای رخصت یک سجده صبح و شام ... افتاده پیش پای تو بر فرش خاکوار

دور است هزار پایه فرو ترک شد ز فرش ... گر فرش بوسه بیت نکند عرش اختیار

خوش آنکه گرد فرش همه اعضا جبین و لب ... گردد از دو شغل سرافراز و کامکار

اول سجود فرش حریم جلال تو ... دیگر بوسه ساختن آن فرش را نگار

وله فی التربة عباس

حالیست شرح وصل نه قالی که گسترد ... در بزم محتشم بکلام درر نثار

ای نام تو در هر لغتی ذکر انام ... وز تذکرهٔ نام تو شیرین لب و کام

بی نام تو شغلها تباهند تباه ... با نام تو کارها تمامند تمام

و

ای خامه ورق چون بمداد آرائی ... آرای بمدح ملک بطحایی

شاهی که کند در صفت نور رخش ... هر بیضه از زاغ قلم بیضایی

و

دارد ز خدا خواهش جنات نعیم ... زاهد بثواب و من بامید عظیم

من دست تهی میروم او تحفه بدست ... تا زین دو کدام خوش کند طبع کریم

و

خواهم چو چرا طرح عقاب اندازد ... جرم دو جهان بجرم من ضم سازد

تا عضو که چشم کاینات بران

چشم از همه پوشیده بمن پردازد

عفوی که ز اندازه بدر خواهد بود   طرفش ز جهان وسیع‌تر خواهد بود
در ساحت صحرای گناهی که مراست   جا یافته بیش جلوه گر خواهد بود

وله

ای شیخ که هست دایم از نخوت تو   در طعنهٔ آلایش من عصمت تو
گر عفو خدا کم بود از طاعت تو   دوزخ ز من و بهشت از حضرت تو

وله

چون داد قضا صیقل مرآت وجود   در شرم تو اغراق بنوعی فرمود
کاندر عقبت جستی اگر باشد باز   عکست نتواند رخ از آئینه نمود

وله

اسبی که بود پویه گهش چرخ نهم   در تک شکند تارک خورشید بسم
برگرد جهان چو شعلهٔ جواله   گر چرخ زند نگسلدش دم از دم

این چند رباعی بجهة فواره گفته

این آب که خضر ازو بقا خواسته است   در غیرتش آب زندگی کاسته است
از قوت فواره گذشت از لب   گر جای بتعظیم تو برخاسته است

وله

این کوثر فیض بخش کز خجلت او   آب چه زمزم بزمین رفته فرو
گر جوشد و بیرون رود از سر چه عجب   کز عکس رخ تو آتش افتاده درو

وله

این حوض که دل هلاک نظارهٔ اوست   صد آیت فیض پیش در بارهٔ اوست

دردعوی

در دعوی اعجاز زبانیست بلیغ   آبی که زبانه کشش از فوارهٔ اوست

وله ایضاً

آن طبع که چون آینه پاکست ز غش   از بس که بعقل بوالعجب دارد جوش
آب آمده از طبیعت خویش برون   در تحت بفوق میرود چون آتش

وله

طراح که طرح این بنا ریخته است   انواع صنایع بهم آمیخته است
دهقان باغ سحر پنداری از وست   کز آب نهالها برانگیخته است

وله

این آب که شعله‌وش ز جا میخیزد   وز میل بذیل باد می‌آویزد
ماناست باشک محتشم کز تف دل   میجوشد و از درون برون میریزد

وله

این حوض که در دیده هر نکته رسی   از جام جهان نما سبق برده بسی
آئینهٔ صد صورت گوناگونست   آئینه بدین گونه ندیدست کسی

وله

المنة لله که از سعی جمیل   این منزل فیض بخش بی‌مثل عدیل
شد ساخته همچو خانهٔ ابراهیم   از تمشیت غلام شاه اسمعیل

وله

دی بیتو چو همدم بمن خسته نمود   آئینه که جز این تن غم فرسود
آمد بنظر خیالی اما آن نیز   چون نیک نمود جز خیال تو نبود

ولـه رباعی

آن فتنه که در سر بلند افسرست — دیرنده خونهار سر خنجرست
در سر داری که عالمی را بکشی — زبان برت شوم چها در سرست

و

گردون که بامر کن فکان جاکرست — فرمان ده از آنست که فرمابرست
در سایه محال نیست خورشید که تو — خورشیدی و سایهٔ خدا بر سرست

و

این بنده که ملک نظم هوستش بود — تسخیر جهان مرتبهٔ پستش بود
در دست نداشت غیر اشعار نفیس — در پای تو ریخت آنچه در دستش بود

و

دی از کرم داور دوران کردم — سودی و زیان نیز دو چندان کردم
طالع بنگر که بود در حاتم دهر — رفتم که کنم فایده نقصان کردم

ولـه

آن خسرو فرمادلقب کز ره جود — هر سال بمن تفقدی میفرمود
بی لطفیش امسال اگر وزن کنم — همسنگ بکوه بیستون خواهد بود

و

آن ابر عطا که حاتمش کرده سجود — پیوسته چو بسته بر رخ ما در جود
ناچار آچار شدیم از کرمش — راضی و از و نیامد آن هم بوجود

ولـه رباعی

هر نجم که بر فلک رود رایت وی — رجعت کند اختلال در رفعت وی

نواب

نواب ولی نجم غرایب از پیست — کآثار سعادتست در رجعت وی

ولـه

آصف که همین سواد اقلیم بقاست — وز آصفیش سلطنت ایمن ز فناست
تا عارضه در خانهٔ دوروش نشانه — معلوم نشد که سلطنت از که بپاست

و

در عهد تو کامرانی خواهم کرد — از عمر گروستانی خواهم کرد
دستم چو زنکه کوتهست از پی عذر — در پای تو جانفشانی خواهم کرد

و

ای کرده قدوم تو سرافراز مرا — وز یکجهتان ساخته ممتاز مرا
از خاک مذلتم چو برداشته — یکباره مکن دور از میدان مرا

ولـه

کفشند رخا ذات این دیر خراب — بر بستر درد رفته پای تو بخواب
دست الم ترا خدا برتا بد — تا پای سلامتت در آید برکاب

و

آزال لغت درد اگر چه کلفت داری — صد شکر که بر علاج قدرت داری

تمه

آن پای که بر بستر درد ستامروز — فرداست که در رکاب صحت داری

ولـه

آزار تو دور از تن زیبای تو باد
ای سیم بدن
بهبود تو در خاطر اعدای تو باد
آشوب زمن

تا در ره پای تو شود پر چاره — هر سر که بود فتاده در پای تو باد

آنی تحل مراد — اول سر من

ه

نواب که زونیم مه و سال جدا — این عیدم از آن قبلهٔ آمال جدا

امروز که طوف کعبه فرضست و ضرور — من مانده ام آن کعبهٔ اقبال جدا

ه

ای کشته و تاق کمترین مولایت — پر نور ز نعلین فلک فرسایت

پا ابنه ازین برنگ رخسارهٔ خود — آورده ز خجلت که کشد در پایت

وله

سلطان جهان که ماه تا ماهی ازوست — وین زینت و زیب چرخ خرگاهی ازوست

در روضهٔ سلطنت چه تخلیت قدسش — کآرایش تشریف شهنشاهی ازوست

رباعی

اسلام که کم کرده ز دل آرامم — بسیار خطر دارد ازو اسلامم

زان آفت دین که هست اسلامش نام — ترسم که بکافری برآید نامم

ه

آن طره چو دادم من بدنام ز دست — سررشتهٔ دین رفت بناکام ز دست

تا تاری از آن سلسله در دستم بود — یکباره نداده بودم اسلام ز دست

وله

در کفر قدم نهاده ام وای بمن — دور از ره دین فتاده ام وای بمن

از وسوسهٔ عشق مسلمان سوزی — اسلام ز دست داده ام وای بمن

اسلام

اسلام که صید اهل ایمان فن اوست — دام دل و دین طرز نگه کردن اوست

خون دل عاشقان که صید و مند — در گردن آهوان صید افکن اوست

وله ایضا

اسلام مگو آفت ایامست این — آفت چه بلای صبر و آرامست این

کفر آمد و داد خاک ایمان برباد — از قوت اسلام چه اسلامست این

رباعی

اسلام که کام دل بهر ناکامیست — چون کعبه بهر دلی ازو اوامیست

ای کفر تو هم ز خویش برگرد و بنه — سر در ره اسلام که خوش اسلامیست

وله

اسلام مرا ای دل و دین دار ببین — در صورت یاقوت جتابار ببین

خشمش که کشیده تیغ مژگان بنگر — گردن زن آهوان تاتار ببین

ه

چیزی که بکل داده خدا ربانیست — وآن نیز که داده سرور اعیانیست

اما بتو آنچه داده از پا تا سر — اسباب یگانگی و بیهتاییست

ه

ای شمع سراپردهٔ شاهنشاهی — سرگرم تو ذرات زمه تا ماهی

گر پرده ز چهره افکنی برخیزد — بانگ از عرب و عجم که ماهی ماهی

ه

آن دست که نخل قد آدم ریزد — نخلی بنزاکت قدت کم ریزد

کر نازکیت سرو آزاد دهد   چون باد صبا بجنبد از هم ریزد

ولهُ ایضاً

ای جلوه ات از قامت چالاک نازک   وی نخل قد تر الحق ترک نازک
از بسکه لطیفی و قدت تر نشود   کر بخرامی بر آب نازک نازک

ه

در بزم تو فغان زمی شور انگیز   نی آب نشستنت و نی پای گریز
از بهر من تنگ شراب ای ساقی   مینا بسر پیاله کج دار و مریز

وله

گفتم چو رسد کوکبهٔ دولت تو   بیش از همه بندم کمر خدمت تو
بی طالعیم لباس صحت بدرید   تا زود نیابم شرف صحبت تو

رباعی

سقا پسر اخته دل از دست توام   بیمار تر از چشم سیه مست توام
مراز قدم تو برندارم شب و روز   مانند باد مهره پابست توام

ه

سلاخ که آدمی کشی شیوهٔ اوست   چون ریزش خون دوست میدارد دوست

ه

کر بر پروانه بجسم کردن   در پوست کند وانکه نخم در پوست

ه

سلاخ که ساختی بپردانی خویش   کارم همه جز عاشق زندانی خویش

میمیرم از انتظارت که خواهی کرد   سلاخی کوسفند قربانی خویش

ولهُ

گرم که بچشم خلق پوید دشمن   با من ره غالبیت اندر هم فن
با این چکنند که خود یقین میداند   کو مغلوبست و غالب مطلق من

ولهُ

از لطف تو سهلست کرم ورزیدن   چشم از گنه بیکنهان پوشیدن
دعوی نکنم که بیگناهم اما   دارم گنهی که میتوان بخشیدن

وله

چون مهر تو میتوان نهان ورزیدن   باید ز چه رسوای جهان گردیدن
کویی که نمیتوانیم دید آری   با غیر ترا نمیتوانم دیدن

ه

خواهم که بشی محو جمال تو شوم   نظارگی بزم وصال تو شوم
وانگاه بیاد شمع رویت همه عمر   بنشینم و فانوس خیال تو شوم

ه

آن شوخ که چشم مردمی دارم ازو   کفتم بنظاره کام بردارم ازو
نادیده رخش تمام رفتم از کار   در نیم نفس تمام شد کارم ازو

ه

روزی که دلم خیال ابروی تو بست   وز ناز بمن نمودن آن نرگس مست
تیری ز کمانخانهٔ ابروی تو جست   در سینهٔ من تا پر و سوفار نشست

ملکی که بجنبش دو جهان معدومست / نه دایره کم ز نقطهٔ موهوم است
ملک کرمست و مالک الملکی آن / منسوب بمیرزا ابوالمعصوم است

ه

من کز تف دل چو جوشان دیگم / چون ماهی افتاده بتفسان ریگم
از آتش دوزخم حزینست که حال / در سایهٔ میرزا علیخان بیگم

ه

هرکس که شد ابواب سخن را فاتح / از داعیه گشت خسروی را مادح
این بنده که بود خسرو انرا ممدوح / شد مادح میرزا محمد صالح

ه

گاه از همه وجه طامعم میدانند / گاه از همه باب حاتم میدانند
می آمیزند راستی را بدروغ / آنها که زبان باین و آن میرانند

ه

گر وصف بقدر طبع شاعر میبود / خواهنده بحرص بنده نادر میبود
با آنکه چنین هست طمع میکردم / از خشت اگر بمن معاصر میبود

وله

گر حاتم طی نظم دو مصراع کند / طامع شده تغییر در او صاع کند
ور طبع منش زمانه بخشد بالفرض / خواهد که طبع ز خشت طماع کند

وله

بینا دو دو بینی چو شد از عشق خراب / و آن چشم دوبین که بود هم رفت بخواب

دادیم هزار بوسه بر یک سده / کردیم هزار سجده در یک محراب

رباعی

این بستر خشکی که انداخته ام / بر روی زمین بهر تو بگداخته ام
ابروی تو لیک در نظر محرابیست / کز سجده آن بفرقت ساخته ام

وله

ای کوی تو قبلگاه ارباب قبول / بی سجدهٔ تو طاعت ما نامقبول
محراب بلند کعبه است ابرویت / کز دور مرا بسجده دارد مشغول

وله

ای درگه خاصت از شرف کعبهٔ عام / وی چرخ بسته تو در سجده مدام
نام تو از آن زمانه محراب نهاد / تا خلق بسجدهٔ تو آیند تمام

ه

در مدح تو گرچه سستی از من ناید / جز رعشه و تنردستی از من ناید
با فطرت خسروی و عمر ابدی / وصف تو چنانکه هست از من ناید

ه

از خلعت و تاریخ ملبس بدرود / دادند بصد شکوه و صد گونه نمود
خان تشریفی و آصفم تشریفی / تشریف دویم ولی به از اول بود

ه

چون رای تو گشت در توجه عازم / در کار وداع بنده هم شد جازم
گر عود کنم ذکر مکن کو عیب که شد / از طول زمان وداع دیگر لازم

زان پیش که هجر تو برد آرامم | آمد بوداع تو دل خود کامم
فریاد که پیشتر ز هنگام فراق | دل سوخت از این وداع بی‌هنگامم

رباعی

زان راحت جان تن بجفا دور بماند | مرغ چمن از برگ و نوا دور بماند
در مدت صحبت از گریهٔ شوق | این بود که دیده از ضیا دور بماند

وله

با آنکه بهمه ز غمت نم کردی | در باره که وفا ستم کردی
با این قدم در تحرک که تراست | از خاطر خود زود برون کردی

وله

خسرو منشی که دور خواند شه فرهاد | در واقعه دیدم که بمن اسبی داد
این واقعه را معبران میگویند | تعبیر مراد است و مرادست مراد

و

فرهاد ز کوه کندن پی بنیاد | آوازهٔ شهرتش در آفاق افتاد
این نادره فرهاد اگر کوه نکند | صد کوه طلا بمنعم و مفلس داد

و

ای شیر فلک اسیر صیادی تو | در وادی دین شیر خداوادی تو
ادراک بمیزان خرد میسنجد | با خسروی ملوک فرهادی تو

وله

ای قطب بلند آسمان پیش تو پست | خلقت همه زیر دست تا روز الست

برتافته

برتافته روزگار دستم بجفا | دریاب وگرنه میرود کار از دست

رباعی

هرچند که بهر پاس جمعیت تو | هستند هزار بنده در خدمت تو

وله

یک بنده بی‌ریا کز ادعیه است
مشغول بپاسبانی دولت تو

رباعی

ای بوده آیینهٔ احساس مرا | لطف تو کلید قفل وسواس مرا
نام تو خدا چو کرده فرهاد تو نیز | بردار ز پیش کوه افلاس مرا

و

دارای جهان که اصفهان را بتو داد | یکبین تو دید و آن مکان را بتو داد
با نصف سپه برابرت میدانست | زین واسطه نیمهٔ جهان را بتو داد

و

بکر سخنم که و زرش کابین نیست | کابین وی امسال باین آیین نیست
این مدح اگرچه مدح امسالین است | لیکش صله غیر غلهٔ پارین نیست

وله

ای دل خجل از درد دوا کردن تو | شرمنده حاجات روا کردن تو
مردم بوفای دوستان معتقدند | من معتقد وعده وفا کردن تو

و

در راه دگر اگرچه سست آمده | در راه وفا و مهر چست آمده
ای یار درست وعده دیر وفا | دیر آمده ولی درست آمده

ه

ای آنکه ز انتظار بسیارم داد | آخر ز وفا بوعده خوشنودم کرد

وله

ای آنکه بهاری که بجز غم [illegible] | [illegible] از طاقت من [illegible] کرد

در وادی دردی که سراسر خطرست ... ور تشنیتش یک با جل ره سپرست

و له

درماندگی عظیم دارم اما
شرمندگی که از تو دارم بترست ایضاً

بی تحفه بمرد اگر چه زین خسته نهاد ... بنعام رسان رقعه آن بحجه وداد
چشمی بسواد رقعه بنده نکرد ... کاهی بهای تحفه بنده نداد

و له

عید آمد و بانگ نوبت سلطانی ... هر گوشه گذشت از فلک چوگانی

و له

بر چرخ برین جنداحم گوش گرفت
از غلغله کوس محمد خانی

این عید حضور خان چو ملک افروز است ... عید که و مه مبارک و فیروز است
کاشان بخود ار بنازد امروز بجاست ... چون عید بزرگ کاشیان امروز است

و له

در عهد قدیم از تقاضای قضا ... لی لی ز کمال قدرت و صنع خدا
(وز سعی قدر) (خلاق بشر)
عیسی بوجود آمده بود از مریم ... ویم بوجود آمده است از عیسا
(اینجا ز قضا) (قدرت بنگر)

و له

خانی که سپهرش بوجود آمده است ... مه بر درش از چرخ کبود آمده است
در سایه اش آفتاب عیسی نسبت ... کز چرخ چهارمین فرود آمده است

و له

نواب که از درازی روز طرب ... صد مرحله دور است ز شبهای تعب

خورشید

خورشید چو شمع جوم عالی اوست ... روز از پی روز خواهدش بود نه شب

و له

بر پیکر آن سرور خورشید علم ... کز عارضه گشته فراجش درهم
چندان بدمم دعا که بر باد رود ... از آینه وجود او گرد الم

و له

خورشید سپهر سربلندی نهاد ... کز مادر دهر از همه عالم به زاد
گفتند که بر بستر ضعفست ملول ... بهر شغفش بر لب شین باد آن خاد

و له

ای صبح جهان طلعت مه پیکر تو ... وی مهر فلک نمونه افسر تو
تا صبح بود از افق مغرب دور ... بالین الم دور بود از سر تو

و له

سوی تو دعا بسکه روان میگردد ... درد تو نصیب دشمنان میگردد
تا از تنت آفات زمین گردد دور ... بر گرد سر تو آسمان میگردد

و له

افلاس که در طلب مرا ابرم ساخت ... وانگشت نمای مفلس و منعم ساخت
هر کار که کرده بود از بن به که مرا ... شرمنده میرزا ابوالقاسم ساخت

این چند رباعی که از بحر افکار اوست — و له ایضاً — جهت چادر شب زر کشیده روی بستر گفته

آن شوخ که تکیه گاه او چشم ترست ... بازوی شهان چو بالشش زیر سرست
از بسکه بساط بستر او عالیست ... چادر شب بسترش سپهر دگرست

چادر شب بستر خود ای طرفه نگار — گر شب بر افگنی و گردی ستیار
از شمع و چراغ پر شود روی زمین — ور شعشعه بر زند سپهر سیار

ه

آنکه به سینه از وی جوشیست — ور شوق تنش کسوت هر آغوشیست
در بستر استراحتش پرده چرخ — چادر شب پر زیور بستر پوشیست

ه

مه ملوا از سپهر پر زیور اوست — کارام فزای تن جان پرور اوست
این پرده زرکار که نامش فلکست — چادر شب سایه گستر بستر اوست

ه

جمله
گویی زنه مجله بستر آن گل نشین — تا ناف زمین پر است از نافه چین — گویی زنه بستر آن گل نشین
چادر شب بسترش اگر افشانند — تا حشر هوا عبیر بارد بر زمین

ه

در هر بستر که خوابدان پرده نشین — عنبر دمد از نسیم بستر ز زمین
چادر شب بسترش صبا گر فکند — عطر بدنش بگذرد از گلشن چین

ه

چادر شب بستر ترا چرخ برین — میداد بمهر و مه و انجم تزیین
پرسید ملک که چیست این گفت فلک — چادر شب روی بستر ماه زمین

ه

چادر شب بسترت آن زینت و فر — هر تیز نظر که دید ای رشک قمر

و اندر

و اندر نظر آمدش فلک گفت این — چادر شب بستر نباتیست مگر

ه

ای گوهر شب چراغ گنج گهر خویش — آراسته داری همه شب بستر خویش
ظلمت برد از شب اگر ماه کند — چادر بستر ترا چادر خویش

وله

آمد پی سیر ماهتاب آن دلبر — قد کرده عیان نهفته رو در چادر
چون مه که بصد کوکبه آید بیرون — چادر شب زرنگار گردون بر سر

وله

آن ماه که در خوبی او نیست خلاف — در مهر منیر خوانمش نیست گزاف
در خلوت خواب او فلک دانی چیست — چادر شب زرنگار بالای لحاف

تمت وبالخیر عمت

باتمام رسید و باختتام انجامید دیوان اول حضرت استاد الشعرا و ملاذ الفصحا
حسان العجم مولانا کمال الملة والدین محتشم رحمه الله وجعل الجنة مثواه که
موسومست بشبیه و آغاز نمودن و شروع کردن
بدیوان دویم که مسمی است بشبابیه و هو المستعان
و علیه التکلان ۵ فی سنه ۱۰۸۸

بسم الله الرحمن الرحیم و به نقتی

حرف دیوان الثانی المسمی بشبابیه ردیف الف

ای کوهر نام تو تاج سر دیوانها ∴ ذکر تو بصد عنوان آرایش عنوانها
در ورطهٔ کفر افتد انس و ملک ار نبود ∴ از خط تو تعویذی در کردن ایمانها
ای کعبهٔ مشتاقان در باب که برنامد ∴ مقصود من کمره از طی بیابانها
جان زخش طرب تازد چون ولوله اندازد ∴ غارتکر عشق تو در قافلهٔ جانها
شد در سر او چشم با آنکه بد از خوبان ∴ این کشتی بی لنکر پروردهٔ طوفانها
آن ابر کرم کز فیض مشتاق خطا شوید ∴ حاشا که بود درهم ز آلایش داما‌نها
چون محتشم از دردش میکاهم و میخواهم ∴ رنجوری خود وز خود مهجوری درمانها

ای تهمت تیغ تیز غمزهٔ غماز را ∴ بست بچشم تو کرم قافلهٔ ناز را
روز جزا تا رود شور قیامت بکرد ∴ رخصت یک عشوه ده چشم فسونساز را
نرکس پر دم کشت تنکرد از کوشه‌ای ∴ تا نستاند بناز جان نظرباز را
شعلهٔ بار از قتل بست شود کر کنی ∴ نایب مژکان چشم صد قدرانداز را
حسن تو در کل نهاد پای ملک بر فلک ∴ بس که نهادی بلند پایهٔ اعجاز را
چشم سخنکوی کرد کار زبان چون رقیب ∴ منع نمود از سخن آن بت طناز را
دید که خاصان تمام قاصد جان منند ∴ داد به یک نظر قاصدی راز را

یافت

یافت پس از صد نکه مطلب مخصوص خویش ∴ دیده که جوینده بود عشوهٔ ممتاز را
تیر نکاهی بسینهٔ پرده برافکند و کرد ∴ پرده در محتشم نرکس غماز را

حوصله کو که دل دهم عشق جنون فزای را ∴ سلسله بکسلم ز پا عقل کریز پای را
کو دلی و دلیری کز پی رونق جنون ∴ تخته ملک دل کنم عشق ستیزه رای را
کو جکری و جوانی کز پی شور دل دکر ∴ باعث فتنه کنم دیده فتنه زای را
کو تهی و تهوری تا شده همنشین غم ∴ سیر کنم ز صحبت آن همدم دیرپای را
تمی عشق چون دکر بشکند لم نموده خوش ∴ باز بوی جشانم این زهر شکرنمای را
دیده بترک عافیت بر رخ ترکی افکنم ∴ ور ستمش نزاد هم جان ستمزای را
از دل خویش بوی این میشنوم که دلبری ∴ دام رهم کند دکر جعد عبیرسای را
صبر نماند و وقت شد کز همه کس آورد ∴ کریه های های من ناله و وای وای را
باز فتاد در جهان شور که کرده محتشم ∴ بلبل باغ عاشقی طبع غزلسرای را

۳ هر زه نقاب رخ مکن طره نیمتاب را ∴ زاغ جسان نهان کند بیضهٔ آفتاب را
وصل تو چون نمیدهد در ره عشق کام کس ∴ چند بچشم تشنکان جلوه دهی سراب را
کام که بوده در جهت کرم که میدهم ∴ حسن تو راست از رخت صورت اضطراب را
بادکران جدا کند عشق که در مشارکت ∴ رشک دهد ز کو مکن جشن و کامیاب را
غیر کیاه حسرت از خاک عجب که بر زند ∴ دجلهٔ چشم من اکر آب دهد سحاب را
تا نکر که پای او تا بر کاب میرسد ∴ دست ز کار میرود حلقه کش رکاب را
تا صبح ما نمیکند منع خود از رخش بلی ∴ دور بخود نمیدهد ساقی این شراب را
طرح سفر دکر فکند آنکه و وقت شد که من ∴ شب همه شب رقم زنم نامه بیجواب را

محتشم بشکسته دلها بتو شوخ سیه دل / داده بدست ظالمی مملکت خرابرا

۲ بگوای باد آن سرخیل رعنا پادشاهان را / سرکج افسران تاج سرزرین کلاهان را
سیه مخزون کداز آن آفتاب مضطرب سوزان / نه آشفته خیالان خسرو مجنون سپاهان را
گدای سلطان حزم چو از مشغولی عشرت / سرغوغای دیوان زینت خلوت دوشاهان را
بخلوتگه چو فرمایی زدست حاجبان پستان / نهانی عرضهای سرمهر دادخواهان را
چو چشم کم حجابان سوی خود بینی بیاد آور / نگههای حجاب آمیز حسرت نگاهان را
زکذب تهمت اندیشان گهی آگاه خواهی شد / که بیرون آری از زندان و ماند بیگناهان را
مباش ای محتشم زیبا امیدان روی گومباش / غم امیدواران گاه گاه امیدگاهان را

بصد اندیشه افکند اشتیم آن تیز دیدنها / درانثای نگاه تیز تیز آن لب گزیدنها
زبس حسنم در رقص دارد چون به سینه اسپ / بسویم گرم گرم از شستش آن ناوک رسیدنها
زبان زنهار افتد زکار از بس که آید خوش / از آن بی باک در بدمستی آن خنجر کشیدنها
برآرد خاصه وقت گوی بیرون بردن از میدان / غریو از مردم آن چابک زپشت زین خمیدنها
دو رنگ آفتابت ای تماشائیان معجز / ببینید آن عنان در گرمی جولان کشیدنها
از او بردوز چشم دل که بسیار آن گران تمکین / سبکدستیست در قلب سپاه دل دریدنها
بر آن حسن آفرین کان زنمودش که ده ایزد / هر آن وقت که ممکن بوده در حسن آفریدنها
بنی آهوانت کوکه بسیار اینچنین خودسر / مناسب نیست در دشت دل مردم چریدنها
من وحشی سکون امروز پس زانوی غم بنشین / که پایم سود تا زانو زبی حاصل دویدنها
بحکم ناز چون لیلی زمحمل روی ننماید / چه تاب بر دل مجنون ازین وادی بریدنها
جنونم محتشم دیدی مرا افسون بند اکنون / که من عاقل نخواهم شد باین افسون دمیدنها

اگر دل

۳ اگر دل بر صف مژگان سپاهی میزند خود را / که تنها ترک چشمش بر سپاهی میزند خود را
زتابم میکشد اکثر نگاه دیر دیر او / که بر قلب دل من گاه گاهی میزند خود را
ندارد چون دل خود رای من تاب نظر چندان / چه بر شمشیر مردم کش نگاهی میزند خود را
گلی کز جنبش باد صبا آزرده میگردد / چرا بر تیغ آه بیگناهی میزند خود را
مرو سجدهای سهو میغ ما بدم امشب / بصورت بس که بر طرف کلاهی میزند خود را
سواری گرم قتلم گشته و من منفعل مانده / که گیتی سوز برقی بر گیاهی میزند خود را
عنانش محتشم امروز میگیرم تماشا کن / که چون بر پادشاهی دادخواهی میزند خود را

در همی گرم غضب کرده نگاه که ترا / شعله آتش افروخته آه که ترا
در پی رخش که گرمست که غرق عرقی / عصمت افکنده در آتش بگناه که ترا
میرسی مضطرب از گرد ره ای یوسف حسن / دهشت آورده دوان از لب چاه که ترا
مینماید که بتعلیم زده یکتنه وای / در میان داشته آشوب سپاه که ترا
تیره زنگست بهت یارب از آلایش طبع / کرده آئینه خود روی سیاه که ترا
گر پناهت نشدی پاس خدای غافل / گوشش بهرزه کشیدی بپناه که ترا
کرد در محتشم آتش زده پیراسیب تو / شده آه که بلند و زده راه که ترا

که بتکلیف لب جام بلب سوده ترا / که بآن شربت آلوده لب آلوده ترا
که بآن مایه جهل اینقدرت کرده دلیر / که ز اندیشه دل بر حذر آسوده ترا
که ز دزان نشاه ترا دست هوس سوده بگل / که برخ برقع شرم اینهمه فرسوده ترا
که بنمودن آن شغل تواضع فرما / سجده در بزم گدایان تو فرموده ترا
زده آن آب که بر خاک وجودت ای گل / که در خانه عصمت بگل اندوده ترا

جزم کردم ز بپذیرفتن تکلیف نخست
دلم از سینه خواهد جست بیرون محتشم تا کی
برین در میکشند امشب جهان بهانه مرا
جنیبت کش بقلاب محبت میکشد با خود
غم صحرا بیابان دادم که غافل گیری گردون
سپهرم مایه بازیچه خود کرده پنداری
نمیگفتم که آن بیدرد با صد عهد بگذارد
سزاوار فراقم من که از خوبان پسندیدم
دلم از سینه خواهد جست بیرون محتشم تا کی
چو دی ز عشق من آگه شد و شناخت مرا
بیک نگاه مرا کرم شوق ساخت ولی
بخنگ بیم رگ جانم آشکار سپرد
سواد اعظم اقلیم عافیت بودم
ز عافیت شده بودم تمام نقد حضور
من از نهفته فراغت شدم بر و فرخ عشق
بدرد مندی من کیست محتشم کامم
شوق درون بسوی دری میکشد مرا
یاران مده که جذبه عشق قوی کمند
تهمت کش صلاحم و زین لعبتان مدام
صد میل آتشین بگناه نگاه کرم

که ازین بزم نشینی چه غرض بوده ترا
بود تا تاب نشستن هر دل آتش سپندی را
برعت مپرس از باغ ما سرو بلندی را
زبی افغان و خزان لسته بجان کمندی را
بصحرا میرود از شهر زنیسان صید بندی را
که باز از گریه ام در خنده دارد نوشخندی را
بدرد بیکسی در کنج محنت دردمندی را
وطن بیزار از غربت دشمن فرقت پسندی را
بود تا تاب نشستن در دل آتش سپندی را
باو لیکن نگه از شرم آب ساخت مرا
در انتظار نگاه دگر گداخت مرا
ولی چنانکه نفهمید کس نواخت مرا
غبار
خواب ساخت سواری بنیم تاخت مرا
بحیله برد دل عشقباز و باخت مرا
که هرگز از خنکی آن هوا نساخت مرا
باهل درد نپرداخت تا شناخت مرا
من خود نمیروم دگری میکشد مرا
دیگر بجای پرخطری میکشد مرا
خاطر بلعب عشوه گری میکشد مرا
در دیده تیزی نظری میکشد مرا

خاکم

خاکم مگر بجانب خود میکشد که دل
دستار زر کاب من بکسل محتشم که باز
نشانه شاه عمت کرد دل سپاهی را
پناه صد دل مجروح گشته کاکل تو
فزون جمال که خال تو نصب کرده او
ببینم جان چه گیرم با نگاه دمبدمش
دلی که جان دو عالم بباد داده او
مرا ز وصل بس این سروری که همچو هلال
براه مهر و وفا کند کوهکن صد کوه
روای صبا و بآن سرو باکدامن کوی
جهان ز فتنه چشمت پریشان از خم زلف
شوم هلاک چو عیبی خورد خدنگ ترا
کرده پیش تو اظهار سوز باز امروز
مصوران قلم از مو کنند تا نکشند
زمان زمان کنم افزون جراحت تن چون شرر
جویه کردم امشب گرت رفیقی نیست
بدعی پر و بالی مده که پروازش
ز وف پردلی محتشم پرست جهان
عجب کیر بنده دامی بوده در عاشق بها

امداد دوست هم قدری میکشد مرا
دولت غسان کشان بدری میکشد مرا
که دست نیست بران هیچ پادشاهی را
چو پردلی که حمایت کند سپاهی را
که داد مرتبه خسروی سپاهی را
که صد هزار شهید است هر نگاهی را
در او ازچه بود ناله و آهی را
ز دور سجده کنم گوشه کلاهی را
ولی نکند ز دیوار هجر کاهی را
که از برای تو کشتند بیگناهی را
نما محتشم ای گل گریز کاهی را
که دانم آشتی در قفاست جنگ ترا
که آتش غضب افروخته رنگ ترا
زیاده از سر موی دهان تنگ ترا
ز بس که بوسه زنم زخمهای سنگ ترا
چه باشست بره دمبدم درنگ ترا
بیاد برد هوای فراغ و ننگ ترا
ز بس که جای بدل میدهد خدنگ ترا
نگاه آشنای یار بیش از آشنایها

ز حالت بر سر تیر اجل در رقص می آرد
دل نخجیر را هر نغمه زان ناوک گشاییها

نیاری پای کم ایدل که خواهد کرد ناز او
بجنس پر بهای جود خریدار آزماییها

بجایی میرسد تشخص هوس در ملک خوبان
که آنجا از وفا بینمایه بیوفاییها

در و دیوار معبد هاست در عرف از ظهور او
که خواهد شد برسوایی بدل این پارساییها

باین صورت چو زادت مادر ایام دانستم
که در عهد تو خواهد داد داد فتنه زاییها

چو دادی محتشم دل را بخود رایی چه سود اکنون
ز دست تندخوییهایش این انگشت خاییها

چنین است اقتضای رعنایی قد بلندش را
که زیر ران او بجو در رقص آرد سمندش را

ز دنبال اجل جا نهاد و ندار شوق اگر آنست
کند دنباله دام اجل پیچان کمندش را

اگر صیدش ز شادی کم نگردی ست و پا بسته
باستقبال بمیدان کمند صید بندش را

ملک این ماند بر فلک چون ز زمین آید
کند ناوک فکن بازوی حسن زورمندش را

در آیین غضب کوشید چندان آن نهال خنده
که رسم خنده رفت از یاد لعل نوشخندش را

اگر قلب حقیقت هم بود ممکن محالست این
که جنبد عرق الفت خاطر کلفت پسندش را

زمین در جنبش آید محتشم از اضطراب من
هوای جلوه چون جنبش دهد نخل بلندش را

حرف الباء

بزم پر فتنه ازان طرز نگاهست امشب
فتنه در خانه آن چشم سیاهست امشب

دی گریبان در حسن مه کنعانی بود
در صفا آب ده چشمه ماهست امشب

دوش از عشق نهان هر که راز که بود
پیش آن لب همه در رشته آهست امشب

بنظربازی من گر نگهان برده چرا
کار چشمش همه دزدیده نگاهست امشب

بهر ضبط من مجنون که کهن سلسله ام
فتنه از گیسوی او سلسله خواهست امشب

حسن را

حسن این را بهر آتش حنا زده او
دامن افشان ازان طرف کلاهست امشب

میرسد یار کشان دامن و در بزم خروش
کآستان روب گدا دامن شاهست امشب

بر حو من بکنهی میدوم از گوشه چشم
نگه او اثر عفو گناهست امشب

محتشم یک نظر که سبکبارت
کوه تمکین تو بی وزن چو کاهست امشب

رخش در غیر و روی التفاتش در منست امشب
برای مصلحت در هر تغافل کردنست امشب

نی کز غمزه هر شب دیگری را افکند در خون
نگاهی کرد و دانستم که چشمش بر منست امشب

تن و جانم فدای نرگس غماز او بادا
که از طرز نگاهش غمزه را جان در تنست امشب

در آغوش خیالش جان تن فرسوده را با او
حجاب اندر میان نازکتر از پیراهنست امشب

ز بزم ای شحنه مجلس خدا را بر حذر زانم
که نقل وصل دامن دامنم در دامنست امشب

کند بر کوییم با غیر و من بازی دهم خود را
که دیگر دوست در بند فریب دشمنست امشب

دو چشم محتشم آماجگاه تیر شد در بزم
ز پاس گوشه‌های چشم آن صید افکنست امشب

خیالش را بنوعی انس با جان منست امشب
که با این نیم جانیها دو جانم در تنست امشب

بصحبت هر کرا خواند نهان آرد بتقبل
وانهم خوانده گویا نوبت قتل منست امشب

شراب دشمنم دست هوس کوتاه میدارد
ز نقل وصل کاندر بزم چون من جفت منست امشب

بکف شمشیر و در سر باده چند اغیار را جویی
وانهم هست جانی کز غرض خون خوردنست امشب

زند مستی بمجلس دستم اندر گردن افکندی زان
اگر من جان برم صد خونشان در گردنست امشب

سری کز باده بودی بر سر دوشش سرافرازان
بهشیاری من افتاده را بر دامنست امشب

ز بزم دوست محروم از زبان خود شدم آیا
چها در باره من بر زبان دشمنست امشب

ازان خلوت که بر قد رقیب از لطف میدوزد
هزارم سوزن الماس در پیراهنست امشب

دمی محتشم بپای دلارای ساقی … که ذوق بوسش جرعه خواه از باده و ز افکن است

ای زیر مشق سر خط حسن تو آفتاب … در مشق موکشیدن زلف تو مشکناب

بس نقشها نه زیر و زبر گشت تا از آن … نقشی چنین ز دقت صانع شد انتخاب

عکست که جای کرده در آب محیط حسن … می‌بیندت مگر که چنین دارد اضطراب

در عالمی که رتبه حسن از یگانگیست … نه آینه است عکس پذیر از رخت نه آب

هیهات با وجود وصال محال تو … کان کار وهم و فعل خیالست و شغل خواب

تا شهسوار صبر سبکتر کند عنان … با یار خویش گو که گرانتر کند رکاب

از من نهفته مانده بزم از حجاب عشق … رویی که آن نهفته نمیکرد از نقاب

امروز ساقیا شده زاهد حجاب بزم … برخیز و می بیار که برخیزد این حجاب

بی نی شنود محتشم ای بت که بهر آن … یک بیت عاشقانه ز بیتی پر از کتاب

همچو شمع مست شبها بر رخ آن آفتاب … دیده گریان سینه بریان تن گدازان آن کباب

بسته انداز جا رحمد بر من ره وصلش که … دل غمین خاطر حزین تن در بلا جان در عذاب

در زمین و آسمان دارند ز آب و تاب او … آب شرم آینه رو مه تا بحد خورشید اضطراب

چون گرفتم دامنش مردم ز ناکامی که بود … دست از آن دل طپان من منفعل او در حجاب

سر مبادم گر گناهای کنم آن سرو راست … سر گران لب پر گله گل بر عرق نرگس پر آب

مدعی از رشک چون بر در بمرد امشب که بود … بزم دلکش باده بیغش یار سرخوش من خراب

محتشم دارد بتی بیرحم کاندر کیش او … رحم ظلم احسان سیاست مهر کین گرمی عتاب

حسن روز افزون گرگان خسرو زرین رکاب … دی هلال بود و امشب ماه و امروز آفتاب

بود در فکر نقاب افکنده و محجوب لیک … دوش فکر برطرف شد دی نقاب امشب حجاب

۱۹۰

جان من که در جولانگهش بوسیده‌ام … دی زمین امروز نعل باد پا امشب رکاب

گر گلویش جا کنم نکشد سکش از طور من … شب کند دوری سحر بیگاهی صبح اجتناب

قتل من گر عشق پنهانم بکیش یار بود … دی گناه امروز خواهد شد روا امشب ثواب

دور آخر زد به بزم آتشی کان میخواره داشت … شام مشکین نیمشب مکیس سحرگاه آفتاب

محتشم در لشکر جز از ظهور شاه عشق … بود دی تشویش و امشب شور و امروز انقلاب

مسلمان بسی خون دلم خورده چو آب … که مبتی دل مرغان حرم کرده کباب

کار بر مرغ دلم در کف طفلی شده است … آنچنان تنگ که گلکش بود از چنگ عقاب

شاهد عشق و یغیست که گر یابد دست … میکند دست بخون ملک الموت خضاب

چهره هجر بخواب آید اگر عاشق را … کشدش خوف به حد اجل از بستر خواب

لرزه بر دست نسیم افتد اگر بر گیرد … بر انگشت خیال از رخ او طرف نقاب

تو که داری سر شاهنشهی کشور دل … فکر ملک دل ما کن که خرابست خراب

محتشم را دم آبی که ز تیغت دادی … دم دیگر بچشانش که ثوابست ثواب

نیست او ور شکست دلم از چشم پر آب … دایم این خانه و ابست ازین خانه خراب

رعشه نخل وجودم نگذارد که بچشم … آشیان گرم کند طایر وحشی ز تن خواب

چه پرآشوب سواری که بشادی برسد … فتنه را پا بزمین چون تو نهی پا برکاب

خواه چون شمع بسوزان همه را خواه بکش … که خطای تو صوابست و گناه تو ثواب

تا خجالت ز سگانت نکشم بعد از قتل … استخوانم بجیابان عدم کن پرتاب

گر بجرم نگهی یکنهی سوختنی است … بیش ازین نیز مسوزش که کبابست کباب

محتشم برد ز غلت زن واز برواکن … صحبت اهل نصیحت که عذابست عذاب

حرف التاء

خاطری جمع ز شبه انگه تو میدانی داشت ✽ کاینقدر حسن بیک آدمی ازان داشت
حسن آخر رخ شاهد یکتای ازل ✽ عجب آیینه از صورت انسانی داشت
دهر کز آمدنت داشت باین شکل خبر ✽ خنده بر قلم خوش رقم مانی داشت
وهم کافر شد و حیران تو گفت آنرا نیز ✽ که نه هرگز نگران گشت و نه حیرانی داشت
دلم آن خاصه چمن باشد ه زان شوخ هنوز ✽ حکم ییلاق و قوق کرده سلطانی داشت
رود بر رخصت خود کلک پشیمانی تا ✽ شاه غیرت که دل از روی خط ترخانی داشت
ماه را پاس تو در شعله گردانی سبت ✽ مهر از رزم تو بر مجمره سوزانی داشت
خونم افسوس که از عهد پشیمانی بریخت ✽ که نه افسوس ز قتلم نه پشیمانی داشت
محتشم از همه خوبان سر زلف تو گرفت ✽ در جنون بس که سر سلسله جنبانی داشت

وه که مشفق نگر امشب نگهی بر زده است ✽ که جدا این همه آتش بگلت در زده است
زده جام غضب آن غمزه مگر عشوه ده ✽ طاق ابروی ترا کفته و ساغر زده است
شعلهٔ شمع جمالت شده بر هم زده آه ✽ مرغ روح که به پیرامن آن پر زده است
خونت از غیرت اشکی که بجوشست کو باز ✽ گل بتجاله ز شیرین رطبت سر زده است
کشته آه که ترا سلسله جنبان عتاب ✽ کان سیه سلسله بی تاب بهم بر زده است
حاجت کرده کمان زه مگر از کم حذری ✽ داد جولت زده قصر ترا در زده است
میکند شتی و تیغ وت میبارد ✽ که بجران شده زخم تو خنجر زده است
جیب جان تنش من از خطرات انکه چنین ✽ دامن سعی براه طلبت بر زده است
خوش ع بیفت که در وادی عشقت همه جا ✽ خیمه با محتشم ازلاف برابر زده است

رفته مهر از شکرت در شکرستان تو کیست ✽ مازده ویم مگس ران مگس خوان تو کیست

مخاز

من ز سودای تو دیوانه صحرا گردم ✽ بندی سلسلهٔ زلف پریشان تو کیست
نغمه سنج پر تیرت منم از نکته تیر ✽ سینه آماج کن ناوک پران تو کیست
من خود از زخم غمت میشکفانم گل داغ ✽ غنچه دل شکفانده ز پیکان تو کیست
بفغان تا بکشی تیر عتاب تو منم ✽ بر شک آب ده خنجر مژگان تو کیست
دامن آلاست ز اشک من مجنون درد و دشت ✽ اشک پالای خود از گوشه دامان تو کیست
محتشم را نه بزمت شده از نادانی ✽ همدم انجمن آرای سخندان تو کیست

امشب ای شمع طرب دوست که همخانه تست ✽ همه بال و پر ما بسته که پروانه تست
من گل افشان کن کاشانه خویشم برگ ✽ که بجا مژه جاروب کش خانه تست
من خود از عشق تو مجنون کهن سلسله ام ✽ که ز نو شهر بهم بر زده دیوانه تست
دل ویران من ای گنج طرب رفته بباد ✽ دل آباد که ویران شده ویرانه تست
من ز بزمت شده از بادیه پیمایانم ✽ باده پیما که دران بزم ز پیمانه تست
من ز افسانه غم رفته بخواب اجلم ✽ تا سر خواب که بر دامن افسانه تست
محتشم حیف که شد مونس غیر آن دلدار ✽ که انیس دل و جان من و جانانه تست

غمزه کز قوت حسنت دو کمان ساخته است ✽ پیش تیرت دو دل و دو نشان ساخته است
در حضور من رسوای دگر غمزه ترا ✽ از اشارات دو ابرو دو زبان ساخته است
هر نگاهت زره شعبده یک یک نظر ✽ بر دو اقلیم دل از سحر روان ساخته است
جنبش گوشه ابروی تو در پهلوی غیر ✽ پر دل را هدف تیر و کمان ساخته است
در فراج تو اثر کرده هوایی و مرا ✽ سرعت نبض کمان آگه ازان ساخته است
که غیر که پس نکهتم میدارد ✽ چهره راز مرا از تو نهان ساخته است

میتوان ساختن از دیدهٔ غماز نهان — نیمنازی که ابرو تو بدان ساخته است
غیر اگر چه غماز نبند نداده است ترا — سرت از صحبت یاران که گران ساخته است
غم عشق تو که خو کرده بجانهای عزیز — سخت با محتشم سوخته جان ساخته است

۱ خاست غوغایی و رعنا سری آمد و رفت — شهر بر هم زده تاراج گری آمد و رفت
تیغ بر کف عرق از چهره فشان خلق کشان — شعلهٔ آتش خشان شرری آمد و رفت
طایر غمزهٔ او را طلبیدم بنیاز — تا زتا یافت خبر تیزپری آمد و رفت
مدعی منع سخن کرد ولیکن بنظر — در میان من و آینه خبری آمد و رفت
وقت را وسعت آمد شد اسرار نبود — اینقدر بود که یک نظری آمد و رفت
قدمی رنجه نکردید و زمصر دل او — به بازار دل ما نامه بری آمد و رفت
محتشم بر بجهیدم کل بهوایی نیز — که شتابان ببرم پرده دری آمد و رفت

۲ یار رقیب آمد و این غمکده را در زد و رفت — در نزد و آتش غیرت بدلم در زد و رفت
جست برقی و بجان طمع آتش زد و سوخت — دی که ساغر زده در کلبهٔ من سر زد و رفت
آتشی بر زد و شمع طربخانهٔ دل — مرغ جان آمد و گرد سر او پر زد و رفت
میزد او خود در صحبت چو من از بیخبری — در تکلیف زدم بر در دیگر زد و رفت
خواستم در بر مستی شوم و دامن گیر — ناگهان سر زد و دامن بمیان بر زد و رفت
آنکه ساغر زده از مجلس غیر آمده بود — وه که در مجلس ما سنگ بساغر زد و رفت
ملتفت گرچه به بسمل شدن صید نشد — ناوک افکند و دو دید از پی و خنجر زد و رفت
گفتمش مرغ دلم را تب بیمارست دراز — گاهی بر سر آن زلف معنبر زد و رفت
این بتر بود که نامد گر آن آفت جان — که ره محتشم بیدل ابتر زد و رفت

در ظل

در ظل همایی که باو میل جهانی است — و زغان اولی اجنحه را خوش طیرانیست
وز حسرت آن طایر بال و پری را — خوش دلشکن آهنگی و جانکاه فغانیست
پر گرم پران ای بت سرکش که بر آتش — در هر قدم افتاده زپا سوخته جانیست
بر تاب عنان هم خود ازین راه که در پی — دیوانهٔ بی دهشت گیرنده عنانیست
مستوفی وصلت کسی از تو که او را — از وصل و فراق تو نه سودی نه زیانیست
تمییز من و غیر حوالت بنظر کن — کاندر رخ هر عاشقی از عشق نشانیست
کو قهر با غیار مکن بهر دل من — آن شوخ که در عین غضبش لطف نهانیست
آهسته خدنگی زد و از سینه گذر کرد — جنبش این تیر جو بر روز کمانیست
طرز سخن محتشم از غیر مجویید — کین لهجه خاصیست که مخصوص زبانیست

در همت آن بت طناز نمیدانم چیست — ملتفت نیست بمن باز نمیدانم چیست
بود دی بنده نواز آمد او وز ناز — کرده قانون دگر ساز نمیدانم چیست
گوشه چشم بمن دارد و مخصوصان را — میکند سوی خود آواز نمیدانم چیست
صدره افتاد نگاهش بغلط جانب من — این نگاه غلط انداز نمیدانم چیست
من کمان زد بکنه وان بت بدخو کرد — با و فیقان جدل آغاز نمیدانم چیست
راز در پرده و اهل غرض استاده خموش — غرض از پوشش این راز نمیدانم چیست
محتشم بر سر بیان حیل پرده رقیب — فکر آن شعبده پرواز نمیدانم چیست

ای کل او وز اداهای تو بی چیزی نیست — وندرین باب تقاضای تو بی چیزی نیست
میدهی پهلوی خاصان بابشارت جایم — این خصوصیت بیجای تو بی چیزی نیست
من خود ای شوخ گنهکارم و مستوجب قهر — با من او وز مدارای تو بی چیزی نیست

فاش در گشتن گرچه نیکویی بسیح　　جنبش لعل شکرخای تو بی چیزی نیست
رنگ آشفتگی از روی تو گر نیست عیان　　پیچش زلف سمن‌سای تو بی چیزی نیست
محتشم زان ستم انگیز حذر کن کامروز　　اضطراب دل شیدای تو بی چیزی نیست
ولتا امروز بجا نیست دگر چیزی هست　　سنبلت را سر ما نیست دگر چیزی هست
آنکه دی شب بمن گفت و زبرش راند کاه　　از تو امروز جدا نیست دگر چیزی هست
طوطی نطق و فغان همه لالت و لیکن　　خلقت آینه نما نیست دگر چیزی هست
بزم خالیست ز نامحرم و از چهره راز　　خاطرت پرده کشا نیست دگر چیزی هست
سخت با من و حشمت که سراپات نگاه　　رمن بیسر و پا نیست دگر چیزی هست
عقل گفت این همه نازست دگر چیزی نیست　　غمزه‌اش گفت حیا نیست دگر چیزی هست

[illegible]

کوی میدان محبت سر اهل نظرست　　گرد این عرصه نگردید که سر در خطرست
سینه تنگ پر از آه و تنگ پرده راز　　چون کنم آه که یک پرده و صد پرده درست
چه هنر سوز تو گردد و برآرد ز جهان　　گر بسوزی تو و دود از تو نخیزد هنرست
گشت در آمدن صبح وصالم گویی　　که شب هجر و اصبح قیامت سحرست
مژده ایدل که بمقصد تو نهی بسته کمر　　که کمر بسته او صد مه زرین کمرست
خیر میرد بتو هر گاه قرینیم ببیند　　این چه فرخنده قرانهای سعادت اثرست
تیغ بر کف چو کنی قصد سر مشتاقان　　بر سر محتشم آ کز همه مشتاق ترست

۲ مشتری عمر ما گر بگذاری نشست　　آه از آن ره برو کرد سواری نشست
هر که ز دشت وجود خواست درین صیدگاه　　بهره وی اندر کمین شیر شکاری نشست
گرد تراجون نشاند فتنه بمیدان دهر　　هر که سر فتنه داشت رفت و بکاری نشست

چون بمیان آمدی شاهسوار اجل　　تیغ بدست تو داد خود بکناری نشست
خاک مرا گرچه داد عاشقی من بباد　　هیچ ازین رهگذر بر تو غباری نشست
در قدح عشق ریز باده که مرد آزما　　کز سر دعوی ببزم باده گساری نشست
محتشم خسته را بر ره انتظار　　چهره بخون شد نگار تا بنگاری نشست

۲ چو هجر راه من تشنه بر سراب انداخت　　سکون سفینه بگرداب اضطراب انداخت
فلک ز بدمددیها تمام یاران را　　چو دست بست کلیم مراد در آب انداخت
زمانه چشم من اول بحیله بست آنگه　　ز چهره شاهد مقصود در نقاب انداخت
بجنبشی که نمود از نسیم کاکل او　　هزار رشته جان را بپیچ و تاب انداخت
چو شام از رخ او باد جلوه پرده فکند　　مه از خجالت آن برقع از سحاب انداخت
چو صبح پیرهن از دوش او کشید نسیم　　حجاب لرزه بر اندام آفتاب انداخت
گرفت محتشم از ساقی عشق جامی　　که بوی آن من میخواره را بخواب انداخت

چو ناز او بمیان تیغ بدگمانی بست　　ز بیم ناز بغیر اک سرگرانی بست
ز رخش جور چو داد از شکست عهد عنان　　بیاد طاقت ما عهد همعنانی بست
تو از طلب بهمین یأس لب مبند که ناز　　زبان یک آری کو بلن ترانی بست
نوای سوار که بودی خواب غارت　　بیا که درد هوس دست کاروان
بروی من تو در مرگ نیز بگشایی　　اگر توان در تقدیر آسمانی بست
کند بهر خیان پاره کن که گر روزی　　شوی ز کرده پشیمان بهم توانی بست
رقیب بار سکون بر در تو کو بگشا　　که محتشم ز میان رخت زندگانی بست
کمر بکین تو ایدل چو یار جانی بست　　کمان مدار که دیگر کمر توانی بست

بزم وصل قدم چون نهم که عصمت او — کشود دست و مرا پای کامران بست
دری که دیده بروی دلم کشود این بود — که عشق آمد و درهای شادمانی بست
گر از خمار دهم جان عجب مدار ای دل — که ساقی از لب من آب زندگانی بست
رخ از دریچهٔ معنی نمود آنکه بناز — میان حسن و نظر سد لن ترانی بست
شکست ساغر دل را بصد ملامت و باز — به بستیاری یک عشوهٔ نهانی بست
بنیم عذری آن هم از زبان فریب — در هزار شکایت ز نکته دانی بست
چو کرد قصد که کار غیر ساخت بخت — که چشم او بفریب از نگاهبانی بست
بعرض عشق نهان محتشم زبان چو کشود — میانهٔ من و او راه همزبانی بست

۲ کدام سرو ز سنبل نهاده بند بپایت — که برده دل ز تو ای دلبران شهر فدایت
غمی که کرده خلل در قوام جانت ای گل — ز ره بگذار که در پا خلیده خار جفایت
سیاستت که ز اظهار عشق کرده خموشت — که حرف مهر کسی بر نمیزند ز ادایت
اشارت که سرت را فکنده پیش بمجلس — که بسته راه نگه کردن حریف نمایت
سعایتش که ترا زار دگر کرده بدینسان — که مهر حقه زدست لعل روح فزایت
گهی بصفحهٔ رو زلف مینهی که بپوشد — شکسته رنگی رخسار آفتاب جلایت
گهی بسنبل مودست میکشی که نگردد — دلیل عاشقی آشفتگی زلف دوتایت
تو از کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا — بکف تصرف آن دلبرم که برده ز جایت
اگر نه جاذبهٔ عاشقی بری که رساندی — عنان کشان ز دیار جفا بملک وفایت
متاز کم ز نکویان سمند ناز که هستی — تو از برای یکی ناز و صد هزار ربایت
بمحتشم که شکست راز خویش عیان کن — که چون جریده آن گروی دود ز قفایت

بابد آموزت

بابد آموزت مگر قانون الفت ساز نیست — کامشبت تیر تغافل در کمان ناز نیست
مرغ دل کامد بسویت چون کنم ضبطش که هیچ — رشته بر پای این گنجشک نوپرواز نیست
ای اجل چندانکه خواهی کامرانی کن که گشت — دشت پر صید و خطا در شست صید انداز نیست
کرده از بی اختیاریهای مستی افشم — مخزن رازی که خود هم محرم آن راز نیست
بسکه دل گم گشته در نخچیرگاه دلبران — نیست گنجشکی که در چنگال صد شهباز نیست
عشوه میخواهد بآن بزمم کشانه موکشان — ناز میگوید برو زحمت مکش در باز نیست
محتشم فریاد مکن تا بتنگ آئی که هست — داد زن چندانکه کوس کس بی آواز نیست
بی تصرف حسن را در هیچ دل تاثیر نیست — بی وجود کیمیاگر نفع در اکسیر نیست
کلکهای سحر کرد و بر دلی ننهاد بند — کانچه مقصود دلست از حسن در تصویر نیست
دست عشقت کز تصرفهای کامل کوته است — هست دامن گیر من اما گریبان گیر نیست
شهر را کردن حصار و بر ظفر دادن قرار — دخل در تسخیر میدارد و دل تسخیر نیست
قلعهٔ دل سالم از کوته کمندیهای تست — ورنه در امداد خیل حسن را تقصیر نیست
شاه عشقت با همه کامل عیاریها زده — سکه در کشور دل کاین از تغییر نیست
بند نامضبوط و صید بسته قادر بر نجات — صید بند این که پای صید بی زنجیر نیست
عشقت از معماری دل وا ندارد خویش را — این کهن ویرانه گویا قابل تعمیر نیست
از تو دارد محتشم دیگر شکایتها ولی — جمله را گنجایش اندر حیز تقریر نیست
گرچه پای بندی عشق تو بی زنجیر نیست — از گزیرش نیز غافل بودن از تدبیر نیست
در تصرف کوش تا عشقم شود کامل عیار — کانچه حسن از تو اندر ساخت در اکسیر نیست
حسن افسونست و دل افسون پذیر اما اگر — نیست افسون دم در افسون ذره تأثیر نیست

صید را هر چند زور خود برون آرد ز بند … در طریق ضبط او صیاد را تقصیر نیست

بر برای مرهمی خوارم مکن کان زر دلم … خار خاری است اما زخم تیغ و تیر نیست

زاعتماد اینکه در زلفت بیک بارم اسیر … چند م آری در جنون این تا خود زنجیر نیست

سر ده خیل ستم را در دل من چون هنوز … یکسر این کشور ترا در قبضه تسخیر نیست

صید رام اینجا خطر دارد تو خاطر جمع دار … ای دل وحشی که این صیاد وحشی گیر نیست

در وصال اسباب جمع و محتشم محروم ازو … وصلت معشوق و عاشق گوییا تقدیر نیست

گر با توام ز دیدن غیرم گزیر نیست … ور دورم از تو خاطرم آرام گیر نیست

در هجر اینچنینم و در وصل آنچنان … خوش آنکه هجر و وصل تواش در ضمیر نیست

بیمار دل ز ترک تو صحت پذیر نیست … اما بلاست اینکه نصیحت پذیر نیست

و نادر ز هر پرور چشم خمار نیست … اما به پیره دل شیرین حقیر نیست

خسرو و پیش ساختن رخش شور هست … اما و لیک ساختن جوی شیر نیست

در زیر خنجر اجلش شکر واجبست … صیدی که او بقید محبت اسیر نیست

در سینه خار خار اشارات او بغیر … زخمیست محتشم که کم از زخم تیر نیست

بقصد جان من در جلوه آمد قد رعنایت … بتوبانت شوم جانا بمیرم پیش بالایت

ازین بهتر نمیدانم طریق مهربانی را … که بنشینم ز پا تا جان دهم از مهر در پایت

توانم آن زمان در عشق لاف دردمندی زد … که از درمان گریزم تا بمیرم در تمنایت

خوش آن مردن که بالین خویش بینم و … اجل در قبض جان تن مضطرب من در تماشایت

چو روز مرگ دور از تو کفن بهر سبکباری … روان کن جانب من تاری از جعد سمنسایت

چو روی منکران عشق در محشر سیه گردد … نشان روسفیدیهای ما بس داغ سودایت

چه مردم کش نگاهست این که جان محتشم تا دید
بلا گردان مژگان سیاه چشم شهلایت

و له ایضا

این چه چوگان سر زلف و چه گوی ذقنست … وین چه ترکانه قبا پوشی و لطف بدنست

این چه ابروست که پیوسته اشارت فرماست … وین چه چشمست که با اهل نظر در سخنست

این چه خالست که قیمت شکن مشک ختاست … وین چه جعدست که صد تعبیه اش در شکنست

این چه رخشنده عذارست که از پرتو آن … آه انجم شرر شمع هزار انجمنست

این چه غمزه است که چشم تو ز بی باکی او … مست و خنجر کش و عاشق کش و مردم فکنست

وای بر جان اسیران تو گر دریابند … از نگه کردنت آن شیوه که مخصوص منست

محتشم تا بودت جان مشو از دوست جدا … کین جدایی سبب تفرقه جان و تنست

زخم جفای یار که بر سینه من است … از بخت من زیاده و از لطف او کمست

کودک دلست و کوچه دو و لعبت دوست لیک … در قید اختلاط رقیب معظمست

پنهان گلی شکفته درین بزم کان نگار … خود را شکفته داد و بسیار درهمست

شد متبع از تواضع بی اختیار او … در بزم شد عیان که نهان با که همدمست

ترسم برات لطف گدایی رسد بمهر … کان لعل خاتمیست که در دست خاتمست

هر صبحدم من و سر کوی بتان بسی … شغلیست این که بر همه کاری مقدمست

از کرههای سجر شکست بنای جان … موقوف یکدم دگر از چشم پرنمست

با این خصایل ملکی بر خلاف رسم … باید که سجده تو کند هر که آدمست

با غم که جان در آرزوی خیرباد اوست … کفشا محتشم همه دم خیر مقدمست

پای یکی بعلت ادبار نارو ست … رخش یکی بعرصه اقبال در دوست

در آفتاب وصل یکی گرم اختلاط … قانع یکی ز دور بیک ذره پرتوست

اما ازین چه غم که کهن دوستدار او … در خاطرش نشسته تر از عاشق نوست

شطرنج غایبانه شیرین بکوهکن　　در دل بقصد شکفتگی زد خسرو ست
زندان هجر او چه طلسمیست کاندران　　نه طاقت نشست و نه راه بدر رو ست
اعجاز عشق بین که تمنای هندوی　　پاینده دار نام شهنشاه غزنو ست
معلوم قدر دانه اشک تو محتشم　　جای جهان که قوم جانی یک جو ست

۲ با من پری امروز ز اطوار تو پیداست　　به کو سخنی گفته ز گفتار تو پیداست
هست آینه تیره دلان صورت خوبت　　این صورت از آینه رخسار تو پیداست
آن نکته سربسته که مستیست بیانش　　زآشفتگی بستن دستار تو پیداست
از خون یکی کرده امروز صبوحی　　از سرخوشی نرگس خونخوار تو پیداست
ساغر زده می آیی و کیفیت مستی　　از بی سر و سامانی رفتار تو پیداست
بر صید و شکاری نظر کرده امروز　　از غمزه صید افکن پرکار تو پیداست
داعیه آزار که تهدید نهانی　　از جنبش لبهای شکربار تو پیداست
دزدیده بهم بر زده خاطر جمعی　　از درهمی طره طرار تو پیداست
در حرف زدن محتشم از حیرت آن رو　　رفتن شعور از تو ز اشعار تو پیداست

دوستم با تو بحدی که ز حد بیرون است　　دشمنم نیز بنوعی که ز شرح افزون است
معنی دوستی از گفت و شنو مستغنی است　　صورت دشمنی آن به که نگویم چون است
دامن عصمت گل چون درد از صحبت خار　　اشک بلبل نتوان گفت چه گلگون است
پای خسرو اگر از دست طمع در گل نیست　　کوهکن تا کمر از گریه چرا در خون است
وادی رشک معاینست که از بو العجبی　　لیلی آنجا بصد آشفتگی مجنون است
دارد از بیم رقیبان دلی از بیم دو نیم　　یک لیلی که ز حی یک ره هامون است

بوالهوس راست ز خوبان طمع بوس و کنار　　ورنه عاشق بهمین گفت و شنو ممنون است
رسم آخر کندت عاشق و مفتون رقیب　　فلک این نوع که بر رغم من محزون است
محتشم بشنو و در عذر جفا ها مشنو　　سخن او که یک افسانه و صد افسون است

۳ بود شهری و مهی آن نیز محمل بست و رفت　　گرد خود به مهری و تهمت بصد دل بست و رفت
برد محمل بندی لیلی زیاد روزگار　　محملی کز ناز آن شیرین شمایل بست و رفت
تا نگردم گرد دام زلف دیگر مهوشان　　پای پروازم بآن مشکین سلاسل بست و رفت
دل براه او چو مرغ نیم بسمل می طپید　　او بفتراک خودش چون صید بسمل بست و رفت
تا کند به برکه از قابلان درد خویش　　چشم لطفی کز من آن بیدرد غافل بست و رفت
خود در آب چشم خونین غرق و میسوزم که او　　غافل از سیل چنین پر زور محمل بست و رفت
لال بادا محتشم با همه لال کان تازه گل　　رخت ازین گلشن ز غوغای فغان دل بست و رفت

گرچه بیش از حد امکان التفات یار است　　رشک هم چندانکه ممکن نیست بر اغیار است
نیست بس آن سرنشت با غیر گر وصل مدام　　نیست زان جانب نیاز و ناز هم در کار است
زود ای بی خسرو و ران فرهاد را کاینجا اگر　　کار فرما طبع شیرین نیست دیگر کار هست
در عماری گرچه لیلی خود بمجنون رخ نمات　　احتیاجی هم بامداد عماری دار است
زخم نوک خار را با خود ده ای بلبل قرار　　کاندرین بستان گل بیخار را هم خار است
بر سر میدان عشق آن دم که گیرد دار است　　صد سر از بهر سیاست یکتنه بر دار است
اضطرابم را معذور ای پری کانجا که تو　　در ظهوری جنبش ابر صورت دیوار است
صبرم آنقدر است کز ما که میخواهد دلت　　گر زمان حسن میدانی که اینقدر است
صحبت یاران غنیمت دان که دیگر از چمن　　هست شور بلبلان چندانکه گل در بار است

چند بر باعوض عشق عاشقان خود کنی   عشق اگر کم نیست ای کل حسن هم بسیار نیست
گوش اهل عشق از نظم غزل بی بهره نیست   تا زبان محتشم را قوت گفتار نیست
۲ چابک سواری آمد و لعبی نمود و رفت   نی نی عقابی آمد و صیدی ربود و رفت
ضعف شکیبم از نگه تیز خویش یافت   ظرف مرا آن می تند آزمود و رفت
نقش دگر بتان که نپذیرفت از نظر   آن بت بنوک خنجر مژگان زدود و رفت
تیری که در کمان توقف کشیده داشت   وقت وداع بر دل ریشم گشود و رفت
حرفی که در حجاب نگفت و شنود بود   آخر بمن گفت و با ما شنید و رفت
از بهر پای بوس وداعی که رو نداد   رویم هزار مرتبه بر خاک سود و رفت
افروخت آتش از نگه گرم آنچنان   وز محتشم نهفته بر آورد دود و رفت
هلالی بودی اول چه بلند اختر هوادارت   کنون ماه تمامی با تمامی آنچنان یارت
آب دیده پروردم نهالت را چه دانستم   که بر بهر لب غیر بار دهد نخل بر بارت
هنوزت بوی شیر از غنچه سیر آب می آمد   که بود از شیره جانم غذای چشم خونخوارت
هنوزت دایه میزد شانه بر سنبل که خود را   نمی دیدم بحال خویش و میدیدم گرفتارت
هنوزت مادر تب بود بر تن جامه خوابی   که چیم پاره بود از دست خوی مردم آزارت
هنوزت طره در پرده آنکه چابک نبود دانی   که من افتاده بودم در کمند چه طرارت
هنوز از یوسف حسنت نبود آوازه بر خوانان   که با چندین هوس بودم من مفلس خریدارت
کنون کز پای تا سر در لباس عشوه و نازی   ز عاشق در پس صد پرده پنهان است رخسارت
برون آ تا فشاند محتشم نقد دل و جان را   بیک نظاره بر لطف قد و انگیز رفتارت
۲ آنچه هر شب بگذرد از چرخ فریاد منست   وانچه آنرا بخاطر نگذرد یاد منست

آنچه

آنچه بر من کار را سخت میسازد مدام   بی ثباتیهای صبر سست بنیاد منست
عشق میگوید ز من قصر بلا عالی بناست   جور میگوید بلی اما بامداد منست
میگریزد صید از صیاد یا رب این چه روست   دایم از من میگریزد آنکه صیاد منست
من ز در بیرون و اهل بزم ازین در بیخبر   کان پری را گوش بر در چشم بر داد منست
استم محروم ازو اما بس شادم که غیر   این گمان دارد که او در وعده استاد منست
از شعف میرم که نظم محتشم سنجید و گفت   آنکه خواهد گوهر خسرو کند فرهاد منست
۲ بر درت کانجا سیاست مانع دادست   آنکه بی زنجیر در بند است فریاد منست
آنکه میگردد مدام از دور بر باش حشم و کین   دور دور از بارگاه خاطرت یاد منست
ای خوش آن مشکل که چون خسرو نداند حل آن   طبع شیرین لب بگوید کین کار فرهاد منست
دادن از روی زمین خاک بنی آدم بباد   کمترین بازیچه طفل پریزاد منست
در جهان خاکی که هرگز تر نگردد چون با شک   گر نشان جویند از و خاک غم آباد منست
آنکه پای مرغ دل می بندد از روی هوا   طبع سحر انگیز وحشی بند صیاد منست
انس آن به الفت پیمان گسل با محتشم   هیچ پیوند طرب با جان ناشاد منست
هر چند خون عاشق صادق حلال نیست   در قتل من گرفت بران خورد سال نیست
حسنش امان یک نگهم بیشتر نداد   در حسن آدمی کشی او اعتدال نیست
دی وقت راندن من از آن بزم بوده است   کامروز در رخش اثر انفعال نیست
شاخ گلی هنوز اگر چه ای پسر کجاست   سروی که در ره تو رشش پایمال نیست
ماه نوی ولی بظهور تو از بتان   یک آفتاب نیست که او را زوال نیست
از یک هلال اگرچه نه بیش هنوز   یک سینه نیست کز تو برون صد هلال نیست

حسن ترا است زیر نگین صد جهان جمال / یکدل ز بی‌وفایی همه حسن و جمال نیست
از سادگی دمی ز تو صد لطف میکشم / خاطرنشان خود که ترا در خیال نیست
خود را بعهد بهر چه می‌افکنی بخواب / زافسانه منت اگر امشب ملال نیست
برداشتست بهر نثار تو چشم ما / چندان گهر که در صدف احتمال نیست
قدت هلال وار خمیدست در شباب / برخیز عشق محتشم این شکل دال نیست

کنون که خنجر بیداد یار خونریزست / کجاست مرد که بازار امتحان تیزاست
دلم ز وعده شیرین لبیت در پرواز / که یاد کوهکنش بر ز وصل پرویزست
ز من چه سر زده ای سرو نوش لب که دگر / سرت گران و حدیثت کنایه آمیزست
منه فزون ازین بار جور بر خاطر / که یک آه گران خاطران سبکخیزاست
کشاکشی که جانم شب دراز فراق / ز سرگرانی آن طره دل آویزاست
بدین گمان که شوم قابل ترحم تو / خوشم که تیغ جفای تو خون من تیزاست
چو محتشم سخن از قامتت کند بشنو / که گاه گاه سخنهای او بلانگیزاست

نخل قد خم گشته که پرورده درد است / بارش دل پرخون و گلش چهره زرد است
صد سال وصال تو برابر سد ای ماه / گر با همه بر خسته باندازه درد است
خاکی که ز جولان سمندت شده برباد / کان زلف مشوش که آلوده گرد است
دل کز تو دو صبر و سکون صاحب غلبست / از توقع عشق تو فرد است که فرد است
منسوخ کن حسن دلارام زلیخاست / حسن تو که آرام ربای زن و مرد است
ای دل حذر از بادیه عشق که چون باد / سرگشته دران ناحیه صد بادیه گرد است
ای محتشم آن شمع بتان را چه تفاوت / گر اشک تو گرمست و گر آه تو سرد است

آهوی

آهوی چشم بتان چشم ترا نخجیر است / چشم صید افکن تو آهوی آهوگیر است
کرده تیر نگهت راست که آهنگ بجان / صف مژگان درازت که بر آن تیر است
تا خطت یافته تحریر رخ ساده رخان / پیش رخسار تو نقشیست که بی‌تحریر است
رتبه عشق رقیب از نگهش یافته / که ز نظاره او رنگ تو بی‌تغییر است
کرده صد کار فزون ناله من در دل سنگ / چکند آنچه نکرده است همین تاثیر است
در جهات اسیران که بجان در گروند / آنچه تقصیر دران نیست ترا تقصیر است
محتشم کرد سراغ دل از آن سلسله مو / گفت دیوانگیی کرده و در زنجیر است

حسن که تابان ز سراپای تست / جوهرش از گوهر یکتای تست / ناز که غارتگر ملک دلست
مملکت آشوب ز بالای تست / غمزه که جادوگر مردم رباست / سرمه کش نرگس شهلای تست
جلوه که نخلست ز بستان حسن / دست نشان قد رعنای تست / عشوه که موجی ز محیط صفاست
غرق فنون از حرکتهای تست / فتنه که او سلسله بند قضاست / بندی گیسوی سمن سای تست
سحر که زو بیضه دستان تهیست / شانه کش زلف چلیپای تست / نطق که شمع لگن زندگیست
زنده بلعل سخن آرای تست / محتشم خسته که مشتی خس است / موج خور بحر تمنای تست
مهر که سرگرم مه روی تست / مشعله گردان سر کوی تست / مه که بود صیقلیش آفتاب
آینه دار رخ نیکوی تست / سرو جوان با همه آزادگی / بر غلام قد دلجوی تست
غنچه که گویی دهنش گشته گوش / نکته کش لعل سخنگوی تست / مشک ختن کامده خاکش عبیر
خاک ره جعد سمنبوی تست / آهوی شیر افکن چشم بتان / تیر نظر خورده آهوی تست
مرغ دل محتشم خسته را / خانه کمان خانه ابروی تست / آینه جان بجز آن روی نیست
سلسله دل بجز آن موی نیست / رخ اگر انیست که آن ماه راست / روی دگر ماهوشان روی نیست

قد اگر اینست که آن سرو راست — سرو سهی را قد دلجوی نیست
نکهت اگر نکهت گیسوی اوست — نکهت موی غالیه را بوی نیست
گر سخن اینست که او میکند — در همه عالم دو سخنگوی نیست
خوی بد ار فتنه گر بهای اوست — یار به از دلبر بدخوی نیست
محتشم از جان چو سگ کوی او — آه چه ابر سر آن کوی نیست
درین گز دل بوی با من شکی نیست — که خوبان را زبان با دل یکی نیست
چو نی یک استخوانم نیست در تن — که روی از تو ز خم ناوکی نیست
بهر دردم که خواهی مبتلا کن — که ایوب ترا صبر اندکی نیست
رموز ناله بلبل که داند — درین گلشن که مرغ زیرکی نیست
دلم از دست طفلی ترک سر کرد — که بی آسیب تیغش تارکی نیست
نه از غالب حریفهای حسنت — که یکعالم حریف کودکی نیست
دُر وارستگی در قلزم عشق — مجو کین بحر مهلک را نکی نیست
اگر و در رهی راه فنا پوی — که سالک را ازین به مسلکی نیست
مرنجان محتشم را کو سگ تست — سگی کامد ز وفای او شکی نیست
دادم از دست برون دامن دلبر عبث — بگمانهای غلط رفتم ازان در عبث
چهره عصمت او یافت تغیر بدروغ — مشرب عشرت من گشت مکدر عبث
تیره گشت آینه پاکی آن مه بخلاف — شد سیه روز من سوخته اختر عبث
بود در قبضه تسخیر من اقلیم وصال — ناگهان باختم آن ملک مسخر عبث
وصل هر نقد که در دامن امیدم ریخت — من بیظرف تلف ساختم اکثر عبث

جامه

جامه هجر که بر قامت صبر است دراز — بر قد خویش بریدم من ابتر عبث
محتشم گر نشد آشفته دماغت ز جنون — بچه دادی ز کف آن زلف معنبر عبث
زهی طغیان حسنت بر شکست کار من باعث — ظهور بر زوال عقل دعوی دار من باعث
ندانم از تو هر چند انشم فرمایی آزارم — که آن حسن ستم فرماست بر آزار من باعث
تو تا غایت بسوی خان و مان دیگران رفتم — ترا شد بر تطاول بیستی دیوار من باعث
ز گرمی دوشم چه خود داد و میگیری — که آیا بی تو شد بر جرأت اغیار من باعث
خدا خون جهانی از تو خواهد خواست گر دو — جهان ز ابر خرابی دیده خونبار من باعث
گره بر رشته ذکر خلایق تا یک میتواند زد — سر زلفی که شد بر بستن زنار من باعث
سبک که دم عیار خویش ازین غافل که خود شد — بر استیلای بارش خفت مقدار من باعث
ز ذوق امروز مردم حال غیر از وی چو پرسیدم — که بر پنهان اعراض شد استغفار من باعث
عشم او محتشم سبق ره نطقم اگر گه گه — نگشتی اقتضای طبع رگفتار من باعث
درختان تا شوند از باد گاهی راست گاهی کج — قد خلق از سجودت باد گاهی راست گاهی کج
ز بس حسرت که دارد بر تواضع کردن سروش — کشد نقش قدش از باد گاهی راست گاهی کج
زند بر مرغ روحم چون شود از باد چوگانش — اطاقه بر سر شمشاد گاهی راست گاهی کج
نزاکت بین که سروش میشود مانند شاخ گل — بنازک جنبشی از باد گاهی راست گاهی کج
بلا زه بر کمان بندد چو در رقص آن سهی بالا — کند رعنا روی بنیاد گاهی راست گاهی کج
کمان بر من کشید و دلنواز مدعی هم شد — که تیرش بر نشان افتاد گاهی راست گاهی کج
نه کرد قد در لغزش محتشم دیوانه شد آب — خیالش بسکه رو میداد گاهی راست گاهی کج

کلکشیان ترا نیست بسبزم احتیاج
کار ندارد آب مرغ سمندر فراج

رتبه یاسبانیست ورنه چو بر آشیان
هدهد نادان نشست صاحب تخت و تاج

از همه ترکان ستانه هندوی چشم تو دل
از همه شاهان گرفت شحنه حسن تو باج

هر طرف از دلبران ملک ستانند لیک
از طرفی کن خروج از همه بستان خراج

آنچه برای برفت نیست خوش اما خوشست
درد که دارد شکیب درد که دارد علاج

گر چه ترا از ازل حسن خداداد بود
عشق که بود آنکه داد حسن ترا این رواج

خشم و تغافل بس است ورنه از و محتشم
جور ندارم چو هست نیست بلطف احتیاج

اغیار را بصحبت جانان چه احتیاج
بیدرد را بصحت درمان چه احتیاج

در قتل من که ریخته جسم زهم مجوش
کشتی چو شد شکسته بطوفان چه احتیاج

نخل تو کو بسعی مربی ثمر مبخش
خود رسته را بجد دهقان چه احتیاج

کی زنده دم تو کشد منت خضر
پاینده را بچشمه حیوان چه احتیاج

ارلعبتان چین بخیال تو فارغم
تا جان دهد بصورت بیجان چه احتیاج

سر رشته دو دل بهم از الفت ازل
چون بسته شد بستن پیمان چه احتیاج

بر شوبت عشق چو در بزم منکران
دل چاک شد بچاک گریبان چه احتیاج

در فقر چون عزیزی و خواری مساویند
درویش را بعزت سلطان چه احتیاج

چون دیگر است قاضی حاجات محتشم
مور ضعیف را بسلیمان چه احتیاج

وله ایضاً

بر زبان چو داین نکته صریحست صریح
که نظر جز برخ خوب قبیحست قبیح

مدعای دل عشاق بتان می فهمند
باشارات نهان به زعبارات صریح

اگه

اگه این حسن دراغوای وجود تو نهاد
معنی خاص او اگر دی بالفاظ فصیح

بر دل ریش چه شیرین نمکی میپاشد
در حدیث شکرین جنبش آن لعل ملیح

ما هلاکیم و نصیب دگرانست حیات
ما خرابیم و طبیب دگرانست مسیح

اینکه دل دیده شکست از تو درستست درست
وین که بیمار تو گردیده صحیحست صحیح

محتشم گر تو بیک تیر نظر کشته هلاک
چشم حسرت برخت دوخته چون صید ذبیح

دوش گفتند سخنها ز زبان تو صریح
لله الحمد که شد کین نهان تو صریح

بود عاشق کشی اندر همه عهدی پنهان
آه و آن رسم نهان شد بزمان تو صریح

خوش برانداخته پرده که در غیبت من
هست در گوش من امشب سخنان تو صریح

دوش در مستی از آن رقعه نویسی هر حرف
که دلت داشت نهان کرد بیان تو صریح

آنکه میداشت عبور تو بمسجد پنهان
دوش میداد بمیخانه نشان تو صریح

با تو هم دشمنی غیر شد امروز عیان
بسکه سوگند غلط خورد بجان تو صریح

بکنایت سخن از جوم کسی گفتی و گشت
کنه محتشم از حسن بیان تو صریح

زهی تو دل ناوک سزای من مجروح
دلت مباد بتیر دعای من مجروح

عجب مدان که بتیر دعا شود دل سنگ
ز شست خاطر ناوک گشای من مجروح

شکست شیشه دل در کفش که میخواهد
بشیشه ریزه آزار پای من مجروح

ز خار تربت من گل دمیده است هنوز
ز خار خار گل و داغهای من مجروح

جراحت دل ریشم ازین قیاس کنید
که هست صد دل بیغم برای من مجروح

خدنگ هجر تو زود از کمان حادثه جست
ز ماسوی نشد اما سوای من مجروح

تمام محتشم از دشمنان دل کوشه
ز سوز گریه بر پای های من مجروح

غیر مگذار که در بزم تو آید گستاخ / گرم صحبت چو شود با تو در آید گستاخ
در فریبنده سخنها چو دمد باد فسون / برقع از چهرهٔ شرم تو کشاید گستاخ
بنگاه تو چو از لطف بشارت یابد / با بشارت ز لبت بوسه رباید گستاخ
دست جرأت چو کشاید ز خیالات غلط / دستبازی بخیال تو نماید گستاخ
اگه ترسان کندت سجده چو می با تو کشد / آید و رخ بکف پای تو ساید گستاخ
هست شایستهٔ فیض نظر پاک بتی / که نظر در رخش از بیم نشاید گستاخ
محتشم بلبل باغ تو شد اما نجهان / که در اندیشهٔ گل نغمه سراید گستاخ
ای تو مجموعهٔ شوخی و سراپای تو شوخ / جلوهٔ شوخ تو رعنا قد رعنای تو شوخ
همه اطوار تو دلکش همه اوضاع تو خوش / همه اعضای تو شیرین همه اجزای تو شوخ
سر چرانی چشم زکسی برس ای گل / کافریست چنین نرگس شهلای تو شوخ
فتنه در مملکت دل نکند دست دراز / بمیان ناید اگر از طرفی پای تو شوخ
جامهٔ ناز بقد دگران شد کوتاه / خلعت حسن چو شد راست ببالای تو شوخ
نیست همتای تو امروز کسی در شوخی / ای همان گوهر یکتای تو همتای تو شوخ
محتشم بود ز ثابت قدمان در ره صبر / برد پای دلش از جا و کفهای تو شوخ
چون ناز خواهد کز طلب جوینده را دور افکند / از لن ترانی حسن هم آوازه در طور افکند
یارب چه باد لها کند محجوب خورشیدی که او / در پیکر کوه اضطراب از ذره نور افکند
چون بخط پابسته کاز شهسوار عشق وی / کو بر روش ننهاده زین در عالمی شور افکند
افکند بنگر گوئیا تیری که من خوردم ز بت / کین نوح پران ناوکی بازوی پر زور افکند
بیشک بسانه بر نشان تیر خود آن روز بی کمان / گرد بشبا زنگیر و نه ره بر دیدهٔ مور افکند

خوش بود کز دل اگر رسد حرف انا الحق بر زبان / غیرت بجرم کشف راز آتش بمنصور افکند
با ساقی ار بشود نهان کیفیتی دیگر چنان / آتش درین افسردگان از آب انگور افکند
بهر چه سر عشق را با اهل بصر گوید کسی / بیهوده کس در او چرا در دیدهٔ کور افکند
هر سو چراغی محتشم افروزد از خیالها / یک شمع چون در انجمن پرتو بجمهور افکند
م آه از آن لحظه که مجلس بغضب بر شکند / دامن افشاند و می ریزد و ساغر شکند
میرود سرخوش و من بر سر آتش که چه وقت / مست باز آید و غوغا کند و در شکند
دست از احباب ندارد که کشد خنجر ناز / کمرش دست شود در کمر و خنجر شکند
پیک آن مست غرورم که نگرد اندر راه / شحنه را بر سر بازار اگر سر شکند
زده ام دوش بجرأت در قصری کانجا / حاجب از جرم سجودی سر قیصر شکند
مو بر اندام شود راست مه یکشبه را / آفتاب من اگر طرف کله بر شکند
محتشم باده ده از خون منش کان خونخوار / نیست مستی که خمار از می دیگر شکند
غمزه اش دست چو بر غارت جان بکشاید / فتنه صد ناوک پر کش ز کمان بکشاید
گر اشارت کند آن غمزه بفصاد نظر / در شب تار بمژگان رگ جان بکشاید
زان عبارت باشارت چو رسد نوبت حرف / سحر لب بندد و اعجاز زبان بکشاید
بانهٔ پیرهنش چون بر آرم که فتد / رعشه بر دست تصرف چو میان بکشاید
سازدم چون تف صحرای جنون سایه طلب / مرغ غم بال گران تا بکران بکشاید
بهر خاشاک تن ما شده گرداب بلا / اژدهایی که پی طعمه دهان بکشاید
صبح محشر نفس صور چو افتد بشمار / دادخواهان ترا راه فغان بکشاید
تا نه وصل بدولت نزند تخت دوام / کی در مملکت امن و امان بکشاید

باد کشته براه غمت آن ستم قدیم | که چو پرگار ز هم کام گران بگشاید
مدعی را بسر آن کو نه بگردون که دلم | رشته از بال و پر مرغ گمان بگشاید
می‌کشد با من و مگذار که آه من زار | پرده از چهرهٔ صد راز نهان بگشاید
گاه دیوار شدن محتشم اول بست چو عشق | کو چه چیست که راه نوازان بگشاید
۲ چو یار تیغ ستیز از نیام کین بر آرد | زمانه دست تعدی ز آستین بر آرد
زند چو غمزهٔ او خویش را بلشکر دلها | کرشمه صد سپه فتنه از کمین بر آرد
اگر ز شعبدهٔ عشق گم شود دل خلقی | چو بنگری سر از آن جعد عنبرین بر آرد
امین عشق گذارد نگین مهر چو بر دل | ز خاک صبح جزا مهر آن نگین بر آرد
پس از هزار محل چو بیش چو به چو باشم | افلاک ز رشک نگهبانی از زمین بر آید
نهان بکش من شین و چنان مکن که چو بوم | گرفته دامنت از بزم همنشین بر آرد
رسد نسیم گل شد محتشم بنوروزی | که سبزه‌ات سر از رواق یاسمین بر آرد
از جیب حسن سرو قدی سر بدر نکرد | کز خجلت تو خاک ندامت بسر نکرد
برق اجل بخرمن آتش نزد دلیر | تا مشورت بخوی تو بیدادگر نکرد
چشمت ز گوشهٔ نگه غمزه بر نداد | کز گوشهٔ دگر سپه فتنه سر نکرد
در بزم کس نماند که پنهان ز دیگران | آن نرگسش نشانهٔ تیر نظر نکرد
تا مدعی ز ابروی او چشم بر نداشت | تیر ناز آن کمان بدل من گذر نکرد
برد آنچنان دلم که نخستین نگاه را | در دلبری مدد بنگاه دگر نکرد
صد عشوه کرد چشم تو ضایع برای غیر | کاتش بجان من زد و در وی اثر نکرد
هر کرشمهٔ تو که با دل بجنگ بود | کرد آشتی چنانکه مرا هم خبر نکرد

قانع

قانع نشد بنیم نگاه تو محتشم | خاشاک نیم سوز ز آتش حذر نکرد
کدام صحبت پنهان ترا چنین دارد | که رخش رفتنت از بزم ما بزین دارد
ز بند پشت کمانت که سخت کرده چنین | که پیش ما همه دم ابروی تو چین دارد
ز اختلاط نسیمی که بهوا زده | که لاله در چمنت رنگ یاسمین دارد
کدام نافه سیمت کدام گرم نگاه | نظر بران تن و اندام نازنین دارد
ترست دامن پاکت بگو که مستی عشق | بگریه روی که پیش تو بر زمین دارد
ز داغهای که خونابه چیده بر هفت | که لاله رنگ نشانها بر آستین دارد
ز تاب زلف پیداست حال آن که کجا | که اتحاد بآن موی عنبرین دارد
چو امینی نکرد زگست دلیر مجلس | ز گوشها نظری گر نه در کمین دارد
چگونه دست بدارد ز دامنت عاشق | که وعدهٔ تو بنو عاشقان یقین دارد
تغافل تو بر آن بزم مرگ صد شیداست | کسی کجاست که امشب ترا برین دارد
نشسته محتشم از غم میان انجم اشک | که از بتان صنمی انجمن نشین دارد
دیگر که هوای گل خودروی تو دارد | سیلاب سرشک که سر کوی تو دارد
بر هم زده دارد گل نازک ورق را | آن باد مخالف که گذر سوی تو دارد
عشق تو چه عامست که هر کس بتصور | آیینهٔ خاصی ز مه روی تو دارد
هر شیفته کز جیب جنون سر بدر آرد | بر گردن دل سلسله از موی تو دارد
هر مرغ محبت که بآهنگ دلی خاست | شهبال توجه ز دو ابروی تو دارد
هر دام که افکنده فلک در ره صیدی | پیوند برشتهٔ گیسوی تو دارد
هر تیر که عشق از سر بازیچه رها کرد | زور اثر از قوت بازوی تو دارد

هر خیمه که از وسوسه زد خانه سیاهی ... آن خیمه ستون از قد دلجوی تو دارد
هر بیشه و باغی که خود رانده چو دیدیم ... مجنون شده سر در پی آهوی تو دارد
هر باد که جایی گل عشقی شکفانید ... چون نیک رسیدیم در او بوی تو دارد
گر بوالهوسی کسب غزل از محتشم آموخت ... صد زمزمه با لعل سخنگوی تو دارد

خدا اگر چه ز پاکان دعا قبول کند ... دعا کنم من و گویم خدا قبول کند
فشانده آنکه زر از آستین ز دیده و کون ... کجا نیاز من بینوا قبول کند
ز روی ساعد سلطان بریده شهبال ... چگونه طعمه ز دست گدا قبول کند
در خور این درد و دوا چو بگشایند ... که غیر بیکر آنی دوا قبول کند
بلا و عافیت آید اگر بعوض عرض ... حریف عشق بلا شک بلا قبول کند
قبول کن ز کسی دعوی محبت پاک ... که لطف را بگذارد جفا قبول کند
اگر قبول کند مرد هر کجا درد است ... کسی که درد ندارد کجا قبول کند
فقیه قابل عفو و فقیر ناقابل ... درین میانه کرم تا کرا قبول کند
شوم چو محتشم از بوالعجبان راه وفا ... کرم ببند که آن بیوفا قبول کند

م
که گمان داشت که روزی تو سفر خواهی کرد ... روز ما را ز شب تیره بتر خواهی کرد
خیمه در کوه و بیابان زده بالا رخان ... خانه عیش مرا زیر و زبر خواهی کرد
که برین بود که من کشته ز شفقت مجنون ... تو ره بادیه را بیهده سر خواهی کرد
سوی دشت آهوی خود را بچرا خواهی برد ... آهوان را ز چراگاه بدر خواهی کرد
که خبر داشت که یکشهر در اندیشه تو ... تو نهان از همه آهنگ سفر خواهی کرد
محملت را تو ز پرده شب خواهی بست ... ناقه را هدی از بانگ سفر خواهی کرد

کسی چه

کس چه دانست که من کو تو بهجر و وصال ... ملک را حقه میزان نظر خواهی کرد
دستار صاحبی مصر دلم خواهی داشت ... هوس یوسفی مصر دگر خواهی کرد
که در اندیشه این بود که از جیب غرور ... سر و قامت تو باین مرتبه بر خواهی کرد
نو رخ از همرهی اهل غرض خواهی تافت ... نه ز بد بین نه ز بدخواه حذر خواهی کرد
محتشم گفتم از آن آینه رو دست مدار
رو به بی تابی و بیصبری اگر خواهی کرد

بر هر دلی که بند نهاد از نگاه خود ... بر دوش هند خانه ز زلف سیاه خود
از راه ما رسیده شهنشاه عشق او ... عالم بباد داد ز گرد سپاه خود
گردید عام نشأه عشق آنچنان که یافت ... آثار آن چرنده در آب و گیاه خود
زین بیشتمین ستاره که میتابد از زمین ... شرمنده است روح ز خورشید و ماه خود
زان شد بلند آتش سودایم که دوش ... نوعی نه بیدش که کنم ضبط آه خود
یک شهر شد بباد دو روزی خدا را ... خالی کن از نظارگیان جلوگاه خود
خوش آنکه خود بکشتنم آیی و بعد قتل ... نسبت کنی بمدعی من گناه خود
ذوق مرا بپای اگر از جفای خویش ... هم خود شوی ز جانب من عذرخواه خود
خواهی که دامنت رهد از چنگ محتشم ... بردار زود خار وجودش ز راه خود

هر معشوق که با جان کمر از دل برود ... از دل آسان به برون آید و مشکل برود
زاد کم بار ز حد بیش و ره دور به پیش ... کمر این بار ز اعجاز بمنزل برود
رفتن ناقه گهی جانب مجنون نیکوست ... که بتحریک نشیننده محمل برود
عقل را بر لب آن چاه ذقن بالغزید ... دل بیان ناحیه حیلت که عاقل برود

دارد از غمزه کمانی که بچشم نگران ‖ ناوکی سر دهد آهسته که تا دل برود
دارم از خوف و رجا کشتی سرگردانی ‖ که نه در ورطه بماند نه بساحل برود
عشق چون کهنه شود محو نگردد بفراق ‖ نخل از جا نرود ریشه چو در گل برود
ابر رحمت چو ترشح کند ای کاش نخست ‖ رقم قتل من از نامهٔ قاتل برود
در پروای کسی بشنو و در خیر مکن ‖ تا بآن مرتبه تأخیر که سایل برود
رگ کشی قصد قتال و نیالایی تیغ ‖ خون ز بسمل که صد نا شده بسمل برود
محتشم لال شود طوطی طبعم بی گفت ‖ اگر آن آینهٔ روز مقابل برود

به پیش اختر حسن تو مهر تاب ندارد ‖ جهان به نور تو حاجت بآفتاب ندارد
زمام کشتی دل را کسی نداده بعشق ‖ خبر ز جنبش دریای اضطراب ندارد
نمانده کس که بخواب فسون نرفت حکمت ‖ جز آنکه عقل بدانش کان جواب ندارد
میان چشم من و روی اوست صحبت گرگر ‖ که تاب گرمی آن پردهٔ حجاب ندارد
جهان عشق چه پیچید عالمیست که آنجا ‖ شه جهان ز گدای در اجتناب ندارد
بر آستانهٔ حکم ایاز بیچ غلامی ‖ سر نیاز چو محمود کامیاب ندارد
شنیده‌ام آمده صبر از پی تسلیت اهل ‖ بگو دمی بنشیند اگر شتاب ندارد
کمر نبوده اندر صف نظارگیانم ‖ که در کمان نگهت ناوک عتاب ندارد
بهشت وصل تو ام گشت از اختلاط رقیبان ‖ من و فراق تو کان دوزخ این عذاب ندارد
بپرسش سگ خویش آمدی و یافت جانی ‖ اگر بکعبه روی این عمل ثواب ندارد
قدم دریغ مدار از سرم که جز تو طبیبی ‖ دوای محتشم خسته خراب ندارد

و اخیال تو تنها بخواب نگذارد ‖ چو تن بخواب دهم اضطراب نگذارد

خیال آرزوی میبرم که مست سحر ‖ اگر تو هم بگذاری حجاب نگذارد
بعطف جوی اگر بگذری با تحرکات ‖ خوامش تو تحرک در آب نگذارد
تو کرم قتل اجل با رسیده که شوی ‖ فلک لب با اشک از آفتاب نگذارد
بمن کسی شده خصم ای اجل که در کارم ‖ عنان بدست تو سنگین رکاب نگذارد
زناز بسته لب اما بغمزه فرموده ‖ که یک سوال مرا بیجواب نگذارد
هزار جرعه دهد عشوه‌اش بهوالهوسان ‖ چو دور محتشم آید عتاب نگذارد

بگلعذار شوخی بعالم حیا آمیختند ‖ کان دو رعنا نرگس از بستان حسن انگیختند
دست دعوی از کمان ابروش کوتاه بود ‖ زان جهت بردند و از طاق بلند آویختند
بود پنهان در کیمیایی که تا آخر زمان ‖ بهر پیدا کردن آن خاک آدم بیختند
ریخت هر جا هندوی خالش بره تخم وفا ‖ از هوا مرغان قدسی بر سرهم ریختند
خلق را جنبش رمانند الخیان از ماه نو ‖ گر نه کنعان زلیخا مشربان بگریختند
بست چون پیمان بدلها عشق نو پیوند او ‖ در پیوندان زهم پیوندها بگسیختند
پیش از آن کز آب و خاک آدم آلایند دست ‖ عشق پاک او بخاک محتشم آمیختند

بگوشم مژدهٔ وصل از در و دیوار می‌آید ‖ دلم هم میطپد البته امشب یار می‌آید
سپند آتش شوقم که هر دم از تپش دیگر ‖ بگوشم میزند کان آتشین رخسار می‌آید
بسوی در ز شوق افتان و خیزان میشوم گویم ‖ تصور میکنم کان سرو خوش رفتار می‌آید
عبیر افشان نسیمی کاینچنین مدهوشم از بویش ‖ ز عطرستان آن گیسوی عنبربار می‌آید
چو دایم از دو جانب میکند تیز آتش غیرت ‖ اگر می‌آید امشب چون تو هم با اغیار می‌آید
مدام از انتظار وعدهٔ او مضطرب بودم ‖ ولی هرگز نبود این اضطراب انبار می‌آید

بفهمانم بدشمن چون برم پا پیش از کویت / که از بی دست و پایی اینقدرها کار می‌آید
چو نبود عشق عاشق سرسری هر چند لیلی را / ز مجنون تا نباشد پرسش ناچار می‌آید
بسیار محتشم آه ز زمام گسستن تن / ساقیان که غم او در شط شراب کشند

گر از جمال جهانتاب او نقاب کشند / جهانیان رقم رد بر آفتاب کشند
برای نیم نگه زخوشان خواب غرور / هزار منت از آن چشم نیم خواب کشند
اگر شوی نفسی با بهشتیان همدم / دگر ز بهر می حوریان عذاب کشند
ز طبع آب تحیر برون برد حرکت / ز صورت تو مثالی اگر بر آب کشند
بر ره راه بیران حسن چون تو بناز / شوی سوار و تبان حلقه رکاب کشند
غبار راه جنیبت کشان حسن ترا / بود دریغ که در چشم آفتاب کشند
بسیار محتشم آه ز زمام گسستن تن / ساقیان که ترا در شط شراب کشند

سبکجولان سمندی کان پری در زیر ران دارد / بر او بسیار میلرزم که باری بس گران دارد
ازان در دست پا زیب رخش او که گر بگسو / بلیش میکشم وز یکطرف نازش عنان دارد
خدنگی کز شکاری کرده دشت عشق را خالی / هنوز از ناز ترک غمزه او در کمان دارد
ندارد جز هوای بر مجنون محمل لیلی / زمام ناقه محمل کش آن ساربان دارد
چو بودی گر نبودی پای بست تربیت چندین / سبک پرواز شاهینی که قصد مرغ جان دارد
تو هستی یوسف آمین یعقوب تو محصور / که از آسیب گرگ زاری او در امان دارد
بکذب آنکه دو جامه معصومی آلوده / حذر کن خاصه از گرگی که سیمای شبان دارد
زجام حسن خالا سرخوشی اما نمیدانی / که این رطل گران در پی خمار سرگران دارد
ازان آتش زبان دیگر چه داری محتشم در دل / که ثعبان نی کلک ترا آتش فشان دارد

دل

دگر یارب چه فرصت است اینکه آن مه بر زبان دارد / که میگوید بد خواه من و از من نهان دارد
ز جمعی میکند بهر فریب من کناره امشب / که با ایشان تهم کشتن من دمجان دارد
عداوت بین که کرد دشمنترین دشمنان وی / شود خصم من او را دوستر از دوستان دارد
از و پست بلند هر شد زیر و زبر و آن مه / هنوز از ناز منت بر زمین و آسمان دارد
نگه ناکردی زان نرگس بیتاب می بینم / که ناز او بصد حیلت عنان ضبط آن دارد
شراب تلخ بندش چون دهم کان شوخ نازک خو / ازان می جرعه ناخورده خود را سرگران دارد
چو کلک از پای تا سر بند بندم کرده از دقت / هنوزم این زمان در زیر تیغ امتحان دارد
اجل را دست میبندد بچوب از پیش دست تنها / که تیری بهر یاران ترا زوی در کمان دارد
بفکر شیرین مبادا دل محتشم گر عشق میترسی / تو نادان فکر دل داری و دلبر قصد جان دارد

۲ بسر و قوع امان من طره پریشان رسید / سلسله عشق را سلسله جنبان رسید
چاک بدامن رسانید جیب شکیبم که باز / سرو قبا پوش من برزده دامان رسید
چشم زلیخای عشق باز شد از خواب خوش / هودج یوسف نمود فتنه ز کنعان رسید
محمل لیلای حسن ناقه ز وادی رساند / بر سر مجنون عشق شوق شتابان رسید
بار ز شیرین نهاد بر ره بیستون / کوهکن غصه را قصه بپایان رسید
کرد شهنشاه عشق بر در دل شد بلند / کشور بی ضبط را مژده سلطان رسید
خانه مردم نهاد رو بخرابی که باز / دجله چشم مرا نوبت طوفان رسید
در نظر اولم اشک بخون شد بدل / بس که بدل زخمها زان بت فتان رسید
آنکه ز خاصان او طاقت بازی نداشت / از پی آزردنش کار بدربان رسید
بر لب زخم دلم در نفس آخرین / شکر که از دست دوست شربت پیکان رسید

جان بکشیده را جز بجانان رساند
محتشم خسته را درد بدرمان رسید

چو ترا بقصد جولان سم بادپا بجنبد
لب سنگ خاره شاید که بی دعا بجنبد

چو بجنبش اندر آیی دو جهان بنار گشته
عجب ار بدست فرمان قلم قضا بجنبد

چه مجسمه جلوه گاهی که بعزم رقص آنجا
قدری آوری بجنبش که زمین ز جا بجنبد

فکند نسیم عشقت بجهان قدس اگر ره
ز هوس منزهان را بدل این هوا بجنبد

دهد آن زمان هوس را که ذوق تن بجنبش
که عنان عزم آن مه پی قتل ما بجنبد

نخل از ره دو دیده بحریم دل بهد رو
با نشان ابروی او چو ز گوشها بجنبد

همه خسروان معنی علم افکنند گاهی
که خیال محتشم را ز قلم لوا بجنبد

بقد فتنه گر چون در خرام آن نازنین آید
ز شوق آن قد و رفتار جنبش در زمین آید

چو آید بعد از ایامی برون خلقی فتد در خون
اگر ماهی سهیل آسا برون آید چنین آید

بصید حسن اول دل برد آنکه نماید رو
چو صیادی که صید افکنده بیرون از کمین آید

ز رفتارش فتد جان در بلا وین طرفه کز بالا
بر آن رفتار از جان آفرین صد آفرین آید

بعزم سیر بام از قصر میخواهم برون آید
چو خورشید جهان آرا که بر چرخ برین آید

بتی گفتند خواهد گشت راه آخر زمان پیدا
گر او صد زخم بر دل از نگاه اولین آید

اگر اینست آن بت محتشم با خود مقرر کن
گر او صد چشم زخم دیگرت بر کار دین آید

بکام آن بت اگر بار رقیب در گذر آید
ز مضطرب شدن من زمین بلرزه در آید

بدشت و کوه چو از داغ عشق گریم و نالم
ز خاک لاله روید ز سنگ ناله بر آید

ز غمزه تیر نگه دید در کمان نهد آن مه
ولی هنوز بود در کمان که بر جگر آید

نشانه کم شود از غایت هجوم نظرها
چو تیر غمزه آن شوخ از کمان بدر آید

کمان میکشی آتشم بجز من جان زد
نبود تا بعد از آن دم که مست در نظر آید

ترا بر من کوتاه دست چون کشم آسان
که با خیال تو دستم بزور در کمر آید

زمانه خوی تو دارد که تیز تر کند از کین
بجان محتشم آن نیشتر که بیشتر آید

ز خانه ماه بماه آفتاب من بدر آید
من آفتاب ندیدم که ماه ماه بر آید

قدم قدم کند از بیم پاس غیر توقف
بمن گهی که از آن غمزه قاصد نظر آید

قلم چو تیز کند در پیام نخص اشارت
بجنبش مژه از دو دل بهم خبر آید

زبان زداده کمانی بدست غمزه که از وی
گزنده تر بود آن تیر کار رسیده تر آید

رسید و در من بی دست و پا فکند تزلزل
چو صید بسته که صیاد غافلش بسر آید

هزار حرف گر از من کند سوال چه حاصل
که من ز نطق بر آیم چو او بحرف در آید

دو چشم جادوی آهسته از کمان اشارت
زنند تیر که در سنگ خاره کارگر آید

باین نگهی تیر چند صید نزاری
بناوکی جهد از جا که بر یکی دگر آید

فضای دیده پر خون محتشم ز خیالت
حدیقه ایست که آبش ز چشمه دگر آید

هیچ میگویی اسیری داشتم حالش چه شد
خسته من نیم جانی داشت احوالش چه شد

هیچ میپرسی که مرغی گز دیاری گاه گاه
میرسید و نامه میبود در بالش چه شد

هیچ کلک فکر میرانی برین کان خسته را
جان نالان خود بر آمد جسم چون نالش چه شد

در حیرتت هیچ میگردد که یار افتاده
مرغ روحش گرد من میگشت امسالش چه شد

بش حشمت هیچ می آید که در دشت خیال
آهوی من بود مجنون بی دنبالش چه شد

بش دستت جا گری افتاده بود آخ بسین
ورگ افکندش ز پا غم کرد پامالش چه شد

ملک عیش محتشم یارب چرا شد سرنگون
گشت بختش واژگون برگشت اقبالش چه شد

۱ آه و ای یاران کسل یاران بیاران این کنند / دوستان بیموجبی با دوستداران این کنند
در ره زحمت فتادم خاک بین دادی بباد / شهسواران در روش با خاکساران این کنند
رحم از تیر تو جستم زخم بیدادم زدی / دلنوازان جان من با دلفکاران این کنند
خواستم تسکین بسیند آتشت کردی مرا / ای قرار جان و دل با بیقراران این کنند
رو بشهر وصل کردم تا عدم راندی مرا / آه و ای مه با غریبان شهریاران این کنند
من غمت خوردم تو بر رغم شدی غمخوار غیر / با وفا یاران غم خود غمگساران این کنند
محتشم در جانسپاری بود خوش رنجگیر / ای بهزارت جان فدا با جانسپاران این کنند

بمرگ کوهکن کز وی المها یاد می آید / هنوز از کوه تا دم میزنی فریاد می آید
همانا در کمال عشق نقصی بوده خسرو را / که هشش بر زبانها کمتر از فرهاد می آید
بمن کز کشتن خوش نمی آید چه سر است این / که بر کوی من از بزم تو دایم شاد می آید
چه بیداد است این جنبش بهوای گر تو / اگر بیدادی آید ز من هم داد می آید
ازین به فکر کارم کن که در دامت این صیدم / که خود را میکند آزاد تا صیاد می آید
شرابی هر چه دی در بزم کردم تیشم دادی / ترا چون بیکبار اینجا لا مستی یاد می آید
بتیغ مدعی زین بزم بی حاصل زبان بکشا / که این کار از زبان خنجر جلاد می آید
شکست صد دست و بازو تا آن کو برد با خویشتن / خوشا یاری که از وی اینقدر امداد می آید
چو بیداد از وی محتشم دل داشت بشارت / که خوبان را بدل رحمی پس از بیداد می آید
چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد می آید / نخستین رفتن خویشم بآن کو یاد می آید
اگر دیگر مخاطب نیستم بیشش چرا قاصد / جوابنامه ام می آرد و ناشاد می آید
من پابسته روز وعده آن مضطرب صیدم / که خود را میکشد در قید تا صیاد می آید

بخون

بیکسی
بخون ریز من مسکین چو فرمان داده یاری / وصیت میکنم از من کوش با جلاد می آید
بتان را همت جانبازی پنهان که خسرو را / بآن عالیجنابی شکوه فرهاد می آید
دلیل اتحاد این بس که خون میراند از مجنون / بدست لیلی آن تیغی که از فصاد می آید
دل خامش زبانم کرده ذوقت نامه انشا / که هر که مینویسم خامه در فریاد می آید
ببین ای بند کو آه من و در مجمعی دیگر / بداغ خویش روشن کن که اینجا باد می آید
چنان می آید از دل آه بر محتشم سوزان / که پنداری ز راه کوره حداد می آید

کمان نازبزه نازنین سوار من آمد / شکار دوست بتا آدمی شکار من آمد
جهان جهان دل و جان میرود بباد که دیگر / جهان بهم زده سلطان کار من آمد
چو آفتاب که از ابر ناگهان بدر آید / سوار رخش برون رانده از غبار من آمد
زمانه ز آمدن اوست در نهیب که اینک / بخون علم شده شمشیر آبدار من آمد
شد آرمیده سوار سمند و آخ جولان / فکنده زلزله در جان بیقرار من آمد
ستیزه داد صلا کارزاریان بلا را / بلشکر عجبی وقت کارزار من آمد
زبیش راه برو محتشم که بهر غذابت / سر از خانه گران مست بدخمار من آمد

جدایی تو ملالم در اشتیاق تو کرد / تو با من آنچه نکردی غم فراق تو کرد
بمرگ تلخ شود کام ناصحی که چنین / شراب صحبت ما تلخ در مذاق تو کرد
ز عمر برنخورد آنکه قصد خرمن ما / بتیز ساختن آتش نفاق تو کرد
اجل که بهمه دی قتل این و آن کردی / چو وقت کار مرا هم باتفاق تو کرد
فغان که هر که بنامحرمی مثل گردید / فلک برغم منش محرم وثاق تو کرد
شبانه هر که بزیر فتاد و رفت فرو / صباح سر بر از غرفه رواق تو کرد

ز خود بلاکشی و دیده و سینه چاک کنی   بهر که محتشم اظهار اشتیاق تو کرد

روز محشر که خدا پرسش ما خواهد کرد   دل جدا شکر تو و دیده جدا خواهد کرد

گر مزاج دل من وام بحسن تو دهد   تا کند عمر وفا با تو وفا خواهد کرد

غیر را میکشی امروز و حسد میکشدم   که ملاقات تو فردای جزا خواهد کرد

کرم ناساخته جا میکند اینها در بزم   سر چو از باده کند گرم جفا خواهد کرد

کرده رسوای دو عالم الفتم چون نکند   که بچشم دگرانگشت نما خواهد کرد

کرده صد کار بدشمن عرض هجر و کنون   مانده یک کار نمایان که خدا خواهد کرد

محتشم خاک طبیب تو سرشته است بباید   صبر کن صبر که درد تو دوا خواهد کرد

دل و جان و سر و تن گر نه فدای تو شوند   به که نابود بشمشیر جفای تو شوند

هم جای تو جور خسار تو واقع شده خوب   سیر واقع ز تماشای کجای تو شوند

خوش ادای کنی از لطف اداهای مرا   خوش ادایان همه قربان ادای تو شوند

هم بران ساده دلان خنده سزد هم گریه   که اسیر تو بامید وفای تو شوند

داری آن حوصله کز جانزوی گر نیاز   پادشاهان همه آیند و گدای تو شوند

دیده نمناک بگردانی اگر تشنه لبان   همه در دشت بهوس کشته برای تو شوند

محتشم وای بران قوم که بر بستر ناز   در دل شب هدف تیر دعای تو شوند

عرق از برگ گل انگیختنش را نگرید   آب و آتش بهم آمیختنش را نگرید

دامن افشاندن و برخاستنش را بینید   ساغر افکندن و می ریختنش را نگرید

اگر از غیرتش آینه گلاست غبار   مشک در دامن گل بیختنش را نگرید

همچو طفلی که دهد بازی مرغان حریص   دام بنهادن و بگریختنش را نگرید

گر

گرچه میگویم و غیرت بدهن میزندم   کوه سیم از کمر آویختنش را نگرید

جان دیوانه من آنکه میرود بیرون   از بن رابطه بگسیختنش را نگرید

~~محتشم آه ز دل اشک ز چشم کرده رها   فتنه از بحر و بر انگیختنش را نگرید~~

دل آنکه اشکم پیش منزل بمنزل میرود   ده که با من وعده فرموده با دل میرود

دل هم از بیدست و پای دلبران آن شکار   بر زمین غلطان چو مرغ نیم بسمل میرود

حال مستعجل وصالی چون بود کانرو وداع   تا کشایی چشم تر چندانکه قاتل میرود

باوجود آنکه ضبط گریه خود میکنم   آه ازین آتش که اشک من تا سینه در گل میرود

نو گلی کازارش از جنبیدن باد صبات   آه کز آه من آزرده غافل میرود

وه که هم پیش ازین مجلس بمجلس رفته بود   صیت عشقم این زمان محفل بمحفل میرود

محتشم هر نگاه آفرین در زیر تیغ   گر کند عجزی که خون از چشم قاتل میرود

آنکه صورتش ز مقابل نمیرود   از دیده گرچه میرود از دل نمیرود

زور کمند جذبه من بین که ناقه اش   بسیار دست و پا زد و محمل نمیرود

خاطر کنید توسن او کز رشک من   ره بر گلست و تا قدرین گل نمیرود

طور من آن یگانه نمی آورد بیاد   تا با رفیق تو دو سه منزل نمیرود

مجنون صفت رمیده ز شهرم دل از جهان   کش میکشند اگر بسلاسل نمیرود

تیغ اجل براست تن کاهل مرا   کاهد ز جفای آن بت قاتل نمیرود

در بحر عشق محتشم از جان طمع ببر   کین زورق شکسته بساحل نمیرود

اگر طاقت زبای اشک و آهم سینه برگیرد   فلک زان رشحه تر گردد زمین زان شعله درگیرد

نمایند در زمان عشق ما بازیچه طفلان   فلک گر دور عشق لیلی و مجنون زسر گیرد

ببالینش بجز آن زلف و عارض را جدا آدم — که زاغی بیضهٔ خورشید را در زیر پر گیرد
صبوحی کرده آمد بر رخ آثار عرق زانسان — که شبنم در صبوحی جای بر برگ تر گیرد
کسی را تا نباشد انجمن چشمی و مژگانی — بزور یک نظر چون دل ز صد صاحب نظر گیرد
ز بس شوخی و بی آرامی آرد در نظر جنبش — بصد تکلیف یکدم بر زمین آرام اگر گیرد
ز خود من سوز آهم بجهد ای نخل تر آتش — ازان اندیشه کن کین آتش اندر خشک و تر
فلک خوی تو دارد گوییا ای بدخو که از کاری — اگر بیند نشنکم کار بر من تنگتر گیرد
زلال بر در دامان صحرای قیامت بین — چو دست محتشم دامان آن بیدادگر گیرد
اجل خواهد مزاج هجر آن بیدادگر گیرد — بود کز راه او خار وجودم زود بر گیرد
بجانان مینویسم شرح سوز خویش و میترسم — کز آتشناکی مضمون زبان خامه در گیرد
بستای فتنه آن سرفتنه بهر کشتن دادم — بجلاد اجل کوتاهی کار دگر گیرد
طبیبم نبض رویش دید و خشم گشت میترسم — که از مرگم رگ جان بعد ازین خصمانه تر گیرد
اگر فصاد بگشاید رگ بیمار عشقت را — ز خون گرمش آتش در زبان نشتر گیرد
چو آمیزد هوا با آه عالمسوز من شبها — بجای ژاله و شبنم جهان از شرر گیرد
بچشم کم مبین ملک جنون را کانداران کشور — گدا باشد که باج از خسروان بحر و بر گیرد
نماند بر زمین جنبنده از بیداد کوتاه کن — اگر یک لحظه گردون خوی آن بیدادگر گیرد
اگر هر نکته ای محتشم در بزم عشق او — ز جان بر گیر دل تا صحبت ما و تو در گیرد
باز ما را جان باستقبال جانان میرود — تن بجا میماند و دل همره جان میرود
باز جیبی چاک خواهم زد که دستم هر زمان — بیخود از وسواس دل سوی گریبان میرود
باز خواهم در خروش آمد که وقت صوت و حرف — بر زبان نطق اول آه و افغان میرود

باز خواهم

باز خواهم غوطه زد در خون که از بحر درون — سوی چشم ابر خونباری شتابان میرود
باز محکم میشود با درد پیمان دلم — کاینچنین بر دم کمان کان سست پیمان میرود
باز لازم شد وداع جان که هر دم با تنی — با دلم آهسته میگوید که جانان میرود
باز دست از دیده خواهم شست کز عیب آگهان — میکنند ایما که آن یوسف ز کنعان میرود
باز در خواب پریشان دیده ام شب تا بروز — چون نباشم کز کف آن زلف پریشان میرود
محتشم در عشق نیست آن صبر و سامانی که بود — بخت اکنون بر من بی صبر و سامان میرود
مهی که شمع رخش نور دیده من بود — ز دیده رفت و وا سوخت این چه رفتن بود
واکشنده ترین ورطه محل وداع — رشک ران آن سرو پاکدامن بود
فکند چشم حسودم جدا ز دوست چو دود — یکی که مایه رشک هزار دشمن بود
کشید روز بشامم چه شام آنکه درو — ستاره سحر روز مرگ روشن بود
وزید باد فراقی چه باد آنکه ز دهر — برنده من بر باد رفته خرمن بود
رسید سیل فنایی چه سیل آنکه رهش — بر آمد از من مجنون و دشت مسکن بود
برآمد ابر بلایی چه ابر آنکه نخست — ترشحش ز برای خرابی من بود
چو یار گرم سفر شد اگر چه شمع صفت — بباد میشد از و هر سری که بر تن بود
بسوخت محتشم اول که از سپاه فراق — ستیزه برک اما زروی آتش افکن
حسن روز افزون او تا رسم جهان برهم زند — فتنه گرد زمین و آسمان برهم زند
هر چه دوران در هم آرد از بی آرامی خلق — در زمان آن فتنه آخر زمان برهم زند
دو چون پیدا شود غارتگر عشقش ز دور — گرد او جمعیت صد کاروان برهم زند
اینک اینک میرسد شور افکنی از گرد راه — قلب دلها بر در صفهای جان برهم زند

لعبتان صد جا کنند از حسن اگر هنگامه گرم   چون رسد آن بت بیک لعب نهان برهم زند
چون کنند آن زن کمان دلبری را چاشنی   قبضه صد خیل از صدای آن کمان برهم زنند
زان دو لب خوش آنکه چون کردم بایما بوسه خواه   در قبول آهسته چشم آن دلستان برهم زند
کس چه میدانست کز ظلمات اندک دانکی   کشور دانایی صد نکته دان برهم زند
عقل یک میگفت کامد مهر پرور کودکی   چون برون از خانه چندین خانمان برهم زند
کی کمان میبرد دل کان شمع فانوس حیا   چون ز عرفان دم زند صد دودمان برهم
صد ره اسباب ملاقاتش کش از خون دل   محتشم گر در هم آرد پاسبان برهم زند

هر خون که در درون ز دل مبتلا چکد   جوشد ز سوز سینه و از چشم ما چکد
گردد چو آه صاعقه انگیز ما بلند   زان ابر فتنه توقع باران بلا چکد
از شیشه‌های چرخ بدور تو بیوفا   در جام عاشقان همه زهر جفا چکد
آتش ز گل گلاب کشد این چه نازکیست   کز گرمی نگه ز تو آب حیا چکد
من با تو گرم عیش و دل خونچکان کباب   تا بی تو زین کباب چو خونابها چکد
در عرض درد ریختن آب رو خطاست   گرم ز ابر دست طبیبان دوا چکد
مگشای لب بعرض تمنا چو محتشم   آب حیات اگر ز کف اغنیا چکد

عاشق از حسرت رخسار تو آهی نکند   گرد رو غیر غیبانه نگاهی نکند
آنچه با خرمن عمرم نگاهی کردی   برق هرچند بکوشد بگیاهی نکند
آنچه با کوه شکیبم رخ تابان تو کرد   شعله آتش سوزنده بکاهی نکند
عشق تاراج گرت یکتنه با هر دو جهان   کرد کاری که بیک کلبه سپاهی نکند
شدم از سنگدلیهای تو خرسند باین   که کسی در دلت از وسوسه راهی نکند

منم

منعم از ناله رسد بنده بی‌باک شود   بهدف تیر نگاه تو و آهی نکند
من گرفتم که نگه در تو گناهست ای بت   بنده این حوصله دارد که گناهی نکند
دیدم آن زلف و تغافل زدم آهم برگشت   نتوانست که تعظیم سیاهی بکند
محتشم اینهمه از گریه نگردد رسوا   گر تواند که کند گاهی و گاهی نکند

دلی دارم که از تنگی در او جز غم نمیگنجد   غمی دارم ز دلتنگی که در عالم نمیگنجد
چو گرد آید جهانی غم بدل گنجد چه سرست این   که در جای بدین تنگی متاع کم نمیگنجد
طبیبا چون شکاف سینه بگشا از جگر کاو   نمکش زحمت که در زخمی چنین مرهم نمیگنجد
سپرد امشب اسرار خود آن شاه پریرویان   بمن حرفی که در ظرف بنی آدم نمیگنجد
تو ای غیر از میان چون در میان ما و یار ما   باین نامحرمی کنجی که محرم هم نمیگنجد
دل من خاتم عشقست و بالادست خاتمها   نگینی غیر داغ اما در آن خاتم نمیگنجد
مکن بر محتشم عرض متاعی جز جمال خود   که در چشم گدایان تو ملک جم نمیگنجد

۲ گفتم ترا اماسی بهتر ز ناز باشد   از عشوه گفت آری گر عشقباز باشد
قدت بسرو آزاد تشریف بندگی داد   این جامه بر قد او زینسم دراز باشد
منشین ز آتش من ای آهنین دل ایمن   کاتش چو تیز گردد آهن گداز باشد
بر من که ستم باز دشمن بلطف ممتاز   کی باشد این ستمها گر امتیاز باشد
دریای راز در جوش من مهر بر لب از بیم   کو همزبان حریفی کز اهل راز باشد
چون عشق محو سازد شاهی و بندگی را   گردن طراز محمود طوق ایاز باشد
ذوق جفا نماند آمیزشش نهان را   معشوق اگر ز عاشق بی احتراز باشد
چون خانه حقیقت جویی پی نشان گیر   کاول قدم درین ره کوی مجاز باشد

آتش فتد بگلزار اگر همچو نرگس یار   نرگس کرشمه پرداز یا عشوه ساز باشد
بیش از تمام عالم خواهم نیازمندی   تا از نیاز مردم او بی نیاز باشد
حاشا که تا قیامت برخیزد از در مهر   بر محتشم در جور هر چند باز باشد
دی صبحدم که عارض او بی نقاب بود   چیزی که در حساب نبود آفتاب بود
صد ناز کرد لیک مرا زان میان گذشت   نازی که در میانه لطف و عتاب بود
از دام غیر جسته ز بیکاریی که داشت   می آمد آرمیده و در اضطراب بود
از انتظار در دم بسمل شدم هلاک   با آنکه در هلاک من او را شتاب بود
تا در اسیرخانه آن زلف بود غیر   من در شکنجه بودم و او در عذاب بود
در صد کتاب یک سخن از سر عشق نیست   گفتیم یک سخن که در آن صد کتاب بود
در بزم کس نماند که لطفی ندید از او   و محتشم که دیده بختش بخواب بود
دی شب که بر لب لب جام شراب بود   بر آتش حسد دل عاشق کباب بود
در انتظار این که تو ساقی شوی مگر   جان در قدح طپان و دل در شیشه آب بود
من مضطرب بر آتش غیرت که همدمم   می پرده سوز خلوتیان حجاب بود
بیدار بود دیدهٔ کید رقیب لیک   از عصمت تو چشم حوادث بخواب بود
بایست فرشته داشت که در مجلسی چنان   بودی تو مست و عاشق مسکین خراب
بسوختی چو آتش می پرده‌های شرم   آن کایستاده بود برویت نقاب بود
ننهاده کس پیاله ز دست غیر محتشم   کز مشرب تو در قدحش خون ناب بود
چو کار بر غم از امید وصال تنگ شود   قرار در دل عاشق گران درنگ شود
چو سنگ تفرقه بخت افکند براه وصال   سمند سعی در آن سنگلاخ لنگ شود

خوش

خوش آنکه بر سر صیدی ز ترس دشمنها   میان غمزه و ناز تو طرح جنگ شود
هزار خانه توان در ره فراغت ساخت   چو عشق خانه برانداز نام و ننگ شود
رقیب از تو طلبد کام و من یقین دارم   که دانم از دم افسرده موم سنگ شود
هوای غیر تصرف کند چو در معشوق   عذار شاهد عصمت شکسته رنگ شود
ز اشک محتشم آزرده‌ست در خطرم که مدام   ز نم بر آینه جوهر بدل به زنگ شود
ز بس کان جنگجو را احتراز از جنگ من باشد   نهان با من بجنگ و آشکارا در سخن باشد
چو با جمعی دچارم گردد از من صد سخن پیچد   چو تنها بیندم مهر سکوتش بر دهن باشد
بیا به روی یار از من گر مراد خلوتی بیند   کند روی سخن در من اگر در انجمن باشد
بهر مجلس که باشد چون من آیم او رود بیرون   که رشک محرمی در بند صلح انگیختن باشد
بحیلها دلم لرزد ز صلح انگیزی مردم   که ترسم آن پری را حمل بر تحریک من باشد
چو بوی آشتی در مجلس آید ترک آن مجلس   والا زم ز بیم خوی آن گل برهمن باشد
ز دهشت محتشم ترسم کرد دست از پای آشنایی   اگر روزی نصیبت صلح آن پیمان‌شکن باشد
حسن را گر ناز او کالای دکان میشود   زود نرخ جان درین بازار ارزان میشود
طبع آلایش گزینی کآدم بیچاره راست   جبرئیل از زیورش آلوده دامان میشود
صبر بیحاصل که در عشق مشقت پیشه نیست   یک هزاران گر ز جان دادن آسان میشود
شد سرای دل خراب و فیت قصر جان شکست   این زمان خود رخنه در بنیاد ایمان میشود
سینه چاک از چه نسبت با کسی کز نازکی   نیم چاکی گاه گاهش در گریبان میشود
میشود صیاد پنهان میکند آهنگ صید   میکند آن ماه صید آنگاه پنهان میشود
گر چو خود در ظلمات از دست کسی آب حیات   پس بداند کان صنم بشک پشیمان میشود

انگاه

گفتمش با قتل یا درمان که از درد و غم بجان
خنده زد کین خود نخواهد شد ولی آن میشود

محتشم با گریه دار خصمت مده با کبر کن
تا منادی در دهیم کامروز طوفان میشود

بلا بمن که ندارم غم بقا چکند
کسی که دم ز فنا زد با و بلا چکند

نشانده بر سر پا بهر قتل خلقی را
من ایستاده که آن شوخ بیوفا چکند

بقتل باشده گرم و کشید تیغ چو آب
میان آتش و آبم تا خدا چکند

کشی بجورم و گویی که خونبهای تو چیست
شهید خنجر جور تو خون بها چکند

بدست عشق تو دادم دل و نمیدانم
که داغ هجر تو با جان مبتلا چکند

چو آشنای تو شد دل ز من برید آری
ترا کسی که بدست آورد مرا چکند

دوای عشق تو صبرست و محتشم را نیست
تو خود بگو که باین درد بیدوا چکند

بهترین طاقی که زیر طاق ایوان بسته اند
بر فراز منظر آن چشم میگون بسته اند

حیرتی دارم که بنایان شیرین کار صنع
بیستون طاق دو ابروی ترا چون بسته اند

از ازل تا حال گوی گلبندان قدرت
کرده اند انگیز تا این نخل موزون بسته اند

جذبه دل برده شیرین را بکوه بیستون
ورنه ظاهر نگهت بگلگون بسته اند

از سگان لیلیم حیران که بر اطراف حی
با وجود آشنایی راه مجنون بسته اند

مژده مجنون را که امشب محرمان بر راحله
محمل لیلی بقصد سیر هامون بسته اند

کرده اند از وعده وصل آن دو لعل دلها
پر نمک در کار تا از زخم ما خون بسته اند

زیر این خون بسته مژگان مردم چشم ترم
از خس و خاشاک پل بر روی جیحون بسته اند

حاجبان خلوت دل با خیال او مرا
در درون جا داده اند و در ز بیرون بسته اند

ترک خدمت چون توان کین بنده پرور خسروان
پای ما در پایه چتر همایون بسته اند

گردون

تا زجود

تا ز جود می نخوابش هم نبیند محتشم
خواب بر چشم دو چشم او با فسون بسته اند

بهترست از هر چه دهقان در چمن میپرورد
آنچه آن نازک بدن در پیرهن میپرورد

زان دو زلف و عارضم پیوسته در حیرت که چون
بیضه خورشید را زاغ و زغن میپرورد

نافه دارد بوی از زلفت که بهر احترام
ایزدش در ناف آهوی ختن میپرورد

ست شیرین را درین میخانه از خسرو دریغ
باده تلخی که بهر کوهکن میپرورد

بهره دامن دامنم خارست از آن گل پیرهن
گرچه چون من قومی اندر گل چمن میپرورد

میدهد از اشک سر خم آب تیغ خویش را
تشنه خون و از خون من می‌پرورد

عشق در هر آب و گل جایی دگر دارد از آن
محتشم جان میکند از غیرتن میپرورد

دوش چشمم هم بخواب از فکر و هم بیدار بود
در میان خواب و بیداری دلم با یار بود

گرچه بود از هر دو جانب بر زبان مهر حجاب
ناز او را با نیاز من سخن بسیار بود

کار من دامن گرفتن کار او دامن کشی
آنچه بر من مینمود آسان بر او دشوار بود

هرچه ما را در دل او را بخاطر میگذشت
بی نیاز از گفتن و مستغنی از اظهار بود

گرچه بود آن شمع شب افروز در فانوس چشم
پرده شرم از دو جانب مانع دیدار بود

آنچه آمد بر زبان با آنکه حرفی بود و بس
معنی یک فرد و مضمون صد طومار بود

من بمیل خاطر خود محتشم تا صبح حشر
ترک آن صحبت نمیکردم ولی ناچار بود

خوش آن بیداد کز بیداد ما جانان برون آید
نفیر دادخواهان بر کند سلطان برون آید

بعزم بزم خاصش گیرم آندم دامن رعنا
که داد دادخواهان داده از دیوان برون آید

فلک پر در طلب گشته خواهد گشت تا دیگر
چنین ماهی ازین نیلوفری ایوان برون آید

امان ده یکدم ای باد مخالف حسبةً لله
که طوفان خورده از ورطه طوفان برون آید

خوش آن ساعت که از طرف بیابان گردی / چو گرد از هم بپاشد محمل جانان برون آید
غم جانم مجوز ای همنفس اینک سپید آتش / که هر جا پا نهد صد چشمهٔ حیوان برون آید
بمجلس محتشم را باز خندان میبرد آن گل / معاذالله اگر انبار هم گریان برون آید

دمی دارم که از دوری به پایان دیر می آید / سری کز بی سرانجامی لب بان دیر می آید
به پیراهن دریدن زود دستم میرسد اما / ز ضعفم چاک پیراهن بدامان دیر می آید
دل و جان و جسد گر تشنه از انتظار او / سپه جمعت و میدان کرم و سلطان دیر می آید
هوا جنبید و میدان فتنه شد وا از بیابان / بجولان آن سوار گرم جولان دیر می آید
از آنسو صد بشارت ناقفان دادند زنجاب / باستقبال جان هم رفت و جانان دیر می آید
دلم بهر نگاه او چنین هم میطپد در بر / که شد پیمانه پر آن سست پیمان دیر می آید
طبیب محتشم را نیست در عالم جز این عیبی / که بر بالین بیماران هجران دیر می آید

صبا از کشور آن پادشاه امان دیر می آید / ز یوسف بوی پیراهن بکنعان دیر می آید
سوارانند در جولان و شوری نیست در میدان / واشوراگکن میدان بمیدان در نمی آید
مکر از سیل اشکم پای قاصد در گلست اینجا / که بر بالین این بیمار گریان دیر می آید
همانا باد هم خوش کرده منزلگاه جانان را / که بخت انبار از این خرم بیابان دیر می آید
برای میهمان میکنم دل را کباب اما / دلم بسیار میسوزد که مهمان دیر می آید
ترا آن گشت همدم کافت جان تو زود آید / وراین میکشد کان آفت جان دیر می آید
تو داری محتشم ز آشوب دوران کلفتی من هم / ولی زین غصه کان آشوب دوران دیر می آید

باقبال از سفر چون موکب آن نازنین آید / ز استقبال خیل دل بزلزل در زمین آید
برعت شخص طاقت پا بکرد اندر پشت زین / دمی کان سرو آزاد از زمین بر روی زین آید

چو او در خانهٔ زین جا کند بهر تماشایش / مهٔ خاور برون از غرفهٔ چرخ برین آید
ز رشک خاک سازم چاک جیب دل بهر نزل / که از دامان آن نو کاه نقشی بر زمین آید
زمین پر گرد از نقش جبین ماه رخسارش / در آن فرخ زمان کان آفتاب مه جبین آید
بحکم دل ز لعل یار داد خویش بستانم / در آن روزی که ملک وصل در زیر نگین آید
خطایی ترکی آمد محتشم اینک که در خیلش / سگ دنباله دو رانگ از آهوی چین آید

خنک آن نسیم بشارتی که ز غایب از نظری رسد / ز لبش غطاری و مدتی خبری به هجر کری رسد
شب محتشم شده بی سحر مگر آفتاب جهان کامیر / بدر آید از طرفی دگر که شب ورا سحری رسد
ز زمین مهر و وفای او مطلب بری که زری ینی / نه ز دشت آیتی شجری دمد نه ز باغ آن بری رسد
بمیان خوف و رجا دلم رسد از تردد اگر کمان / نه از این طرف ظفری شود نه بآن طرف خطری رسد
اجلت اگر چه مراد دواء طبیب وصل خودم نما / که بود ز مرهم لطف او بجراحتم اثری رسد
بود در آتش عشق او حذر از زبانه و زخم / چه زیان کند بسمندری ضرری که از شرری رسد
چو عطا دهد صله دعا چه زبان بمایده سخا / ز در شهنشه اگر صلا بگدای در بدری رسد
خوشم آنچنان ببلای او که بریز بار جفای او / الم شود ز برای من ستمی که بر دگری رسد
رسد ار شراب وصال او بالم کشان خمار غم / مگر از قضا مددی شود که بمحتشم قدری رسد

ملامتگر که گاهی سیه چو ماه از روزنت بیند / بباید کاشکی از روزن چشم منت بیند
سمن را رخنه تا به گر از باد سحر گاهی / بر اندام چو گل از رشد دیدن پیراهنت بیند
در آغوش خیالت جز نه میخواهد این نخود / که چون آید بخود دست خود اندر گردنت بیند
بمیزان نظر سنجد گرانبهای نازت را / کسی کان نرخ خرام آرام چابک توسنت بیند
تو آن شمعی که در هر محفلی کافروزدت دوران / ز آه حاضران صد شعله در پیراهنت بیند

ازین ببلبلی و نشانم خاطر ناشاد بگشاید — بجز شیرین کسی بند از دل فرهاد بگشاید
چمن از دلگشا افتد برآمد دل ببلبل — که دارد قید گل از سنبل و شمشاد بگشاید
ره باریک جانم خود بمژگان سیه بگشا — که بیمار ترا این مشکل از فصاد بگشاید
نخواهی داد اگر داد کسی رخ هم بکس منما — که دیگر داد خواه ما ز ناره فریاد بگشاید
نوای دل چون بسمل لایقی بگذر ز آزادی — که بند از گردن صید چنین صیاد بگشاید
بدست رد ز پای بنده خود بند خود بگشا — که بر روی راه طعن بنده و آزاد بگشاید
ز آه من گشادی بر در آن دل نشد پیدا — دری کز سنگ باشد لاجرم از باد بگشاید
گشاد در درین کاخ از درون جستم — که از بیرون در این خانه گر نگشاد بگشاید
بگو ای محتشم با ناصح غافل که بیجا گر — زبان بند بر مجنون مادر زاد بگشاید
قضا از آسمان هر گه در بیداد بگشاید — زمین بر من زبان بهر بیداد کسی بگشاید
بخاک از تیشه خون نقش شیرین آید و لیلی — رگ فرهاد و مجنون را اگر فصاد بگشاید
چه حظ پرویز را از عشق خود در وادی شیرین — که هر جا مشکلی در ره فتد فرهاد بگشاید
زبان عجز و زبان تسلیم باد آندم — که استیلا کمین بر صید خود صیاد بگشاید
قضا پیش از محل تیر بلایی گر کند ترکش — نگه دارد که روزی بر من ناشاد بگشاید
در حرمان که داد از صبر دخل در گشاد آن — کلیدش هست چون برجا اگر کشاد بگشاید
گره از کار یکتا محتشم نتوان گشود اما — اگر توفیق باشد کو رها در زاد بگشاید
فضای کلبه فقر آنقدر صفا دارد — که پادشاه جهان رشک بر گدا دارد
بخفت زیر سر و خواب امن و کنج حضور — کسی که ساخت بسر سروری کجا دارد
ولی که جا بدل گرد احتیاج کجا — بکاخ دلکش و ایوان دلگشا دارد

ندای ترک تکبر صفیر آن مرغست — که جا بگوشه ایوان کبریا دارد
وجود ما بامید نوازش تو مس است — که احتیاج بیک ذره کیمیا دارد
شکفته قاصدی از ره رسیده ای محرم — برو ببین چه خبر از نگار ما دارد
اگر حبیب تویی مشکلی ندارد عشق — اگر طبیب تویی مرگ هم دوا دارد
چو کشتیم برو عالم ز من مجو بحلی — که کشته تو ازین پیش خونبها دارد
بسوز محتشم از آفتاب بعد و بساز — که روز هجر شب وصل در قفا دارد
خبر از رفتن آن سرو روانم مدهید — بیخودم من خبر از رفتن جانم مدهید
یا مجویید نشان از من گم گشته دگر — یا بآن راه که او رفته نشانم مدهید
ترسم افتد ز زبانم بتر و خشک آتش — نام آن سرو خدا را بزبانم مدهید
بعد ازین بودن من موجب بد نامی اوست — خون من گرم بریزید و امانم مدهید
من که حسرت آن حور بتنگم ز جهان — بجز از مژده رفتن ز جهانم مدهید
من که چون نی همه دردم بروید از سر من — خویش را درد سر از ناله و فغانم مدهید
پهلوی محتشم چون فکند خواب اجل — خوابگه جز بسر کوی فلانم مدهید
آن پری بگذشت و سوی ما نگاهی هم نکرد — کشت در ره بیگناهی را و آهی هم نکرد
صبر من کامد عیار از هیچ کوهی کم نبود — همعیاری در هوای او بکاهی هم نکرد
برق قهر او که کشت غیر را سالم گذاشت — در ریاض ما مدارا با گیاهی هم نکرد
در سر من بود از سودای لطف دایمی — او سرافرازم بلطف گاه گاهی هم نکرد
سر گران گشت از می و بر خوابگاهی سر نهاد — وز بر دوش اسیران تکیه گاهی هم نکرد
دل که گرد از قبله در محراب ابروی تو رو — گر نگردد ای بت ثوابی بر گناهی هم نکرد

محتشم زلفش بمن بس سر درنیارد از غرور   ترک ناز و سرکشی با من سیاهی هم نکرد

۲ چو گریم بی تو چندان اشکم از مژگان فرو ریزد   که چون خیزم ز جا سیلابم از دامان فرو ریزد
ز ریزد طرح کاخ عشرتم دوران مکرر روی   که از هم طرح این نیلوفری ایوان فرو ریزد
مسیح من ز اوج ناز تا آید فرو ترسم   که مغز از استخوانم در تب هجران فرو ریزد
بنای جسم من پرسست و ابر چشم من بس تر   معاذ الله اگر زین ابر تر باران فرو ریزد
بسرعت بگذرد هر چند تیرش از دل گرم   ازو چون قطرهٔ آب آهنین پیکان فرو ریزد
نخلی بسته‌ام دل کز هوای گر کند جنبش   بجای میوه از هر شاخ او صد جان فرو ریزد
خموشی محتشم اما سخن میریزد از کلکت   بآن گرمی که آتش از دم ثعبان فرو ریزد

روزگاری رفت و از ما مدتی یکبار یاد   دردمندان را نوازش کرده‌ای میدار یاد
بی تکلف خوش طبیب مشفقی گر درد تو   مردم و هرگز نکردی از من بیمار یاد
گرد داز لحظه طراوت چون گلت رنگ رده   خواهی آوردن بسی زین دیدهٔ خونبار یاد
من که دایم سرگران بودم ز لطف اندکت   این زمان زان لطف اندک میکنم بسیار یاد
بار سیگردم ز سال پیش یاد از قید عشق   فارغم امسال اما میکنم از پار یاد
با وجود رستگاری در صف نهایان   میکنم صد ره دمی زان تیغ بی زنهار یاد
کی جدایی زان فرامش کار کردی محتشم   گر گمان بکردی که خواهد کردش این مقدار یاد

گر شود پامال هجر این تن همان گیرم نبود   ور رود در دل نیز رنگ دشمن همانگیرم نبود
ملک جانی کز خدا پنهانی ارزد بهیچ   گر واق ازین پیکر دشمن همانگیرم نبود
دیده گر خواهد شدن از گریه ویران گو بشو   در دل تاریک این روزن همانگیرم نبود
نالد از ضعف تنم گر بنالد گو مباش   در سرای سینه این شیون همانگیرم نبود

کردم

گر دلم در سینه سوزان نباشد گو مباش   اخگری در گوشه گلخن همانگیرم نبود
ز آفتاب هجر مغز از استخوانم گو بریز   در چراغ مرده این روغن همانگیرم نبود
چون بجز یک تو زین گلشن مرا اندر ا   جا کنم در گلخن این گلشن همانگیرم نبود
بود نافرمان دلی با من همان گیرم نرفت   بود بی سامان سری بر تن همانگیرم نبود
گفتم از عشقت برآری محتشم دامن کشید   گفت گیر سودای تر دامن همانگیرم نبود

۱ لعل تو دشکست من نه زمه بس نمیکند   آنچه تو دوست میکنی دشمن کس نمیکند
در سخن حریف سوز آنچه تو آتشین زبان   با من خسته میکنی شعله بخس نمیکند
تا دو نیم ز پشت کی چه زدی که تو   بر رخ خسته میکنی یک نفس نمیکند
راحله از درت روان کردم و این دل طپان   میکند امشب از فغان آنچه جرس نمیکند
از خم زلف بعد ازین جا منما بمرغ دل   مرغ قفس شکن دگر میل قفس نمیکند
مرغ دلی که میجهد خاصه ز دام حیلهٔ تو   دانه اگر ز در بود باز هوس نمیکند
محتشم از کمند تو جسته چنانکه چون بر   میرود از قفا و او روی بپس نمیکند

۱ تا اختیار خود برقیب آن نگار داد   ناچار ترک او دل بی اختیار داد
تا او قرار داد که نبود جدا ز غیر   عزت میان ما بجدایی قرار داد
تا من خراب از می حرمان شدم رقیب   داد طرب بمجلس آن میگسار داد
من بار راه هجر کشیدم جهان جهان   او غیر را ببار که وصل بار داد
من کلفت خمار کشیدم نه با خوشی   او غیر را ز وصل می خوشگوار داد
آن بر خلاف وعده مرا بهر قتل نیز   صد انتظار داد ازین انتظار داد
گو محتشم بخواب عدم رو که دیگری   یکبس زرش بدیدهٔ شب زنده دار داد

حرف الذال

ای شربت جفای تو هم تلخ و هم لذیذ ؛ خصمانه حرفهای تو هم تلخ و هم لذیذ
در جام عشوه ریخته میها ز هر چشم ؛ چشم غضب نمای تو هم تلخ و هم لذیذ
صلح حیات و مرگ بهم داده که هست ؛ وقت غضب ادای تو هم تلخ و هم لذیذ
دی زهر و انگبین بهم آمیختی که بود ؛ دشنام جانفزای تو هم تلخ و هم لذیذ
امشب دهنده می و نقلی که صد ادا است ؛ بالعل دلکشای تو هم تلخ و هم لذیذ
ای دل ز خشم و صلح بآن لب سپرده یار ؛ صد شربت از برای تو هم تلخ و هم لذیذ

کنم چو شرح غم او سواد بر کاغذ ؛ سرشک من نگذارد مداد بر کاغذ
نوشته نیز گواهی نویسد از پی نه ؛ بقتل من خط آن حور زاد بر کاغذ
رقیب تا چه بد از من نوشته بود که یار ؛ زمین نهفت چو چشمش فتاد بر کاغذ
محل نامه نوشتن مرا ز دغدغه گشت ؛ بنام غیر قلم چون نهاد بر کاغذ
نوشت نامه باغیار و این بتر که نگاشت ؛ بر غم نام خود از اتحاد بر کاغذ
بنود لیس خط کلکش که مهر خاتم نیز ؛ نهاد از جهة اعتماد بر کاغذ
بیاد محتشمش لیک چون زبان جنبید ؛ قلم ز دغدغه او ستاد بر کاغذ

حرف الراء

زین بیشتر رکاب ستم را گران مدار ؛ وز راه وصلم این همه کوته عنان مدار
با درد و غم زیادم ازین همعنان مکن ؛ با آه و ناله بیشم ازین همزبان مدار
با یکجهان کرشمه بجنبان صف مژه ؛ بر هم خورد اگر دو جهان باک از آن مدار
یا پر بسمل تیر نگه در کمان منه ؛ یا تیر کین اینقدر اندر کمان مدار
داری گمان که میشکنم عهد چون توئی ؛ ای بدگمان بهیچ معنی این گمان مدار
خواهی اگر بزم رهم داد بیش ازین ؛ بر آستانم از وثوق پاسبان مدار

بلحظه

بیکلحظه آرمیده جهان از فغان من ؛ عالم بپرس و بازم ازین فغان مدار
وقف کسی که کرده نهان قصد خون من ؛ باری ز من که پاس تو دارم نهان مدار
ای باغبان چو باغ ز زاغان تهی کنی ؛ کاری ببلبلان کهن آشیان مدار
قدر ملک چه کم شود از خواری سگان ؛ کو غیر حرمت سگ این آستان مدار
گر مایلی بجور بکن هر چه میتوان ؛ باک از هلاک محتشم ناتوان مدار

ای طور ترا جهان خریدار ؛ من جور ترا بجان خریدار
سوی تو که یوسف جهانی ؛ رو کرده جهان جهان خریدار
وصلت بخدا که رایگانست ؛ هر چند خود گران خریدار
تو ناز فروش اگر بسویت ؛ صد کنج کند روان خریدار
بستت ره سرایت ازبس ؛ کافتاده بر آستان خریدار
گویی همه دم برین در و بام ؛ میبارد از آسمان خریدار
چون محتشم از متاع وصلیم ؛ ممنوع ولی همان خریدار

چنین که من ز تو خود را نموده ام بیزار ؛ نخود ابلها اگر افتدم بتو کار
هزار جان و جسد بایدم اگر روزی ؛ کشی بنقد گناه انتقام از من زار
بسی نمانده که از کردهای من باشی ؛ تو در تعرض و من در مقام استغفار
بشرمساری انکار عاشقی چکنم ؛ اگر شکنجه زلفت ز من کشد اقرار
سزای کشتنی من بست اینکه چو شمع ؛ دگر تو خندی و من سوز دل کنم اظهار
هزار بار به بیلنکری ز جا رفتم ؛ ز بحر عاشقیم تا شد آرزوی کنار
اگر دگر سر تسخیر محتشم داری ؛ همین بس است که یکجلوه اش کنی در کار

حرف الزاء

لشکر عشق سپاهی میکند از دو رباز	وای بر من کز سلامت میشوم مهجور باز
بر شکست خیل طاقت ده قرار این کرد	پادشاه عشق بر پا رایت منصور باز
تا بجای نوش بار و نیش بر ما خاکیان	فتنه مشتی خاک زد بر خانه زنبور باز
من که با خود برده بودم شور از میدان عشق	آمدم اینک که میدان افکنم پر شور باز
گرچه حسن از لن ترانی بست راه آرزو	من همان صیت طلب می افکنم در طور باز
ای کوه بان برو از بیستون عشق تو	کوهکن را لرزه می اندازم اندر گور باز
وه که در بازار رسوایی ز عشق پرده سوز	شاهدان راز میمانند نامستور باز
در برافکن دیگر ایول چو گوشن طاقت کو هست	از کمین بر من کا کشش بازوی پرزور باز
زان خط نوخیز بر خیل سلیمان خود	مورش شکستی خواهد آورد این سپاه مور باز
رفت کم نامی و آمد وقت کز اقبال بخت	عشقم اندر شهر رسوایی کند مشهور باز
با وجود فقر از اقبال عشقش محتشم	چند روزی فخر خواهم کرد بر جمهور باز
ای هنوزت غنچه از صف شکنی بر سر ناز	کو چشم تو دنباله کش لشکر ناز
با بجان ناز کشیم از تو اگر هم روزی	خط اجازت ده حسنت شود از کشور ناز
نام جلاد بران غمزه منه کاندر قتل	کار جلاد نباشد زدن خنجر ناز
دیده هر چند که گستاخ بود چون چند	یکه تحمل گر انبار تو بر بستر ناز
بر درت اهل هوس منتظرند وای اگر	در رغبت بگشایی و ببندی در ناز
سر آن نرگس پر حوصله گردم که ز من	صد نگه چند و یکره نگرد از سر ناز
محتشم را شود آنروز سیه دفتر عمر	که بشویی تو ز بسیاری خط دفتر ناز
یکصبح ببام آ و ز رخ پرده بر انداز	آوازه بعالم زده خورشید در انداز

زه شد

زه شد چو کمان توبی کشتن مردم	کو زه ز کمان اجل ایام بر انداز
بربند بنای کمر و طوق غلامی	در گردن صد خسرو زرین کمر انداز
بهر دل مشتاق بکش تیر ز ترکش	نخچیر چنین را خدنگ دگر انداز
دی داشتم ای صید فکن طاقت از این تیر	امروز خدنگ نظر آهسته تر انداز
در گفتن راز آنچه زبان محرم آن نیست	بر گردن آمد شد پیک نظر انداز
ای زینت بالین رقیبان شده عمری	بر من که زهم میگذرم یک گذر انداز
تا غیر بمیرد ز شعف یکشب از روی	پنهان کن و در شهر ز قتلم خبر انداز
در بحر هوس کشتی ما محتشم از عشق	تا غرق نگردیده تو خود را بدر انداز
حسن را تکیه که آن طرف کلاهست امروز	ناز را خوابگه آن چشم سیاهست امروز
تا ز بالای قدش در زند آتش بجهان	فتنه در رهگذرش چشم براهست امروز
بود بی زلف اگر یوسف حسنش در چاه	بهر دلکاری او بر لب چاهست امروز
کو دل و تاب که زان زلف و خط و خال سیاه	حسن را دغدغه عرض سپاهست امروز
دوش عشق من از او بود نهان وای بمن	که برا کاهیش آن چهره گواهست امروز
مهربان چرب زبان گرم نگه بود دیشب	تند خو تلخ سخن تیز نگاهست امروز
محتشم یک نظر دوش دوانید و مرا	روز بالای دی شعله آهست امروز
من که آتش عشقم نکرده دود هنوز	فشانده دامن کین وقت این نبود هنوز
ز جرا و دل من آب شد که دی ره صلح	گشوده بود و بمن لب نمیگشود هنوز
تحملم بجفا آزمود تا میخواست	دگر غلط نکنم خواهد آزمود هنوز
ز خار خار ترم ساخت گلعذاری و من	نیم ز دل و دیده حسود هنوز

دمی که نوبت عشقت زدم بملک عدم / نبود در عدم آوازهٔ وجود هنوز
دمی که حور و پری سجدهٔ تو میکردند / نکرده بود بشر را ملک سجود هنوز
ز عنبر آتش حسنت نکرده دود هنوز / محل رنج زمی افروختن نبود هنوز
بگرد مشک نیالوده دامن رخسار / باده بود و لب آلودن تو زود هنوز
که شد بی سبب آلایش وجود ترا / نیامده گنهی از تو در وجود هنوز
بجز غرور تو شد سجده خواه ساقی بزم / خدای تو ز تو ناخواسته سجود هنوز
نموده رشحه کشیها نهال تازی تاب / نکرده در چمن سرکشی نمود هنوز
لبت که دوش ز رو کار تو بها زده است / بود جوهره باریک بین کبود هنوز
چو محتشم بگدایی فتادم از تو ولی / گدایی که از آن حشمتم فزود هنوز

زهی ربوده لعل تو صد فسون پرداز / فریب خورده چشمت هزار شعبده باز
رقیب محرم راز تو گشت و شد نزدیک / که اشک من ببرد صد هزار پردهٔ راز
بصد شعف جهم از جا چو خوانیم سگ خویش / چه جای آنکه بسوی خودم کنی آواز
بطول و عرض شبی در وصال میخواهم / که بر تو عرض کنم قصه‌های دور و دراز
بنام محمود در قلمرو عشق / زدند سکه شاهی ولی طفیل ایاز
بعهد لیلی و شیرین هزار عاشق بود / شدند از آن همه مجنون و کوهکن ممتاز
عجب اگر تو هم از سوز من الم بکشی / که آتش پروانه سوز شمع گداز
بپرس از نفس سیر آن دهن که چو باد / کسی نرفته براه عدم که آید باز
فراق یار مرا محتشم نمی‌سازد / تو شمع بزم فراقی برو بسوز و بساز

مردم و بر دل من بار غم یار هنوز / جان سبک رفت و من از عشق گرانبار هنوز

حال من

حال من زار و ببالین رقیب آمده یار / من باین زاری و او گرم به پرستار هنوز
عشوه‌ات سوخته جان من و جانسوز همان / غمزه‌ات ساخته کار من و در کار هنوز
کشد از دشمنیم یار و کند منع رقیب / با چنین دوستی دشمنی یار هنوز
دل که دارد سر زلفت بنوا غنچه صید تب / که بدام آمده و نیست خبردار هنوز
سر نهادند حریفان همه در راه صلاح / سر من خاک ره خانه خمار هنوز
چشم امید شد از وقت ولا سفید / محتشم منتظر دولت دیدار هنوز

آه وای بر حسم حال ناتوان خود بپرس / حرف محرومان خویش از محرمان خود بپرس
نام دور افتادگان رفته از خاطر مپرس / از فراموشان بی‌نام و نشان خود بپرس
چون طبیب شهر گوید حرف بیماران عشق / گر توان حرفی ز درد ناتوان خود بپرس
من نمیگویم بپرس از دیگری احوال من / از دل بی اعتقاد بدگمان خود بپرس
شرح آن زاری که من بر آستانت میکنم / از کسی دیگر مپرس از پاسبان خود بپرس
یا بپرس احوال من جایی که باشد محرمی / یا بتغییر زبان از همزبان خود بپرس
محتشم بر آستانت از سگی خود کم بود / حالش آخر از سگان آستان خود بپرس

عقل در میدان عشق افسرده میراند فرس / ور نه آتش میجهاند توسن تند هوس
آنچنانم مضطرب کز من گران لشکر است / در رهٔ صرصر غبار و بر سر گرداب خس
حال دل در سینهٔ صد چاک من دانی اگر / دیده باشی اضطراب مرغ وحشی در قفس
بشکن ای مطرب که مجنونان لیلی دوست را / ساز و آواز از حدی میباید و بانگ جرس
کز خورند آب بقا بس میکنند آواز آن / آنچه نتوان کرد از آن بس باده عشق و بس
رشته جان شد چنان باریک کاندر جسم زار / بگسلد صد جا اگر پیوند یابد با نفس

کر سگ کویش دهد یکبارم آواز از قفا　　از شعف رویم بماند تا قیامت باز پس

میتواند راند نم زین شکرستان گر او　　ذوق شیرینی تواند بردن از طبع مگس

حیف کز دنیا برون شد محتشم وز هیچ جا　　حیف و افسوسی نیامد بر زبان هیچکس

با من از ابنای عالم دلبری ماندست و بس　　دلبری اما که در عالم نمی ماند بکس

کار چشم نیمباز اوست در میدان ناز　　از خدنگ یکمکش فارس فکندن از فرس

باز در کی ستادی غیر در برکی بدی　　آن غلط تمیز اگر بشناختی عشق از هوس

نیست امشب محمل لیلی روان یا کرده اند　　بهر سرگردانی مجنون زبان بند جرس

خون دل از سینه تا لب میزند از دست تو جوش　　عاقبت راه تردد بست بر پیک نفس

صد جهان جان خواهم از بهر بلا گردان تو　　چون بحشر آیی و عالم دادخواه از پیش و پس

مرغ طبعم را که من آزار کو زا داده اند　　آشیان آنجا کز امین نیست سیمرغ از مگس

من گل آن آتشین باغم که در پیرامنش　　برق عالمسوز دارد صد خطر از خار و خس

محتشم را گر نفس باقیست و زچشم دلست　　یک نگه دارد تمنا یک سخن دارد هوس

حرف الشین

م ز محبت داغ بر دل که ندیده ام هنوزش　　ز گلیست خار در کف که نچیده ام هنوزش

ز لبیست کام جانم چو گلوی شیشه پرخون　　که بجرات تخیل نگزیده ام هنوزش

ز شراب لعل یاری شده مشربم دگرگون　　که بلب رسیده اما نچشیده ام هنوزش

بکشاکشم فکنده سر زلف تابداری　　که بسوی خویش یکمو نکشیده ام هنوزش

دل پرده سوز دارد هوس لباس دردی　　که بقد طاقت او نبریده ام هنوزش

ز دریچهٔ محبت بدلم فتاده پرتو　　ز مه جهان فروزی که ندیده ام هنوزش

ببرم لباس عزت شده نام خوفه را　　که ز جیب تا بدامن ندریده ام هنوزش

همکس

بکسی شنیده آیین ز رو شته برده عاشق　　که ز زیر لب بر آن بت نرمیده ام هنوزش

کز محتشم رساند بمن این غزل الهی　　که من گدا بخدمت نرسیده ام هنوزش

رخش شمعیست دود آن کمند عنبرآلودش　　عجب شمعی که از بالا بپایان میرود دودش

دمی در بزم صد ره میکشد از بیم و امیدم　　عتاب عشوه آمیز و خطاب خنده آلودش

میان آب و آتش دارم دیوانه وش رشکی　　که در یکلحظه صد ره میشوم مقبول و مردودش

چو گنجشکیست مرغ دل بدست طفل بیباکی　　که پیش از من عزیزش دارد اما میکشد زودش

من از لعبت پرستیهای دل بازی چیزی دارم　　که دارد کودکی با صد هزار آزار خوشنودش

بسی در تابم از مردم نوازیهای او با آن　　که میدانم بجز بیتابی من نیست مقصودش

طبیب محتشم در عشق بیکاریست کز قدرت　　بالماس جفا خوش میکند داغ نمکسودش

آن شان حسن بین و تمکین نشستنش　　وان جرکی و طرف کله بر شکستنش

آن تیر غمزه بر کش و از منتظر گشیت　　موقوف صد نگه ز کمانخانه جستنش

از بهر صید کردن نخجیر گشتیت　　امروز جا بخانه بنوش نشستنش

سرویست در برم که بر اندام نازنین　　ماند نشان ز بند قبا جیت بستنش

رشته رضا بدل غیر بسته یار　　اما چنان نبسته که نتوان گسستنش

باشد کمینه بازی آن طفل با دلم　　بر هم زدن دو چشم و بصد نیش خستنش

صیدیست محتشم که بعیدی فتاده لیک　　وکیست بی تکلف از آن قید رستنش

آمد ز خانه بیرون در بر قبای زرکش　　بر زر کشیده خفتان شاهانه بسته ترکش

سرو از قبا کران بار گل از هوا عرق ریز　　رنگ از حیا دگرگون زلف از صبا مشوش

در سر هوای جولان بر لب نشان باده　　غالب نشاط و خندان شیرین مذاق و سرخوش

هنگام نرگس نازش طاقت در نظرها — آن چین زدن برابرو و آن پی زدن برابرش

آن کز نهیب آتش شد بر خلیل گلزار — در باغ روی او داد گل را مزاج آتش

دل وحشیست بندی من از علاقهٔ او — بالنیه در سلاسل با موکب درکشاکش

از صیقل محبت کان هم زبر تو اوست — طبعیت محتشم را کاینه ایست بیغش

بزم بر سر زده آمد دل پرخشم بجوش — چشم از جنگ بعو غالب لبی ز اعراض خموش

گرمیش شعله فروز از دو رخ ماه شعاع — تلخیش زهر چکان از دو لب شهد فروش

خواب بیهوشی و کیفیت مستی ز سرش — جسته از پرزدن مرغ سراسیمه بهوش

ضبط بیتابی خود کرده ولی حرکت — برهن زان تن و اندام و قبا زان بر و دوش

داغ دلهای فکار از حرکاتش بخراش — مرغ جانهای نزار از سکناتش بخروش

سخنی کامده از حوصلهٔ ناطقه بیش — لب فرو بستنش از نطق رساننده بگوش

محتشم هر که خورد باده بدشمن ناچار — کند آخر می اعراض باین مرتبه نوش

زخانه تاخت برون کرده ساغری دو سه نوش — لبالب از شراب دل آتش رخ از عرق درجوش

خمار رفته ز سر تازه نشاه از می تلخ — اثر ز تلخی می در لبان شهد فروش

چو شاخ گل شده کج در میان خانهٔ زین — اطاقه از سر دستار مایل بر دوش

ز رخش راند نسل از ناز در نشیب و فراز — زمین ز شوق بافغان و آسمان بخروش

نهاده دوش بدوش ابروان خم بخمش — برو ز غمزه کمانها کشیده گوش بگوش

برشک کرده هم آغوش کامکاران را — قبای تنگ که تنگش گرفته در آغوش

لباس بزم برآمد آنچنان که اگر — رود چو دیده زند بر هزار جوشن پوش

زحالت من و او عقل مات مانده که چون — یکی شراب خورد دیگری شود مدهوش

ستاده

ستاده محتشم از دور بهر عرض نیاز — لب اشاره بجنبش زبان عرض خموش

سحر بکوچهٔ بیگانه فتادم دوش — نمود ناگهم آوازی آشنا در گوش

که خوش بناله بلند از خواص می‌خواست — ازو دماده و از اهل بزم نوشانوش

من جزین همه تن گوش گشته و رفته — ز پا بحرکت و از تن توان و از دل هوش

ستادم آنقدر آنجا که داد مرغ سحر — هزار مرتبه داد خروش و گشت خموش

صباح سر زد از آن کو صبوح کرده بتی — گران خرام و سرانداز و بیخود و مدهوش

گرفته بهر وی از پاس واقفان سر راه — نموده تکیه گهش نیز محرمان سر دوش

چو پیش رفتم و خود را زدم بر آن آتش — که بود آنکه ازو دیگ سینه میزد جوش

ز بی شعوریم اول اگرچه می نشناخت — شناخت عاقبت اما ز طرز آه و خروش

چنان بجنگ من از سرخوشی در آمد تنگ — که گویی آمد و تنگم گرفت در آغوش

اگرچه جای هزار اعتراض بود آنجا — بران قدح کش بی قید کیش عشرت کوش

نگفت محتشم از اقتضای وقت جز این — که میر بزم رو و خود بگوی باده فروش

هر بار که در طرهٔ عنبر شکنتش — پیوند نهانی رگ جان منستش

ترسم ز دماغ دل من دود بر آرد — آن دود که زیب ورق یاسمنستش

میسوزد دلم آرزوی رنگی و بویی — با آنکه گل و لاله چمن در چمنستش

هست از ذوق ترنم و حیات خودش نیز — زان جوهر جان دور که در پیرهنستش

شیرین همه ناز است ولی باز دل آشوب — در گوشهٔ جمعیت که با کوهکنستش

گفتم که در آن تنگ شکر جای سخن نیست — رنجید همانا که درین هم سخنستش

در سینه کرم دل آواره از آن کو — و غیرت که در آتش سوزان وطنستش

هر بنده که گردید بران در ادب آموز ⁂ اهلیت سلطانی صد انجمنستش
گر جان رود از تن نرود محتشم از جا ⁂ گر لطف تو جائی دگر اندر نشستش
محل گرم جولان نزیر سرو بلندش ⁂ قیامت قامت نشست و خیز سمندش
تصرف از طرف او زانکه وقت توجه ⁂ دراز دست تر از آرزوی ماست کمندش
هزار جان گرامی فدای ناوک نازی ⁂ که گاه گاه شود پرکش از کمان بلندش
مدار باکی اگر کرد دل بمن کلهٔ تو ⁂ که پیش ازین ز تو بسیار دیده ام گله مندش
ز خلق دل بکسی بند اگر حریف شناسی ⁂ که نگسلد ز تو گر بسکلند بند ز بندش
باین تنان سبکدست شیشهٔ دل خود را ⁂ مده که گر همه از آهنست میشکنندش

ولـه

آهوی او که بود بیشهٔ دل شیر گهش ⁂ میکند از جگر شیر نظر ز نگهش
از بدآموزی آن غمزه نمیکرد دبیر ⁂ ناز کافتاده بدنبال دو چشم سیهش
دو جهان کشته بجنگی که اگر در عرصات ⁂ بهمان حسن در آید گذرند از گنهش
مه چینی ز زمین خاسته گر قوت حسن ⁂ پنجه در پنجهٔ خورشید فکندست مهش
وای بر ملک دل و دین که شد آخر زبتان ⁂ نامسلمان پسری فتنه گری پادشهش
چکند گر نکند خانهٔ مردم ویران ⁂ پادشاهی که بجز فتنه نباشد سپهش
محتشم در گذر از خشم که من بردم دوش ⁂ جبرئیل از گذر دمیدن از غمزه رهش
پری وشی دل دیوانه میکشد سویش ⁂ که جنت حد بشر نیست دیدن رویش
بنوگلی نگرانم که میدمد چو گیاه ⁂ کرشمه از در و دیوار گلشن کویش
هنوز تیغ نیالوده تیز دستی بین ⁂ که موج خون ز زمین میرسد بزانویش
قیامتست قیامت که صور فتنه دمید ⁂ جهان ز رفتهٔ نوخیز قد دلجویش

زخاک

زخاک یوسف گل پیرهن دهد گل رنگ ⁂ اگر بمصر برد باد ازین چمن بویش
چه رغبتست که سر برنمی تواند داشت ⁂ ز مرزع دل مردم چو بره آهویش
بدور گردنکاری چو من رساند از سحر ⁂ خدنگ مکش غمزه چشم جادویش
لبش خموش و زبان کرشمه اش گویاست ⁂ ز نکته پروری گوشهای ابرویش
چو محتشم بنخستین خدنگ او افتاد ⁂ هزار بوسه فلک زد بدست و بازویش
مهی که زینت حسنست گرمی خویش ⁂ طپانچه بر رخ خورشید میزند رویش
چو بره راز چرا باز میتواند داشت ⁂ نگاه دلکش ناوک گشای آهویش
هزار خنجر زهر آب داده نرگس او ⁂ کشیده بهر دلیری که بنگرد سویش
خدنگ مکش غمزه اش نخورده هنوز ⁂ بمن چشانده فلک زور دست و بازویش
چنان ربوده دلم را که هیچ دیده ندید ⁂ همین که یافت محل غمزه مجل جویش
ز راه دیده بدل میرسد هزار پیام ⁂ بنیم جنبشی از گوشهای ابرویش
نهفته کرده کمانی بزه که بی خبر ⁂ ز ناوک افکنی هم دو چشم جادویش
خموشیش نه ز اعراض بود وی که نداد ⁂ بلب مجال سخن غمزهٔ سخنگویش
هنوز محتشم آماده نارسیده ز راه ⁂ بیا ببین که چه غوغاست بر سر کویش
بعزم رقص چون در جنبش آید نخل بالایش ⁂ نماند زنده غیر از نخلبند قد رعنایش
عجب غبنیست غافل بودن از آغاز رقص او ⁂ بتخصیص از نخستین جنبش شمشاد بالایش
بپیرم بیش تمکین قد نازک خرام او ⁂ که در جنبش بغیر از سایه خود نیست همپایش
براند از دل بنیاد و آرام آن سهی بالا ⁂ چو اندازد هوای رقص جنبش در سراپایش
بتکلیف آمد اندر رقص اما فتنه کرد آندم ⁂ که میل طبع بی تکلیف میشد جلوه فرمایش

حرف الضاد

فشانم برکه این جلوه اش جا زاکه بیدار آید — دگرگون جلوه پردازیست هر عضوی را عضایش
برقص آید در زنجیر مویش محتشم دلها — چو باد جلوه بجهد در سر زلف سمن سایش

منم از مهر بیمخوردنت ای یار حریص — تو غلط مهر بغمخواری اغیار حریص
باغ حسن تو نم از خون جگر میطلبد — که بزاریست مرا دیدهٔ خونبار حریص
ز آب و آینه بجو صورت این سرکه چو اشت — بتماشای جمالت در و دیوار حریص
خنده فرمای لب حسن که آن زار کهاشت — یار را کرده بآزار دل زار حریص
مرض عشق من آن مایهٔ بد نام مهنا — کرده او را بهلاک من بیمار حریص
زود جانها بهای وشش رفت که بود — جنس نایاب محل تنگ و خریدار حریص
میتوان یافت بسیاری لطفش ز رقیب — که چو بیست بآزار من و بسیار حریص
نازکین بوج شود سلسله جنبان هوس — بطلب چون نشود طبع طلبکار حریص
محتشم وصل تو ظاهر شده در دیوان او — که بخون بشد آن غمزهٔ خونخوار حریص

مدعی چند بود با سگ آن کو مخصوص — اهل حرمت همه محروم همین او مخصوص
با حریف جو تو در بزم زبان بازی غیر — چیست گر نیست نهان با تو پر پر د مخصوص
تا زهم سلسله حسن نباشد مگذار — که شود باد بآن زلف سمنبو مخصوص
گر نه در خلوت خاصت بر من میگویند — روز و شب چیست بخاصان تو بدگو مخصوص
وه که گشتم ز تمنای خصوصیت تو — همچو مویی و نگشتم بتو یکمو مخصوص
سوخت صد جان بخصوصیت خاصان تو غیر — آه از آن دم که شود با تو جفاجو مخصوص
محتشم نیست قبولم که بصد فن شوی — تو بآن در خصوصیت بدخو مخصوص

آخر ای سنگدل از کشتن ما چیست غرض — غیر اگر بی غرضی نیست ترا چیست غرض

توجفا

توجفا پیشه چو یاری دهِ اهل عرضی — پس ازین یاری و اظهار وفا چیست غرض
باز در زرد محبت غلطی باخته — ای غلطها زازین غلطها چیست غرض
گر بجو یان و گر بش تو همرازی غیر — گنهی نیست ز تهدید جزا چیست غرض
خبر زاد و شش چو رانذی بغضب باز امروز — زین نهان خواندن اندیشه فرا چیست
جوهر حسن بود حسن وفا حیرانم — که نکویان جهان از جفا چیست غرض
محتشم داشت فغان تو بر آزار او را — شاه را ور نه ز آزار گدا چیست غرض

روزی که گشت بر همه عالم نماز فرض — شد نماز بر تو واجب و بر من نیاز فرض
تا در وجود آمدی ای کعبهٔ مراد — شد سجدهٔ تو بر همه کس چون نماز فرض
نتوان بهیچ وجه شمرد از بتان ترا — باشد میان باطل و حق امتیاز فرض
بنگر بعشق و بو العجبیهای او کزان — محمود را شدست سجود ایاز فرض
بخشم عجب اگر ننوازد که گشته است — قتلم بجرم عشق بر آن دلنواز فرض
آمیزشی مرد کشانم نصیب باد — کز تقوی و ورع شود م احتراز فرض
زان مرغ غمزه بیم دل محتشم بجاست — گنجشک را بود حذر از شاهباز فرض

صبر در جور و جفای تو غلط بود غلط — تکیه بر عهد و وفای تو غلط بود غلط
پیش ابروی کجت سجده خطا بود خطا — سر نهادن برضای تو غلط بود غلط
با تو شطرنج بوس چیدن و بودن زغرو — ایمن از غلطهای تو غلط بود غلط
در دبر درد خود افزودن و صابر بودن — بتمنای دوای تو غلط بود غلط
چون بنا شاد یم ای شوخ بلا بودی شاد — شاد بودن ببلای تو غلط بود غلط
بود چون رای تو آزار من از بهر رقیب — دیدن آزار برای تو غلط بود غلط

حرف الطاء

محتشم حسرت پابوس تو چون رد بجا(ی) ک … جانفشانیش بپای تو غلط بود غلط

رفتن از ره بزبان تو غلط بود غلط … گوش کردن سخنان تو غلط بود غلط

از تو هر جور که شد ظاهر و کردیم زار … حمل بر لطف نهان تو غلط بود غلط

من بی نام و نشان را بر کوی وفا … هر که میداد نشان تو غلط بود غلط

با خود از بهر تسلی شب یلدای فراق … هر چه گفتم بزبان تو غلط بود غلط

تا ز چشم تو فتادم بنظربازی من … هر کجا رفت گمان تو غلط بود غلط

در وفای خود و بر عهدی من گرچه رقیب … خورد سوگند بجان تو غلط بود غلط

محتشم در طلبش آن همه شب زنده که داشت … چشم سیاره فشان تو غلط بود غلط

حرف الظاء

بجز غیر که از غیر آن ندارم حظ … چنان خوشم که ز وصل آنچنان ندارم حظ

بغیر حیرت عشقت چه باعث است ای گل … که چشم دارم و از گلستان ندارم حظ

ز بس که خورده ام از قاصدان فریب کنون … ز هیچ مژده من بدگمان ندارم حظ

نوید عمر ابد هم بگوش من خوش نیست … که بی تو بس که بجانم ز جان ندارم حظ

بهم زند سفرم کاش خان و مان که کنون … که از وطن من بیخانمان ندارم حظ

تو هم ز من برای همزبان که من بی او … زبان ندارم و از همزبان ندارم حظ

ره جهان دگر محتشم کنون سر کن … که من بعمر چنین زین جهان ندارم حظ

وله

من بی تو ندارم از چمن حظ … دور از سمنت نه با سمن حظ

ایضاً

بی روی تو در چمن ندارند … از صحبت هم گل و سمن حظ

بی قد تو ناروا است کردن … از دیدن سرو و نارون حظ

یکذره عبیر و شم ای گل … تنولش تو من بصد من حظ

نولش

خوش میکند از دراز دستی … آغوش تو از تو سیمتن حظ

با حسن طبیعتیست کز وی … بالطبع کنند مرد و زن حظ

جعد تو ز فن طراز و دل را … چون تشنه از آن چه در رسن حظ

جو جام که دید از آن دهن کام … جو جامه که کرد از آن بدن حظ

ای می که بجو شم از تو چون خم … خوش داری از آن لب و دهن حظ

ای پیرهن این تویی که داری … زان جوهر زیر پیرهن حظ

بیتابم از این که میکند زلف … بازی بازی از آن ذقن حظ

لب میگزم از حسد که دارد … خط زان دو لب شکرشکن حظ

در عهد که دایه سایه اش بود … میکرد از آن لبان لبن حظ

گو شیخ مرا مگو خطاکار … من دارم از آن بت ختن حظ

او رهزن کاروان جانهاست … وین قافله را ز راهزن حظ

پر زلزله شد جهان و دارد … زان زلزله در جهان فکن حظ

با لذت عشق خسروی داشت … شیرین ز مذاق کوهکن حظ

پروانه ز قرب شمع یابد … ور غیر که کند ز سوختن حظ

شد کم که آوردم باعراض … اعراض رقیب کرد و من حظ

بر خوی تو محتشم باین خو … خطیست که دارد انجمن حظ

دارم از طبع ستم خیز تو خطی و چه خط … وز عتاب شغف انگیز تو خطی و چه خط

میکنم با هوس آمیز نگهای نهان … از نگاه غضب آمیز تو خطی و چه خط

آنکه دی جرعه کش بزم تو بود امشب داشت … پیش اغیار ز پرهیز تو خطی و چه خط

نیم شده بسمل شده تیغ تغافل امروز | میکند از نگه تیز تو خطی و چه خط
دل که از شوق کلام تو کبابست کباب | دارد از لعل نمک ریز تو حظی و چه حظ
وقت تغییر عذارت که شد افزوده رقیب | کردم از سبزهٔ نوخیز تو حظی و چه حظ
محتشم را که بگیسوی دل آویخته | دارد از موی دل آویز تو حظی و چه حظ

حرف العین

اگه بود از تو بحرف زبانی قانع | این زمان نیست بصد لطف نهانی قانع
نیم گرد مرده دلان بود بیک پرسش تو | نیست اکنون بحیات دو جهانی قانع
ابر لطف تو بسیلاب روانی مشغول | من لب تشنه بیکقطره چکانی قانع
گر بشیرین سخنی خوش نکنی کام رقیب | میشوم از تو باین تلخ زبانی قانع
نیم زخمی بجگر دارم و دانم که بآن | نشود یار باین سخت کمانی قانع
پیش آن شاه جهانگیر بمیرم صد بار | گر گدائیست بیک کلبه ستانی قانع
غیر را ساخت بصد آیت رحمت زنده | محتشم مرده بیک فاتحه خوانی قانع
که ابا زا بود از آستانها پاسبان مانع | مرا از آستان او زمین و آسمان مانع
دگر شبها سر ما و خیال آستان وی | که آنجا نیست بیم پرده دار و پاسبان مانع
کمینها نان زما دارند پنهان داغها برجان | که ممکن نیست خونابرا شد از لطف نهان مانع
بزم امشب هوس خواهنده بود دوش حجتند | حجاب از هر دو جانب گرچه میشد در میان مانع
با و خوش صحبتی میداشتم شد در دوش ناگه | کانی به مرا از صحبت آن بدگمان مانع
مگر اسرار بزم دوش میخواهد نهان از من | که هست امشب مرا از اختلاط محرمان مانع
چه میکشد در برش که چون شد محتشم شیدا | شد آنجا هم زبان را تغییر زبان مانع

حرف الغین

آمد از مجلس برون در سر هوای سیر باغ | با دپای جلوه در زین با د جولان در دماغ

حسن را

حسن را از چهرهٔ زیبای او گل بر طبق | عشوه را از نرگس شهلای او می در ایاغ
صبر را آتش زتاب سینه ها در استخوان | عشق را روغن ز مغز استخوانها در چراغ
حسن تو بنیاد شیرین را طوانه از ظهور | وز برای کوهکن جستن سراغ اندر سراغ
رانده مرغ صبر را از طاق دلهای بلند | انکه در ایوان حسنت بسته طاق از زاغ
باز راه سیر باغیار سرکردی که رشک | لاله گل را از اشکم ترکند در باغ و راغ
محتشم از چشم تر آتش فشان در دردغم | آن صنم دامن کشان با این آن در گشت باغ
تا کی کشی به بیگنهان از عتاب تیغ | ای پادشاه حسن بکش بیحساب تیغ
تا عکس سرو قد تو در برکشیده آب | دارد کشیده بید ز غیرت بر آب تیغ
عاید گشیست در پی قلم که میکشد | بر آهوی حرم ز برای ثواب تیغ
قلم فکند دوش بصبح و من اسیر | وردم ز غم که دیر کشید آفتاب تیغ
از بسکه بهر کشتنم افتاده در شتاب | رستم بدیگری زند از اضطراب تیغ
خون فدائیان ز رکابش گذشته بود | تا میکشید آن بت زرین رکاب تیغ
در ذوق کم زخوردن آب حیات نیست | خوردن ز دست آنمه مشکین نقاب
یابند همدمان بحرش کشته برد آتش | گر بر کسی کشد غضبا و بخواب تیغ
میدید بخت دولت خود نیز محتشم | می بست یار چون بمیان از شتاب تیغ

ای بن صدق و صفای تو دروغ | مهر من راست و فای تو دروغ
نالش غیر ز جور تو غلط | باز نالش گلهای تو دروغ
گوی چوگان هوس گشته رقیب | سر افکنده بپای تو دروغ
چندگویم بهوس با دل خویش | وف تخفیف جفای تو دروغ

چند اصلاح خطای تو کنم ✻ چند گویم ز برای تو دروغ
وعدهٔ بوسه چو میفرمایی ✻ می تراود ز ادای تو دروغ
سگت از شومی آمد شد غیر ✻ گفت صد ره بگدای تو دروغ
گوئیی ای ابر حیا می بارد ✻ از در و بام سرای تو دروغ
راست گویم بهوس میگوید ✻ ملک از بهر رضای تو دروغ
عاشق از بهر رضای تو عجب ✻ گر نگوید بخدای تو دروغ
محتشم این همه میگویی و نیست ✻ بر زبان کلمه زای تو دروغ

حرف الفاء

بعد مرگ من نکرد آن مه تاسف بر طرف ✻ می توان مردن برای او تکلف بر طرف
تا نگردد سیر عاشق بر سر خوان وصال ✻ بوده در منع زلیخا حق یوسف بر طرف
خاصه من کرده باغ وصل را اما دران ✻ بر تماشا نیستم قادر تصرف بر طرف
فیض می بنگر که چون رفتم بزمش صد حجاب ✻ در میان آمد ولی شد بی توقف بر طرف
چند آری در میان تعریف بزم صوفیان ✻ باده صافی بدست آور تصوف بر طرف
بخت ساعت ساعتم از وصل سازد کامیاب ✻ گر شود در وعده های او تخلف بر طرف
محتشم مرد و ز تغییش مشکل خود حل نساخت ✻ تا ابد مشکل که گردد این تاسف بر طرف
آن پری را گوهر عصمت ز کف شد حیف حیف ✻ آفتابی بود نورش برطرف شد حیف حیف
طرح یکرنگی فکند آن بت بهر بد گوهری ✻ گوهر یکدانه همرنگ خزف شد حیف حیف
آن کمان ابرو که کس انگشت بر حرفش نداشت ✻ تیر طعن عیب جویان را هدف شد حیف حیف
آنکه کام از لعل او جستن بر ز ممکن نبود ✻ گنج تمکینش بنادانی تلف شد حیف حیف
آنکه خواندش مادر ایام فرزند خلف ✻ عاقبت دلخواه هر نا خلف شد حیف حیف

نوکلی

حرف القاف

نو گلی کز صوت چنه اش (بلبل) در گوش بود ✻ واله بانگ نی و آواز دف شد حیف حیف
محتشم از درد گفتی آنچه در دل داشتی ✻ گوش هر سو پر ز این در از صدف شد حیف حیف
بر در دل میزند نوبت سلطان عشق ✻ ما و جنون میرسیم وعده بمیدان عشق
رایت شاه جنون جلوه نما شد ز دور ✻ چاک بدامن رساند گرد بیابان عشق
آنکه ز لعلت فکند شور بدریای حسن ✻ کشتی ما را لخت داد بطوفان عشق
بر سر جرم منست عفو و جزا در تلاش ✻ تا بچه فرمان دهد حاکم دیوان عشق
عشق ز فرمان حسن داد بدست توام ✻ وه چه بری گر شدی حسن بفرمان عشق
زلف ترا آنکه کرد سلسله پیوند حسن ✻ ساخت جنون مرا سلسله جنبان عشق
گرد چو حسنت برون سر ز گریبان دهر ✻ عابد و زاهد زدند دست بدامان عشق
گرد وی از بس حذر مور ندارد گذر ✻ این دل ویران که هست ملک سلیمان عشق
ماه رخ آن صنم مهچه رایات حسن ✻ داغ دل محتشم شمسهٔ ایوان عشق
زهی ز عشق جهانی ترا بجان مشتاق ✻ من از کمال محبت جهان جهان مشتاق
نهان ز چشم نهان صورت ترا آینیست ✻ که دایم من صورت طلب آن مشتاق
ز دست کوته خود در هوای زلف توام ✻ چو مرغ بی پر و بالی بآشیان مشتاق
بمحفل دگران در هوای کوی توام ✻ چو آن غریب که باشد بخانمان مشتاق
کنم سراغ سگت هیچ بیکسی که بود ✻ ز رازهای نهانی بهمزبان مشتاق
عجب که ذکر تو جز و شهادتم نشود ✻ ز بس که هست بنام خوشت زبان مشتاق
بمحتشم چه فسون کرده که میگردد ✻ نفس نفس بتو مایل زمان زمان مشتاق
ز تب نالان شدی جانان عاشق ✻ بلا گردان جانت جان عاشق

ز سوز نالهٔ عاشق که از تب … بگردون میرسد افغان عاشق
گرم تو عالم را سیه کرد … ز دود سینهٔ سوزان عاشق
دمی صد بار از درد تو میرد … اجل میبرد اگر فرمان عاشق
ببالینت دمی بشود که کس یه … نیالاید بخون دامان عاشق
کشی گر آهی از دل خیزد آتش … ز جان عاشقان جانان عاشق
بجان محتشم زد درد خود را … که باشد درد و محنت زان عاشق

حرف الکاف

مژده ای صبر که شد هجرت هجران نزدیک … یوسف مهر و وفا گشت بکنعان نزدیک
غم غمین از خبر فرقت دوری شد و گشت … دوری فرقت محو و می حرمان نزدیک
گشت سررشتهٔ بعد من از آن در کوتاه … شد ره مور بدرگاه سلیمان نزدیک
کرد عیسی ز فلک مرحله چند نزول … درد این خاک نشین گشت بدرمان نزدیک
بوی خیر آمد ازین وضع که یکمرتبه شد … کوی درویش بنزهتگه سلطان نزدیک
وقت آن سرو سمن پیرهن از شوق مرا … چاک پیراهن جان ساخت بدامان نزدیک
محتشم گرچه نشد قطع ره هجر تمام … حالیا راه طلب گشت بجانان نزدیک

ما که میسازیم خود را در وفای او هلاک … از جفای او بجانیم و ز برای او هلاک
لطف او در رنگ استغنا و من بر عکس من … از برای لطف استغنا نمای او هلاک
من که تنگ آوردنش در بر تصور کرده ام … میشوم از رشک تنگی قبای او هلاک
گر بجنبد باد میمیرم که از بی تابیم … بهر جنبشهای زلف مشکسای او هلاک
ای فلک یکروز کامم از وفای او بده … پیش از آن روزی که گردم از جفای او هلاک
میدهد تا غمزه ناوک در کمان میسازدم … اضطراب کش ناوک کشای او هلاک

زخم

زخم دلخواهی که خورد از دست جانان محتشم … مدعی از رشک خواهد شد بجای او هلاک

دی که خلقی را بتیغ غمزه کردی چاک چاک … گر نکشتی مرا از غصه میکشتم هلاک
بر سر خاک شهیدان خود آ دامن کشان … ای فدای دامن پاکت هزاران جان پاک
خواهم از گلهای اشکم پر شود روی زمین … تا نیفتد سایه سرو سرافرازت بخاک
بسکه می بینم تغیر در مزاج نازکت … وقت جورت شادمانم گاه لطف اندوهناک
حال دل پرسید از من گفتمش قلبی لدیک … گفت پس دل بر کن از جان گفتمش روحی فداک
روشنست از پرتو تیغت چراغ جان من … گر چو شمع از تن برم صد بار بردار ای چه باک
محتشم روزی که با داغت بر آرد لاله سان … سر ز جیب خاک نشناسش بجز جیب چاک

ای قدت همچو نیشکر نازک … تنت از پای تا بسر نازک
همه عضو تو سرو قد زیبا … همه جای تو سیمبر نازک
در زمین ارم ز آب حیات … نه دمد چون قدت شجر نازک
بجهد گر نسیمات رگ جان … بودش از بسکه نیشتر نازک
هست از روی نازک اندامان … کف پای تو بیشتر نازک
بسته خوش طاقها ز ابرویت … دست قدرت بکید گر نازک
جان مجنون گداختی لیلی … گر بدی خویش اینقدر نازک
داره آزار بسکه افتاده … کوه سیمش گران کمر نازک
محتشم نیست در بن آدم … خوی چون خوی آن پسر نازک

ای روی تو از می ارغوان رنگ … وارهمت ز ارغوان رنگ
در دور خط تو مینماید … آئینه آفتاب در زنگ

در سلسلهٔ تو همچو مجنون … صد خسرو بکلاه و اورنگ
خواهم شوهت و چاره اما … در خواب که در برت کشم تنگ
از غمزهٔ پرفن تو پیداست … کیفیت صلح و صورت جنگ
صد رنگ فسون وران دو چشم … در هر رنگی هزار نیرنگ
این دل که تو داری ای غلط گر … زرست چو موم و سخت چون سنگ
دل می شنوانده ام در آن زلف … نالیدن طایر شب آهنگ
ای دل برهی مرو که خاری … در دامن عصمتت زند چنگ
یکلحظه بغیر اگر بپایی … بگریزی از و هزار فرسنگ

در باز فتاده ام ز کویت … عذر لیت چو عذر محتشم لنگ

ای دهانت را مو کل خضر خط بر سلسبیل … رشحه بر دور خ آشامان هجر الکامل بیل
گر بجای آتش نمرود بودی یکشرار … ز آتش هجران خلل میکرد در کار خلیل
آب رود نیل را از دست آمد دفع آن … عشق یوسف بر زلیخا چون کشیده آتش نیل
چشم صورت دوست گر خوت با بسان دانه … پر فوزیر ابران در کر ذیل من ذلیل
کام بخشی عالمی را لیک غیر از عاشقان … حاتم و قتی ولی نسبت بخیل خود بخیل
ای تعقل یکسان خوش وقت چون قیستان … کافتد اندر دشت محشر چشم قاتل بر قتیل

محتشم پرواز فرخ همت ما کرد داد … نیست ممکن کر رو بند ندبال جبریل

رسید باز طپانندهٔ کبوتر دل … سبک گشته تکین بوصر و لشکر دل
خوذ کجاست که دارد لوای صبر نگاه … که شد عیان علم پادشاه کشور دل
رسید شاهسواری که در حوالی او … بجنبش است زمین از هجوم لشکر دل

چو سنگ

چو سنگ خورده نهال تنم بلرزه فتاد … ز دیدنش چو طپیدن گرفت پیکر دل
بصد نشاط و کوفتند نوبت غم … چو ملک عشق بیکباره شد مسخر دل
از و چه دل طلبم بهر حفظ کردن جان … که جان فریفتهٔ اوست صد برابر دل

ز جان محتشم آواز الامان برخاست … کشید عشوه دهم چون سپاه بر در دل

کشته در عشق کار من مشکل … ور دن آسان و زیستن مشکل
طرفه تر اینکه نیست با معشوق … اینزمان اختلاط می مشکل
نه بآن ماهرو نگه دشوار … نه بآن نوشلب سخن مشکل
نه کشیدن بسوی خود گستاخ … سر آن زلف پرشکن مشکل
نه ز روی دراز دستیها … دستبازی بآن ذقن مشکل
نه لب طفل آرزو یم را … زان لبان خوردن لبن مشکل
دستبازیست اندکی آسان … لیک از ان سوی پیرهن مشکل
چیدن گل میسرست اما … غارت خرمن سمن مشکل
بوسه کم میخورم بکام کست … راه بردن بآن دهن مشکل
در یکی خوابگه دو پیکر راست … صحبت تنگ تن بتن مشکل

محتشم گل بچین ولاله که هست … میوه چیدن درین چمن مشکل

م بخود دوشینه لطفی از ادای یار فهمیدم … وز ان یک لطف صد پیتابی از اغیار فهمیدم
ز هشتم کوی اکامت کامشب از نگاه خود … حجاب آلوده تغیری در ان رخسار فهمیدم
بتمکینی که مژگانش بجنبیدن نشد مایل … تواضع کردنی ز ان نرگس بیکار فهمیدم
چنان تیر اشارت در کمان پنهان نهاد آن بت … که چون پیکان گذشت از دل من انکار فهمیدم

چنان فصاد مژگانش بحکمت زد رگ جانم   که چون تن دست شست از جان من بیمار فهمیدم
چو تیر غمزه بر من کرد ترکش بر دلش جا   ز اغیار از توقف کردن بسیار فهمیدم
بلطفم گفت حرفی آشنا لیک آنچنان مخفی   که من پهلونشینش بودم و دشوار فهمیدم
ز گل بر سر زدن چون گفتمش کامشب درآ گر جا   ز لعلش سر زد انکاری که گر زان آواز فهمیدم
نوید وعده گر دستبوس افتاده بالا   ز شیرین جنبش آن لعل شکربار فهمیدم
رخش تا یافت تغییر از نگاهم هر که در مجلس   نهانی کرد عشق خود با اظهار فهمیدم
بر فتن محتشم شتاب چون از مجلس خود دیر   که طرح بزم خاص از ادای یار فهمیدم
بدشمن یاری در قتل خویش از یار میفهمم   اشارتها که هست از هر طرف در کار میفهمم
ازین بیوقت مجلس بر شکستن در هلاک خود   نهانی اتفاق یار با اغیار میفهمم
چه بر کار است طرح قتل من افکنده آن خو   که آثار غضب در چهره آن شوخ دشوار میفهمم
بی خوردن بکشد دم ز مجلس میرود بیرون   که بی پرکاری امشب دران رفتار میفهمم
صبا محرم نسیمی دارد آن گل صحبتی پنهان   من این صورت ز رنگ آن گل رخسار میفهمم
چو نرگس انکه باز امشب ز استغنا نگن جا   ز رشک مست از آن بیخبر دستار میفهمم
ز عشق تازه شد تا محتشم دیوان نگاریده   چه مضمونها که من زان کلک مضمون بار میفهمم
تو چون رفتی بسلطان خیالت ملک دل دادم   غرض کز چشم اگر رفتی نخواهی رفت از یادم
تو آن صیاد بیقیدی که از قیدم رها کردی   من آن صیدم که هر جا میروم در قید صیادم
اگر روزی غباری آید و گرد سرت گردد   بدان کز فرط مهر تو دوران داده بر بادم
وگر بر گرد سروت مرغ روحی پر زند میدان   که افکندست از پا حسرت آن سرو آزادم
چو باز آیی بقصد پرسشی بر تربتم بگذر   که آنجا نوحه دارد بر سر تن جان ناشادم

بو یادم

بو یادم من بیمار و دل در ناله است اما   چنان زارم که هست آهسته‌تر از ناله فریادم
نهی چند ای فلک بار فراق آن پری بر من   ز آهن نیستم جان دارم آخر آدمیزادم
مکن بر وصل این شیرین لبان ترکیب ای همدم   که من دیروز خسرو بودم و امروز فرهادم
نهادم محتشم بنیاد صبر اما چه دانستم   که تا او خواهد آمد هجر خواهد کند بنیادم
گر من بردن دل هم آسوده جانی را چه غم   وز مهر اگر من جان دهم نامهربانی را چه غم
از تلخی جرم چاک آن شوخ شکرخنده را   از لب بزهر آلوده شیرین دهانی را چه غم
دل خون شد و غمگین نشد آن خسرو دلها ولی   یک کلبه گر ویران شود کشورستانی را چه غم
ز افتادنم در ره چه باک آن ترک چابک رخش را   خاری گر افتد در گذر سیلاب بانی را چه غم
من خود ره آن شهسوار از اشک میبندم ولی   گر بگذرد آب از رکاب آتش عنانی را چه غم
ای دل برون رفتن چه سود از صیدگاه عشق او   صید ار گریزد صد قدم زورین کمانی را چه غم
چون نیست بیم محتشم ز آشوب دوران مجو   گر عالمی بر هم خورد بیجان و مانی را چه غم
بس که چشم امشب بچشم عشوه سازش داشتم   از نگه کردن بسوی غیر بازش داشتم
غیر خود تیر تغافل از کمان او نخورد   بس که پاس غمزه مردم نوازش داشتم
تا بقصد غمازی نگردد سوی رقیب   گوشه چشمی بچشم غمازش داشتم
کشتی از من عیان بس که اشارات نهان   با رقیبان در مقام احترازش داشتم
داشت او مستغنیم از ناز دیگر مهوشان   از نیاز غیر من هم بی نیازش داشتم
زور عشقم بین که تا زان میگذشت آن شهسوار   از کششهای کمند شوق بازش داشتم
با خیالش محتشم در دستبازی بود و من   دست در زنجیر از زلف درازش داشتم
م زبس که مهر تو با این و آن یقین دارم   به دوستی تو با کاینات کین دارم

زمانه دامن آخر زمان گرفت و هنوز — من از تو دست تظلم در آستین دارم
تو اجتناب ز اغیار از برای من داری — من اضطراب به بزم از برای این دارم
تو واقف من و واقف نگاه رقیب — تو پاس خود من و من پاس خویشتن دارم
چنان بفکر تو مستغرقم که همچو تویی — ستاده پیش من و من چشم بر زمین دارم
بدور کردی من از غرور بخندد — و تیغ سخت کمانی که در کمین دارم
ز پیش صورت او ضبط آه خود کردن — کمان بحوصله صورت آفرین دارم
هزار تیر نگاهم زد و گذشت اما — هنوز چاشنی تیر اولین دارم
بس است این صله نظم محتشم که ز تو — نگاه لطف تو که من بنده چنین دارم
بصلح یار و بهر انجمن میخواند اغیارم — فتنه‌ها در زبانها که نظر افتاده یارم
نخواهم عذر او صد لطف پنهان گر کند با من — که ترسم پس کند گر از یکی گویم خبر دارم
بمن چندان نگاه از بدگمانی میکند نسبت — که من هم در گمان افتاده پندارم که کارم
بپرسش چون روم تغییر در صحبت کند چندان — که گردد در زبان بیرون شدن زان بزم ناچارم
چو در خلوت روم سویش لب دریوزه گر — زبان عرض حاجت بنده از تعظیم بسپارم
کرم آزرده پیش پرسد از اغیار حال ما — که آزاری دگر زان پرسش افزاید بر آزارم
چنانم محتشم تا سوی وی زاکرام لب در پی — ز پشت پای خجلت دیده نگذارد که بردارم
اگر همت با غیر غیرت میکشد زارم — دگر چشم از تو میپوشم بردن میکشد کارم
تو خود آن مستی که بهر همچون من سیه‌بختی — نمایی ترک اغیار و ز دیگر یکی شوی یارم
و ام نیست آن بخت که شاید تو هم داری — که چون بینم ترا با دیگران نادیده انگارم
نه آسان دیدن رویت نه ممکن دوری از کو — ندانم چون کنم در وادی حیرت گرفتارم

بهرحال

بهر حال آنچنان بهر که از درد فراق تو — بردن گر شوم نزدیک خود را دور پندارم
تویی آب حیات و من ز تاب افتاده بیمار — که با لب تشنگی هست احتراز از آب یا جامم
مکن بهر علاجم شربت وصل خود آماده — که من بر بستر هجران بسی خویش بیمارم
بقهر خاص اگر خون ریزیم خوشتر که هر ساعت — بلطف عام سازی سرخ رو در سلک اغیارم
از آن در محتشم غیرت مرا محروم کرد از خود — چه سازم آه از طبع غیور خود در آزارم
مفتون چشم کم نگه پر فتنت شوم — مجنون آهوانه نگه کردنت شوم
از صد قدم بناوکی انداختی مرا — قربان دست و بازوی صید افکنت شوم
دامان سعی بر زده در هلاک من — اول هلاک بر زدن دامنت شوم
زان تند خوتری که توانم ز بیم کشت — پروانت اگر همه پیراهنت شوم
پا میکشد ز ربع وصل تو خوشه‌چین — تا غافل از محافظت خرمنت شوم
چون گشته بر شمن ناموس خویش دوست — آنت دوستی که بجان دشمنت شوم
من بلبل ندیده بهارم روا مدار — کاواره همچو محتشم از گلشنت شوم
کو دل که محو نرگس جادو فنت شوم — مستوق نظاره و در افکنت شوم
کم میکنی نگاه و لیکن خوب میکنی — قربان طرح و وضع نگه کردنت شوم
کردی زیاده پیرهن عاشقان چاک — شیدای چاک کردن پیراهنت شوم
پیراهن تو قصد تو خواهد نمود اگر — یک جامه وار دور ز پیراهنت شوم
کاه غیر تم برین که بمن نیز اگر چنین — بیقدر وار دوست شوی دامنت شوم
جان هر قدر که بایدش ای دل قبول کن — کز باقی آوری قدری من تنت شوم
غافل نگردم از پی موری چو محتشم — مامور اگر بناظری خرمنت شوم

برای نیم نگاهی چو عذرخواه تو کردم هزار بار بگرد سر نگاه تو گردم
ز اشتلم رشوم کشته تا نشان خدنگی ز پر کرشمه نگهای گاه گاه تو گردم
مهی بر آمد و برنامد این مراد که یکشب بدیده کامستان از رخ چو ماه تو گردم
بهم زدی رسبکدستی کرشمه جهانی اسیر فتنه حسن گران سپاه تو گردم
بزن بتیغم و پیش از هلاک من کن خود بگردن دگران نه که من گواه تو گردم
بکش مرا و میندیش از گنه که همان من بروز حشر عقوبت کش گناه تو گردم
گذار کار ز سیلاب تیغ تا نگذارد که من باین تن خاکی غبار راه تو گردم
باین امید که روزی شکاری خورم از تو هزار سال بگرد شکارگاه تو گردم
مرا چو محتشم این بس ز باغ وصل که داغ بنیم گوشه‌ی از عنبرین کیاه تو گردم
گر شود ریش درون رخنه گر پر و منم بنمایم بتو کز داغ نهانت چه منم
هر چه دارم من مهجور ز عشقت بادا روزی غیر بغیر از غم روز افزونم
وصلت از خاصه عشاق شود روزی او لیلی از شوق زند نعره که من مجنونم
خونم آمیخته با مهر عنوری که اگر بیند این واقعه در خواب بریزد خونم
دی بدشنام گذشت از من و او در چشم از برآموزی امروز لبی ممنونم
نامه خواند و دید آن مه پرکار گرفت دل بصد جا ز نهان ماند آن مضمونم
محتشم در سخن این خرد دیم بس که شد خلعت آن قد موزون سخن موزونم
بمجلس بحث از آن خصمانه با اغیار کردم که جانب داری فهم از ادای یار میکردم
ز حجم پر ز نیغان کار مشکل شد که پی در پی بتعلیم اشارات نهانش کار میکردم
زبان در بحث با اغیار و دل در شور شد او من از دل بیخبر نظاره دیدار میکردم

سخن میگفتم اندر بزم با پهلو نشینانش نظر او در میان مشغول آن رخسار میکردم
نوید بزم جاهم دوش باعث بود در مجلس که بهر زود رفتن کوششش بسیار میکردم
رقیبی بود در پی چون شبگردیم با او که پی گم کرده امشب سیر با اغیار میکردم
نهان میخواستم چون از حریفان لطف او با خود بهر یک حرفی از پی لطفش اظهار میکردم
در اثنای جدل با مدعی از مصلحت منی بظاهر گفت و گویی نیز با اغیار میکردم
بقید محتشم کر دوست امشب همزبان با من میان دشمنان کی جرأت اینقدر ار میکردم
بنزمش دوش رنگ آمیزی بسیار میکردم که میگفت از میی مستی و من انکار میکردم
کنه کارانه ماندم بر پیش از خنده ایش ام که ذکر عشق میکرد و من استغفار میکردم
نمیدیدم بسویش تا نمی شد مدعی غافل با او عشق نهان خود چنین اظهار میکردم
بچشم رو که میکرد سحر اندر جواب من با یا عرض شوقی چون آن پرکار میکردم
چو او میدید سویم من بسوی غیر میدیدم حذر کردن از و خاطرشان یار میکردم
بنام دیگری در عشق میگفتم حدیث خود چو یف نکته دان را واقف اسرار میکردم
شد از مهجتشم یار از نظربازی من راضی که سویش دیده بعد از دیدن اغیار میکردم
من منفعل که پشت دو جهان گناه دارم بچه روی عذر گویم که رخ سیاه دارم
من ار گناه کارم تو بعفو کار خود کن که زبان توبه گوی و لب عذرخواه دارم
شه وادی جنونم بدر آ ز شهر و بنگر که ز وحشیان صحرا چه قدر سپاه دارم
ملک ملوک عشقم که بمن نمانده الا تن بی قبا که بر روی سر بی کلاه دارم
منم آنکه یکجهان راز غمت بباد دادم تو قبول اگر نداری دو جهان گواه دارم
نگهان برخش آهم زده تا زیانه حسنت که عنان آن توانم نفسی نگاه دارم

بچنین کشنده هجری سگ بخت چاره سازم / که اگر چه دورم از در ز دل بتو راه دارم
زبتان ترا گزیدم که شه جهان حسنی / من اگر چه خود گدایم دل پادشاه دارم
ز درون شعله خیزم مشو از غرور ایمن / که درین نهفته ترکش همه تیر آه دارم
بیکی نگاه جانم بستان که تا قیامت / دل خویش را تسلی بهمان نگاه دارم
تو بمحتشم نداری نظری و من بحسرت / که نگاه دور دوری بتو گاه گاه دارم

۱ تو بزور حسن ایمن مشو از سپاه آهم / که من ضعیف پیکر ملک قوی سپاهم
نه چار رکن عشقم که بچار سوی عبرت / ز نسیجه گلیم محنت زده اند بارگاهم
نه هوای سربلندی نه خیال ارجمندی / نه سر سریر و فر که نه غم سر و کلاهم
ز هجوم وحشیانم نه متفق سپاهی / که ز خسروی خود مجنون بستیزه باج خواهم
ز جنون فزود چندان حشم که آمد آخر / در و دشت در حصارم دد و دام در پناهم
زده سر ز باغ رویت چه گیاه خوش نسیمی / که گل جنون شکفته ز نسیم آن گیاهم
ز تو محتشم چه پنهان که دگر بقصد ایمان / زبتان نامسلمان صنمی ز دست راهم

۲ منم آن گدا که گر باشد سر کوی او پناهم / نقسم شه گدایان که گدای پادشاهم
شده راست کار بختم ز فلک که کرده مایل / بسجود سربلندی ز بتان کج کلاهم
لب خواهشم مجنبان که تمام آرزویم / بتو در طمع نیفتم ز تو هم ترا نخواهم
فلک از برای جورم همه عمر داشت زنده / چه شد ار تو نیز داری قدری دگر نگاهم
بغضب نگاه کردی و دگر نگه نکردی / مکنی دگر خدا را که خراب آن نگاهم
ز سیاست تو کشتم بگناه اگر چه قایل / بطریق مجرمانم نکشی که بیگناهم
محتشم کشی من چو کمان ز خشم را / بستیزه سخت کردی حذر از خدنگ آهم

بلی

۱ بمن حیفست شمشیر سیاست دار عبرت هم / که بردم جان ز هجر و میبرم نام محبت هم
یک امشب زنده ام از بردن تهمت مکن منعم / که فردای وصیت مرده باشم بی شهادت هم
تو چون با جور خوش داری خوش آ عمر ابد کز تو / کشم بار جفا تا زنده باشم بار منت هم
بنوعی کرده در خوابم عدم افسانه عشقت / که بیدارم نسازد نفخه صور قیامت هم
مده با خود مجال دستبازی باد را ای گل / که جیب حسن ازین دارد خطر و امان عصمت هم
سگ نا آشنایی کز وجود من اشتی کلفت / هوای آشنایی با تو دارد میل الفت هم
کسی کز بیم من در صحبت او لال بود اکنون / زبان کردست پیدا و ارد آهنگ نصیحت هم
ز محرم بودن بزمش ملاف ای مدعی کانجا / فراموش از تو بود این محرمی بشنو از تو هم
ز قرب غیر خاطر جمع دار ای محتشم کانجا / قبول اندر تو قرب دخل دارد قابلیت هم

مهر پیکان تکی آغاز ترا بنده شوم / میل آمیخته با ناز ترا بنده شوم
من خورم تیر نظر گر چه بغیر اندازی / التفات غلط انداز ترا بنده شوم
صد جهان پرده دریدی و نهان از همه را / محرم محرمی راز ترا بنده شوم
زان عیادت که نمودی بخوشامد غیبی / زنده ام ساحر اعجاز ترا بنده شوم
خود بخواب خوش و پرداخته محفل از دل / نرگس شعبده پرداز ترا بنده شوم
روز محشر که نهد بند بدل قامت حور / من همان سرو سرافراز ترا بنده شوم
محتشم ساختی او را بسخن رام آخر / معجزه طبع فسون ساز ترا بنده شوم

بشبی کان سرو سیم اندام را در خواب میدیدم / تن خود را طپان از رعشه چون سیماب میدیدم
دران تاریکی شب از فروغ ماه روی او / ز روزن رفته بیرون شعله مهتاب میدیدم
نمیدیدم تنش را از لطافت لیک روی خود / دران آیینه چون برگ خزان در آب میدیدم

چه تابان کوکبی بود آن چراغ چشم بیداران / که شمع ماه را در جنب او بی آب میدیدم
همانا آب حیوان بود جسم نازنین او / که باغ روح را از وی طراوت یاب میدیدم
تن سیمین او تا بود غلطان در کنار من / کنار خویشتن را پر ز سیم ناب میدیدم
در درج سخن را محتشم زین بیش مگشا / که یارا نیست گفتن آنچه در خواب میدیدم
ز دست جیب گل پیراهنان تا خاک بر فرقم / براهت فرق زرین افسران را خاک می بینم
جنید این بوالهوس طبعان آلایش کن عاشقی / منم عاشق که رویت را بچشم پاک می بینم
سبکجولان پی قصد سر این بینوا دارد / که از سرهای شاهانش کران فتراک می بینم
جمالش زره در قالب صورت نمیگنجد / بآن عنوان که من ز آیینه ادراک می بینم
تصور میکنم کاب لطافت میچکد زان رخ / ز بس کز نشاه حسنش طراوتناک می بینم
اجل شکلی که یا به نوبت از رعد آن قاتل / که در کار خودش پر چیست و بس چالاک می بینم
تو دست خود ز قتل محتشم دارای اجل کوته / که من این فتح در شمشیر آن بی باک می بینم
خوش آن ساعت که خندان منت ای شیرین به بالینم / تو باشی بر سر بالین من گریان و من میرم
چنان مشتاقم ای شیرین زبان از بهر کلامت / که گر بندی زبان سوزم و گر گویی سخن میرم
منم نخل بلند قامت آن تماشایی / که گر آسیب دستی چند آن سیب ذقن میرم
همانم بر زاغان باز نگذارند از غیرت / رسد آیت بصحرایی که بی گور و کفن میرم
من آن مسکین کنعان مسکنم کز یوسف اندامی / زند گر بمشامم باد بوی پیرهن میرم
چو یابا سر وجودم شد وجودت جای آن دارد / که از بهر سراپای وجود خویشتن میرم
نمیدانم که شیرین را خصم من از شادی / چسان پرسش کند روزی که من چون کوهکن میرم
مگر خود بر گشاید ناوک آن شوخ و نگذارد / که از دیر التفاتیهای آن ناوک فکن میرم

نگرد

نگرد محتشم تا عالمی از خون من گلگون / باین جان خونین آن به که در پیکان کیرم
از سر کوی تو با صد گونه سودا میروم / داغ بر جان بار بر دل خار در پا میروم
آنچه با جان من هر روز میکردی مدام / کی کنی امروز اگر دانی که فردا میروم
مژده تخفیف وحشت ده سگان خویش را / گر ز درت با یکجهان فریاد و غوغا میروم
میروم زین شهر و اهل شهر یکیک میکنند / زاری بر من که پنداری ز دنیا میروم
دشت تنگ است از صحرای قیامت میشود / با تف دل چون من مجنون بصحرا میروم
در لباس منع رفتن بسکن ای جادو زبان / این تقاضا که من خود بی تقاضا میروم
محتشم از بس پشیمانی بآن سرو روان / حرف رفتن سرسری میگویم اما میروم
گرچه ناچار از درت ای سرو رعنا میروم / از گرفتاری دلم اینجاست هر جا میروم
عقل و دین و دل که مخصوصان دیرین اند / میگذارم با تو وحشی انس و تنها میروم
رفتنم را بسکه میترسم کسی مانع شود / میروم امروز و میگویم که فردا میروم
میروم در پی بلای هجر را وز یاد وصل / اشکم از چشم بلا بین میرود تا میروم
رفته خضر ره ز پیش اما من گم کرده پی / هست تا سر کشم با هست تا پا میروم
گفتیم سگ خواهی آمد باز حال خود بگو / حال من در پرده غیب است حالا میروم
وای بر من محتشم گر غایت بیجا دیگه / در رهی کاز انتهایت نیست پیدا میروم
ما بعهدت خانه دل از طرب پرداختیم / در بروی خوشدلی بستیم و با غم ساختیم
سایه پرور ساخت صد مجنون صحرا گرد را / رایتی کاندر بیابان جنون افراختیم
خنگ برجا مانده رخش پارس که دون چو ما / توسن جرأت بمیدان محبت تاختیم
عشق او ما را گرفت از چنگ دیگر دوران / تن برون بردیم ازین میدان ولی جان باختیم

گر توکل را درین دریاست دخل ای ناخدا / بادبان برکش که ما کشتی در آب انداختیم
تا محک فرسا نشد نقد محبان یکبیک / ما ز ناقص عیار خویش را نشناختیم
محتشم بهر چراغ افروزی در روز وصل / هرزه مغز استخوان خویش را بگداختیم

بغنا بنده رهی میدانم / ره بارگه مهی میدانم
سیهم روی اگر چو رخ تو / آفتابی و مهی میدانم
دارد آن بت مژه چندان که دژ / هر کرا کهنی میدانم
نگهی کرد و بمن فهمانید / که ازین به نگهی میدانم
گر ره صومعه را کردم گم / بخرابات رهی میدانم
داغهای دل خود را هر یک / سکهٔ پادشهی میدانم
محتشم سایهٔ آن یکه سوار / من فزون از سپهی میدانم

زخم نگهت نهفته خوردم / پنهان نگهی دگر که کردم
تیر نگهم زدی چو پنهان / راهی بنوازشش تو بردم
شد عقل و زمان مستی آمد / خود را بتو اینزمان سپردم
میگشت کفم خضاب اگر دوش / دامن که ز گریه میفشردم
از زخم اجل کشنده تر بود / از دست تو ضربتی که خوردم
دل بیتو شبی که داغ میسوخت / تا صبح ستاره میشمردم
ای همدم محتشم درین بزم / صاف از تو که من حریف دردم

در بزم چون بکین تو غالب گمان شدم / جان در میان نهادم و خود برکران شدم
بلبس درون قرار بنا محرمان چو یافت / من محفل ترا ز برون پاسبان شدم

دیم

دیدم که دیدن رخت از دور بهتر است / صحبت گذاشتیم و تماشائیان شدم
این شد ز خوان وصل نصیبم که بی نصیب / از التفات ظاهر و لطف نهان شدم
بر رویم آستین چو فشاندند در درون / دمساز در برون سگ آستان شدم
عمرت دراز باد بر و آنچه میتوان / میکن که من ز بیم تو کوته زبان شدم
چون محتشم اگرچه بصد خواری از درت / هرگز نمیشدم بکنار این زمان شدم

ز لطف و قهر او در خندهای گریه آلودم / نمی یابم که مقبولم نمیدانم که مردودم
ز جورم در گذر یا بسملم کن تا بکی داری / در آب و آتش از امید بود و بیم نابودم
بیک تقصیر در مجلس مکرر د خجلت آلودی / رخی را کز وفا عمری بخاک درگهت سودم
بگفتار عرض گو تا امیدم ساختی از خود / بلی ای مقصد امید این بود از تو مقصودم
چه اندیشم دگر از گرمی بازار بدگویان / کزان فکر زیان ماندست و نه اندیشهٔ سودم
بقول ناکسانم پیش ازین مانع مشو زان در / که در خیل سگانت پیش ازین من هم کسی بودم
اگر چون محتشم صد بارم اندر آتش اندازی / چنان سوزم که خوبی وفایت باید از دودم

1 چون من بهر بجر ز بیداد تو رفتم / چندان نگهم داشت که از یاد تو رفتم 2
چون فاخته سنگ ستم خورده ازین باغ / دل در گرو جلوهٔ شمشاد تو رفتم
بشتاب ز دنبال که با زخم غریبی / از صید که غمزهٔ صیاد تو رفتم
برکش کمن اطلاق هلاکم که ز دنیا / از سعی اجل هم نه بامداد تو رفتم
پوشیده کفن سوی سگانت که چه / تا زین ستم آباد برم داد تو رفتم
خسرو ز جهان میشد و آهسته بشیرین / میگفت که من در سر فرهاد تو رفتم
نالان بدرش محتشم از بسکه نشستی / من منفعل از ناله و فریاد تو رفتم

صبر کو تا جنبیانه از وصل آن دلبر شوم
ترک او گویم پرستار بت دیگر شوم

عقل کو تا گر شوم یکچند از طوق جنون
یعنی آزاد از کمند آن پری پیکر شوم

کو دلی چون سنگ تا از لعل او یکبارگی
برکنم دندان و خون آشام از آن ساغر شوم

چند غیرت بیند و گوید با من کافری
کم شود حسن تو یا او کور یا من کر شوم

من دم بیزاری از عشق تو خواهم زد که
با وجود آنکه هر دم بر تو عاشقتر شوم

ذره از من نخواهی یافت دیگر سوز خویش
گر ز عشقت آنقدر سوزم که خاکستر شوم

صحبت ما و تو شد موقوف تا روزی که من
با دل پرخون دچار تو در صف محشر شوم

سر طفیل تست اما با تو ستم بر آن
تا بشمشیر اجل فارغ ز بار سر شوم

محتشم شد مانع قرب رقیب از بزم او
ور نه من میخواستم کز جان سگ آن در شوم

من کشیدم از عقل و دین یکباره سر
بر زنی سر برآوردم ز رسوایی بر گشتم

ز استغنا نیک شتم بکرد کوه لیک آخر
سگ شوخی شدم و ز شوخی دل دربدر گشتم

سرم چون گوی میساید فلک از این جرم آن
که عمری بر سر کوی تو بیجا صل بسر گشتم

ز دلدار دگر خواهم دوای درد دل کردن
که هر چند از تو جستم چاره بیچاره تر گشتم

اگر لعل تو جانم بود بر کندم از آن دندان
و گر عشق تو دینم بود از دین نیز برگشتم

بنور حسن خود چندان مرا آزار فرمودی
که بیزار از جمال خوبرویان دگر گشتم

اگر چون محتشم با ذره عشقت کشم آیی
گر از بر اهیت یکسان بخاک رهگذر گشتم

سرگرمی کو تا نهم از کنج غم پا بیرون
نوبت زنان از عشق تو آیم بصد غوغا بیرون

چون میرسید از زنند از بهر بازی جلا
بر کف و کف بر دهن آیم من شیدا بیرون

وحشت شود تو سلسله چون از صف دیوانگان
آشفته خوز بحر خا آیم من رسوا بیرون

در لشکر عقل و خود یکمرد و صد صف بردرم
تا آید از بهر جدل مرد از صف بیجا برون

کو آتشی در دل که من تا دست در جیب آورم
از پرتو گیرائیش آرم ید بیضا برون

صحرای شوری کو که زان چون رو بشهر آوردم
صد وحشی اندر پیش و پس آیم از آن صحرا برون

دریای سوزی کو که من گوشم چو در غواصیش
اخگر کجا در دهم تا اخگر از آن دریا برون

خیل بلا صف بکشد میدان دم از خون میزند
همت بهوس نی کند من میروم تنها برون

دل میل دارد کز هوس در ویلی اندازد
گر تن نیاید یک نفس لیک آه و واویلا برون

تاکی مرا جا کنم کز خانه جانانه
دامان استیلا کشان آید باستغنا برون

بیقید طفلی خواهم و عشقی که بازی بازیم
از خلوت زهد آورد هر دم بجبر تنها برون

ای محتشم نزدیک شد کز رستخیز عشق تو
آری قیامت در نظر تا رفته از دنیا برون

رویت که هست صورت چین شرمسار ازان
نقشیست دقت ید صنع آشکار ازان

تحریر یافت صورت زلفت ولی هنوز
در لرزه است خامه صورت نگار ازان

بر نخل ناز پرور او هر که بنگرد
ایبه کمال قدرت پروردگار ازان

از گلستان او همه کس را بکف گلی
ما را بسینه خاری و صد خار خار ازان

مردم ز بیم مرگ بعمر ند امیدوار
من نا امید از نیم و امیدوار ازان

در هجر میدهی خبر آمدن بمن
دانسته که صعبترست انتظار ازان

زین نیلگون خمم بهمین شادمان که است
حسن تر ا شیشه می بی خمار ازان

باقیست یکدم دگر از عمرم ای طبیب
بگذر ز چاره ام که گذشتست کار ازان

از آهنست سقف فلک گوییا که نیست
تیر دعای خسته دلان را گذار ازان

آورده زور بر دل زارم سپاه غم
ساقی بیار می که برآرم دمار ازان

می پرورد نمی ز فرح انجام محتشم / خمخانهٔ غمش که منم جرعه خوار ازان

ای ابروت بوقت اشارت زبان حسن / شهرت ده زبان دگر در زمان حسن
زآمد شد خیال تو در شاهراه چشم / ازنیکه کم نمیگسلد کاروان حسن
از تیر عشق اهل زمین پر برآورند / آرد چو غمزه ات بکشاکش کمان حسن
خوبی نهایتی که زلیخا نمیبرد / درجنب خوبی تو بیوسف کمان حسن
چندان نیاوریده دل اندر جهان خدا / کان ثبت کند بهر نشان امتحان حسن
عالم ز دل تهی شد و آمد نمید به / در دلبری هنوز زمانی امان حسن
روزی که صد هزار سر از تن بیفکند / باشد بجرم بیهده ای سرگران حسن
چشمت که گرم تربیت مرغ غمزه است / شهباز پر برآمده در آشیان حسن
چو بهر بشکاری حسنت جهان نهاد / پیش از تصرف تو بیوسف جهان حسن
میداشت بهر فتنه آخر زمان نگاه / آیینه ات زمانه در آیینه دان حسن
از نوبهار فتنه چه گلها که بشکفد / روزی که گرد روی تو گردد خزان حسن
تا غارت بهار چمنها کند خزان / بادا دعای محتشمت پاسبان حسن

ای نگاهت آهوان را کرم بازی ساختن / کمترین بازی سوار از پشت زین انداختن
غمزه ات شغل آنقدر دارد که در مردافکنی / میتواند کم به بسمل ساختن پرداختن
هر کرا زخمی زدی سر در قفای او منه / صید ناوک خورده را در پی چه لازم تاختن
کامجو باز آمده در بزم جای ما که است / نقد عصمت باختن عشق از هوس نشناختن
ظلم بی داد است اما آتش بی دود نیست / یکسان را سوختن پاکان در ساختن
مهرورزا زاست و چه زر زردن آرزوی / نقد جان در بوته غم بردن و بگداختن

محتشم

شعلهٔ چشم مرا آورد بر لشکر غیرت شکست / پیش خوبان دمبدم رایت زآه افراختن

فتنه بخیزد از ان ترکانه دامن برزدن / عشوه میریزد از ان مستانه گل بر سر زدن
ترک چشمش دارد آیا از کدام استاد یاد / دست از مژگان بجنبانیدن و خنجر زدن
شهر دل را کند گرد لشکر حسنش ز جا / نیست آسان خویش را بر قلب این لشکر زدن
قسمی از بیباکی دارد که میبارد از آن / خانه را بدست آشنایی در زدن
یکجهان لطف از و بعد از تواضعهای عام / بر زمین پیچیدن اندر حالت ساغر زدن
باده در خلوت کشید نهانی اورا در عقاب / بر زجای بردن آتش بعالم در زدن
نرگس خنجر زن او زخم خنجر خورده را / میکشد از انتظار خنجر دیگر زدن
پیش آن چشم ای غزالان عشوه چشم شما / نیست جز بر چشم مردم مشت خاکستر زدن
محتشم پروانه شمع کشتی وای تو / نیست کار سرسری بر آتش او پر زدن

با او شبی از محرمی خواهم خواب آیم برون / من دامن ظلمت دران با آفتاب آیم برون
خوش آنکه طرح سیر شب اندازد ای ماه طرب /
عذر کنه کویم چنان کز کشتن من بگذرد / گر آنقدر بخشد امان کز اضطراب آیم برون
در ورطه عشق بتان ناکرده خود را امتحان / کشتی در آب انداختم تا چون ز آب آیم برون
آخر عشق از بهر من خواهم فروزد آتشی / کافتم اگر یکدم درو در دم کباب آیم برون
رانم بمیدانی فرس کز تیرباران بلا / از موج خون خویشتن گلگون رکاب آیم برون
از ابر احسان قطره در دوزخ هجران چکان / تا محتشم با یه امان من از عذاب آیم برون

در پرده عشق آهنگ زد ای فتنه قانون ساز کن / صحبت گذشت از زمزمه اول خروش آغاز کن
دست خود کوتاه شد از ضبط ملک عافیت / ای عشق وقت یافتی جنبا دست اندازی کن

آمد صدای طبل باز از صیدگاه فرگین
شهباز عشق پر گشود ای مرغ جان پرواز کن

عشق اینک از ره میرسد ای جان استقبال رو
غم حلقه بر در میزند ای دل برو در باز کن

شد زنده از یک پرسشت تا زنده‌ام نازم بمن
داری گواهی اینچنین رو دعوی اعجاز کن

نوعی که هستی خویش را اینجا و بر هم زن جهان
از عهد دیگر دلبران این عهد را ممتاز کن

چون بر مراد محتشم عکس تو ارسال ای صنم
ای دل تو نازان شو بغم ای غم تو بر دل ناز کن

ز بس کز تست زیر بار جان مبتلای من
چو ریگ از هم بپاشد کوه اگر باشد بجای من

بقدر عشق اگر در حشر یابد رتبه هر عاشق
بود بر دوش مجنون در صف محشر لوای من

شود مجنون ز لیلی منفعل فردا ازین
چو با مهر تو سنجد داور محشر وفای من

شود دوزخ سراسر صرف من گر عشق جو یا
کند داند خدا و آنکه بفعل آرد جزای من

اگر در داروی وصلش بود یکجهان درمان
و آنها جهانی دردکی دادی خدای من

ز بس کز عاشقی یاد رکلم ممکن نمیدانم
که بیرون آید از گل روز محشر نیز پای من

ز هر چشمی شود صد چشمه خون محتشم جاری
چو افتد در میان روز قیامت ماجرای من

روز من زان زلف میدانم سیه خواهد شدن
حال من زان خال میدانم تبه خواهد شدن

گر خرام اینست بر تنها بپا خواهد فتاد
ور روش اینست بر لمازه خواهد شدن

ماه نو صد بار خواهد کرد بر مهر آن زمان
کان چنین نازان بطرف آن کله خواهد شدن

گر بصید انداختن پردازد آن رعنا سوار
صید پرداز نه صد صید که خواهد شدن

بر نگاهش دوز چشم دل که مرهم کاری
در میان تیرباران تکیه خواهد شدن

راحتی کز تیغ او من دیدم آن خونخواره را
قتل من کفاره چندین گنه خواهد شدن

محتشم زین بحر غم کو لاک خواهد زد حبیب
سیل اشک از ماهی تا بمه خواهد شدن

شاها

۲

شاها ز رخش راندن آن خورد سال ببین
با خوردی آن بزرگی و جاه و جلال بین

بر ماه تازه پرتو حسنش نظر فکن
صد آفتاب تعبیه در یک هلال بین

شد فتنه زمانه مهش پیر تا شده
بیش از کمال حسن نمود جمال بین

ز آثار حسن او اثر از آدمی نماند
این حسن آدمی کشش بی‌اعتدال بین

مردم که وقت پرسش حالم بحر می
پنهان اشاره کرد که تغییر حال بین

یکباره گشت پاس رخش منتقل بمن
هان ای حسود دولت بی‌انتقال بین

افتاد تا ابد بغلامیش محتشم
این خسروی و سلطنت بی‌زوال بین

زیر لب سخنگویان گذشت آن دلربا از من
که گردیده خونی در دل او گویا از من

زبانش خامش از شرم و لبش در جنبش از شوخی
نمیدانم چه در دل دارد آن کان حیا از من

جبین پر چین دل پرکین سبک کام و گران تمکین
ز پیشم رفت تا در خاطرش باشد جدا از من

مرا هر از جوق با غیر دید و لب که بیداد آن بت
ندانستم که پاس ناز او میداشت یا از من

جهان بی‌اعتبارم پیش او کز بهر خونریزم
کشد تیغ جفا گر بشنود نام وفا از من

نهانی میشمارند هم خاصان او گویا
بیان بیگانه خوبان گفته‌ای آشنا از من

دهد غماز را دشنام پیش محتشم یعنی
تو هم باید دگر حرفی نگویی هیچ جا از من

ای بلا فتنه سرگردان بالای تو من
وی سراپا ناز قربان سراپای تو من

با وجود جلوه تو خلق حیران منند
بسکه حیران مانده‌ام بر قد رعنای تو من

کرده‌ام تا بنیاد زنت رخنه در بنیاد جان
این چه چشمست ای شهید چشم شهلای تو من

چشم

تا بیفتد خواری من بر ملامت کسان
مینوازی بنده را ای بنده رای تو من

بند بندم بگسل از هم گر بنالم روز حشر
بند بر دل مانده زلف سمنسای تو من

چون برون آرم سر از خاک لحد باشم هنوز | پای در گل از خیال نخل بالای تو من
در صف دیوانگان کوی عشقم جا مباد | گر خلاصی جویم از زنجیر سودای تو من
دست من گیر ای گل رعنا که هستم از وفا | خار در پا رفته راه تمنای تو من
محتشم تا خسرو از مجلس آراید ز شعر | پادشاه او تو باشی مجلس آرای تو من

تا کی جان کسی دل بری از هیچ کسان | آفت حسن نباتت هجوم مگسان
تو ز خود غافلی ای شمع ملک پروانه | که چو گل هر نفسی میزنی آتش بجهان
زند آتش بجهان حسن تو در یک نفس | گر شود روی تو آیینه آتش نفسان
کشور حسن بیک تاخت بگیری چو شوند | فارسان ره سودای تو تازی فرسان
بحریم حرمت پای سگانست دراز | وز سر کوی تو شیران همه کوته مرسان
ذوق شاهنشهی حسن چه داند صنمی | که بجود در او سر زند از بوالهوسان
بند کیها کند محتشم بیکس اگر | نکنی نسبتش از بنده شناسی بکسان

گرچه در دیده تر جای تو نتوان کردن | بهمین قطع تمنای تو نتوان کردن
وصل را گرچه بکوشش نتوان یافت زنو | هجر را مانع سودای تو نتوان کردن
گفتم از مهر تو دانسته خلاف دل خویش | چون خلاف دل دانای تو نتوان کردن
گرچه کفرست ز بس کشتیت میترسم | که خدا نیز تمنای تو نتوان کردن
در دل تنگی و این طرفه که نه گردون را | صدف گوهر یکتای تو نتوان کردن
خواهم از خلق نهانت کنم اما چکنم | که تو خورشیدی و اخفای تو نتوان کردن
گر سراپا چو فلک دیده توان گشت هنوز | سیر خود را ز تماشای تو نتوان کردن
گر کنی وعده هم ای یار غلط وعده چه سود | که نیایی و تقاضای تو نتوان کردن

محتشم

محتشم گر تو کنی ترک سخن صد کانرا | بدل طبع گهرزای تو نتوان کردن

مرا صید افکنی زد زخم و بند افکند در گردن | بابروی کمانداری و گیسوی کمند افکن
هم از تندی هم از تمکینش آگه تا شوی بنگر | بحرف بستن تیغ و ملایم راندن توسن
سر آن شمع فانوس حیا گردم که از شوخی | بجان خلق آتش در زند چون بر زند دامن
بآن رخسار گندم گون چالش است بازاری | که قرص آفتاب آنجا نمی ارزد بیک ارزن
تو هر جا بگذری ور سینه‌ها آتش بر افروزی | بر آید بوی یک گلشن ولی از دود صد گلخن
ز بس کز اتحاد معنوی آمیختم با تو | نمیدانم در آغوش خیالت کین تویی یا من
نخواهد مرد تا حشر ای همایون کوکب تابان | چراغ محتشم کز پرتو مهر تو شد روشن

وله ایضاً

چو در چوگان زدن آنمه کمون گردد بر زین | زمین گوید ثنا گردون دعا روح الامین آمین
رسید از ماه سیمایان سپاهی از قفا آنان | درین میدان نه تنهایم سپهداری باین آیین
بتندی برق مستعجل بتمکین کوه پا برجا | بمیدانها سبکجولان بمحفلها گران تمکین
بتحریک طبیعت زخم چوگان بیند ادهم | جهان دارد که چون گویم نه آرامست نی تسکین
مکن چون گوی ای دل بر سر میدان او مسکن | که آنجا در پی سر میدود صد عاشق مسکین
شوم از دور بلا گردان چو خورشیدش از زمانی | بپای من را انداز بالا یا بلا تا زد از پایین
ثنا نعت این بس محتشم کان معدن احسان | لب گوهر فشان گاهی بجنباند پی تحسین

چون شدم صیدت بگیسوی خودت در بند کن | تا ابد با خود باین بندم قوی پیوند کن
ای گل رعنا برای عندلیب بی نصیب | نیست گر بوی ز رنگی از خودش خرسند کن
تلخی شیرین لبان تا هوس را خوش مایه ایست | ناتوانی ز هر باش ای شوخ و کار قند کن

ای مسیحا دم که صد بیمار در پای مرده‌ای
یکنفس بنشین دوای دردمندی چند کن

کعبه مقصودی الحق سر ز یاران مپیچ
قبله حاجاتی آخر رو بحاجتمند کن

میرود ای ماه در ایام کار ما ز دست
یک سفارش از برای ما باین فرزند کن

اعتمادت نیست گر بر عهدهای محتشم
خیز و هر یک عهد از و محکم بصد سوگند کن

ای پارسای کعبه رو عزم سر آن کو مکن
راه ریا کم میکنی در قبله ما رو مکن

ترسم بتابانت ای پری دین کافر ایمان کنی
اما تو قدسی جوهری با این صفتها خو مکن

یارب چو من هر بیخبر کز قوتی دارد خطر
بیخ حیات او بکن هجران نصیب او مکن

من صید بیم کز سرکشی حکمت شکارم میکند
پر تکیه در تسخیر من بر قوت بازو مکن

بر تارک خورشید شد در سایه پنهان تو
طرف کله را بیش از این همسایه ابرو مکن

تنها بکوئی میروم گر دل نیاید گو میا
جان هم بهمت گر کند همراهی من گو مکن

خار فراق محتشم گل میدهد از خون وی
بگذر بران گلشن ولی گلهای او را بو مکن

بر رخ بقصد دل منه زلف دوتا را بیش از این
در کشور خود سر مده خیل بلا را بیش از این

وز بهر شکستن ای نگه مستی ده ...
بر طرف مه طرف کله مشکن خدا را بیش از این

دل کرده سازی از نوش لب وجه فاقه عجب
گر داری آهنگ طرب منواز ما را بیش از این

نخل ترت در پیرهن چون نیشکر شد در شکن
محکم مبند ای سیمتن بند قبا را بیش از این

میدان ظلم از اشک ما شد جای لغزشهای تو
جولان مده بهر خدا رخش جفا را بیش از این

این دل که می‌آید روان تیرش ز نقدرت برنشان
ترسم ندارد در کمان تیر دعا را بیش از این

پرسان ز حال محتشم هستی ولی بسیار کم
پسند ارباب کرم حال گدا را بیش از این

جانا مران رخش جفا بر خاکساران بیش از این
زاری مبین خواری مکن یاد از یاران بیش از این

کردم

کردم نگاهی آرزو آن هم نکردی از جفا
دارند چشم ای بیوفا یاران ز یاران بیش از این

ای در انتقام یک هوس صد بار چشم سوخته
گرمی مکن آتش مزن در خامکاران بیش از این

برگرد زنگی گشت جان ز آب دم تیغ وفا
زان ابر گر میداشت دل امید باران بیش از این

ای از ازل بر آتشت ساکن سپند جان ما
تسکین مجو تمکین مخواه از بیقراران بیش از این

نازان بجولانگه درا کز ناز بر اهل وفا
توسن متازند از جفا رعنا سواران بیش از این

هردم ببزم محتشم ساقی کشانت میکشد
باشند در قید ورع پرهیزکاران بیش از این

آینه بردار و حسن جانفزای خویش بین
انتخاب نسخه صنع خدای خویش بین

در خرامش بر قفا چشم افکن ای نخچیر سو
یکجهان مجنون کشان اندر قفای خویش بین

ای که بر اقشا دکان چون باد میرانی سمند
یکره آهو زیر پای بادپای خویش بین

وی که در عهد همایون میروی سلطان صفت
از زکات سلطنت سوی گدای خویش بین

ای جمالت شمع صد پروانه سر برکن ز بام
مرغ جانها پر زنان گرد سرای خویش بین

در قبای تنگ بیرون آ و جیب یوسفان
تا بدامن چاک از رشک قبای خویش بین

بینوا در دهر بسیارست اما محتشم
بینوای تست سوی بینوای خویش بین

از سپاه حسن آن چابک سوار آمد برون
کافتاب از تاب رویش شرمسار آمد برون

همچو نخل تر که باد تند از او ریزد ثمر
بر نگاه و عشوه ریزد و غمزه بار آمد برون

کار مرگ آنروز شد آسان که از قد آن نخل تر
از نیام دهر تیغ آبدار آمد برون

پر نفیری شد ز بانگ داد ناکامان بلند
غالبا آن پادشاه کامکار آمد برون

وضع مستانه اش باز از شبستان گشت
گر چه بس کم نشاه و غالب خمار آمد برون

داده تا قتل کرا با خود قرار امشب که باز
تیغ بر کف چین بر ابرو بیقرار آمد برون

انتظاری داده بودم بر درش با خود قرار / تا که آن سرو روان بی انتظار آمد برون
خط ز رویت خاست یا در عهدت از طوفان حسن / آفتاب عالم آرا در غبار آمد برون
شد قلب محتشم در بوته عشق تابان / رفت پر ناقص ولی کامل عیار آمد برون

بیا ای عشق و یکسر مرا از کرده بشکن / جنون را پشه کن عقل را پشت سپه بشکن
بسجده سر و من قدرات کن و زبار عشق آنجا / هزاران زاهد صد ساله را پشت دو ته بشکن
حصار دل که شاهانند در تسخیر آن عاجز / تو زنیا دلستان بستان تو رعنا پادشه بشکن
قضا چون بست بر طاق ابروی زرتو ستی / بیا و طاق دلها را ز ماهی تا بمه بشکن
اگر در وادی عشقت دل از طاقت کند لشکر / شکوه لشکر او را بزور یک نگه بشکن
بجام بارگاه از برقع آن طرف جبین بنما / وزان شکل هلال قدر ماه چارده بشکن
فراغت را غنیمت دان عنان شیشه قندیلستان / تکلف را اجازت ده کمر بگشا کله بشکن
اگر از کامجویان بر در ایوان خود بینی / سر کیوان بچوب حاجبان بارگه بشکن
اگر امنیت ساقی محتشم گردیت زهم را / بآن رطل گران پیمودن از بارگنه بشکن

آمدم با نالهای زار همدم همچنان / بهر جا عشق باقی عهد محکم همچنان
سر ز سوداهای باطل رفت بر باد و مرا / عزم پابوس تو در خاطر مصمم همچنان
کشور جان شد ز دست و قلعه تن گشت پست / بر حصار دل هجوم لشکر غم همچنان
از نم سیل فنا شد صورت شیرین ز سنگ / صورت شیرین او در چشم پرنم همچنان
خلقی از امداد طالع گرم سور و سوز عشق / من ببرگ بخت خود مشغول ماتم همچنان
عالمی از خویشتن داری بمستوری مثل / من ز شیدایی علم رسوای عالم همچنان
عاشق محروم مرد از رشک در بزم وصال / با همه نامحرمیها غیر محرم همچنان

یافت

یافت منشور بقا مهر فنا بر خاتمه / نام او سلطان دل را نقش خاتم همچنان
محتشم بر آستان یار شد یکسان بخاک / مدعی پیش سگان او معظم همچنان

چون لسوی رخ بمن یکلحظه بدخویی مکن / شربت دیدار شیرین با ترش رویی مکن
میکنم گر بیخ عیش خویش نیکویی مکن / میکشم گر قصد جان خود نیکویی مکن
با بدان نیکی ندارد حاصلی غیر از بدی / گر بخود بدمستی با غیر نکویی مکن
غمزه ات محتاج افسون نیست در تسخیر خلق / صاحب اعجاز را تعلیم جادویی مکن
من که خود گم کرده ام در رهت ادم شد / عاشق بیداد را خو شد دل بدجویی مکن
گر درین دیوان خطا ما خطای عارضت / گو کسی در نامه ما این خطا شویی مکن
ترک بدخویی کن اما با گدای بوالهوس / گرچه باشد محتشم زنهار خوشخویی مکن

شغل دهقان چیست زآب و گل نهال انگیختن / صنع یزدان نخل با این اعتدال انگیختن
بهترین وجهیست در یکتایی دهقان صنع / آن دو شهلا نرگس از باغ جمال انگیختن
این چه اندامست و موج انگیزی از آب زلال / موج ازین بهتر محالست از زلال انگیختن
گر نباشد دست قدرت در میان حسن را / کی توان از سیم ناب این خط و خال انگیختن
خود قصب پوشی و صد سرو مرصع پوش را / میتوان در بزم ما از صف نعال انگیختن
چند بهر یک عطا کان هم نیاید در وجود / سایلی بتواند اسباب سؤال انگیختن
نیست در اندیشه اکسیر وصل او مرا / حاصلی غیر از خیالات محال انگیختن
داد ام از عشق خود اکنون مژده آزادیم / هست بهر مرغ بریان پر و بال انگیختن
نیست بر آسمان بدعوی محتشم با طبع تو / توسن معنی ز میدان خیال انگیختن

حرف الواو

شبم ز روز گرفتارتر ز مشغله تو / که تا سحر بخیال تو میکنم گله تو

بدفع کردن غیر از درت غریب نهی / میان سعی من افتاده و مساهلهٔ تو
نظر در آینه داری و اضطراب اری / تو محو خویشتی و من محو تاب حوصلهٔ تو
هنوز عهد تو ناآورده بود دهر بجنبش / که در زمین و زمان بود شور زلزلهٔ تو
بگوش مرده تخفیف ده ز درد سر من / که برهم و دو سه روز این جنون ز سلسلهٔ تو
ز بیت کیست کز محتشم محرک طبعت / که نیست فاصله در نظمهای بی‌صلهٔ تو

گفتم ز پند من شود تغیر در اطوار تو / تغیر باید اندکی به خوئی بسیار تو
آن پند کج تأثیر خود با دمخالف بود و شد / بر جان من آتش فشان از خوی آتشبار تو
شمشیر جلاد اجل تیزست و قتل بیگهان / موقوف ایما کردنی از نرگس خونخوار تو
از قتل مردم ترک را در کار بستی آنقدر / کو نیز شد زنهار خواه از تیغ بی زنهار تو
نزدیک شد کامشب در بزم با نامحرمان / شیرین کند در چشم من محرومی دیدار تو
از بهر مرغان چنین دام تصرف مینهی / مستاین زبون گیری عجب ای حسن دعوی دار تو
با آنکه بیزاری ز من میخواهی افزون از همه / چون روی خود مرا چرا نام اندر کار تو
من خود جو بیزاری نیم کز من توانگفتن ولی / از غیرت سودای من غوغاست در بازار تو
از بهر خوکردن بهر آزار خود چند این مده / چون بس نمی‌آیه بخود خوئی حریف آزار تو
تا مردم ظاهر نگر غافل شوند از خوبیت / زیر غبار خط بهشت آینه رخسار تو
گفتی بمردن محتشم راضی شو از یاری مینی / سهلست مردن هم ولی جهلست بودن یار تو

ای گردن بلند قدان در کمند تو / رعنائی آفریدهٔ قد بلند تو
ای پای تا بسر چونی قند دلپسند / افغان که طعمه کسان گشت قند تو
دست مرا که ساخته زیر دست غیر / کوتاه به ز میوهٔ نخل بلند تو

چند

چند افکنی ز آتش سوزان دل مرا / هست این سیاه‌رو دل من با سپند تو
ای مادر زمانه ببین کز خلاف عهد / با من چه میکند خلف ارجمند تو
دل بر گرفتمی ز تو اما اگر بدی / در سینه من آن دل هجران پسند تو
تلخی مکن که خنده نگه داشتن بزور / میآرد از لب و دهن نوشخند تو
امروز کو که با بستری چندت ز من / بر کوی من که دوش همیداد پند تو
پای گریز محتشم از دور بسته است / عشق دراز سلسله صید بند تو

وقف در مجلس بگویم چو بهر انوی او / تا بچشمی سوی وی بینم بچشمی سوی او
میشود صد نکته ام خاطر نشان تا میشود / نیم جنبشها تمام از گوشه ابروی او
زان شکار افکن همینم بس که مخصوص منست / لذت زخم نهانی خوردن از آهوی او
چاک دلها محض حرفی بود تا روزی که کرد / سر زچپ ناز بیرون نرگس جادوی او
تیر زخم عشق ربا بود تهمت تا فکند / گردش دوران کمان حسن بر بازوی او
بی محابا غوطه در دریای آتش خوردنست / بیحذر برقع کشیدن ز آفتاب روی او
دل ز پهلویش برون خواهد فتاد از اضطراب / تن که از ترتیب بزم افتاده در پهلوی او
نکهتش در جنبش آرد خفتگان خاک را / چون فشاند باد گرد از موی عنبربوی او
گرد آن منظر بگردان بگذرم ای سیل اشک / گشته چون بیرون پری یکباره ام از کوی او
در جنونم آنچه میبایست واقع شد کنون / بخت میباید که زنجیر آرد از گیسوی او
چون محتشم بسی زند الست بلی زدم / دستی که میزدم بعنان سمند تو

یا رب آنرا که دارم زد قضا در کوی او / آنقدر ذوق تماشا ده که بینم روی او
در قیامت کز زمین خیزند سربازان عشق / صد قیامت بیش خیزد از زمین کوی او

فتنه‌ها برپا کند گر پا نشیند شور حشر
در میان خلق محشر چشم عاشق جوی او

چین ابرویش روکه بیشتر نگذاردم
شاه حسنش را همانست حاجت ابروی او

میشود نسترنش از خشم نهانی ارغوان
تا دگر بهر که آتش میفروزد خوی او

زخم ما ممتاز کی ماند اگر تیرش کند
رخنه در هر دل بقدر قوت بازوی او

ساکنان خلد با اهل زمین حسرت برند
گر برد باد زمین پیما بجنت بوی او

نرگس جادو جوابش میدهد در ره جواب
قاصدی را کاو اشارت میفرستم سوی او

گوشش باز د محتشم چشم اشارت فهم را
لب بجنبش چون در آرد چشم مضمون گوی او

باز امشب از اقتضای شوخ طبعیهای او
بر سر غوغاست با من چشم پرغوغای او

در جواب از لب و گوش آنچه میگوید پرش
با دو چشم واله من نرگس شهلای او

انتظار آن سوارم میکشد کز بار ناز
بس گران میجنبد از جا رخش استغنای او

در صبوحی میتواند گردش از آفتاب
روز را از شب جدا روی جهان آرای او

در صف بیگانه خوبان دیده ام ماهی که هست
صد نشان از آشنایی بیش در سیمای او

داد و قت داده ما آورده جنبش در قلم
صانع یکتا برای حسن بیهتای او

چون بعزم رقص می آید بجنبش قامتش
عشوه پنداری که میریزد در سر تا پای او

پیش از آن کاید برقص از انتظارم میکشد
نیم جنبشهای مخفی از قد رعنای او

باغبان چندانکه گل میچیند از بالای شاخ
من گل عیش و طرب میچینم از بالای او

مشتری اینست اگر افتاده بر بالا کاست
میشود امروز صد خون بر سر کالای او

میزند کان هنر خوبان باین نازد که هست
کوهکن رسوای شیرین محتشم رسوای او

دوش چون دیدم نهان در روی آشناک او
یافت کز جان عاشقم ای من سگ ادراک او

امشب

امشب اندر سیر با او جلوه مخصوص چند لیک
جلوه مخصوص منست از قامت چالاک او

صد سر اندر راه جولانش بخاک افتاده لیک
چشم دارد بر سر من حلقه فتراک او

ترسم از شوخی هم امروزم کند رسوا که هیچ
باکی از مردم ندارد غمزه بی باک او

جان که میلرزید ایم بر جسم ضعیف
برق عشق آتش زد آخر در خس و خاشاک او

بخت کو سر مقبلی زد گر قضا شد نامزد
همچو من آلوده دامانی بعشق پاک او

کوهکن را میکند از شکوه شیرین خموش
در وفا اسراف من در رحمت امساک او

آنکه بر وی با گذشته رنجشی خونش بخاک
بگذر از خون خود گر بگذری بر خاک او

محتشم رسوا شد از عشق و سری بر دن نگرد
سوزن تدبیر از پیراهن صد چاک او

چون برفروزد آینه زان آفتاب رو
رو سوی هر که آورد آتش زند در او

سیلاب تیغ یار چنان تیز رو فتاد
کز سر گذشت آب و اثر نشد گلو

زلف تو جادویست بر آتش گرفته جا
چشم تو آهویست بمردم گرفته خو

مشرب رواج یافته چندانکه محتسب
می میکشد ببزم حریفان سبو سبو

در دیر غسل کرد بمی آنکه از ورع
بر آسمان نگاه نمیکرد بی وضو

ای دوستان فغان که من ساده لوح را
کشتند بیگناه بتان بهانه جو

از دولت گدایی آن ماه محتشم
بهر تو آمد این لعبت از آسمان فرو

مدعی در مجلسم جا میدهد پهلوی تو
تا شود آگاه اگر ناگاه بینم سوی تو

از خطایی که کنم بنواز در پهلوی خویش
تا بتقریب سخن چشم افکنم بر روی تو

نیست رویت در مقابل لیک میگوید بمن
صد سخن هر جنبشی از گوشه ابروی تو

غیر نگذارد که گردم پاسبانت آشنا
تا شوم رسوا اگر گردم بگرد کوی تو

باد رانگذارد ازته بر در کویت رقیب
تا نیارد سوی من روز جدایی بوی تو

راز چون گویی بکس رشکم کشد کز غرخ ای
بی زبان با من بگو به نرگس جادوی تو

بر سخن دارند گوش اصحاب و دارد محتشم
چشم در وقت سخن بر چشم مضمون گوی تو

ای مرا دلبر و دلآرا تو
دل من کس ندارد الا تو

روز و شب از خدا همی طلبم
که بروز آورم شبی با تو

هدف تیر بیجا با من
مرهم زخم بیداوا تو

مردم چشم دردمند بتان
چشم من نور چشم آنها تو

از همه دلبران شکیبم اگر
بگذاری مرا شکیبا تو

دادم ای صبر گوشه دلرا
بجگر گوشه برون آ تو

زاهدا کافرم اگر بی عشق
بهره داری ز دین و دنیا تو

چند گویی که عاشقی گفت
این گنه بنده میکنم با تو

محتشم مبنی از غزال مرا
سر چو مجنون نهی بصحرا تو

ز چوگان بازی آمد زلف بر چینش با آشفته
اطاقه باد جولان خورده و دستار آشفته

سر زلفش که از آه هواداران کم آشفته
ز آهم بود دوش آشفته و بسیار آشفته

دلیری با خیالش دستبازی کرده بر آشفته
که زلفش راندیدم هرگز اینقدر آشفته

جهان سربسته حرفی گفته در مجمع کشی آشفته
که هم یاران پریشانند و هم اغیار آشفته

نوید وصل میده وزپی ضبط جنون من
دماغم را ببوی هجر هم میدار آشفته

شوم تا جان فشان بر وضع پیچیده اش تکیم
میفشان گرد از مو زلف را بگذار آشفته

باین صورت نزیبم وضع مجلس محتشم هرگز
که باشد غیر در کلفت تو در هم یار آشفته

پند گوی تو چیا تا بتو فهمانیده
که منت باز باین مرتبه رنجانیده

ز آتش کرشمش قهرت ز تو رو کرد است
عاشق روی ز شمشیر نگردانیده

زان نگه قافله صبر گریزان و ز پی
فرما تیغ دران قافله خوابانیده

مژه پیش از مدد ابروش از دل گذرانت
تیر پران و کمان گوشه نجنبانیده

چو روم بی تو بگشت چمن ای حور که است
باغ گل در نظرم دوزخ تابانیده

میکشم پای ز هنگامه عشقت که فراق
بخت چشم من از این مو که ترسانیده

محتشم شمع صفت چند بسوزی مردی
خویش را کس بعبث اینهمه سوزانیده

بیش از دی گرم استغنا زدن کردیه
غالبا امروز در آیینه خود را دیده

کلفتی داری و پنهان داری از من گوییا
اینکه با غیر الفت فهمیده ام فهمیده

گشت معلومم که در گوشت چه آهنگی خوشت
چون شنیدم کز غرض کو حال من پرسیده

چون شوی با غیر به مخصوص خود کردایم
آنک اعراض غیرم خوب کردانیده

چون نمیرنجی تو از کس جز بجرم دوستی
حیرتی دارم که از دشمن چرا رنجیده

پنبه در گوشش نه تا نهی از غیرت بباغ
اینکه میگویند به گوبان اگر نشنیده

محتشم کافتاده زار از پرسش بیجای تو
کشته او را و پنداری که آمرزیده

از رقیب عهد بنده تو خود رسته بوده
عهدی نهفته هم بیکی بسته بوده

خواب گران صبح خبر داد ازین که دوش
در بزم کرده آنچه تو دانسته بوده

مرغ دل آن نبود که ناید بدام تو
گویا تو بی محل ز کمین جسته بوده

آورده بپرسش حالم رقیب را
خوش ملتفت بحال من خسته بوده

گفتن چه احتیاج که غیری نبوده است
در خانه دلم که تو پیوسته بوده

کفتی دلت که برده نداسته‌ام بگو — در دلبری تو این همه دانسته بوده‌ای
در بزم بهر خدمت شایسته رقیب — ای محتشم تو این همه بایسته بوده‌ای

امشب آمد به بزم آن پرهیز و ما پادشاه — دیده را ضبط نظر کار است و دل را ضبط آه
از برای یک نگه بر روی آن عابدفریب — میتوان رفتن بزیر بار یک عالم گناه
بسته چشم آن بت زمن اما کجا آن چشم شوخ — میتواند داشت خود را از نگه کردن نگاه
زان نگه قطع نظر کز بی تقریب آن — بر رقیبان نیز یک یک بایدش کردن نگاه
صبر کن ای دل که از لذت چشانیهای آن — وعده‌های دیر دیر و لطفهای گاه گاه
داغ مجنون را ز وصل آن پریوش نبود — کاشکی یکبار دیگر ناقه کم میکرد راه
پر بصبر و طاقت و تمکین مناز ای محتشم — خیل غم چون برکشید از گیسوار و صد سپاه

باز برخاسته از دشت بلا گرد سیاه — آرزو شاه سپه فتنه جنیبت کش شاه
زده بر طرف سیاهی و دلیلست برین — وضع دستار و سرآهنگی بر کلاه
کم نگاهست نه بس جو صلاما دارد — پادشاهان نگاهی بر ال چند نگاه
زان رخ تو بشکن منع نگه مکن — گر شود دهر نگه آلوده بصد گونه گناه
دارد ای اختر تابنده بنور تو جهان — روز پر نور دو خورشید و شب تیره دو ماه
گر لب و خط نمای بخدا میل کنند — آهوان چین قدس باین آب و گیاه
زخم ناخورده گذشتم ز هم ای سنگین دل — در کمان تیر نگاه این همه دارند نگاه
صحبت ماه تو پوشیده به از خلق جهان — گرچه بر عصمت یار دو جهانند گواه
ز انتظار تو غلط وعده‌ام از بیم و امید — همه شب دست بسر گوش بدر چشم براه
منظر دیده یعقوب رخ حرمان تا کی — چهره یوسف گلچهره چراغ ته چاه
محتشم نکته از لجه رحمت کلاهت — کرد آید که بحشر دو جهان نامه سیاه

ز شاهی و همای خسروی زان رشک ماه — میشود ظاهر ز نعل رخش تا پر کلاه
در هوای صید دلها باز امروز از بیان — فرو میکرد د چو دور افتاده شاهی از سپاه
میدهد داد تغافل گرچه می فهمانمش — صد هوس در هر سخن صد آرزو در هر نگاه
صبر از صد رفت سوی غیر کمتر کن نگه — چند بیتابی عنان ضبط خود دارد نگاه
آتش می که سوزد از نخستین شعله‌اش — پرده مستوری که آن بر آرزوها بسته راه
آن زمین کافتد بر و راه سموم آه من — گر آب خضر تر گردد نروید گیاه
محتشم مشکل که آید از کمیت بشنود — گر باوج مه رسد بانگ نفیر دادخواه

زهی کرشمه ترا سرمه سای چشم سیاه — دو عالمت نگرستن بهای چشم سیاه
دو حاجب تو بکمینگاه لشکر فتنه — سپرده‌اند بآن کو شهای چشم سیاه
هزار چشم چو نرگس نهاده‌اند بتان — که نگری و شوند فدای چشم سیاه
نهاده چشم برایام آنکه داده مدام — ز خون نامه سفیدان غذای چشم سیاه
ز خوابناکی بس آزمود قدرت خویش — چو شد بغمزه فسون آزمای چشم سیاه
جلای چهره روز سفید پوشد اگر — ز آفتاب کار دبلای چشم سیاه
هزار خانه سیه ساز در کمین دارد — برای محتشم آن مه ورای چشم سیاه

م نمیدانم ز دور افتادگان داری خبر یا نه — ز دور این ناله‌ها دردلت دارد اثر یا نه
یقین داری که دارم از خیالت پیکری با خود — که شب تا صبحدم میکردمش برگرد سر یا نه
بگوشت هیچ میگوید صبا کانیک رسید از پی — چو باد صرصر آن دیوانه صحرا سپر یا نه
بخاطر میرسانی هیچگه کان دشت بیمار — بزور انداختم از پا من بیداد گر یا نه
چو جا بر زانیست در رفتن توقف هیچ میگوی — که باید بی توقف بازگشتن زین سفر یا نه

برای آزمایش یار من برکوه نه یکدم — ببین خواهد شکستن کوه را صد جا کمر یا نه
نوشتم نامه وز گمراهی طالع نمیدانم — که خواهد ره بآن مه برد مرغ نامه بر یا نه
ملولم محتشم از بهر من دیوان خود بگشا — ببین بار شکر غم میکنم آخر ظفر یا نه

شنیدم یار بهر من رقیب آزاری کرده — گر از دنبال صلحی بوده خوش دلداری کرده
ز تقصیرات یاران دی گذشته بر زبان او — ز یار بهای من حرفی فلک چون باری کرده
ز رود و دان او با من جدل دارد یکی آمد — گرفته جانم طالع چه جانب داری کرده
خدنگ غمزه اش تا نگذرد بسیار از دل — کمان نازم او را آهم آشکاری کرده
باین زاری که دل گردید بسمل میشود ظاهر — که او زنهار رو تیغ یاری زنهاری کرده
چو کار شورت با من فلکند آن شوخ دانستم — که در باب هلاک غیر فکر کاری کرده
چو صبح آیی برون از خانه دامن برزن ای رعنا — که امشب ابر چشم محتشم خونباری کرده

لشکر حسنت نگاهی که تو داری — ترکش کش او چشم سیاهی که تو داری
جوشن در صبرت شکننده دلان را — رخساره چون بچه ماهی که تو داری
بر فورت خود تکیه کند حسن چو گردد — صیقل گر مه طرف کلاهی که تو داری
بر یوسفیت حسن گواهست و عجب نیست — صد دعوی ازین به بگواهی که تو داری
بنما بملک روی که سازد ز رقابت — در نامه من ثبت گناهی که تو داری
[illegible] — ای اشک جگرگون سر راهی که تو داری
در بزم سبک میکند محتشم امشب — بلبل کری شعله آهی که تو داری

مستی و ملکی و خریداری مژگان سیهی — که فروشند در آن ملک بصد جان نگهی
شهسواری که بجولانگه حسنت ارزد — انقلاب ازنگهی میفکند در سپهی

حسن

حسن از بوالعجبی هر بت نازک دل را — داده است از دل پر زاله آگهی
کشته معقول کسی طاعت این خاک نشینی — که بگاهی نخرد سجده زرین کلهی
کلبه دل که گدایی بستانند این قوم — بستانند ولی کشوری از پادشهی
حسن و عشقند دو ساحر که بیک چشم زدن — میکشانید میان دو دل از دیده رهی
مدت وصل جوانیست ولی حیف که نیست — راست بر قامت او خلعت سالی و مهی
محتشم اول عشقست چنین گرم مجوش — صبر پیش آور و پیدا کن ازین پیش تهی

دیده ام مست و سرانداز و غزلخوان بره — شاه مشرب پسری ترک وشی کج کلهی
نخل آتش ثمری سرو مرصع کمری — علم افروز سهیلی علم افراز مهی
قدر باینده جان چشم فریبنده دل — طرفه طاوس خرامی عجب آهو نگهی
ملک دل برد و از دست که کردست ظهور — شاه عاشق حشمی خسرو بیدل سپهی
نقد جان بر طبق عرض نهای جان که رسید — باج خواهنده بهی کیسه تهی پادشهی
غیر او وگزهمه جان برد و بجل گشت که دید — جان ستان آدمیی پرستمی بیگنهی
محتشم بهر ورود آمدن آن شه حسن — ساز از دیده وثاقی وز دل بارگهی

دارم سری پر از شور از طفل کج کلاهی — بیقید شهریاری بی سکه پادشاهی
قیمت بزرگ دری اختر بلند [illegible] — خورشید شعله شمعی آفاق سوز ماهی
سلطان نو ظهوری رعنای پر غروری — اقلیم دل ستانی منشور حسن خواهی
مژگان دراز طفلی بازی کنی بخونها — وردم کش التفاتی شمشیر زن نگاهی
بی اعتدال حسنی کز یک کرشمه سازد — صد کوه وزن و تمکین بی وزن تر ز کاهی
بی اعتماد مهری کز چشم لطف راند — دیرینه دوستان را بی تهمت گناهی

عالم

ابر و هلال بدری کز عاشق سیه روز   پوشد رخ دلفروز ماهی بجرم آهی
حسنش ز زلف نوخیز عالم گرفت یکسر   خوش زود شد جهانگیر زینسان تنگ سپاهی
بشد وظیفه من از چشم نیمبازش   نازی بصد تکلف آن نیز گاه گاهی
از نظم محتشم گشت زینت پذیر حسنش   همچون گلی که یابد آرایش از گیاهی

باز بر هم زده اقلیم دلم را شاهی   باج از مملکت خود بسیاست خواهی
تیز بازارتر از یوسف مصری ترکی   گرم هنگامه‌تر از لعبت خاور ماهی
طفل مژگان سیهی پرده در مردم گشته است   موشکافنده نگاهی ز ضمیر آگاهی
غیر بیچاره در آمد شد راز من و اوست   که نگاهیست از او قاصد و از من آهی
خار گل گردد و خاشاک سمن گر برو گون   دهر قسمت کند از خرمن حسنش کاهی
او بقد نخل خرامنده عالی مرتبت   من شکسته قدمی دست طلب کوتاهی
امتحان جگر و جرأت خویشم هوس است   کی بود کی که بمن مست رسد در راهی
من کجا و نگه گرم تو این بس که کنی   آتشم تیز بخشمانه نگاهی گاهی
محتشم تیره دلی گشته رقیب تو که هست   آن پری در دل او یوسفی اندر چاهی

دل خود رای مرا برده گل خود رویی   ترک خنجرکش مردم کش آتش خویی
طفل نوسلسله‌ای شوخ تنگ حوصله‌ای   شاه دیوانه‌وشی ماه مشوش مویی
سر و کارم بغزالیست که از غایت رام   میکند روکش مردم بیک آدم رویی
دیده پرنور شود نرگس نابینا را   گر بگلشن رسد از پیرهن او بویی
گوش بد بر سخنم میزنی امروز ای گل   خورده بر گوش تو گویا سخن بدگویی
چند سویت نگرم عشوه چشمی بنما   عشوه چشم نباشد گره ابرویی

عشق

عشق غالب شده بر محتشم آری چکند   ناتوانی بچنین خصم قوی بازویی

باز بر من نظر افکنده شکار اندازی   بشکار آمده در دشت دلم شهبازی
کرده از گوشه کنارم هدف ناوک ناز   گوشه چشم خدنگ افکن صید اندازی
خونبهای دو جهانست در اثنای عتاب   از لبش خنده از گوشه چشمش نازی
سخن مجلسیش میکشد از ذوق مرا   چون زیم گر شنوم روزی از آن لب رازی
بزکات قدمت بر لب بام امشب   چون بگوشت رسد آلوده بدرد آوازی
چشمت از غمزه مرا کشت و لبت زنده ساخت   آفرین ای یوسف عیسی نفسان اعجازی
محتشم دل چو بآن غمزه سپردی زنهار   بر حذر باش که واقف نشود غمازی

توسن حسن کرده زین طفل غیور سرکشی   تا تو نگاه کرده گشته بلند آوازه‌ای
سکه عشق میشود تازه که باز از بتان   نوبت حسن میزند کودک پادشه وشی
کشته بقصد بیدلان مایل خانه کمان   صید فکن خدنگی از پادشهانه ترکشی
سهم کشنده ناوکی میکشدم که در پیم   داده عنان برخشی کین صید کشی کمان کشی
در چوکات شب زین هست سبکتر از صبا   آنکه نبالشت از او کوه کشنده ابرشی
ایمنم از خمار غم کز خم تازه دگر   ساقی عشق در قدح کرده شراب بیغشی
باز بیزم زلف را دام که کرده بوده‌ای   کامد از انجمن برون محتشم مشوشی

بر دل فکند پرتو نادیده آفتابی   در پرده بازی کرد رخساره از نقابی
در بحر دل هوایی گردید شورش انگیز   وز جای خویش جنبید دریای اضطرابی
بی باک خسروی داد فرمان بغارت جان   دیوانه لشکری تاخت بر کشور خرابی
گنجشک را چه طاقت در عرصه که آنجا   گرم شکار گردد سیمرغ کش عقابی

خاشاک کی بماند بر ساحل سلامت … از قلزمی که خیزد آتش فشان سحابی
بر رخش عمر تا بدل زین نه که میدهد … و او سبکعنانی صبر گران رکابی
از ما اثر چه ماند در کشوری که راند … کام از بلاک در ویش سلطان کامیابی
از نیم رشحه امروز باید در کلم چه سازم … وز دا اگر کرد و این نم از بر گذشته آبی
زان لب که میفشاند بر سایل الحیوان … جان تشنه سوا آلیست من کشته جوابی
دیروز با تو دارا صد پرده در میان بود … امروز در میانه نیست و پرده حجابی
یا محتشم دران بزم مردانه کوش کایام … بهر تو کرده در جام مرد آزما شرابی
بجای امن آرامیده مرغی داشت ماوای … صدای شهپر شاهین برآمد ناگه از جایی
عقابی در رسید از اوج استیلا و شد … بجز تسلیم نتوانست صید ناتوانایی
نگارانه از صیادی در آمد تیغ کین … فکند آشوب در وحشی نگاری بند بر پایی
برج خویش ساکن بود ثابت کوکبی ناگه … چو سیمابش بجا اضطراب افکنده سیمایی
تنی کز جا بجنبیدی ز آشوب قیامت هم … قیام انگیز وی کرده فرق قد و بالایی
زمین فرسایی از سجده های شکر و … که سر در کلبه من زد کله بر آسمان سایی
ز گرد ره بتاراج دل افتاد چشمانش … جهان کافتند غارت پیشگان در خوان یغمایی
زبانی داده اند از عشوه آن چشم سخنگو را … که در گوش خود صد حرف میگوید بایمایی
پی عذر قدومت محتشم شد تا دم آخر … بران در جبهه سای آستان از سجده فرسایی
بر در درج سخن قفل ز دم بگجبندی … عاقبت دادکشادش لب شکر خندی
بخت از ذوق گرفتاری من می بوسه … دست و بازوی کمند افکن وحشی بندی
لطف ممتاز کن آماده که آمد بر در … بی نیازی ز دو جهانی بتو حاجتمندی

تا بنزدیکترین وعده وصلت برسم … از خدا میطلبم عمر ابد پیوندی
اگر از مادر دوران همه یوسف زاید … نشیند چو تو بر دامن او فرزندی
مژده ای درد که در قید تو افتاد آخر … نامقیده بوایی بالم خرسندی
دارم از مرغ شب آویز دلی بالاتر … من که دارم ز دل آویز کمندی بندی
دگر امشب چه نظر دیده ندانم که بمن … میکند لطف ولی لطف غضب مانندی
بهر نادیدن آنرو که و بیکه ناصح … میدهد پند م وانکه چه موثر پندی
هست دشنام بپایی ز لب شیرینش … شربتی غیر مکرر نمکر قندی
محتشم عشوه طاقت شکن ساقی بزم … اگر اینست دگر میشکنم سوگندی
نگشتی یار من تا طور یاریهای من بینی … بردی دل ز من تا جانسپاریهای من بینی
ندادی اختیار کشتن من ترک چشمت را … که در جان باختن بی اختیاریهای من بینی
دگر کون حال از ان ظالم نکردی تا حسود آسا … بر آتش چون سپند از بیقراریهای من بینی
گر انبارم نکردی از غم مرداز مای خود … که تا اندک دلیها بردباریهای من بینی
نشد در جام بهر امتحانم باده وصلت … که با چندین هوس پرهیزکاریهای من بینی
بقصد جان نخواندی داوی از نقد و جار من … که در نرد محبت خوش قماریهای من بینی
نکردی محرم رازم که بهر امتحان هم خود … بغمازی درآیی رازداریهای من بینی
نکردی ذکر خود را زیور لطفم که چون خوانی … کتاب عاشقان را یادگاریهای من بینی
نشد کاری بجنبش کلک فکر محتشم یعنی … نگار او شوی دیوان نگاریهای من بینی
ای اینست که خوار و زارم ازوی … درهم شده کار و بارم ازوی
اینست که در جهان بصد رنگ … گردیده خزان بهارم ازوی

اینست اینست آنکه امروز / افسانهٔ روزگارم از وی
اینست اینست آنکه پی بند / پابست درین دیارم از وی
تا پای حیات من نلغزد / من دست هوس ندارم از وی
روزی که بدلبری میان بست / شد دجله خون کنارم از وی
ای ناصح غافل آن کمر بین / اینست که من نزارم از وی
در زیر قباش آن بدن بین / اینست که زیر بارم از وی
آن بند قبا که بسته بنگر / اینست که بسته کارم از وی
آن خال ببین بران زنخدان / اینست که داغدارم از وی
آن زلف ببین بران بناگوش / اینست که بیقرارم از وی
آن درج عقیق بین می آلود / اینست که در خمارم از وی
آن نرگس مست بین بلا بار / اینست که اشکبارم از وی
آن ابرو بین تعالی طاق / اینست که سوگوارم از وی
آن کاکل شانه کرده را بین / اینست که دلفکارم از وی
حاصل چو عزیز محتشم اوست / ممنونم که خوارم از وی

دلا آن گل پری خاطرت آسوده نپندارد / ترا با او دگر کاری نخواهد بود پندارد
تو بر خود بسته یکبار ره اشک امید / نخواهد کرد دیگر آتش من دود پندارد
تو تحسین خواهی ای ناصح که منعم کرده زان در / بخوش بندی من درمانده را خشنود پندارد
وی بیهوده ای غیر از آن هر کار پندارم / که خود را باز معقول و مراد خود پندارد
رسید و میشتاب از من گذشت آن ترک نازک خو / دعایی گفتمش در زیر لب نشنود پندارد

سوز کرده بهر مدعی شکلی ز تن قتیلی / ز یاران خواهد این خدمت بمن فرموده پنداری
چو بر درد جدایی محتشم گردیده صابر / بصبر این درد پیدا میکند بهبود پنداری

اگر آگه ز اخلاص من آزرده دل گردی / ز بیدادی که بر من کرده با بنی منفعل گردی
مکن چون لاله جایم در دل پر خون که میترسم / درون داغ وفای خود به بینی و خجل گردی
دلت روشنتر از آئینه صحبت میخواهم / که در تحقیق همدم کیفیت برگرد دل گردی
چو بسمل میکنی بتیغ بیدریغم میکنی بسمل / چنان کن باری ای نامهربان کز من بحل گردی
تو ای مرغ دل از پروانهٔ خود کم نه باید / که تا جان باشدت برگرد آن شمع چگل گردی
رقیبا چون گسستی از دلش سر رشتهٔ مهرم / الهی بی نصیب از وصل آن پیمان گسل گردی
اگر خواهی ز گرد غیر خالی کوی آن مه را / بگرد وش محتشم چون باد باید متصل گردی

شوق میگرداندم برگرد شمع سرکشی / همتی یاران که خود را میزنم بر آتشی
همچو خاشاکی که بادش در رباید ناگهان / خواهد از جا کندنم جولان بازی ابرشی
آه کی کامروز دارم اینقدر با زخم او / خواهد آوردن قضا فردا برون با زرکشی
تو بهای مستی عشقم خطر دارد که باز / پیش لب آورده دورانم شراب بیغشی
باده کامروز سرخوش دارم از بوی خود / هوش فردا کی گذارد در چو من دریا کشی
از می لطفش چو زد یکجان جانی جرعه کش / من چه دوران چاشنی از جام استغنا چشی
از وثاق محتشم فردا برون خواهد دوید / خانه سوزی شور در شهر افکنی مجنون وشی

چه باشد گر نشان غمزه را زین تیزتر سازی / دل ریش مرا در عشق ازین خونریزتر سازی
گذر بر وادی ناز افکنی دامن کشان دانم / بیک دامن فشانی آتشم را تیزتر سازی
بلا بر گردن من میکند اما دست می یابم / گهی بر من کزین خود را بلا انگیزتر سازی

هلاک از نرگس بیمار خواهی ساخت آن روزم — که در خونخواریش زامروز ناپرهیزتر سازی
ز نایابی دُر وصل تو قیمت یاب تر گردد — محیط حسن را هر چند طوفان خیزتر سازی
براه خدمت عشقت شتاب آموزتر گردم — خطابت را اگر با من عتاب آمیزتر سازی
نهد سر بر سم رخش تو صد چون محتشم هردم — اگر فتراک خود را این شکار آویزتر سازی

بزبان غمزه رانی چو روم بعشوه خوانی — بتو ناز داده یاد این همه مختلف زبانی
سگی از تو شهسوارم بقبول در رکابم — بود آنکه اضطرارم که نه خوانی و نه رانی
اگرم برون ز امکان دو جهان بود بر از جانی — همه در ره تو ریزم که عزیزتر ز جانی
دو جهان ز لشکر ای مه بکشی اگر یکی را — بتو کس چه میتواند بکن آنچه می توانی
همه فتنه روید از خاک و ستیزه خیزد از گل — بزمین کرشمه ریزان چو سمند ناز رانی
بزبان جور ممکن بود امتحان عاشق — تو بتیغم آزمودی و همان در امتحانی
بگذر ز کین که ترسم ز زمین اثر نماند — که اراده تو ماند بقضای آسمانی
طلبی که باز نازی نکشد چه لذت آنرا — دل شوق گرم دارد ار لن ترانی
چو شدی بغیر یار آن همه رازهای نهان — دگری اگر بداند تو ز محتشم ندانی

گذری بناز و گویی ز چه باز دل گرانی — ز چه دل گران نباشم که تو یار دیگرانی
دل و دیده نیست ممکن که شوند سیر از تو — که شراب بی خماری و بهار بی خزانی
بره وداد چندان که من قدیم بمانی — ز وفا گران رکابم تو صنم سبکعنانی
زبرای صید جانها چو شکار پیشه ترکان — ز نگاه در کمینی ز کرشمه در کمانی
بزمان حسن یوسف چه خلاص بوده دوران — ز تو گاف تو زمینی و در آخر الزمانی
تو بطفلی آنچنان بجمال و شان که گویا — ز آسمان نشینی شه پادشه نشانی

ز تو

ز تو گرچه خلق شهری بخیال شد نه بجان — تو بمان که بیدلان را بدل از هزار جانی
تو بیکجهان دل و جان نکنی اگر قناعت — دو جهان کنم فدایت که یگانه جهانی
ره دشمنیست گر این که فراق میکند سر — بکن ای شده دشمن تو هنوز مهربانی
سزد ار بتیغ غیرت ببرم زبان خود را — که منم زبان دهر و تو بغیر همزبانی
که بیاد چون بود چون بگیاه خشک آتش — بت آدمی کش من تو بمحتشم چه مانی

اگر مقدار عشق پاک را دلدار دانستی — مرا بسیار جستی قدر من بسیار دانستی
نبودی کوهکن در عشق اگر بیغیرتی چون من — رقابت با هوسناکی چو خسرو عار دانستی
بقدر درک و دانش مرد را مقدار میدانند — چه خوش بودی اگر یار من این مقدار دانستی
تفاوتها شدی در عزت و بیقدری پیدا — اگر آن بی تفاوت یار از اغیار دانستی
سیه چشمی که در خواب است از کید بداندیشان — چه بودی قدر پاس دیده بیدار دانستی
بت پرکار من کآیین دلداری نمیداند — بجستی یکدل از دستش اگر این کار دانستی
بگشتی شعله بازار رنجش کم نفس ساکن — اگر آزار او را محتشم آزار دانستی

بر روی یار اغیار را چشمی بآن آلودگی — غلطان بخاک احباب را اشکی باین پالودگی
مجنون چو افشاند آستین بر وصل یار از روز جزا — دامان لیلی پاک ماند از تهمت آلودگی
نازش برای عشوه صد لابه میفرمایدم — صورت نمی بندد دگر نازی باین فرمودگی
از دیدن او پند گو یکباره منعم میکند — در عمر خود نشنیده ام پندی باین بیهودگی
پای طلب کوتاه گشت از بس که در ره سوده شد — کوته نگردد ولی پای امید از سودگی
آن سر که دیدی خاک گشت از آستان و سایش — وان آستان هم باز رست از زحمت فرسودگی
خوش رفتی آخر محتشم آسوده در خواب عدم — هرگز نکردی در جهان خوابی باین آسودگی

دلا اگر ز صبر بجان آورد کسی   بهر آنکه درد دل بزبان آورد کسی

در عشق میدهند بمقدار رنج گنج   تا تن بزیر بار گران آورد کسی

کو تاب تیر ناوک پران که خویش را   در جوکه تو سخت کمان آورد کسی

پیدا شود ز اهل جهان ثانی ترا   گر باز یوسفی بجهان آورد کسی

بر حرف من قلم شود انگشت اعتراض   تیغ ور تیغ اگر به بیان آورد کسی

بازار عشق زآتش غیرت شود چو گرم   کی در خیال سود و زیان آورد کسی

جان میشود ضمان دل اما نمیدهد   حکم آنقدر امان که ضمان آورد کسی

بیچوی از زبان دل من چون بود اگر   زیشان بغمزه تو نشان آورد کسی

هست آن سوار از تو عنان تاب محتشم   او را مگر گرفته عنان آورد کسی

از بهر حسرت دادنم هر لحظه نشین با کسی   اوقات خود ضایع مکن بهر غم چون من ناکسی

از شوخیت بر قتل خود دارم گمان اما کجا   پروای این ناکس کند مثل تو بی پروا کسی

اقبال و ادبارم نگر کامشب برای آن پسر   تنها دچارم گشت و من همراه بودم با کسی

با غیر اگر عمری بود پیدا نگردد هیچکس   یکدم بمن چون برخورد در دم شود پیدا کسی

با آنکه خار غیرتم در پا بود از پی دوم   در راه چون همره شود با آن گل رعنا کسی

سر در خطر تن در عنا دل در گرو جانی بلا   فکر سلامت چون کند با این ملامتها کسی

داری رشید کشتگان سوا بسی در غمش   در سلک ایشان محتشم رسواتر از رسوا کسی

بازای دل شورانگیز روی سوی کسی داری   چشم از همه پوشیده بر روی کسی داری

ای آتش دل با آن کز دست تو میسوزم   چون از تو کنم شکوه تو خوی کسی داری

هر گل که بباغ آمد می بویم و میگویم   در پای تو میرم من تو بوی کسی داری

ایول ز سجود تو محراب بتنگ آمد   در مد نظر گویا ابروی کسی داری

کرامتی ای زاهد فرداست که مجنون وش   رو تافته از کعبه در کوی کسی داری

بگسل ز من ای عاقل ورنه نفسی دیگر   زنجیر جنون بر پا از موی کسی داری

ای محتشم از دهر بیمایه مجنون کرد   خوش باش که جا در عشق بپهلوی کسی داری

جان کمن که مرا همنفس آه یکی   جهان بیک نفس از آه من سیاه کنی

ز بزم مروی افشان و سر گران حالا   براه تا سر دوش که تکیه گاه کنی

بر حضرت تو معقد نمیشود چشمت   که عالمی بستانی و یک نگاه کنی

نگاه دمبدمت بس خوشست و خوشتر از آن   عزیز کرده نگاهی که گاه گاه کنی

شکسته طرف کلاه بر سری و میرسدت   که ناز بر همه خوبان کج کلاه کنی

ملوک حسن سپاه تواند اما تو   نه آن شهی که تعاقب باین سپاه کنی

و امن این همه بردر که تو داد کنم   اگر تو گوش بفریاد دادخواه کنی

تو گرم بسته برقی و برق خرمن سوز   شوی چو گرم چه با جان این گیاه کنی

به بخشش او محتشم چه نباید   اگر تو تا دم صبح خدا گناه کنی

ساربان بر ناقه می بندد بسرعت محملی   چون جرس از اندیشه در بر میطپد نالان دلی

محمل آرایت بکجا کرم تا صد آب و آب   جای دیگر آه سرد و گریه بیجا حاصلی

یکطرف در نیت پرواز باز جانشکار   یکطرف در اضطرابم کبک و مرغ بسملی

شهر ویران کرده را با صحرا در داغ   باد در کف چون گل از روی بدل تا بدر گلی

وای بر صحرا بیابان گر شهر پر ول میرود   بی ترحم صید بندی با پشیمان قاتلی

سیل اشک من گر افتد در پی این کاروان   زآفت طوفان خطرگاهی شود هر منزلی

از بنی آدم ندیدم محتشم مانند تو ... وصل یا نا مستعدی انس یا نا قابلی

رفتی و رفت بیرخت از دیده روشنی ... در دیده ماند اشکی و آن نیز رفتنی

آن تن ز پا فتاد که در زیر بار عشق ... از کوههای درد نکردی فروتنی

آن قد که بود خیمهٔ عشق ترا ستون ... از بار هجر گشت بیکبار منحنی

چشمی که دل بدامن پاکش زدی مثل ... از گریه شهره گشت بآلوده دامنی

دستی که پیش روی تو گلشن طراز بود ... از داغ دسته بست زگلهای گلخنی

باری تو با که بودی و بی من درین سفر ... جان که برق عشق ترا کرد خرمنی

آن غمزه که کمینه میزد بصد سپاه ... در ره کدام قافله را کرد رهزنی

آن ترکتاز ناز بگرد کدام ملک ... گرد از سپاه دغدغه تاراج ایمنی

پیداست از فروغ رخت بر کدام دشت ... در لالها طراوت گلهای گلشنی

چشم کدام آهو از آن چشم جانشکار ... آموخت آدمی کشی و مردم افکنی

افسوس محتشم که ره نطق بسته ماند
در کان طبع نادره درهای مخزنی

وله

دیوان سیوم که موسوم است بصبائیه

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ردیف الالف

نمود مرا سجده خویش آن بت رعنا   در سجده فتادم که سمعنا و اطعنا
ما دخل بجود در می دیدار نکردیم   ما حللّه آثار عنا فیه شرعنا
بردیم ز ذرات بخورشید رخش پی   الفرع رأینا و الی الاصل جمعنا
روزی که دل از عین تعلق بتو بستیم   من غیرک باوّة عینی و قطعنا
غفاری و از ضعف عمل پیش تو صد ره   ضعف الفرع الاکبر یا رب فزعنا
از تن بریاضت مرضی دفع نکردیم   لکن کسل الروح من الروح دفعنا
گر محتشم از غم علم عیش نگون کرد   انا علم البهجة بالهم رفعنا

ولـه ایضا

مالک الملک شوم چون رخ بون ما موزرا   در روش غاشیه بر دوش نهم مجنونرا
گر نه آیینه روی تو برابر باشد   آه من تیره کند آینه گردونرا
گر تصرف نکند عشوه خوبان در دل   چه اثر عارض گلگون و قد موزونرا
محمل لیلی از آن واسطه بستند بلند   که بآن دست تصرف نرسد مجنونرا
نیست چون حسن تو رخته هستی قمی   این چه صنعت بنازم قلم بیچونرا
آنچنان تشنه وصلم که کسی باشد اگر   تشنه آب بیکدم بکشد جیحونرا
محتشم پای بسختی مکش از وادی عشق   کل این رحله کیر آبله پر خونرا

کرثم

بکرشمه قوی کن دل شحنه بلارا   که رسن بگردن آرد هوس گریز پارا
چکنم رمیده طبعت ز حدیث شوق چندان   که نمانده آشنایی بتو حرف آشنارا
بجفاست بسکه انست بسلاسل قضا هم   متعذرست بستن بتو بیوفا وفارا
به لم چو جا گرفتی مرو از هجوم خوبان   همه میروند اینک تو نگاه دار جارا
مه و مهر تا دو روزی ننهند کبر از سر   ز زمین بر آسمان نه تو اساس کبریارا
مکن آشکار مهری که هوس مست جواب   ببرد نهفته پرده طمع تنک حیارا
ز خدنگ ناز صیدی شده زخمدار و خسته   ز قفا بعشوه کاری برسان کرشمهارا
بنشانه اش بیانند مدد کرشمه تو   ز کمان فتنه تیری که برون رود قضارا

تو که در جهان حسنی محتشم چنان کن   که بگوش دل صلایی رسد از درت گدارا

ولـه ایضا

گر بهم میزدم امشب مژه بر هم زرا   آب میبرد بیکچشم زدن عالم را
سوز دیرینه ام از وصل نشد کم چکنم   که اثر نیست درین داغ کهن مرهم را
آن پریچهره مگر دست بدارد از جور   ورنه بر باد دهد خاک بنی آدم را
ای تماشا دلی در خم هر موی ببند   قید هر صید مکن زلف خم اندر خم را
بنشین در حرم خاص دل ای دوست که من   دور دارم ز رخت دیده نامحرم را
باده در بزم غمم نشأه از درد نصیب   که در آن نشأه ز شادی نشناسم غم را
خواهی اکسیر بقا محتشم از دست مده   ساغر دم بدم و ساقی عیسی دم را

صبح آنکه داشت پیش تو جام شرابرا   در آتش از رخ تو نشاند آفتابرا
تاب دو آفتاب نمی آورد جهان   روز ای پسر ز چهره میفکن نقابرا

در بزم ضبط خویش کن آن دم که شاهدان / رسوا کنند پردگیان حجاب را

ای تیغ غمزه کرده بالماس خشم تیز / دریاب نیم کشته زهر عتاب را

از هم بروتن و دل و جان میبرد و نیست / خوش شکر غمت سبب این انقلاب را

در من فکنده دیدن او لرزه وای اگر / داند که چیست واسطه این اضطراب را

دیدیم چشم جادوی آنرا بشب بخواب / اما دگر بچشم ندیدیم خواب را

در گرم و سرد ملک بکوی فغان که نیست / قدری دل پر آتش و چشم پر آب را

او میشود سوار و دل محتشم طپان / کز بر دلی که آید و گیرد رکاب را

من از رغم غزالی شهسواری کرده ام پیدا / نگاری کرده ام گم جانشکاری کرده ام پیدا

زلیخا طلعتی را رانده ام از شهربند دل / بمصر دلبری یوسف عذاری کرده ام پیدا

زمام ناقه محمل نشینی داده ام از کف / بجای او بت توسن سواری کرده ام پیدا

ز یوسف گوهری بگسسته ام رشته صحبت / درنا سفته گوهر نثاری کرده ام پیدا

مه زرین عصابه چون هلال از چشم افتاده / بلند اختر سوار تاجداری کرده ام پیدا

کمند مهر گیسو تابداری کرده ام پاره / ز سودا قید کاکل مشکباری کرده ام پیدا

گر از شیرین لبان حوری نژادی کشته ام ممنون / ز خوبان خسرو عالی تباری کرده ام پیدا

دل از دست نگاری بزور آورده ام بیرون / ز ترکان سیمین ساعد نگاری کرده ام پیدا

درین ره محتشم گر نقد قلبی رفته از دستم / زر خالص کامل عیاری کرده ام پیدا

درخشان شیشه خواهی رخشان درو پیدا / چو ز نپا یکی از پای تا سر جان درو پیدا

صبا زان درج ناید دیده ام گرید چه گوهر این / که هر که باد بنشیند شود طوفان درو پیدا

سیه ابریست چشم در هوای ماه خطش / علامتهای سیل اشک باران درو پیدا

چو گریم پیش رویش اشک من هر دیده دریای / ز عکس چین زلفش موج بی پایان درو پیدا

شدم فرسوده چندان کز وجود من نماید دل / چو فانوسی که باشد آتش پنهان درو پیدا

پر از جدول نماید صفحه آیینه رویش / که دایم هست عکس آن صف مژگان درو پیدا

کف پایش که بوسد محتشم وز خود رود هر دم / ز جان آیینه وان صورت پنهان درو پیدا

مبین بچشم کم ای شوخ نازنین ما را / گدای کوی تو ایم اینچنین مبین ما را

هنوز سجده آدم نکرده بود ملک / که بود گرد سجود تو بر جبین ما را

شدیم کشته اگر در ره سگان درت / درشتکان نگذارند بر زمین ما را

گذر بتربت ما یار کمتر از همه کرد / گمان بیاری او بود بیش ازین ما را

بدست کس نماند این مسیح نفس / اگر بود ید بیضا در آستین ما را

طبیب تا گرش پاس روح میدارد / چه حکمت است که میدارد اینچنین ما را

نگین خاتم عشقت گوهر دل و نیست / بغیر نقش وفا حرف آن نگین ما را

بلا گزینی ما اختیاری ما نیست / خدا نداده دل عافیت گزین ما را

گناه یک نگه آنه بمجلس از ما دید / که بند کرد در آن زلف عنبرین ما را

ز آه ما بگمانی فتاده بود امشب / که مینمود بپا بی همنشین ما را

بیا به یک نفس محتشم نهفته و ست / که قاطعان طریقند در کمین ما را

چو بر زندانیان رانی سیاست یاد کن ما را / بگردان گرد سر وز قید جان آزاد کن ما را

زبان شکوه بگشاییم اگر بر خنجر جورت / ملامت از زبان خنجر جلاد کن ما را

اگر در بیدادت برآریم از درون آهی / برسوایی برون زین دار پی بنیاد کن ما را

بمودی یک وفا دادیم پشت داد جانبازی / بیا و امتحانی نیز در بیداد کن ما را

بسودای دل ناشاد خود درمانده‌ام بی‌تو
باین نیت که هر گه در نمانی شاد کن ما را

چو روزی می‌نشستم بر سر راهت اگر گاهی
غریبی را بهیچی بر سر ره یاد کن ما را

ملولیم از خموشی محتشم طرفی بگو از وی
زمانی همزبان ناله و فریاد کن ما را

کسی ز روی خبان منع چون کند ما را
خدا برای چه دادست چشم بینا را

نشان ز عالم آوارگی نبود هنوز
که ساخت عشق تو آوارهٔ جهان ما را

درون پرده ازین بیشتر مباش ای گل
که نیست برگ و نوا بلبلان شیدا را

هزار سلسله مو در پیت بخاک افتد
چو بر قفا فکنی موی عنبرآسا را

هوای جلوه چو نخل ترا دهد حرکت
حسد برعشه در آرد هزار رعنا را

بآن تکلم شیرین دمی که جان بخشی
بدم زدن بگذارد کسی مسیحا را

بجز وفای تو درد مرا دوایی نیست
خدا دوا کند این درد بیدوا ما را

زغمزه دان کنه چشم بکینه کش خویش
که تیغ میدهد آن ترک بیحیا با را

بحرف لب مگشا پیش کس که نگشاید
زبان محتشم هرزه‌گوی رسوا را

چون همتم پی طلب زد در بلا
دربسته شد بمنع من کشور بلا

دست قضا بزده کلاه از سرم ربود
چون مینهاد بر سر من افسر بلا

آندم هنوز قلعه منهدم حصار بود
کاورد عشق بر سر من لشکر بلا

بر کوهکن ز رتبه مقدم نوشته‌اند
نام بلاکشان تو در دفتر بلا

تابنده بود بیستو بداغ جنون اثر
تابنده بود بر سر او اختر بلا

تا هست کاکل تو جفاجو عجب اگر
کاهد زمانه یکسر مو از سر بلا

ردیف مرد عشق که دایم چو محتشم
دریوزهٔ مراد کند از در بلا

بزا

شب که ز گریه میکنم دجله کنار خویش را
منفعلم بجز خون چشم نزار خویش را

باد سمند برگشت بر تن خاکیم رسان
پاک کن از غبار من راهگذار خویش را

بر سر دار چون روم بار تو بر دل حزین
وا گذارم از پی پایه دار خویش را

در دل خاک از غمت آهی اگر بر آورم
شعله آتشی کنم لوح مزار خویش را

ای همه دم ز عشوه‌ات ناوک غمزه در کمان
بهر خدا نوازشی سینه فگار خویش را

گر کشیدی آن صنم جعد مسلسل از کفم
بند بپا نهادمی صبر و قرار خویش را

محتشم از تو جذبه‌ای میطلبم که آوری
بر سر خود عنان کشان شاهسوار خویش را

بر رخ پر عرق مکش طرهٔ بیمتاب را
در ظلمات کم مکن چشمهٔ آفتاب را

دامن روز بجهان دور فتد ز جیب شب
گر تو ز چهره شامگه بر فکنی نقاب را

سوختهٔ فراق را وعدهٔ خام برده
رسم کجاست دمبدم آب زدن کباب را

بی تو کجا بدر کم و جان بعذاب میکنم
بر سرم آ و از سرم باز کن این عذاب را

کشتهٔ حجاب عارضت نلف و نسیم سحر
آه کجاست تا کند برطرف این حجاب را

تا دهد از تو جوابم رخصت نیم بوسه‌ای
یک نفسک بخواب کن نرگس نیمخواب را

ای بنیاز گفتمت بندهٔ لطفت محتشم
روی ز بنده تافتی بنده ام این عتاب را

جهان آراستی چون ماه و نمودی بمن خود را
چو شمع ای سیمتن زین غصه خواهم سوختن خود را

بیا یار بام و بامن بگجین زان لعل نوشین گو
که خواهم بر سر کوی تو کشتن بی‌سخن خود را

من از دیوانگی تیغ زبان بر چرخ خواهم زد
تو غافل باش و بر تیغ زبان من مزن خود را

بس عهدی که در مهد از محبت بسته میشکن
ببد عهدی مگردان شهره ای پیمان شکن خود را

در آغوش خیالت میطپد عالم چسان باشد
اگر بینم هم آغوش تو ای نازک بدن خود را

درم صد جامه بر تن چون کنم شبهای تنهایی — تصور با تو در یک بستر ای گل پیرهن خود را

کنم چون محتشم طوطی زبانها اگر بینم — بگرد شکرستان نوای شیرین دهن خود را

گشته در راهت غبار آلود روی زرد ما — می‌رسیم از گرد ره اینست راه آورد ما

در هوای شمع رویت قطره‌های اشک گرم — دم بدم بر چهره می‌بندد ز آه سرد ما

بسکه از یاران و همدردان جدا افتاده‌ایم — گشته اشک از بیکسی همدرد ما هم درد ما

با گیاه شوره پرور وقت باران نکرد — آنچه هجران کرد با جان بلا پرورد ما

گر عیاذاً بالله از ما بر دلت گردی بود — حسبةً لله بیا در سینی ذه گرد ما

گرد از جمعیت دلها بر آرد بیدرنگ — چون ز گرد ره شود پیدا سوار ورد ما

دوش آن لیلی شمایل محتشم را دیده گفت — باز پیدا گشته مجنون بیابان گرد ما

که زد بر پاره‌ی ما چشم رحمی انچنین یارا — که روزی شد پس از وصلی جدا از هجر چنین ما را

تو خود رفتی ولی باد جنون خواهد دوانیدن — بسان شعله آتش من حیران رسوا را

تو خود رو در سفر کردی ولی صحرا بر گردی — بصد شیدایی مجنون من مجنون شیدا را

وسن آهسته ران کامد بیت از بوی تو سوده — قدمها تا بزانو گمرهان دشت پیما را

شب تارست و گمراهان ز دنبال تو سرگردان — برون آر از سحاب برقع آن روی مه آسا را

خطا کامیت گردد و گفت از شیشه‌های دل — خدا را بر زمین ای سنگ ناز آهسته نه پا را

چو میرد محتشم دور از قدت یا بی جو بازآیی — بخاک کهی کن سایه گستر نخل بالا را

بعد هزار انتظار این فلک بیوفا — شهد وصالم چشاند زهر فراق از قفا

وه که ز کین میکند هر بره روزم سپهر — با تو ز جنت قرین و ز تو بحسرت جدا

رفتی و می آورد جذبه شوق ز پی — خاک مرا عنقریب همره باد صبا

با تو

با تو بگویم که هجر با من بیدل چه کرد — روزی من گر شود وصل تو روز جزا

شد همه جا چون شبه بی تو بچشم سیه — چشم سیه روی من دیده ترا از کجا

از خودم تا ابد فکر تو دیوانه کرد — این دل دیوانه گشت با تو کجا آشنا

وه که ز همراهیت محتشم افتاد و شد — بسته بند ستم خسته زخم جفا

زلف و قدت راست ای بت سرکشی چشم و رخت راست ای گل رعنا

سنبل و شمشاد هندوی و چاکر نرگس و لاله بنده و لالا

ساخته ظاهر معجز لعلت ز آتش سوزان چشمه حیوان

کرده هویدا صنع جمالت از گل سوری عنبر سارا

آتش آهم ز آتش خویت سیل سرشکم بی مه رویت

آن ز درون زد شعله بگردون وین ز ثری شد تا به ثریا

محو ستادند عابد و زاهد مست فتادند ساجد و راکع

دوش که افکند در صف رندان جام هلالی شور و علالا

حسن ازل را بهر طلبکار هست ظهوری کز رخ مقصود

پرده برافتد گر کند از میل وحشی جمالی چشم ببالا

وقت مناجات گریه دل شد جاذب گردون نوحه مستان

پرده دریدی گر شنیدی سمع حریفان بانگ سمعنا

محتشم اکنون گر کشش دل نیست کذارم جز بدر او

پیش رقیبان هیچو غریبان نیست مدارم جز بمدارا

چو افکنده ببیند در خون تنم را — کند آفرین ترک صید افکنم را

نیاید گر از دیدهٔ سیلی دمادم
که شوید ز آلودگی دامنم را

ور از خاکم آتش علم بر نیارد
که هر شام روشن کند مدفنم را

بفانوس تن گر رسد گرمی دل
بسوزد بر اندام پیراهنم را

ز غم چون گریزم که پیوسته دارد
چو پیراهن این فتنه پیرامنم را

زدوهای بدگو مشو گرم قتلم
بهر بادی آتش مزن خرمنم را

ولہ

نیم محتشم خالی از ناله چون نی
که خوش داده او شیوهٔ شیونم را

ایضا

با چنین جرمی نراندم از دل ویران ترا
اینقدرها جای در دل بوده است ای جان ترا

ساوی گویا که با چندین خطا چون دیگران
راندن از چشم و برون کردن ز دل نتوان ترا

از خدا بهر تو خواهم صد بلا اما اگر
در بلایی بینمت گردم بلاگردان ترا

نیستم راضی بر کت لیک میخواهم چو خود
از غم ناکس پرستی در تب هجران ترا

آنچنان شوخی که خواهی داشت بینم تنگ مردم را
گر کنم در پردهای چشم خود پنهان ترا

از لباس غیرتم عریان نمیدیدی اگر
میتوانستم که دارم دست از دامان ترا

محتشم در عزت این سستی که من دیدم ز تو
بی تکلف میتوان کشتن بجرم آن ترا

با فسون محو کردی شکوهای بیکرانم را
بهر نوعی که بود ای نوش لب بستی زبانم را

بنیکی میبری نامم ولی چندان بری با من
که کم میخواهی از روی زمین نام و نشانم را

بآن خوشدل بودن که بهر مصلحت با من
نمای دوستی و دوست داری دشمنانم را

گمانم بود کاو آشنایی بر طرف سازی
شدی بیگانه خوش خوش تا یقین کردی گمانم را

چو بلبل زان نکردم باز میل گلشن کویت
که چون رفتم ز زاغان دادی ای گل آشیانم را

چو رنجانند یارا زابجان نتوان شستن این
خبر کن ای صبا زین نکته یار نکته دانم را

از دلها

اگر فرمان برد دل محتشم من بعد با خوبان
من و بیگانگی کین آشنایی سوخت جانم را

ای ز دل رفته که دی سوختی از ناز مرا
دارم اندیشه که عاشق نکنی باز مرا

کرده‌ام خوی بهجران چکنم باز اگر
عشق طغیان کند و دارد از آن باز مرا

باطل السحر مگر ورد زبانم گردد
که نگهدارد از آن چشم فسونساز مرا

لنگر مهرهٔ طاقت مگر این دارد
از سبکدستی آن شعبده پرداز مرا

چشم از آن غمزه اگر زود نمی‌بستم دوش
کار میساخت بیک عشوهٔ ممتاز مرا

چه کمر بسته‌ای ای گل که دگر پاره کنی
جیب جان پاره بآن غمزهٔ غماز مرا

چون محالست که آید ز تو جز بدمهری
مبر از راه بلطف غلط انداز مرا

وصل من با تو همین بس که در آن کوی شمار
کنم افغان و شناسی تو بآواز مرا

ای ره محتشم از نور زده لعل تو که گفت
که بگو حرف چنین خام طمع ساز مرا

روزگاری که رخت قبلهٔ جان بود مرا
روی دل تافته از هر دو جهان بود مرا

چند روزی که بسودای تو جان میدادم
حاصل از زندگی خویش همان بود مرا

یاد باد آنکه بخلوتگه وصلت شب و روز
دل سراپردهٔ صد راز نهان بود مرا

یاد باد آنکه چو آغاز سخن میکردی
با تو صد زمزمه در زیر زبان بود مرا

یاد باد آنکه چو میشد سرت از باده گران
دوش منت کش آن بار گران بود مرا

یاد باد آنکه ببالین تو شبهای دراز
پاسبان مردم چشم نگران بود مرا

یاد باد آنکه دمی گر ز درت میرفتم
محتشم پیش کسان توضمان بود مرا

حرف الباء

برشکن طرف کلاه چون افکنی از رخ نقاب
صبح صادق کن عیان بعد از طلوع آفتاب

گفتی امشب صبر کن چندان که در خواب الست
صبر خواهم کرد من اما که خواهد کرد خواب

سهل باشد شهر دل زیر و زبر ز آشوب عشق / ملکها یا رب نگهدارد خدا زین انقلاب
دی که دیدن دیدن آن آفتاب آتش فکند / دیده آبی زد بر آتش ورنه میگشتم کباب
چون عنان کیرم سوار را که از استیلای حسن / میرود پیوسته صد ابرو کانش در رکاب
عشق اگر یکدست در انجام صحبت میشود / رسم معشوقان نیاز آیین مشتاقان عتاب
چون من مظلوم در عمر خودم برات / انکه آزارش گناه و کشتنش باشد ثواب
درمیان بیم و امیدم که هردم میکند / ورگ در کارم تعلل یار در قتلم شتاب
دی سوال بوسه زان شوخ کردم گفت / محتشم کی چنین را غیر خاموشی جواب
اشبش در خواب دیدم با رخ چون آفتاب / اینچنین فرخ شبی دیگر نمی بینیم بخواب
بسته آتشپاره من تیغ و من حیران که چون / بسته باشد درمیان آتش سوزنده آب
خانها برباد خواهد شد چو از حد چشم / خیمها بیرون زند خیل سرشکم از حباب
تا قضا باز از حسنت کرم کرد از دست تو / آنقدر در آتش افتادم که افتاد از حجاب
بحر اشک من که در طوفان دم از خون میزند / گر سحاب انگیز گردد خون ببارد از سحاب
ریختا زهم بکرم تا چندی در پی مرا / ماه سیمای چو سیماب افکند در اضطراب
محتشم مرغ دلم تا صید آنخونخواره شد / صد عقوبت دید چون گنجشک در چنگ عقاب
وصلم نصیب شد بمددکاری رقیب / یاران مفید بوده بسی یاری رقیب
در شاهراه عشق کشیدم ز پای دل / صد خار غم بقوت غمخواری رقیب
بیزاری چو داد ز یارم برات وصل / من نیز میدهم خط بیزاری رقیب
از جام هجر یار چو سرها شود گران / ما هم کنیم فکر سبکباری رقیب
در دوست دشمنی من درمانده ما نمام / بیچاره از محبت ناچاری رقیب

ما را بسی

ما را بسی معذب و لدار کرده است / دوستان این عمل ز عملداری رقیب
ترسم که عاقبت شود افسرده محتشم / بازار عشق ما ز کم آزاری رقیب
شب یلدای غمم را سحری پیدا نیست / گریهای سحرم را اثری پیدا نیست
هست پیدا که بخون ریختنم بسته کمر / گرچه از نازکی او را کمری پیدا نیست
که نسبت کنمت در صف خوبان که کجا / از تجلی حالت دگری پیدا نیست
نور حق ز آینه روی تو دائم پیداست / اینقدر هست که صاحب نظری پیدا نیست
پشه سیمرغ شد از تربیت عشق و نشود / طایر بخت مرا بال و پری پیدا نیست
بس عجب باشد اگر جان برم از وادی عشق / که رهم گم شده و راهبری پیدا نیست
شاهد بیکسی محتشم این بس که ز درد / مرده و بر سر او نوحه گری پیدا نیست
غبار موکب آدم چو از زمین برخاست / هوس کشید سپه عشق از کمین برخاست
نظر آدمی افکند عشق زلزله خیز / که آرمیدگی از طبع ما و طین برخاست
و بیف وسوسه در پرده بازی انگیخت / میان حسن و نظر فتنه چنین برخاست
نسیم جنبش حسن از ورای پرده غیب / هزار پرده شکنا از رخ یقین برخاست
تجلی آتش غیرت فکند در دل طور / دمی که برقع از آن روی آتشین برخاست
ز عشق کرد که از مهد شیرخواره بی / بصید کردن شیران راه دین برخاست
چو پیر دیر بوجد و سماع اشاره نمود / نخست محتشم خانقه نشین برخاست
نسیم موجه اشکم که از زمین برخاست / سفینه وار ز جا چرخ هفتمین برخاست
اجل هم آمد ازین صید که بردن چون دید / که بهر ملاحظه صید افکنی چنین برخاست
بمجلس آمد و با آن قد قیامت خیز / چنان نشست که پنداشتم زمین برخاست

حرف الثاء

همین که دور فراغت رساند دهر بمن — زمین بخشم نشست آسمان بکین برخاست
دلیر وار بدشت وصال میگشتم — فراق سخت کمان تا که از کمین برخاست
درین قرابه چه می بود ساقیا کان شوخ — نشست شاد درین بزم و خشمگین برخاست
بس از بقید چله سالک محتشم خوش رفت — که بر جنون زد و از راه عقل و دین برخاست

بعزم رقص چو آن فتنه زمین برخاست — بر آسمان ز لب غیب آفرین برخاست
ببزم شعله با زبان جلوه فروش — فرو نشست چو آن سرو نازنین برخاست
فکار گشت ز بس آفرین لب گردون — بقصد جلوه چو آن جلوه آفرین برخاست
کرشمه سلسله جنبان قید دلها گشت — ز باد جلوه چو آن جعد عنبرین برخاست
بلا به زود انبساط خندان شد — اگرچه دیر ز ابروی باز چین برخاست
بآرمیدگیش گرچه شد عزیمت رقص — ز جا نخواسته آرام از زمین برخاست
چو داد جلوه آشوب خیز داد نشست — فغان ز محتشم واله حزین برخاست

حسن پری جلوه کرد دیو جنونم گرفت — ای دل بدخواه من مژده که خونم گرفت
من که شب عشق زدم پس خم اقلیم عشق — تفرقه چونم شناخت حادثه چونم گرفت
خنجر جور توام سینه بنوعی شکافت — کآب دو چشم از برون راه درونم گرفت
بهر رضای توام چرخ ز نقص حیات — خواست بزیر افکند بخت نگونم گرفت
هیچکه از جرم عشق کرم بخونم نگشت — خوی تو در عاشقی بسکه زبونم گرفت
عشق که تسخیر من از خم زلف تو کرد — در خم من سالها داشت کنونم گرفت
محتشم از مردمان بود دل من رمان — رام پری چون شدم کرد جنونم گرفت
چون دم جان دادنم آهی زجانان برنخاست — آهی از من سر نزد کز مردم افغان برنخاست

کریه

گریه طوفان خیز گشت و از نمم برخاست دوست — آری از من گریه کم سر زد که طوفان برنخاست
گرچه شور شهسواران بود در میدان حسن — عرصه تا زان مه نشد گردی ز طوفان برنخاست
دست و تیغ آن قبا گلگون نشد بر کس بلند — بر سر عزی که ما را شعله از جان برنخاست
میرسد او را اگر جولان کند بر آفتاب — کز زمین چون او سواری گرم جولان برنخاست
ناوکی نگذشت از و در سینه پر آتشم — کآتشم یک نیزه از جا لیک پیکان برنخاست
کشت در کوی رقیبم یار و کس مانع نشد — یک مسلمان محتشم زان کافرستان برنخاست

زان طره دل بسوی فتنت رفته رفته رفت — در چه ز عنبرین رسنت رفته رفته رفت
بخت چو شمع اشک تبان قطره قطره ریخت — صد ابرو در انجمنت رفته رفته رفت
من بودم و دلی و هزاران شکستگی — آن هم ز زلف پر شکنت رفته رفته رفت
رفتی بصبر حسن و زرفتی ازین غرور — آنجا که بوی پیرهنت رفته رفته رفت
گفتی که رفته رفته چو عمر آیمت بسر — عمرم ز دیر آمدنت رفته رفته رفت
جان زاد گر براه عدم ده نشان که دل — در فکر نقطه دهنت رفته رفته رفت
ای محتشم فغان که نیامد بگوش یار — آوازه که از سخنت رفته رفته رفت

بی پرده در آیی چو بصحرای قیامت — خلد از هوس آید بتماشای قیامت
هنگامه بگردد چو بخیزد غلغله تو — هر سو که معرکه آرای قیامت
در حشر گر آید نم رحمت ز کف تو — روید همه شمشیر ز صحرای قیامت
در قتل من امروز مبر خوف مکافات — کین داوری افتاد بفردای قیامت
بنشین و مجنبان لب عشاق که کم نیست — غوغای قیام تو ز غوغای قیامت
پرورده تغافل سپاهان تمنا — جنت شمرد دوزخ گرمای قیامت

ز دامت دو الی محتشم از دست بود در حشر / با صد تن عریان همه رسوای قیامت

این صید هنوز نیم رام است / این کار هنوز ناتمام است

این ماه هنوز نو طلوع است / این نخل هنوز نو قیام است

تیغش رقم حیات بزدود / با آنکه هنوز در نیام است

در سفت زمین تزلزل انداخت / سرکش که هنوز نو خرام است

یکباره نگشته گرم جولان / کش باره هنوز نو لجام است

در محمل ناز سلطنش نیست / کش ناقه هنوز بی زمام است

دیگ هوسم ز آتش اوست / در جوش ولی هنوز خام است

لطفش بمن از کسان نهان نیست / این لطف هنوز لطف عام است

دیوان منکار محتشم زود / کین نظم هنوز بی نظام است

امشب که حریف شراب که بوده است / تا روز پرده سوز حجاب که بوده است

آن دم که دور گشته و ساقی تو بوده / بخت که گشته مست و خراب که بوده است

جنبیده چون لب تو مستانه حرفها / لذت چش سؤال و جواب که بوده است

دوری که اقتضای غضب کرده طبع / شیدای سرخوشانه عتاب که بوده است

دوری دگر که کرده سلاین زبان ترا / مدهوش بیخودانه خطاب که بوده است

بیدار بیت سحر چو زکف داده اختیار / مشغول پاس بستر خواب که بوده است

چون محتشم نبوده بگرد در تو دوان / مخصوص خدمت از همه باب که بوده است

از اشک گرم چشم ترم کان آتش است / وین موجهای خون که طوفان آتش است

آهم شررفشان شده باران حذر کنید / کین ابر در تراوش باران آتش است

اشکی

اشکی که میرسد ز درونم بچشم تر / سیلی است کش گذر ز بیابان آتش است

آه بلند شعله من گرد کوی او / شب تا بروز مشعله گردان آتش است

چشم کرشمه ساز ترا از نگاه گرم / پیوند تیر غمزه به پیکان آتش است

از آه من مپوش رخ آتشین که باد / هر چند جان گز است ولی جان آتش است

دود درون محتشم از بس صفای دل / ما نا بشعلهای درخشان آتش است

آن شاه ملک دل ستم از من دریغ داشت / دریای لطف بود و نم از من دریغ داشت

صد نامه چید ریغ رقم زد بنام غیر / وز کلک خویش یک رقم از من دریغ داشت

اغیار را بعشوه شیرین هلاک کرد / وز کینه زهر چشم هم از من دریغ داشت

صد بار سرخ شد دم تیغش بخون غیر / این لطفهای دمبدم از من دریغ داشت

با مدعی که لایق بیداد هم نبود / صد لطف کرد و یک ستم از من دریغ داشت

من جان فشاندم از طمع بوسه بر رو / او توشه ره عدم از من دریغ داشت

کردم گدایی نگهی محتشم ازو / آن پادشاه محتشم از من دریغ داشت

تیر او تا به برابر دل ما واداشت / خیمه صبر من دلشده را برپا داشت

تا بچنگ غمش افتاد گریبان دلم / عافیت دست ز دامان من شیدا داشت

عقل دیوانه شدی گر نبودی لیلی / بهمان شکل که در دیده مجنون جا داشت

بسکه از سرکشی آن مه بمن استغنا کرد / غیرت عشق چو انیز سر استغنا داشت

دی بمجلس لبش از ناز بجنبید ولی / نرگسش با من حیران همه دم غوغا داشت

از کمانخانه ابرو بتکلف او وز / تیر بر هر که زد از غمزه نظر با ما داشت

با خیالش دل من دوش شکایتها کرد / ورنه با آن دو لب او ز حکایتها داشت

مدعی خواست که گوید به ما کس نشنید   شد نفس گیر ز غم خوش نفسی گیرا داشت
محتشم بسکه در آن کوی به پهلو غلطید   دوشش چون وزغه هزار آبله بر اعضا داشت

بسکه مجنون الفتی با مردم دنیا نداشت   از جدایی مرد و دست از دامن صحرا نداشت
حسن لیلی جلوه گر در چشم مجنون بود و بس   ظن مردم اینکه لیلی چهره زیبا نداشت
دوشش چون پنهان ز مردم میشدی   دیده گریان شد که او هم خانه تنها نداشت
ای معلم هر جفا کان تندخو کرد از تو بود   بس که این کو داشت خوی بد ولی پیدا نداشت
شد باظهار محبت قتل من لازم بر او   ورنه تیغ او سر خونریز من قطعا نداشت
بر دل ما صد خدنگ آمد ز دستش بی دریغ   آنچه می‌آمد ز دست او دریغ از ما نداشت
محتشم دیروز در ره یار را تنها چو دید   خواست چیزی گوید از یاری ولی یارا نداشت

فغان که همنفس غیر شد حبیب و برفت   مرا گذاشت درین مملکت غریب و برفت
چو گفتمش که نصیبم دگر ز لعل تو نیست   گشود لب به تبسم که یا نصیب و برفت
چو گفتمش که مرا کی ز ذوق خواهی کشت   نوید آمدنت گفت عنقریب و برفت
بگریه گفتمش اندیشه دل من چیست   بخنده گفت که اندیشه‌ام حبیب و برفت
رقیب خواست که از پا درآردم او نیز   وز آن نشد بکام دل رقیب و برفت
نشست بر تنم از تاب تب عرق چندان   که دست شست ز درمان من طبیب و برفت
ز دست محتشم آن گل کشید دامن وصل   گذاشت خاری هجران به عندلیب و برفت

باز این چه زلف از طرف رخ نمود دست   باز این چه مشک بر ورق لاله سود دست
باز این چه نصب کردن خالت بر غوا   باز این چه داغ بر دل عاشق نمود دست
دل بردن چنین ز اسیران ساده دل   گوهر بحیله از کف طفلان ربود دست

در ابتدای

در ابتدای وصل بهجوم اسیر ساخت   وصل چنین بهشت بکام که بود دست
روشنترین دلیل غرور و تکبرش   آن دیر دیر لب بتکلم گشود دست
سر انس زیر منعان گوش کن که آن   بهتر ز حکمت از لب لقمان شنود دست
در عشق حالتی بتر از مرگ محتشم   دور از وصال دلبر خود زنده بود دست

بردوش آن نه قدر دل من بار غم گرفت   کاندر شباب قد من از آن خم گرفت
ای طاق ابروی تو که طاقت ز جهان   چندان گریست دیده که این طاق نم گرفت
تا ملک حسن بر تو گرفت ای صنم قرار   آفاق را تمام سپاه ستم گرفت
راه چو یم کوی تو بر من رقیب بست   نا آشناسکی ره صید حرم گرفت
لیلی اگرچه شور عرب شد به دلبری   شیرین زبان من ز عرب تا عجم گرفت
در ملک جان زدند منادی که از حیل   سلطان حسن یار چو از خط حشم گرفت
میخواستم به دوست نویسم حدیث شوق   آتش ز گرمی سخنم در قلم گرفت
عید است و هر که بتی را گرفته دست   امروز نیست بر من ستای صنم گرفت
ملک سخن که تیز زبانان گذاشتند   بار دگر به تیغ زبان محتشم گرفت

شهریار من مرا با بیت بهجران کرد و رفت   شهر را بر من ز هجر خویش زندان کرد و رفت
وقت رفتن داد تیغ غمزه را زهر آب نج   وز نگه کردن مرا صد رخنه در جان کرد و رفت
من بکندم خویش را از خاکساری در رهش   او ز استغنا مرا با خاک یکسان کرد و رفت
غایب از چشمم چو میشد در نگاه آخرین   خانه چشم مرا از گریه ویران کرد و رفت
روز اقبال مرا در پی شب ادبار بود   کز من آن خورشید تابان روی پنهان کرد و رفت
باد یارب در امان از درد بیدرمان عشق   آنکه دردم داد و نومیدم ز درمان کرد و رفت

دوزخی تابیده شد بهر عذاب محتشم / دوش کان کافردلش تاراج ایمان کرد رفت

گفتمش تیر تو خواهد بر دل ما راست / نبود است سخنی گفتم و بر کار نشست

صحبتی داشت که آمیخت بهم آتش و آب / دی که در بزم میان من و اغیار نشست

غیر کم حوصله را بار دل از پای نشاند / لله الحمد که این فتنه بیکبار نشست

سایه پرورد بلا میشوم آه که امروز / بر سرم مرغ جنون آمد و بسیار نشست

هر که چون شمع به بالین من آمد شب غم / سوخت چندانکه بروز من بیمار نشست

پشت امید به دیوار وفای تو که داد / که ز در کوچه غم روی به دیوار نشست

محتشم آن که خار از مژه ام یافت خلش / گل بیچاره شد آزرده چو با خار نشست

چون تو سروی در چمن ای نازنین اندام نیست / صد هزاران سرو هست اما بدین اندام نیست

حله جنت نباشد لایق اندام تو / زانکه در پیراهن حور اینچنین اندام نیست

گر قبا ترکانه پوشیدن چنین است ای نگار / در قبا پوشیدن ترکان چنین اندام نیست

گرچه هست از نازک اندامان بسی رشک فلک / به ز اندام تو در روی زمین اندام نیست

در گلستانی که آن سرو و میان باریک نیست / سرو را در دیده باریک بین اندام نیست

قد اگر اینست و اندام این که رعنای تراست / راستی در قد سرو راستین اندام نیست

محتشم نخلی که گلزار جانم تازه است / غیر اندام نسرین عذار یاسمین اندام نیست

ای پری غم نیست گر شمع شبستان توام / هر گلی را بلبلی هر شمع را پروانه ایست

مرغ دل گرد لب و خال تو میگردد بلی / هر کجا مرغیست گردان آب و دانه ایست

جان فدای گوشه آن چشم مخمور باد باد / کز قفای هر نگاهش ناز محبوبانه ایست

باده کین هفت خم در خود نیابد ظرف آن / بیش دست ساقی ما در ته پیمانه ایست

ورد غ

درد غم گیسه با ما که از محنت کشان / شیر خواری مرد خالی کردن خمخانه ایست

دل که مجنون بدره بیرون شد از جسم خراب / مضطرب دیوانه سرگشته در ویرانه ایست

داستان محتشم بشنودم از مجنون زمان / کین حدیث تازه است و آن کهن افسانه ایست

با خط آن سلطان خوبان را بلای دیگرست / بسته هر موی او صاحب کمالی دیگرست

نیست در بتخانه ما را غیر فکر روی دوست / ما درین فکریم و مردم را خیالی دیگرست

گر بود ما را دو عید از دیدنت نبود بعید / زانکه هر طاق ز ابرویت هلالی دیگرست

گرد ایام جوانی برگردم دور نیست / زانکه بر من از غمت هر روز سالی دیگرست

سگ از آنکس که چون شد با غزالی آشنا / باز چشمش در پی وحشی غزالی دیگرست

چون بیکدم جان ندادیم ای پری پوش از تو / هر دم از روی تو ما را انفعالی دیگرست

محتشم چون هر زمان حالی دگر دارد ز عشق / هر غزل از گفته او حسب حالی دیگرست

نقد غمت که حاصل دنیا و دین ماست / گنج خرابه دل ویرانه و مسکین ماست

یاد تو روز و چون رود از دل که همنشین / در اولین قدم نفس آخرین ماست

بر خاک درگهت چه تفاوت اگر نهیم / سر بر زمین که کوی بلا سرزمین ماست

از کینه جویی تو شکایت چرا کنیم / کز شوخی آنچه هست بیاد تو کین ماست

از توسن هوس ز ازل چون پیاده ایم / رخش مراد تا بابد زیر زین ماست

نور جبین ما ز زبان طاعت است / داغ کهن ز لاله رخی بر جبین ماست

ای مرغ دل حذر که خدنگی افکنی عجب / ز ابروان کمان کشیده در کمین ماست

در بزم او همیشه طولم که با کسان / افتد نگاه این که چرا همنشین ماست

تا میکنیم محتشم از لعل او سخن / ملک سخن تمام بزیر نگین ماست

داغ بر دست خود آن مست چو در صحبت سوخت   غیر بیتاب شد و جان من از غیرت سوخت
صورت شمع رخش بر در و دیوار کشید   کلک نقاش و دل خلق بدین صورت سوخت
خواستم پیش رخش چهره بشویم ز سرشک   آب در دیده ام از گرمی آن طلعت سوخت
غیر را خاست که گرم از دو آتش در من   هر یکی را بطریقی دگر از غیرت سوخت
ذوق کردم چو شب آمد بوثاق تو رقیب   که مرا دید بپهلوی تو وز حسرت سوخت
شعلهٔ آتش سودای رقیبت امشب   گشت معلوم ز داغی که بر آن زحمت سوخت
محتشم یافت که فهمیدی و خام از خجلت سوخت   غیر کم حوصله چون داغ تو بی رغبت سوخت

گرچه قرب درگهت حد من مهجور نیست   گر بلطفم که گهی نزدیک خوانی دور نیست
شمع مجلس هر شب از وصل تو سوزد من ز هجر   چون نسوزم کین سعادت بی کشیم مقدور نیست
با تو نزدیکان نمیگویند درد دوریم   آری آری تندرستان را غم رنجور نیست
هر سگیکیتم ترا خواندی سگ کوی خودم   سهو کردم شاه من این مردمی در خور نیست
اینکه میبازیم بر خوان غمت با تلخ و شور   جز گناه طالع ناساز و بخت شور نیست
موکب والا چو با خود میبری ای آفتاب   تن چو ادر سایهٔ آن رایت منصور نیست
محتشم با محتشم گردان با کبیر نظر   کان گدا را چون گدایان سیم و زر منظور نیست

خط ز رخت سر کشید سرکشیهای گل بس است   وقت نوازش رسید ناز و تغافل بس است
نخل تو شد میوه ریز وز تو ندیدم بری   جامه چو گل میدرم صبر و تحمل بس است
در ره مرغ دلم حلقه مکن زلف را   بر سر رو قدت حلقه کاکل بس است
سایه ز سر کو بر غیر تو گر خود هماست   چتر همچون گل بر سر بلبل بس است
چهره چو پوشی بزلف باز میوش از نقاب   بر گل نازک عذار پرده ز سنبل بس است

تا ز نشاط افکنم

تا ز نشاط افکنم غلغله در بزم انس   از می نابم بگوش بکدو غلغل بس است
چند کشی محتشم بار تکبر ز خلق   بث تحمل خمید عجز و تنزل بس است

گلچهره که مرغ دلم صید دام اوست   خطش بنفشه ایست که سنبل غلام اوست
همسایه ام شده مهی از نو که ماه نو   و سوده خشتی از لب دیوار بام اوست
صیت سبکعیاری من در جهان فکند   سنگین دلی که سکه تمکین بنام اوست
در مرده جنبش آید اگر خیزد از زمین   آن فتنه زمان که قیامت قیام اوست
هر چند نیست کار دل من بکام من   من خوشدلم باینکه دل من بکام اوست
بر تافتست مدعیم دست اختیار   از بسکه بازویش قوی از اهتمام اوست
محروم نیست از شکرستان او کسی   جز محتشم که طوطی شیرین کلام اوست

ترا بسوی رقیبان گذار بسیار است   ز رهگذار تو بر دل غبار بسیار است
تو از صفا گل بیخاری ای نگار ولی   چه سود ازین که بگرد تو خار بسیار است
مرا ز وسعت مشرب چنین تنگ میار   که ملک حسن وسیع است و یار بسیار است
ستم مکن که بنخجیرگاه حسن ز تو   شکار پیشه ترا از شکار بسیار است
بحد خویش کن اول سخن که چون تو شکار   فتاده در ره آن شهسوار بسیار است
بناز بار تمنای او مکش که هنوز   بزیر بار غمش بردبار بسیار است
صبا بلطف بر انگیز گردی از ره دوست   که دیده ها بره انتظار بسیار است
بکو بپا و مگردان عنان ز وادی ناز   که در رهت دل امیدوار بسیار است
هنوز چون مگس و مور ز آدمی و پری   بخوان حسن ترا ریزه خوار بسیار است
بگیر ان مکن از حسن خویش قطع امید   که گلستان ترا نو بهار بسیار است

برون منه قدم از راه دلبری که هنوز — چو محتشم به رهت خاکسار بسیارست

ناله چندان زدم راه فلک دوش گرفت — که موذن سحر از ناله من گوش گرفت

خوش آن بار گران سنگ که از دوش افتاد — خاک پی پاک دلیر آمد و بر دوش گرفت

کرد ساقی قدحی پر که کشش کرد نگشت — آه از آن رطل گران رند قدح نوش گرفت

آتشی کز همه صاحب نظرانی پنهان بود — دیگ سودای من از شعله آن جوش گرفت

باده عشقم از آن پیش که ریزند بجام — آتش نشاه آن در من مدهوش گرفت

سر ناگفتنی عشق فضولی میگفت — عقل صد بار به دندان لب خاموش گرفت

هر کس آورد بکف دامن سروی بهوس — محتشم دامن آن سرو قباپوش گرفت

از عاشقان حوالی آنخانه پر شدست — دار الشفای عشق ز دیوانه پر شدست

او خود نگشته پیش یکی آشنا ولی — راه وثاقش از پی بیگانه پر شدست

تا او بجامخانه چشم فکنده عکس — این خانه از پری چو پریخانه پر شدست

از جرعه که ریخته ساقی بخاک ما — گوش فلک ز نعره مستانه پر شدست

رگهای جانم از گره غم بود که هجر — چون رشتهای سبحه صد دانه پر شدست

عشاق را به ور تو از باده حیات — قالب تهی فتاده و پیمانه پر شدست

کرد دیگر بوصف تو مقبول اهل طبع — دیوان محتشم که ز افسانه پر شدست

زان آستان که قبله ارباب دولتست — محرومی من از عدم قابلیت است

چشمم ز عین بی‌بصری مانده بی‌نصیب — زان خاک در که سرمه اهل بصیرتست

رویم که نیست بر کف پایت بصد نیاز — از انفعال بر سر زانوی خجلتست

دوشم که نیست غاشیه کش در رکاب تو — آزرده از گرانی بار مذلتست

دستم

دستم که نیست پیش تو بر سینه صبح و شام — کوته ز جیب عیش و گریبان راحتست

پایم ازین گنه که نه جاری براه تست — مستوجب سلاسل و قهر و سیاستست

گرد و چرخ مانعم از پای بوس تست — در روزگار باعث تأخیر صحبتست

بر من خجالتست و رنه سلیمان عهد را — در انجمن بصحبت موری چه حاجتست

من بعد روی محتشم از هیچ رو مباد — دور از درت که قبله ارباب همتست

یارم طریق سرکشی از سر گرفت و رفت — یکباره دل ز بیدل خود بر گرفت و رفت

رو در وبال کرد و مرا اختر مراد — کام دل رقیب ز اختر گرفت و رفت

غلطان بخاک بر سر راه خودم چو دید — دامن فشان ز من ره دیگر گرفت و رفت

گفتم عنان بگیر دلم را که میرود — آن بیوفا عنان تکاور گرفت و رفت

یک نکته گفتمش که ز من بشنو و مرو — صد نکته پیش بر من ابتر گرفت و رفت

دل هم که خوی با ستم عشق کرده بود — دنبال آن نگار ستمگر گرفت و رفت

ای محتشم بسوز فراق این زمان بسان — کان آفتاب زنبار گرفت و رفت

کان آفتاب ... روی ما بر گرفت و رفت

هر کس نکرد ترک سر از اهل درد نیست — در پای دوست هر که نشد کشته مرد نیست

ناصح مسوز بهر غم درد ما مخور — ما عاشقیم و در خور ما غیر درد نیست

میریزم از دو دیده بیاد تو اشک گرم — شبها که همدمم بجز از آه سرد نیست

بر درگهت که نقد دو عالم نثار اوست — ما را ز انفعال بجز روی زرد نیست

تهمت کش وصالم و در گرد کوی تو — جز گرد کوچه بهر من کوچه گرد نیست

جمعند وحشیان همه بر من همین دل ا — آن وحشیی که با من صحرانورد نیست

بنگر وفا و مهر که دادند دشمنان — خاکم بباد و بر دل احباب گرد نیست

هرچند دل رفیق غم و درد و محنت است	جمعیت خاطرم که بکوی تو فرد نیست
شبها بدوستان چو خوری باده یاد کن	از محتشم که یکنفسش خواب و خورد نیست

دوست با من دشمن و با دشمن گشته دوست من	هر که با من دوست باشد دشمن جان منست
هرکدام ابرو کمان چشم بسهو افتاده است	کان پری با من بخشم و ابرو اندر گفت و گوست
بر نخیزم از درش گر سازدم یکسان بخاک	زانکه جسم خاکیم پرورده آن خاک کوست
شوخ چشم من که دارد روی نیک و خوی زشت	کز غیرت با نظربازان بدست آن هم نکوست
از شکایتهای او دایم من دیوانه ام	با دل خود در سخن اما سخن را رو در وست
کز دست توبه ام پیمانه عشرت شکست	توبه گویا این سست عهدم باز در دست سبوست
محتشم خود را خلاص از عشق میخواهم ولی	چون کنم چون مرغ دل در دام آن زنجیرموست

انکه بزم غیر را روشن چو گلشن کرده است	میتواند کرد با وی آنچه با من کرده است
عنقریب از گریه نابینا چو دیگر دیده هاست	دیده کان سست عهد امروز روشن کرده است
کرده در چشم رقیب بوم سیرت آشیان	شاهباز ما عجب جایی نشیمن کرده است
یکجهت تا دیده ام با غیر آن بیدرد را	غیرتم از صد جهت راضی بمردن کرده است
مرده ما را هنوز از اختلاط اوست عار	کان مسیحا دم بوصلش روح در تن کرده است
وه که شد آلوده دامان آنکه از تمکین حسن	خنده بر مستوری صد پاکدامن کرده است
محتشم حسن ترقی بین که آن رعنا سوار	آهوی شیرافکنش را زور با افکن کرده است

در زمان حسن آن زیبای با زیبا صفات	میکرد تشنه صد و سنگ از آب حیات
طرفه روی طرفه خوی گشته یار من که هست	بهترین خلق و بد عادت ترین کاینات
ای بهجوم کرده راضی فاذری کز طبع شوخ	در مذاق خلق شیرین ترکنی زهر از نبات

اهل

اهل غیرت کرده اند ای سرو در عهد تو خوش	تشنه لب مردن بحسرت بر لب آب فرات
باد غیرت میبرد چون کاه از آن کویم برون	با وجود آنکه من چون کوه میورزم ثبات
قید ست و صید چیست و صید بند از غافلان	زین گرفتاریست خوش بهها بر حکایات
بیوفاییهات جان محتشم بر لب رساند	نیست هیچ اکنون دوای درد او الا وفات

روی تو که اختر زمینست	رشک مه آسمان نشینست
قدت که بلای راستانست	کاهنده سرو راستینست
اندام تو زیر پیرهن نیز	سوزنده برگ یاسمینست
چشم سیهت بتیغ مژگان	گردن زن آهوان چینست
خال تو که هست نقطه کفر	انگشت نمای اهل دینست
دشنام تو زان لبان شیرین	زهریست که غرق انگبینست
آن غمزه که گرم چشم بندیست	بازی ده عقل دوربینست
خاک در بنده کمینست	تاج سر بنده کمینست

وله ایضا

عمرها فکر وصال تو عبث بود عبث	عشقبازی بخیال تو عبث بود عبث
سالها قطره زدن مور ضعیفی چو مرا	در پی دانه خال تو عبث بود عبث
از تو هرگز چو سر افراز سنگی نشدیم	میوه جستن ز نهال تو عبث بود عبث
ای لب تشنه چو مردیم شکیبایی ما	در تمنای زلال تو عبث بود عبث
پر بر آتش زدن مرغ دل ما ز وفا	بر سر شمع جمال تو عبث بود عبث
بجوابی هم از و چون نرسیدی ای دل	زان غلط بخش سوال تو عبث بود عبث
محتشم فکر من اندر طلب او همه	چون خیالات محال تو عبث بود عبث

سالها از پی وصل تو دویدم بعبث — بارها در ره هجر تو کشیدم بعبث
بس سخنها که بروی تو نگفتم ز حجاب — بس سخنها که برای تو شنیدم بعبث
تا دهی جام حیاتی من نادان صد بار — شربت مرگ ز دست تو چشیدم بعبث
تو بدست دگران دامن جود دادی و من — دامن از جمله تابان تو برچیدم بعبث
من که آهن بیک افسانه همیکردم موم — صد فسون بر دل سخت تو دمیدم بعبث
گرد صد خانه بسوی تو دویدم ز جنون — جیب صد جامه ز دست تو دریدم بعبث
محتشم باده محنت ز کف ساقی عشق — تو چشیدی نه غلط بنده کشیدم بعبث

حرف الجیم

گر بدردم رسد آن بت غافل چه علاج — ور کشد سر ز علاج من بیدل چه علاج
پای محمل مقصود چو افتاد بلند — غیر همپایگی سایه محمل چه علاج
کار بحر هوس از اشک بطوفان چه کشید — غیر زورق کشی خویش بساحل چه علاج
قتل شیرین چه شد از تلخی جان کندن صبر — غیر منت کشی از سرعت قاتل چه علاج
دست بی رنگ ز بیتابی خدمت چو نبود — جز بتقصیر شدن پیش تو قایل چه علاج
نیم بسمل شده را خاصه بتیغ چو توی — جز نهادن سر تسلیم بسمل چه علاج
نقد دین گرچه نداد از کف او لیک ولی — رگ چشم تو چو گردیده محصل چه علاج
کو دل تازه جنون باشش ز لفش در بند — اهل این سلسله را جز بسلاسل چه علاج
محتشم رفتن از آن کوست علاج دل تو — لیک چون رفته فرو پای تو در گل چه علاج

ای لب زنده کرده نام مسیح — بروان بخشی کلام فصیح
چهره داری از شراب صبوح — همچو خورشید نیمروز صبیح
هرچه میخواهی از جفا میکن — که صبیحی و نیست از تو قبیح

ازشکر

از شکر خوشترست و شیرینتر — سخن تلخ از آن لبان ملیح
دی شبت بر کنایه بود مدار — کرده امشب آن کنایه صریح
ما از تو مایم خسته و بیمار — دگران جمله سالمند و صحیح
آن صنم میزند خدنگ جفا — محتشم دست و پا چو صید ذبیح

حرف الخاء

زهی بدور تو آیین دلبران منسوخ — ز طور تازه تو طور دیگران منسوخ
ز شهرت حسد اهل حسن بر تو شده — حدیث یوسف و رشک برادران منسوخ
دلم نهاد بنای محبت چو تو بی — محبت دگران شد بنا بر آن منسوخ
حدیث درد مرا دهر در میان انداخت — که شد حدیث دگر دردپروران منسوخ
لب زمانه بحرف سخنوری جنبید — که ساخت حرف تمام سخنوران منسوخ
خبر نداری از آن چاکری که خواهد کرد — بر تو خدمت صد ساله چاکران منسوخ
هنوز محتشم این نظم تازه شهرت بود — که گشت نظم جمیع سخنوران منسوخ

حرف الدال

فرقت پسندی گر غمش تاب و توانم میبرد — دی رفت دل همراه او امروز جانم میبرد
زین پس من و همراهی مرغان ویران آشیان — زین غم که شهبازی چنان از آشیانم میبرد
از همرهان هر گاه او چون یاد می آید مرا — آه از دلم میجهد نطق از زبانم میبرد
دور از تو هر ساعت ز غم وز نالهای دمبدم — یک کاروانم میرسد یک کاروانم میبرد
درد و غمت گر جا من کرد نز رخش و گر زین — آن در رکابم میدود وین در عنانم میبرد
تیری که هر دم میزنم راه دمادم در کمان — صد جان بلب می آورد تا از کمانم میبرد
یارب بکه دارد خدا دنباله آن کاروان — زین سیلها کز دیده سیلاب روانم میبرد
با نامه یکی بر سرم بو نیست و جانبازی بیا — کز همرهانت را سخن در امتحانم میبرد

اول بآن مهر کهن دور از تو خود را میکشم   دیگر بمهر تازه ات هر جا کمانم میرود
من خود فشادم محتشم زانکار وان اما همان   در پیش اشکم میدود در پی فغانم میرود

چشمت چو شهر غمزه را آرایش از مژگان کند   صد رخنه زین آیین مرا در کشور ایمان کند
اگر شکان شهری برو خلق از پی قاتل دوان   با نرگس فتان بگو تا غمزه را پنهان کند
اشک من از خواب سکون بیدار و مردم بیخبر   این سیل اگر آید چنین صد خانه را ویران کند
ماهی نهد دل بر خطر وز هوا یابد ضرر   آنم که اشک و آه من در بحر و بر طوفان کند
گر مژده کشتن دهی زنده ابنای عشق را   صد یوسف مصر از طرب آهنگ این زندان کند
زینسان که من در عاشقی دارم حیات از درد او   میرم اگر عیسی دمی درد مرا درمان کند
گردد کمال حسن و عشق انزم عیان بر منکران   گو را بهار خط رسد ما را جنون طغیان کند
ای پرده دار ارپیش ره یکسو نشین بهر خدا   تا عرض حال خود گدا در حضرت سلطان کند
دشتی که سازد محتشم گرم از سموم آه خود   گر باد بر وی بگذرد صد خضر را بیجان کند

دلا نخل امل بنشان که باز آن سرو ناز آمد   تو هم ای جان بتن باز آ که عمر رفته باز آمد
گریزان شد فراق و هجر پس خرد تو هم اکنون   روای فرخی کان مایه سوز و گداز آمد
بزن بر بام چرخ ای بخت دیگر نوبت عیشم   که جشن بلند آوازه باز آن دلنواز آمد
تو نیز امیدا که مالامال از می مطلعی بنشین   که آن جنبش نشان بجای آرام راز آمد
دگر غوغای زغانت در نخچیرگاه او   که آواز پر شهباز و بانگ طبل باز آمد
دگر ما و بهای خون خود کردن جواب ارزان   که با سرمایه ناز آن خریدار نیاز آمد
محو زغم محتشم من بعد کان غمخوار آمد باز   مزن دیگر دم از بیچارگی کان چاره ساز آمد

قاصد رساند مژده که جانان ما رسید   ای درد وای بر تو که درمان ما رسید

خوش

خوش خوش وداع دیده کن ای اشک گرم رو   سیلاب شد که دیده گریان ما رسید
زین پس بسوز ای تب غم کز دیار وصل   تسکین ده وارث هجران ما رسید
ای کنج غم تو کنج دگر اختیار کن   کآباد ساز کلبه ویران ما رسید
ای مژده بر تو مژده بیا زار ذوق بر   کان نو رسیده میوه بستان ما رسید
روی عزیب ساختی ای داغ دل که زود   مرهم نه و راحت پنهان ما رسید
تا بی عجب ز دست فلک خورد محتشم   دست فراق چون بگریبان ما رسید

امشب که چشم شوخ تو در مهد خواب بود   مهد زمین ز گریه من غرق آب بود
دیوانه تو غاشیه داری بکس نداد   تا پای شهسوار بلا در رکاب بود
دی کآمد آفتاب و نظر ارشد ترا   با مشتری مقابله آفتاب بود
در نامه عمل ملک از آدمی کشان   گر مینوشت جرم ترا بیحساب بود
از جنبش نسیم زد آتش بخرمنم   آن روی آتشین که بزیر نقاب بود
تنها گذشت و یکقدم از پی نرفتمش   پایم رسن که در وحل اضطراب بود
بر خاک محتشم بتواضع گذر که او   روزی بر آستان تو عالیجناب بود

چو عشق کوس سکون از کران عیاری زد   وداع خیمه بصحرای بیقراری زد
دو روز ماند عیار حضور قلب درست   وصال سکه چو بر نقد کامکاری زد
خوش آن نگار که چون بارگاه حسن آراست   حجاب در نظرش دم ز پرده داری زد
نخست بر سر من تاخت از شکار انداز   که بر سمند جفا طبل جانشکاری زد
برست و حمتش کار مرهم آسانست   کسی که بر دل من این خدنگ کاری زد
ز رفت ناقه لیلی بخود بسوی مجنون   گران طرف که شتی دست در عماری زد

نبرد بار بمنزل چو محتشم ز جفا / کسی که بهشت تابان لاف بردباری زد

رهی کان سهی سرو روان خواهد شد / هر قدم منزل صد قافله جان خواهد شد
بر زمین رخش قمر نعل چو خواهد راندن / همه کلهای زمین آینه دان خواهد شد
هر کجا توسن آهو تک خود خواهد تاخت / باد تا خطه چین مشک فشان خواهد شد
خیمه از شهر چو بر دشت زند بر مثال / آفتاب از نظر خلق نهان خواهد شد
آن شکرلب بدیاری که گذر خواهد کرد / فتنه از زان چو نمک صبر گران خواهد شد
عشق را طبع زلیخاست که آن یوسف عهد / هر کجا جلوه کند باز جوان خواهد شد
بجوی تیر از نظر آن سرو چو خواهد رفتن / قامت محتشم از غصه کمان خواهد شد

درد اکه وصل یار بجز یک نفس نبود / یکجرعه از وصال چشیدیم و بس نبود
شد درد دل فزون که بعیسی دمی رخ جان / دل خسته چنین دو نفس همنفس نبود
بختم ز وصل یکدمه آنهم همی کم ساخت / تسکین ده و واجب چندین هوس نبود
ظل همای وصل چو گسترده شد مرا / بر سر بقدر سایه بال مگس نبود
بردی و را بنیم نفس نقد جان زدست / این دستبرد جان کسی هر کس نبود
در گرمی وصال تمام نسوختی / این نیم لطف از تو مرا ملتمس نبود
گر پشت دست خویش گزد محتشم سزد / چون یکدمش بوصل تو چون دسترس نبود

فلک ز من نفسی که چه گرانش کرد / دگر براه تلافی سبکعنانش کرد
زبان ز پرسش حالم اگر کشید دمی / دمی دگر بمن اقبال همزبانش کرد
فلک بساعد سلطان نشاند مرغی را / که سنگ تفرقه آشفته آشیانش بود
نداده بود دلم را بچنگ غصه تمام / که باز خواست بصد عذر و شادمانش کرد

دل

دلم بسوز ز دریای غم کناری داشت / که غرق رحمت از لطف بیکرانش کرد
نهاد بر ستم در کمان جور سی ولی / کشید بر من و سوی دگر روانش کرد
چو خواست قدر نوازش چو ابتدای دل زار / نخست پیش خدنگ جفا نشانش کرد
غرض ستیزه نبود کش که نقد قلب مرا / کشید بر محک جور و امتحانش کرد
عنان همرهی از دست محتشم چو کشید / نهفته بدرقه لطف همعنانش کرد

یکدم ای سرو ز غمهای تو آزاد که بود / یکشب ای ماه ز بیداد تو بی داد که بود
مردم از ذوق چو دی تیغ کشیدی بر من / کامشب از درد درین کوی بفریاد که بود
دور در بزم تو ناندم که زمی گشتم دست / ورنه آنکس که مرا تو بزمی داد که بود
تا بخاک رهم از کینه برابر کردی / آنکه پا بر سرم از دست تو ننهاد که بود
بخت دور از تو چو میکرد بخواب اجلم / آنکه ننمود درین واقعه امداد که بود
چون بناشادی مردم ز تو شادان بودم / آنکه ناشادی من دید و نشد شاد که بود
جز تو ماهی که نترسید ز آه من و داد / خرمن محتشم دلشده بر باد که بود

جز من آنکس که بوصل تو نشد شاد که بود / وانکه صد مشکل از زلف تو نگشاد که بود
غیر من کز تو با بوسی کان چو سهام / آنکه روی بکف پای تو ننهاد که بود
جز دل من که فلک بسته بر ورانشاه / آنکه بر روی دری از لطف نگشاد که بود
تا بری ز من ای گنج مراد آنکه نساخت / دل ویران بملاقات تو آباد که بود
بعد عمان من نامه سیاه آنکه بتو / رک سبزی و پیامی نفرستاد که بود
جز من تنگدل ای خسرو شیرین دهنان / عمرها از تو بجان کندن فرهاد که بود
جز تو در ملک دل محتشم ای شوخ بلا / آنکه داد ستم و جور و جفا داد که بود

زاهدان منع ز دیر و می نابم مکنید کوثر و خلد من اینست عذابم مکنید
چشم افسونگرش از کشتن من کی گذرد بر من افسانه مخوانید و بخوابم مکنید
مدعی را اگر آواره نسازم ز درش از سگان سر آن کوی حسابم مکنید
من خود از باده دیدار خرابم امشب می میارید و ازین بیش خرابم مکنید
بی منش ز آتش می گرم مسازید دگر من کبابم دگر از رشک کبابم مکنید
حرف وصلی که محالست مگوئید بمن آب چون نیست طلبکار سرابم مکنید
خواهم از گریه دهم خانه بسیلاب امشب دوستان از اجرا چشم پر آبم مکنید
چاره بیخودی من بنصیحت نتوان بخودم باز گذارید و عذابم مکنید
توبه چون محتشم از می مدهیدم زنهار قصد جان خاصه در ایام شبابم مکنید

در شکار امروز صید آهوان او که بود وانکه تیر غمزه میخورد از کمان او که بود
مردمی با آهوی مردم شکار او که کرد جانفشان پیش خدنگ جانستان او که بود
از هواداران نگهبان سپاه او که گشت وز وفاداران نگهدار سگان او که بود
تیر مژگان در میان ابروان چون مینهاد در میان جان هدف ساز آن نشان او که بود
کشتگان چون بسته فتراک خوبان میشدند زان میان دلبسته موی میان او که بود
شب که از جولان عنان بر تافت همچون آفتاب در رکاب او که رفت و همعنان او که بود
محتشم چون ماند از خیل سگان او جدا انکه دل افغان نیامد از فغان او که بود

دی ز شوخی بر من آن توسن دوانیدن چه بود نارسیده بر سر من باز گردیدن چه بود
تشنه را گر از تمنا عاقبت میسوختی آب از بازیچه اش بر لب رسانیدن چه بود
خسته را گر خواهی جفا میکردی آخر قصد جان در علاجش اول آن مقدار کوشیدن چه بود

گر دلت

گر دلت نشکفته بود از گریه پر درد من سر فرو بردن چو گل در جیب و خندیدن چه بود
گر نه مرگ من بکام دشمنان میخواستی بهر قتلم با رقیب آن مصلحت دیدن چه بود
ور نبودت ننگ و عار از کشتن من بعد قتل آن تاسف خوردن و انگشت خائیدن چه بود
محتشم ای کشته در عالم بدین داری علم بعد چندین ساله زهد این بت پرستیدن چه بود

دی بشیرین عشوه هر دم سوی من دیدن چه بود وز پی آن زهر از دم ابرو چکانیدن چه بود
گر نبودی بر سر آتش ز اعراض نهان همچو موی خویشتن بر خویش پیچیدن چه بود
ور چو لعلت خون نمی زد موج در دل از غضب آن غضبناکانه در بر لعل خاییدن چه بود
گر بدی از من نمی گفتند خاصان پیش تو تیز تیز اندر حکایت سوی من دیدن چه بود
ور نبودی بر سر آزار من در انجمن حرف جرمم یک یک از بدخواه پرسیدن چه بود
گر بدل با من نبودی بذر طعنم غیر را منع کردن و ز قفا چشمک رسانیدن چه بود
ور نبودت در کمان تیر غضب مخصوص من چین در ابرو و در رخ اغیار خندیدن چه بود
بزم خاصی گر نهان از من نمی آراستی بی محل اسباب عیش از بزم برچیدن چه بود
محتشم را گر نمیدانستی از نامحرمان پیش غیر از روی جمال راز پوشیدن چه بود

یار بیدردی غیر و غم ما میداند میکند گرچه تغافل همه را میداند
آفتابیست که دارد ز دل ذره خبر پادشاهیست که احوال گدا میداند
گر بسازم بجفا لیک چه سازم با آن که جفا میکند آن شوخ و وفا میداند
ای طبیب ار تو دوایی نکنی درد مرا انکه این درد بمن داده دوا میداند
همه شب دست در آغوش خیالت دارم کوری آنکه مرا از تو جدا میداند
روز و شب مهر توی ورزم و این راز نهان کس نه دانسته بغیر از تو خدا میداند

محتشم کز ملک و حور و پری مستغنی است   خویشتن را سگ آن حور لقا میداند

آسودگان چو نشأه درد آرزو کنند   آیند و خاک کشته عشق تو بو کنند

بکیرم اگر ستم نکنی میرم از الم   بیچاره الکسان که بلطف تو خو کنند

ای دل رهی جو بر در بیت الحرام وصل   کاری بکن که در برخ ما فرو کنند

کو صبر تا دو چشم نظر باز خویش را   نگذارم آنچه که نگاهی در او کنند

ساقی بزن بزهد فروشان صلای می   زین قوم بد نماست که کاری نکو کنند

از روی زاهدان نرود گرد تیرگی   صد بار اگر بچشمهٔ کوثر وضو کنند

جویندگان خلد برین را خبر کنید   تا همچو محتشم بخرابات رو کنند

عجب که دولت من بی‌نقابی نکند   بهانه جوی من از من جدائی نکند

ز دادخواه پرست آن کوز عجب کامروز   برون نیاید و تیغ آزمائی نکند

چه دلخوشی بودم زان مسیح دم که مرا   هلاک بیند و معجز نمائی نکند

بپرس از آنکه مدعای خود دهر گز   که مدعی ز حسد بد ادائی نکند

زمان وصل حبیبا زبی هلاک رقیب   خوش است عمر اگر بیوفائی نکند

نشان دهم بسکش جا پا به مردم را   که با رقیب بسهو آشنائی نکند

چنین که گشته زبی و ایکشش ساقی دور   عجب که محتشم از وی گدائی نکند

که رفتن آن پری رو بود داع ما ناید   نه حسن بود آری بهر گدا نیاید   بریرخ

چو شنیدم از رفیقان خبر غریبت او   دلم آنچنان ز جا شد که دگر بجا نیاید

چو ز مهر دوستانم ببر آمد انکس ا   ز خدا بحالی من بزبان دعا نیاید

خبر من پریشان ببرای صبا آن مه   پس از آن بگو که مسکین ز پیت چرا نیامد

زقدم

ز قدم شکسته کی بود و فتادگی که چه   بتو بیوفا فرستاد و خود از قفا نیامد

من خسته چون ز حسرت نزدم چو گل گریبان   که رسول از تو سویم بجز از صبا نیامد

ز کجا شد آن صنم را سفر آرزو که هرگز   ز زمانه محتشم را بتر این بلا نیامد

با وجود آنکه سوزد آن پری از من برید   گر ز مهرش سر کشم باید سرم از تن برید

من نخواهم داشت دست از حلقهٔ فتراک او   گر سرم خواهد ز جور آن ترک صید افکن برید

چون بعهدش جان ندادم خاصه در ایام هجر   گر برم نام وفا باید زبان من برید

منصب عشقم چو میدادند خیاط ازل   بر تن من خلعت از خاکستر گلخن برید

در رهش افروخت اقبال از گیاه تر چراغ   در شب تار آنکه راه وادی ایمن برید

کی بریدی پای بی صبری ز دستار خویش دو   گر توانستی زبان طعنهٔ دشمن برید

محتشم را از غم خود دید گریان پیش خیر   گفت می باید ازین رسوای تردامن برید

بوجود پاکت شها من زبیان گزندی برسد   بتو دود آهی ز من زنیاز مندی برسد

سم توسنت گزیده رو شده سجده فرمای   برسد بجایی که بران سر سربلندی برسد

چو بقصر وصل تو کسی نکرد سر کشی گرانی   ز جفا بجای بر سان که آن کمندی برسد

فلک در آئین جفا چه بلاست بر دگر نرا   نرسد بخاطر استی که بمستمندی برسد

عجبت ولیک بسیار عجب که رسد ببالین طرف   سر من که در ره طلب بسم سمندی برسد

من و گریه تلخ چنین چه عجب که از تلخی این   بلب من غصه کزین لب تو شکرخندی برسد

شده محتشم تا زجنون حصار تو بیرون   ز دور زمان که در روز زمانه بندی برسد

زندگانی بی غم عشق بتان یکدم مباد   هر که این عالم ندارد زنده در عالم مباد

باد عمرم آنقدر کز شاخ وصلت برخورم   ور نمیخواهی تو برخوردار یم آن هم مباد

بی خدنگ یار دارم صد جراحت بر جگر
هیچکس را این جراحتهای بی مرهم مباد

شاهد حسن تو هر جا پرده بردارد ز رخ
غیر محرومی نصیب چشم نامحرم مباد

روز وصل دیگران گر شد نصیب دیگران
سایهٔ شبهای هجران از سر ما کم مباد

گفتمش کز درد عشقت غم ندارم در جهان
گفت هر عاشق که دردی دارد او را غم مباد

گر نباشد محتشم خوشدل ز دور خط او
باغ جانش از بهار زندگی خرم مباد

دلم از غمش چه گوید که ره نفس ندارد
غم او نمی‌گذارد که کسی نفس بر آرد

چه ز مزرع امیدم دمد از جفای ترکی
که ز ابر التفاتش همه تیغ و تیر بارد

تن خویش تا سپردم بکشش ز غیرت آن
دلم اضطراب دارد چو کسی که جان سپارد

ز نشستنش بمسجد بره نیاز زاهد
شده یکجهت نمازی بدو قبله میگذارد

هوس دراز دستم نزد ار یک توجه
سر کنگر وصالش بکمند من در آرد

تو که بی امان نگاهی نه بترک چشم گویی
که خدنگ ترکشش را نفسی نگاه دارد

تو که داغ تیره روزی نکشیده چه دانی
شب تار محتشم را که ستاره میشمارد

زخم او یکباره امروز بجانم میرسد
چاک جیب نیم چاک من بدامان میرسد

تیر ترکش کرده او گر زنم بر جگر
دوش مشکل میرسید امروز آسان میرسد

بود در تسخیر من پندار او دیشب محال
آن محال امروز پنداری بامکان میرسد

گر کند آهنگ شوخی یکدم دیگر چو نی
نالهای نیم آهنگم بافغان میرسد

دوش چشم کاوش دستی چو بر دیدم نیافت
چشم زخمی بیشک امروزم بپایان میرسد

چشم آرامیده دریاست لیک از موج عشق
کار این دریا دمی دیگر بطوفان میرسد

شرح تیرهای مژگانش چه پرسی محتشم
حالیا این نیشتر چون برگ جان میرسد

چو ممکن

چو ممکن نیست کاندر پاسبان مجلسم سازد
بگوشم تا سگ دنباله گرد محملم سازد

چو رازی از وی افتد برملا از من کند [illegible]
که از همرازی خود با رقیبان عاقلم سازد

کند بر من بتیغ آن بت گنه تا ثابت رسالت
ز بیم جان بناواقع گناهی قایلم سازد

ز دل بس رازهای پرده در سر بر زند روزی
که دلجوئی نمائی بار جفا نازکدلم سازد

کند از اکراه چندان که بیزارم کند از جان
وزین با او بآن آزار دیگر مایلم سازد

ز خارج منجنیقها درد و غم باید شدن ویران
دمی از مصلحت در بزم خود گر داخلم سازد

درون محتشم را آن سنگین خواهد شد گلشن
ولی روزی که دور چرخ ساغر از گلم سازد

شبی که در دلم آن ماه پاره میگذرد
و اشراره آه از ستاره میگذرد

خراش دل از سنگدستی کرشمهٔ او
نبینم چشم زدن از شماره میگذرد

دلم بر آتش غیرت کباب میگردد
چو تیر کش از جگر پاره پاره میگذرد

ز رخش صبر و شکیبائی آن گزیده سوار
پیاده میکندم چون سواره میگذرد

مشو بسنگدلیهای خویشتن مغرور
که تیر آه من از سنگ خاره میگذرد

تو ای طبیب از این کمتر گذر قدری
بر آن مریض که کارش ز چاره میگذرد

بصد فسون نتوان محتشم ز دین بگذشت
ولی اگر تو کنی یک اشاره میگذرد

بغمزه گوی که بیداد بیش از این نکند
بدل لبا زد و قصد اساس دین نکند

ستیزه زاله افکنده در زمانه بلی
محرکی چو تو دارد چرا چنین نکند

بجز حجاب مظلوم خویش اگر نگری
عجب که دست تظلم در آستین نکند

چو در زمین بوجود آمدی رسید ندا
با آسمان که دگر فخر بر زمین نکند

قضا گرفته مرا ور نه چرخ یکدم نیست
که رخش رفتنم از کشور تو زین نکند

بت که کرده بدشنام از خودم قانع / بگو مضایقه بهر خدا درین نکند

نیاورید از الفاظ محتشم سخنی / که بر تناسب او عقل آفرین نکند

نخواهم کز جمال عالم آشوبت نقاب افتد / که من دیوانه گردم باز و خلقی در عذاب افتد

ز بس لطف تن و اندام زیبایت عجب دارم / که دیبا گر بپوشی سایه‌ات بر آفتاب افتد

اگر در خواب بینم پیرهن را از تنت بیجان / تنم از رشک آن بر بستر اندر پیچ و تاب افتد

غنوده آن نرگس و شد بر طرف غوغا ز هر گوشه / چو بدمستی که بزم آرا مدارا تا که بخواب افتد

چسان پنهان کنم از همنشینان مهر مه‌روی / که چون نامش بر آید جان من در اضطراب افتد

بجا افتادم از دریوزه وصلش چو گرد آبی / که جویای آب و با چندین مشقت در سراب افتد

ندارم محتشم تاب نظر هنگام لطف از وی / معاذالله اگر بر من نگاهش از عتاب افتد

تا دولت داوری از شهریار باد / او شهریار و شهر ازو کامکار باد

تا هست بر زمان و زمین چرخ را مدار / بر مراد او زمین و زمان را مدار باد

تا نقد عدل سکه پذیرست در جهان / از ضرب حکم نافذ او سکه‌دار باد

تا روزگار را بود آیین ستمگری / او در تلافی ستم روزگار باد

تا کهکشان کتل‌کش خنگ فلک بود / دولت کتل‌کشنده آن شهسوار باد

تا جا کند مکین بمکان بهر خصم او / جایی که پایدار بود پایدار باد

تا قادرست بر سخن خوب محتشم / مدحت‌سرای خان سپهراقتدار باد

دیده کز غیر از تو دلداری گزیند کور باد / زین بتر گویم دعایی از جمالت دور باد

عشوه شیرین گر از شوخ دگر خواهد دلم / کشته زهر غضب زان نرگس مخمور باد

گر شوم آرامخواه از مهد وصل دیگران / با دل پراضطراب آرامگاهم گور باد

گر کنم

گر کنم دامان چشم آلوده کحل هوس / تا قیامت شاهد حسنت ز من مستور باد

تا کند بوالهوس را تیز دندان طمع / وصلت این نازک هوس را نیز نامقدور باد

ترک چشم شوخ چشمان تا بود استاد ناز / هندوی چشم ترا در ساحری مزدور باد

محتشم گر بزم جان افروزد از شمع دگر / تا دم آخر چراغ عمر وی بی‌نور باد

گر بر من آرمیده سمندش گذر کند / او صد هزار تندی از آن رهگذر کند

چشمش که کار من بنخستین نگاه ساخت / بگذاشت غمزه‌اش که نگاه دگر کند

زان لعل اگر دهد همه دشنام آن نگار / صد بارم از مضایقه خون در جگر کند

دی گرمیش بغیر نه از روی مهر بود / افروخت آتشی که مرا گرمتر کند

پیکان او بسینه من میکند طبیب / کو باده اجل که مرا بیخبر کند

آواره‌ای کجاست که در کوی عاشقی / بر خاک ره نشیند و با ما بسر کند

روزی که جان محتشم از تن رود برون / باور مکن که مهر تو از دل بدر کند

چشم چو روز واقعه در خواب میشود / کین من از دل تو عیان تاب میشود

گفتی گر آتشت بنشانم ز آب تیغ / تا تیغ میکشی دل من آب میشود

در مجلسی که باده باغیار میدهی / خون جگر حواله احباب میشود

از روی سیمگون چو بحر پرده میکشی / مه بر فلک ز شرم تو سیماب میشود

در طاعت از تواضع اندیشه چو آب / جنبش فکن در ابروی محراب میشود

آن وعده دروغ تو هم که گهی بگوست / کار آنچنانش عاشق بیتاب میشود

از بخت تیره هر چه طلب کرد محتشم / چون کیمیای وصل تو نایاب میشود

گر از درج دهانش دم زنم از من بجنگ آید / ور از خوی بدش گویم سخن با من بجنگ آید

بپردازم بتیر از دل کشیدن گر آرام   زبس گذشت او بر من خدنگ بیدرنگ آید
رخ از می ارغوان کرده و برون رفت از مجلس   باین رنگ از بر ما رفت تا دیگر چه رنگ آید
ز آه گریه آلوده خط زنگار بس سر زد   چو نم گیرد هوا ناچار بر آئینه زنگ آید
چنان بدنام عالم گشتم از عشق نکونامان   که اهل عشق را ننگ از من بی نام و ننگ آید
حذر کن از گزندم ای رقیب دلشکن زین پس   که در ره پیش کار زهرکار ابر شیشه سنگ آید
بگویم قصهٔ دلتنگی خود محتشم با او   که ترسم من نیابم حاصلی و آن مه بتنگ آید

ز خواب دیده گشاد و ز رخ نقاب کشید   هزار تیغ ز مژگان بر آفتاب کشید
نه اشک بود که چشمش بقتلم از مژه راند   که ریخت خون من و تیغ خود بآب کشید
ز غم هلاک شدم در رکاب بوسی او   که پا ز دست من از حلقهٔ رکاب کشید
خدنگ فتنه بدل میگشاد کج دوش روز   بچشم برد گر این تیر را که تاب کشید
نمود دوش بمن رخ ولی دمی که مرا   هوس رخت بجلوتر ای خواب کشید
مهی که مانند فلک عاجز از چشیدن آن   بقدرت عجبی عاشق خراب کشید
دلم ببزم تو با غیر بود عذرش خواه   که گرچه داشت بهشتی ولی عذاب کشید
هلاک ساز مرا پیش از آنکه شهره شوی   که کارم از تو بزاری و اضطراب کشید
بوصف ساده رخان محتشم کتابی ساخت   ولی چو دید خطت خط بر آن کتاب کشید

تنی ز لال وش آن سرو گل قبا دارد   که موج از از جنبش صبا دارد
شب آمد و سخن از کید مدعی مگفت   از این سخن دگر آیا چه مدعا دارد
رقیب جان برد از هجر و رخورد ز وصال   من از فراق بمیرم خدا روا دارد
ز حال آن بت بیگانه وش خبر برسید   که باد می وزد و بوی آشنا دارد

رکاب

رکاب خشم برای که کرده باز گران   تحملت که عنان کرشمها دارد
فتاده بسکه حدیث من و تو در افواه   بهر که مینگرم گفتگوی ما دارد
بمحتشم تو مزن طعنه گر ندارد هیچ   اگر ز هیچ ندارد نه خود ترا دارد

طبیب من ز بهر خود وار بخور میدارد   وار بخور گرد از بهر و خود راد ور میدارد
چو عذری هست در تقصیر طاعت می پرستان را   امام شهر اگر دانند و را معذور میدارد
بباطن گر ندارد زاهد خلوت نشین عیبی   چرا در خرقه خود را انجمن مستور میدارد
اگر بینی صفایی در رخ زاهد مرو از ره   که صادق نیست صبح کاذب اما نور میدارد
سیه روزم ولیکن مهر پرستم آفتابی را   که عالم را منور در شب دیجور میدارد
طلب کن شاه زان ساقی که لیلی چشم خود بازا   بقصد هوشها کمستی که مخمور میدارد
پس از یکمردمی کز میکنی صد جور پی در پی   همان یکمردمی را محتشم منظور میدارد

هر کسی چیزی بپای آن پسر می افکند   شاه ملک افسر گدای شهر سر می افکند
آفتاب از پرده پیش از صبح می آید برون   چون سحر که باد از آن رخ پرده بر می افکند
سایه می افکند مرغی بر سر مجنون و من   وادیی دارم که آنجا مرغ پر می افکند
چون گریزد از بلا عاشق که آن ابروکمان   ناوک مژگان بدلها بی خبر می افکند
سایه از لطف تن نازکش نمی افتد بخاک   جامه چون آن نازنین پیکر ز بر می افکند
وه که هر چند آن بهم نزدیک میخواند ز لطف   بختم از بیطالعیها دورتر می افکند
هر که آمد زنخ می افکند چوگان زلف   محتشم در پای او چون گوی سر می افکند

چو تیر غمزه افکندی بجان ناتوان آمد   دگر زحمت مکش جانا که تیرت بر نشان آمد
سحر که تر شد در باغ کام غنچه از شبنم   که لعلت را تصور کرد و آتش در دهان

نمازم کرد تلقین شیخ و آخر زان پشیمان شد | که ذکر قامت آن شوخ اول بر زبان آمد
هلاکم بی وصیت خواست تا کس نشنود حرفش | ز رسوایی چو من راز و بقتلم بجان آمد
رسید هر افکنده کاکل بر قفا طوری که پنداری | قیامت در پی سر آفت آخر زمان آمد
مه من طفل و من رسوا و این رسوایی دیگر | که هر جا مجمعی شد قصه ما در میان آمد
همان بهتر که باشم محتشم در کنج تنهایی | که با هر کس دمی همدم شدم از من بجان آمد

چند عمرم در غم هجران بماتم بگذرد | وه که پیش من به از عمری که در غم بگذرد
بی تو از عمرم دمی باقیست آه از بعد از این | بر من از ایام هجران تو یکدم بگذرد
هیچ دانی چیست مقصود از حیات آدمی | یکدمی کز عمر با یاران همدم بگذرد
قدر آن درویش سلطان دل بدان ای گرد رو | گر نخواهی عالمی از داد و عالم بگذرد
اگر عمرم بیشتر در محنت هجرش گذشت | کاش از استغنای خوی در دلم کم بگذرد
ای که باز از ما بکین دامن فراهم چیده‌ای | دست ما و دامن مهر تو کین هم بگذرد
محتشم بیمار و جانش بر لب از هجران تست | کاش سوی بگذری زان پیش کز هم بگذرد

بسکه روز و شبم از دل سپه غم گذرد | کاروان طرب و شادی از آن کم گذرد
لرزه ام بر رگ جان افتد و افتم در تاب | باد اگر از سر آن طره برهم گذرد
ملکی ماه زمین گشته که از بر تو و | هر شبان غرفه مه نعره آدم گذرد
اگر از سوختن داغ کشد دست او | هر که در خاطرش اندیشه مرهم گذرد
وای آن نوع گدایی که اگر همت او | بر فراز علم اول زد و عالم گذرد
از خیالت خجلم بس که شب و روز مرا | در دل بیشتر رود دیده پر نم گذرد
محتشم را دم آخر چو رسیدی بر سر | آنقدر بر سر او باش که از هم گذرد

ای گل

ای گل بکس این خوبی بسیار نمیماند | دایم گل رعنایی بر بار نمیماند
بگذار که نااهلان چینند گل رویت | کز بار چو گل چیدند جز خار نمیماند
می گر چه بکمست امشب گر یار شود ساقی | از مجلسیان یکتن هشیار نمیماند
ای مه بتو گر ماند خوبی که کنون داری | فرداست که در کویت دیار نمیماند
ای دم بدم از چشمت آثار ستم ظاهر | تا مینگری از ما آثار نمیماند
بیمار ترا هر بار در تن نفسی میماند | واپس نفسش میدار کان بار نمیماند
چون محتشم از وصفت خاموش نگردم | تا کلک زبان من از کار نمیماند

دست بدست همچو گل آن بت میرود | گر ز پیش نروم کار ز دست میرود
من بر پیش چو بیدلان رفته ز دست و آن پری | دست بدوش دیگران سرخوش و مست میرود
دل با داده میدهد دست ببند زلف او | ماهی خون گرفته خود جانب شست میرود
من بخیال قامتش میروم از جهان برون | شیخ بفکر طوبی از همت پست میرود
بار چو بستم از درت مانع رفتنم مشو | زانکه مسافر از وطن بار چو بست میرود
گیسوی چون اگر بود دام فسون رقیب آن | مرغ که جست میپرد صید که رست میرود
کلک زبان محتشم در صفتت ای صنم | هر سخنی که زد رقم دست بدست میرود

از باده لاله تو چو در ژاله میرود | خون قطره قطره در جگر لاله میرود
از خشکسالها ز جهان میشود خلاص | سالی اگر که ماه تو در هاله میرود
زین باده دو ساله که می آورند باز | ناموس زهد زاهد صدساله میرود
از شکر نی قلم بردم از عراق | صد کاروان قند بنگاله میرود
زیبا عروس حجله اندیشه ام بکار | بی مشتری ز پی دلاله میرود

چشم تو بند و لب که پنداری خطا [illegible]

شب محتشم چو میکند آهنگ نوحه ساز — تا روز از زمین بفلک ناله میرود

درمیان صد شکاری یک شکار افتاده بود — شهسواری در رسید او را از ایشان در ربود

دهشت اندم داد وحشت داد کز روی هوا — مرغ آرامیده آواز پر شاهین شنود

برد باری بین که دل هرچند از آن زور کمان — زخم کاری بیش خورد آن دست و بازو را ستود

مرغ دل کز پیش تیر دلبران صد بار جست — تیر پران خورده بود انبار تا پر میشود

این چه ناوک بود کز شست بلا چون شد رها — از سویدای دلش جان بلاکش جا نمود

هر نفس کز تن بر آمد شد فزون تو میم — بسکه از بیماری دل درد بر دردم فزود

چون بر تخم محبت نیست جز غم بس چرا — محتشم کاینها که من میکاشتم او میدرود

دم جان دادن آنکه بر سرم با تیغ کین آمد — پس از عمری که آمد بر سر من انچنین آمد

ز قتلم شد پشیمان تا زانو هم بر آرد جان — پنداری که زخمش بر من اندوهگین آمد

سخن چین عقده در کار ما افکند پنداری — که با آن بت گره با ابرو و چین بر جبین آمد

ز دست مرگ خواهد یافتم در دم آخر — از و زخمی که بر دل از نگاه اولین آمد

سکون در خاک عالم کی گذارد عالم آشوبی — که هر جا پا بنهاد از ناز جنبش در زمین آمد

ز سیلاب اجل هرگز نیاید بر بنای جان — شکستی کز هوای آن صنم در کار دین آمد

تو زینسان محتشم نومید چون بینی اگر ناگه — بشارت در رساند قاصدی کان نازنین آمد

دی باد چو بوی تو ز بزم دگر آورد — چون مجمرم از کاسه سر دود بر آورد

از داغ جنون من مجنون اثری داشت — هر لاله که سر از سر خاکم بدر آورد

شیرین قدری رخش وفا راند که فرهاد — با کوه غمش دست بجان دگر آورد

از بادیه سیل مژه ام خار دماند — تا ناقه او بر مجنون گذر آورد

هرچند

هرچند فلک طرح جفا بیشتر انداخت — در وادی عشق تو مرا پیشتر آورد

امید که از شاخ وصالت نخورد بر — ای نخل مراد آنکه مرا از تو بر آورد

بر محتشم از چشم خوشت چون نظر افتاد — خوش حوصله داشت که تاب نظر آورد

رندان که نقد جان بمی ناب میدهند — باغ حیات را بقدح آب میدهند

عشق تو بسته خوابم و چشمان از و فریب — دلرا نوید وصل تو در خواب میدهند

بازی دهند کان بوصال محال تو — ما را نشان بگوهر نایاب میدهند

فیضی که آتش دم عیسی بمرده داد — در دیر ساقیان بدم آب میدهند

داری دو رخ که روز و شب از حسن بی زوال — پرتو بمهر و نور بمهتاب میدهند

من دل ز دود ده ته گلخن نمیکنم — جایم اگر به بستر سنجاب میدهند

مهر آزماست زهر جفا محتشم از آن — شیرین لبان مدام باجواب میدهند

دلا گذشت شب هجر و یار از سفر آمد — ز خواب غم بگشا دیده کافتاب بر آمد

شب فراق من سخت جان سوخته دلرا — سهیل طلعت آن مه ستاره سحر آمد

نهال عیش که بود از سموم حادثه بی بر — هزار شکر که از آب چشم ما بر آمد

فدای پیک سبکخیز یار باد سر من — که بر سر من خاکی ز باد تیزتر آمد

نوای بشیر بشارت ببر بقافله جان — که یوسف امل از چاه آرزو بدر آمد

چه داند آنکه نفرسوده زانتظار که ما — چه مدتی سپری شد چه محنتی بسر آمد

تو خود ز سنگ نه محتشم چه حوصله بود این — که جان ز ذوق نداد دمی که این خبر آمد

چون طلوع آن آفتاب از مطلع اقبال کرد — ماند تن از ضعف و جان از شوق استقبال کرد

ترک من تا کرد از بهر سفر پا در رکاب — ترکتاز لشکر هجران مرا پامال کرد

غزل

ذره قدرت ندارد خصم و می آزاردم … وای اگر مثل تو برآزار من قادر شود
هر چه از من گفته در غیبت رقیب رو سیه … رو برو خواهد شدن اکنون بگو حاضر شود
نه حدیثی میکنی باور نه سوگندی قبول … جای آن دارد که از دست تو کافر شود
صد زبان گر باشدم چون بید گویم شکر تو … بند بندم گر خلاف این اگر ظاهر شود
محتشم پیش تو افسون غیر جای من گرفت … لیک کار من نخواهد کرد اگر ساحر شود

دل مایل تو شد که سیه رو چو دیده باد … خون قطره قطره گشته ز مژگان چکیده باد
جان نیز گشت پیرو دل گر زره اجل … خاری بپای بیهده گردش خلیده باد
تن هم نمیکشد ز رهت پا بکفت من … گز سرکشی در آسیا ست کشیده باد
تو قبله رقیبی و من در سجود تو … گز بار مرگ پشت حیاتم خمیده باد
با آنکه میبری همه دم نام مدعی … نام تو میبرم که زبانم بریده باد
با آنکه غیر دامن پاکت گرفته است … من زنده ام که جیب حیاتم دریده باد
گر مرغ روح محتشم از باغ روی تو … دل برندارد از چمن تن پریده باد

بیوفا یارا وفا و یاریت معلوم شد … رنجی خون دلم دلداریت معلوم شد
شد رقیبم خصم و گفتی جانبت دارم نگاه … آخرم گشتی و جانبداریت معلوم شد
بر دلم پر جوری از کین نهان کردی ولی … آنچه پنهان بود از پرکاریت معلوم شد
گفتمت مستی ز جام حسن خونم ریختی … آری آری ز آن تغافل هشیاریت معلوم شد
در قمار عشق خود را مینمودی خوش حریف … خوش حریفی از دغا آزاریت معلوم شد
دوش میکردی دلا دعوی بیزاری ز یار … امشب این دعوی ز زنگ زاریت معلوم شد
این که میگفتی پشیمانم ز قتل محتشم … از تاسف خوردن ناچاریت معلوم شد

یاری آن یار [illegible] پرستیدن [illegible] … با چو من ناکس پرستی ناسزایی حیف بود
عهد مهر و شرط یاری گر وفا کرد آن نگار … با چو من بد عهد و شرطی بیوفایی حیف بود
آشنایی های او گر الفت جان خوش است … با چو من بد الفتی نا آشنایی حیف بود
راست قولیهای او در ماجراهای نهان … با چو من کج بحث کاو ماجرایی حیف بود
چون زمین جو بیوفایی سر زد نسبت باو … بر سرم میزد اگر سنگ جفایی حیف بود
قصه کوته محتشم با چون تو کج خلق آدمی … آنچنان طول و قت حوری لقایی حیف بود

حرف الذال

ای زهر خنده تو چو شهد و شکر لذیذ … زهر تو از نبات مگسان بیشتر لذیذ
از قد و لب ریاض ترا ای بهار ناز … هم نخل نازک آمده و هم ثمر لذیذ
قدرت که هست شکر بوستان حسن … تر با نبات و با تابر لذیذ
دشنام تلخ زود هن [illegible] که در مذاق … زهر است این که بیشتر است از شکر لذیذ
روزی هزار گنج نهادی شکر فروش … بودی اگر شکر چو لبت ای پسر لذیذ
آن لب که من گزیده ام او در کام … گر میوه بهشت بود آن قدر لذیذ
مطرب ز محتشم غزل کن ادا که هست … نظم وی و ادای تو با یکدگر لذیذ

حرف الراء

بر مه روی تو خط مشکبار … ساخته روزم چو شب از غصه تار
در چمن از عشق تو گل سینه چاک … بر فلک از مهر تو مه داغدار
غمزه غماز تو سحر آفرین … آهوی صیاد تو و دم شکار
لاله و گل از رخ تو منفعل … سنبل و ریحان ز خط مشکبار
دل منه ای خواجه بر اسباب دهر … کام خود از شاهد دنیا برآر

باکی ای سرو قد لاله رخ | محتشم [illegible]

تا شده ای گل تو اغیار یار | درد لم افزون شده صد خار خار

ای بت چین جانی و جسم نهان | پیش تو بیجان شده دیوار وار

زلف تو تاری من اول نمود | روز من آخر شد از آن تار تار

سوخت تن از سوز تو ای دل برو | رشحه از دیده خونبار بار

آنکه ای گلشن خوبی بود | بلبل تو از غم گلزار زار

سرمه راحت مکش ای ران چشم | دیده پر آب از غم دلدار دار

محتشم از شرکت با شاعران | دارم از اندیشه اشعار عار

دایم اگر از دلبری قانع بجایی ای پسر | داد سنگدستی دهم در جانفشانی ای پسر

تا زورمندی چون خودت روزی نسازد ناتوان | بر ناتوانی رحم کن تا میتوانی ای پسر

از خاکساران بیخبر مستانه بر رخش جفا | در شاهراه دلبری خوش میدوانی ای پسر

حسنت همی گوید برو خوش خوش جفایی میکنی | هیهات نیکو بیدکهان نی نی جوانی ای پسر

خود را باین عشق و هوس میخواهیم اندر قید تو | روزی که عاشق کردیم قدرم بدانی ای پسر

دوشت سنگدستی مکر میداده گستاخی | کامروز از آن لایعقلی پرگرانی ای پسر

دیوان شو محتشم گر گشت از وفن تو | غافل مباش از تند خوی روزی که خوانی ای پسر

دور از تو خاک ره ز جنون میکنم بسر | بنگر که در فراق تو چون میکنم بسر

بر خاک درگه تو بسر میکند رقیب | من خاک ره ز بخت نگون میکنم بسر

با آنکه بر سر بهای گل کم زکاه | با محنتی زکوه فزون میکنم بسر

افسانه ای

افسانه ایست شبی که نمی آیدم بگوش

ز آتش تو بر کرانه چه دانی که من چسان | با شعلهای سوز درون میکنم بسر

بر سر درین بهار تو گل زن که من ز هجر | با خار خار داغ جنون میکنم بسر

از بسکه خون گریسته دور از تو محتشم | من بر کنار دجله خون میکنم بسر

بی تو دلم را نمانده تاب مشقت دگر | پشت شکیبم شکست بازوی طاقت دگر

طایر غیرت که داشت جلوه بر اوج کمال | بال غرورش شکست شهپر قدرت دگر

ز آتش شوقم گداخت کوه تحمل چو موم | وز اثر آن فزود کاهش غیرت دگر

همتم آسوده داشت لیک ز بار آن شوق | پای سکون شد ز جا پایه همت دگر

بی تو برین ناصبور گریه چو آورد زور | بستر عیشش آب برد مهد فراغت دگر

باز دل احرام عشق بست دهمان آستان | کعبه حاجات شد قبله طاعت دگر

محتشم آواختی باز لوای جنون | رو که بنامت زدند کوس ملامت دگر

دوش سر گرم از وثاق آن کوکب گیتی فروز | نیمشب آمد برون چون آفتاب نیم روز

همرهش فوجی ز نیجواران بطرف از شراب | واقف از جمعی ز هشیاران آگاه از رموز

پیش پیش لشکر حسنش پس از صد دور | در کمانها تیرهای لشکاف سینه دوز

پیش روی تابناکش کوههای عقل و صبر | در گداز از پرتو آن تیها چو برف اندر تموز

چون بره آنازنین ها که مود از دود آه | پیش چشم نیم بازش چون گیاه نیمسوز

دست مخمورانه از ناز بر دو چشم میکند | کامشب از دهشت بدست غنچه دو چشم هنوز

محتشم فریاد کز جام غرور آن ترک مست | غافلست از فتنه زاییهای این چرخ عجوز

ز دو رایسمنت سبزه سر کرده هنوز | بنفشه از سمنت سر بر نکرده هنوز

خطت احاطهٔ دور قمر نکرده هنوز

چه جای خط که نسیمی از آن خجسته بهار
بگلستان جمالت گذر نکرده هنوز

گرفته همه عالم بحسن عالم گیر
اگرچه لشکر خط تو سر نکرده هنوز

غمم ز بیخوری و بیبری کشان که فلک
مرا ز مهر تو بیخواب و خور نکرده هنوز

چو شمع گرم ملاقات مردمی و صبا
ز آه سرد منت با خبر نکرده هنوز

نصیحتی که بصد گونه کرده ام پیدا است
که در دلت یکی از صد اثر نکرده هنوز

ولی با این همه مجنون دل رمیده تو
خیال طرفه غزال دگر نکرده هنوز

ز چشم اگرچه فکندی فتادهٔ خود را
ز التفات تو قطع نظر نکرده هنوز

ز محتشم مکن ای بت ایل الکل تو نیز قطع نظر
که جای غیر تو در چشم تر نکرده هنوز

عجب که این غزل امشب بسمع یار رسید
که هست تازه و مطرب ز بر نکرده هنوز

دل در بدن کباب مرا دیده تر هنوز
تن غرق آب و آتش دل پر شرر هنوز

بسمل شدم بتیغ تو چون مرغ و میروم
گرد سر تو از سر خود بیخبر هنوز

بنیاد عمر شد متلاشی و از وفا
دست تلاش من بعنت دگرست هنوز

آثار صبح حشر نمود و فلک نشست
روز شب مرا ز لال سحر هنوز

روزی که خار تربت من گل دهد مرا
باشد ز خار خار تو خون در جگر هنوز

راز دلم بپرده سراسر برون فتاد
وین اشک طفل مشرب من پرده در هنوز

طوفان بحر هجر نشست و بسی گذشت
وز خوف جان محتشم اندر خطر هنوز

ترا که گوش به پند ادیب بود هنوز
چه وقت نغمهٔ نی بود و بانگ رود هنوز

ترا که تا بگی آلوده بود لب بلبن
هوای نقل می امروز زود بود هنوز

چه وقت

چه وقت مست شدن بود و جامه چاک زدن
ترا که بند قبا وا نمیکشود هنوز

طبانچه بر آرد خورشید عارضت مه را
که هست از اثر آن رخش کبود هنوز

بگوش خامه شب احوال سوز خود گفتم
بسر همیرودش از دماغ دود هنوز

چه سود مشق غم او که صد رساله بغیر
نوشت و بر قلم ما ورق نسود هنوز

نموده بود مرا غایبانه مات آندم
که در بساط بکس رخ نمی نمود هنوز

طمع سحر که از او بوسه خواه شد که ز ذوق
لبش بجنبش و چشمش بخواب بود هنوز

بدشت غم نم صد ابر تر رسید و ز رشک
گیاهی از تف آهم در آن حدود هنوز

من از قیامت هجران بدوزخ افتادم
بعهد امن و امان کافر و یهود هنوز

شدست محتشم از دیدنت بتیغ نظر
شهید و محو تماشش دیده شهود هنوز

بزم کهن آرا و در ساغر می بیداد ریز
کام ران بنشین و در کام من ناشاد ریز

گر زمین دارد دلت گردی کمان قتلم بسوز
بعد از آن خاکسترم در رهگذار باد ریز

جرعه ازان می که شیرین بهر خسرو کرده صاف
ای فلک کاری کن و در کاسهٔ فرهاد ریز

نور قسمت با سحاب تربیت یارب گفت
کین باران به در اهل استعداد ریز

ایدل آن بیرحم چون فرمان بخونریزت دهد
زخم او بنما و خون از دیده جلاد ریز

ای سپهر از بهر تاب آوردن این سلسله
رو بنای نو نه و طرح قوی بنیاد ریز

در جوم کربانی آید ندا کای آسمان
خون صید این زمین در پای آن صیاد ریز

خفته در پای گل آن سرو ای صبا جنبش آ
گل ز شاخ آهسته پایین آر و بر شمشاد ریز

مس بود اکسیر را قابل نه آهن محتشم
رو تو نقد خویش را در بوته حداد ریز

دوش کز بزم گذر کرد آن مه گیتی فروز
روشنی بیرون نرفت از خانهٔ من تا بروز

وی شب از شست جفایش ناوکی خوردم ولی روز چون شد بود بر جا آن خدنگ سینه‌سوز
دیدم اندر خواب کافتاد آتشی در خانه‌ام چون شدم بیدار بُد در کار عشق خانه‌سوز
دوش کشتا خانه زلفش را گرفتم در خیال دستم از دهشت چو بید او وز میلرزد هنوز
سجده‌ها پیش بت مستوجب تعزیر نیست نحن سکران و تعزیرات سکاری لایجوز
راه تاریکست و شمع عقل کم نور ای رفیق گر هدایت میکنی زین به چراغی بر فروز
هر که آگاه از رموز عشق شد دیوانه گشت محتشم بهر خدا کس را میاموز این رموز

حرف السین

ای صبا راه دیار آن پری پیکر بپرس خانه قصاب دم‌کش زان کشور بپرس
با حریفان حرف آن ره در میان آور برمز وز نظربازان ره آن قصر وآن منظر بپرس
در هوایش تیزرو چون کوکب سیاره شو وز هواداران نشان آن بلند اختر بپرس
چون بکویش در روی اول بصد عجز و نیاز پاسبان کوچه را با حاجب آن در بپرس
هم گدایان در او را دعای من بگو هم سگان آن در او را از من کمتر بپرس
پس بخلوتخانه خاص آن گرامی یار را تا زبانت در دهان جنبد ازین ابتر بپرس
جان سوی او رفته زان محجوب جان بارش طلب دل براه مانده احوالش از آن دلبر بپرس
بعد پرسش از زبان خود بگو کای بیوفا آن پریشان حال ابتر را ازین بهتر بپرس
آنچه بروی رفته از بیداد هجران گوش کن وانچه با او میکند عشق بلا منکر بپرس
قصه کوته بی تو دارد عزم استقبال رگ گر قبول از من نداری از کسی دیگر بپرس
عاشق قصاب را خون خود اندر گردن است با تو گفتم محتشم گر نیست باور بپرس
آنقدر شوق گل روی تو دارم که مپرس آنقدر ذوق سر کوی تو دارم که مپرس
بر زانو ز خیال تو هلال شده ام آنقدر میل بابروی تو دارم که مپرس

بتو

بیتو شبهای غمم رشته جان میگسلد (میکسلد) آنقدر تاب ز گیسوی تو دارم که مپرس
چون ره کوی تو پرسم دلم از بیم طپید آنقدر دغدغه از خوی تو دارم که مپرس
جانم از شوق رخت دیر برون می آید انفعال آنقدر از روی تو دارم که مپرس
محتشم باشده آن شوخ سخن طلبت املی ذوقی از طبع سخنگوی تو دارم که مپرس
باز آشفته ام از خوی تو چندان که مپرس تابها دارم از آن زلف پریشان که مپرس
می نهان نوش که امروز زمی خوردن دوش سخنی چند شنیدم ز رقیبان که مپرس
از بتان خاک لگدکم شده می پرسیدم گرد آن بت نگهی از همه پنهان که مپرس
باشارت ز لبش پرسش بازی کردم زد برابرو گرهی آن مه فتان که مپرس
خواست پرسد سبب چاک گریبان مرا چاکی افکنده رقیبش بگریبان که مپرس
در تب عشق بجان کندن هجران شده‌ام ناامید آنقدر از پرسش جانان که مپرس
محتشم پرس اگر حال من آن شوخ بگو هست لب تشنه پابوس تو چندان که مپرس
ای سنگدل ز پرسش روز جزا بترس خون من عبث مریز از خدا بترس
هردم بسینه راه مده کینه مرا وز آه سینه‌سوز من مبتلا بترس
بر بیدلان ز سخت دلیها مکش کمان از سنگ خود نه تو ز تیر دعا بترس
بی ترس و باک من بخطا قصد من مکن زان ناوک دعا که ندارد خطا بترس
خندان مران بچشم کشتی غرور وز موج آب دیده گریندها بترس
باید اثر دهانفس آتشین دمم ای بیخبر ز آه شرربار ما بترس
دی با رقیب یافت مرا آشنا و گفت ای محتشم ازین سگ ناآشنا بترس
خوشیت گره افکنده بر دل همه کس بگو حدیثی و بگشای مشکل همه کس

بدان که هر نظری قابل جمال تو نیست   ملکی چو آینه جا در مقابل همه کس
رخی که بال ملک را خطر ز شعله اوست   روا بود که بود شمع محفل همه کس
تو آب چشمه حیوانی و عالمیست تشنه تو   کمی رسانده ولی ره بمنزل همه کس
عداوتم به دل کائنات داده قرار   محبتت که سرشتست در دل همه کس
زمانه گشت پرآشوب و من باین مشغول   که از خیال تو خالی شود دل همه کس
ز رشک مایل مرگم که از غلط کاریست   بغیر محتشم آنشوخ مایل همه کس

حرف الشین

ز دل وزدی بلند آوخته زلف نگونسارش   خدا کرد انم یارب بلا گرداند هر بارش
ز دین چشمی بحسرت میگشاید در پی آنگل   بهر گامی که بر میدارد از جا نخل گلبارش
بسر ننهاده کج تاج سیاه آن ترک آتش خو   که از آهم بیکسو رفته دود شمع رخسارش
بگلشن حیرت قدش برد از نخل تر جنبش   بنخل خشک آموزد [illegible] سحر رفتارش
ز بیم غیر میگوید سخن در زیر لب با من   من حیران بمیرم پیش لب با منش گفتارش
بسی از کف فتاده جامه معصومی آنگل   خدا یارب نگهدارد ز دامن گیری خارش
ز زلف محتشم را آنچنان بندیست در گردن   که گر سر میکشی از وی بمردن میکشد کارش

صد سال ز من دارد اگر هجر نهانش   بر زانکه ببینم بطفیل دگرانش
میکرد شبی نسبت خود شمع بخوبان   چون خواست که نام تو برد سوخت زبانش
با آن قد و رخ شب برم مست چو آیی   گر شمع بکنجی ننشیند بنشانش
میکرد دل انکار وجود دهنت را   از خنده نسیار فکندی بگمانش
در چشم تو صد شیوه عیانست ز مستی   صد شیوه دیگر که محالست بیانش
خوبان بشتابید بدلجوئی عاشق   زان پیش که جوید و نیابید نشانش

پیوند گسل نیست دل محتشم از تو   گر بگسلد از تاب وفا رشته جانش

هرگز بنالم از ستم دلربای خویش   کز من برحم باز نگیرد جفای خویش
بر دیگری چو تیغ کشد آن بلای جان   من مرگ خویشتن طلبم از خدای خویش
طوبی بجلوه خواست شود جانشین تو   قدت بجلوه رفت و نشاندش بجای خویش
کاکل بپشت سر مفکن بهر صید خلق   مپسند آه سوختها در قفای خویش
زان چشم پر کرشمه بابرو اشاره کن   تا باز دارد از سر مردم بلای خویش
قدم ز جور شد چو کمان مدعی کجاست   تا سازمش نشانه تیر دعای خویش
ای شاه محتشم چه شود گر بمحتشم   بخشی گدایی در دولتسرای خویش

شبی که میفکند دوری تو در دلم آتش   ز آه من بفلک میرود علم آتش
بآن رسیده که گردم ز غم دل تو بسوزد   ز بسکه میفکنی در دل من از ستم آتش
کباب کرده دل صد هزار لیلی و شیرین   لبت که در عرب افکنده شور و در عجم آتش
ز جوم عشق اگر عاشقان روند برو رخ   شود بجانب من شعله کش ز صد قدم آتش
ز خون دل چو باو شرح سوز خویش نویسم   هزار بار فتد در زبانه قلم آتش
چو نی بهر که برآورده ام دمی شب هجران   در و فکنده ام از نالهای زیر و بم آتش
بیک پیاله چو افروختی چراغ رخت را   فکنده‌ای گل حنا بجان محتشم آتش

غرقه بحر غمت کاهی که آید در خروش   هر نفس آرد ز آه گرم دریا را بجوش
خاطر از من جمع کن در شغل عشق خود که هست   این کمان سخت کش در دست مرد سخت کوش
ملک جان عاشقان را چون باستغنا مخر   ای خریدار تو معشوقان استغنا فروش
بگذران دور از من ای ساقی که گر شد جام تو   نیست مدهوشی که تا روز جزا آید بهوش

کشتمش چو غمزه‌ات خون دل مردم که خورد
او بلب خندان نهاد انگشت و من کشتم خموش
دوش یار بهر خود یکباره بر دوشم نهاد
همچو چنگ اما ورزد ارم صد خروش از درد دوش
پیر دیرم دوش غلامی داد و گفت
محتشم این خلعت شاهی ز درویشان بپوش

بیش ازین منت وصل اهل از آنماه مکش
گر کشد هجر ترا جان بره و آه مکش
چون محالست رساندن بهدف تیر امید
تو کمان کش خواه بکش خواه مکش
همت از یار مرا رخصت استغنا داد
تو هم ای دل پس ازین پای ازین راه مکش
سربلندی مکن از وصل و از آن شیرین لب
منت خسروی از همت کوتاه مکش
چشم بیغیرت من گر شود از گریه سفید
در کشش سرمه ز خاک ره آنماه مکش
یاد فا یا ستم از کشش کشم چند کشی
کوی آزار مرا گاه بکش گاه مکش
محتشم دیده ز بیراهی آن سرو بپوش
رقم بی‌بصری بر دل آگاه مکش

مباش ای مدعی خوشدل که از من رنجه شد خویش
که شمشیر و کفن در گردن اینک میروم سویش
هلال آسا اگر سایه سرم بر آسمان ساید
که باز از سر گرفتم سجدهٔ محراب ابرویش
چنین کز انفعالم مانده سر در پیش چون نرگس
درین فکرم که چون خواهم فکندن چشم بر رویش
امان میخواهم از دهشت که گویم سخنی با او
زبانم تا بسحر غمزه بندد چشم جادویش
من بکره چو در شرح محبت تازه اسلام
بجرم سابقم شاید نسوزد آتش خویش
کند نجم ز شادی صد مبارکباد اگر از نو
نهد داغ غلامی بر جبینم خال هندویش
رقیبا انکه از رشک تو باغم بود همزانو
همین یکبار کاه یار خواهد بود زانویش
بایمن یکان ای مدعی زان در مسافر شو
که دیگر شد مجاور بر سر کویش سگ کویش
دو روزی گر ز بیم غنچه سان دلتنگ کرد آن گل
ز پیوند قدیمی باز کردم جا بپهلویش

نهد

نهد گر دست جورش از تطاول اره بر فرقم
دگر دست تعلق نگسلم چون شانه از مویش
عجب گر بشنوی بوی خلاص محتشم دیگر
که بندت محکمست امسال از جعد سمن بویش

حرف الصاد

کاش مرگم سازد امشب از فغان کردن خلاص
تا سگش از درد سر آسوده گردد من خلاص
شد گرفتاری ز حد بیرون اجل کو تا شوم
من ز دل فارغ دل از جان رسته جان از تن خلاص
داشتم در صیدگاه عشق صد زخم از بتان
در نخستین ضربتم کردی آن شکار افکن خلاص
سوختم ز آه دمادم در دلم از تیر خویش
روزنی کن تا شوم از دود این گلخن خلاص
بیتو از هستی بجانم مرغ روحم را بخوان
از قفس تا گردد آن فرصت گشت گلشن خلاص
گرچه خواهد گشت رشکم ز نصیحت پیشگان
جلوه کن تا من شوم از پند مرد و زن خلاص
محتشم در عاشقی بدنام شد یکش بسوز
تا شوی از ننگ آن بدنام تر دامن خلاص

حرف الضاد

ای طاعت تو بر همه کاینات فرض
ذکرت بر اهل صومعه و سومنات فرض
گر سجده بشر ملک از یکجهت نبود
آمد سجود تو ز جمیع جهات فرض
ای در درون صد شکرستان برون ونت
چیزی که هست در ره کیشی ز کان فرض
ال
ای زجا مرد بجفایش که در وفات
ورزیدن تحمل و حلم و ثبات فرض
در روی مبین دلیر که ارباب عقل را
ضبط دلست لازم و حفظ حیات فرض
ای شیخ شکر کن تو که زین قید فارغی
شکر فراغتست بر اهل نجات فرض
بر محتشم که هست بیاد تو روز و شب
بیخودی و خوابست چو صوم و صلوة فرض

حرف الطاء

ز میتهم بلب از دست عشق جام نشاط
نه میزنم ره از بار هجر کام نشاط
خم تو یافته چندان رواج در عالم
که از زمانه برافتاده است نام نشاط
چو با بزم وصال تو بیشتر زهمه
کشید تحفه هجر از من انتقام نشاط

ولا بپای غم رو که آفتاب طرب — رسیده است دگر بر کنار بام نشاط
کمال حوصله بنگر که مرغ دل هرگز — ز دام غم نرمید و نگشت رام نشاط
زنند دست بهم تا رسد تمام جهان — اگر زمانه بر ستم دهد زمام نشاط
برزم عیش بده جای محتشم که بود — جفاکشان ترا بزم غم مقام نشاط

حرف الظاء

ز لاله زار مرا بی جمال یار چه حظ — چو روی یار نباشد ز لاله زار چه حظ
ز باده بی رخ معشوق دلنواز چه فیض — ز جام بی لب ساقی گلعذار چه حظ
در آن چمن که نباشد مغنی گلرخ — ز صوت فاخته و نغمه هزار چه حظ
شکار ناشده دلهای بی محبت را — ز تیر غمزهٔ خوبان جان شکار چه حظ
چو نیست در نظر آن گل که نوبهار منست — وز باغ چه حاصل ز نوبهار چه حظ
غرض مشاهدهٔ حسن تست از خوبان — وگرنه بی تو ز خوبان روزگار چه حظ
درین دیار دل محتشم خوشست بیار — کسی که یار نباشد درین دیار چه حظ

حرف العین

تا میان من و آنمه شده کلفت واقع — بر قیم شده بی واسطه الفت واقع
بهر درگذری یک نگه افکندم و دوش — شد میان من و یار اینهمه صحبت واقع
متهم ساخت بعشق دگرم یار و نگفت — کین تعشق شده با هم بچه صورت واقع
کار موقوف نگاهیست میان من و او — گر بود صد جدل و خشم و کدورت واقع
میرسد تیغ بکف مست جنون گرم غضب — داری ای دل سر راهش بچه جرات واقع
ای نگهبان نبود گر رخ آن بت منظور — میتوان از تو کشید اینهمه منت واقع
محتشم بر درش از خدمت خود بهر طواف — آید از بلهوسی چون توجه خدمت واقع

حرف الغین

چو بر من زد آن ترک خونخوار تیغ — شد از خون گرم من سرشار تیغ

شدم

شدم آنچنان کشتهٔ او ببیل — که از میل من شد خبردار تیغ
ز جا بکشتری از تو بهت ای اجل — باو سر فرو دار بسیار تیغ
چه جاییست کوی تو کانجا مدام — ز در سنگ بارد ز دیوار تیغ
ازین در اگر دفع من لازمست — بنه ساقی از دست و بردار تیغ
شود بر زبان تا وصیت تمام — خدارا زمانی نگهدار تیغ
شده چشم مست تو خنجرگذار — تو در دست این مست مگذار تیغ
بقا در بحیب فنا در کشد — اگر برکشد آن ستمکار تیغ
سگ آن دلیرم که وقت غضب — شود پیش او محتشم وار تیغ

حرف الفاء

دهر اگرچه برون در بشمار صدف — تو آن دری که برون ناید از هزار صدف
برای چون تو دری شاید ار چکید و صنع — اگر دهان بگشاید هزار بار صدف
عجب که تا بقیامت محیط هستی را — گران شود بچنین در شاهوار صدف
توان گرفت بزر ز احترام گوشی را — که دُر از ترا باشد ای نگار صدف
شدست معتبر از خلقت تو مادر دهر — بلی ز پرتو دُر دارد اعتبار صدف
بجنبش آمده تا بهستی از اثرش — چنین دُری نفکندست بر کنار صدف
بعهد محتشم از عقد نظم گوش جهان — چنان پرست که از در شاهوار صدف

حرف القاف

باز علم زد ز بیابان عشق — گرد جنیبت کش سلطان عشق
باز رسید از پی هم کوه کوه — موج قوی جنبش طوفان عشق
باز صلا زد بدو کون و کشید — فتنه جهان تا بجهان خوان عشق
باز بگوش مه و کیوان رسید — غلغله از ساحت ایوان عشق

باز دل آن فارس مطلق عنان / رخش جنون تاخت بمیدان عشق
باز محل شد که بجان بشنوند / مور و ملخ حکم سلیمان عشق
باز ز معزولی عقل و خرد / دور جنون آمد و دوران عشق
ای دل نو عهد کنون ز اتحاد / جان من و جان تو و جان عشق
محتشم از بهر تبان قتل تو / حکم مطاعست ز دیوان عشق

نه تنها بر سر زلفت منم ای سیمتن عاشق / که باشد هر سر موی ترا صد همچو من عاشق
گر از دست اجل پیمانه عمرم نگشتی پر / نمیگشتم بر آن سنگین دل پیمان شکن عاشق
از آن هرگز دعای بد نمیگویم رقیبان را / که میترسم بود آن شوخ هم بر خویشتن عاشق
اگر داند که از عرض وفا معشوق میرنجد / نهد مهر خموشی تا قیامت بر دهن عاشق
تو هر چند آدمی زادی اگر برقع بر اندازی / پری خواهد شدن حیران ملک خواهد شدن عاشق
نباز ای یوسف مصر صفا از خانه بیرون آ / که میگردند در بازار عشقت مرد و زن عاشق
بگو ای محتشم از من بآن معشوق بی پروا / که مرد از دوریت در گوشه بیت الحزن عاشق

بیچاره باشد همواره عاشق / عشق اینچنین است بیچاره عاشق
گردون نگردد روزی که گردد / از کوی معشوق آواره عاشق
صد پاره شد دل اما همانست / بر روی خوبان هر پاره عاشق
گر بر کشیدی یکباره معشوق / از پا فتادی صد باره عاشق
گر شرم بودی هرگز نکردی / در روی معشوق نظاره عاشق
نبود گر آدم ای ترک خونخوار / خواهی تراشید از خاره عاشق
حسنت فزون باد تا محتشم را / بینند یاران همواره عاشق

این آینه گون سقف که آبیست معلق / نسبت بمن تشنه سرابیست معلق
این گوی که دستی نگهش داشته زانسو / چون قطره آبی ز سحابیست معلق
دل میکند از غبغب روی تو تصور / کز آتش سوزنده حبابیست معلق
کاکل که ببوسیدن دوشت شده مایل / گوئی ز سر سرو غرابیست معلق
از حلقه فتراک تو دارم دل بریان / آویخته چون مرغ کبابیست معلق
این کاسه که مه پر نشاه ز شفقت / از بوالعجبی جام شرابیست معلق
در سینه دل زیر و زبر گشته ز خویت / لرزنده تر از قطره آبیست معلق
دل کز طمع لعل تو افتاده در آن زلف / آویخته دزدی ز طنابیست معلق
از هر مژه محتشم ای گوهر بی آب / از بهر نثارت در نابیست معلق

در فراقش چون ندادم جان خدا را ای فلک / نام ننگ آمیز من از لوح هستی ساز حک
زنده ام بی یار و می لافد دلم از عشق وای / گر زند قلب آزمایی نقد قلبم بر محک
یار عشق دیگران را گر ز من کردی قیاس / ساختی با خاک یکسان عاشقان را یک بیک
هر که شد پروانه شمعی و سر تا پا نسوخت / بایدش در آتش افکندن اگر باشد ملک
وانکه پهلویی ز درد عشق بر بستر نهاد / گر نمرد از درد در بیدردی او نیست شک
تا بدانم نیک قدر مرهم وصل ترا / داغ دل را در شب هجر تو میپاشم نمک
سوختم دی کان مهم سوزان ز آتش دیده گفت / محتشم در عشق میبایست ازین سوزانترک

او کشیده خنجر و من جامه جان کرده چاک / رای او قتل منست و من برای او هلاک
آفرین بر جانفشانی کز روی قدرت آورید / آتش خورشید بر تو ز امتزاج آب و خاک
از غم مرگ و عذاب قبر آزادم که هست / قتل من در دست یار و خاک من در زیر تاک

جنبش دریای غم در گریه چون می‌آوردم　　میزند طوفان اشک من سمک را بر سماک
دی بآن ماه عجم گفتم فدایت جان من　　گفت نشنیدم چه گفتی گفتمش روحی فداک
بوالعجب شتیت دشت حسن کز نازکی　　آهوان دارند آنجا خوی شیر خشمناک
محتشم هرچند گردیدم نبودم مثل او　　در خور آن حسن چیزی نیست غیر از عشق پاک

ای ز بیداد تو در بنیاد جان من خلل　　آفتاب عمرم از تو بر لب بام اجل
در صباحت بیقرینی در ملاحت بی‌عدیل　　در جفای ثانی و در بیوفایی بی‌بدل
در ستم گر گویمت بی‌مثل از من کن قبول　　ای بمقبولی مسلم وی به بی‌مثلی مثل
بزم چون شد عام احسان تو شد هنگامه ساز　　آه ازین احسان پی‌هنگام و لطف بی‌محل
ناقه در زیر عماری ساربان گرم حدی　　روی لیلی در قفا و پای مجنون در وحل
بهر دامان زلیخا مشربان از یوسفان　　مرغ عصمت دام آلایش گسست اندر ازل
چند باشد شوق محرومان نهان گو محرمی　　گر زبان محتشم بر یار خواند این غزل

صد امید از تو داشتم در دل　　وه که از صد یکی نشد حاصل
مست و خنجر کشی و بی‌پروا　　شوخ و عاشق کشی و سنگین دل
لاله رویان ز ساغر خوبی　　همه سرخوش تو مست لایعقل
از رقیبان خود مباش ایمن　　وز اسیران خود مشو غافل
در هلاکم چه میکنی تعجیل　　ای طفیل تو عمر مستعجل
پیش پایت نهم سر تسلیم　　تا بدست خودم کنی بسمل
محتشم داد جان بمهر و وفا　　تو همان بیوفا و مهر گسل

حرف المیم

من ز مجنونم که خواهم روی در صحرا کنم　　خویش را مشهور سازم یار را رسوا کنم

تا توانم

تا توانم سوخت پنهان کافرم گر آشکار　　خویش را پروانهٔ آن شمع بی‌پروا کنم
گر دهندم جا بکوی او نه جای خوشدلیست　　خوشدل آنگه میشوم کاندر دل او جا کنم
خاک پای آن پری کز خون مردم گشته تر　　چون من از نامردمی در چشم خود بالا کنم
عشق پاک من بجایی میرسد آخر که تو　　از در یاری درآیی و من استغنا کنم
اهل دل را گفته‌ای محرومم مگذار از جور　　اینقدر بگذار تا من هم دلی پیدا کنم
حشمت من محتشم این بس که در اقلیم فقر　　بی‌طمع گردم گدایی از در دلها کنم

بسکه همیشه در غمت فکر وصال میکنم　　جور ترا ز بیخودی وصل خیال میکنم
شب که ملول میشوم بر دل ریش تا سحر　　صورت یار میکشم دفع ملال میکنم
او ز کمال دلبری زیب جمال میدهد　　من ز جمال آن پری کسب کمال میکنم
زلف مساز پرشکن خال برخ منه که من　　چون دگران نه عاشقی با خط و خال میکنم
من که نمیکنم بمه نسبت نعل توسنت　　نسبت طاق ابروت کی بهلال میکنم
شیخ حدیث و طوبی و سدره کشیده در میان　　من ز میانه فکر آن تازه نهال میکنم
مجلس یار محتشم هست شریف و من در آن　　جای خود از پی شرف صف نعال میکنم

عجب ذوقی ز درد عشق آن نازک بدن دارم　　الهی دمبدم افزون شود دردی که من دارم
نمیخواهم سر مویی نجات از گیسویش با آنک　　که در رگهای جان صد تاب ازان پیچان رسن دارم
بغیر از رنگ و بویی نیست آن هم گاه و بیگاهی　　تمنایی که من زان یوسف گل‌پیرهن دارم
اگر چون گوی باشم مضطرب نبود عجب چندان　　که سرگردانی بسیار ازان سیمین ذقن دارم
بگفتن نیز اگر تن در دهد مشکل شود آخر　　شکایتهای گوناگون که من زان سیمتن دارم
مترسان پرز جور خود مرا ای شوخ شیرین لب　　که من در بخت جانها فراغ کوهکن دارم

نمی‌چنم مهی مانند رویش محتشم با آن — کوره چون انجمن بسیار در صد انجمن دارم

من ز رشک سر بهر توای سرو چگل میکذرم — زبان میکنم اقرار و بدل میکذرم

گرچه در راه وفای تو گذشتم ز دو کون — بوفایت که هنوز از تو خجل میکذرم

آب گر بکذرد از سر ز سر کوی نیاز — کی من پای فرو رفته ز گل میکذرم

بی‌سبب تشنه جان درکشش افتاده مرا — غالبا در دل آن مهر گسل میکذرم

بتماشای خط و خال ای مه که من از جان و جهان — در حضور تو ازین خط و سجل میکذرم

بر سر کشتن من باش که من از سر تو — خون افسرده خود کرده بحل میکذرم

محتشم نیست در آن کوی مراحد ز رشک — لنگ لنگان ز گرانباری دل میکذرم

ای شمع بتان تا کی برگرد سرت گردم — پروانه خویشم کن تا گرد سرت گردم

دست همه از نخلت پر میوه و من حیران — گستاخ نیم کز دور گرد ثمرت گردم

من تشنه و تو ساقی هرچند ز وصل خود — محروم ترم سازی مشتاقترت گردم

نازارش کرستانت هرچند مگس رانند — من بیشتر از حسرت گرد شکرت گردم

نزدیکم و نزدیکست قطع نظرم از جان — چون مانم اگر روزی دور از نظرت گردم

گر از کرم خوانی فرش حرمت باشم — ور از نظرم رانی خاک گذرت گردم

سوی دل پر حسرت از شست دعا شبها — هم خود فکنم ناوک هم خود سپرت گردم

ای شاه گدا پرور من محتشم آخر — کوشی بنوازم دار چون گرد درت گردم

ز کج چینی زلفت نسبت مشک ختن کردم — غلط بود آنچه من دیدم خطا بود آنکه من کردم

اگر از محنت غربت بمیرم جای آن دارد — که بهر چون تو بدخویی چرا ترک وطن کردم

اگر از تربتم بوی وفا ناید عجب نبود — که خاک پای آن بدمهر را عطر کفن کردم

چو کوی

چو کوی از غم برمیکردم و بر خاک میغلطم — که خود را از چه سرگردان آن سیمین ذقن کردم

بزهر غصه ام کشت آنکه عمری از برای او — گرفتم کوه غم بر دوش و کار کوهکن کردم

مدامم بود در سر قیل و قال صد نصیحت کو — جواب جمله گفتم صد سخن با یک سخن کردم

تو اکنون گر دلی داری بسر کن محتشم با او — که من خود ترک آن سنگین دل پیمان شکن کردم

شوخی که جان آشنا سوزد دل بیگانه هم — صبر من دیوانه برد آرام صد فرزانه هم

لعلش بشارت میدهد کان غمزه دارد قصد تو — پنهان اشارت میکند آن نرگس مستانه هم

از بس که در عشق جنون رسوا شدم بر آنست — خندند بر من نوخطان طفلان مکتبخانه هم

ای ناصح از فرمان من سر میکشد تیغ زبان — او و ز بند من بده کاشفته ام دیوانه هم

گر روی بنمایی بمن ای شمع بنمایم بتو — در جان سپاری عاشقی چابکتر از پروانه هم

ای گنج دلها مهر تو در سینه ام کن رو نهان — شاید توانی یافتن چیزی درین ویرانه هم

بیگانگیهای درشت شبها چو یاد آید مرا — گرید بحالم آشنا رحم آورد بیگانه هم

چون در کنارم نامدی زان لب گرم کن تو کام — کز باده وصلت شدم راضی بیک پیمانه هم

چون شانه بر کاکل زدی رگهای جان محتشم — صد تاب خورد از دست تو صد بیشتر از شانه هم

بسکه ما از روی سودایی نقاب افکنده‌ایم — عشق رسوا را هم از خود در حجاب افکنده‌ایم

نافکنده طرح صلح آن جنگجو با ما هنوز — ما ز دهشت خویش را در اضطراب افکنده‌ایم

ز آتش دل دوزخی داریم کز اندیشه‌اش — خلق را پیش از قیامت در عذاب افکنده‌ایم

مژده ده صبح شهادت را که چون شب‌روی — ما سر خود تیغ پیش آفتاب افکنده‌ایم

رخش خواهش را عنان کردیده‌ایم از اتصال — گرچه ما از صبر لنگر بر رکاب افکنده‌ایم

بس بیاران این مجلس تو داری دل که ما — از برای وصل خود را از خواب افکنده‌ایم

باراه عشق با این ضعف از تاثیر شوق
بازکار افتاد کانرا در شتاب افکنده ایم

لنگری ای توبه و مایان که ما این دم هنوز
کشتی ساغر بدریای شراب افکنده ایم

محتشم اکنون که یاران طرح شعر افکنده اند
ما قلم بشکسته آتش در کتاب افکنده ایم

دور از تو بر چشم بتان چون چشم پرخون افکنم
چشمی که بردارم ز تو بر دیگری چون افکنم

از سوز دل در آتشم ای سینه بیرا کی کشی
کان آتش سوزنده را از خانه بیرون افکنم

تا چند چون مجنون روم از سنگ طفلان کو بکو
وقتست کز شهرا نیز مان خود را بهامون افکنم

گردم زنم در کوه و دشت از آب چشم و دود دل
گریان کنم فرهاد را آتش بمجنون افکنم

گر من ز هجر آن پری گریم بقدر سوز دل
خیل ملک را بر فلک در ورطه خون افکنم

خود را بساحلها کشند از جوش دریا ماهیان
از سینه گر دل بر کشم در قعر جیحون افکنم

از حسن حسن محتشم گوش فلک گردد گران
جایی که من طرح سخن از طبع موزون افکنم

رسید نغمه از باده نوشی تو بگوشم
که چون خم می و چون نای نی بجوش و خروشم

کجاست بزمی و کیفیتی و نشاه عشقی
که می نخورده از انجا برند بر در دوشم

ز خامکاری تدبیر خود فتاد بخنده
خرد چو دید که آورد آتش تو بجوشم

قیاس جرئتم ای قبله مراد ازین کن
که با هزار زبان در مقابل تو خموشم

قسم بنرگس مردم فریب عشوه فروشت
که آنچه از تو شنیدم بعالمی نفروشم

تو بدگمان بمن و من برین که راز تو بدخو
بهر لباس که بتوانم از تو نیز بپوشم

براه خویش برم ده بامتحان که دو روزی
بپای سعی بپویم بقدر وسع بکوشم

رسید صاف بدرد و رسانت بانگ دمادم
باین گمان که درین بزم من هنوز بهوشم

عجب که ساقی این بزم محتشم بدر آرد
بباده تا بابد از خمار مستی دوشم

فلک

فلک پر زد بر آتش خویش را تا گرد در عالم
باین صورت چراغ افروزی از دوده آدم

ز استعداد حسن کاملت بر صفحه هستی
درست آمد همین یک نقش از آن پیرفره کون خاتم

نظر کو در بروی آرزو بند از حیا کانجا
دل از غالب جای محرمست و دیده نامحرم

دل مجروح از پرهیز وصل اوست محرومی
که آسیب از دوامی یابد و آزار از مرهم

عجب جاییست ملک حسن یا زانکه در جهان کانجا
بخوش آید ظلم از نوشیروان و بخل از حاتم

کرم تا حشر زایل از ره رزق از ستم رانی
ز من در عشق و سربازی سرمویی نگردد کم

بند از درت بارا اقامت گرچه آسان
بشمشیر سیاست بند بند محتشم از هم

درین عشق طاقت گدازی که دارم
بزنجیرها بسته رازی که دارم

ز خود نیز میدارم از رشک پنهان
باین نازنینان نیازی که دارم

برای نگاهیست سر اندران رخ
تمنای عمر درازی که دارم

در آفاق ممتازم از خلق اما
بعشقست و بس امتیازی که دارم

در اثبات پرهیزکاریست کافی
ز ارباب زهد احترازی که دارم

تو با آتش من چه سازی اگر من
بسازم بسوز و گدازی که دارم

تعلب حقیقت مگر کار بخشم
بسازد ز تو کارسازی که دارم

کنم صید دولت گرم بخت سازد
گران ساعد از شاهبازی که دارم

کنم محتشم در سخن صد دلیری
گرم دل دهد دلنوازی که دارم

با بلای غم آن ماه چه سازم چکنم
میکند ساز سفر آه چه سازم چکنم

غیر جایی بحیل میکند و یوسف من
میرود بر لب آن چاه چه سازم چکنم

آنکه صد راه بید میبرد از حیله گری
یار را میبرد از راه چه سازم چکنم

آنکه کار خود از او ساخت هر افتاده که بود   نیست از کار من آگاه چه سازم چه کنم
راه امید دراز است مرا از تف و تاب   رشتهٔ جان شده کوتاه چه سازم چه کنم
خواستم کار دل خویش بسازم بمراد   نیست چون کار بدلخواه چه سازم چه کنم
محتشم دل که نوا ساز شکیبست اکنون   گر نسازد بمن آنگاه چه سازم چه کنم

ز خاک کوی تو گریان سفر گزیدم و رفتم   ز گریه رخت بخوناب خون کشیدم و رفتم
قدم قدم بزمین ریخت از دو شیشهٔ دیده   گلاب آن گل حسرت که از تو چیدم و رفتم
ز نخل تفرقه خیزت که داد بر برقیبان   علاقهٔ دل و پیوند جان بریدم و رفتم
چو غیر چید گل وصلت از نهال امیدم   چو خار در جگر خویشتن خلیدم و رفتم
درون پردهٔ صبرم ز هجر چو رفت تحمل   ز پاس دامن آن پرده بر دریدم و رفتم
رخ امید بعهدت ز عاقبت نگرها   سیه در آینهٔ بخت خویش دیدم و رفتم
بپند دیدهٔ صحبت پسند کار نکردم   نصیحت دل عزلت گزین شنیدم و رفتم
والقب کن ازین پس سگ رمنده ز آهو   گز آهوی چو تو با صد هوس رمیدم و رفتم
شکیب را چو نیامد ز پیش تو بامیدی   بحرف محتشم پیش بین رسیدم و رفتم

ز سیر این جهان حالا من دیوانه دلگیرم   بآن معموره مشتاقم ازین ویرانه دلگیرم
دراز افتاده حرف وعظ و من بیصبر و نازکدل   سخن کوته کن ای واعظ کزین افسانه دلگیرم
این صورت پرستی از تماشای جهان بیتو   جهان افسرده‌ام کز بس صورتخانه دلگیرم
ازین حالت قیاس کلفتم کن کاندرین مجلس   خمارم کشت و از پیمودن پیمانه دلگیرم
نوای همدم تمتع گیر از آشنا بودن و خوردن   که من چون مرغ آتشخواره زآب و دانه دلگیرم
تو بال افشانی از مرغ طرب کاندرین آتش   من آن شمعم کز آواز پر پروانه دلگیرم

ابر

رقیب افکنده طرحی کز کمان چرخ صد ناوک   بجان میگیرم و از صحبت جانانه دلگیرم
مرا کاش آنکه جان بخشید الفت با اجل بخشد   که من زین وضع پر کلفت درین کاشانه دلگیرم
شبی دیوان نظم محتشم میدید و میفرمود   بخوانید ار چه من از نظم این دیوانه دلگیرم

ساز خود خوش کرده دل با ناله پرورم   آماده وداع توام خاک بر سرم
زان پیشتر که از وداع تو جانم رود برون   مرگ آمدست و تنگ گرفتنت در برم
نعش هلاک من زده دست اجل بر آب   نقش رخت نرفته هنوز از برابرم
بخت نگون نمود گرانی که صیدوار   فتراک بسته توشهٔ جسم لاغرم
خواهد بیاد رخش تو دادن شناوری   سیلی که سر برآورد از دیدهٔ ترم
گر برفشانم آستین نفشانی حجاب تو   من جیب خود نه دامن افلاک بر درم
ای دوستان چه سود که درد و داد و است   صبری که من کمان بدل خود نمی برم
کو برگ عمر رو بفنا محتشم که هست   هر کیفش ز قفا و مرگ دیگرم

ای خوش آن روزی که در کوی تو راهی داشتم   بر سر راه از تو امید نگاهی داشتم
بود هر جا محنتی بر گرد من میگشت و من   پادشاهی بودم و خیل و سپاهی داشتم
بر در و دیوار کویت غیر اگر میسود رخ   من هما بجا اعتبار برگ کاهی داشتم
زان چمن کو بود گل عطر مشام دیگران   من دماغ خود معطر از گیاهی داشتم
روز پیش پاسبانت مینشستم بهر پاس   شب ز خشت آستانت تکیه گاهی داشتم
ای براه افتاده کانت تهمت آلود کند   من ره خود پاک کردم گر گناهی داشتم
محتشم در وصل اگر بودم دورزی گاه مجو   لیک در پی سیر هجران کینه خواهی داشتم

بسکه ما نیم بزنجیر جنون بر شده‌ایم   با قد خم شده طوق سر زنجیر شدیم

در جهان بسکه گرفتیم کم خود چو هلال / آفتاب ام چو خورشید جهانگیر شدیم
بعد صد چله لاغری چو کمان در ره عشق / یکی از خاک نشینان تو چون تیر شدیم
قلعه تن که خطر از سپه تفرقه داشت / زالخطر که بدر از رخنه تدبیر شدیم
رو نشد تیر بلای تو بتدبیر زما / ما همانا هدف ناوک تقدیر شدیم
داد دادیم وفا را و زبد گویی غیر / متهم پیش سگان تو بتقصیر شدیم
محتشم عشق و جوانی و نشاط از تو کجا / در غم و محنت آن تازه جوان پیر شدیم
بزم او چو نغاز از مستی دست و پا بوسم / باین تقریب شاید دست آن کان حیا بوسم
دهم در خیل مستان تن بهر مستی که هر ساعت / روم خواهی نخواهی دست آن شوخ بلا بوسم
چو جنگ آغاز د آن بد خو بیاید بر زمین پایم / ازین شادی که دستش در دم صلح و صفا بوسم
خوش آن مستی که او خنجر کشد من چون گنهکاران / کهش قربان شوم از عجز و گاهی دست و پا بوسم
زمین بوس درش گر نیم لایق اجازت ده / که از بیرون در و دیوار آن دولتسرا بوسم
دهندم تا ز ماوای سگ کویت نشانی / سر بیگانه گردم خاک پای آشنا بوسم
کبوتر نامه دلبر چو آرد محتشم شاید / کنم پرواز اگر چون مرغ و پایش در هوا بوسم
زین گونه که در شوق جنون حلقه چو نونم / فرداست که سر حلقه ارباب جنونم
بار دلم از کوه فزونست عجب نیست / گر خم بود از بار چنین قد چو نونم
تابنده تابنده مه خود شدم ایام / از قید دگر سیمبران کرد برونم
ز رشک گذشت شکیم که شب و روز / در خیمه غم با قد خم گشته ستونم
هر نقش که بستم ز لب لعل تو با جود / چون نقش نگین شد از بخت نگونم
چشمت بخدنگ مژه کار دل من ساخت / نگذاشت که تیغت شود آلوده بخونم

صد شکر

صد شکر که چون لاله بداغ نو و کهنه / آراسته از عشق تو بیرون و درونم
من محتشم شاعر شیرین سخن اما / لا لست زبانم که بجنگ تو زبونم
کو اجل تا من عتاب تن زجان خود کشم / بجا با این تحفه پیش دلستان خود کشم
هست چون صیاد در کارم ز کمین آن کمند / منت از صید افکنی بر زین کمان خود کشم
راز خود گفتم چو بلبل خوار گردن گل مرا / آه تا کی خواری از دست زبان خود کشم
بار دیگر خار پایش گر بدست افتد مرا / توتیا سازم بچشم خونفشان خود کشم
میدهم خط غلامی نوخطان شهر را / تا بشوق پیش این رقم بر دلستان خود کشم
قدسیان خواهند شد پروانه گر فانوس وار / پرده در عشق تو از سوز نهان خود کشم
محتشم خواهم شد آنکه محتشم کین نظم را / تحفه سازم پیش خان نکته دان خود کشم
بهر دعا از درت چون برون آمدم / قوت نطقم نماند لال برون آمدم
عشق چو بازم بناز سوی تو خواند از برون / در ز درون بسته بود من بفسون آمدم
من که زدم از ازل لاف شکیبا به / از سر کویت ببین رفتم و چون آمدم
زخم امانت بسست و هم لطفی و نست / داغ مرا کز ازل خسته درون آمدم
شد در و دیوار او این من لاله فام / بسکه ز داغ درون غرقه بخون آمدم
نقد نیازم نزد بر محک امتحان / در نظر درک او بسکه زبون آمدم
محتشم این در نبود جای چو من ناکسی / لیک چو تقدیر بود در آستان آمدم
بر سر کوی تو هر گاه که شیدا گشتم / سگ کویت بفغان آمد و رسوا گشتم
طوطی ناطقه ام قوت گفتار نداشت / دیدم آیینه روی تو و گویا گشتم
کام جان با خط سبز و لب جانبخش تو بود / هرزه عمری ز پی خضر و مسیحا گشتم

چون برم ای پیغام تو کز فتنه چو صبا / باز سر کردم و سر تا سر دنیا گشتم
آب دیدار تو چون آورم ای غیرت حور / من که نادیده مه روی تو شیدا گشتم
هر که پیمود ره الفت من وحشی گشت / بسکه با وحشی من بادیه پیما گشتم
محتشم این در نبود جای چو من ناکسی / لیک چو تقدیر بود وا همه من آمدم

بسکه ما با وحشیان در کوه و صحرا گشته‌ایم / گشته پیدا وحشی هر جا که پیدا گشته‌ایم
اولین چوگان درین میدان جو الست شد ما / ما نه حالا گوی میدان تمنا گشته‌ایم
آفتاب معنی ما کی شود ظاهر که ما / ذره از مشرق صورت هویدا گشته‌ایم
طوطیان این چمن نازان بما کردیده اند / زانکه ما آئینه نادیده گویا گشته‌ایم
از نصیحت شو دلا ایمن که از ما دوستان / یک بیک برگشته اند از بسکه رسوا گشته‌ایم
کشته عالمگیر صیت مشرب ما محتشم / بسکه با دردی کشان باده پیما گشته‌ایم

[illegible]

بدربان دی نگه میکرد و میدید از غضب سویم / وادش انکه این دیوانه را بیرون کن از کویم
باینصورت که من هر دم ازان کو میروم بیرون / زعادت تا ابد ترسم بماند در قفا رویم
نمیدانم چه پرونق گیاهم من که آن نوگل / چنید در راه بربادی که با خویش آورد بویم
دمادم چون قلم دود از دماغم میرود بالا / که دائم زیر مشق کری آن آتشین خویم
میان آتش و آبم ازین رد و قبول آب / که میراند بچشم آن شوخ و میخواند بابرویم
بحرف خود مکن مشغولم ای پهلونشین کمتر / که با خود در حکایت دارد آن چشم سخنگویم
زپهلوی سگ یارم کشیدن محتشم نتوان / کمر دلا بر زور اول کشند از جای پهلویم

اگر آئینه صورت شدی مرآت سیرتها / وفای مرعی معلوم کردیدی حقیقت هم
وفا را گر زبان بودی نمودی کز هواداران / مقام اندر دل کرم که دارد استقامت هم

اکر صد بار

اگر صد بار کردم خاک و سازندم رشته باد / همان گرد سجود است بر جبینم مهر طاعت را
نماند در من امکان تصرف تا نگویاین را / زعشقت جان و دل دادم بغارت دین و ملت هم
نزد کز داغداران خود مرهم فزون بخشش / که بر بالای داغ عشق دارم داغ رقت هم
قلم زد دست و پای در سواد نامه کرد اما / زشوقم دست مضمون کوته از پای عبارت هم
بانک معذرت آن به که شوی محتشم خامش / غبار شرمساری از رخ خود کر فجلت هم

دل خود را هنوز اندر تماشای تو می‌بینم / که میمیرم چو ماهی را لب سیمای تو می‌بینم
نسیم آشنایی از ره می اندازدم بر تن / چو سروی را با لطف قد رعنای تو می‌بینم
بشکلت دیده ام شوخی و خواهم کشتنم گویا / که در روی نشاه عاشق کشیهای تو می‌بینم
ثبات عشق دیرین بین که دارم چشم بر جری / ولی دل را از آشوب و غوغای تو می‌بینم
بخونم کرده چابک دست دیگر دست خود رنگین / سر خود را ولی افتاده در پای تو می‌بینم
کلند امی دگر افکنده در دام ولی خود را / اسیر اندر خم زلف سمنسای تو می‌بینم
بر آتش میزنی هر روز جایی محتشم خود را / که دیدست آنچه من از طبع خود رای تو می‌بینم

تو کشیده تیغ و مرا هوس که زقید جان برهانیم / براه دل برسی اگر بمراد خود برسانیم
همه شب چو شمع ستاده ام که نشانیم بحریم دل / بحریم دل چه شود اگر بنشینی و بنشانیم
چکنم نظاره اگر که زدل غم تو رود بدر / که زدیدن دگران شود بتو بیشتر نگرانیم
نیم ار چه وصل ترا سزا بهمین خوشم که تو دلربا / سگ خویش خوانیم از وفا سوی خویش اگر نخوانیم
دل تنگ چو صلا خون شود ز ستیزهای زبانیت / زبی ارنه لطف تو دل دهی بکرشمهای نهانیم
چو نکو حضوری و وحدتی بود از دو جانب اگر ترا / من ازین خسان بستانم و تو ازین بیان بستانیم
کرم از درون بر افکنی زبرون چو محتشم ار ان / بکیم براغ و نشان تو که نخواند ار تو برانیم

همچو شمع از مجلست گریان و سوزان میرویم	اشک بر رخ آب در دل داغ بر جان میرویم
همره ما جز خیال کاکل و زلف تو نیست	خود پریشانیم و با جمعی پریشان میرویم
ساختن با محنت عشق تو آسانست لیک	از جفای دهر و ناسازی دوران میرویم
همچو بلبل بینوا دور از گلستان میشویم	همچو طوطی تلخکام از شکرستان میرویم
همچو مور از پایهٔ تخت سلیمان گشته دور	هم بیاد او سوی تخت سلیمان میرویم
یعنی از خاک حریم شاه سوی ملک کس	زانقضای گردش گردون گردان میرویم
محتشم درمان درد ما وصال یار بود	**وه که درد خویش را ناکرده درمان میرویم**
بغیر از قتل خود زان سیمتن چیزی نمیخواهم	بجز مرگ از خدای خویشتن چیزی نمیخواهم
ز من محجوب تا گشتی چو جان گر تن شود غایب	بجز رفع حجاب جان و تن چیزی نمیخواهم
ز ملک هستیم اسباب رفتن جمع شد جز آن	که اکنون غیر تابوت و کفن چیزی نمیخواهم
بجز آزار از آن سیمین بدن کامی نمیجویم	بجز دشنام از آن شیرین دهن چیزی نمیخواهم
بحکم پادشاهی بغیر از رنگ و بوئی	از آن نسرین تن گلپیرهن چیزی نمیخواهم
بعشق پاک خود نازم که با شوقی چنین غالب	بجز بازی از آن نازک بدن چیزی نمیخواهم
ز وصلت محتشم نومید چون شد گوش نتواند	**و گر نه کی گدا گوید که من چیزی نمیخواهم**
من آنم کو بجز عشق کاری ندارم	درین کار هم اختیاری ندارم
ندارم بجز عاشقی اعتباری	بدین اعتبار اعتباری ندارم
ربود دست خوابم مهی کز خیالش	بجز چشم شب زنده داری ندارم
قرار وفا کرده با من نگاری	نگاری که پای قراری ندارم
دلی دارم و دورم از دلنوازی	غمی دارم و غمگساری ندارم

ندارم

ندارم خیال سیان تو سر کن	که از گریه بر خون کناری ندارم
بعشق تو اقرار تا کردم ای بت	جز انکار زهاد کاری ندارم
بدل گرچه صد بار دارم ز یاران	خوشم کز کسی بار باری ندارم
نراند ز کوی خودم گر براند	که در آمدن اختیاری ندارم
خوشم کز وفا بر در خوبرویان	بغیر از گدایی شعاری ندارم
ندارم بغیر از گدایی شعاری	شعار من اینست و عاری ندارم
شدم در رهش از ره خاکساری	غباری و بر دل غباری ندارم
بشکرانه اینکه وی گفته جایی	**که چون محتشم خاکساری ندارم**
بسینه داغ نهانی که داشتم ز تو دارم	نهان ز غیر نشانی که داشتم ز تو دارم
تو لطفها که بمن داشتی نهان که نداری	ولی من آه و فغانی که داشتم ز تو دارم
بکش بطعنه پدر دیم که بر دل غمگین	هنوز زخم سنانی که داشتم ز تو دارم
گذشته نور عاشقکشی ولی من بیدل	بقتل خویش گمانی که داشتم ز تو دارم
چه سود دستمها آسودگی به دیده کشیدن	که چشم اشک فشانی که داشتم ز تو دارم
به دیده دگران جا مکن برغم من ای گل	که دیده نگرانی که داشتم ز تو دارم
بچشم لطف نهان سوی محتشم نظری کن	**که چشم لطف نهانی که داشتم ز تو دارم**
چو نتوانم بهر کس قصهٔ آن بیوفا گویم	شبانگه با مه و انجم سحرگه با صبا گویم
شبی گر دوری از ویش گویم حکایت با دل محزون	با آخر چون سحر نزدیک باز از ابتدا گویم
ز بیمت نگذرم تنها که ترسم چون مرا بینی	شوی در هم که تا که با تو حرفی آشنا گویم
ز خاصان بیک تن خواهم آخر راز دل گفتن	اشارت کن که چون با هم محل دانم کرا گویم

بس لطفی که دی در راه کرد آخر پشیمان شد | که تا که من روم از راه و پس خیره واگویم
نسیم زلف پرچین تو می ارزد بملک چین | اگر زلف ترا مشک خطا گویم خطا گویم
بانگیز رقیبان محتشم را داد دشنامی | و رانا هست جان و تن رقیبانرا دعا گویم

چون متاع دو جهانرا بگرد سنجیدم | از همه حسن تو و عشق خود افزون دیدم
در قدح شد چو می عشق فلک حیرانانه | زین دلیری که من آن رطل گران نوشیدم
پای در ملک محبت چو نهادم اول | از جنون راه سر کوی بلا پرسیدم
عقل در عشق تو انگشت ملامت بر من | انقدر داشت که انگشت نما گردیدم
وا گرد چو در باغ تمتع گستاخ | اول از شاخ تمنا گل حرمان چیدم
نظر پاک چو در خلوت وصلم ره داد | هر چه آمد بنظر دیده ازان پوشیدم
محتشم نیست زبان در سخن و رشته عشق | من ازان سوزنکردم که سخن نشنیدم

باز کشته مژگان سپهی گردیدم | باز خود را هدف تیر ملامت دیدم
بازم افکند زپا شکل همیون فالی | باز بر خاک رهی توعه صفت گردیدم
باز طفلی لب شوقم ز طرب خندان ساخت | باز بر برخنده ذوق کنان خندیدم
باز در وادی مشرب بهوای صبحی | قدمی پیش نهادم قدحی نوشیدم
باز از کشور افسرده دلی رفته برون | شورش انگیز بیابان بلا گردیدم
باز در ملک غم از یافتن منصب عشق | خلعت بیسر و پایی ز جنون پوشیدم
باز شد روی بتی قبله من کز دو جهان | روی چون محتشم آشفته گردانیدم

بجوان کرده بودم خوی تا که روی او دیدم | کمند عقل بگسستم ز نو دیوانه گردیدم
گرفتم بهره آسایش از داغ جنون یعنی | بباغ عاشقی از سر گل دیوانگی چیدم

دلم

دلم زان آفت جان بود فارغ در بلا ایمن | ز آفت دوستی باز آن بلا بر خود پسندیدم
ز راه عشق بر گشتم آن رعنا دچارم شد | ازان راهی که میرفتم پشیمان باز گردیدم
هنوزم با نهال قامتش باقیست پیوندی | که هر جا دیدم او را جلوه گر چون بید لرزیدم
چنان ترسیده ام از غمزه مردم شکار او | که هر گاه آن پری در چشم آمد چشم پوشیدم
دران ره محتشم کان سرو قد میرفت و من دیدی | زمین فرسوده شد بسکه بروی چهره مالیدم

ای هزارت چشم در هر گوشه گردان چشم | آهوی چشم سیه چشمان ترا قربان چشم
دردمند از درد چشمت چشم بیماران و نیک | درد برچیدن ز چشمت جمله را درمان چشم
خورده تا چشم تو چشم ای گل ز باران سرشک | شوخ چشمانرا بر آمد نرگس از بستان چشم
تا دهم چشم برای صحت چشمت زکات | نور چشم من پر از در کرده ام دامان چشم
بسکه گریانست چشم از غم چشم تو نیست | چشم معموری مرا از خانه ویران چشم
چشم بر چشم من برگشته افکن تا ترا | بهر دفع چشم بد گردم بلاگردان چشم
چشم من چشم از رقیب محتشم پوشان که هست | چشم بر چشم بدان انداختن نقصان چشم
آنکمان ابرو که جویدا از رمه درمان چشم | ابرویش را عالمی قربان و من قربان چشم
تا به نیلوفر نهفت آن نرگس بیمار را | قتل پنهان میکند از غمزه پنهان چشم
تا بیاض چشمت ای گلپیرهن شد لاله گون | و دامنم ز انگشت پر خون از الم دامان چشم
بسکه طوفان میکند از درد چشمت چشم من | عالمی را در خطر می بینم از طوفان چشم
بهر چشمت تا کنم ترتیب جوهر داروی | گوهر ناسفته مر آرم برون از کان چشم
از سر شوخی چو بندی چشم بنگر تا ترا | که شوم قربان سر گاهی بلاگردان چشم
آنکه گرد از درد چشمت عالمی را دردمند | خواهدت کرد از دعای محتشم درمان چشم

شوخ الاطراف
خورشید جانان مشعل محفل دلم
وله ایضاً
پیش ازانکه همزبان پیر خرابات شوم | وقتی زمین بپای وی و من دل بی زبان شوم
وقت سخن ز شوق عرق کردی ای عجاب | من آب گردم از خجالت روان شوم
روزی که کند بسر ... صد جدا | ... زنده جان جهان شوم
دل سختی که ... از بیت ... | ... ام از ... آسمان شوم
قانع اگر بجنت ... | ... ای وفا ... میش
... نیز ... | ... زنده وفا جادوی ... شوم
... ازانکه ... جهان شوم
چون گردش محتشم از صد و قاف
[illegible]

حرف النون

ز زخم کاری‌ام خون نمی‌توان بستن — گذار تا برود چون نمی‌توان بستن

میان چشم تکلّم عاشق و معشوق — ره تردد مضمون نمیتوان بستن

ز گریه از ازل آغاز دیده مجنون — هنوز سیل ز هامون نمیتوان بستن

چو بره هودج لیلی بناقه روز وداع — سبک ز جذبه مجنون نمیتوان بستن

بیک فسانه ز هم میتوان علاقه گسست — ولی بهم بصد افسون نمیتوان بستن

بسهو تهمت تصویر شبه و مثل ترا — بکلک قدرت بیچون نمیتوان بستن

بستی از مژه‌ام اشک و امشب این سیلاب — ز گرد مهد همیون نمیتوان بستن

در ستیزه ببندای صنم که در دل شب — لب من و در گردون نمیتوان بستن

دلا تو پوشش سر کن که بر خزانه راز — دری که هست ز بیرون نمیتوان بستن

منادیان لب خود زین ندا نمی‌بندند — که دل بآن لب میگون نمیتوان بستن

در طمع مکش محتشم که این دریا — بگنج خانه قارون نمیتوان بستن

بدان تا نگو در بردباری همت یاران — گران کن اندکی از امتحان بار سبکباران

نشد مقدور بیرون رفتن از قید گرفتاری — ز طاقت بند فرسا تا نشد پای گرفتاران

ازین می شد دگرگون هر که بود اعجاز ساقی بین — که هشیاری بمستان میدهد مستی بهشیاران

نخوابش جا توان بر آشیان دیده دادن‌ها — کند گر آشنایی گرم مرغ خواب بیداران

غمی گردیده لشکر کش که وقت حمله‌اش بر دل — خلل در کار طاقت میکند بانگ یزک داران

چه برزنست این نمیدانم که از وی میرود بیرون — بابانگ ذکر دوشادوش نوشانوش میخواران

سر بالین نشینی گر نداری ای مسیحا دم — برحمت در گذر دستی بنه بر نبض بیماران

چه نقصان کرد در سودای خود گنجینه دارایی — که در بازار یوسف گشت مرسل خریداران

ببر

ببر بر یکپا مان محتشم شکر از گنه کاری — که خواهد بود عفو دوست دارو در گنه کاران

خبری رسید و بر شد ز بشارت این نه ایوان — چه خطر ز ورک دیگر که رسید آنجوان

بکمر نجت خیل ظلمت که دمید صبح دولت — بکدا اخت شام محنت که نمود ماه تابان

چه مسیح فیضی آمد که رسید از قدومش — همه داغها بمرهم همه دردها بدرمان

سپه نشاط آندم ز کناره تاخت بر دل — که هنوز در میان بد ز فراق صد بیابان

بشکست مرغ روحم قفس از نشاط در هم — تو دوای خود کن ای دل که رسید جان بجانان

سر اتصال دارد بحیات جاودانی — بدنی که بود بی سر جسدی که بود بیجان

مپسند باز یارب که رسد بر آوری غم — سر تخت ما که آمد ز قدوم او بسامان

ز کمان این ملالم که بر تو فرق نبود — ز من درست سعت برقیب سست پیمان

بکران دست شوقم که هنوز محتشم را — بگرفته جیب طاقت ببریده تا بدامان

یار چو راند بیکمان حرف وداع بر زبان — دست غم زد از گران تیغ هلاک بر میان

مشکل اگر کند اثر در من بیدل اینقدر — بر چو خم اگر زند بر ضربت مرگ ناگهان

شرح وداع ما کجا گفته شود ز صد یکی — گویم اگر بدوستان من بهزار داستان

وقت عزیمتش چو دل کرد کمان ناله زه — من بی منع دل شدم تیر اشاره را نشان

لب چو گشود آشکار از آن خبر بد من — گشت دل مرا بدل ناله بنعره و فغان

پا چو نهاد بر رکاب آن مه نو سفر مرا — ماند ز کار دست دل رفت ز کف عنان جان

از نگهی که سوی من کرد که روان شدن — گشت ز سیل کثرت اشک من آتش روان

تا نکشم بیک نفس جام فراق بهر من — هر مژه کام میکشید ابرش خویش را عنان

بست هنوز در زمین روز بچشم خلق — بسکه در آن وداع شد دود دلم با آسمان

بود دی آسمان سیه و رنبدی عجب بو / روز وداع اینچنین خاصه وداع انچنان

روی زمین ز اشک من گشت نهفته زیر خون / محتشم آن زمان که شد یار ز چشم من نهان

ساخت دل مرا سیه دود دل فگار من / روزم اگر چنین بود وای بروزگار من

چون دهد از غم تو ام آه بباد هستی / آینه سپهر را تیره کند غبار من

ابر بلا برون زند خیمه ز موج خیز غم / چون ز درون علم کشد آه شراره بار من

وه که چو بعد عمری آن سرو رسید بر کنارم / هیچ اثر نمانده بود از تن خاکسار من

تا تو قرار داده قتل مرا بتیغ خود / صبر فرار کرده است از دل بیقرار من

تا ز نظاره ات مرا ساخت عشق مبتلا / گوشه بگوشه میجهد چشم گناهکار من

به ز بخت محتشم باز رسم بکار خود / گر دگران غزاله را صید کند شکار من -

رخت را آفتاب سایه گستر میتوان گفتن / خطت را سایه خورشید پرور میتوان گفتن

میانت را نشاید موی گفتن از نازکی اما / دهانت را ز تنگی تنگ شکر میتوان گفتن

رخت را با رخ یوسف مقابل میتوان کردن / دمت را با دم عیسی برابر میتوان گفتن

مکرر گرچه نتوان گفت با آن نوش لب رونی / لبش را گفته ام قند و مکرر میتوان گفتن

بانم در سستی حدیثی گفته ام کین دم / نه زان بر میتوان گشت و نه دیگر میتوان گفتن

سخن بسیار میگویند در حق تو بدگویان / ولیکن این سخنها با تو کمتر میتوان گفتن

بسان محتشم وادم ز شاهی کشور دل را / که او را پادشاه هفت کشور میتوان گفتن

سپهر دین و دولت شهسوار عرصه شوکت / که نعل توسنش را ماه انور میتوان گفتن

ابوالغالب جلال العزة والدین شاه ابراهیم / که خاک پای او را تاج قیصر میتوان گفتن

یا چون کشم ز کوی تو کاینم زمان زمان ۸ / می آورد کشاکش عشقم کشان کشان

جان

جان زار و تن نزار شد از بسکه میرسد / جور فلک برین ستم دلبران بران

چون نیستیم در خور وصل ای اجل بیا / ما را ز چنگ فرقت آن دلستان ستان

دل داشت این گمان که دهان بود ترا / خط لبت چو گشت عیان شد گمان گمان

رفتی و گشت دیده لبالب ز در اشک / باز آی تا بپای تو ریزیم روان روان

ای دل کناره کن ز بت من که روز و شب / بستست بهر کشتن اسلامیان میان

داغی که مینهی بدل از دست آن نگار / ای محتشم ز دیده مردم نهان نه آن

شد پرده درم سوز نهان از تو چه پنهان / افتاد دل از پرده برون از تو چه پنهان

هر چند چو فانوس بدل پرده کشیدم / پوشیده نشد سوز درون از تو چه پنهان

تا مهر گیای خط سبزت شده پیدا / مهر دل من گشته فزون از تو چه پنهان

سرگرمیم از عشق تو بر عاقل و جاهل / روشن شده از داغ جنون از تو چه پنهان

دل کرد بسی کوشش و نهفت ز مردم / افسانه عشقم بفسون از تو چه پنهان

تا کرده رقیب آرزوی باده لعلت / هستیم بهم در پی خون از تو چه پنهان

رازی که دل محتشم از خلق نهان داشت / بر جمله عیان گشت کنون از تو چه پنهان

ازان پیش رقیبان مهر ورزد یار من با من / که خواهد بیش گردد کینه اغیار من با من

باین بخت نگون و طالع پستی که من دارم / عجب گر سر در آرد سرو گلرخسار من با من

نمیدانم چه میگویند بدگویان که میگوید / باین تلخی سخن شوخ شکرگفتار من با من

مرا از رنجش اغیار دایم دل گران گشتی / چسان بینم که باشد سرگران دلدار من با من

دل ندارم چو پرده آن شوخ و شد بیگانه دانستم / که میکرد آشنایی از پی آزار من با من

ز کید خصم پیش یار من مقدار من کم شد / نمیدانم چه دارد خصم بیمقدار من با من

بگویش محتشم چون زه برم شبهای تنهایی | اگر بهره نباشد آه آتشبار من با من

مرا میخواند از عزت بجایی دلربای من | که ترسم سایه هم آنجا نیاید از قفای من

بعقب پا ننهادم زجای خود قدم بالا | جهان در سر گرفتی غیر اگر بودی بجای من

بپرسش دی زبخت خود شکایت کی توانم کرد | دگرگون شد نمیدانم چه فهمید از ادای من

بتشریف غلامی گر بلند آوازه ام سازد | زنم بر بام چرخ ایام کوس کبریای من

مرا خصم من از دست تو می بندد در آزار | که میخواهد باخلاص از خدای من بقای من

بکش گر در خور بخشش نیم تا کی روا داری | ببدخواه از پی درخواه جو می التجای من

چو فرمایی که خاصان بزم آرند یاران را | بحاجب هم بجنبان گوشه چشمی برای من

زچشمت گر بگستاخی نگاه آرزو کردم | بعاشق کش نگاهی میتوان دادن سزای من

پر از گنج این خصوصیت که برغم کسان هرجا | بری نامم بگویی محتشم کویی گدای من

ای خوشک مژه ات عقده گشای دل من | حل شده از تو بیک چشم زدن مشکل من

خون من ریزد اگر آن گل رعنا زخاک | ندمد جز گل یکرنگی او از گل من

شادم از بیکسی خود که اگر کشته شوم | طلب خون نکند هیچکس از قاتل من

آنچنان تنگدلم از غم آن تنگدهان | که غمش نیز بتنگ آمده است از دل من

سر من بر سر آن کو فکنی از تن که فتد | گاه و بیگاه گذار تو به منزل من

داشت در کشتن من تیغ تو تعجیل ولی | زود آمد بسر این دولت مستعجل من

محتشم چون بسخن نیست مه من مایل | چه شود حاصل ازین گفته بیحاصل من

بدوستی خودم میکشی که رای منست این | بخویش دشمنی کرده ام سزای منست این

گداختم زجفا تا وفا بعهد تو کردم | بلی نتیجه عهد تو و وفای منست این

بقول

بقول مدعیم میکشی و نیستی آگه | که در غمی که منم عین مدعای منست این

وفا نکرد دم قتل من زخیل نگاهش | یکی نگرد شفاعت که آشنای منست این

عجب نباشد اگر با کشم رسند رقیبت | تو آفتابی و من ذره ام چه جای منست این

دلم که گشته زبی غیرتی مقیم در آن کو | از آن مقام برانش که بی رضای منست این

اگر گهی برهی محتشم دچار تو گردد | بگو که بنده غلام گریزپای منست این

یار آمد ای دل آهنگ طرب را ساز کن | هجر رفت ای غم تو هم با دل وداع آغاز کن

شاهد عیش اندک اندک میکند عادت بمن | ای حریف غم تو خوش خوش خوی از من باز کن

چند روزی بی تو دل در هجر انبازی نمود | یکدو روزی در وصالش نیز با انباز کن

ای سگ بیهوده گردت من ازین ده که بتان | صد رهم آواره کردی یکرهم آواز کن

گر دو روزی از درت رفتم من بی روزبان | عذر گویان بر در عجز آمدم در باز کن

از تواضعهای عام آندم که خاصان را دهی | استمالتها بدشنامی مرا ممتاز کن

محتشم گر همی داری درین نخچیرگاه | خیز و خود را صید آن ترک شکار انداز کن

بلا بادگران دیدنت یگانه من | صلاح نیست که آیی چنین بخانه من

اگر چه غایبی از دیده جان ملازم تست | بپرس از دلم از لطف غایبانه من

واست نکته که ایدوست مشت خار و خسی | چه جای همچو تو شهبازی آشیانه من

تو شاهبازی و من کم نصیب گنجشکی | چه لایق تو که سازی آب و دانه من

بسحرسازی ای بت عجب که آید خوش | بگوش همچو افسونگری فسانه من

مگر بجای تو ریزم در ثمین سرشک | که گوهری به ازین نیست در خزانه من

بمحتشم به ازین شو که میشود هموار | سمند سرکش طبعش بتازیانه من

حسن می‌نازد بر خسارت چه خسارست این / فتنه می‌افتد ز رفتارت چه رفتارست این

بلبلان را جای گلزارت و عصمت کرده است / قد سیاز امرغ گلزارت چه گلزارست این

نقد جان آرند و دشنام از لب لعلت خرند / بس فرح‌مندست بازارت چه بازارست این

آنکه میکرد و بجرم دیدنت بسمل همان / مینماید میل دیدارت چه دیدارست این

باوجود اینهمه مردم کشیها هیچکس / نیست نا امید ز اطوارت چه اطوارست این

از دلم گفتم خبرداری شدی خندان که نه / محض اقرارست انکارت چه اقرارست این

محتشم با آنکه مشتاقند خوبان شعر را / یار بیزارست ز اشعارت چه اشعارست این

ای صبا درد من خسته بدرمان برسان / یعنی از من بتن جان و بجانان برسان

نامه ذره بخورشید جهان آرا بر / تحفه مور بدرگاه سلیمان برسان

عذر کم خدمتی بنده بمولی کن عرض / آستان بوسی درویش بسلطان برسان

شرح افتادگی من چو شنیدی برخیز / در خرام او بآن سرو خرامان برسان

بر سر قصه اعرابم اگر گوش کند / رو دبر گرد و بمن مژده احسان برسان

ور نه بنشین و بقانون شفاعت پیش آ / حال آغاز کن و قصه بپایان برسان

حال اگر کار بجایی نرساند زنهار / تو بفریاد رس او را و بافغان برسان

از پی روشنی دیده احباب آنجا / بوی پیراهنی از مصر بکنعان برسان

محتشم یار بعنوان وفا مشهورست / قصه کوتاه کن و نامه بعنوان برسان

پرده نامیدری کآیین رعناییست این / عالمی را ساختی رسوا چه رسواییست این

جلوه کردی با قد رعنا و کشتی خلق را / ای جهانی کشته قدت چه رعناییست این

وضع بدمستانه‌ات زد مجلس یاران بهم / رسم یاری یا طریق مجلس آراییست این

هرکه

هرکه در راهی بغیرت کشته را دید گفت / صید ناوک خورده آن ترک یغماییست این

هر کجا بوی می آمد رفتی آنجا همچو باد / باده پیمایی نگویم باد پیماییست این

جیب چندین تهمت آلوده است حالا از تو چاک / گر بود این موجب صد دامن آلاییست این

دی شنید از محتشم هر چند کان لعل / گفت از بیطاقتی و ناشکیباییست این

چند دل بهر تو در بند تواند بودن / جان من صبر دلی چند تواند بودن

اگر آیینه نباشد نتوان یافت مهی / که برخسار تو مانند تواند بودن

هر که دیوانه زلف تو شود ممکن نیست / که دگر باره خردمند تواند بودن

من گیاهی تو نهالی چه اندازه مرا / با تو آمیزش و پیوند تواند بودن

ای قوی سلسله پر حوصله می‌باید / که بزنجیر تو در بند تواند بودن

سرگذشت من و آن بوالعجبیها در عشق / زان گذشتست که گویند تواند بودن

محتشم را اگر امید نباشد بوصال / کی بهجران تو خرسند تواند بودن

گفتمش و بیدم آزار من زار مکن / گفت اگر یار منی شکوه ز آزار مکن

گفتمش چند توان طعنه ز اغیار شنید / گفت از من بشنو گوش باغیار مکن

گفتم از درد دل خویش بجانم چکنم / گفت تا جان بودت اظهار مکن — درد دل

گفتم آن به که سر خویش فدای تو کنم / از میان تیغ برآورد که زنهار مکن

گفتم اقرار بعشق تو نکردم کاش / گفت اقرار چو کردی دگر انکار مکن

گفتم از حال خودم صد گله در عشق تو هست / گفت حال دگران بین گله بسیار مکن

گفتمش محتشم دلشده را خوار مدار / گفت خود را ز پی عزت او خوار مکن

دو تند خو که بلای دل اند و آفت دین / دلم بغمزه آن رفت و جان بعشوه این

یکی ز غایت عرفان کلیست پرده کشا / یکی ز غایت حیا غنچه‌ایست پرده نشین

یکی بکام چو نیغان نموده خنده لب / یکی زکین ابروان فکنده چین بجبین
یکی بعارض تابنده رشک ماه فلک / یکی بقامت رعنا بلای روی زمین
یکی ز طرهٔ پرچین نموده مشک خطا / یکی ز عقدهٔ گیسو گشوده نافهٔ چین
یکی بقصد من از ابروان کشیده کمان / یکی چو چشم خود از گوشها گشوده کمین
زدست هر دو دل محتشم شکاف شکاف / گهی بتیغ عتاب و گهی بخنجر کین

من این سودا که دارم از رقیب فتنه‌گر پنهان / اگر خون میشود دیده نمیدارم دگر پنهان
چه سرها ای رفیقان ز عشق من نمیدانم / که رسواتر شدم هرچند کردم بیشتر پنهان
کشیدم بر دل گرم از تحمل پرده‌ها اما / باین کوشش نشد آن آتش رخشان شرر پنهان
من دیوانه خواهم شد نه پیدا شدن کیزد / بزیر سنگ طفلان همچو کوهم تا کمر پنهان
اگر خواهی دمادم جوهر حسنت فزون گردد / مدار آیینه روی خود از اهل نظر پنهان
در پاکیزه اما چه حاصل چون نمی‌بینم / که باشی یکدم از چشم رقیب بدگهر پنهان
زبینایی بهم گفتیم ما و محتشم آخر / غم عشقت که عمری داشتیم از یکدگر پنهان

یارب که خواند آیت عجز و نیاز من / بر شاه بنده پرور مسکین نواز من
یارب که گوید از من مسکین کهار / با شهسوار سرکش گردن فراز من
کای نوربخش چشم جهان بین مردمان / وی روشنایی نظر پاکباز من
چشمت که جز بمن نفکندی خدنگ ناز / اکنون چرا نمی‌نگرد در نیاز من
گوش مبارکت که ز من میشنود راز / بهر چه گوشه گیر شد اکنون ز راز من
زلفت مگر ز من گلهٔ دید کز جفا / کوتاه ساخت رشتهٔ عمر دراز من
چون محتشم ز درد تو بیچاره‌ام چه شد / گر چاره ساز من نشوی ای کارساز من

بت پرستی

بت پرستی را شعار خود کنم تا یار من / از خدای من نترسد چون کند آزار من
سر ز تقوی باز پیچد تا ز طاعت گشته‌ام / تا شود آن نامسلمان راضی از اطوار من
کوشم اندر معصیت چندانکه کردم کشتنی / تا بود در کشتن من بیگنه دلدار من
دوستان را خصم خود سازم که بعد از کشتنم / خون من قطعا نخواهند از بت خونخوار من
دشمنان را دوست دارم تا پس از قتلم نهند / این گنه بر گردن ایشان نه بر کار من
گو سیه شو روی من از ترک عبادت تا مرا / بنده یکرنگ خود داند پری رخسار من
محتشم خواهم بخاک تیره یکسان خویش را / تا مراد دیگر بکام خویش بیند یار من

در ملک بودی اگر یکذره عشق یار من / در فلک آتش فکندی آه آتشبار من
در تن زارم جگر صد چاک و دل صد پاره شد / بوالعجب گلها شکفت از عشق در گلزار من
چون کند پامال آن سرو از پی پابوس او / دل برون آید ز چاک سینهٔ افگار من
های و هویم گر نه در کو را فکند منظور را / چون زنند از بهر عبرت در ره او دار من
خواستم از شربت لعلش دمی یابم حیات / کرد چشم قاتلش زهری عجب در کار من
در دل او گر ز من می‌یابی آثار ملال / ای فلک مگذار بر روی زمین آثار من
طور من عشق و تو با عشاق دشمن دوست / گر دل پاکت بگیرد از من و اطوار من
محتشم تا شد اسیرت داری‌اش آزرده دل / ای اسیرت من چرا کم میکنی آزار من

بیکچشم گذار انداز و رحم دگر کن / میان مردمان چشم من صحبت تماشا کن
بهند امشب بخاک پای ای مرشک چشم من / جهان را ایمن از طوفان این شوریده دریا کن
من دیوانه از سودای زلفت چون کشم مویی / کرم زنجیر خواهی کرد از ان جعد سمنسا کن
هلاک از حسرت جوی چشمهٔ نوشت شدم جانا / بحظ خضر ره من شو بلب کار مسیحا کن

تو ای ناصح که میخواهی کنی رفع بلا از من   بیا حالا دمی نظارهٔ آن قد و بالا کن
ز حسن خود بیالابرده خود را باغبان دیگر   بیا ای باد و آن گل را نقاب از چهره بالا کن
اگر دنیا و دین خواهی مجو عشق پریرویان   اگر داری خیال عشق ترک دین و دنیا کن
دوای درد احباب از زلال لطف چون کردی   بتیغ جور درد محتشم را هم مداوا کن
داری ای پری دو رخ باده و زلف عنبرین   چون دو کوکب از دوان شب هم شده قرین
هر دو بر سپهر حسن آفتاب بی زوال   هر یکی آفتی که از برای عقل و دین
نرگسیست در چمن سنبلیست بر سمن   چشم دلبران بر آن زلف عنبرین برین
بر زمین چو پا نهی آید از فلک ملک   تا نهد زمان زمان رخ بر آن کف زمین
عالمی ز ابرویت در کشاکش است و نیست   کس حریف آن کمان غیر بندهٔ کمین
بهر صید کرده ام چشم مایل تر است   تیر عشوه در کمان ترک غمزه در کمین
محتشم که بسته است دل بچین زلف تو   کافرست اگر شود مایل بتان چین
ای تو نکرده جز جفا آنچه نکرده بکن   تیغ بکش بخون ما آنچه نکرده بکن
ای زده راه عقل و دین خواهی اگر متاع جان   بیخبر از درم در آ آنچه نکرده بکن
چند بمنتم کشی کز ستمت نکشته ام   ای ستمت به از وفا آنچه نکرده بکن
گر بستیزه مایلی باز ره جفا بکش   دست بجور بر کشا آنچه نکرده بکن
ای که بود بر درت منزل من از جفاکشان   میروم این زمان بیا آنچه نکرده بکن
ترسم از آنکه چون روم سیر شوی از ستم   ای بت چین خدا را آنچه نکرده بکن
ای ننموده روی مه برده هزار دل بزه   روی بمحتشم نما آنچه نکرده بکن
گر شود از دیده نهان ماه من :.   دود برآرد ز جهان آه من :.

زوفا ببین

ازکه

ازنکه من بتماشای خویش   آه گر افتد بگمان ماه من
المکه زنبیدست و آسوده خواه   از همه بنشسته بیا نخواه من
از تو بجان آمده اندیشه کن   جان من از نالهٔ جانکاه من
بندگیت جاه من بینواست   جاه من از مهوشان شاه من
باش بهوش ای دل غافل که چرخ   در ره او کنده نهان چاه من
محتشم افسرده دهی دائم   یک زد آتش و روان راه من
تا بهم از می بود نرگس غماز او   تا بمردم در برستی نگویم راز او
میشوم غمگین اگر سوی خود آوازم کند   زانکه میترسم رقیبی بشنود آواز او
با وجود آنکه یک نازش بصد جان میخرم   کرده استغنای عشقم بی نیاز از ناز او
تیر او مرغیست دست آموز و مرغ روح ما   چون دل طفلان بپرواز است از پرواز او
هر کرا چون نی دم گرمست از وا ایمن نیم   زانکه میترسم بتقریبی شود دمساز او
ترک من شد مست و بر دوش رقیبان دست انداخت   وه که شد مرغ دلم ویران ز دست انداز او
هر کجا مطرب ز نظم محتشم خواند این غزل   آفرین کرد بر طبع سخن پرداز او
تیغ ز کف نمی نهد هندوی تیز دست تو :.   ترک کشش نمیکند ترک سیاه مست تو
ریخته کاسه کاسه خون در دل پر شکست من   کاسه که خورده بوسها از لب می پرست تو
دست اراده میدهی خود برقیب و میکنی   این کله هم ز دست من کس چکند ز دست تو
زین بم و زیر و اطلس که نمیکند دگر   رفع فغان و آه من بانگ بلند و پست تو
پیش ز گردش قدح گر نخورد بهم عجب   بزم که فتنها درو خاسته از نشست تو
پیش رو عده میدهد بر سر جهان دیگرم   آنکه مرا درین جهان ساخته پای بست تو

خیز و سبو بسنگ زن بر لب جوی یار رو / یار چو مست محتشم در صدد شکست تو

سهی بالابلندان سر به پیش از اعتدال تو / مقوس ابروان در سجده مشکین هلال تو

همیون طایران باغ حسن از شعله حسنت / بر آتش پر زنان پروانه شمع جمال تو

زلیخا بر تلف کردن او فارغ چو گرید / بروز حشر اگر بیند رخ فرخنده فال تو

ز دل کردم برون مهر دولت جمله خوبان / که دارد با جدایی خوی سلطان خیال تو

حریف بزم وصلم لیک کلفتها کم از ثانی / که با غیرم مساوی میدهد جام وصال تو

درین باغند عالی شاخها بیجه چو داما / که محرومست از پرواز مرغ بسته بال تو

ز غیرت ار دو یم و مرا او محتشم دارد / حسد بر حال محرومان مبادا کس کمال تو

رساند جان بلبم روزگار فرقت تو / بیا که کشت مرا آرزوی صحبت تو

تراست دست بر آتش ز دور و نزدیکست / که من بخشک و تر آتش زنم ز فرقت تو

بشی بصفحه دل مینگارم از وسواس / هزار بار بکلک خیال صورت تو

ازین الم بنهایت رسیده کلفت من / که در چنین سفری باکه بود مالفت تو

تو آن ستاره مسعود پرتوی که بهست / ز استقامت دیگر نجوم رجعت تو

دراست بیم و امیدی بیکدگر نزدیک / ز بی‌مروتی طالع و مروت تو

شود مقابله کوه دکاه اگر بسنجد / محبت من مهجور با محبت تو

بلند تا نشود در عمت حکایت من بار / نهفته با دل خود میکنم شکایت تو

بطبع خود نیست ازین پیش چون گرانم بار / کی اقتضای جفا میکند طبیعت تو

بدوستی که سر خامه رسان بمداد / ز دوستان چو رسد نامه بحضرت تو

خوش آنکه سوی وطن بیکمان توجه ما / کند عنان کشی توسن عزیمت تو

زنقد

زنقد جان صلم اش بخشید از انتظار من / بمحتشم دهد ار قاصدی بشارت تو

چون برخ عرق فشان مسکنی آستین فرو / آب حیات میرود پیش تو در زمین فرو

بهر آمدی فرو در دل بینوای من / شاه بخانه گدا نامده اینچنین فرو

در ره آن سهی قدم پای بگل فرو شده / آه اگر بیاورد سر بمن حزین فرو

کشته سوار و خورده می من بهم جادوان زپی / تا دگری نیاردش مست زپشت زین فرو

نرگس چشم ساحرت چون زند آتشم بدل / ریزد از آب دیده ام صد گل آتشین فرو

وجه سفید رویم سجده تست وای اگر / خاک در سرای تو ریزدم از جبین فرو

قابل خسروی بود هر که لسان محتشم / بر فلک آورد پیش تو بر زمین فرو

ز آب دو دیده گل کنم خاک در سرای او / تا نشود ز آه من ساده نشان پای او

روی بخاک پای او شب بخیال مینهم / دسترسی گر آنیست بخاک پای او

جور بار زود کشند از سگ او بر یوسفان / من چه سگم که باشدم آرزوی وفای او

کشت تلخ کامیم لیک خوشم که در جهان / کس نچشید همچو من چاشنی جفای او

آنکه ز پای تا بسر گشته بلای جان من / دور مباد یکنفس از سر من بلای او

نقش سم سمند او هر که نشان دهد بمن / گر همه خاک ره بود چشم منست جای او

گرچه ز نقد دم بدم گشت زیاده حشمتم / محتشم لقب بود تا شدم گدای او

مراست رشته جان کاکل معنبر او / فغان اگر سر موئی شود کم از سر او

نه کاکلست که بر سر فتاده سرو مرا / همای حسن فکندست سایه بر سر او

برابری بمه روی او نکرد سپهر / که رو نساخت چو آیینه در برابر او

اگر نقاب گشاید گل سمن بر من / بگلستان چه نماید گل و سمن بر او

وار دولت صد ساله وصال آن به — که غیر یکنفس آواره باشد از در او
چو قتل یکپهان خواهی ای فلک زنهار — بریز خون من اول ولی بخنجر او
چو محتشم شرف این بس مرا که داخلم — کمینه بنده از بندگان کمتر او

ای همچو آهوان دل مردم شکار تو — جانها فدای آهوی مردم شکار تو
تا آهوان چشم تو رفتند از نظر — چشم سفید شد بره انتظار تو
آهوی دشت از تو بکام من و آیم — در شهر مانده همچو سگان و اغیار تو
بر خاک رهگذار تو زارم فکنده آن — چشمان ناوک افکن خنجر گذار تو
تیر تو چون رسد بدل من که بسته صف — چندین هزار دل ز یمین و یسار تو
حقا که گر بخاک برابر کنی مرا — یکذره بر دلم ننشیند غبار تو
نبود غریب اگر بترحم نظر کنی — بر محتشم که هست غریب دیار تو

کاکل که سر نهاده بطرف جبین تو — صد فتنه میکند بسر نازنین تو
کین منت نشسته بخاطر مگر رقیب — وقتی ز کینه ساخته خاطرنشین تو
عمری دمید از تو دل گرم ما فسون — وز کین نگشت گرم دل آهنین تو
هشدار ای غزال که صدجا نشسته اند — صیدافکنان دشت هوس در کمین تو
زین دستبردها چو نگین در حصار باش — تا هست ملک حسن بزیر نگین تو
گر بی بری بکج نظریهای مدعی — حاصل شود براستی ما یقین تو
غیرت نگر که میبرم اگر وقت کشتنم — گیرد ز رحم دست ترا آستین تو
ای محتشم اگر به من رسی بگو — کز هجر مرد عاشق زار حزین تو

ای سرو گلندام که داری کمر از مو — بر موکمری نیست مناسب کمر از مو

۶۰ کات

چو کاتب قدرت که رخت را ز خط آراست — کس خط ننوشتست بروی قمر از مو
بر روی تو خط نیست که از جنبش آن زلف — افشان شده بر صفحه گل مشک تر از مو
با تیزی مژگان تو نقاش چه سازد — گیرم که بسازد قلمی تیزتر از مو
چون هندو چشمت که بمژگان رگ جان زد — فصاد ندیدم که زند نیشتر از مو
گفتی که اثر در تب عشق از تو نماند — در آتش سوزنده چه ماند اثر از مو
ترسم رسد بر تن محتشم از ضعف — پیکان خدنگ تو که دارد گذر از مو

هر کرا دیدم ازین غم بفغانست که تو — یار غیری و فغان من از آنست که تو
همچو سوسن بزبان با همه کس در سخنی — وین خسان را همگی حمل بر آنست که تو
میدری غنچه صفت پرده ناموس ولی — بر من تنگدل این نکته عیانست که تو
پاکدامانی از آلایش اغیار چو گل — لیک امید من خسته چنانست که تو
همچو نرگس نکنی از کج نظران قطع نظر — زانکه از همت صاحب نظرانست که تو
گرو از صورت چین بردی و ما را آیت — دیده معنی از آن رو نگرانست که تو
میروی و ز صف سیمتن بزبان تیغ — محتشم را نگران آفت جانست که تو

زلف معنبر بر فشان کو جان ما بر باد شو — جعد مسلسل بر گشا کو بندیی آزاد شو
چشم مکحل باز کن بر عاشقان افکن نظر — کو در میان مردمان عاشق کشی بنیاد شو
در خانقه بر خوش درا کو شیخ شهر از دین برا — بگذر بمسجد کو خلل در حلقه زهاد شو
خالی کن اقلیم دلم از لشکر ظلم و ستم — کو در زمان حسن تو ویرانه آباد شو
ای شاه مسکین کش بس یکدم بداد بیدلان — کو یکنفس در عهد تو تخفیف در بیداد شو
ای درد دل غم پرورم صد درد بیدرمان ز تو — یک مژده درمان بده کو دردمندی شاد شو

از خاطر من برد ادای صبح نیز بیرون ادا　　که غم آن سنگدل که محتشم فرباد شو

بدوری و صبوری چون نرفت از سر هوای تو　　خطا کردم که رفتم از در دولتسرای تو

ز تنها ماندنم جان بر لب آمد وز دلم ناله　　که از خوبان نشانم سرو قدی را بجای تو

بهجران سالها عمرم گذشت و از تو گله نیست　　من بیدل وفای خود نمودم کو وفای تو

جوان طبعی و عاشق پیشگی ای لخلخان با تو　　ازان یاری نمی جویم که میجویم رضای تو

اگر صد سال گردی عاشقی چون من نمی یابی　　که بی معشوق گردد در جوانی از برای تو

ز عاشق دوستیهای توام با عالمی دشمن　　که اهل عشق را می یابم اکثر مبتلای تو

همینم از تو نور چشم من بیگانه میدارد　　که هستند از نظربازان جهانی آشنای تو

اگر گردم نظربازی بغیری خاک در چشمم　　درین مدت که چشم دور بود از خاک پای تو

زیبد گر محتشم روزی کند توشکه عشقت　　وگر خود میرد از نادیدنت بادا بقای تو

دی باز جرعه نوش ز جام که بوده　　صد کام تلخ کرده بکام که بوده

آنجا که بوده بهره تو در خاک داده　　دام که پاره کرده و رام که بوده

آنجا که جسته اند ترا چون هلال عید　　برقع گشوده ماه تمام که بوده

سر گرمیت چو برده بگستاخی از برون　　خورشیدوار بر در و بام که بوده

ای صد هزار صید دل آزاد کرده　　خود صیدوار بسته دام که بوده

شب عارفانه ساقی بزم که گشته　　تا روز جرعه نوش ز جام که بوده

در حالت شگفتگی از غنچه محتشم　　حالت طلب ز طره ز کلام که بوده

قلم نسخ بر آن رونق حسن همه　　کین قلم و بتو داده است خدا یکقلم

زان دو هندوی سیه مست که مردم فکنند　　تیغ هندیست نگاه تو ولیکن دو دم

خوشتر

خوشتر از عشرت صد ساله هشیار است　　با می صاف دو ساله طرب یکدو دم

از دم ناصح و دوا غلط دلم اندر حجاب است　　کز گیسوی سمومست و ز گیسوی دمه

رهزنان در صدد غارت و خوبان غافل　　گرگ بیدار ز هر گوشه و در خواب رمه

دم ز عشقت و ز شوق کلمات تو مرا　　یک نفس بیش نماندست بگو یک کلمه

محتشم فتنه قوی دست شد آن دم که نهاد　　زلف تو سلسله اش سلسله بر پای همه

من کیستم بدوزخ هجران فتاده　　وز جرم عشق دل بعقوبت نهاده

تشریف وصل در بر اغیار دیده　　با دل قرار فرقت دلدار داده

از خوی یار بر سر آتش نشسته　　وز رشک غیر بر در غیرت ستاده

پا از ره سلامت دوران کشیده　　بر خود در ملامت مردم گشاده

در شاهراه جورکشی بر تحملی　　در وادی وفاطلبی کم اراده

در کامکاری از همه آفاق کمتری　　در بردباری از همه عالم زیاده

چون محتشم عنان هوس داده در کف　　وز رخش کامرانی دوران پیاده

بسوی او روم هر شب ز ان آهسته آهسته　　بکویش پا نهم چون شب روان آهسته آهسته

کشم گاهی بچشم آن خاک ره دزدیده دزدیده　　کهی بوسم بعجز آن آستان آهسته آهسته

دل اندک اندکش میدادم اول تا بنازم دین　　چه دانستم که کار افتد بجان آهسته آهسته

شدم در دادخواهی بر زبان زان حرف عاشق‌کشی　　که میگفت آن بت شیرین زبان آهسته آهسته

نباشد بخت اگر نامهربان از چاره تنها　　بخود میسازم او را مهربان آهسته آهسته

بمن آن مه گمان بد ندارد فرصت این کو　　که سازم با رقیبش بدگمان آهسته آهسته

ز بس کش محتشم هر جا پند دادی خوش خوش　　بخود هم کردی او را سرگران آهسته آهسته

یار از جعد سمن‌سا مشک بر گل ریخته   با سمن را باغبان در پای سنبل ریخته
از لطافت گشته عنبربیز و مشک‌افشان هوا   با صبا گرد از خم آن زلف و کاکل ریخته
تاب کاکل داده و افکنده سنبل را بتاب   چهره از خوی شسته و آب رخ گل ریخته
در میان شاهدان گل دگر باد بهار   کرده گل‌ریزی که خون از چشم بلبل ریخته
غافلست از دیده خونریز شورانگیز من   آنکه خونم را بشمشیر تغافل ریخته
خون گرم عاشقان کوئی ز خواریهای عشق   آب حاجت کان گل بی تامل ریخته
محتشم زاری کنان در پای سرو سرکشت   آب روی خویش از چین تنزل ریخته

جلوه آن حور پیکر خونم از دل ریخته   بنده آن صانعم کین پیکر از گل ریخته
مهر لیلی بین که اشکش بر سر راه وداع   همچو باران بر سر مجنون ز محمل ریخته
ترک خونریز مرا وا گشته کز دنبال او   خون دلها بر زمین منزل بمنزل ریخته
خون رنگینم که ریزان گشته از چشم پر آب   گویی از جوی گلوی مرغ بسمل ریخته
داده انداز ذوق مجنونان شیدا از دل آه   باد هر که گرد از آن مشکین سلاسل ریخته
غوطه ام در گوهر و در بس که چشم خون‌فشان   از تنک بحر دلم گوهر بساحل ریخته
پیش چشم ساحرت هاروت از شرمندگی   نسخه‌های سحر را در چاه بابل ریخته
صحن میدان کرده رنگ آن خون که در هنگام قتل   گریه‌های محتشم از چشم قاتل ریخته

تا دست را حنا بست دل برد از من شکسته   دل بردی با این رنگ کاریست بسته
چون دست آن گل اندام صورت نگیرد بسته   گر باغبان ببندد از گل هزار دسته
تا پیش رخش آن گل افکنده پرده از رخ   چون غنچه در درونم خون پرده پرده بسته
بنشسته با رقیبان رخ بر رخ آن [illegible]   ما را دگر عجایب منصوبه نشسته

من با وجود ضعف عشقت با این توان چه سازم   او سالم و توانا من ناتوان و خسته
دریای عشق خوبان بحری نکوست اما   کشتی ما دران بحر بی لنگری گسسته
دیوان محتشم را گه گه نظاره میکن   شاید در او بیابی ابیات برجسته

هر شب نظر دارم بمه دور از رخ مه‌پاره‌ای   کانا ز بزم افروزیش سیاره‌ایست در مه‌پاره
از شد خویی در بدن داری دلی ای سیمتن   نازک چو برگ نسترن محکم چو سنگ خاره‌ای
من کیستم سرگشته‌ای رسوایی برگشته‌ای   از دین و دل برگشته‌ای وز خان و مان آواره‌ای
از اختلاط آن پسر با مردم کوته‌نظر   دارم بسی خون در جگر اما ندارم چاره‌ای
من با دو چشم خونفشان در کلبه زهر غم نهان   او در چمن دامن کشان هر لحظه با میخواره‌ای
با محرمان او در درون با اتفاق از حد برون   من داده جان اندر برون از حسرت نظاره‌ای
پیش نوای نازنینم خواهم بسان محتشم   صد جان شیرین دادمی جانی بهر نظاره‌ای

آمد بتیغ کین ره ارباب دین زده   طرف کله شکسته گره بر جبین زده
همدستی دو نرگس او بین که وقت کار   بر صید آن کشیده کمان تیر این زده
در پرده دارد آن مه محفل نشین دریغ   رویی که طعنه بر مه گردون نشین زده
آن خوردسال تا چو صراحی کشیده قد   بسیار شیشه دلها بر زمین زده
از زخم و داغ تازه‌ام امشب از ابا   خون سر ز جیب و شعله سر از آستین زده
دارد بذوق تا نفس آخرین مرا   زخمی که بر من از نگه اولین زده
خوش وقت محتشم که دگر زین غزل بر آب   خوش نقشها ز خامهٔ سحرآفرین زده

شبهای هجر ای همنشین از مهر او یادم مده   همسایه را در دسر از افغان و فریادم مده
از زاری و افغان من گردد دل او سخت‌تر   ای گریه در آبم مران وی آه بر بادم مده

چون مرم و کین منش باقی بود ای بخت بد
زینسان که آن نامهربان شادست از ناشادیم
هر دم برادآیم برت از ذوق بیدادی که
هر دم کنم صد کوه غم در بیستون ناعشق تو
گفتم ز بیدادم بکش در خنده شد کای محتشم

خط تو کز سبزه طرف لاله نهفته
شیخ که دامن کش تبان شده ای گل
ابر برای شکست شیشه غنچه
میشکنم از خوی نازکت شبح آن
تن که نه قوای تبان بود اول
آنچه خضر سالها شتافت از پی
بینت با گوش او ز طره بنیه بوش
نامه قتلم نوشته فاش و قاصد
دید که میمیرم از تغافل چشمش
منع من ای شیخ کن ز شرب و جو ذره
شعر محتشم کجاست که خواند

حرف الیاء

دی که گرد آلود از ره چون صبا می آمدی
تندی باران خونی میداد یاد از چهرها
دیده کردون غوطه خورشید در دریای خون

و جانب وزح صلا زین محنت آبادم
گر مهربانی ای فلک هرگز دل شادم مده
خواهی مراد من رسی بیداد کن دادم مده
من سخت جانی گشت نو دیگرم بادم مده
حکمت برافلاطون مخوان تعلیم بیدادم

دایره ماه را بهاله نهفته
داغ تو در آستین چو لاله نهفته
در بغل لاله سنگ ژاله نهفته
پیش خیال تو نیز ناله نهفته
در دهن کور آن نواله نهفته
در دو پیاله می دو ساله نهفته
برگ گل و لاله در کلاله نهفته
داده ز تاکید صد رساله نهفت
گرد نگاهی بمن حواله نهفته
سبحه بگردان عیان پیاله نهفته
این غزل از من بران غزاله نهفته

دل بصد جا رفت یارب از کجا می آمدی
از کجا زینسان برای برحیا می آمدی
گرم و جوشان چون دران گلگون قبا می آمدی

ای همسون

ای مسیون حسید بود آیا که این جسید بند
شد زخوف آشنا حالت دگرگون گویا
تیر باران نظرها داشت در ره با تو کاه
بسکه زیش غصه برآمد بدل از رفتنت

در سیر چمن دیدم سروی چمن آرایی
در پرده عذار او در بسته گلستانی
ای عقل وداعم کن خوش خوش که در ایام
با انکه جهانگیرست شمشیر زبان من
در گوش تنگ راز از ناز نمیگوید
هان ای دل سودائی بازار هوس گرمست
ز منع خندی لب در لابه که خوبان را
ای مرغ همیون بال زین بال فشانیها
ارز غدغه این شوکر پاکی عشق تو
ای عقل بپرداری بگذار که برد انسان
بر محتشم افکن ره تا کردی ازین آگه

ساقیا چون جام جمشیدی براز می بشکنی
من نه آنم کز تو پیوند محبت بگسلم
آنچه با او از لطف ها دم میکنند
بر بصحرا امید هی ای قبله لیلی وشان

در قفایت کز حذر رو در قفا می آمدی
از وفای مردم نا آشنا می آمدی
گر نه در بر جوشن پاس خدا می آمدی
خون ز چشم محتشم میرفت تا می آمدی

زیبا تن و اندامی رعنا قد و بالایی
در زر فردهان او سر رشته معمایی
دل میبردم هر روز جایی بتماشایی
از سحر خیالاتم در عرض تمنایی
آن غمزه که میگوید صد نکته بایمایی
یا در ره سودا نه اما نخوری پایی
باشد بزبان ناز هر منع تقاضایی
دل رفت ز جا گویا داری خبر از جایی
سجاده بر آب انداخت دامن بمی آلایی
کر دیده خدنگ افکن بازوی توانایی
کاندر قفسی داری طوطی شکر خایی

گر نه این دم فخر زیبکی میکنی کی میکنی
بند بندم گر بتیغ جور چون نی میکنی
این فسون سازان تو از جور پیاپی میکنی
هر کرا مجنون صفت آواره از حی میکنی

ساقیا طی کن بساط غم وران بحر نشاط　　کز نم فیضش گدا را حاتم طی میکنی
محمل لیلی بسرعت میبری ای ساربان　　گر برای حال مجنون ناقه را پی میکنی
محتشم از ضعف چون کشتی خیال ابر زمان　　جای آن دارد اگر جا در دل وی میکنی
محتشم چون عمر صرف خدمت وی میکنی　　پادشاهی گر نکردی این زمان کی میکنی
توسن عمر آن چنان بجهان که مستور باد پا　　بکهان طی میکند چون باد تا کی میکنی
سختی راه محبت را ولیلی این بس که تو　　در نخستین منزلی هر چند ره طی میکنی
ساقیا بر ساحل غم مانده ام وقتست اگر　　کشتی ساغر روان در قلزم می میکنی
سنبل از تاب خجالت می نشیند در عرق　　زلف را هر که نقاب روی پرخوی میکنی
آهوان در بادیه ای مجنون از آن سر مینهند　　کآشنایی با سگ لیلی بیابانی میکنی
گفته بودی میکنم با محتشم روزی وفا　　شاه خوبان وعده کردی وفا کی میکنی
آنکه هرگز نزد از شرم در معشوقی　　امشب افکند بسویم نظر معشوقی
امشب از چشم حسودم چاشنی غمزه چشاند　　که نظر کرد بسویم ز سر معشوقی
امشب از پای فتادم که بپایم میکرد　　در دل من گذر از رهگذر معشوقی
امشب از من چو کدرت رفت که بیش از همه　　یافتم در وی کانش اثر معشوقی
از کمر بستنش امروز یقین شد که وی است　　بهر من بسته بر قیمت کمر معشوقی
در دل ما زده میگشت مرا چون من زار　　زنده مانم چو در آید ز در معشوقی
نوبر باغ جمالست که پیدا شده است　　از نهال قد آن گل ثمر معشوقی
محتشم مژده که یکسان نظر آورد امشب　　بدل از مصر جمالش خبر معشوقی
بجهانی سرت گرم سوداست گویی　　دلت بی سر و برگ از آنجاست گویی

ترا هستی

ترا هستی است پنهان نه پیدا　　ولیکن نه مستی صهباست گویی
دلت نیست بر جا فلک بر تو خالی　　زجام هوس باده پیماست گویی
بمن مسکینی لطفی از حد زیاده　　مرادت از این لطف ایذاست گویی
بهر چشم بر هم زدن بهر قتلم　　ز چشمت بار و صد ایماست گویی
فلک بر زمین از دو چشم تر من　　کارنده هفت دریاست گویی
متاع قرار و سکون در دل ما　　درین عهد اکسیر و عنقاست گویی
بدل هر چه دیدند بردند خوبان　　دل عاشقان خوان یغماست گویی
پراکنده عشقی که دایم بطعنش　　لب او گویا دل ماست گویی
ز بزم بتان محتشم خواست طوفان　　ستیزنده مست من اینجاست گویی
هنوزت بما کینه برجاست گویی　　هنوزت سر کشتن ماست گویی
هنوزت بدین کشته ای پشیمان　　سر جنگ و آهنگ غوغاست گویی
هنوزت ز کین صورت خشم پنهان　　در آیینه چهره پیداست گویی
هنوزت بدشنام من پیش خاصان　　لب تلخ گفتار گویاست گویی
هنوز استمالت دهد در عذابم　　بد آموز آزار فرماست گویی
هنوز اندران خاطر اسباب کلفت　　ز دیرینه کینها مهیاست گویی
کسی اینقدر تاب خواری ندارد　　دل محتشم سنگ خاراست گویی
بآهنگ سفر نومیدم از جان ساختی رفتی　　میان جسم و جان طرح فراق انداختی رفتی
چراغ آشنایی از چه می افروختی اول　　چو آخر رایت بیگانگی افراختی رفتی
چه شد کز لشکر هجران سپاه عقل و هوش را　　هزیمت دادی و رخش عزیمت تاختی رفتی

نشاط خانهٔ دل از تو بود ای مایهٔ عشرت   ز اسباب نشاط این خانه را پرداختی رفتی
نبردی همره خویشم که تا قدر تو نشناسم   مرا در حق‌شناسی‌ها نکو نشناختی رفتی
سرت را گرم سودای سفر می‌یافتم آخر   چو شمع از آتش سودای خود بگداختی رفتی
هراسان بود دایم محتشم از ششدر هجرانت   تو بازی بازی آن منصوبه با او باختی رفتی

مرا به دست غم خود گذاشتی رفتی   غم جهان همه بر من گماشتی رفتی
سواد خط مژه‌ام زان فرا فشانده ستم   که در وداع بنامم نگاشتی رفتی
دل از وفا بتو میداد دست عهد ابد   از او تو عهد گسل دست داشتی رفتی
بغیر حسرت و درد دل بری ندادن آن تخم   که در زمین دل خسته کاشتی رفتی
لوای هجر که یکچند بود افکنده   تو در شکست منش بر فراشتی رفتی
مرا که ابرش ادبار بد بزین ماندم   تو زین بر ابلق اقبال داشتی رفتی
دگر ز زیستن محتشم امیدوار   چنین که در تب مرگش گذاشتی رفتی

آفتاب من نمیدانم چه در سر داشتی   کز سر من سایهٔ همسایگی برداشتی
کاشکی یوغی دگر میساختی روزم سیاه   کینه گر با من بدر روی ابتر داشتی
نور چشم من بیا و زگریه نابینا ببین   دیده را کز جمال خود منور داشتی
یاد آن میسوزدم کز مردمی هر روز وصل   از سگان خود مرا صدبار بهتر داشتی
من همان افتاده خاشاکم که سرو خویش را   بر سر من روز تا شب سایه‌گستر داشتی
من همان دیرینه همرازم که شبها تا سحر   ز انتظارم چشم بر ره گوش بر در داشتی
محتشم خود را ندیدی گذشت آن روزگار   کان هم آیینه دو را در برابر داشتی ولک الله
کاش یارم از ستم دایم مکدر داشتی   تا دلم تاب فراق آن ستمگر داشتی

کاشکی

کاشکی هرگز از آن گل یافتی بوی وفا   تا چو رفتی مرغ دل فریاد کمتر داشتی
کاشکی زان پیش کان سرو از کنارم میرود   ضربت شمشیر و کم از میان برداشتی
اگر رفت و یاد خلق او مرا دیوانه ساخت   کاشکی جوی پریرویان دیگر داشتی
تن که بر بستر ز درد هجر او پهلو نهاد   کاش از خشت لحد بالین و بستر داشتی
دل که در ویرانهٔ تن ماند دور از گنج وصل   کاش ازین غمخانه جا در کام اژدر داشتی
محتشم ز درد دوری ناخن ار بیکینه   وه چه بودی سر ز جیب [illegible] برداشتی

روای صبا بر آن سرو دلستان که تو دانی   زمین ببوس بخدمت در آن زمان که تو دانی
چو شرح حال تو پرسد ز محرمان با ثبات   بگو که قاصدم از جانب فلان که تو دانی
پس از نیاز باو عرض کن چنانچه بخندد   حکایتی ز زبانم بدان زبان که تو دانی
اگر بخنده لب کامبخش خود بگشاید   از او بگریه و زاری طلب نما آنکه تو دانی
وگر بر ابروی پرچین گره زند بکرشمه   گره‌گشایی این کار کن چنانکه تو دانی
نشان خنده چو پیدا شود در آن لب نوشین   همان بخواه که گفتم بدان نشان که تو دانی
بجز صبا که برد محتشم چنین غزلی را   دگر جانب آن ناسزا و نکته‌دان که تو دانی

بریدی از من و پیوند با بدخواه هم کردی   عفی الله خوب رفتی لطف فرمودی کرم کردی
شکستی از ستم پیمان چون من نیکخواهی را   تکلف بر طرف بر خویشتن بیش از ستم کردی
بدست امتیاز خود چو دادی خامهٔ دست   چو بد دیدی که حرف دیده بنام ما رقم کردی
من از بهر تو هر کس را که با خود خصم دشمن   تو با او دوستی هر چه طبعش خواست هم کردی
تفاوت از چه پیدا شد که در خیل هواداران   یکی را کاستی حرمت یکی را محترم کردی
چرا کوه وفایی را که بود از سپهر افزون   ز هم پاشیدی و ریگ بیابان عدم کردی

مقام قرب خود دادی رقیب بی‌معرفت را / گرانکه بجای عاشق ثابت قدم کردی
نگون کردن لوای دوستان این کار کرد آخر / که در عالم بدشمن دوستی خود را علم کردی
چه جای دوستی کس با دشمن خود این کند هرگز / که بی‌موجب تو بد با جان صنم با محتشم کردی

چو می‌باید که هست با من جفا و جور از روی یاری / ز دست جورت فغان برآرم اگر تو دست از جفا داری
بخشم گفتی نمی‌گذارم که زیر تیغم برآوری دم / مرا چه یارا که دم برآرم اگر دمارم ز جان برآری
شب فراقت ز اشتیاقت بجان فگار و بتن نزارم / بخواب کس را نمی‌گذارم ز بسکه دارم فغان و زاری
نه همزبانی که یکزمانی بر او شمارم غمی که دارم / نه نیکخواهی که گاه گاهی ز من بپرسد غمی که داری
بدرد از آن رو گرفته‌ام خو که خاک از آن کوی / که عشقبازی نباشد الا بدردمندی و خاکساری
اگرچه کردم چو بلبل ای گل در اشتیاقت عمر کل / ز باغ وصلت گلی نچیدم بجز از آنکه دیدم هزار خاری
همیشه گویی که محتشم را برآرم از جان دمار از پا / ز جان برآید ز پا درآید کسی که کینش تو در دل آری

زد بوثاقم آتش آل قبا سواری / دست بخونم آلود ماه‌لقا نگاری
دام فریب دل گشت طرهٔ دلفریبی / صید شکار جان کرد آهوی جان‌شکاری
گرچه بمصر خوبی است عزیز یوسف / نیست بشهریاری همچو تو شهریاری
نرگس چشمت ای گل می‌فکند دمادم / در دل چاک چاکم از مژه خارخاری
روز و شب از خیالت با دل خویش دارم / کنجی و گفتگویی صبری و انتظاری
پیش تو چون رقیبان معتبر نه‌ایم امروز / شکر که ما نداریم قدری و اعتباری
گفتهٔ محتشم را زیور گوش و جان کن / کز گهر معانی ساخته گوشواری

نیست پیوند گسل مرغ دل شیدایی / زان لب نوش دهن چون مگس از حلوایی
زانکه بنشست مگر گوش حریم در او / که چنین مانده در او پای دل هرجایی

شکرستان

شکرستان جمال تو چنان می‌خواهم / که در آنجا مگسی را نبود گنجایی
ساکنم کن بره خویش که پرمشکل نیست / مور را در گذر شهد سکون فرمایی
بر سر خوان تو زنبور زبان سایی به / که بشهد دگران دست و دهان آلایی
باز مانده دهن طفل لبن‌خواره ز شوق / هر که آید بلبان تو شکرخایی
محتشم در صفت لب شکرریزی تو / طوطی نیست درین قفس مینایی

ای گل خودرو چه بد کردم که خوارم ساختی / آبرویم بردی و بی‌اعتبارم ساختی
اختیار کشتنم دادی بدست مدعی / در هلاک خویشتن بی‌اختیارم ساختی
شرمت از مهر و وفای من نیامد ای پری / کز جفا در پیش مردم شرمسارم ساختی
چون گشودی بهر دشنامم زبان بند آشتم / کشتهٔ بسمل بتیغ آبدارم ساختی
چارهٔ کار خود از لطف تو می‌جستم مدام / چاره‌ام کردی ز روی لطف و کارم ساختی
بعد قهر از یاریت امید لطفی داشتم / لطف ننمودی بقتل امیدوارم ساختی
محتشم آن روز روزم تیره کردی کز جنون / بستهٔ زنجیر زلف آن نگارم ساختی

ای رشک بتان بکج کلاهی / قربان سرت شوم الهی
تو بسته میان بکشتن من / من بسته کمر بعذرخواهی
تو روی ز باده ارغوانی / رخسارهٔ من ز غصه کاهی
من خورده بعصمت تو سوگند / تو داده بخون من گواهی
ماهی تو درین لباس شبرنگ / یا آب حیات در سیاهی
گویند که ماهی و نگویند / وصف مه روی تو کماهی
ابرو بنما و رخ که بینند / در چشمهٔ آفتاب ماهی

[illegible]

دم بسمل شد در قبله باید روی قربانی | مگر دانی روی از من تا مرا قربان بگردانی
دم خون ریختن از دیدن رویت مکن منعم | که کس در حالت بسمل نبندد چشم قربانی
باین حسن ای شه خوبان نه جانا خوش جانانی | اگر چیزی بود خوشتر ز جان جانان من آنی
ملک قدری و پیشت قدر اصحاب سکان کم | پری شانی و احباب از تو دایم در پریشانی
چه پرسی حرف صبر از من چو میدانی نمیدانم | چه گویم شرح بی‌صبری چو میدانم که میدانی
بجز مهر و بهت آیینه در خوبی نمی‌بینم | که در خوبی بمه مانی و از خوبی [illegible]
ز بند محتشم بازای صنم پاکیزه دامانی | الهی تا ابد مانی باین پاکیزه دامانی

این طلعت و رخسار که دارد که تو داری | این قامت و رفتار که دارد که تو داری
لب شهد و حدیث شکرست ای گل خندان | این شهد شکربار که دارد که تو داری
چشم تو بیکچشم زدن خون دلم خورد | این نرگس خونخوار که دارد که تو داری
ای در تن هر گلبنی از رشک تو صد خار | این گلبن بیخار که دارد که تو داری
قهر تو باغیار به از لطف تو باماست | این لطف باغیار که دارد که تو داری
پیوسته کنی نسبتم ای گل برقیبان | زین گونه مرا خار که دارد که تو داری
داری همه دم محتشم آزار دل از یار | این یار دل آزار که دارد که تو داری

بجرم اینکه گفتم سوز جانم تا عالم افروزی | چو شمع استاده ام گریان که خواهد کشتنم روزی
از آن چون کوکبم پیوسته اشک از دیده میریزد | که چون صبح از دلم سر میزند مهر دلفروزی
نگشتی با من از شب برج دیگران طالع | اگر بودی من بیجان و ما را بخت فیروزی
ندارم در شب هجران درون کلبه احزان | بغیر از ناله دمسازی ورای گریه دلسوزی
ز شادی جهان فارغ ز عیش دهر مستغنی | دل غم پروری داریم و جان محنت اندوزی

دلم شد چاک چاک از غم کجایی ای کمان ابرو | که میخواهم ز چشم دلنوازت تیر دلدوزی
نبودی بی نظام این نظم صیبان تا باین غایت | اگر آگاه بودی محتشم را نکته آموزی

قد تمّ والخیر عمّ

بانجام و اختتام پیوست دیوان سیم از دواوین سبعه سحبان العجم مولانا کمال الملة والدین محتشم رحمه الله که موسومست بصبائیه و شروع نمودن در دیوان آینده که مسمی است بجلالیه و بالله التوفیق و علیه التوکل و الاعتماد و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله الامجاد

کتب بشهر جمادی الآخر من شهور سنه ۱۰۸۸ ثمان و ثمانین و الف من الهجرة النبویة المصطفویة علی هاجرها الف الف الصلوة و التحیة

بیمنا و تبرکا بذکر یا ذا الجلال و الاکرام

دیوان چهارم که مشهور است بجلالیه

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بر ضمیر آینه نظیر عاشقان صاحب حال و خاطر تصویر پذیر صاحبدلان بالغ کمال صورت این صحبت آشوب خیز و کیفیت این سودای وسوسه انگیز مستور پرده حجاب محجوب تتق احتجاب نباشد که در تاریخ فتنه زای سنه ۹۷۰ نهصد و هفتاد که درخت محبت فتنه و آشوب بار میداد مثنوی فلک از فتنه زایی که نمود اولین فتنه که زاد این بود که نهالی ز باغ رعنایی گلی از گلستان زیبایی نخلی از خون عاشقان سیراب تشنه آب دیده احباب شاخی ز میوه‌های نازکران نگران صد هزار چشم بر آن نقشی از کارخانه قدرت معنی خاص صنع را صورت انتخاب کتاب محبوبی شاه بیت قصیده خوبی که در سبکخیزی رشک تک خیال بوده و در بالادوی غیرت مهر سریع انتقال موسوم و مشهور بشاطر جلال از خاک رعناخیز صفاهان سایه حسن بلندپایه بر سر ساکنان خطه کاشان انداخت و طفل صغیر را تا شیخ کبیر گرفتار زلف کمندمثال و مفتون طره سلسله خویش گردانیده مجنون دشت شیدایی و انگشت‌نمای شهر رسوایی ساخت و کوس بلندآوازه عشقش که بنام این کم نام صدا بیشتر میداد غلغله شهرت در بسیط و بساط ملک و ملکوت انداخته بلند ساختن نام دیگران نپرداخت و از بدایت در تک او درین ملک تا نهایت که اندک زمانی بود آنچه میان این اسیر دلفگار و آن حریف نکته‌دان برکار واقع شد و گذشت شاهد متلون لباس مضمونش در لباس شصت و چهار غزل که بحسب اتفاق موافق عدد حروف جلال

افتاده اند

افتاده اند جلوه نمود و بجلالیه موسوم گشت و چون در تاریخ سنه ۹۸۰ نهصد و هشتاد کلک جواهرسلک فصاحت و قلم غرایب رقم بلاغت در بنان معجز بیان قدوة اکابر الفضلا و قبلة اعاظم الفصحا الذی عجز عن تذکرة کنوز فضائله السنة جمهور البلغا اعنی نقد خزانه کامل نصابی میرزا سلمان متخلص بجابی زین الله بجواهر کلامه محافل ملوک الکلام الی یوم القیام متوجه تحریر تذکره زیبا سواد موسومه باوصاف البلاد شده بود و بترقیم سبب نزول آن چند غزل که اکثر بسبب وقوع وقایع صحبت سبب انتظام یافته اند اشاره میفرمود که نظم و نثر آنرا جزوی از اجزای آن نسخه جامع اللطایف و الظرایف گرداند و هر که غزلی از آن سست نظمها در آن کتاب متین خواند وجه انتظام آن از نقیر و قطمیر داند لهذا تارک نظم هر غزل بافسر نثری متوج گردید و بامید نظر تربیت و پرتو التفات آنحضرت و سایر حضرات بمقام تحریر رسید غزل اول که بجهة اظهار نام و شغل آن سرو تیزگام رعنا خرام بر زبان بداهت بیان گذشته و بدولت نام نامی او صدر غزلها گشته اینست

الغزل آ

نیست لرزان از هوا بر شاطر جلال ... بر سر خورشید عالمسوز میلرزد هلال

با و گشته از هجوم مرغ روح عاشقان ... چون ملکشان کرده جا بر سر او شاهبال

قد او شاخ گلست و زنگ زرین غنچه اش ... گرچه باشد شاخ گل را غنچه زرین محال

زین بلای جان که در بر دارد ش قیتون تنگ ... پیکرم از ناله شد در تنگنای غم چو نال

تا گستاخ هوای های بی کوشش کرده ام ... میدهد مانند خاک اندازم آن گل خاکمال

چون شود از گرمی بالادوی غرق عرق ... پای در گل ماند از همراهیش پیک خیال

محتشم را جزم بر سر مرسد بیک اجل ∴ گردی شاطر جلال ازروی نهان سازد حمل

روز اول ملاقات که آن سر خیل پرکاران در دل بردن بود و این سر دفتر گرفتاران در دل دادن و هر تیری که از کمان بلندش منجیت چون خدنگ قضا بیدرنگ بر نشانه می‌نشست آیین غزل بدستیاری کلک صورت نگار و طبع اندیشه مدار بابلک توجهی صورت بست الغزل۲

بر سینه تری از نظر او که نیافت ∴ کامد تغیر من از آن ربکد نیافت

میرم برای آگهی او که بر جگر ∴ زخمی نیافتم زنگاهش که در نیافت

رازی نماند در ته دل کز نگاه من ∴ آن نکته بعلم نظر سر بر نیافت

از اولین نگاه که در اهل درد کرد ∴ دیدم که بیدلی ز من آشفته تر نیافت

وان آن کمان بلندم که تیر آن ∴ از دل خیال گذشت که کوته نظر نیافت

از گوشهای چشم فسونگر بمن نمود ∴ صد مردمی که مردم چشمش خبر نیافت

دقت لشکرم از نظرش گرچه بردلم ∴ یک ناوک از کرشمه خود بی اثر نیافت

شرم از نگاه گرم منش پرده پوش گرد ∴ شرمنده شد ولی چو واریده در نیافت

بر محتشم چو زخم نخستین نگاه زد ∴ از ستیش از نگاه دگر نیافت

از تعجب قایل در قدرت آن فتنه آفاق بر بردن دلهای عشاق از قابل و ناقابل آغاز سخن روز دوم منظوم گشت و بزبان خامه متلوّن رقم گذشت الغزل۳

کسی هم بوده کز شوخی بروز یکنظر کردن ∴ تواند صد هزاران خانه را زیر و زبر کردن

کسی هم بوده کز مردم اگر عالم شود خالی ∴ تواند در دل جن و ملک مهرش اثر کردن

کسی هم بوده کز دلها اگر نبود اثر پیدا ∴ تواند تیر عشقش از دل خارا گذر کردن

کسی هم بوده کز عشاق اگر یک تن نهد بنیاد ∴ تواند مرده افسرده را خون در جگر کردن

کسی هم

کسی هم بوده کز شهری چو گیرد باج در خوبی ∴ بتنهایی تواند کار صد بیدادگر کردن

کسی هم بوده کز عاشق رباییها بیک ایما ∴ تواند مهر لیلی از دل مجنون بدر کردن

کسی هم بوده کز ذوق وصالش کوهکن آسان ∴ تواند دست با هجران شیرین در کمر کردن

کسی هم بوده کز حسنش ترنج از دست نشناسان ∴ تواند از جمال یوسفی قطع نظر کردن

کسی هم بوده زین سان محتشم کز شوکت خوبی ∴ تواند خسروانرا چون گدایان دربدر کردن

غزل آینده نیز در بدایت حال انتظام یافت در شبی که مشاهده رقص آن سرو جلوه آفرین که در آن فن سرآمد آفاق بود اتفاق افتاد و پیش از شروع در آن اراده کوشش کردن و دقت نمودن در خوبی آن عمل منت بر جان عاشق صادق خود مینهاد۵ الغزل۴

چون جلوه گر گردد بلا از قامت خان تو ∴ صد ره کنم در زیر لب خود را بلاگردان تو

در جلوه تو نازک میان کوشیده بهر من بجان ∴ من کرده در زیر زبان جان را فدای جان تو

در رقص هر که بسته زه بر کمان دلبری ∴ من تیر نازت خورده و گردیده ام قربان تو

چون رفته دامن کشان من از تجمل بوده ام ∴ بر پردهای چشم خود منت کشان دامان تو

هر شیوه کز شرم و حیا در پرده بودت ای پری ∴ از پرده آوردی برون ای من سگ عریان تو

از حاضران در غیرتم با آنکه هست از یکدلی ∴ روی اشارتها بمن از غمزه پنهان تو

کاکل پریشان چون روی کامی گران کن جان من ∴ تا جان فشاند محتشم چون مشک افشان تو

چون از حرکات آن سرو شیرین حرکات یقین حاصل گشت که این شیفته جنون گرفته بیزوی جلاد عشق بردار غیرت کشیده خواهد شد این غزل انتظام پذیر گردید و تیر فراست قایل بی توقف بر نشانه رسیده خود را همان دو روز بران دگر از بهر من زد دار غیرت سرو بالایی الغزل۶ و نیان میکند او و ز پا فتد تماشایی

[illegible]

دگر خواهند دید احباب در بازار رسوایی ⁂ دوان عریان تنی ژولیده مویی وحشی آسایی
گره در هر سر کو بر زنند شوری و غوغایی ⁂ دگر دیوانه از بند خواهد جست بر وحشت
دگر گرید به چشمی خواهد از سیلاب دریاها ⁂ زهر تفسنده دشت انگیخت شور انگیز دریایی
دگر پست و بلند ملک غم را میکند یکسان ⁂ پی صحرانوردی کوه گردی دشت پیمایی
ز تخم اشک دیگر لاله خواهد کاشت در صحرا ⁂ چو مجنون دامن هامون بخون دیده آلایی
وداع همدمان کن محتشم تا وقتی داری ⁂ که ایام فراغت نیست جز امروز و فردایی

روز سیم تا چهارم اختلاط بود که آن سرو ملایم حرکات پر بر سر زده منجر امید شد
طبع بدیهه ساز در حضور آن مایه ناز که باشعار روان سری داشت این غزل را
بیت بیت میگفت و بگوشش تیز هوشش میرسانید الغزل
روی ناشسته چو ماهش نگرید • چشم بی سرمه سیاهش نگرید • نگهش در من و رویش دگر
بر سر سرو ملایم حرکات جنبش پر کلاهش نگرید ⁂ مهر من کشته یکی صد خطش ⁂ اثر مهر گیاهش نگرید ⁂
شاه حسنش سپه آورده ز خط ⁂ عالم آشوب سپاهش نگرید ⁂ عذر خواهی کنم بعد از قتل ⁂
عذر بدتر ز گناهش نگرید ⁂ میرود غمزه زنان از کشته ⁂ پشت پا بر سر راهش نگرید ⁂
دود از روح برآورده دلم ⁂ رتبه شعله آهش نگرید محتشم کوه ستم را ستون
تن کاهیده چو کاهش نگرید آن سر حلقه خوبان که از لطافت حلقه زرین گوش
حلقه در گوش سیمین بران و زرین کمران میکشید و بحلقه مشکین کاکل گرفتار
بند موی و قید مخلد خود میگردانید روزی حسن گران قیمتان زمان خود را
بنا بر غرضی بمیزان طبع نکته دان میسنجید و در توصیف چشم یکی از آن سیاه چشمان
این مصراع بر زبان شیرین بیان میگذرانید که ع بالاتر از سیاهی رنگی دگر نباشد

وان در

و این غزل که بعضی از ابیاتش بچگونگی صحبت آن روز و سخنان آن حریف ظریف مجلس افروز
و ابواب حسن مجنونانه و حرکات دلکش معشوقانه اش فی الجمله آشنایی دارد منظوم گردید
الغزل
در حلقه تبانست سر حلقه آن پریرو ⁂ در گوش حلقه زر بر دوش حلقه مو
زلفش گره عقرب کاکل کشنده افعی ⁂ قامت خمیده شمشاد در کس خجنده آهو
لعل تو نقل باده حرف تو تلخ و شیرین ⁂ روی تو آب و آتش چشم تو ترک و هندو
صد رنگ بو العجب است در حسن لیک از آنها ⁂ بالاتر از سیاهی است بالای چشمت ابرو
حسن ترا از دوست آن چشم و ابروانها ⁂ خم گشته از گرانی شاهین آن ترازو
غیر از فرشته خویی کز دوستی فرشت ⁂ من دلبری ندیدم مردم کش و ملک خو
ما و بکشتن نامیم از آشنایی هم ⁂ درویش محترم من سلطان محتشم او
چون در آن چند روز آن خورشید نو طلوع جهانفروز با وجود کمال استغنا و
تکبر که شیوه پادشاه عالیجاه حسنش بود بنوعی با من خاکسار بر میکرد که احسان
طلبان استغنا دیده و تواضع جویان زهر تکبر چشیده را تبقاضای نشاه
رشک از گوشه کنار بنویادی آورد این غزل برعایت خشنودی خاطر فاتر انتظام
یافت که مجموعه دعاهاست و مضمون اکثر ابیاتش که نکو باید انگوترین تحفه ای است
باکی عشق بی آلایش قابل نیز گویایست الغزل
الهی تا ز حسن و عشق در عالم نشان باشد ⁂ بکام عشقبازان حسنت کامران باشد
الهی خلعت حسنت که جیبش طاهر است اکنون ⁂ ظهور دامنش در دامن آخر زمان باشد
الهی تا ز باغ حسن خیزد نخل استغنا ⁂ تر و عصمت را برترین شاخ آشیان باشد
الهی تا هوس باشد کنار و بوس اطالب ⁂ شه حسن ترا تیغ تغافل در میان باشد
الهی عاشق از معشوق تا باشد تواضع جو

دو ابروی ترا ایز نگشته در کمان باشد ... آهی تا طلب خواهنده باشد ابروی پر حسن
چو مار گنج یاقوت لبت را پاسبان باشد ... آگهی محتشم چشم خیانت گر کند سوی
پیش تاوک چشم توچشم او نشان باشد روزی که آن سرو سایه پرور از گرد راه رسید
و این غافل بحز آینه عذار متغیر از غبار او را بنظر اجمالی دیده در انکار حسنش کلمه
گوش زد حاضران گردانید بعد از گرفتاری بعید شد یا او کاگر کنجایش نسبت بودی
گفتمی باد از سودای تو نزید و شاه شهیدان میداد این غزل گفته گردید و گل دو فی
از گفتن آن شکفت که مدتهای مدید بوی لطفی از ریاض وفا بدماغ دل مشتاق
و مشام جان پر اشتیاق میرسانید چه آن یار وفادار در زمان مفارقت
و اوان مهاجرت هر مکتوب که بنام این بیدل کم میگاشت از مصراع اخر مقطع
طغرای بخط دلپذیرش بر جای مهر ملوک میداشت غزل ۹

نخست آنکس که در بند شد انکار تو من بودم ... ولی آنهم که گشت اول گرفتار تو من بودم
زدند از من چو نعمان بیشتر لاف خریداری ... ولی اول کسی کامد ببازار تو من بودم
بسیم و زر طلبکار تو گردیدند اگر جمعی ... کسی کو شد بجان و سر خریدار تو من بودم
من اول از تو کردم سرکشی اما اسیری هم ... که کرد آخر سر خود در سر کار تو من بودم
به بیماری کشید از حسرت کار دگر یاران ... ولی آنکس که مرد از شوق دیدار تو من بودم
چو نیان جان بسر کردند بیک جا بیک جا بناز ... که ضربت خورد از شمشیر خونخوار تو من بودم
چو نظم محتشم خوانی بگو کای بلبل محزون ... کجا رفتی چه افتادت نگلزار تو من بودم

از مشاهده کثرت هجوم عاشقان که کمند وحشی بند حلقش یکان یکان را گرفتار
کرفته آن کوکب شیدا انول که مقدمه شکایت از عاشق‌نوازی ان محبوب

مجب کرار

بگذار با دلی توجهی منظوم گردید غزل ۱۰ شده خلقت جو گرباتکش دلهای همه

چون روان بر سر کویت بنود پای همه ... من بر آتش شده کوی تو جای همه کس
وای اگر در دل گرم تو بود جای همه ... آنچه در آینه روی تو من می بینم
گر ببیند همه کس وای من وای همه ... آه من در صف عشاق بگردون شده آه
گر چنین دود کند آتش سودای همه ... دامن خلعت لطف تو در آمده وای
اگر این جامه بود راست ببالای همه ... چه شناسی تو زرانده ز دم قلب دلان
بر محک تا نزنی نقد تمنای همه ... محتشم دفع گمان کن که بنا بر غرضی است
آن همه مملکت آشوب دلارای همه ... غزل کنایه آمیز آینده در مجلسی انتظام یافت

که رقیب ملون لباس موتث مزاجی حاضر بود و چون مطلع شد و خوانده گردید آن
شوخ نکته شناس از قصد قایل وقوف یافته مصراع اخیر آن میخواند و مرد و زن که میگفت
باین مجنون بی پروا و آن رقیب خویشتن آرا بانگشت اشاره میفرمود و زنگ کدورت
باین حرکات ظریفانه از خاطر عاشق نکزنگ خود میزدود حسن تو چند زینت هر انجمن بود
الغزل ۱۱

روی تو چند اینه هر مرد و زن بود ... تیر نظر بغیر میفکن که هست حیف
شیرافکن آهوی تو که روبه فکن بود ... لطفی بدیه غیر که مخصوص او نبود
لطفی بمن نمای که مخصوص من بود ... ای در بر رقیب چو جان مانده تا بکی
جان هزار دلشده در یک بدن بود ... من سینه چاک و پیش تو پیدر و در حساب
آن چاکهای سهل که در پیرهن بود ... تا غیر خاص خویش نداند حدیث اد
راضی شدم که با همه کس همسخن بود ... اوقات اگر چنین گذرد محتشم مدام
مردن هزار بار به از زیستن بود ... چون با یکی از عاشقان بجهة تیز ساختن

ای وای بس ناگزیر که چشم هر عالم
زان گونه های که چشم من چران

آتش این سوخته جان چنان سخن میگفت که کلهای رشک و غیرت از آن خصوصیت
بایما و اشارت نهانش میشکفت قایل ملاحظه آن صحبت وسوسه فرما نموده جواهر
ابیات اینغزل بالماس طبع براهت شعار میسفت غزل ۱۲

چو دلکشای رقیبان شود بلطف نهانی   زبان بنده ببندی بالتفات زبانی
چو تیر غمزه نهی در کمان کشی همه بر من   ولی کنی بتوجه دل رقیب نشانی
چو تیغ نازکشی منتش کشم من غافل   ولی بعلم نظر زخم بر رقیب رسانی
چو دلبری کنی آغاز من نخست دهم دل   ولی تو سنگدل اول دل رقیب ستانی
شکر برای من ارزان کنی که سخن اما   نهان بجنبش لب جمله بر رقیب فشانی
چو کوه اگر تمکین شوی روی چو رسم من   وگر چو باد روی چون رسد رقیب بمانی
بلی کهی که نهی در کمان خدنگ تغافل   تغافل از دل مجروح محتشم نتوانی

آن فروزنده آتش غیرت و گدازنده ارباب عشق و محبت چون در وادی رشک
و پای قدمی چند بیشتر نهاده ساعتی تراز دو سه روز گذشته گردید این غزل که
مضمون جمیع ابیاتش ترجیح فراق بر وصال است ببدیهه طبع سریع البیان در
حضور مجلسیان بظهور رسید غزل ۱۳ چون نیست دلت با من از وصل تو هجران به

این لطف زبانی هم مخصوص رقیبان به   چون لطف نهان تو پیداست که با غیر است
دهری که مرا با تو پیدا شده پنهان به   اغیار چو لب یارند در کوی تو با کویان
بنیاد وصال ما زین زلزله ویران به   عشاق چو غواصند در بحر وصال تو
کشتی من از طوفان در ورطه هجران به   چون آینه رویت دارد خطر از آن کم
چشمی که بودی نم در روی تو حیران به   چون من ز میان رفتم دامن بکش از یاران
در خاک گرت بنشد گیرد بدامان به   امشب که هم آوازند با غیر سگان تو
کر محتشم

گر محتشم از غیرت کمتر کند افغان به   اینغزل شکایتیست از اختلاط عام آن رعنا
و بسیل لطفی مصلحت آمیز باین بیدل بینوا

اینجا اگر روی و گر آیی برابرست   چون پیش یار قید و رهایی برابرست
یکلحظه با تو بودن و با غیر دیدنت   با صد هزار ساله جدایی برابرست
لطفی بمن کنی که طفیل رقیب نیست   لطفی چنین بقهر جدایی برابرست
هر بوالهوس که گفت فدای تو جان من   پیشت بعاشقان فدایی برابرست
شوخی که زنخ بوسه بجایی دهد قرار   در کیش ما بجام طلایی برابرست
از غیر رو نهفتن و در پرده دم زدن   با صد هزار چهره گشایی برابرست

اینغزل نیز شکوه بی پروایی آن رعنا بادشاه
است که علاوه غزل گذشته گردیده و طبع حیله ساز از بیم انحراف مزاج آنها به
ناز بعضی تعریفات را نیز ضمیمه آن شکایات گردانیده غزل ۱۴

انکه چشمت را از خواب ناز بیداری نداد   دلبری دادت بقدر ناز و دلداری نداد
انکه گرد از قوت حسنت قوی بازوی جور   قدرتت یکذره بر ترک جفاکاری نداد
انکه کرد آزار را جوهر شمشیر حسن   اختیارت هیچ در قطع دل آزاری نداد
انکه دردی بید و انگذاشت یارب از چه رو   غم بمن داد و ترا پروای غمخواری نداد
انکه کردت در دبستان نکویی ذوفنون   در فن یاری ترا تعلیم بیداری نکرد
انکه داد از قد و کاکل پادشاهی حسنت را علم   رایت ظلم ترا بیم از نگونساری نداد
انکه بار سیلان کرد از غم عشقت فزون   محتشم را تا کنت از غم سبکباری نداد

یکی از یاران مهربان که از جان بلکه از جانان عزیزتر بود تردد غدغه زایی تردد
زایی بگوش آن شوخ چشم عاشق جوی مینمود و آن بیدل بهگان را برقابت

خود کان زده ساخته لحظه لحظه دغدغه بر دغدغه و وسوسه بر وسوسه میفزود و آن
دلیرفتان نیز ابواب نزاع را که میان ما و آن یار قدیم العهد بطی الوفا در ازل
مسدود بود زمان زمان بلطفهای بمحل که بجال او داشت و نظرهای تربیت
که بر عشق موهوم او میگماشت بی مضایقه و ملاحظه میگشود و امثال این
سخنان که موافق طبع رقیب تراش وی بود ندا از زبان حال کوی این شکسته زبان
و لسان بداهت بیان این مکسور اللسان بگوش رغبت و سمع رضا می شنود ۵

غزل ۱۵

مهربان یاری هوای دلستانم میکند
بهترین دوستاران قصد جانم میکند

انکه انگشت تعرض هیچکه بر من نداشت
اینزمان آتش خدنگ کین نشانم میکند

انکه گر یکدم ز کویش میشدم مشغول
اینزمان آواره از ملک جهانم میکند

انکه غالب بود در مهرش یقینم بر گمان
اینزمان در دشمنی غالب گمانم میکند

انکه نامش بر زبان خوشتر ز نام یار بود
از دو نام بوالعجب کوته زبانم میکند

گر رساند شوق او تیر گمانم بر نشان
گوشه گیر البته زان ابرو کمانم میکند

محتشم چون زانچه دل بر ندارم کاینزمان
مرغ هم پرواز قصد آشیانم میکند

چون اندک زمانی آن یوسف مصر جمال میان این اسیر شیفته حال و آن رفیق
بازار کساد متاع نزاع و جدال را رواج داده بآتش غیرت گرم ساخت و
شمشیر در نیام آرمیده زبان نوع همزبانان را بیکبار تیز گردانیده طرح جدایی و
بیگانگی با وجود آن طور آشنایی و یگانگی انداخت طبع غیور ناصبور نیز بساط
قایض الانبساط آن محبت قدیم را بفرمان سلطان نافذ الحکم غیرت طی ساخته
بگفتن این غزل که بیان حال بود پرداخت غزل ۴ عشقت ز هم بر آورد یاران مهربان را

ازهم چو رگ گسست پیوند جسم جان را
تا طرح همزبانی با این و آن فکندی

کردند تیز بر هم صد همزبان زبان را
از لطف عام بودی در بزم خاص با هم

در تیغ لحظه دشمن صد ساله دوستان را
جمعی که با هم اول بودند راست چون تیر

در کینه هم آخر کردند زه کمان را
با دستیزه برخواست و زیکدگر جدا کرد

مانند دود و آتش اهل دو دودمان را
شهری ز آشنایان بر بود ای یگانه

یگانه کرد عشقت از هم یگان یگان را
صد دوست عهد با هم دست توار کناره

شمشیر در میان زد پیوند این و آن را
ما با کسی که بودیم پیوسته بر در مهر

باب النزاع کردیم آن طرفه آستان را
با محتشم رفیقی طرح رقابت انگیخت

کی ره نگاه خود میدادم این گمان را

طرفه تر دگر شنده حالی از حالات اختلاط
ساخته ایشان این بود که آن رفیق مصاحب سوز و وفا آتش و سودا افروز
دران وقت قید نشین یوسف جمال صاحب کمالی بر پای دل داشت که عزیزان جهان را
در کمند آزاد بند خویش نوعی ضبط مینمود که احدی را از ایشان بمشاهده آفتاب
و ماه بحکم مطلق پادشاه حسن نمیگذاشت و با وجود این نوع گرفتاری گاه
گاه بهانه ملاقات همنشینان بمنزل این صید جوی شکار جو بعضی هم که صیاد
من گذاری مینمود و آغاز نیاز بابشیهای کاذب کرده خوش آمدهای
بلند از زبان تواضع شعار و لسان تکلف مدارش میشنود و چون
از دیر در آمدن و کمال عزت یافته سلسله گاه خود شتافتن رشک
بر رشک و غیرت بر غیرت میفزود هر آینه ابواب این نوع سخنان بمفتاح
زبان کنایت پیام نفس نفس و زمان زمان بر روی مستمعان و مجلسیان میگشود

بعزت نام زد شد هر که نام میدان سوزت … باین امید من هم چند روزی رفتم از کوت
براه جست و جوت هر که کم میکند سوزش … نمی چیند دل وی جز فواش از زلف دلجوت
زآن یار میسازد که باشد قبله آن عزیز … کند در سجده های سهو محراب جو ابروت
چه میبای رخ رغبت بپای انکه گمانه … کف پای بت دیگر به از آیینه رویت
ز دست آمیز رخ دیگران بازی مخور چندین … ببازی کرسری بر میکند از حلقه مویت
سیه چشمی بر و افسون دست اکنون کمان این … که او ورزد چراغی ار دل وی چشم جادویت

چون آن حریف خیره شوخ چشم بهیچ وجه ترک آن مردمیهای بیجا نمی کرد خود ازان تواضعات بیفایده که با آن فاعل سجدات سهو میمود بهیچ روی باز نمی آورد اول بتهدیدات این غزل مخاطب گشت و مطلقا نسیم تاثری ازآن بر مشام این سجل استهام نگذشت غزل ۱۰۱

بترس ازانکه برارد سر از دمان من آتش … بجانب تو کشد شعله از زبان من آتش
بترس ازانکه ز آمیزشت بچرب زبانان … شود زبانه کش از مغز استخوان من آتش
بترس ازانکه چو باران لطف بر همه بارید … برق آه زند در دل تو جان من آتش
بترس ازانکه ز رو ف حریف سوز تو شتنز … بجانب تو زند در قلم بنان من آتش
بترس ازانکه چو سگ دامن تو گیرم و گیرد … به امنت ز زبان شرر فشان من آتش
بترس ازانکه چو من تیر آه افکنم از دل … بجای تیر جهد از دم کمان من آتش
بترس ازانکه ز سوز نده شعرها که دیگر … بمجلست فکند محتشم لسان من آتش

چون بجز تهدید منع آن دلستان از ملاقات آن حریف مردم ربای چرب زبان صورت نبست و یکذره غبار اندیشه و بیم از رنگذار رنجش آن آیینه سیاه کلیم بر دامن استغنا وی برو انیس نمیتوجه نشست

بچنانکه

چنانکه آن یار عزیز رفاقت را برقابت بدل ساخته سر در پی صید مردم فریب من نهاده گذاشته بود دل بیتاب من نیز که سوخته داغ اعراض بود دیگرم ساختن بازار معاوضه بالمثل پرداخته آهنگ عنان گیری آن شهسوار آدمی شکار که فتراک بلندش طوق گردن او بود نهفته نمود و زبان بیان بگفتن ابیات این غزل گشود غزل ۱۰۸

من نه آن صیدم که بودم پایش دل اکنون مرا … ورنه شهبازی ز چنگت میکند بیرون مرا
زود می بینی رگ جانم بچنگ دیگری … گر نوازش میکنی زین بیش با این قانون مرا
انکه دی بر من کشید از غمزه صد شمشیر تیز … تا تو واقف میشوی می افکند در خون مرا
انکه دی از نیش چشم ساحرش بگریختم … تا تو می یابی خبر می بندد از افسون مرا
انکه در دل خیل و سواسش بپای میرسید … تا تو خود در امر سانی میکند مجنون مرا
انکه از یکحرف مستم کرد اگر گوید دو حرف … میتواند کرد مدهوش از لب میگون مرا
آن گران تمکین که من دیدم همانا قادر است … کز تو بار عاشقی بر دل نهد افزون مرا
گر بان خورشید رو یکذره خود را میدهم … میبرد در عزت از رغم تو بر گردون مرا
چون گریزم محتشم گر آن بت زنجیر مو … پای دل بندد پس از تحقیق این مضمون مرا

بعد از آنکه این ذره بیخواد دست و لا با من آن سرو خورشید لقا که یار آن آن رفیق بد عهد بیوفا بود زد روزی بشرف رفاقتش سرافراز گشته بجلوه گاه بندگان شاطر چنانکه مقتضای رشک فزایی و غیرت افزای بود دلیر و ار آمد شاهد نظمی که درین باب پرده از رخ گشود این غزل دغدغه زای وسوسه فزا بود غزل ۱۱۹

نمیگفتم که خواهد دوخت غیرت چشم از رویت … نمیگفتم که خواهد بست همت رختم از کویت
نمیگفتم کمند سرکشی بگسل که میترسم … دل من زین کشاکش بگسلد پیوند از مویت

نمیگفتم بگردان قبله به بتان خود را … وگرنه روی میگردانم از محراب ابروئت
نمیگفتم سخن درباره بدگوهران کم گو … که دندان میکنم یکپاره از لعل سخنگویت
نمیگفتم بهر کس روی منما و مکن نوعی … که کر از حسرت رویت بمیرم نکرم سویت
نمیگفتم ازین مردم فریبی سکنی کاری … که من باطل کنم بر خویشتن سحر چشم جادویت
نمیگفتم ازین بد محتشم را بند بر دل نه … که خواهد جست و خواهد جست باز از زلف دلجویت

چون حسن بی اعتدال آن سرو ریاض اعتدال که پیش از پیش تصرف در دل بیدل داشت این اسیر شیفته حال را مجال خود نمیگذاشت که خانه پر وسوسه دل را از خیال او پرداخته برونق دادن عشق جدید پردازد و خود را از قید خونخوارش بدستیاری عشق آن کمند افکن دیگر بهر حیله و نیرنگ که داند و تواند فارغ و خلاص سازد یکبار طی آن طریق نموده از گفتن این غزل شروع در دگرگونه اعراض و ابا نمود کرده و عرق اعراض آن لطیف مزاج نازک خوی را که کمان شنیدن امثال این سخنان از عاشق صادق بهیچوجه نداشت فی الجمله بجنبش آورده

غزل[۲۰] ترا من کردم آتش پاره اما خطا کردم … بهی ذره بودی چون در کوی تو جا کردم
منت دادم بکف شمشیر استغنا کما فکنگی … تن اهل وفا در خون ولی بر خود جفا کردم
تو خود آیینه رو بودی ولی ماه جمالت را … من از فیض نظر آیینه گیتی نما کردم
بلای خلق بودی اول ای سرو سهی بالا … منت آخر بلایی از بلاهای خدا کردم
بنود از صدق روی اهل حاجت در پرتو [برروا] … ترا کی از توجه قبله حاجت روا کردم
و پیرایان ز رخط حسن میگشتند گرد تو … ترا من از عزیزی یوسف مصر صفا کردم
کنون او ذوق دارد محتشم از کرده‌های خود … من انگشت تاسف میگزم کاین‌ها چرا کردم

ببب

سبب نزول این غزل نیز همان مدعاست که شرح حسب غزل گذشته از جنبش کلک بیان نوشته گشته

غزل[۲۱] شعله حسن تو بالاتر ازین می باید … برق این شعله هویداتر ازین میباید
نیم بسمل شده ذوق تمام از تو نیافت … خنجر ناز تو برّاتر ازین می باید
طاق ابروی کجت طاقت من طاق ساخت … غره حسن تو غرّاتر ازین می باید
شعله نیم نظرهای تو ام پاک بسوخت … آری اسباب مهیاتر ازین میباید
من ز تقصیر تو رسوای جهان شدم … شهره عشق تو رسواتر ازین میباید
عشق من چو هوسی نیست که دارم ور نه … عاشق روی تو شیداتر ازین میباید
با گدایی که چو صیت به دریوزه وصل … سگ کوی تو بعوغاتر ازین میباید
محتشم خواهی اگر دغدغه ناکش سازی … غزل وسوسه فرماتر ازین میباید

چون یکی از مغنیان بیت بیت غزل فوق میخواندند و بر ترازان که گفته شده بود تاویل مینمود آن زود رنج بهانه جو که جان رنجیده ابواب عتاب و خطاب بر روی این ناصبور بیتاب گشوده زمان زمان در کشیدن انتقام میفرمود و ابواب این سخنان معذرت آمیز که نتیجه پشیمانی این هرزه درای بی احتراز و بی پرهیز بودند از مفتاح زبان بیان نظم بر روی طبع نکته شناس دقیقه‌دان خود میگشود

غزل[۲۲] بیازی آفتابت را چو گفتم ماه رنجیدی … دلیرم ز سخن گر دی اول آگاه رنجیدی
بتیغت نیم بسمل گشته بود ای ماه مرغ دل … چو از تقصیر خویشت ساختم آگاه رنجیدی
بکشتن سر بلندم دیر میکردی چو گفتم من … که بر قدم لباس شوق شد کوتاه رنجیدی
دهانت را چو گفتم هیچ بر من خورده بگرفتی … ولی این حرف چون افتاد در افواه رنجیدی

دلیرم کی اگر ز سخن اول در آگاه رنجیدی

زره صدره بیرون شد غیر و طبعت زد نشد رنجه   چو ازین بیدل بکره یک براه رنجیدی
حدیث محتشم بر خاطر نامدگان اول   چو بد تاویل کردن آن حرف را بدخواه رنجیدی

ندامت آن قایل در رنجانیدن آن گل نازک طبیعت باعث (گفتن) این غزل گشته د طبع اندیشه مندش بساط شکایات خود راکه در زمین غزلهای دیگر گسترده بود باین طریق که منظوم گشته در نوشته **غزل ۲۰۳**

آزرده ام بشکوه دل از لسان خود
کو تیغ کانعام کشم از زبان خود   تیغ زبان بروچو کشیدم سرم مباد
چون لاله گر زبان نکشم از دهان خود   انگیختم غباری و آزردمش کجان
خاکم بسر ببین که چه کردم بجان خود   از غصه درشتی خود با سگان او
خواهم بسنگ نرم کنم استخوان خود   جلاد مرگ گیرد اگر آستین من
بهتر که او براندم از آستان خود   خود را ببزمش ار فکنم بعد مرگ من
مشکل که بگذرد بسر پاسبان خود   بر آتشم نشاند و ز خاطر برون نکرد
آن چو ما که ساخته خاطر نشان خود   دایم بزود رنجی او داشتم گمان
کردم یقین بکلی آخر گمان خود   شکایت محتشم که باین جرم میکنند
ما را سگان یار برون از میان خود

چون بیش ازان غبار آزار و کلفت بر دامن خاطر آن گل از نزاکت و لطافت نشسته بود که بمجرد استماع یک غزل که در مقدمات معذرت گفته شده بود محو تواند ساخت این غزل بجز ندامت و سزاوار ملامت که ازان دراز زبانی و محبوب بجانی برگ خویش ساخته شده بود و از کلفتها و آثار قطع الفتی مشاهده مینمود بگفتن ابیات این غزل که فهرست انواع پشیمانیها بود پرداخت **غزل ۲۰۴**

ای فلک

ای فلک خوش کن بمرگ من دل یار مرا   دلگران از ستیم مپسند دلدار مرا
ای اجل چون کشته ام بار دل آن نازنین   جان ز تن بستان و بردار از دلش بار مرا
ای زمانه ای زمان کز من دلش دارد غبار   گرد صحرای عدم گردان تن زار مرا
ای طبیب دهر چون تلخست از من بر ترش   شربت از زهر اجل ده جان بیمار مرا
ای سپهر اکنون که در خواب کم میبینمش   منت از خواب عدم نه چشم بیدار مرا
ای زمین چون او نمیخواهد که دیگر بینمم   از برون جا در درون ده جسم افگار مرا
محتشم دلدار اگر زان تعلل من دهد   بر سر میدان عبرت نصب کن دار مرا

دفع این رنجش و رفع این کلفت موحش چون بغیر از اختیار و امان گزینی وار نکاب مهجورنشینی بهیچ وجه ممکن نبود و قفل بسته اختلاط که کلیدش اصلاح مزاج آن آزرده خوی متغیر مزاج بود و بدستیاری تمکین و شکیبایی بهیچ جز نمیگشود و این دلفگار چون و خطا کار زندان و امان گزین دندان صبر بر جگر نهاده چند روزی با یاران همنشین بهر نوع که بود لب میگزید و با وجود غایت بیتابی و نهایت بی خورد و خوابی بجلوه گاه آن ماه که برغم این مجرم پرگناه مجلس آرا و انجمن افروز یکی از رقیبان شده بود بهیچ طریق گذاری نمی آورد و طبیبان این بیمار صاحب پرهیز یعنی یاران غرض پیشه نزاع انگیز که فرمایندگان اظهار استغنا و بیزاری بودند مطلقا ترک سلسله جنبانیدن و صحبت نفاق بهم سایندن نمینمودند آخر الامر هم این بسته دام غفلت خبر رقیب نوازی او شنیده ازین وضع نامعقول پشیمان گردیده هم ازان شیشه و صد فرقت کلفت بسیار از ملاقات رقیب بد اطوار یافته از وادی

آن سلوک نامعقول بر خود ندامت رسید و خبری نیز نهفته بگوش شخص اشتلام
از جهت کوکب بی التفاتی خود رسانید پس طی طرق دوری نموده بی مقدمه
بمنزل عاشق بیاهش شتافتیم و آن دو غیرت حور را در آن بهشت بی قصور
بحسب اتفاق جویده و تنها یافتیم و در اثنای گفت و شنید راز ما اطلاع بر منتهی و
و نزاع انگیزی یاران و مصاحبان یافته روی دل از صحبتشان که عبث کاری محض
بود بر طبق مضمون این غزل برتافتیم غزل ۲۵

با یار رانیم مشغول و رقیب با بیار
یا یاران میتوان مشغول بودن یا بیار | یاری یاران مرا از یار دور افکنده است
کافرم گر بعد ازین یاری کنم الا بیار | چند فرمایدم استغنا و گویندم مرن
وف چو با غیر و روی غیرتی بنما بیار | یار تا باشد چرا باید زدن با غیر حرف
غیر تا باشد چرا باید زد استغنا بیار | ذره از یاری ای یاران فرو نگذاشتند
یار را با ما گذارید ای زمان ما را بیار | ما گدایان قدر این نعمت نمی دانسته‌ایم
پادشاهی بوده تنها داشتن صحبت بیار | گر بدستم فرصتی افتد بگویم محتشم

از نزاع انگیزی یاران حکایتها بیار چون این بیتاب سبک تمکین بمجرد جنبش
اندک نسیم لطفی سراسیمه بحوالی بزم دلکش او شتافته بود و بر گرد شمع انجمن
افروز جمالش بگردیدن بسیار پروانه قبولی یافته آن یار مروت مدار نیز
شبی بعد از آن در مجلس شخصی که سرخیل شاه لوندان روزگار بود با خیل و تبع
خود واقع شده بود و بعد از انعقاد صحبت و لوازم آن چون روی خاطر اهل
مجلس از جانب روا ساختن حاجات و مدعیات خویش بیش از پیش مایل
دیده اراده بهمین مدعا نموده که طرح سیری انداخته او را در آن وسط اللیل بدر

سرای

سرای این گدای پنهان و مان آرد و دقیقه از دقایق همراهی و محافظت او
در آن شب دیجور که احتمال هزار گونه فتنه زایی داشت هیچ باب فرو نگذارد
سخن طی مکنیم ناگاه در خواب غزل ۲۶ در آن شبیکه در چو خفته بد آب

بگوش آمد صدای در چنانم | که رم کرد از نهیب مرغ جانم
چنان برخاستم از جا مشوش | که برخیزد سپند از روی آتش
چنان بیرون دویدم بیخودانه | که خود را ساختم گم در میانه
من درمانده کز بیرون آن در | بان صیاد جان بودم کبوتر
زشست شوق تیری خورده بودم | که تا در میگشودم مرده بودم

القصه چون در برخ آن خیل فرخنده پی گشادم و بعذر قدوم عشرت لزوم ایشان
پرداخته در پای یکان یکان خصوصاً آن یگانه زمان و سر حلقه خوبان جهان
فتادم و بمجرد یک دو کلمه گفت و شنید اما دو کلمه که هر یک متضمن صد کتاب سخن
بودند لذت صد ساله وصال یافته داد عیش و کامرانی دادم حضرات تا عناد
آن بدیهه گو بیها که در وقوع اکثر حالات ازین شکسته زبان مشاهده نموده
بودند بگفتن غزلی که مشتمل بر شرح جمیع کیفیات و مبنی بر تمام جزویات
آن صحبت باشد امر فرمودند و این غزل که مجموع ابیات و مصاریع بیان
واقعند مگر مصراع هفتم که مضمون آن نیز بعد از افکندن لباس استعاره هم نسبت
بمن و هم بآن سرو پا گدا امن هرگز سمت وقوع نداشت از زبان کلک بدیهه پایم
همان لحظه شنودند غزل ۲۷ بخت چون بر نقد دولت سکه اقبال زد
نیمشب شاهی در درویش فرخ بال زد | جسم خاکی شد سپند و بستر آتش از زمان

کان گران تمکین درین مضطرب احوال زد | طایر گرم آشیان خواب ازو دهشت پرید
فتنه تیری از کمین بر مرغ فارغ بال زد | ساقی دولت بستم ساغر پرفیض داد
مطرب عشرت بگوشم نغمهٔ پرحال زد | آنکه میکشتش خمار جور در کنج ملال
از شراب وصل ساغرهای مالامال زد | پیش ازان کاید باقبال آن شه اقلیم حسن
جانم از تن خیمه بیرون بهر استقبال زد | محتشم زد بر سپاه غم شبیخون شاه وصل
لیک ناگه وران طبل فرقت زود از دنبال زد

بعضی مدعیان و حسدپیشگان که همواره میان ما و آن دلربا بتاسیس اساس رنجش و نزاع مینمودند و اسباب کلفت گذشته بسعی تام و جهد تمام بجنبش عرق نفاق بهم رسانیده بودند چون اطلاع بران صلح قریب الوقوع یافتند دگرباره ازپی احداث اسباب کدورت جانبین بقدم اجتهاد شتافتند و از آمدن آن ماه دلفروز دران دل شب بکلبهٔ من که با هزار ساله و حال برای میکرد اغماض عین نموده رفتن بی طلب مرا بجانب او که بتقریر واقع شده بود منظور نظر دقت می ساختند و در صد گونه ملامت بطعن بی‌لنگری و سبک تمکینی برزم گشوده فرداً بعد فرد و جمعاً بعد جمع شطرنج فتنهٔ الکبری برنهج ذوق تماشاییان کنار بساط درعرصهٔ اختلاط ما مکرر میباختند بنابرین غزل آینده بزبان قلم خوش‌اسلوب رقم گذشت و بهرمعنی ازان جواب قطعی اعتراضات بی‌حاصل ایشان گشت

غزل ۲۰۸

فیکس خوبی آنچه از بن کن که جفای او | بجان هرچند رنج بیشتر میبرم برای او
بکارم هرگره کانه ازدآن بمان کشد | واد لبستگی افزون بزلف دلگشای او
دل آزارست اما انقدر دلبسته دلدار | که بیزارست از آزادی خود مبتلای او
جفاکارست لیکن میدهد زهر جفاکاری | چنان شیرین که از دل میبرد ذوق وفای او

بلای

بلای جان ناشادست و مظلومان محنت‌کش | برای خود نمیخواهند سلطانی ورای او

نخواهد محتشم و آشنایش مسندی دیگر | که مستغنیست از سلطانی عالم گدای او

یکی از صور آن وقایع که بسی طرفه مینمود آن بود که آن پادشاه لوندان که بسبب نزول غزل مقدم بر غزل فوق ایمائی بمخلص نوازی او شده و بعضی از آثار التفاتش در زبان قلم بیان گذشت اکثر اوقات مایدهٔ عام او که همیشه کشیده بود دام صحبت خوش‌طبعان روزگار خصوصاً موزونان خاص این دیار که از مجالس و محافل دیگر بزرگان باقتضاء نشأهٔ همت محترز و گریزان بودند بصفایقه میگشت اما گاه گاه مصدر این نوع لطفها میگردید و یاران خود را باین نوازشهای بمحل نواخته میگردانید روزی آن سرو تیزگام را بجهت آرایش مجلس صحبت خود طلبیده بوده و کاهلی ازو بجهت اتفاق مشاهده نموده پس بجهت رشک و افزودن طرح صحبت پرغوغای در باغ خویش که هرچمنی از آن غیرت باغ بهشت بود انداخته و باحضار اکثر خوبان و رعنایان شهر که همیشه مامور او بودند فرمان داده همه را دران محلس عالی پیش این شیدای لاابالی حاضر ساخته و نمود که در باغ را بسبب گریز این دیوانه چون درهای بندخانه ببستند و آن ماه وشان که بی آن آفتاب بی‌بدل شده بودند همچو خارهای دل‌آزار بجای گل بیخار نشستند شرح صحبت از غزل که دران باب گفته شد و بجانب او مرسول گشت پیداست و از مضمون هر بیت حال وحشت مآل این مقید زندان کلفت و ملال که بهشت برین زندانش شده بود روشن و هویداست

غزل ۲۰۹

بود دی در چمن ای قبله حاجتمندان
دل زهجر تو و وصل دگران در زندان | هرکه گشت درونم زتحمل چون نار
برجگر بسکه دران حبس نهادم دندان | صدتن آنجا نشاط از فراق تو مرا

غصه چندان که نخواهی و الم صد چندان ::: کام پر زهر و جگر پر نمک و دل پر خون
میشود هجر بغان لب خود را خندان ::: در ببستند ز اندیشه بسی خم زده ام
در عشرت برخ اهل محبت بندان ::: حرف دلکوب بغان بدلم کاری کرد
که مکرر حسرت حقواد کند باسندان ::: بحضور تو من و محتشم اینجا بودیم

برطرب غصه گزینان با الم خندان آمدیم شرح قصه که درین محقق نسخه احسن القصص
بر ضمیر منیر اهل ذکا مخفی نخواهد بود و بر خاطر عاطر صاحب مذاقان دانا پوشیده
نخواهد نمود که هر مصاحب حریف آزار ستم اندیش که در محل رنجش و کدورت از
از یار سرکش خویش طمع در محبوب یاران و مصاحبان کنند و ماهی را بعبث در
کشش آفتابی ساخته سکه کاذب عشق خود بنام وی زنند هر گاه قضیه منعکس گردد
وآن کس نیز که در مقام داغکاری و رشک فرمائی معشوق خود باشد دست اعتصام
بدامن مهر آن آفتاب نخواهد زد که با ماه او مقابله داشته تخصیص که داند واز
روی دفتر دانست خوانده که آن آفتاب ذره نواز نیز بسبب تیز ساختن بازار
عشق عاشق هر جایی خویش همت بر گرم ساختن وی بهمه جهتی گماشته قصه
مختصر که بار این بیدل هر کمال کمال رقیب ترانشی کابان خود برده انبار بساط اظهار
آن و انشای اشعار شکایت بیان دران باب بالکلیه طی ساخت و بجهت انتقام
کشیدن از آن رفیق مصاحب سوز و همدم آتش تفرقه افروز خود را دوان دوان
بکعبه کوی آن زبده و قدوه خوبان که قبله دل و مقصد جان وی بود بی تابانه انداخت
و آرزو تا محل سیر میدان در صحبت با وحدت او بسر برده و اقسام اقسام
درباره ترک معشوق پریشان اختلاط خویش حوزده بقصد گرفتاری سلسله وی

بمشاهده

بمشاهده اجرای حسن صوری و معنویش پرداخت اما چون باتفاق آن یکه
آفاق بمیدان رسیده بنداز بای یک نظر گشود و باندک تجسسی خود را چون
گیاه بر دسته گل بسته بحضرت شاطر که همواره سرو چمان چمن میدان بود نمود
بنوعی حریف را از رهگذر غالب یعنی آن صیاد تیر صید از جای در آورده مضطرب
دید که محل رجعت دیدم از میدان همین که مرا یکقدم دور یافت بوادی عرفان
زده دست تصرف در میانم کرده کشان کشانم بجلوه گاه خویش کشید و
داد معذرت و ملایمت داده و زبان انکار بوقوع آنچه مظنه من بود گشاده
کاری چند در چرب زبانی و گرم بیانی کرد که سنگ خاره را آن نرم میتوانست
گردانید لیکن چون برون گشته کبوتر دل از چنگ شاهین تیز پرواز شاه باز
شکار اندازی بود که در کار خود بهیچ رنگ خطا نمینمود با وجود این نوع صحبت
رسوای که شب گذشت علی الصباح رفتن من که هنوز بحال نیامده بودم بهمان
کوی که بنای عشق جدید بود لازم گشت پس رفتم و این غزل بدستش دادم
و لنذره معذرت بخاک افتادم

غزل

بار جای نقشم که زروی یارم شرمسار ::: روی برگشتن ندارم شرمسارم شرمسار
در تب عشقم هوس فرمود بار پرهیزی ::: لیکن زمان تا حشر از آن پرهیز کارم شرمسار
بارخ و زلفش دلم شرط و قراری کرده بود ::: هم از آن شرطم خجل هم زان قرارم شرمسار
قول و فعل و شرط و عهدم پیش او بودی معتبر ::: پیش او اکنون بچندین اعتبارم شرمسار
کار من یکباره مشکل شد درین عشق و هوس ::: ای اجل رحمی که من زین کار و بارم شرمسار
همچو نرگس پیش او چشم از زمین برداشتن ::: نیست ممکن بسکه زان رعنا سوارم شرمسار
محتشم بر شاخ دیگر بلبل دل را نشاند ::: من چو نرگس از رخ آن گلعذارم شرمسار

چون غزل بمطالعهٔ آن حریف ظریف نکته دان رسید و باعث تبسمهای مجرم سوزو شکر
خنده‌های منفعل گدازش گردید و مرتبهٔ دیگر این اسیر شیدا بزبان اشاره و ایما مضمون نیاز
دال بر دوای پنهان آن عشق رسوا و استحکام بنای این محبت قصوی بسمع ادراک
عالی فراکش رسانید و آن روز هم تا نزدیک غروب مهر جهانفروز در صحبت روح بخشش
بسر کرد و بعد از ان باتفاق آن درخشنده کوکب سپهر دوستی که گاه گاه بمجمعهای عام
نیز با شعشعهٔ خورشید جمالش منور میشد روی بجانب میدان آورد و با وجود متنبه
بودن من و احتراز از گرفتاری شب دوشین نمودن همان واقعهٔ گذشته از غایت
دقت کردن حضرت شاطر در ضبط عشق و پاس محبت این رمیده آشفته خاطر بعد
از فلکی شب سابق واقع گردید و دیگر باره این متحیر بیچاره با جیب و آستین پاره که بیک
آن تیز دست صید ربا افتاده بود خود را در جماعت خانه بهر شبه بنوعی که یاد از طی
ارض میداد حاضر دید و یکی از رفقای آن صیاد گم گشته شکار در دنبال این صید
بدو قید گرفتار بهمان مجمع شتافته آنچه در راه و بیرون و درون آن جلوه گاه
از خشونت و ملایمت میان ما دیده بود شرح بیک بگوش تیز هوشش رسانید
القصه چون در رفتن من بآن انجمن کار از انکار گذشت گفتن این غزل نیز که دلالت
بر دو گرفتاری میکند و کو ایست بضعف قید سابق و قوت سلسلهٔ لاحق
بر طبع سخن سرا لازم گشت غزل ۳۱ هر کجا حیرانم از چشم گریانم تویی

روی در هر کس که دارم قبلهٔ جانم تویی
گرچه در بزم دگر شبها چو شمعم در گداز
الکه هر دم میکشد از سوز پنهانم تویی
گرچه جسم موج خورد در بحر شوق دیگری
الکه از وی غرقهٔ صد گونه طوفانم تویی
گرچه خالی نیست از سوز بت دیگر دلم

الکه

الکه آتش میزند در ملک ایمانم تویی
گرچه مپیاد حضورم نیست زانکه بی قصور
جنبش افکن در بنای صبر و سامانم تویی
گرچه نمناکست از ان یکدانه گوهر دیده‌ام
قلزم انگیز از دو چشم گوهر افشانم تویی
گرچه زان گل همچو بلبل نیستم بی ناله‌ای
غلغل افکن در جهان از آه و افغانم تویی
گرچه می آلایم از دیدار او دامان چشم
گلرخی کز عصمت و پاکی امانم تویی
گرچه جای دیگرم در بندگی چون محتشم
الکه او را پادشاه خویش میدانم تویی
تبارک الله از ان پادشاه دلکش صنمی
که هر کسش بت خود عزیزتر داند
کنند جای دگر بندگی ولی او را
بصدق دل همه جا پادشاه خود دانند اگر یاران دقیقه جوی برانند که نام و نشان
این پادشاه خفی الاسم کدام است که مرکب تجسس و تفحص بوادی تو بر تو و تحریر مولف
اوصاف البلدان کرده باینده انشای این سه سخنهاست و اظهار نام آنکه نامی اگرچه
بصریح نخواهد نمود عقده ایست که در دست مشکل گشای شخص فصاحت و بلاغتش
بس آسان گشت والعاقل تکفیه الاشاره اما چون غزل نه گور بگوش دلبر شاطر رسید
و از غالب چربی دلدار نامدار جدید یقین گردانید که اگر یکنوبت دیگر رفتن من بجانب
او صورت می یابد پادشاه دل که بیشتر بحکم خود می باشد روی توجه از وی بهم جهتی بر
می تابد پس باجتهاد طبع موفق خود که بار نقد عزت مرا بران محک زده امتحان
نموده بود اراده رقیب نوازی کرد که آنرا مادهٔ افروختن آتش غیرتم سازد و
مرا بجهت برهم زدن آن صحبت بزم خود کشیده بقید این شغل ضروری اندازد
پس با یکی از رقیبان ذی شان که بخشم بود و بسبب سفارش ابرام این
مستهام در صلح را بهیچ باب بر روی وی نگشود یکبار نامغنه تحریک کرد که

رفیقانش بجلوگاه او بروند و حکایت صلح بهر تقریب که دانند و توانند از گوشه
کنار درمیان آرند همین که خبر باین موج خورد دریای اضطراب آورد بلکه موشکستان
اساس آشتی حریف را دوان دوان تا آنجا بردند آتش فرونشسته آن عشق افسرده را
بمرتبه اشتعال یافت که این سیول حباب سراسیمه تر از شعله سیلی باد خورده فتان
و حیران بحوالی برزش شتافت و چون فهمید که هنوز همان معهود از قوت بفعل نیامده
اما خواهد آمد مضطرب و بیتاب گردیده و گرفتاری آن سلسله باز گذاشته را
دگرباره برخود پسندیده بمجلس درآمد و در حضور آن رقیب ساغر حیات بر لب
رسیده و دیدار غزالیک خود یکبار دیده بانواع مهربانیها و اصناف چرب زبانیها
نواخته گردید و صحبت روحانی داشت و چشم رشک مدعی را بخاک محرومی انباشت
که مدتی مدید و عهدی بعید انتظار آن نوع غالب حریفهای مغلوب کشش میکشید اما
بواسطه بعلاج صلح انگیزان که صاحب اختیاران آن مجلس بودند و آن شب تجنه
خاطر این ناتوان در مهم آشتی ایشان ارخای عنان میکلف مینمودند خیالی
در دل اندیشه مند میگذشت و در آخر صحبت نیز سخنی در لباس رمز و ایما بر زبانها
میگذشت که دلالت تمام بران داشت که حریفان آن مهم پس گرفته را ناتمام خواهند
گذاشت لهذا طبع دغدغه ناک آنچه بنظر فراست میدید منظور ساخته بگفتن
ابیات این غزل که اکثر دران مجلس بعاقبت سمت انتظام یافته اند پرداخت

غزل ۳۲

چراغ خود دگر در بزم او بی نور می‌بینم   بهشتی دارم اما دوزخی از دور می‌بینم
بخشمت آن مه از غیر و نشان ترحم کم ۵   که در دستش کمان خشم را بی زور می‌بینم
بساحل گر روم بهتر که دریای وصالش را ۸   ز طوفانی که دارد در قفا پر شور می‌بینم

نگه ناکردنش

نگه ناکردنش در غیر خرسندم چنان زود   که من میل نگه زان نرگس مخمور می‌بینم
هنوز از آفتاب وصل گرمم لیک روز خود   بچشم دوربین مثل شب دیجور می‌بینم
برای غیر گوری کنده بودم در زمین غم   کنون تابوت خود را بر لب آن گور می‌بینم
چسان پیوند برد محتشم در نزع جان از جان   ز دست او کنون خود را بآن دستور می‌بینم

روز دیگر که آن صلح ناصواب به بستیاری حریفان تماشا دوست واقع گشت
این گرفتار قید رشک و غیرت چندان بشغل مقابله و مجادله رقیب درین
عشق وسوسه زای دغدغه فزا مشغول گردید که از وادی آن مهر جدید که صلاح
دین و دولت دران بود از غایت بی دولتیها گذشت پس بمقتضای محل
بانشای این غزل اشتغال نمود و بعضی حرفهای نالایق را که از آن ناموافق
گوناب آن گل پاکیزه دامن شنیده بود بجنبش نسیم اعراض پرده از رخ گشود

غزل ۲۰۳

در عین وصل چون من راضی بمرگ خود کیست   صد رشک تا سبب باخود درین صدد کیست
یاران همدمند در صلح غیر با او   اکنون کسی که در جنگ ما را مدد کند کیست
حرفی که گر بگویم گردد سیه زبانم   خامه آنکه با او گوید بنده و مدد کیست
آنکس که کرده صد جا بدگویی تو نیکست ۴   ای به ز نیک نشناس کی نیک او بد کیست
بر نقد عصمت خود بنگر خط خطا را   وانکه ببین نبات این سکه انکه زد کیست
حرفی که غیرتم کرد راضی بر دوری تو   آنکس که دور خواهد جان خود از جسد کیست
این وصل نیست بهار امن میدهم بهجران   یاران کسی که دارد بر محتشم حسد کیست

چون حریف دید که هرچند التفات باغیار بیشتر مینماید بنای عشق شکسته بنیان
مراکه یک تزلزل دیگر دست از هم داده بود استحکام بر استحکام میفزاید

روزی خود را در وثاق بلیه خیز آشوب انگیز خویش محلی بس ملو که دامن پاکش به درد تنظیم
رقیب هوس پیشه ناپاک و مدعی بد اندیشه بی باک بود که گریبان گریان بخاک میغلطید و
بدامن او اشک خونین از چشم خونبار خویش که بکزلک غیرت برکنده باد پاک میکرد دیده
پس مشاهده این حال عجیب غریب بمرتبه کارخانه وجودم را زیر و زبر ساخت که شخص بیماری
بلکه حریفا اجل بقصد خونخواری رگ جانم گرفته بر بستر هلاک انداخت و رفته رفته کار بجایی
رسید که این خسته در دپرور که از ناوک غیرت زخم منکری خورده بود از حیات خویش بالکلیه
طمع بریده و یکی از اجله حکمائی که مسیح وقت بود آن مرض را از امراض مهلکه شمرده صاحب غرضی
آن خبر هم بگوشم رسانید پس چون غالب ظن آن بود که مرغ رمیده جان بزخم آن ناوک
جان ستان از چمن تن پرواز خواهد نمود طبع سخن را متوجه انشای این غزل کرده مسوده
آن را با تاریخی که بعد از غزل مرقوم است بجانب آن رقیب نواز عاشق گداز رسول کردانید

الغزل ۳۴

برای خاطر غیرم بصد جفا کشتی ∴ ببین برای که ای بیوفا کرا کشتی
بآن دمی که دمیدی نهان بر آتش غیر ∴ چراغ انجمن افروز عشق ما کشتی
رقیب دامن پاکت گرفت و پاک نسوخت ∴ دریغ از تو که زود آتش حیا کشتی
چو من هلاک شوم از طبیب شهر بپرس ∴ که درد کشت مرا یا تو بیوفا کشتی
کسی ندیده که یکتن دو جا شود کشته ∴ مرا تو آفت جان صد هزار جا کشتی
سرم ز کنگر عبرت باهل درد نما ∴ مرا چو بر در دروازه بلا کشتی

وحیف درد نوشت محتشم بصد تاسف ∴ تو بیمروتش از حسرت دوا کشتی

تاریخ

منم شکسته نهال ریاض عشق و بیکسی ∴ ز دهر میکند امسال غالبا بیخم
بزخم ناوک او چون شوم شهید کنید ∴ شهید ناوک شاطر جلال تاریخم

چون فنای این خسته ناتوان تقدیر نبود و مدت حیات مقدر اشفای آن مرض
مینمود مرتبه مرتبه صحت بر عنا غالب میگشت تا وقتی که آن خدنگ تعب که از کمان
بر شعب غیرت و اعراض جسته بود بحکم قضا و قدر از این خسته دلشکسته بجز لذت
اما چون رنجش خاطر نه دران مرتبه بود که از عیادتهای متواتر جناب شاطر که یاد از
تردد یک نفس میداد زایل تواند گردید طبع غیور در بریدن پیوند دل از آن نهال
گلستان اعتدال که مایل به بی اعتدالی شده بود تصمیم عزیمت داده بگفتن
ابیات این غزل خود را مشغول گردانید

غزل ۳۵

دانسته باش ای دل که زان نامهربانت میبرم ∴ گر باز ناخوش میبری بی‌شک زبانت میبرم
با شاهد دلجوی غم دست وفا کن در کمر ∴ کامروز یا فردا از آن نازک میانت میبرم
چون از چمن نخل جوان بر دیر رحمت باغبان ∴ با ریشه و پیوند جان از وی چنانت میبرم
وز دانه دندان سخت کن وز تیغ هجران مکش ∴ ز نسخت جانی تا ابد زان دلستانت میبرم
زان میوه ارزان بهار گلشن بیوند خود ∴ چون تاک ازین پس یک بیک کنهای جانت میبرم
کاوازه بیغیرتی دیگر بآن کو میروی ∴ از زاره غیرت روان پای روانت میبرم

شرح غم من محتشم زین پیش میگفتی باو ∴ گر باز میگویی بیان زین بزم جانت میبرم

پس مرتی حال بر همین منوال گذشت که رفتن دل بکوی
آن پیمان شکن و آمدن او بکلبه این ساکن بیت الحزن بهیچ باب واقع نگشت دل
محزون که بار بار پردای عشق به پیمودن راه وفای او مامور بود و بحکم سلطان نافذ الحکم
غیرت از آن شغل بی منفعت و فعل بیهوده پر مضرت بهمه جهتی ممنوع بر مسند صبوری
نشسته خود را باقتضای طبیعت که سالک طریق تردد بود بازگذاشت و بمضمون
مطلع این غزل همت بر ترک آن کاشته سودا که با سویدای دل شیدا آمیزش

تمام داشت صبورانه و تحمل دارانه کاشت | دل میشود هر روز خون تا او ز دل بیرون شود
امروز هم شد آنکه فردا اندام چون شود | اشکی که میدارم نگه از غیرت اندر چشم تر
گر برگشایم در زمان روی زمین جیحون شود | گر من بگردون سر دهم دود تنور صبر را
از ریزش اشک تلک صد رخنه در گردون شود | خون در دلم رفت آنقدر از رازنا کرده
کش پرده از هم میدرد گر قطره افزون شود | من خود نمیگویم بکس رازی که دارم با کسی آن
اما اگر گوید کسی در بزم او صد خون شود | خواهم نوشتن نامه اما نمیدانم چسان
خواهد دریه آنکل ولی چون واقف مضمون شود | شرح جراحتهای غم هر که نویسد محتشم
خون ریزد از مژگان قلم روی ورق گلگون شود

مخفی نماند که اول بهار زقوی بازوی غیرت بر ویف شوق غالب گشته دل آزرده را که ضرب آزاری خورده بود بوادی صبر و شکیب انداخت وطبع عنو بطنه تاب و تحمل دل ناصبور و اظهار شکیبائی خویش بگفتن اینغزل که از نکات مضمونش از ایوب نبی نیز دو رمیمانه دلیرانه دعوی در اندر داشت

غزل ۳۶

منم کز دل وداع کشور امن و امان کردم | ز ملک وصل اسباب اقامت را روان کردم
منم کاندر اختم در بحر هجران کشتی طاقت | رسیدم چون بنوغاب بلا لنگر گران کردم
منم کاورد کوه محنتم چون زور بر خاطر | تحمل را بآن طاقت شکن خاطرنشان کردم
منم کاو بخت چون هجران کمان خویش از دعوی | بزور صبر جرات در شکست آن کمان کردم
منم کز صرصر هجران چو شد میدان غم رزمی | ز دعوی با صبا آسودگی را هم عنان کردم
منم کایام چون گشت از کمان کین خدنگ افکن | فکندم جوشن طاقت بر خود را نشان کردم
منم کز سخت جانی بر دل هجران گزین خود | جفا را جرات افزودم بلا را کامران کردم
منم صبر آزمایی کز کرهای درون چون نی | کمر بستم بسختی ترک آن نازک میان کردم

منم مرغی

منم مرغی که چون بر آشیانم سنگ زد غیرت | ببال سعی پرواز از زمین تا آسمان کردم
منم کز گفتن نامی که میسم دم برای آن | چو شمع از تیغ غیرت نطق را کوته زبان کردم
منم کز محتشم آیین صبر آموختم اول | دگر سلطان غیرت هر چه فرمود آنچنان کردم

پس در دو روز اول قضیه منعکس و شوقی که از غیرت مغلوب میشود غالب مطلق گشته غنیم خود را از کشور دل که مسخر ملک خودش بود آواره گردانید و یکی از یاران موافق دانا که اخفای حال قضیحت مآل خود از و ممکن نبود از حالت طاقت و تحمل سوال نموده اینغزل که شهسوار تخصص مضمونش مرکب خویش را نعل وارگونه زده بیت بیت بمدد روانی طبع بدیهه ساز در جواب شنید

غزل ۳۷

دو روزی شد که با هجران جانان صبر دارم | درین کار آزمودم خویش را خوش طاقتی دارم
بحال مرگ باشد هر که دور افتد ز غمخواری | من از دلدار دور افتاده ام خوش حالتی [illegible]
از آن کو رخت بستم و ز سگ او خواستم همت | کنون چون سگ پشیمان نیستم چون همتی [illegible]
شبم بی زلف او صد نیش عقرب در بستر | چو چشم دیر خواب خود چه بیداراختی دارم
نبرد اسباب عیشم مو بمو باد پریشانی | جدا از آن طره و کاکل عجب جمعیتی دارم
نمیسازم کمال عجز خود پیش کسش ظاهر | تعال الله بر استغنا چه کامل قدرتی دارم

اتفاقا در آن دو سه روز یکی از اجله سادات صاحب شان که مدار صحبتهای خاص الخاص سلسله ایشان بود طرح ضیافتی انداخته این مهجور شکیب کاسته را بمجلس آراسته خود طلبید و آن رعنا نهال جلوه آیین را نیز با خیل و تعش بجهت تزیین آن محفل طلب نموده وقتی که رفتن میزبان انجمن و وقوع یافت و جنبش نسیم اصلاح حضرت میزبان گرد حجاب صحبت را شکافت آن فتنه نهفته

[illegible]

باشارت وی حاضر گردیده و چون مجلس بهوای ساز مطربان و نوای آواز مغنیان گرم گشت
والتماس رقص آدمی کش او بر زبانها گذشت من که در آن میکان ایام از متابعت دل سبکبار
دل بهوسناک فی الجمله بر کران رفته در میان خوف و رجا مانده بودم و از مشاهده آن شنگ
خصوصا در محل رقص و جلوه گری که کیرنده ترین دامی از دامهای او بود احتراز تمام مینمودم
در نخستین جنبش نخل بلندش دست از دامن صبر و تحمل کوتاه ساختم و بنگاههای دزدیده
بجدید بنای آن خانه محبت و برانداز معاینه دیده طرح گفتن این غزل نهفته انداختم
ماه ایل هجران گزین در جلوه آمد دگر **غزل ۳۰۸** تشریف استغنا مکن بر قدمن کوته دگر

ای فتنه می انگیزی از رفتار او گرد بلا ⁂ خوش میکشی کحل فسون در چشم ابلهکرده دگر
چاه زنخدانش مبین ای دیده و کاری مکن ⁂ کافتد ز تا آن چه فتد جان من بی تن دگر
دزدیده می بینی دلا رخسار طاقت سوز او ⁂ این آتش خشان شر سوزدت باید دگر
خوش مستعد محنتی ای دل ازین اندیشه کن ⁂ کز فتنه انگیزی کسی غم را کند انگیخته دگر
شد خیمه صبرم نگون از دیدن او چون نگین ⁂ گر شاه غیرت از دلم بیرون زند لشکر دگر
بس یک ادا محتشم ظاهر مکن بیگانگی ⁂ با آن وفادار آشنا کار افتدت با که دگر

اگرچه در آن چند روز رنجش اینجا باعث جدایی جانبین شده بود خطائی دیگر
از وی صادر گشته بوده چه آن شوخ آن شغل ناصواب که داشت با تیغ خویش
از ارتکاب مهمان شدن در بزم یکی از هواداران صاحب غرض نموده چشم
بیغیرت سیاه رو ترک دیدن او نمیکرد و در باره آن کم حذر بی باک مضمون
اینغزل را که مدلول لفظ بیغیرتیست بی اختیار بعمل می آورد **غزل ۳۰۹**
گرچه دیدم بر عذار عصمت خال گناه ⁂ چشم از رویت نبستم روی چشمم من سیاه

کم نکه

کم نکه کردم که رویت راندیدم سوی غیر ⁂ غیرتم بنگر که سویت میکنم دیگر نگاه
مدعی سرر شته وصلت بچنگ آورده است ⁂ زلف در دست اینک بر بیغیرتی گواه
غیر برچید و تو بیعقید و من از مجلس برون ⁂ خوخدا دیگر که پاس عصمت دارد نگاه
حکم غیرت نیست در ملک دلم جاری ببخ ⁂ از سیاستهای شیرین تابت این پادشاه
گر دوای بت تا بکی این جنگهای زرگری ⁂ از تو ضایع ناوک بیداد و از من تیر آه
از نه دل پاکبازان میدار صحبت بعد از آن ⁂ **پیشوا از لطف زبان محتشم را عذر خواه**

نجا طرفاتر چنین میرسد که بهیچکس از خس و خاشاک وجود خویش شعله عشقی نه
انگیخت که از در و دیوار بدولت مدارا و مساهله ضروریه با یار و اغیار خاکستر
بیغیرتی بر سرش نریخت و سودای منصب سوای عشق بتخصیص عشقی چنین در هیچ
سری نیفتاد که دست که دست فلک بجهت انگشت نمایی افسری از ترک
عزت نه دوخت و بدست عبرت بر سرش ننهاد صورت حال ازین غزل
که در آن مجال از طبع هوس پیشه سر زده پیداست و مضمون هر بیت از آن
مجموعه شعوق بیغیرتی بچگونگی حال پراختلال من بیغیرتی زبانی گویاست
دارم از دست تو بر سر افسر بیغیرتی **غزل ۳۱۰** میبرم آخر سر خود پای بر بیغیرتی

سر چو نقش بستر از جا بر ندارد هر که او ⁂ همچو من پهلو نهد بر بستر بیغیرتی
از جبینم کوکبی می تابد و منخواهش ⁂ بنده داغ عشق و غیرت اختر بیغیرتی
هست در زیر نگینم کشوری عالی سواد ⁂ نام آن در ملک غیرت کشور بیغیرتی
در ریاض وصل می بینم بری از خندرون ⁂ بر نهال عشق خود امابر بیغیرتی
بشکنید ای دوستان دستم که تا بشسته ام ⁂ بر در غیرت زدم صد ره در بیغیرتی

غیرتم بنگر که دیگر میکنم سویت نگاه

شاه غیرت کوکبه چند ملک آرای ملک ... شهر را در میان لشکر بغیرتی

ای دل آتشپاره بودی تو در غیرت چرا ... بر سر خود بخت خاکستر بغیرتی

یا مرا نام غزالان محتشم یا سیچو من ... نام دیوان غزل کن دفتر بیغیرتی

چون تشریف پادشاه غیرت بر قامت صبر کوتاهی نمود و دست شوق سبکدست بند سکون از پای سلسله فرسای شخص تمکین کشود این غزل بمقتضای محل انتظام پذیر کردید و بسمع و نغان صاحبغرض که تماشائیان این نوع صحبتها منتظران این طور حفتها بودند رسید ۵

الغزل ۴۱

گشت دیگر پای تمکینم سبک در راه او ... صبر سلسله‌گر شد از شوق تحمل گاه او

داد شاه غیرتم تشریف استغنا ولی ... راست بر قدم نیامد خلعت کوتاه او

شوق او را خفت تمکین من در خاطر ست ... من گران چون کنم بر عکس خاطر خواه او

دل بحکم خویش میباشد چو غالب شد هوس ... گرچه عمری او رعیت بوده غیرت شاه او

شد بچشم باز شیرین خون خوش آن نهر عتاب ... کز دم ابرو چکانه حاجب درگاه او

دل زبان بوسی کشش کر مهر ننهادی بلب ... گوش کی بگرفتی جهان از صفیر آه او

محتشم زود از ره رنجش بآن پا گشید ... ورنه غیرت کنده بود از کین دو ره چاه او

مجملا رفتم و صد گونه تنزل کردم ... آنچه میخواست دل نازک آن گل کردم

پس دست بیعت جدیدی بآن نو عهد تازه التفات دادم و در خلوتی که از گرد اغیار بلکه از غبار دیار خالی بود راه شکایت مهاجرت بو این و شرح شدایه مفارقت گویان ابواب لطفهای بیدریغش بر رخ آرزو گشادم اما باقتضای نشاه پاکدامنی که مخالف مذاق اکثر موزونانست بر کنار محیط وصال تشنه لب

وسوخته

وسوخته جگر ماندم و از ساغر حیات بخش لعلش که شرابی زیاده از حوصله من داشت قطره ناچشیده این غزل با بیان حال بر زبان سریع المقال راندم ۵

غزل ۴۲

چون من کجاست بوالعجبی در بسیط خاک ... آب حیات بر لب و از تشنگی هلاک

دارم زنا پاکدامنی اندر محیط وصل ... حال کسی که سوخته باشد ز هیچ پاک

آن مه گرم بدهند و من در نمیکشم ... ریزم اگر بخاک شود مرده نشاء تاک

درد ست وصل سوزن تدبیر دوز و ش ... دل را احتراز کرده نهان جیب چاک چاک

دست هوس دراز نسازم بشاخ وصل ... از حسرتم اگر رگ جان بکسلد چو تاک

جامم لبالب است ز می وصلست و من خجل ... کاب حیات ریخته خواهد شدن بخاک

بردامنت چو گرد هوس نیست محتشم ... گر بر بساط قرب نشینی چو من چه باک

آن یار پرهیزکار پاکیزه دامان که کان عصمت بهیچیک از موزونان ندا شت چون مرا در باغ بهشت آئین وصال که از میوه‌های رسیده آبدار مالامال بود سر داده باختیار طبیع خود باز گذاشت و بدیده تحقیق دید که دست تصرفم با وجود کمال قدرت بچیدن آن ثمرهای آدم فریب بهیچ رنگ مایل نگردید سلوک در راه محبت با من آغاز کرد و دری از ریاض شفقت بر رخم باز کرد که دل بیمار بقوت لطف آن طبیب دوا بخش غمگسار بر خضر و مسیحا ناز کرد

فرد

صورت حال از این طرفه غزل معلومست ... که بکلک سخن آرای بیان فرموده‌ست

غزل ۴۳

این منم کز عصمتی دولت جا کرده‌ام ... این منم کز عشق پاک این رتبه پیدا کرده‌ام

این منم کز ناکبازی چشم هجران دیده را ... قابل نظاره آن روی زیبا کرده‌ام

این منم کز عین قدرت دیده اغیار را ... بی نصیب از توتیای خاک آن پا کرده‌ام

این منم کز صیقل آیینهٔ صدق و صفا ... در رخت آثار مهر خود هویدا کرده‌ام
این منم کز رازداری گوش حرف اندوز را ... مخزن اسرار آن لعل شکرخا کرده‌ام
این منم کز سرشت با صحت و عمر ابد ... ناز بر خضر و تغافل بر مسیحا کرده‌ام
این منم کاندر حضور مدعی چون محتشم ... هرچه طبعم کرده خواهش بی‌محابا کرده‌ام

در چنان خجسته اوقاتی که دولت بپای خود بر در خانه می‌آمد و ابواب فرح و نشاط بر روی این مستغرق بحار بساط میگشود چرخ حسد پیشه دگرباره زورق آرزوی این مشغوف نصیب را در لطمهٔ امواج مرضی انداخته سریر سرور کامکاری را بستر رنج و بیماری بدل نمود القصه شبی که جمعی از خلاصهٔ احباب در وثاق آن رشک ماه و آفتاب بوده‌اند و کمال کلفت و پریشانی او را از مر ذکر بیماری من مشاهده نموده و دعائی کوتاه گون نیز برای صحتم از لب روح بخشش که بخشیدن جان در تن بیجان کند متعاقب و متواتر شنوده راویان صادق القول آن خبر صحت اثر با این بیدل سوخته جگر داده‌اند و درهای بهجت و شادمانی از آن مژده‌های روحانی که بهار نوید عمر جاودانی بوده‌اند بر رخم گشادند لهذا شاهد این قول شکفتگی از تن خیال روی نموده و یکی از آن غزلها که آن یار وفادار جهت یکا داد نظم حلالی حفظ نموده بود

غزل

اگر خواهی دعای من کنی بر مدعای من ... بگو بیمار عشق من شود یارب فدای من
اگر عمرم نماند تا شی پرباد ابقای تو ... وگر ماندت بر عمر تو افزاید خدای من
بیاران این وصیت میکنم کز تیغ جور تو ... چو گردم کشته دامانت بگیرند از برای من
بتیغ بیدریغم چون کشد جلاد عشق تو ... چو گوئی حیف از آن مسکین همین سر خونبهای من
بجای گور اگر در دوزخ افتم بنودم باکی

که میدان

که امیدانم بخصم من نخواهی داد جای من ... ز من پیوند مگسل ای نهال بوستان دل
ز تن تا نگسلد پیوند جان مبتلای من ... چو آئی بر سر خاکم بگو کز خاک سر برکن
وفای من ببین ای کشتهٔ تیغ جفای من ... پس آنکه کرد دعا گوئیم این گوکه در محشر
چو سر از خاک برداری نه بینی خونبهای من ... ازین خوشتر چه باشد کز تو چون پرسند کای محتشم
کی باشد محتشم کوئی که مرد اندر وفای من

چون طبع محبت نواز او همیشه بهانهٔ صحبت که تنها گذاری بیکم تواند کرد و گرد ملالی از صفحهٔ خاطرم تواند شست گاه بیماری مرا وسیله ساخته عیادت نما میشود و گاه خود تمارضی کرده بخانه حکیمی میرفت که منزل بر سر راه وی بود اما چون کار ازین و آن گذشت و صاحب اختیاری که داشت چون آن بهانها را بر طرف یافت مانع این قسم ترددهای وی گشت روزی با من بدر روز گفت که چون می‌بینی که انبار تراشیدن چشم خود را که درین دو سه روز حرف تشویش او با یاران خویش گفته‌ام وسیله سازم و بعد از ارتکاب آن عمل هر روز برسم سابق رفتن خانه حکیم را بهانه ساخته و بی رفیق گذاری بهمان منزل که محل اختلاط نهانی ما بوده است آیم چون درین منع از من دید و نهی از من شنید که در محل سخن گفتن سراپای وجود از بیم آزار یافتن او میطپید و میلرزید او نیز آن روز بجهت تسلی من از آن مدعای جانکاه از جگرسوز بحسب ظاهر متقاعد گردید روز دیگر شخصی از مردم او بگوشم که کاش کر میشد و آن حرف از او نمی‌شنید نهفته رسانید که حریف امروز قرار چشم تراشیدن داده و مرا از فلان منزل که در حوالی خانه حکیمست بطلب تو فرستاده

فرد

نمیدانم چسان در ره فتادم ... که رفت از تاب رفتن هم زیادم

پس چون خود را سراسیمه و مضطرب دران منزل انداختم آن چشم و چراغ عاشقان را
چون آفتاب بی‌طلوع چشم بسته یافته با آتش اعراض سوختم و گداختم اما
چون کار از دست رفته بود و آن عمل از کسی که سلطان حکمای زمان بود بلکه
پادشاه فضلا و فصحای دوران در وجود آمده بغیر از صبر و شکیبایی چاره ندیدم
و آن روز تا شب در خاک و خون طپیان و غلطان با آن همیون طایر زخم خورده
بر برده جواهر ابیات این غزل در رشتهٔ نظم کشیدم غزل ۴۵

چند چشمت بسته بینم چشم گردان منی · چشم بگشا ای بلاگردان چشمت جان من
جان مردم را فراشید انکه حک کرد از جفا · حرف راحت را ز برگ سرگشت جانان من
تا چو چشم تو پر خون باشد و امن برآ · بیشود کور از خجالت چشم اشک افشان من
گشت مژگان تو بکیدم خونچکان و زرد الف · ماند تا روز قیامت خونفشان مژگان من
انکه از زخم ستم زد زخم بر آهوی تو · مردم چشم مرا خون ریخت در دامان من
نالهات کرد انچنان زارم که امشب از نجوم · آسمان را پنبه در گوش است از افغان من
تا مرا باشد حیات و محتشم را زندگی · ریخت ای گل زبان او باد او در دست زبان من

یکی دیگر از صور شرح کردنی اختلاطها آن بود که در اثنای التفات آن یار
مهربان و تردهای نهانیش بکلبهٔ این اسیر بیجان و مال که برابری با جمر جاودان
مینمود همان پادشاه لوندان و نوازندهٔ دل دردمندان که مکرر حرف الطاف
وی بر زبان بیان گذشت در خلوت خاصی که وثاق یکی از منظوران نظر تو جهش
بود واقع شده متوجه تهیه اسباب این صحبت گشت که بنده را با آن سرو
خرامنده با آن خلوت زیبنده طلب نماید و لطف دیگر از این شفقت و مخلص

نوازی را بر الطاف و اشفاق دایمی خویش فزاید سخن مختصر طلب بوقوع رسید
و این دلتنگ در عین شگفتگی خاطر با اصل و فرع سلسلهٔ جناب نشاط در آن
بهشت پر حور بمقصور حاضر گردید اتفاقا یکی از یاران جانی که از ملاحظهٔ خاطر
عزیزش گریزی نبود و شخصی را از اعزهٔ سلسلهٔ خود با جمعی دیگر که از خواص روزگار
بودند دران شب ضیافت مینمود یکبار رقعهٔ مشتمل بر طلب این اسیر قید
گرفتاری با هزار گونه ابرام ارسال گردانید و بنده نیز مهلت یکدم از صاحب
این مجلس طلبیده پای تردد در راه و روی توجه در تقابل کاست قریب خود را
بآن مجمع رسانید چون طالع در نهایت ضعف بود اتمام و انقراض مجلس زود
روی ننمود پس چون معاودت و واجعت من دیر تر صورت بسته بود
صاحب اختیار بزم که آن نوع لطفی هیچ آوزه نمود بود از کشیدن انتظار
بسیار اعراض بلیغی نموده بود و با حضار یکی از رقیبان که در خاطر دغدغه تا
من خلجان او بیشتر بود دران شب تیره پر برف و باران او فرموده القصه
چون من از ان قید خلاص گشته و راه دوری بیک نفس در نوشته قدم در آن
بزم نهادم بسبب شعارتنی که در باب تغافل اهل صحبت از حال من خصوصا
بآن سرو شیرین حرکات با کدامن کرده بودند آثار تواضع از هیچکدام نیافته
در گوشه افتادم و گشنده تر از همان مینمود که آن میر مجلس از فوز بیگناه
سوز ترتیب صحبت چنین داده بود که رقیب باغراز تمام در جوار حبیب باشد و من
که دشمنی با جود و دوستی با دشمن نموده آنطور رفتن بجای کرده بودم و از
دولت مواصلت بی نصیب باشم اما باندک توجهی انتظام این غزل داده

از یکی دوات و قلم طلبیدم و همین که غزل نوشته شد و آن اعجاز سخن با وجود آن نوع
قوتی دست بدست گشت خود را یکبار از زیر و زبر شدن عقد آن حجت ورای پهلوی
جیب بیم و رقیب یاد صف نعال از آن دولت نیز لی نصیب غزل ۱۴۶

برون شدم از بزم آن شمع طرازی گرزبان : هم دشمنی کردم بخود همدوستی با دشمنان
دامن فشان رفتم برون زین انجمن وز غم فلک : نقد وصالت ریختم در دامن تردامنان
چون رفتم از مجلس برون غافل ز ارباب غرض : کارم بیکدم ساختند آن فتنه در بزم افکنان
از بیم برگشتم یاران و طعن و سرزنش : زانگیز آن ابرو کمان بر جان من ناوک زنان
من سر بجیب انفعال استاده تا بر جرم من : دامان عفوی پوشد آن سرخیل کل پیرهنان
از بهر عذر سهو خود هر چند کردم نحوها : چون بت بجنبانید لب آن زبده سیمین تنان
لازم شد اکنون محتشم کاری کفن بر سر نهم : تا من بزنهار آیم و بر دستاین در گردن آن

چون دگر باره مدتی برین وصال که دولتی بود بطی الانتقال گذشت و این گرگ سرا پیم
دامان گزیده یوسف بنظر امانت دیده بقسمی دیگر از اتصال که کمال احتراز از آن داشت
متهم گشت چند روزی بساط آمد شد جانبین به ستاری اقوال یاوه گویان فی
الجمله طی گردید غایتش این سپند آتش محبت بصحبت آن ماه کرم الفت که بر بعقول
اهل بصیرت مقید بود جسته جسته میرسید و برای دفع گمانهای مردم امثال این
نوع سخنان را که مضمون بعضی از آنها بر خلاف مظنون ایشان دال باشد بکلیه
نظم مجالس میگردانید غزل ۱۴۷ دلم که بیتو لگدکوب محنت و المست

خمیرمایه چندین هزار درد و غمست : نمونه ایست دل من که گرگ یوسف گیر
که در نهایت حرمان بوصل متهمست : من آن نیم که نهم پا ز حد برون ورنه

میانه

میانه من و هر چند وصل یکقدمست : علامتیست حسنت فتنه و کاکل او
که گر رسید فتنه بهترین علمست : نظیر لعل تو بسیار هست غافل آن
که در خزانه سلطان خط عدمست : دمی کشی بعتابم دمی بلطف خطاب
چه قاتلی تو که تیغ ستیزه ات دو دمست : تو شاه حسنی و هر در گهت بانگ بلند
کسی که کوس گدایی زده است محتشمست

چون آتش عشق نیاز پیشه تقاضای الفت
میکند و حسن غرور اندیشه اقتضای ناز و سرکشی از صحبت اگر عاشق مصلحت
اندیش غبط حسن و جور را جهت ملاحظه بگذارد و فرو گذارد البته دل نازک
معشوق را که پادشاه عاشق سپاهست از راه وفا منحرف ساخته بوادی
وقت گزینی و هجران پسندی که لازمه ناز و استغنائست بی ملاحظه می آورد
آن نیز قانع نگشته سر رشته اختیار را جهت پیچ و تاب عاشق بقرار رقیبی که
محرک سلسله رشک و غیرت تواند بود بی مضایقه میسپارد مجملا مضمونیکه بیکبار
نشست که آن خود رای بی باک بالکلی از معاندان و مخالفان من بر ملا اختلاط
نموده زه بر کمان نیرنگ سازی و رقیب نوازی بست و در اوایل حال که من از این
مقدمه آگاه بود و همین انسان صامتی را گاه گاه در وثاق آن پری دیده اند
اغماضی مینمودم همان بمکاشفه در زیر کاسه بود و هیچکس مرا از حقیقت
آن خبردار نمی نمود اما من بگواهی که دلم در باب چیز زیبای او میداد بنعالی
چند گستاخانه گوشزد گردانیدم و بجواب عاشق گدازی هم که شیوه آن
لطیف فراج تند خو بود اختصاص نیافته ترش فر است باین وادی در وانیدم
که اگر این رقیب تراشی بطریق دیگر مظنهای من اصلی نمیداشت حیف آغاز بد

فراجها کرده خود را بجوابهای برکارانه بر عذاب کردن من میداشت پس بحکم
استشمام نسیم تحقیقی ترتیب این غزل کم اضطراب که موافق کمان ضعیف من بود
نه اندیشه بر اصل او دادم و خود از جلوه کاهش قدم کشیده مصحوب یکی از یاران
مهربان جانی بجانب آن مهر سپهر نامهربانی با دیگر پیغامهای زبانی فرستادم غزل ۴۸

هرگز از زلف کجت بی پیچ و تابی نیستم ** صید این دامم از آن بی اضطرابی نیستم
گرچه مستم در بهشت وصل ای حوری نژاد ** چون قرینم با رقیبان بی عذابی نیستم
دی که بهر قتل میکردی شمار عاشقان ** من یقین کردم که پشت در حسابی نیستم
تا عتابت باشد از حلمم مکن خوشدل که من ** مرغ آتشخواره‌ام قانع بآبی نیستم
زآب حلمت شعله عشقم به پستی مایل است ** عاشقم آخر سزاوار عتابی نیستم
من که صد پیغام گستاخانه‌ات دادم هنوز ** در خور ارسال عاشق کش جوابی نیستم
بزم آن محتشم مخصوص خاصان بود مگر ** کوچه گرد آستان عالیجنابی نیستم

ناگاه آن رسول گردان از جانب آن نیرنگ ساز جادو زبان پیغامی آورد و خود
نیز صحبت گرمی که میان رقیب تازه و آن مشهور بوفای کاذب آوازه دیده بود
از تقریر و تحریر بیان کرد و آنچنان بوادی اضطراب و اعراض انداخت که طبع سبک
عنان مرکب عزم را بی ملاحظه و محابا بجانب انشای این غزل آتش غزل ۴۹

یارب

یارب چو مهر خوبان حسن از جهان برافتد ** کیر دبلا کناری عشق از میان برافتد
دهر آتشی گذارد کآبی بران توان زد ** داغ درون نماند سوز نهان برافتد
عشق از تنزل حسن گردد بخاک یکسان ** نام و نشان عاشق زین خاکدان برافتد

رخسار

رخسار عافیت را کایام کرده پنهان ** باد امان بجنبد برقع از آن برافتد
ابروی حسن کز ناز بستست بر کمان زه ** تابی خورد ز دوران زه زان کمان برافتد
تخفیف یابد آزار خلق شود سبکبار ** از پشت صبر و طاقت بار گران برافتد
از محتشم بجویند تحسین جمال خوبان ** هم نکته جو نماند هم نکته دان برافتد

باعث انتظام غزل گذشته که نتیجه گشنده اعراضی بود همین قضیه گردید که
این رقیب ناقبول طامع پسند یکبار از مقبولان پر بهای حضرت شاطر
گشت و سر رشته تقرب آن غرض پیشه فراخ فشان و اعتبار این نثار بیاره
حاصل جان و جهان بمساوات کشید و بر طبق مضمون غزل آینده که باقتضای
قرار یافتن آن وصل مشترک بر زبان نطق بلاغت اثر گذشته طبع غیور
خاک فراق را بر سر آن نوع وصال بیخته و از آن گاه آن صیاد بی امتیاز هزار
مرحله زمان و گریزان گشته غزل ۵۰ وصل چون شد عام از هجران بود ناخوشترک

خاک هجران بر سر وصلی که باشد مشترک ** کی نشیند در زمان وصل خاطر غبار
گر نه بیزد خاک شرکت بر سر عاشق فلک ** وصل با مخصوص یار آدم گشتای همنمان
خاص یاری کش بود حسن پری خلق ملک ** یار را با غیر دیدن نزد اهل غیرتست
غیر بیغیرت در این معنی کسی را نیست شک ** هر کجا کرمست بازیچه دو کس بازار وصل
میزنند آنجا چو نیکان نقد غیرت بر محک ** عاشقی را شیب وصل دلبران بر هم زنان
وصل چون شد مشترک میگردد آن بر هم نمک ** بر سر هر نامه طغرا غیرتست لازم محتشم
کی بود زیبنده که باشد دو سر را تاج یک

چون قرار ترک تردد بقرارگاه آن بد عهد
سست پیمان دادم روزی بفرمان دل بدگمان برای تحقیق چگونگی اختلاط ایشان

روی بآن منزل درگشته بنهادم و چنین که دران بیت الوبال داخل گشتم گروهی در نظرم نمود
که بجان دشمن آن دشمن جان کرده بود بساط مهر و محبتش بجد تمام در نوشتم **قطعه**

سخن صریح بگویم اگرچه میشنوم … که آتش از دهنم سر زند از اعراض
بغیر عهد بهان بستنی ازو دیدم … که بر محبت من بیدریغ زد مقراض

مجملا چون چشم آن شوخ چشم بر من افتاد دست بیتاب از دست آن اعدا عدو
کشید و بجهت تسلی من که از اشتعال آتش در گرفته میسوختم مراسم معذرت
تا در خانه همراهم دوید صریحی از وبه زبان بگفتن مطلع این غزل که نتوانستم چگونه بر زبانم
آمد بروی زده از پیش خودکش راندم و بعد از آنکه بکلبه خویش رسیده بحال خود آمدم
تمه غزل را انتظام دادم و بگوشش بخط پوششی بوسیله پیغام رسانی رسانیدم **غزل ۵۱**

من و دیدن برقیبان بهوسناکی ترا … رو که تا دم زده ام سوخته‌ام پاک ترا
من که از دست تو صد تیغ بدل خواهم زد … به که بیرون فکنم از دل صد چاک ترا
تا بغایت من گمراه نمی دانستم … اینقدر کم حذر و خود سر و بی باک ترا
ترک حشمت کردم از پرستگاری میزد … این چه سر بود که بر بست بفتراک ترا
قلب با صاف کن ای شعله اکسیر اثر … چه شود نقد بخود زد ز غشناک ترا
هیچ ای چشم سیه روی ازو بهتری نیست … در ته گور مگر سیر کند خاک ترا
محتشم ایچه تو دیدی بگو و بد دیدی ازو … کور بهتر ببیار زین دیده ادراک ترا

حیف و هزار حیف که اگر گلهای پرده پوشش را دانات جمع گلفروشش بیازار
دست نهم خلق شهری میسازد و دریغ و صد هزار دریغ که بجز میوه های لطیف را زده
طامع طبعت باغبان از زیر شاخسار بزیر دست کان دار و نساده بهجوم کماتش از
لطافت طبیعی انداز ده مخفی نماند اگرچه مخفی باید که دران چند روز که آن نوع اعراضی نموده

ازخانه

ازخانه آن خانه خراب ساز عشاق برون آمده بودم نه خود با وجود کمال دغدغه که از ممر ملامت
آن دغدغه فرمادا شتم بگرد منزل ایشان میگشتم و نه راه تردد بهیچیک از منسوبان ایشان
بکلبه خویش میگشودم اما روز جمعه که صحن میدان جلوه گاه آن نخل چمن عرفان می بود
بشوی دوران که لازمه شغل شاطریست سودای وصل گران قیمت خود را ازران مینمود
من هجران پسند حرمان گزین خود را بگوشه ای کشیده بودم و ملاحظه سیر آن میوه ای
ارزان و برخوردنش بجهة اندک فراصه یک یک از اهل میدان مینمودم دیگر چگویم
و راه شرح آن قسم سلوکش نیز که بعلیحده وادی موحشی میکشید چگونه پویم **بیت**

کلام میکشد تا که بجایی … که آرد بر سر نطقم بلایی

بهر حال غیرت طبع عنود رخصت
تحریر این غزل میدهد و اطفای آتش اعراض باین سخنان معشوق سوز محبوب گداز
نموده قانونی که هرگز در غزل نبوده باجتهاد رای فضول خود می نهد **غزل ۵۲**

گدای شهر را دلبسته خلقی بادشاه من … درین شهرم سیه رو کرده چشم رو سیاه من
و از آن تیره اختر از برای یکدرم صد جا … رخ خود زرد سازد مردمش خوانده ماه من
کسی کو خرمن تمکین دهد برباد بهر او … و ادر زیر کوه غم بود جسم چو کاه من
بسنگم بر بکوب ای همنشین تا آستان او … که از پای کسان فرسوده بنود سجده گاه من
برخساری که باشد هر نفس آیینه صد کس … چه بودی آه اگر هرگز نیفتادی نگاه من
اگر از آتشین دمها نسوزم خرمن حسنش … همان در خرمن عمر من افتد برق آه من
مرا جلاد مرگ از یاد در آرد محتشم یارب … بگوشش کی بگمراهی فتد من بعد راه من

چون این غزل پر فضیحت شهرت یافته در زبانها افتاد و حریفان از شنیدن آن
سپند آتش اضطراب گشته قرار مفارقت ابری من با خود داد یکبار سلسله

سوای این شهر داعیهای تصرف در راه اینمرغ از قفس جسته برغم او گستردند و روی توجه بصید کردن این شکاربند شکسته که در نخجیرگاه عشق بقید وارسیکنت با قضای همچنی او آوردند یکی از آنها رعنای ترک وشی بود که بی دام گستری و دانه ریزی صید مرغان فارغ البال میشود و حسن دعوی دارش در ربودن دل شیدای من کوششی که حقیقتش از مضمون ابیات این غزل پیداست میکرد و لحظه لحظه سعیش رسمی و اهتمامش را اهتمام میفزود غزل ۵۳ بدعوی آمده ترکی که صید خود کنندم

دل از تو میکنم ای بت خدا مدد کندم :: وا تو گشته ولی بر سرم ستاده کسی

که یک فسون ز لبش زنده ابد کنندم :: عجب که با همه عاشق حسد بری

چو آن مسیح نفس روح در جسد کنندم :: وا زباده زهد کرده است با خود نیک

رسیده کار بآن هم که با تو بد کنندم :: قبول خاطر او گشته ام بترک درست

چنان نکرده قبولم که باز رد کنندم :: فلک که سکه عشقش بنام من زده است

عجب که باز بعشق تو نامزد کنندم :: چو محتشم خط آزادی از تو میگیرم

کز او ز خیل غلامان باین سند کنندم

و دیگری شیرین شمایل لیلی خصایلی بود که بر خلاف رسم و عادت بر دل موزونان بزار از نسوان نیز بندهای شدید و قیدهای سدید مینهاد و بعضی را بفرمان حسن و نافذ الحکم حسن بکندن کوه محنت و مشقت مشغول میکرد و جمعی را بر پیمودن دشت وسواس و جنون در آن صحرای خونخوار عشق خود میداد اما صورت شرح توجه او در صید کردن من چون مناسبتی باین مبحث ندارد بتحریر این غزل که با غزل فوق و احدانی اثنینند اکتفا نموده جزویات حقیقت این سودای بی ثبات نیز بر زبان حال :

می آرد غزل ۵۴ بهر تسخیر دلم بادشهی تازه رسید :: فکر خود کن که سپه بر در دروازه رسید

عشق زد بر در دل نوبت سلطان دگر :: کوچ کن کوچ که از طرف صد آوازه رسید

شهر دل زود بپرداز که از چار طرف :: لشکری تازه برون از حد و اندازه رسید

مژده محمل مه کوکبه می آرند :: از درون رخش برون تا زکجاوه رسید

میوه وصل تو آن به که گذارم بر قیب :: از ریاض کرم چون ثمر تازه رسید

ساقیا باده ز خمخانه دیگر رسان :: که درین بزم مرا کار بخمیازه رسید

محتشم طرح کتابی دگر افکند که کار :: اوراق جلالیه بشیرازه رسید

چون بر کشش ساختن این و آن و گفتن غزلهای بوی دل نا شنیده ناشی از زبان کاری برونق اراده خود که دفع آن رقیب مشترک الوصل بود نساختم دگر باره بشکایت ملاقات کشنده ایشان که کار بر دل این سید منقطع الحیات بغایت تنگ ساخته بود پرداخته بمقتضای محل طرح گفتن این غزل انداختم غزل ۵۵

بهر غیر در اخلاص من خلل کردی :: ببین کرا بکه در دوستی بدل کردی

چه اعتماد توان کرد بر نوای غافل :: که اعتماد بران مایه حیل کردی

مجال ستادن نماند در کویت :: ز بس که با دگران لطف بیمحل کردی

بران شدی که کنی نام خویش رد عمل :: خیال سکه زدن بر زر دغل کردی

نبود به عمل من چه اد را آزارم :: عمل بقول رقیبان به عمل کردی

بسی مدد ز اجل خواست روزگار و نکرد :: مرا بکور ولیکن تو بی اجل کردی

نبود مثل تو اول کسی ولی آخر :: نباکسی همه جا خویش را مثل کردی

دگر چه پیش تو دارم بچشم روشنی :: که آنچه در نظرم بود مختل کردی

چون حریفان از شنیدن ابیات این غزل که گذشت بیش از حد متأثر شده بوده
و در حضور یکی از همزبانان من اظهار انواع ندامت و پشیمانی در آن مدعی نوازی
و معتقدر نجانی نموده ختم حکایت که مدلول مقطع آن غزل بود با بتدا بدل کرد
و بلبل نطق بر شاخسار شوق نشسته بر آنند که این غزل که نتیجه غلبه عشق قوی بنیان است
نغمه مخالف نغمات پیشین بسمع مستمعان رساند

غزل ۵۶۹

دلم آزاد از دامش نگردد چه دستست این ۞ زبان کوتاه از نامش نگردد چه نامست این
گر آید روز روشن در رود دور از رخ و زلفش ۞ نه من یابم که صبح آن نه دل داند که شام است این
بکام روز و شب در عاشقی اما بکام که ۞ بکام آنکه جان می باید از وی کم چه کامست این
تو کرم عیش با غیر و مرا هر لحظه در خاطر ۞ که میسوزد دلت بر من چه سوداهای خامست این
یکی را ساختی محرم یکی را کشتی از حرمان ۞ ز استکبار من بنگر کدامست آن کدامست این
بخور خونم چو آب ای غیرا کر آب ده مستان ۞ که بیش نیک و بد دانان حلالست آن حرامست این
ز حالات دگرگون محتشم مرید از کلکت ۞ گهی آب و گهی آتش چه ترتیب کلامست این

چون طبع جفاکار ساقی روزگار همیشه این نوع چاشنیها بدرد کشان بزم
محبت میچشاند که شربتهای لذیذ نزدیک بکام را از لب تشنه ایشان باز گرفته
زهرابهای تلخ بکام دل و مذاق جانشان میرساند در ابتدای این لطف و اثنای
این التفات دیگر ملکشید یکبار زمزمه جانگاهی از زبان راویان اخبار
بگوش زمزمه نیوش آمد که کار مرغ نیم بسمل از طپیدن و از زبان بردن و جان
سپردن رسید ۞ چگویم نطقم آن قدرت ندارد ۞ که اینجا کلک خود در جنبش آرد
کند آغاز ناخوش داستانی ۞ برد خوشحالی از طبع جهانی ۞ مگر خامه زبان دریده

توانه

تواند که صورت آن وقوف وحشت اثر را در لباس تحریر بجلوگاه ظهور رساند و
حال مستور و پوشیده و مخفی و محجوب نماند که آنچه از افواه و السنه مردم سر زد
و غارت صبر و آرام من نمود جز توجه آن مایه صبر و سرمایه آرام از ویرانه کاشان
بمعموره صفاهان بود اگرچه این آزرده ضربت مرگ ناگهان خورده از هر یک
از نزدیکان او که این خبر رسید خلاف مشهور در جواب شنید اما از آمدن
بمضایقه او بغداد از کدورت عظیمی بکلبه عاشق مشرف بر هجران بیجان از جهان
خویش که پیکر وز قبل از آن واقع شده بود بعلم واست بر گوشه خاطر فاتر ادیبه
که آفتاب وصال بر کنار دیوار زوال رسیده و مستی این صحبت قابل خمار
تشویش مقدمات مخموری کشیده که غلبه نشاه ترحم آن مرحوم نواز را باین
نوع نوازش ناخواسته متوجه گردانیده و این غزل کدورت اثر نخستین
سخنیست که طبع اندیشه ناک از بیم غربت آن سرو چالاک بگوش تیز هوش
اهل ادراک رسانیده

غزل ۵۷۰

ز رگ سیاه هجران که نمود بیش دستی ۞ عجب ار کنون نسازد علم سیاه هستی
ز پی فراق بوی شده آفت حضورم ۞ چه حضور ماند آنرم که رسد زمان مستی
عجبست اگر نمیرم که چو شمع در گدازم ۞ ز بلند شعله وصلی که نهاده رو به پستی
چه کنی امیدوارم بیقای صحبت ای گل ۞ تو که پای بر صراحی زدی و قدح شکستی
چه دهی تسلی من بلبشارت توقف ۞ تو که محمل عزیمت ز جفا بنا قه بستی
بجز آنکه نقد دین را بهم حرف کردم آخر ۞ تو ببین چه صرفه کردم من از این صنم پرستی
بدو روزه وصل باقی چه امید محتشم را ۞ که بریده هم جرس زجان بیش دستی

چون خبر وحشت اثر آن مفارقت عظمی از داد

طن بر حد یقین رسید و بحکم الانسان حریص علی ما منع آتش شوق بیشتر از بیشتر
زبانه اشتداد بگردون کشید و این زهر خوف چشیده که خبر رفتن جان شیرین با
خود شنیده بود از جمیع آزردگیهای سابق فراموش کرده سراسیمه و مضطرب بقرار بر
گاه وی دویده و او نیز که در افروختن نایره آن هجر ناچار و فراق بی اختیار رنجیده بود نفس
آب ملایمت بدست ملاطفت بر دل بر آتشم میزد و بانواع نوازشها که کمی مژده رجعت بریع
بود تسلیم میکرد اید اما موحش این بیم موحش که بر بالای او بود سعی چند در تهیه
اسباب آن بدستیاری دستیاران نمود که عقده توقفی بر رشته اراده مهلکش نماند
و فاصله درمیان زمان وصال و فراق بیش از امروز و فردایی نبود پس غزل ثانی
که از برای رفتن آن مایه زندگانی و قایم مقام عمر جاودان منظوم گشت همینست که
از طبع ملول در وقتی که پروای تفرقه موزون و ناموزون نداشته صادر گشته حالا بر
زبان بریده کلک سیاه زبانم خواهد گذشت غزل ۵۸ دارم در زیر تیغ امروز جلاد فراق

تا چه آید بر سرم فردا ز بیداد فراق — بود بنیاد طلسم جسم من قایم بوصل
ریخت ذرات وجودم را ز هم باد فراق — من که بودم مرغ باغ وصل حالم چون بود
با دل پر آرزو در دام صیاد فراق — وصل خود موکب روان کرد ای فغان کو در
داد رس شاهی که پیش او برم داد فراق — داشتم در زیر تیغ عشق کاری ناتمام
بوجح کرد آن را تمام اما بامداد فراق — خانه تن شد خراب از سستی بنیاد وصل
وای جان کز بابه استحکام بنیاد فراق — محتشم دل زین بلا کت نه که صد گاه خوشست
وحدت آباد فنا از وحشت آباد فراق

آن شب خود تا بروز در صحبت آن شمع انجمن افروز
توقف کردم و بطی گشتن جمیع مقدمات کلفت و کدورت جانبین طرفه شبی در گفت و

شنید

شنید رازهای نهان با آن انیس دل و مونس جان بسر آوردم اما علی الصباح
که کاروانسالار قضا محمل زرین خورشید را از ناقه ره نورد گردون نهاد پر بابای
جناب شاطر نیز رخت سفر بر راحله عزیمت نهاده در تهیه اسباب کوچ شتاب افتاد
و طبع آشفته این مستغرق دریای اضطراب که ساحل نجاتی در نظر نداشت بیت
بیت این غزل مشکلت و میخواند و داد تضرع و زاری و افغان و ناله و بیقراری
میداد غزل ۵۹ ساربانا بار شتابان بار ازین منزل مبند — بعد من جای من یک امروز دگر محمل مبند

حالیا از چشم طوفان خیز من ره دجله است — یک دو روز دیگر ایمه رخت ازین ساحل مبند
غافلی کز من بروی مانده باقی یک نگاه — در محل اینچنین چشم از من غافل مبند
نیست هر آدمی کز تن برد جان در وداع — روح انسان پیکری تهمت بر آب و گل مبند
یار چون شد عمر در تعجیل بهتر ای طبیب — رو ببند حیله پای عمر مستعجل مبند
داروی منعم مکش در چشم گریان ای رفیق — راه بر سیلی چنین پر زور بیحاصل مبند
دل بخوبان بستن آخر حاصلش بیطاقتیست — محتشم گر عاقلی دیگر باینان دل مبند

شرح وداع آن ماه دوهفته و آن بیقرار از شهر عافیت بدر رفته چون در عبارت فصحای
بلاغت بیان گنجایش ندارد این بیدل بی زبان که هرگاه یاد آن طوفان قیامت نما
نمودی گفته بکال خود بنشست چگونه در بیان آرد بهر حال مضمون ابیات این غزل که
بعد از توجه او بساعتی گفته شد چگونگی بعضی حالات عام که فی الواقع وقوع تمام دا
گویاست و صورت حال مردم آن شهر که یکی را خواب کرده گذاشت و بر دیگری بلای
و فتنه عشق خود گماشت چون بر خلاف حالت بر وحشت من تن باظهار در میداد
مدلول ابیات بلاغت آیاتش پیدا و هویداست غزل ۶۰

مهی برفت ازین شهر و شور شهر کم شد / که از غروب و طلوعش دو شهر زیر و زبر شد
ازین دیار سفر کرد و گشت اهل وفا را / دران دیار رستاد و بلای اهل نظر شد
رسیل وقتش این بوم جای هم شد اگرچه / زبرق طلعتش آن خطه هم محل خطر شد
زبده که عنان تافت غصه تاخت بهای / بکشوری که وطن ساخت عافیت بسفر شد
درخت عشق درین شهر شد نهال فراق آن یمن / نهال فتنه دران ملک نخل تازه ثمر شد
درین دو مملکت از پرتو فروغ و ظهورش / بلیه تیغ دو دم گشت و فتنه تیر دو سر شد
چو بر رکاب نهاد آن نگار پای عزیمت / ز شهر بند سکون محتشم دو اسبه بدر شد

بر خاطر عاشقان فراق دیده و محبان زهر افتراق چشیده پوشیده نخواهد بود که تا انکه اقامت معشوق گرانست اگرچه مجلس آرا و محفل افروز دیگرانست تحمل بار گران جدایی که بسیار مشکل ناست بقوت احتمال وصول بدولت وصال اندکی آسانست اما چون شهسوار گران رکاب وصل رخش عزیمت برانگیخته سبک عنان گردید عاشق پای در وحل مانده آن حیات رفته را معاینه می بیند و سر بزانوی مصیبت نهاده با چشم گریان و جگر بریان بماتم خود سوگواری نشیند و بدیده از گذریه نابینا نشان ساو خویش میچرید و امثال این سخنان که یکیک درین غزل واقعه صورت حال مشتمل بر زبان حال با دل دیوانه خویش میگوید غزل ۹۱

سیه گردید بزم شمع مجلس دیده من کو / شدم از گریه نابینا چراغ دیده من کو
عنان بخت هر بیدل که مینی دلبری دارد / کمند ارغوان بخت برگردیده من کو
بیزان نظر طور تماشا جمله سنجیدم / ندیدم یک گران تمکین بسنجیده من کو
بود دامن بدست حد حسن این گلهای رعنا را / گل یکرنگ دامن از خسان در چیده من کو

چو مجنون

چو مجنون به بینی در بیابانها بپرس ای ... / که مجنون بیابان گرد محنت دیده من کو
چو ناوک جو زده صیدی را گر بسمل بگو یا ... / که صید زخمی در خاک و خون غلطیده من کو
ز رشک محتشم افتاد شور اندر جهان بنگو / تو خود هرگز نگفتی عاشق شوریده من کو

اندک رمقی که بامید مراجعت آن یار وفادار در جان بیقرارم مانده بود حالا ان جفاکار بدفع آن نیز مشغول گردیدند و حرف رفتن یکباره آن غیرت یک نفس که هزار باره از خبر آمدن یک اجل کشنده تر مینمود بهر طریق که بود بگوشم رسانیدند لهذا اغزال آینده که خاتمه غزلهاست باین مضمون انتظام پذیر گشت و بر زبان قلم مشوش رقم که از منصب تحریر این نوع فراق نامها تا قیامت معزول باد بنیم توجهی از طبع پر اختلالم گذشت غزل ۹۲

آنکه شد تا حشر لازم صبر در هجران او / وه که رفت و کرد آسان درد بی درمان او
من که بی او زنده یکروز دیگر نیستم / چون نباشم تا ابد در دوزخ هجران او
دارم اندیشه از دوری رهی مشکل که نیست / در عدم ما وا اگر غیر منزل آسان او
من گریبان چاکم از گریه وزه هجران ... / تا ابد کوته بماند دستم از دامان او
روشن از سوز و دایم سینه که پیماند ... / تا قیامت آرزوی خاطر افشان او
کاش بردی همره خویشم که گرداندی / در بلای سفر خود را بلاگردان او
جان بزور صبر میبرد از فراقش محتشم / یاد آن خلق و خوی آمد شد بلای جان او

اختتام کلام التماسیست از طبع مدقق ذوی الافهام که وقوع چند صورت را درین فصل محکوم بمنظور نظر ملاحظه گردانند و توسن تیز گام دقت را کشیده عنان داشته بی تامل بوادی دخل و اعتراض ندوانند اول آنکه موضع

ناقص این شر بابش ازین نیست که وجه نظم آن غزل چه وسبب انتظام
این غزل چیست وظاهرست که درین نوع دستگاه تنگی چه قدر کار توان
ساخت وبدستیاری طبع سخن ساز لطایف انگیز چه مقدار سخن توان
پرداخت دیگر آنکه هرچه در بادی الحال بزبان قلم سریع گذشته
بسبب تعجیل طالبان که یکی از آنها فرماینده نافذ الامر این مقوالست محلی
بهیچگونه حلیه از حلل اصلاح نگشته واین نیز پوشیده نیست که تماشی
سخن اصلاح نیافته هرچند اصلی داشته باشد در نظرها چیست دیگر
آنکه این شصت وچهار غزل در حضور جمعی از اعزه مدقق این شهر گفته
شده که بر جوابات سبب نزول یک یک اطلاع دارند واگر قایل
سر سخن یکغزل را بحکم اِنَّ اَحْسَنَهُ اَکْذَبُهُ زینت از کلام الحاقی
دهد وبلباس تکلفی که لازمه سخن سازیست ملبس گرداند هر آینه
باران تکذیب از سحاب تعذیب برومی بارند پس شاهد کم تکلف اگرچه
هرچند صاحب صورت وسیرت زیبا بود معلوم که پیش اهل
زمان خصوصاً ناظر نگران چه نماید واز دیون او بنظر اجمالی ابنای روزگار
که حسن را بخط وخال ومحبوب را بغنج ودلال میشناسند چه گشاید
چو بر درخت سخن بی شاخ وبرگ باشد ؛ اگر بود همه طوبی بسایه اش نکند دل
بروی شاهد معنی چو خال وخط ننماید ؛ بسوی او نبود طبع خلق راغب ومایل
پس این کلام ازین وجه اگر ولی نشنید
بهیچ وجه نباشد گنه زجانب قایل

تا بانجام آمد دیوان اولوالعلم والکمال از گفته مولانا کمال الدین محتشم کاشانی رحمه الله [illegible]
وحمل الجنة مثواه ومأواه تاریخ سلخ شهر جمادی الاول سنه ۱۰۸۱

تمت

تیمناً و تبرکاً بذکر الله الملک المتعال

دیوان نجم که مسماست بنقل عشاق نیاز نامعدود

نثار معشوقی که در هواداری خورشید جمالش کمند رؤیت ارنی گویان از نهیب
غارت لن ترانی هیچگه بکنگرهٔ عرش شهود نرسیده و درگداز خانهٔ فانوس خیالش
سررشتهٔ متعهدان شیوهٔ من اوفی باستمالت فسیؤتیه اجراً عظیماً
هیچ وقت از سوز و گداز بواسوختگی نکشیده و درود نامحدود هدیهٔ محبوبی که مایهٔ
حسن را با وجود تمام صباحت یوسفی که حقیقتش از مصباح هو اصبح لامعت از
نمکدان حلاوت آمیز انا املح چاشنی بخشیده و خلعت بقیمت ما اسئلکم
علیه اجراً الا المودة فی القربی بر قامت استقامت آل و اولاد پاکدامن
خود که عزیزان مصر توبند بریده بطراز حاسد گداز نزد له فیها حسناً
مطرز دیده وبعد محرر این نسخه رقم تراب اقدام الفقرا محتشم اگرچه
در صغر سن بمنثور موزونیت بنامش نوشته شده و قبل از تکلم بمعقولات
منثوره بمقولات منظومه متکلم گشت و از آن تاریخ تا حال که شمار سنه عمرش
بسی و یک رسیده که باستنباط لفظ لا از ان عدد نفی غیر برای و شاهد ستایی
بخاطر میرسد جای آن داشت که از رشحات اقلام مشوش ارقامش دیوانها
در غزل ترتیب یافته باشد بلکه بر تواتر طبعش بر تمام اقسام سخن تافته اما چون
بخت یاری و طالع مددکاری نکرد اکثر اوقاتش بوسوسه زمزمه عشق مجازی
گذشت و زبدهٔ ایام حیاتش بهوالهوسی و بیحاصلی صرف گشت و تا سلطان خیال
خوبان در سراپردهٔ خاص دلش خلوت نشین بود اندیشه نظم که بمنزله آسوده دلان است

درحریم

درحریم آن خلوتسرا سوی نمود و درباش چیزی استماع نمینمود و بر زیرکان عاشق
پیشه پوشیده نیست که چون مرتبه عشق بدرجه اعلا رسید و عاشق علاقه میل
از ماسوی المعشوق برید اگر غوطه بحر شهود و قربت زورق توجه جز بمحیط مشاهده
نمیراند و از انتظام جواهر نظم بالکلیه باز میماند و اگر سالک راه فراق و بعدت
الیق تفکر چو بوصف خیال جانان نمیدواند و در جادهٔ دقایق شعر شیب از فراز
نمیداند مصرع روز وصل چه بیدرک عاشقی باشد ٭ که التفات بقال و
مقال شعر کند ٭ شب فراق چه بیدرد آدمی باید ٭ که فکر دوست گذارد خیال
شعر کند ٭ وجمعی را که مظنه آنست که جمیع اقسام غزل ثمرات شجره عشقبند
پیشی در اشطار محبوب محب که از خار وسوسه در بستر راحتشان بوده که شعر
از شعرا بلکه سپهر از غبرا باز نشناسند و نه روزی از خار خار معشوق رقیب
نواز داغ دغدغه بر دل پر جراحتشان فزوده که لفظ از معنی بلکه بیضه از بیضاوی
نمایند بی تکلف من که همیشه با بلای عشق دست و گریبانم و عشق آزموده تر از
سایر موزونانم قیاس منشاء شعر گفتن بحال خود کرده چنین میدانم که در اوایل
حال حقیقت و کیفیت احوال بامید مطالعه محبوب نکته دان نظم میتوان نمود و
در بعضی از اوقات واسوختگی که عاشق با وجود اظهار آسودگی در کمال سوختگیست
از آب و آتش بهم آمیختن گوی ساحری بچوگان شاعری میتوان ربود و در برخی
از ایام ترک تعلق و انطفای شعله آرزو و تشوق بتاسف در فنای سوز و گداز
پیشین و تحسر بزوال محبت دیرین فی الجمله زبان میتوان گشود و گاهی که عاشق
یکرنگ فدای بقبایح معشوق پریشان اختلاط هر جایی رسید و از نعمت وصال

ودولت اتصال بالضروره طمع بریده و سر رشته ملاقات صوری بمحبت دوری و درد
صوری کشید غیرت طبع غیورش مقتضی آنست که در سخن گذاری و غزل نگاری با
وجود غایت اضطراب و بیقراری اظهار نهایت استغنا و بیزاری کند و چون مطلق
خطاکار بلسان اعتذار طلب مراجعتش بمقامی که داشته نماید آن رسیده بیقرار
از غایت اضطرار و اضطرار از زبان شکایت بار بجواب چه لطیف آزار کشاید و در ارسال
نامه و پیغام ابواب کلام مصالحت انجام را بقفل غیرت مسدود ساخته کنایه گویان
از در طعن و تعرض در آید باری سست نظمی چند که در غزل از قابل این مقال سرزده اکثر
از آن قبیلست که چون در حالات مذکوره خواسته رقعه بجانان نویسد مضمون را
جهت زیادتی تاثیر بنظم ارسال داشته و مسوده از آن پیش خود نگاه داشته که باوجود
زبونی شاید بکار افتاده را بکار آید چون مسودها بمطالعه یاران میرسید و نسیم
توجه احباب پرده از روی آن پردگیان میکشید کمی از ایشان که غواص بحر معانی
و صراف بازار نکته دانی بود آن نقود را بمیزان امتیاز سنجید و چند غزل از آن
با وجود اختلاف مضامین بیک چاشنی یافته سوال نمود که غالبا افسر حسن
نگار باین جواهر آبدار مکلل شده که همه در مذاق درک من یک لذت دارند چون
بنده بر حسن درایت وی آفرین گفته شاهد قول صادقش را بحلیه تصدیق آراست
با برام و مبالغه تمام ازین بیدل استفهام درخواست که آنچه از مبدا عشق غرایب
نشان وی تا منتهی بر تو وارد شده با این همه صلح و خشم و الفت و کلفت و
زاری و بیزاری در نقاب حجاب مگذار و سبب ورود هر یک از آن غزلها بجهت
دوام صحبت و نقل مجلس عشاق بکلک بیان نگار چون متابعت او لازم الاطاعت

وی از

وی از لوازم بود سبب نزول آن رقعهای منظومه را بنقل عشاق موسوم ساخته
برین اوراق نقش بود والتوفیق من الله الحبیب الودود تشریح
کیفیت حال آنکه یکی از ماه رویان بدیع الجمال و سلسله مویان عدیم المثال
که ببوی موی عنبرین سوزنده شهری و بنور صبح جبین فروزنده دهری بود و بابروی
کماندار و مژگان خنجرگذار و چشم مردم شکار و غمزه فتنه بار کار فرمای شحنه جای
سوی بلا و بزلف غالیه شمیم و کلاله بنفشه نسیم و خنده تارهای چون حلقه جیم و
رخشنده بناگوش چون صفحه سیم فتنه و آشوب چهار رکن اقلیم صفا و بصدف
لولو نثار سخن نیوشش ناله فرمای لبهای خموش و بزنبق ناشکفته عطر فروش سوزش
آموز سینهای پرجوش و بعارض آفاق سوز مهر مثال مراد امیدواران روز
وصال و بچهره گیتی فروز و بچهره گیتی فروز قمر تمثال چراغ شب زنده داران
کنج خیال و بخال دلکش غالیه رنگ داغ نهنده صد دل تنگ و بقیمت لعل گهربار
شکر کشا زمایه رشک هزار شیرین کار و بگوهر روح فزای دندان عقده کشای
خاطر دردمندان و بچشمه روح خواص دهن حیات دهنده اهل سخن و بگلبرگ
شهد ریز بیان خسرو صد گلرخ شیرین زبان و بچاه زمزم نشان ذقن ملجا
صد یوسف کلبه حزن و بحباب معلق غبغب مدار تعلق اهل مشرب و بصراحی
گردن چینی صفا گردن زن آهوان چین و ختا و بشوخی قامت طوبی قرین
شور و قیامت روی زمین و بپاکی و نازکی بر و دوش آفت خرمن دانش
و هوش و بصعوت بازوی مردافکن بازوی صبر و شکیب شکن و بنقره ساعد
قلب گداز آب کننده دل اهل نیاز و بپنجه چون بلور خوشاب تابنده پنجه

آفتاب و با انجم ناخنان بر سپهر چهره‌اش حسن ماه منور و بسینه و لب مصفا
صدرنشین صفه دلها و با اندام سیمچو صفحه عاج نمونه‌نمای زلال امواج و ببوی دل آویز
میان طاق میان آدمیان و علی هذا القیاس و این چند مجمل شمه از صفات خوبی
صوریش بود که بر سبیل استعجال مذکور شد اما السنه فصحای بلاغت آثار در احدو
یارای آن نیست که پیرامن اوصاف حسن معنویش که در ادا از عشوه و کرشمه و گفتار و رفتار
و تبسم و ترنم و نشست و برخاست و قهر لطف آمیز و خشم صلح انگیز و در آن
واحد باز خواندن و بعتاب راندن و گاهی بلطیفه اختلاط عاشق باد دیگری بچشم و
ابرو سخن گفتن و زهر حرف چشاندن چنانچه در غزلی از غزلهای فقیر این بیت
بنابر حکایات عاشق که از آن ماه منیر واقع شده که **بیت**
بر کدام ابرو کمان چشم بسهو افتاده است : کمان بری بمن بچشم و ابرو اندر گفت و گو
و امثال این شیوه‌ها که اگر قابل در صدد تفصیل آن شود در هزار سال هزار یکی از آن
بیان نمی‌تواند نمود القصه قبل از سعادت رؤیت چون این متعطش زلال محبت
آوازه حسن جهانگیرش بلندتر از حد تصور میشنید و خود را مستعد تقید آن
حسن بلند آوازه و قابل گرفتاری آن خوبی بی اندازه میدید و انتظار نزول
سپاه غم و هجوم خیل الم که عساکر پادشاه عشق‌اند بکشور دل و مملکت جان میکشید
بامیدواری ادراک شرف دیدار این غزل را بدیهه ترتیب داده بجیاض برد و بیکی
از خواص آن سرو ریاض نکته‌دانی که از پیش بینی کرم همزبانی خود ساخته
بود سپرد که شاید بسبب مطالعه آن از گوشه کناری جمال بنماید و عقده حسرت بسر
انگشت مرحمت از رشته امید من بگشاید **غزل**

ظلمت

ظلمت کنا دیده رخت جان رود از تن : دیدار نمودن ز تو جان باختن از من
یا جلوه کنان بر لب بام ای چو خورشید : یا رخ بنما همچو مه از گوشه روزن
تا کی بود ای غنچه تر مانع دیدار : ما را نظر پاک و ترا پاکی دامن
مفتون شدن عقل و خرد بر سر کویت : موقوف نگاهیست از آن نرگس پرفن
ناخورده خدنگی ز تو بر خاک فتادم : ای تیر نیفکنده سوار از توسن افکن
افسوس که هر چند مرا مهر رخت سوخت : نگذارده نشد آتش من پیش تو روشن
ای سوخته صد چو من از سستی تغافل : غافل مشو از محتشم سوخته چو من

بعد از آنکه حامل غزل بهزار گونه حیل در خلوتی بی دیار خالی از اغیار آن ودود
را بوی سپرده بود و در ابتدا از رقم تعرض نسبت بخویش و آن بی باکی‌ها آل
اندیش شنوده که موزون مجهولی را چه بر آن داشته و مرا چه نوع کسی پنداشته
و چه طور سهل الملاقات انگاشته که بی آشنایی و مقدمه غزل صریح الطلب
پرده مه بجانب من ارسال داشته و دقیقه از دقایق جرات در خواهش
مقصود و مدعای خود فرو نگذاشته بعد از آن انتهای کلام سحر انتظام را بمزاح
و مطایبه رسانیده بوده و میل طبع خفی الذوق خود را باستماع این نوع
عریضهای موزون بآن محرم اسرار درون چشانیده و لیکن از قیل و قال
بسیار و سفارش در اخفای آن رسالت بتهدید و تخویف بیشمار رشته
جواب آن نظم را تبسم کنان باین مقاله شیرین کشانیده که در دستور
العمل ما نادیده دم از عشق کسی زدن کار سودائیان خامست و شربت دیدار
ما چو بر عاشقان تلخ مذاق تشنه جگر حرام : چو خسته از طبیب بجوید کسی علاج

بیدرد را بنعت درمان چه احتیاج تا کسی را کمند زلف سرکشش حایل کردن جان نیست
دل خود رای ما بملاقات وی از هیچ سرکشان نیست دردم باین جواب مضایقه آمیز
محبوبانه آتش شوق مرا تیزتر ساخت وکلک تیزکام به آستا التزام بطی عرصهٔ
تحریر اینغزل پرداخت **الغزل** ای گل از عشق تو زارم گر نمیدانی بدان
لاله سان داغ تو دارم گر نمیدانی بدان ... از وفا تخم تمنای تو میکارم بدل
روز و شب اینست کارم گر نمیدانی بدان ... بیش ازینم اختیار دل بدست خویش بود
اینزمان بی اختیارم گر نمیدانی بدان ... هر زه کمتر زاز ملاقات من ای وحشی غزال
من سگ وحشی شکارم گر نمیدانی بدان ... پیش مردم عزت من گر نمیداری بدار
من براه عشق خوارم گر نمیدانی بدان ... **چند روزی شد که خود را در وفا چون محتشم**
از سگانت میشمارم گر نمیدانی بدان آنیار و نموده بودند که رقعهٔ ثانی بیند رنگ سیده
و نسیم شوقی ازین مدیحه کوی ساحت درک او وزید غالبا سرش خالی از سودای
و دلش عاری از تمنایی نیست و اذا علی الصباح سروخوش خرامم را رخصت سیر
بام میدهم و این خاکسار نوازی راکب هوا نام مینهم و خود را تغافل کنان با
مینمایم و او را در محبت خود بمعیار نظر می آزمایم آن شب همه شب دیده شب زنده
دار نغنود و چون صبح شاه رخشان عذار مهر بر بام بلند قصر سپهر روی منتظران
مشتاق نمود این ذرهٔ خاکسار به امن مژگان اشکبار پای دیوار بامش برفت
و با دل امیدوار خود این مضمون بزبان حال لحظه لحظه میگفت **الغزل**
یارب آن سرو برین بام برآید یا نه ... بمن آن قامت رعنا بنماید یا نه
یارب آن لعبت چین بهر من صورت دوست ... از پس پردهٔ معنی بدر آید یا نه

یارب

یارب آن ماه بصیقل گری جوهر حسن ... زنگم از آینهٔ دل بزداید یا نه
یارب آن شوخ بجوگان تصرف امروز ... از میان گوی دل من برباید یا نه
یارب آن گل که از و نیست دلی برخوردار ... دلم برخورد آن نوع که باید یا نه
یارب آن غنچهٔ نورس بسر انگشت وفا ... گره از کار من آخر بگشاید یا نه
محتشم میکنم اندیشه که آن عمر عزیز ... با من دلشده یکچند بپاید یا نه
بیکبار آفتاب شفق نشین جمالش بهزار شعشعه از افق بام بی محنت انتظار
طلوع نمود و لسان سریع گفتار با وجود دهشت دیدار در گفتن اینغزل که در هر
بیت آن التزام لفظ بام شده شروع نمود **غزل** بسام دیدن سای سرو قد چو ماه تمام
که دیده مه بسر سرو برلب بام ... بقصد مرغ دلم آمدی بسام شبی
بسام زود تر آرند مرغ را در دام ... چه جای مرغ دل من که صد هزار ملک
بگرد بام تو پر میزنند چه صبح و چه شام ... چو آفتاب تو بر بام و من بپاین چو سپند
که زیر بام تو چون سایه باشدم آرام ... بسیر بام قدم رنجه کردی و خورشید
هزار بار بپایت فتاد در هر گام ... چو ماه سر زدی از بام و مهر زرده شد
سزد که بر سر مهر و مهت زند ایام ... ستادهٔ تو بیام و ستاده اند از دور
بخدمت تو مه و مهر چون کنیز و غلام ... کمند سعی من و بام وصل او یهات
که ذره ام من و او آفتاب عرش مقام ... **ببام چرخ نهد از شرف چو کیوان پای**
اگر بنده کمین محتشم برآرد نام هر بار که از گوشهٔ بام بصد مضایقه رو مینمود بکر
کون عشوه و غیر کمتر کرشمه جان زتنم میکشید دل از کفم میربود تا بی تکلف آن
روز از روار و رسیدن تیرهای غمزه جانشکار و پای مالیدن زحمهای

بیکان آبدار که چاشنی شربت جان بلب تشنگان جگر تافته ولذت نعمت
جاودان بنیم کشتگان زخم محبت یافته میچشانیدند ندانستم که عشق را که از دو سو ره
و دغدغه دگر خوبان عمر بر روی بر خود بسته بودم چون لباس صدق پوشیده
از روی ذوق و کیفیت جست و شکاریست قادر اندازی که در نشانه دور
بتیر نگهش زدن خطا نکرده و نمیکند بذات و حقیقت کیست و بر استان کراگر
کویم که زخم تیر عشق بر ما بود تهمت ما فکند مه کردش دوران کمان حسن بر بازوی او
خلاف و گزاف بیت القصه چون دل باخته و جان هدف تیر بلا ساخته افتان
و خیزان بکلبه خویش رسیدم خود را بنوعی مضطرب و بمرتبه سراسیمه دیدم که قلم بمیو انستم
دوات رسیده اشتم و بیاض میطلبیدم دست بمداد میکشیدم و با وجود این حال
متفکر بودم و در طرق اندیشه و خیال سیر مینمودم که آیا چه قسم از اقسام عشق و
هواداری بمشرب آن نورسیده جویبار یاری موافق آید و چه تحفه از تحف محبت و
اخلاص در عوض خراین مودت و اختصاص سلطان حسن او را لایق نماید پس
باندک تاملی این غزل را که یک دو بیتش بجهت امتحان مشرب یار در تحقیق اوضاع
و تفتیش اطوار مثل محک جوهر آزما واقع شده اند و از وادی خفت و بیصبری
مرحله چند بعید افتاده مرتب داشتم و بر کاغذ پاره نگاشتم و در آستین قاصد صبح
مشفق نهادم و بمنزل مقصود فرستادم غزل یکدمی چنان بر سینه خوردم تیر مژگانش

که خواهم داشت تا روز قیامت زخم پیکانش ؛ ازین چشم نظر بازم بجان گر کین من دوران
بعاشق کش نگاری میکند هر روز حیرانش ؛ دلم گستاخ اگر سویت نظر کرد ای کمان ابرو
بو ناوک چشمت را که سازد تیر بارانش ؛ و او دیت بر جان حقه لعل تو اش دهان

چه در دست

چه در دست این نمیدانم که پیدا نیست در باش ؛ زباغ وصل او تا کس نیفتد در طمع آن به
که باشد دست ما هم کوته از سیب زنخدانش ؛ وا چون باسبان عصمتش محروم میخواهد
از آن گلزار زیبایی خوشم با خار حرمانش ؛ بخوبیها که چه دست آن نگار آلوده شد او را
چو گل از تهمت آلوده کی پاکست دامانش ؛ چسان بینم بچشم غیر طاق ابروانش را
که میترسم که افتد چشم کس بر طاق ایوانش ؛ جبین محتشم داغ غلامی دارد از ماهی
که کیوان گشته از بهر شرف هندوی دربانش

چون درین قسم عاشقی معشوقان را بهجران گزینی
عاشق و مطلوب را از وقت طلبی طالب خوش نمی آید و غنچه دل هوسناکان چو نسیم
سراسیمگی هواداران و صرصر اضطراب و بی تابی گرفتاران نمیگشاید با خاصان گفته
بود که چو بیت در اول دل او میل طرفه بازی نموده و در لباس صبر و شکیبایی استغنا
تمکینی کار فرموده اگر امانش دهم که نفس آرزو ناچار خار شوق و وسوسه عشقم خوش
باو نگذارد تواند گفت که خوشم با خار حرمانش چون آن کلام مرحمت فرجام
بگوش این مدهوش رسید و نسیم فتح البابی از آن طلسم مشکل گشا برین دل
مژده نیوشی وزیدن دانست که طبع دراک و ضمیر بلند فتراکش بطفیل این دو
بیت بمقدار و این مزخرفات شکسته بسته ناهموار که بر صفحات صفایح دهر
و دفاتر روزگار ثبت کننده نام او خواهند بود نسبت این قلیل البضاعت
بدیگری نخواهد فرمود و تا طوطی شکرخایی و بلبل طبع بشیرین ادایی اشتغال
خواهد داشت روز بروز توجه آن پادشاه نکته دانان و خسرو شیرین زبانان بهمت
بر تزاید و ترقی خواهد گذاشت فی الحال بشکر مقلب القلوب زبان گشودم و در گفتن این نوع
نمودم غزل گذشت آنکه دل از بیم جان طپیدن داشت ؛ گذشت آنکه بلا هر چه داشت با من داشت

گذشت آنکه دلم بی‌سپهر خانهٔ زنبور بود ز سهم حادثه هر سو هزار روزن داشت

گذشت آنکه بهر گلشنی که می‌گشتم ز دود آتش آهم هوای گلخن داشت

گذشت آنکه لباس فراغتم بر تن ز دست تو صد چاک تا بدامن داشت

گذشت آنکه دل آن مرغ بال و پر بسته فراز کنگر خوف و خطر نشیمن داشت

گذشت آنکه شب و روز چشم گریه‌ور ز بیم رفتن جان نوحه بر سر تن داشت

گذشت محتشم آن روزگار تیره که چرخ بطالع سیهم چشم خصم روشن داشت

چون غزل بافواه از محرمان آگاه شنید از نزاکت طبع مدقق اعراضی بخاطر عاطرش رسید و جواهر الماس آثر کلامها این مضمون در رشتهٔ پیغام کشید که با آن مست بادهٔ راحت و مدهوش بیهوش داروی غفلت بگوئید که از موج خیز حوادث عشقها کدام طوفان بر تو گذشت و در رستخیز مهالک هجر ما کدام بلا متوجه تو گشت و سیاست شحنهٔ بیدادها کدام روز بردار عبرت بودی و در ورطهٔ هم پاسبان عصمتها کدام وقت مرگ از دل جانباز قطع طمع نمودی و در بزم نوازی چشم حریف آزمایها کدام ساعت لباس شکیبایی معاینه دیدی و بعاشق گدازی غمزهٔ وسوسه فرمایها کدام ساعت لباس شکیبایی برتن دریدی که جمیع بلایا و مجموع قضایای عشق ما را گذشته و سلب گشتهٔ میدان و آتش سودای ما را عاری از شر و خال انداختگی خاطر خودی نشانی چون دولت یکسیلی یک حد بید زنگ ملامت از گمان بلای حبیب رد نساخته و گره ابریشم سنگش طاقت بمیدان جفای رقیب در نساخته کلک اندیشه دفت بنشات از چه رو بتحریر این غزل بی محل پرداخته و این مضمون را کدام هاتف کاذب در خاطر آسوده و دل غفلت ربوده‌ات انداخته که گذشت آنکه بلا هر چه داشت این بیت اگر ترا در عشق

مردآزمای

مردآزمای خود صادق و بطبع نازک خود رای خود موافق یابم چندان تگرگ بلا از سحاب عتاب بر تو بارم و از ستم آباد بیداد آتش عذاب بر تو گمارم که از سوز و گداز زمین را بجوش و آسمان را بخروش آرم تراکه قابل جور و جفای خود نگذارم
دانم زمین و آسمان را بر تو با محشر برابر کنم چون سنان لسان پیغام با این کلمات ستیزه بار و مقالات خشونت آثار دل بیقرارم را مجروح ساخت و مرا نیز بواسطهٔ اظهار اندک تمکینی که در بدایت عشق نهایت تکرار او اجبت و تأملها نشایسته لازم بوادی غیرت انداخت طبع غیورم که با وجود کمال عطش بزلال حضور ویرانه دل را بگنج استغنا معمور داشت ساز سخن با این قانون نواخت

ای با سبد تو خوش خاطر خونین جگران داغ عشق تو به از مرهم وصل دگران

از خیال تو که منظور شب و روز منست آیدم شرم که گردم بجمالت نگران

درد دلم کرده خیال خیل خیال تو نزول که گذارد تو هم اید و ست کمالت دران

نگذارم ز جفایت بدل اندیشهٔ وصل گر شود صرف بهجران تو عمر گذران

گر دهم جان و بمنت دهیم شربت وصل نبرم پیش لبای بادشه سیمبران

بسکه در عشق تو ام پاک نظر میترسم کانقدر ناز کنم بر تو که تو بر دگران

محتشم میبرد از باغ خیالت شب هجر میوهٔ وصل بتاراج و تو از بیخبران

چون غزل اتمام یافت و قاصد بردن آن بشتافت دل خایف متردد و خاطر متفکر بود که آیا پیکان ناوک پیغام را چگونه بزهر آب خطاب و الماس عتاب آب داده باشد و در کمان اهانت و تعرض نهاده که ناگاه برنده رقعه نامه آورد و قرار از این سوخته داغ انتظار برد چون یک نظر بوادی مطالعه

آن شناخت دلخراشش مضمون و جانگداز مفهومی یافت چون زلف تابدار تابان درهم
پیچیده و بیکاری آن نگار پردهٔ ملایمتی بر صد گونه خشونت بکلک سحرآثار کشیده در آن
گلستان از جیب هر گلی طبق خاری پیدا و در آن شکرستان در جیب هر نوشی نیشی
هویدا صورت خطاب عتابش این که لوحش الله ای مقیم کنج خیال و ای مستغنی از
کنج وصال ما نیز عاشق شکیبنده صبور را دوست میداریم و از طالب شتابنده ناشکیب نفور
و بیزاریم روزی چند با خیال ما بساز و بساطی چند نرد غایبانه با ما بباز که شاید بخلاف
بوالهوسان کج باز ارشد رعشق کشادی بیابی و سر پنجه فراق را بقوت بازوی ها
طبع خیال پرست غلت دوست بیابی بیت باده دیدار یار خویش چون کردی حرام
با خیال یار بزم عیش بنشین والسلام چون از آن مکتوب مطابق اسلوب ظاهر بود که
آهنینش هم آتشین گرم شده و پشت کانش بآن نگاری حیله و دستان نرم
گشته این سوخته خانمان رو گرفتار دوزخ اضطرار که آتش شوقش زبانه بگردون میکشید
و شعله عشقش بسقف گنبد نیلگون برسید دانست که با آن شوخ ظریف و در فن
اختلاط خیره و غالب حریف شطرنج مکالمه برابر باختن نتیجه اش هائی خواهد بود و
بساط استغنا طرح ساختن با زنده راه هر دم بدستبرد ی راه خواهد نمود ناچار قرار
با ظهار بیقراری داده اساس مکین بیکسو نهاد و نسیم مراهنت شمیم گلشن طبعش گرده
از روی شاهد دلفریب سخن چنین کشاد غزل ای چو گل پرده نشین بی تو نشینم تا چند
بصبوری گل خار تو چینم تا چند ؛ پاسبان دارد مرا از روی تو تا کی محروم
در میان روی سگ کوی تو بینم تا چند ؛ با توای یار دل آرام نباشم تا کی
بی توای سرو گلندام نشینم تا چند ؛ در وقفت کجا باشم که بشرح آید راست

داری

داری ای ظالم بر جسم جسیم تا چند ؛ خون خود بی تو بر آنم که بریزم بر خاک
داری ای دلبر پاک بر یتیم تا چند ؛ دل و دین باز ز من از دست تو صد توبه شکست
باشی ای توبه شکن دشمن دینم تا چند محتشم گشت ز رفتار عتابش افکار
زیر این بار بود جان ضعیفم تا چند چون پیغام رسان غزل مطالعه آن شیرین لسان
رسانده در جواب در شاهوار کلام از درج در نثار عقیق فام چنین فشاند
که هر که خود را چنان مستغنی و بی نیاز نماید چنین زود از در عجز و نیاز درآید ظاهرا
شاهد خیال را که منظور شبانروزیش بود از نظر انداخته که باز بترتیب اسباب
وصال و اتصال و تعویق سواد و داد و افتراق پرداخته و از این بیخبر است که
پادشاه نافذ الحکم طبع خود رای ما هرگز بفرمان کسی نبوده و آفتاب عالم آرای
جمال عدیم المثال ما با راده هر بوالهوسی از افق وداد طلوع ننموده و ندیدانه که میان
ناز شوق انگیز او و نیاز دردناک آمیز او بعد المشرقین است و بخاطر نرسانده که مواصلت
بطی الوقوع ما با آن تازه هدف تیر بلا موقوف بهزار فتنه و شیون است چون قاصد
مهربان بزخمهای سنان خطاب و جراحتهای پیکان عتابش خسته و دلشکسته روی
بویرانه این دیوانه نهاده آن قیامت روی زمین بر افقش کید و قدم جلوه سرو
خرامان داده و سر حقه پر حقیقت راز دلربایش آن محرم چاره ساز بجهت رهنمای
این بکره وادی نیاز باین عنوان گشاده که اگرچه من سودای ملاقات با آن
سرگشته دشت سودای و پروای اختلاط با آن متلون مزاج بیدل سودائی ندارم
اما ترددم که او در دعوی مهر من چون صبح یکدم کاذبست یا همچو دوم صادق اگر
یکنوبت دیگر خورشید دار از مشرق بام بر آمده نقد محبت آن کوچه گرد در راه قت

نظاره محک امتحان کشم چون خواهد بود واگر شبی که قصر بلند قدرم مرکز دایرهٔ
پرسش باشد تغییر لباس نموده از در ناشناسان بیرون روم و بر راهش گرفته
بقدر تاثیری که بیهوش داروی نسیم آشنایی در فراخ جشم کند از کیفیت باطن او
خبر یابم چگونه خواهد بود آماده افشای این راز امر باحرازان حرم وساز نوز میوده
بتکلف و مضایقه تمام اجازت اظهار همین دو سه حرف داده بوده که اگر آن
بیدل گمراه گاه و بیگاه بطوف حریم حرم محترم مشغول باشد دران مضایقه
نمی نماییم واگر بامداد و شبانگاه چهره همچو کاه بر در و دیوار این بارگاه فردوس
اشتباه ساید زبان بمنعش نمی گشاییم چون آن مژده رسان در اظهار آنچه مرخص بود
مبدا المنتهی رساند از بهجت و سروری اندازه که در سیمای وی مینمود مرا
شک و شایبه نماند که ازین خبری بهتر و نویدی خوشتر دارد و بواسطه مانعی وجهة
ملاحظه زبان نمی آرد پس لابه کنان بپایش فتادم و روی ضراعت بر زمین
شفاعت نهادم و بی منت مکالمه برمز و ایما بران خبر مسرت اثر اطلاع یافتم و
سراسیمه بپای دیواران قبله مقبلان که عرفات عارفان و کعبه سالکان بود شتافتم
و یکشبانروز منتظر پرتو ظهوری ازان ماه عالم افروز بودم چون در امید را انفتاح
توجه و توکل بسبب تغافل و تجاهل عاشقکش ازان گل بهیچ باب نگشودم مقصود خود را
از غایت اضطراب و بیقراری بهزارگونه تضرع و عجز و زاری نظم نمودم و بر پاره کاغذی
نگاشته یکی از خدمهٔ آن دولتسرا که موسوم بسمت محرمیت بود دادم و با انتظار دل
افروز جوابی یا جگرسوز عتابی در فرستادن آن ضراعت نامه که صورتش این است
میان خوف و رجا متردد ایستادم غزل ای برخ آفتاب من رخ بنما جکی جکی

دود برآمد از دلم زود برا جکی جکی ای سبب حیات من خسته ام از فراق تو
بر من خسته رحم کن بهر خدا جکی جکی گرز در بچه همچو مه روی نمی نمایم
بر لب بام کن دمی نشو و نما جکی جکی بر در خانه شام اگر حلقه زنند واقعان
بیخبر از در دیگر شب بدر آ جکی جکی بیشتم ازین برون در بازمدار چون سگان
بر در عجز آمدم در بگشا جکی جکی ای بگناه عاشقی حاجتم از تو نا روا
حاجت ناروای من ساز روا جکی جکی دست بدار از ستم ای برون از حرم
رخ بنما مجنبشم بهر خدا جکی جکی چون بنده آن شفاعت نامهٔ منظوم و رسانندهٔ
آن سست نظم دال بر تنزل و تظلم این اسیر مظلوم مژده طنینه در برون آمدن آن شوخ
شفاعت دوست که لطف بعد از قهر و التفات پس از انتظار شیوه و عادت
دیرینهٔ اوست از زبان محرمانش آورده بود و دل امیدوارم دولت قریب بوقوع
دیدار را برای دیده بیدار مقرر کرده من بی زبان بجهة مکالمهٔ او لی که لال کننده
متکلم هر لحظه داستانی غیر مکرری پرداختم و خود را مستعد جواب خطابهای
آن شمع آتشین زبان که در سخن رانی و تیز زبانی مهر سکوت بر لب نهنده فصحای
بلیغ اداست میساختم که اگر پرتو توجهی بجانب این پروانه بال و پر سوخته اندازد
با او بچه زبان سخن گویم و راه خطیر گستاخ زبانی با آن گل گلشن شوکت و
کامرانی بچه جرات و کدام قدرت پویم گاه دلم از دغدغه چنان میطپید که
گوش هوش آواز شهپر آن مرغ سراسیمه در قفس تنگ سینه میشنید و گاه
پیکرم از دهشت آنحالت چنان میلرزید و مستغرق دریای اضطراب میگردید
که این خسته زورق تمکین بشکسته از غلبه آن شوق جانستان زمان زمان رخت

حیات خود را معاینه در ورطه فنا و مهلکه موات میدید گهی میگفتم اینک میرسد یار
نهال انتظارم میدهد بار ؛ برون می آید آن ماه دلفروز ؛ شبم پیش از سحر میشود روز
گهی میگفتم از جا بجهد این ؛ رده رخش چنو زانیاز بانه ؛ که گر بیرون نیاید امشب آن ماه
من مجنون بابن دلجول کنم آه ؛ درین افکار جام از بیم و امید ؛ تن افکار سیلر زید خون شید
تنزو جان سبکیر و از نیشت ؛ بلب آمد اما باز میگشت ؛ سخن کوته من آشفته احوال
ندیدم خویشرا هرگز بآن حال ؛ القصه چند نوبت آثار پیدا شدن و علامت بیرون آمدن
گشتن آن ماه مهرانگیز بغلط منظور نظرگان گردید و دیده بجران دیده بهیچ وجه اثری
ازان اختر سهیل پرتو دیر طلوع دران شب صابر گداز منتظر سوز ندید و دل امیدوار
که در بسته آرزو را بمفتاح انتظار تا آن هنگام که بهد نوم خلایق بجنبش می آید
نتوانست گشود آیت یاس بر خود خوانده پای طلب بدامن نا امیدی کشید اما چون
پاسی از شب گذشت و شعل سیمین ماه گیتی افروز گشت یکبار رجان بیقرارم
بیش از همه بار چون مرغ نیم بسمل و صید زخم دار بطپیدن فتاد و طایر اختیارم
چون صعوه شاهین دیده و کبوتر بانگ شهپر شهباز شنیده از قفس شکسته
دل روی پرواز نهاده آشفتم که وقت طلوع آن آفتاب جهانسوز و محل ظهور آن
ماه عالم افروز است تا چشم بجانب قصر جلیل القدرش میکنم از دریچه غرفه
بهزار فروغ و نمود خورشید وار جمال شعشعه بار نمود و عقل و دانش و هوشم بیکبار از
دستی زلف کمند افکن با وجود بعد مسافت از سویدای قلب ربود چون از کیفیت
باده وداع افکن چشمش نحوه مستانه زده بر خاک رهگذار افتادم و من درک و شعور بباد
فنا داده روی بعالم مدهوشی نهادم جاذبه عشقم بملاقات و مجال انسان نظر عالی قدر دوش

آورد

آورد و از خانه بیرونش دوانید و تاثیر دردم با وجود تمکین و استقلال براسیمه و
مضطربش کرد و ببالین منش نشانید بعد از ساعتی که قوت سامعه ام چنین بهوشی
از گوش بیرون آورد میشنیدم که با محرمی که هم از دامشت مکالمه میمود و مشاوره
میکرد که این دل باخته که در عهد من صدق نفس و ثبات قدمش چون آفتاب روشن
گشت اگر برین خاک همچو خاشاک فتاده بگذارم بهتر باشد یا در سراپرده کاخ
بخاصانم نهفته بسپارم که چون از شربت روح بخش دیدارم نیم جانی بیابد بدامان
و خیزان بمنزل و مسکن خود شتابد دگر باره از فحوای آن کلام ملاطفت فرجام
که دلالت تام بر میل خاطر عاطرش باختیار شق ثانی داشت نشاه کمال
توجه از و یافته از غایت شوق مدهوش گشتم و بساط نا امیدی که بیشتر
بر ساحت خیال گسترده بودم بامداد بخت و خنده فال و اسعاد طالع خجسته
مآل بعد الیوم از سجده شکر طی ساخته در نوشتم چون نسیم زلف غالیه شمیمش باز
بهوشم آورد مهربانی آن ستوده خصال در مقدمات وصالم دلیرم کرد بی
اختیار دیده گوهر بار بر کف پایش نهادم و بشرف پای بوسش رسیده زبان
بحمد قاضی الحاجات گشادم القصه چون دران شب بوالعجب اراده خویش را
در حصول مقاصد این جگر ریش از قوت بفعل آورد و دل رمیده خود را بعقد
موانست و عزم مجالست بمجلس خاص و محفل جنت خواص برد مضمون این
سخن در دل مشتاق میگشت و معنی این مقال در خاطر پر اشتیاق میگذشت که
منم با او نشسته کاوان بر سند یاری ؛ تعالی الله بخواب است این سعادت یا به بیداری
اما چون طوطی ناطقه در مقابل آن جمال آینه مثال لال مانده بود و غواص طبع

دقیقه‌شناس از علمای اصطرلابی که در محیط وصال داشت موزون‌تر از ناموزون
فرق نمینمود و دیده حیرت گشاده بودم و مهر خموشی بر لب نهاده پس از لحظه که
مجلس شعله‌زبان آن شمع انجمن افروز گرم گشت و سخنی چند در معانی شعر
و بیان معما و علم لغز که فن آن بدیع زمان بود بر زبانها گذشت بقوت آن
بدیهه گوییها که در اوایل عاشقی ازین شکسته لسان مشاهده نموده بود به
گفتن لغزی که برموز مطبوع و نکات معقول دلالت بر حنا کند اشاره نمود
اگرچه این بیدل حیران از زبان بافسون حیرت بسته بود و پشت کمان خیال
بنیروی طغیان شوق و قوت استیلای دهشت شکسته حسب الامر واجب الانقیاد
این لغز را بدو سه بیتی که مناسب محل بود ترتیب داد لغز کیست آن بوالهوس که
گر کشب ؛ دهیش بیت بکر مه پیکر ؛ کند آماده چار بستر ناز ؛ و اندران
از تکلفات دگر ؛ نطعهای زمردین فکند ؛ کشد آن بیت سرو را در بر ؛
بگذارد یکی از ایشان بکر ؛ بطریقی که از قدم تا سر ؛ تن ایشان بجون
شود گلگون ؛ گردد آلوده سر بسر بستر ؛ هر که حل کرد این خجسته لغز ؛
بسته بر چوب دست اهل هنر ؛ بعد از تحسین تمام نظمی چند در بعضی مواد
فرمودند که اظهار آن از طریق منهیان بمراحل دورست اما چون در آن
شب بوالعجب در مجلس بر گفت و شنید این نوع اقوال بود اگر قایل بنابر
بیان واقع نقل از اقل صحبت احباب سازد معذورست از جمله نظمی که جهت بند
چاقشور طلب نموده و در همان مجلس از شوخی طبع ناصبور منتظر استماع آن
بود دگر باره از کیفیت وصال او محروم ماندم و این مطالع را بی دستیاری اندیشه

وخیال

وخیال بمسامع جلال آن نیر سپهر جمال رساندم ؛ گرد باد در چاقشور آن رو
شوم بیش چنین ؛ همچو بند چاقشورم پای بست خویش ساخت ؛ چاقشور از
ناز چون در پا کند جانان من ؛ باد بند چاقشورش رشتهای جان من ؛
تا بپایت سر نهاده چاقشور ای سنگ جور ؛ دارم از غم سر بزانو همچو بند چاقشور ؛
ساق سیمینت که هست از چشم هر ناپاک دور ؛ کس ندیدست گردش زیر بند چاقشور ؛
و از محیط طبع گوهر خیز آن در صدف فصاحت نیز درین ماده گوهری یکتا افتاد
چون بنده باخفای آن مامور بود با وجود انگیز وزن اکثر مضمون درین
نوشته بر بساط اظهار ننهاد بعد از آن بجهت نقش بند هیکل زر نقطی
طلبید و این دو مطلع بنظر رسید مطلع اول اسیر بند بلا پیکر حسود تو باد ؛
دعای خسته دلان هیکل وجود تو باد مطلع دوم دست دعای من بادا نازنین نگار ؛
مانند بند هیکل در گردنت حمایل ؛ القصه از دهشت آن مجلس خلد آیین
قوت طبع بیش ازین نمانده بود که شرح مذکور گشت لهذا در خیال صحبت
روحانی که محسود فلک و ملک بود صراحی مینی بر زبان مضمون آفرین نگذشت
پس در وسط اللیل که بجهت اظهار رازهای نهان و اسرارهای در زنجیر میان
دل و زبان رخصت بعضی از خواص داده مجلس خاص را خاص الخاص ساخت ؛
و از کوچکدلی که شیوه آن مهر سپهر بزرگی بود بدلنوازی این بینوا پرداخت ؛
و دل شکسته خود را که در خنگ غم دوا میسوخت از شنوانیدن نغمات کلمات
وعده آمیز بقانون لطف و مرحمت نواخت ؛ و دل دهشتناک با وجود دلیری
طبع بهوش بی باک ؛ بجز رخش تیز گام نظر و کبر جرات در جولانگاه آرزو

نتوانست تاخت صورت مجلس اول در ین مجلس حیا زوری عجب داشت

زبان آرزو مهر ادب داشت ** هوس پیرامن خاطر نمیگشت

وگر میگشت هم ظاهر نمیگشت ** طمع چشمی بحسرت باز میکرد

حذر از دور بابش باز میکرد ** طلب را لب نمی جنبید مطلق

توقع بر کران میراند زورق ** کمان ناکرده زه شخص اشارت

متاع جواتش میشد غارت ** خیال بوسه در دل ناگذشته

دلی میدیدم از بیم آب گشته ** ازان سو حسن در عرض تجمل

وزین سو میل در قید تحمل ** ازان جانب حیا در پرده سازی

درین جانب نظر در پاکبازی ** نه دست من کشیده دامن وی

نچیده خوشه از خرمن وی ** نه ظل او فتاده بر سر من

نه عکسش جای کرده در بر من ** سخن کوته ز خوان وصل آن شب

تصرف را نه دست آلوده نه لب ** چون سرشته آن صحبت جنت قرین بالطاف

گسسته یکبار سامعه از در و دیوار آن پرده ابانگ الحذر و ندای الفراق شنید و محل جمعیت

وداع گویا واز مفارقت جسم و جان میداد همچو مرگ بیکان و قضای ناگهان رسید

و آن گرگ یوسف از دور دیده دندان طمع ازان صید مشکل شکار کند و پای دل

در بند و روی جان در قفا متوجه مسکن و ماوای خود گردیدم چه گویم که آن شب دور

ماندم ** ز چون مه بیکری بهجر ماندم ** چو میرفتم چه میگفت آن پریزاد ** بوصل

دیگرم چون وعده میداد ** بظاهر نه با یما و اشارت ** بمضمونهای عاری از عبارت

وا آن گوهر سیراب هر چند ** ز دریا خشک لب بر ساحل افکند ** چنان دل در کرد

رفتم

رفتم ازان در ** که آدم از بهشت روح پرور ** القصه چون ساکن محنت آباد خویش

گردیدم و از حال ماضی بجز حسرت و حرمان اثری ندیدم هزار بار ناوک آه بگردون رسانیدم

و هزار مرتبه گلگون اشک بجیحون دوانیدم و لباس صبر و سکون را چون مصیبت زدگان

بدامن رسانیدم و بقیه آن شب جنت آغاز جحیم انجام را بصد نوحه و زاری و هزار

وسوسه و بیقراری گذرانیدم چون همنفسان صادق بقرار و قاعده سابق در ماتم

جمع آمدند و پرکار صحبت گرفته چون دایره بگرد نقطه وجود ضعیفم حلقه زدند غنچه زده

دل بدم پرفسانشان شگفته نشد و غبار غم از خاطر آبدیده بنسیم دلنوازیشان

رفته نگشت اگرچه آرزو بمضمون صحیفه حال کلفت مآلم رسید اما بجهه دفع حزن

و رفع ملالم بکلک مطارحه رقم بر سیر باغی کشیدند و فی الواقع از تماشای گل و غنچه

و نرگس که از رخ و دهن و چشمش یاد میداد و نظاره سرو و سنبل و لاله که از

عکس قامت و زلف و عذار عنبرین خالش در خاطر می افتاد آن جگر خسته دل

ربوده فی الجمله تسلیی حاصل نموده از تقاضای طبع بدیهه شعار بگفتن این اشعار

زبان نغمه سرای بیان عندلیب وار گشاد ** در چمن دیدیم گلی روی توام آمد بیاد

نکهتی آمد از و بوی توام آمد بیاد ** غنچه را لب بسته دیدم با وجود صد زبان

معجز لعل سخنگوی توام آمد بیاد ** نرگس از چشمک زدن شد فتنه در صحن چمن

شیوه های چشم جادوی توام آمد بیاد ** سرو را در طرف جو آورد در جنبش نسیم

جلوه های قد دلجوی توام آمد بیاد ** بر عذار یاسمین افکنده دیدم سنبلی

تاب زد تا که خم موی توام آمد بیاد ** بر سواد لاله چشم افکنده بودم ساعتی

سوختم چون خال هندوی توام آمد بیاد

در فغان دیدم خوش الحان بلبلی چون محتشم ** عندلیب گلشن کوی توام آمد بیاد

چون شبانگاه از یاران جدا افتادم و قدم در محنت آباد خویش نهادم غزل که هوز
را بخون دل نگاشتم و بجانب آن بهار زیبای ارسال داشتم بعد از مطالعه اراده
نموده بود که یکبار دیگرم اجازت آستان بوس دهد و تهیه اسباب ملاقات
نموده منت دیدار بر دل بیقرار و جان امیدوارم نهد اتفاقا یکی از نگهبانان محرم
مانعش گشته بود و از این اراده بنصیحت بسیار و مبالغه بیشمار نهیش نموده چون
چون حقیقت حال را واقفان احوال باز نمودند کوه کوه غم بر غم و جهان جهان
الم بر الم فزودند آن شب تا سحر بناله جان سوز جان جهانیان میسوختم و آن چشم گهر اندوز
قوانه قوانه در از بهر نثار قدومش بامید بعیدی که داشتم می اندوختم و شمع خیال را
در فانوس دل و کانون سینه بر تو ابیات این غزل که از اشتغال آتش هجران
ظهور یافته می افروختم غزل بر از ناله جانسوز کرده ام امشب ؛ عجب شبی بغمت روز کرده ام امشب

زشمع پرس که از تاب دوریت تا روز ؛ چه گریهای گلوسوز کرده ام امشب
شب مرا توسیه کرده و من تا روز ؛ دعای بد بید آموز کرده ام امشب
زکار شست دعا باز مانده بس که بتیر ؛ حواله تیر جگر دوز کرده ام امشب
هزار شعله رساینده ام بمشعل ماه ؛ چو آه شعله افروز کرده ام امشب
روان بخاک درت صد هزار گوهر اشک ؛ زدیده گهر اندوز کرده ام امشب

روز دیگر که صفحه زرنگار سپهر بخطوط شعاعی مهر مجدول گشت بر زبان خامه رقم نگار
در فراق آن یار عمگسار این غزل که نامه منظومیست گذشت غزل نامه منظوم

صحیفه که دران شرح هجر یار نویسم ؛ زگریه شسته شود گر هزار بار نویسم
هزار بار نگارم بخون دیده ورقها ؛ چو قصه دل پرخون بآن نگار نویسم

کنم

کشم چو میل دمادم بچشم خویش قلم را ؛ چو وصف قامت آن سرو گلعذار نویسم
بنوک خامه دهم از سواد دیده سیاهی ؛ چو شرح مستی آن چشم پرخمار نویسم
شدم ز هجر دلفگار و نیست قدرت آنم ؛ که شمه بتو شرح دل فگار نویسم
امان نمیدهدم گریه آنقدر که سلامی ؛ بخاک پای تو از چشم اشکبار نگار نویسم

چون نامه مذکور بغزل سابق محشا گردید و از دست قاصد شکیبا مطالعه آن
شوخ دلربا رسید دگرباره خواسته بود که در ترتیب اسباب ملاقات کوشد
و دیده غمازناظران را بپرده حیله و دستان بنوعی که داند بپوشد که همان نگهبان
سیه زبان لب بمنعش گشاده بود و شربت تلخ پندش زیاده از حد اعتدال
داده و آن شمع نازک بدنان و سرخیل صراحی گردنان را از غایت اعراض درد
گلوگیر پیراهن لباس صحت گرفته و شعله تب در تن چون خرمن گل فتاده القصه چون
آن خبر وحشت اثر باین اسیر هجر دادند و آتش اضطراب در نهاد این بیدل خسته
جگر نهادند آن شب تا روز افغان کنان و سنگ بر سینه زنان ز ارخدا صحت آن
سلسله موی طلبید ؛ مدعا رنج خود و راحت او می طلبید ؛ گاهی از غایت شیفتگی
و جنون با تب او سخن میگفت که قطعه ای تب ببین که آفت اندام کیستی
آتش فکنده در دل گلفام کیستی ؛ گلگون چو کرم بقصد که گرده
در غارت فراغت و آرام کیستی ؛ و گاهی از نهایت دیوانگی و اشتغال آتش
درون درد آن عضو لطیف را در معرض خطاب می آورد که

ای درد جان که از چه داری بجان من ؛ بر من گار زحمت سر و روان من
رفتت در گلوی کسی جرعه زتو ؛ کز تلخیش روان شده از تن روان من

بیکه

رساله در وصف سخن کاملان ... دعای ازدل

روز دیگر که شعله مهر جهان فروز در پیکر شخص روز احداث حرارت کرد و کمند زرین
آفتاب در گلوی شاهد صبح پیچیده تا اثر دمهای سرد شفق و تب از جان جهانیان
برآورد این غزل را با سرعت تمام و تعجیل تمام اتمام دادم و برقعه رسان رسانیده
بامید استماع خبر صحت دیده بر راه انتظار نهادم غزل در تب چو آه از آن لب رغبار آمده

دود از نهاد عاشق شیدا بر آمده : یک عضو از آن بدن شد آزرده و مرا :
فریاد از تمامی اعضا بر آمده : در خون نشانده تا لب آن سوز او مرا
تبخاله کز آن لب زیبا بر آمده : سروکش گران چو خاسته از جا بزار یار
جانم بگرد آن قد رعنا بر آمده (و بالای او) : ناز طبیب چون کشد آنکه از لبش :
کار هزار خضر و مسیحا بر آمده : پیچیده در گلوی تو گویا کمند زلف :
کز تاب رنجه گشته و از جا بر آمده : بادا نصیب محتشم ای شوخ درد تو
کان دردمند با غم دنیا بر آمده

اتفاقا دعای این ناتوان قرین اجابت یافته بوده و دافع البلیات تا رسیدن قاصد زنگ تکدر از آینه وجود آن نازک بدن زدوده و من نیز که آن تعب جانگداز را بدعا از خدا طلبیده بودم همان لحظه خود را در تبی که از حدت گدازی مقابل دریای آتش بود مستغرق دیدم و شکر گویان رقعه با این رباعی مذیل ساخته بجرم طرز آن شوخ لطیف مزاج نازک بدن ارسال گردانیدم رباعی دیروز ز ضعف تو گمان‌ها بردم : وز صحت خویشتن بسی خون خوردم
از درد تکسر تو و صحت خود : بیمار اگر نشدم میمردم : چون مدت آن تب سوزان دراز کشید و کار بجان رسیده این خسته بجان از حیات خود طمع بریده محرمان را مژده عیادت آن دلنواز دادند و غنچه پژمرده دل را که منتظر تند باد اجل

بود

بود نسیم نوید وصال شگفته کردند همان دم بلبل شکسته بال خیال از سرور بنغمه سرایی پرداخت و این ناصبور شیفته حال مهم عیادت را بفرستادن این غزل مؤکد ساخت غزل

بیا بپرسش من پیش از آنکه زار بمیرم : که پیشتر قدمت صد هزار بار بمیرم
مرا بوعده پرسش امیدوار چو کردی : روا مدار که از درد انتظار بمیرم :
شکفته بر سرم آ ای بهار حسن مبادا (ای نگار) : گلی ندیده بحسرت درین بهار بمیرم
میان خیل اجل چون چو دیده مانده‌ام : چنان مکن که ز وصل تو بر کنار بمیرم
برای خوش من ای صبح کامرانی و با من : دمی برآ که به پیش تو شمع وار بمیرم
درین خرابه مکن قصدم ای اجل که نخواهم : ازین هوس که بر آن خاک رهگذار بمیرم
رسد چو پیک اجل محتشم خوش آنکه دراکو : ز پا در آیم و در پای آن نگار بمیرم

غالبا دگر باره نگهبان ستمکاره عقده توقفی بر رشته اراده آن ماه پاره انداخته بوده و بدستان سازی و شعبده بازی عنان اختیار از دست تصرفش ربوده و به بهانه توقفش نموده که هرچند دیده شب زنده دار منتظر بود آن دولت منتظر از شق مراد روی ننمود روزی دیگر که دیده منتظران شاهد روز را نخستین تجلی مهر جهانفروز منور ساختند و علم جلوه صبح را که همچو رسول صادق بطراز مضمون انه کان صادق الوعد مطرز بود در تجلی گاه والنهار اذا تجلی افراختند طوطی بدیع المقال بی حلاوت انگیزی اندیشه و خیال مجدداً آهنگ غزل سرایی نمود و زبان بیان درین اشعار بدیعه گویا گشود غزل

در انتظار تو بودم امیدوار امشب : نیامدی و در آتش انتظار امشب :
کجا شدی که بامید دیدنت تا روز : دمی بهم نزدم چشم اشکبار امشب :

بچشم و گیسو و زلفت قسم که بی تو مرا ∴ نه خواب بود و نه آرام و نه قرار امشب
درین خیال که چون گل دل که از تو شگفت ∴ دلم ز دغدغه خون کرد خار خار امشب
شنید هرکه ز من هایهای گریه زار ∴ گریست بر من بیچاره زار زار امشب
لبم بلب نه و با من دمی برآر امروز ∴ که بر لب آمده جانم هزار بار امشب
چو شمع محتشم از درد مرد و دلسوزی ∴ نکرد بر سر بالین او گذار امشب

ترنم این غزل را چون ذره مراجعت خندان و شتابان دیدم از تحقیق توجه آن همای همایون فر دلان روز مسرت از مرتبه مضطرب بر زبان کردیم که بجهت تزیین مجلس و تصفیه محفل زمان عزیمت وی بکلبه خویش از آن قاصد فرخنده پی پرسیدم جفا که زمان زمان اضطراب جگر و دل بجایی میرسید و نفس نفس کشاکش رگهای جان بجایی میکشید که بیم آن بود که جگر خاکیم از صرصر دهشت همچو ریگ روان ذره ذره از هم بپاشند و طایر روح بهوا بیم که دغدغه رسیدن شهباز بلند پرواز و انتظار بیدا شدن شاهین شکار انداز داشت بیش از نفسی در قفس جسد نباشد پس باندک زمانی از جنبش نسیم نکهت آن جعد غالیه شمیم بمشام جان رسید و دل آگاه در راه انتظار آن ماه استشمام رایحه وصال و شمامه اتصال کرده بمدد کاری اشک مطر مثال و دستیاری آه صرصر تمثال روی زمین را آب و جاروب کشید و در صفحات حال از اقبال زمان عشرت لزوم استقبال بتحریر این ابیات بهجت آیات و ترتیب این اشعار فتوح آثار تسلی بخش جان بیقرار و خاطر امیدوار گردید

دگر نسیم صبا مشکبار می آید ∴ مگر ز طرف سر کوی یار می آید
شمیم نافه ز زلف او گرفته نسیم ∴ که زو شمامه مشک تتار می آید

بآستین

بآستین ره باد شمال میروبم ∴ که آستانه او پرغبار می آید
چه مژده میرسد از بهر من که پیک صبا ∴ بسی بسرعت از آن رهگذار می آید
چه میطپید دل پر خار خار من یارب ∴ اگر نه در برم آن گلعذار می آید
چه میپرد همه دم چشم شادیم امروز ∴ اگر نه بر سرم آن غمگسار می آید
چه مضطرب شده در دشت دهشت آهوی جان ∴ اگر نه از پی آن جان شکار می آید
قرار رفت بآواز پای از دل من ∴ اگر غلط نکنم آن نگار می آید
رسید یار دمی محتشم بکام برآر ∴ که از حیات همین دم بکار می آید

یکبار از یمین و یسار بانگ دورباش و آز زمین و جدار بسبب تشریف آن نگار مستمع هزار گونه تهنیت گردیدیم و چون گرد راه انتظار شکافت و پرتو بهجه رایات وصال بر در ودیوار تافت از آن سرو سرافراز آمدنی دیدیم و بقدمهم عشوه و ناز خرامش کردنی و آیین مژگان ناوک انداز زه بر کمان کرشمه بستنی که از هیچ آفریده ندیده بودم و در عالم خیال نیز تصور نموده پس چون فرش آن بیت الحزن بعز نعلین بوسی آن سیمین بدن رسید و صدر آن محقر نشیمن بشرف جلوس آن شمع انجمن مشرف و منور دید از غایت دهشت مدهوش و از شربت بیهوشی چشیدم و از نهایت بهجت خود را چون شمع سحر دیده در میان ندیدم و هر کلمه که آن ماه اوج سعادت برسم پرسش و عیادت بر زبان میراند طوطی نطق بلاغت بیان با وجود فصاحت و طلاقت لسان در جواب لال و بیزبان میماند القصه چون ساعتی بآداب بیمارپرستی قیام نمود و ابواب فرح و سرور بر روی این ستمکشیده بگشود از دو غلام زرین نطاق دیبا پوش که همراه داشت و در منشور حال هر دو طغرای محرمیت مینگاشت یکی

که رخت وجودش سر باوج هوا و هوس کشیده بود و از دیگری اصفای ظاهر در دیده
ظاهر نگران بهتر مینمود چند مرتبه بتکلیف برخاستن ایشان سخنان گستاخانه در میان
انداخت و مرا با آن دلیریهای نامناسب که لحظه لحظه مینمود بمکروهی گلاویز ساخت
بعد از آنکه مراسم ضیافت بتقدیم رسید سررشتهٔ صحبت حسب الاشارهٔ آن غلام
شوخ چشم برفتن کشید و چون دران محفل آتش عزت از سراپای وجود این
ناتوان شعله کش بود در نشستن آن شمع بابروای پروانه سوز ابرام نکرد و مبالغه
ننمود اما از حذرمندی آن محرم مشفق که منصب رقعه رسانی تعلق با و داشت این شیفته
بر نیجا اشارت دامن عزیمتش گرفته همراه ایشان از ان کلبه بیرون شتن نگذاشت
پس حسرت آن بدگمانی که بخاطر رسانیده بود در لباسی که بسیار قبیح می نمود با او در
میان نهاد و در اخفای حقیقت آن گمان بهر صیغه که ممکن بود آن واقف احوال آشکار
و نهان را قسمهای مشدد و مغلظ داد اگرچه بظاهر از کلام مصلحت فرجامش چیزی
موافق گمان خویش معلوم ننمود اما بواسطه تغیری که از اظهار این راز در سیمای وی
هویدا شده بود ظن خاطر بدگمان برگمان افزود پس اسم غلام مشکوک فیه که قابل
و نام دیگری که قبول بود از و معلوم نموده لحظه متفکر ماندم و بر زبان کلک کنایه نگار
بجهت محرومی از همنشینی آن نگارینی آن تیره رای نابکار این مطلع تعرض بار راندم
چو قابل نیستم کان نازنین را همنشین باشم ⁂ قبولش گر بود او را غلام کمترین باشم
اما چون بار سال این نظم آتش قهر آن سرکش تند خو را تیز ساختم و از تیز زبانی
نی کلک شعلهٔ خشمی در دل ناکس پرستش انداختم هرچند منتظر جواب بودم از
رقعه بر اثری پیدا نگشت و هرچند روی امید بر راه انتظار سودم نسیمی از ان

کوی

کوی بجانب این سرگشته نگذشت آن روز بمحنت انتظار بشب رسانیدم و آن شب
تا سحر همچو مار از تاب آن بدگمانی برخویش پیچیدم و از خار خار تغافل آن
گل که آن نیز فزاینده گمان من شده بود هزار بار بی اختیار بر زمین غلطیدم روز دیگر
که گوی زرین مهر از گریبان افق سر زد آن سرحلقه محرمان که توجه من گریبان کشان
بآن کلبه آتش میکشید حلقه بر در زد چون شکر قدومش بجای آورده صورت
حال پرسیدم در کلام وحشت انجامش رنگ صلاح ندیدم و بوی خیر نشنیدم
بعد از مکالمه بسیار که مغز مضمون را از پوست بیرون آورد کیفیت نتایج رقعه
خواندن آن پیمان شکن چنین بیان کرد که چون آن نوشته بدستش دادم و
با دل پر خوف منتظر جواب ستادم همین که بر آغاز و انجام آن گذشت قرص
آفتابش بعینه مهتاب گشت و سر انگشت ندامت بدندان گرفته با من لباط گشت و
گو در نوشت بعد از ساعتی بجد و جهد تمام دست بخامه غرایب ارقام دراز کرد
و پسته بادام را از زهر عتاب چاشنی داده و در خوشاب را بر لعل مذاب از
روی خشم و اعراض نهاده رقعه نویسی آغاز کرد اما چون با تمام رسید بران
ناگذشته از هم درید و قلم بر زمین فکنده خشمناک نشست و روی در هم کشید و
پس از لحظه دیگر باره بفعل ماضی قیام نمود و در اثنای تحریر پاره کردن آن
نیز دست غضب گشود القصه بیاض بسیار را خلعت سواد پوشانید و هیچیک را
بتشریف ارسال مشرف نگردانید چون دست از ان عمل کوتاه ساخت و اندکی
از ان اعراض فرود آمده بامور دیگر پرداخت جرأت نموده وجه آن اعراض جان
که از او پرسیدم و بجهت تحقیق آن پیش پایش روی ضراعت بر زمین شفاعت

مالیدم همین گفت که زبان مردم فریب برید و پای بیهوده سیر تا از صحبت پاکان کشیده
باد مرا بندامت خود بگذار و دست ازین تفتیش موحش بدار و من بعد نام آن تیره
رای بدگمان پیش من بر زبان میار ٭ اگر بعد ازین نام آن سیاه درون
زبانت از پس میکشیم بحکم برون ٭ مبدأ صحبت تا منتهی باین طریق گذشت که
لفظ بلفظ و حرف بحرف پیش تو گذشت بعد از استماع این سخنان آن محموم
یکدل و یکزبان اقسمی چند در غایت غلظت و نهایت شدت در تحقیق حقیقت
آن گمان دادم و مضمون چند بر خلاف مظنون خویش از عبارت وی فهمیده
اندکی از آن محبوب بجانی بوادی تأسف و ندامت افتادم و زمانی از غلبه غم و الم
متفکر نشستم و با خود از دهن دوانی و فراج دانی این خیال دقیق بستم که چون
درین نوع وقایع معشوقان رسیده عاشق بجهت خفای راز خود محرمان را از دولت
تقرب محروم گردانیده بواسطه اظهار تمکین و تمکن خویش چند روزی از نظر توجه
کرم می اندازند خواب هلاک آنند که در خلوتی خالی از اغیار بیتش و در گوشه رفته از گرد
دیار او راه و ویه و تنها دست در آرند ولی وسیله زبان خامه نامه نگار دو لسان گارش
پیام پیغام گذار بر خود جیغ آبدار زبان ضربت زخم اهانت زنان دمار از روز
برارند پس تواند بود که اگر بسبیل عبور خود را شبی بنواحی آن حوم سر اسانم با آنکه
نکته دان شبکرد مناظره و مکالمه که فی الجمله محصل مقصود و مامول من باشد بوجهی از
وجوه توانم چون آن روز صبار سوز بشب رسید و گردون برسم شبکردان لباس قیرگون
پوشید یکی را از مصاحبان جانی که بحسن صوت و سنجیده الحانی وحید زمان و فرید
دوران بود همراه گرفته بحوالی کوی او شتافتم و محلی که آن رهگذار را از غبار مترددین

خال

خالی یافتم ازین غزل دو سه بیتی تلقین وی نمودم که با آواز بلند بخواند و بسرعت
از آنجا گذشته با انتظار من هیچ جا موقوف نماند ٭ گر از تو میجویم گران غم در میان میکردم
و مشموم سویت روان غیرت عنان میکردم ٭ گر میکشم از جنگ تو سر رشته پیوند از
عشقت بقانونی دگر رگهای جان میکردم ٭ گر میروم کز طور تو گویم ز بیزاری سخن
شوقت دهان می بندم مهرت زبان میکردم ٭ از وی نمی آیم برت با آنکه از طوف درت
چون می نشینم بر زمین غنم در زمان میکردم ٭ گرداننده این در نیم از حیث کامت با سکت
چون آشنایی میکنم بیگانه سان میکردم ٭ امشب بران در محتشم دارم چو بر بازی هوس
خود را بجای میزنم تا پاسبان میکردم هنوز رفیق من از سر آن کوی نگذشته بود که پرتو
سهیل آن رعنا پادشاه و سلطان گوش بر تظلم دادخواه از گوشه نمود و بعید
از آنکه مرا با رفیق و تنها دیده شهد لبهای شیرین بزهر سخط و نفرین آمیخته و از
نرگس عشوه ساز سحر آفرین ژاله در دامن لاله و نسرین ریخته جوشان و خود
بسویم دویده و خنجر زهرآبدار زبان بقصد آزار دل افگار و جان بیقرارم کشیده
باین کلمات شکایت مشحون متکلم گردیده که ای تیره باطن بدگمان و ای درشت گوی
سیاه زبان این چه ظن بد بود که در حق همچو من غیور از اغیار نفوری بردی
و این چه الماس جگرگداز بود که از معدن عداوت بقصد هلاک من برون آوردی
٭ سلیمان اهرمن را همنشین پنداشتی ٭ با هما زاغ و زغن را در مقابل داشتی دربرابر
و مقارن این حال هیکلی که در گردن داشت برون آورده دست بران نهاد و
زبان بخلاف این مضمون که مظنون من بود بسوگندان عظیم که مبطل هزار گمان
میشد بگشاد و بعد از آن اندکی از اوج اعراض فرود آمده بجواب من این

ابیات که غالبا روز گذشته گفته بوده داد گله مندی داد مرا این چشم بود این دست از تو
تو خود گو کین کمان بگوست از تو :: چنین دانسته بودی عصمت من
که کمتر بنده در خدمت من :: بخاطر الفت من بگذراند :: زبان در عرض این حاجت براند
من از جوی گلویش خون برانم :: بتیغ قهر از هم بگذرانم :: دگر با این زبونی زنده باشم
سر ریحان را زبنده باشم :: عجب بود این گمان از چون تو یاری :: که با طبعت خطا را
نیست کاری :: چون عادت عشاق ناشکیب آنست که هر گاه خطایی و ناصواب
ادایی از معشوق دیدند و بالضروره دامن الفت از صحبت وی فراهم چیدند از
غایت بیتابی و نهایت بیخودی خواهان سخنی را که دلالت بر کذب آن کند طلبکارند
و از هر چه مصدق و مکذب آن مظنه باشد متنفر و بیزار من نیز اعتماد بران قسم نموده
زبان معذرت بر گمان خود گشادم و آنشب بتکلیف وی مقیم آن دلنشین مقام
گشته در پاکیزه ترین قسمی از اقسام وصال که قریب بصحبت اول بود داد عیش و
سرور دادم **صورت مجلس ثانی** درین صحبت حجاب اندر برون بود

طلب را از حیا قوت فزون بود :: نظر با اشارت در گمان داشت
اشارت حرف خواهش بر زبان داشت :: هوس میگشت گرد دستبازی
ولی عصمت کجا میخورد بازی :: ببند دور باشش دست میبست
که باشد از طلب کوته کند دست :: طمع دستی بمطلب باز میبرد
ولی صد پشت دست از ناز میخورد :: چو از من میکشید آن سرو دامن
دل پر آرزو میگفت با من :: که این شرم و ادب بگذار و برخیز
بشلاین وار در دامانش آویز :: دگر اندیشه بسیار میکرد

نهانی

نهانی با خیال این کار میکرد :: چو چشم می نشست از غمگساری
خود میگفت کای نادان چه داری :: ز سلطان جنون دستور بستان
از و داد دل مهجور بستان :: دگر دل در خود این جرأت نمیدید
ز دور آن میوه های خام میچید :: چو بر میخواست آن نخل شگفته
بگوشش میرسانیدم نهفته :: که تا کی سرکشی ای سرو نورس
مرا از نازکشی این زمان بس :: چو سرو کش را فرام آغاز میشد
مرا آغوش از هم باز میشد :: لبش را چون طرب میکرد خندان
لب خود میگرفتم من بدندان :: گهی میکردمش از بیقراری
بایما و اشارت بوسه کاری :: گهی از شوق بویی میکشیدم
ازان گلزار بویی میکشیدم :: گهش چاک گریبان مینمودم
دری زان غمزه برخود میگشودم :: بهر تقریب پیش آن یگانه
نیازی مینمودم عاشقانه :: وزان گل در جواب هر نیازی
تمتع یاب میگشتم بنازی :: غرض کانشب ز لعب هر مجلس
که بود آن قسم صحبت را مونس :: مهم بزم میشکوفت انجام
ولی میهای صافی ماند در جام :: **صورت** این صحبت هوس آمیز
و کیفیت این مجلس آرزو انگیز که بر خوان و مایده آراسته اش اشربه و اغذیه
اهل پرهیز بود چنین رخ نمود که مجمل آن بکلک نثری بر زبان بیان گذشت و از
مضمون این دو سه بیت حقیقت آغاز و انجامش بشرح و تفصیل مفهوم گشت
پس مرتبهای متمادی بکام احبا و کوری اعادی ابواب مراسلات و مکاتبات

میان ما و آن رعنا بتوجهی مفتوح بود که مشام روزگار بوی کلفتی و نسیم عدم مسلوح
الفتی بهیچ وجه از جانبین نمی‌شنود و گاهی ملاقات اتفاقی نیز که محصل بعضی
مدعیات بوقوع بود میبود و تغیر وضع آن ماه شبگرد و چاره ساز ارباب دل شبها
درگذاری و روی مزاری بترس و بیم تمام که تنگ مایده وصل نهانی همیشه روی
مینمود و از پرکار سلوک آن مزاج دان پرکار خط حظهای منظور دیده شعور این پرکار
دایره محبت و وداد نمیکرد و صدای بیعد اندای بگوش درک و سمع هوش
این مدهوش نشاه مودت و ربط و اتحاد نمیرسید چون روزگاری با این طریق
گذشت و خار دغدغه از رهگذار اغیار موجب خارخار خاطر این خاکسار گشت
بوجه مراندیشه و دوران حسدپیشه در طی بساط انبساط از رشک آن وضع
صحبت و طرز اختلاط مصوبه عظمی اجنت و سلطان وصال را که فارس
مطلق العنان میدان مراد بود از رخش دوام بجلد و نیرنگ تمام پیاده ساخت
القصه حاسدان بگوش قاصد آن سیمین بسمع محرمان و محرمان بعرض آن فتنه زمان حرفی
چند رسانیدند طرح افشای این خبر صادق نمای کاذبه انداختند که این تهمت
نصیب مجرود با یکی از ماه رخان ساکن آن بوم که پیاده ساز زنده فارسان آ
ملایم خرام حضور و مات کننده جالسان بزم بی خار ایام درک و شعور بشت
شطرنج ملاقات غایبانه و وحیده و نادیده عاشق جمال و گرفتار طره سلسله تمثال
وی گردیده و این گل رسوایی از گلشن طبع فضول شگفته بود که از پی صحبت
موزونان آن دیار غزل طرح کرده گفته بودم که قافیه در ردیفش تقاضای مضمون
عشق غایبانه میکرد و سامع را زود بوادی آن بگمان می‌آورد بتخصیص این سه

کیش

کیش و بیاندیش که در شب تار دیده مور را نشان تیر راست کرده خطا
نمیکرد و از معمای سربسته مشکل کشای هزار اسم گوناگون ازان خبر آشت
بکمترین تجسس و سهلترین تفحص برون آورد چون آن حریف پرکار این شنیدن
و رسیدن آن اخبار از طرز اختلاط خویش با این غافل نا آمل اندیش پشیمان
گردید و رقم بیوفایی بر جریده حال کلفت مال کشیده یک دو نوبت بکنایه گوی
حرفی چند گوش زد قاصدان من گردانید و بجا بها ملتفت ناگشته بجد تمام و جهد
تمام کمر اهتمام در سزا و جزای این بیگناه بتهمت آلوده بست و بر توسن سختی
که تحمل آن فوق طاقت بشری بود بجهت غارت ملک طاقت و تاراج کشور
وافت من برای و مقتضای طبع سرکش خودکام خویش نشست حاصل کلام
یکبار گوی جرأت در میدان وحشت انداخت و دست نیرنگ بچوگان بازیگی
دراز ساخت و بعضی حریفان را که اکثر اعراض و منودنی به ازیشان نبود
بوادی جست و جوی گوهر نایاب وصل خویش انداخت و رفته رفته از اطوار
آثار بوالهوسی و خودرایی پیدا میشد و نتایج پرده دری و چهره گشایی پیدا
میگشت و روز بروز حکایات جگرسوز و روایات تحمل گداز غیرت افروز
درباره وی بگوش این مدهوش رسید بر زبان آشنایان او نیز گاه گاه گذشت
اگرچه آن اخبار جانکاه که بالسنه و افواه مسموع شدند هنوز از وادی شک
بر حد ظن نرسیده بودند غیرت از آنجا که استیلای اوست و ابرتنه غارت
طاقت و تاراج آرام کرده طالب حرمان و راغب هجران ساخت که غنچه وار دل
از صحبت آن شاخ گل کنده و فراق را بر چنین وصالی ترجیح نهادم و بخون دیده

و دل این غزل را مرتب داشته در صحیفه نگاشته بجانب آن سست عهد سنگدل فرستادم

غزل

شد لازم کاز سر کویت سفر کنم ٭ در عین عاشقی ز تو قطع نظر کنم

در کوه و دشت رو نهم و سر زنم بسنگ ٭ تا آرزوی لعل تو از سر بدر کنم

گریم چنان ز درد که بنیاد عشق را ٭ چون خانهٔ وفای تو زیر و زبر کنم

گر مردم کنند نصیحت که خویش را ٭ رسوا مکن ز دیدهٔ تر من بستر کنم

جائی روم که نشنود آواز من کسی ٭ گوش سپهر را اگر از نعره کر کنم

چندان که آید از قفس تن نفس برون ٭ فریاد از جفای تو بیداد گر کنم

وانکه بیاد چشم تو تا باشدم حیات ٭ با آهوان دشت چو مجنون بسر کنم

گاهی بیاد آن کف پا بانهر اسوز ٭ روی زمین نگار بخون جگر کنم

گاه از جفای آن دل سنگین ز بیکسی ٭ اظهار درد خویش بکوه و کمر کنم

با این همه خیال تو گر آیدم بچشم ٭ طاقت کرا که چشم بسوی دگر کنم

خواهم ز محتشم سخنی چند گویمت ٭ لیک ار گذاردم که بسویت گذر کنم

جواب را بهمین اختصار نموده بود که چه لازمست که خود را کسی عذاب کند و کناره ازین بی تفاوتی و ناروائی که نسبت بحال سابق او تفاوت بی نهایت داشت طبع خورده دان دقیقه شناس بر جریدهٔ حال فصیحت مآل آن فرزند پاره و سواس مضمونی بکلک تخیل مینگاشت که هرگاه بران میشد که با قاصد هم زبان شده بتحقیق آن پردازد نزدیک بود که از غلبهٔ وسوسه و طغیان جنون خود را بتیغ بید ریغ هلاک سازد پس اعراض کنان در گفتن غزل دیگر جهت تاکید در اظهار واسوختگی تردد نموده بودم اما هنوز مهر خاتم بران ننهاده بودم

که دیگری تشریف قاصدی پوشیده از نزد وی رسید و رقعه که مضمون اضطراب فزمایش این بود رسانید که ای خود نگر درشت زبان و زیبا نگارترین جمیع آدمیان هرگاه پروانه بمسوزکه پیش شمع انجمن افروز جان سپردنش از واجبات دل از صحبت برگرفته گرد چراغ کم فروغی گردد که کمترین ابنای جنس از جمیع وجوه جهالت اگر شمع نیز از دیوان لطف خویش پروانه چند که عمرها از آتش محنت بعد سوخته و ساخته باشند ارزانی دارد در دستور العمل حسن مکافات و مجازات داخل است و ازین قبیل وفای حریف سوز دعذغه افروز تا بجائی که طاقت در مطالعه آن رقعه طاق گردید سلطان جنون دست اعراض بپاره کردن آن دراز کرد اگرچه بعد از خواندن آن وسوسه نامه در غیبت شاه عزت این مطلع بغیر از زبان رفع گمان کاذب او بر زبان راندم

مطلع

دور از تو بر روی بتان چون چشم پرخون افکنم ٭ چشمی که بردارم ز تو بر دیگری چون افکنم

که تا مقطع بهمین مضمونش صورت انتظام داده رسول بجانب او رسول گردانند و آورا از وادی غلطکاری بافسون سحر بیان نظم که تاثیر در نفوس شیوه اوست برگردانند اما قبل از گفتن ابیات غزل مضمون اقرار آن سرو پرکار بعاشق نوازی خویش چنان آتش غیرتم را باشتعال آورد که خانه وار دود از دماغم برآورد پس مطلع مذکور را قلم زده بر سر پاره کاغذی بنابر مصلحت گذاشتم و مضمون این غزل را که مقتضای محل بود بعینه نظم نمودم و بر همان کاغذ پاره محرر ساخته بجانب وی ارسال داشتم

ما وصل او باهل هوس وا گذاشتیم ٭ نگذاشتند مدعیان ما گذاشتیم

زان گلستان گذشته بمرغان گلهجو ٭ گلها و لالها و سمنها گذاشتیم

باجود هزار تفرقه بردیم از فراق ٭ در دل هزار گونه تمنا گذاشتیم
رفتیم و بهر گردن سودائیان تو ٭ زنجیرهای بادیه پیما گذاشتیم
آن شاخ گل مدار چو بر سرکشی نهاد ٭ ما دامنش زکف بمدارا گذاشتیم
کردیم خود کناره زخیل سگان او ٭ دل را میان وحشت و غوغا گذاشتیم

چون مطلع قلمزده را که دلالت بر انکار قایل در آن گناه ناکرده داشت و دیده غیرت را بخاک راهگذار بیخبری می انباشت مطالعه کرده بوده و پشیمانیش را در اتمام آن ملاحظه نموده از علم جبلیی که بقانون عشق و فنون آن داشته حرف سگناهی این متهم را بر صفحه خاطر دقایق یاب از چند جهت بتعلیم اندیشه نگاشته اولا یقین دانسته که اگر من مصدر این نوع بواهی و بیوفایی شده می بودم بمطلع قلمزده اکتفا نموده بیش از آن در انکار وقوع آن میکوشیدم دیگر آنکه صورت آشنایی خود را با موهان آن رعنای با دیده و مطایبها که در مقابل دیدن او با ایشان مینمودم چون مدعایی نداشتم در زمان حضور از آن دقیقه دان پر فن بهیچ وجه نمی پوشیدم دیگر آنکه شربت وامی که در جام وصال آن ماده نزاع و جدال او تهمت زده عشق این پریشان احوال بود اگر با پادشاهی روی زمین بمن میدادند بواسطه قیدی که بر خلاف اکثر موزونان داشتم البته از آن قطره نمی نوشیدم پس آخر حرف موی شکاف بجنبش عرق انصاف از آن مرتبه مناقشه نیز که میان خشم و صلح حالت متوسط داشت فرود آمده رقعه دیگر که نگاشته ثالث جواهر سلکش بود باین مضمون پر فسون ارسال نمود که ای بد اعتقاد این چه اعتقاد است

وای

وای برگشته از طریق سداد این نه آیین محبت و وداد است مرا خیال که سر عصمت از همه سلسله مویان در زمان عشق تو محکم بسته ام و ترا گمان که با دگران عهد موانست بسته از خیال تو آسوده و فارغ نشسته ام سبحان الله شاه باز عفت من کجا در طرانست و ترا در باره من بفکر فاسد خود چه اندیشه و گمان قسم بنیر گیتی فروز حسن من و بنایره آفاق سوز عشق تو که جلوه گاه جمال خورشید مثالم آیینه دیده تست و خلوت دلپسند سلطان خیالم سکینه بادشه نشین سینه تو ~~از مهر تا~~ از مهر تا نظر افتاده سوی منت
رویم سیه اگر دگری دیده روی من ٭ والله قلبی لدیک والسلام علیک اما
چون آتش اعراض من از آن افروخته تر بود که آنرا بزلال ملاطفت اطفا توان داد و ساکن توان نمود از ملایمت دال بر عزم مصالحت آن شوخ فسون ساز فریفته نگردیدم و همان غزل را که در مبدا اعراض بگفتن آن مشغول شده بودم باین طریق اتمام داده بجانب وی روانه گردانیدم غزل

ای بت آن به که دگر سجده رویت نکنم ٭ گر شوی قبله من میل بسویت نکنم
اگرم در هوس روی تو جان باید داد ٭ ترک جان گویم و نظاره رویت نکنم
ورکم بسته زنجیر جنون باید شد ٭ هوس سلسله غالیه بویت نکنم
جلوه هر چند کنی باز در آیینه دل ٭ دیده را آینه روی نکویت نکنم
مهربانی چو کنی شاد ز مهرت نشوم ٭ تندخویی چو کنی شکوه زخویت نکنم
ور سر زلف تو در دست رقیبی بینم ٭ یکسر مو گله از سنبل مویت نکنم
بیوفایی ز تو چون محتشم آموزم و باز ٭ آشنایی بسگان سر کویت نکنم

هنوز زبان قلم بزلال مداد تر بود که برنده غزال رقعه دیگر که رقم زده بدایع رقمش بود
رسانید و از اضطراب آن شوخ که رسیدن چهار رقعه بی فاصله دلالت تمام بر آن
داشت ملم رانی الجمله از منطقه سابق که بی پروایی او در ترقیم رقعه اول باعث آن
شده بود برگردانید و صورت رقعه اش این بود که عقده غم بهزار حیله از خاطر
من گشود که ای غلطیده بر آتش حیرت کباب وای بی سبب غرقه طوفان اضطراب
کسی را که بنا بر ظن تو میل دیگران باشد ~~دیگران باشد~~ و هر لحظه از بوالهوسی
و بی باکی عاشق تراشد چه لازم که بجهة محو گشته از خاطر این همه قیل و قال
نماید و هر دم بحجت و برهان دیگر توسل نموده زبان راست بیان برفع گمانهای
کج گشاید و هر چند از وبار خشونت کشد از غایت بردباری و نهایت غبطه
داری زمان زمان بمقام معذرت در آید ۵ چون توان بود نمود ای خانه عقلت خراب
تشنه را در خواهش آتش نمودن اضطراب ۱۰ از این رقعه سامع فریب سخنان مسموع را
اگر حمل بر غرض گویی ناقلان نمودم و دفع اعتراض وی را نیز بوجود نوعاشقان
که مقصود از آن تیز کردن آتش غیرت من بود از صفحه خاطر بحکم فرو خورده دال
زدودم و آن روز فیروز تا شبانگاه بمطالعه آن صحیفه بهجت فزای محبت گاه
و مذاکره آن مقاله عاشق پسند بر لطف معشوق گواه مشغول بودم چون حاکم
قسمت خانه قضا اختیار مردم دیده بیداران در دست تسلط شحنه خواب
نهاد و معمار کارخانه قدر ریاضت فرمایان قوت بصر را بتمهید اساس مهد
نوم صلای آسایش در داد مردم چشم شب زنده دارم بخلاف ماضی استقبال
سلطان ولایت خواب نمودند و از غلبه خیال آن شمع شبستان جمال و

مرد

سرو گلستان اعتدال بسعی کارفرمای طبیعت ساعتی غنودند تا دیده گرم
کیفیت خواب میگردید آن آفتاب عالم افروز را بصد کیفیت بیداری دیده افسر
سروری بر سر و خلعت دلبری در بر بر لاله عنبرین کلاله انداخته که سنبل سر آب
سایبان سمن ساخته طرف جبین را بزرین عصابه زر اندود کرده و شمشاد شیرین
حرکات را در برنیان بجلوه آورده ۵ از پای تا بسر همه خوبی و نازکی
از فرق تا قدم همه شوخی و دلبری ۵ دستم گرفت کای دل جانبازت از ازل
مهر و ابنقد وفا گشته مشتری ۵ کی بود ظنم این که شوی بدگمان بمن
کی بردم این گمان که بمن ظن بد بری ۵ اندیشه کن از آنکه کند عالم الغیوب
روز جزا میانه ما و تو داوری ۵ این گفت و شد نهان و واسخت الخیال
کز عقل و صبر و دانش و تمکین شدم بری ۵ چون از آن واقعه بیدار گردیدم دل آشفته
را از بخت گرفتارتر دیدم پس در این خیال که دیگر کجا آن جمال عدیم المثال
بینم و از گلستان مراد بچه حیله و نیرنگ گل خوش نسیم وصال چینم فکرم باز
از مملکت بیداری باقلیم خواب کشید و چشم بلا بینم آن بلای روی زمین را
دگر باره مشخص دید باروی چون سهیل یمن و موی مشک ختن و قد مثل سرو چمن
چهره اش رشک صد نگارستان ۵ نکهتش عطر صد بهارستان ۵
از اکلیل مکلل بجواهر شکوه عظم و سروریش ظاهر و از نطاق گران گوهر مطلا
جوهر جلیل گوهریش هویدا ۵ حوری حرکات و ملک آسا و پریچهر ۵
تابنده تر از ماه و فروزنده تر از مهر ۵ چون غمزه زنان و کرشمه کنان بجانب من
دید بتکلف این حرف بر زبان راند و بی توقف از نظر نهان گردید ۵

مرا خود ساختی بدنام فکر یار دیگر کن * برو ای بدگمان اندیشهٔ دلدار دیگر کن
از تأثیر آن سخن که ناوکی بود دلدوز و آتشی شعله کنایه جانگداز و جگرسوز سراسیمه از
خواب جستم و با غمی زیاده از یک کوه سر بزانوی از گران بار اندوه نهاده در فکر تدارک
براهی خود ساعتی متأمل و سوگوار نشستم بار دیگر موکلان مهیا اساس کارخانهٔ
حواس بجهت مشاهدهٔ عالم دیگر رسد وَجَعَلْنَا النَّوْمَ سُبَاتًا در دیده رسد دیده ام کشیده
و صورتگران نگارخانهٔ غیب از برای تحریک سلسلهٔ وسواس آن پیکر فرشته نثار
را که استعداد خلعت مَا هٰذَا بَشَرًا داشت پیش چشم جلوه گر گردانیدند القصه آن شب
همه شب دیده همراه آن سرو خوش خرام بود و تا محل غریو نوبت سحری هزار نوبت
سعادت رؤیت حاصل شود چون ابداد مهر جهانتاب با رنگ عاشقانه از کوی
مشرق برآمد و با شاهد روز که در لباس وَالنَّهَارِ إِذَا جَلَّاهَا جلوه گر بود گرم اختلاطی از
سر گرفت این دل رمیده بیتاب با دل دیوانه از کنج بیت الحزن بدر آمد و در هوای
آن روی جهان‌فروز که از معنی وَالشَّمْسِ وَضُحَاهَا تجلی میشود راه آن کرامی حرم
بر گرفت و در حوالی آن بارگاه سایهٔ دیواری گزیده بر زمین افتاد و این غزل را
بلباس تحریر پوشانیده یکی از آشنایان محرم سپرد و بجرم آن بیگانه طبع
آشنا سوز فرستاد غزل بخواب دیده ام آن رو هزار بار امشب
محبتم شده راز و یکی هزار امشب * مباد رنجه کف پای نازکت که بلطف
گذشته زد لم صد هزار بار امشب * بجز عشق تو بادی که از خیال دو زید
چه کشتی بمیان برد از کنار امشب * فلک ز من سبکی ناپسند دیده و کشید
ز بار عشق تو بازم بزیر بار امشب * ببار رحمت خود باغبان حسن تو ساخت

توان گلشن عشق مرا بهار امشب * هزار شکر که سررشتهٔ محبت من
بتار زلف تو شد بسته استوار امشب * بعد از آنکه انتظار فرمودلی از زبان
خامهٔ مشکین شمامه چنین جواب داده بود و درج سر مهر خطاب را بمفتاح دلکشای کلک
باین نهج سر گشاده که مرحبا ای سرخیل گریزپایان و ای سزاوار زین ستم نزایان
باز آمده و بس نکو آمده * و رخش جدل تنگ زده آمده * اما نمیدانی که کوی بتان
نه جاییست که از انجا چنان روند و چنین آیند و سر منزل خوبان نه ماواییست
که بدل از آن برگردند و بزبان خود را هواخواه آن نمایند و پنداری که من نمیدانم
که عشق نه بیماریست که به بیداری مفارقت کند و در خواب معاودت پذیرد
و محبت نه کیفیتیست که در عالم شعور و جمعیت حواس نقصان یابد و در زمان
مدهوشی و بیرونقی کارخانهٔ احساس طغیان گیرد ای خیل شیوه شعبده بازو ای
فسون پیشه افسانه ساز زخمی که دلم از رمح طعن آثار زبان تو دارد مشکل که
باین چرب زبانی و افسانه خوانی روی به بهبود آرد * کسم زخم جفا هرگز نزند
بر دل ورای تو * باین مرهم کجا به میشود زخم جفای تو * کوی ما مقر ستمکشانست
نه ممر جفاکیشان و آستان ما آشیان سبکروحانست نه آرامگاه گرانجانان
جانان و ستیزه انگیزان ترا که خانهٔ اعتقاد چنان ویرانست که جغدانرا با
هما هم آشیان تصور میکنی و گرگ را با عنقا همپرواز خیال می‌بندی و با وجود
اقرار من بآن گناه فاحش که سگان کویم را از آن ننگ و عارست باین فهم
و درک که گویا شهرت کاذبی کرده‌ئی باور نمی‌نمایی که غرض جهت و
اعتراف بعملی که در خواب ازین سالک طریق پرهیز و اجتناب واقع نشود آن

شد بجهت رشک دادن و داغ کردن کیست و شرم ازین مقالات برکنار بـ
خود نمیداری که ای زالی گلستان گذشته بمرغان کامجو گلها و لالها و سمنها گذاشتیم
و نمیگویی که اگر گلها و لالها و سمنهای چنین بی ضبط و ارزان و سهل الاخذ می
بودند چرا در خلوت خاص دست تصرف ترا که آن همه خارهای انتظار در پای دل
داشتی از ان کوتاه میداشتیم بهر حال بهتر و لایقتر آنست که درین گلزار گلی پاک
دامانتر از من بدست آری و پیش از این به اطواری من ستم برخود روا نداری و
از بدگمانی و دل آزاری خویش جفا بر من نپسندی و جایز نداری شعر

از بدگمانی تو دلم چند خون بود ؛ یاری گزین که عصمتش از من فزون بود

باین جوابهای عتاب آمیز و خطابهای اضطراب انگیز که نتیجه بر کاری و بال
اندیشی آن نکته دان جادو زبان بود بنای تجدید محبت را که بتجدد وقوع واقعهای
مذکوره نهاده بودم استحکام تمام یافته عشق جدیدم بر مهر قدیم مراتب افزود
و چون میدانستم که طبع آزرده نواز و خوی عاشق جوئیش که بارها بمحک مزاج
دانی آزموده من شده بعد از ان حدت و حرارت که از زبان آتش فشان
ثعبان کلکش بظهور رسیده تشنه آن خواهد بود که بهانه و تقریبی بسر لطف
لطف آید و در بسته صلح را بمفتاح تدبیر بگشاید و بهترین شقوق در نظر
واستاین مینمود که آن خلاصه ناموسیان ملک وجود رسوایی ازین شیفته
حال مشاهده نموده منع و نصیحت را وسیله سازد و در آن اثنا مرتبه مرتبه
ملایمت کنان و معذرت گویان بمقدمات آشتی پردازد پس این غزل را باندک
تاملی مرتب داشتم و بی باکانه بر در و دیوار آن کوی مکرر نگاشتم غزل

شعله

شعله مهر قدیم باز بجان در گرفت ؛ وین دل آزار دوست عاشقی از سر گرفت
دل بعبث رفته بود باخته اقلیم عشق ؛ شوق مدد چون رساند آمد و دیگر گرفت
سابقه اصلی تمام داشت که دیگر بیار ؛ الفت دل تازه گشت صحبت جان در گرفت
پرده ناموس و ننگ بر فکن ای دل که باز ؛ شاهد رسوای عشق پرده ز رخ بر گرفت
دل که ز داغ کهن سوز نوش شد فزون ؛ مشرب پروانه داشت خوی سمندر گرفت
زلف تو با دل چو کرد وصلت شبین درست ؛ رشته جان از نخست تاب فزونتر گرفت
محتشم از ترک عشق بسکه ملامت کشید ؛ جیب سلامت گذاشت دامن داور گرفت

بعد ازانکه باخبار حاجیان آن بارگاه بران نوشتها اطلاع حاصل نمود و از بیم
غمازی مدعیان بر بهر در و دیوار که دیده بود بحک نمودن آن امر فرمود بر طبق ذهن
دوانی من نصیحت نامه مشتمل بر هزار گونه لطف و ملایمت محرر ساخت و روز دیگر
که مرا از دریچه قصر متوجه آن درگاه خلد اشتباه دیده بر سر راه انداخت نگاشته
خامه مشکین مشامه اش اینکه ای مجنون دشت شیدایی و انگشت نمای شهر
رسوایی اگرچه عفت من در نظر عیب جوی تو فتوری دارد اما کوه بر شکوه تاب تحمل
بار عصمت من نمی آرد اگر این غزل پیش ازانکه منظور محرمان من شود ده عیار
در نظر آمدی و بجای دمدمه کوس ناموس بانگ بی نام و ننگی از دو بام این حرم سر
بر آمدی ترا دفع آن حادثه میسر بود یا مرا رفع آن واقعه ممکن زنهار که در نزد منصب حجاب
زیاده ازین منصوبه رسوایی میاز و در شطرنج مخالطت پیش ازین اسب جرأت
در عرصه بی باکی متاز که مبادا مهره مهر در عقب نشسته کدورت بماند و شاه
خیال از پیل بد پر پیاده ماند بغیر از مات چاره نداند اگر غرض ازین غزل ترا اوجد

نکاری اظهار طغیان محبت و زوال کدورت عاشق صادق را بمعشوق ضمیر دان موافق
علوی صدق و صفا و وفور مهر و وفا باین رسوای چه ضرورت و اگر مقصود ازین اضطراب
و ناشکیبی و اهتمام در مهم دوستی و محبوب در پی طلب تجدید عهد محبت و شرط و داد و تحریک
سلسلهٔ مودت و ربط و اتحاد است قسم بمصحف رو و محراب که باوجود این همه ناکامی
و محبوب بیگانی روز بروز محبت من نسبت بتو در عین ترقی و کمال ازدیاد است و اگر مراد
ازین پرده دری و فتنه گری قصد خرمن ننگ و نام و شکست پایهٔ ناموس و احترام منست
ثمرهٔ این منحرهٔ بجهت تو یکباره از نهال ریاضت پرور وصال بی بر ماندن و از برای
من هزار بار سنگ تعرض ملامتگران عیب گو و سنان سرزنش طعن پیشگان دقیقه
جو خوردنست ۵ مکن کاری که بر حسب مراد دشمنان باشد ∴ ترا نبود ازان سود و زیان من دران باشد ۵
چون بمطالعهٔ آن نوازش نامه که آیت رحمتی بود از سپهر دولت نازل و صحیفهٔ مرحمتی جمیع
مدعیات و مجموع مقصودات ازان حاصل سرافراز گردیدم و توجه خاطر آن یار وفادار
را بترتیب اسباب صلح و صفا از مضمون کلمات مشحونة النکات و عبارات سحرآثار
معجز آیاتش بکنایه و صریح فهمیدم بساط دوری بسرعت تمام طی گردید و دگرباره بکوری
اعدا اختلاط و التیام بی آلایشی که بود باعلی مرتبه رسید و مدتی مدید و عهدی بعید بمعنی
مفارقت و مضمون مهاجرت بهیچ وجه در خاطر نمیگذشت و ابواب آمد شد و حصول جمعیت
که از طرفین به بیرون آمدن آنماه شبگرد و سر راه گرفتن این خانه بیزار کوچه نورد مفتوح
بود بهیچ باب مسدود نمیگشت اتفاقا شبی از شبها که شمع کافوری ماه در انجمن انجم
چراغ سپهر گیتی افروز گردیده بود و نقاش زمانه بصنعت حلکاری از سیماب مهتاب
سطح تیره فام ارض را بآن طول و عرض سیم اندود گردانیده و من در حوالی آن کوی

چون سگان شبگرد در کمین که شاید در شبی چنین آنماه روی پرده نشین با همدمان
خاص و محرمان گزین بعزم سیر بر زمین منت روی زمین نهد و وا که گرانی کوه محبت
همچو کاهی گداخته و مانند خیال از دیدهٔ مردم نهفته و ناپدید ساخته از گوشه
کناری بنواهای نالهٔ زار و علمهای آه آتشبار شناخته حب الامکان تسلی
دهد ناگاه در سایهٔ دیوار باشر افتاده را سایه مثال دیدم که وقعه وار برخاک
میغلطید و همچو مار بر خویش می پیچید و بی اختیار لبش تکرار این حرف میجنبید که ۵
بحسرت تا بکی بر گرد دیوار و درت گردم ∴ چرا بیرون نمی آیی که بر گرد سرت گردم ۵
از مشاهدهٔ این حال و شنیدن این مقال که دیده شعور کور و گوش هوش کر
میگشت استیلای نشأهٔ غیرت رعشه بر جسم نزارم انداخت و مراد کرد
بعاشق نوازی آن سرو کج اختلاط سالک طریق بدگمانی ساخت پس نرم نرم
قدم پیش نهادم و خود را بحیله ازان تزلزل و اضطراب شکیب گاه نگاه داشته
زبان بپرسش حالش گشادم بجواب بسخن درآمد و از دل بی باکش در ادای این
مضمون خروشش برآمد که ۵ حال من پرسی و خود بی که چه حالست ترا ∴ حال من حال سگان این چه
سؤالست ترا ∴ از شنیدن این هذیان دیگر هم آن بود که بمجرد ظنی همانم
تیغ کینه هلاکش سازم بلکه از جنبش عرق غیرت بخونریزی دل آن کس ریت خود
بپردازم و اکه آن صید نیم بسمل را از آزرده زخم کاری آن طرفه شکاری می
دیدم و رخش خیال را در عرصهٔ ذهن دوانی از کثرت ظنون و طغیان جنون
بوادی دیگر می دوانیدم مقارن این حال پرتو ظهور آن کوکب هرزه سیر بر در
و دیوار تافت و غلبهٔ آن ظن اختیار سوز سراسیمگیم را بمرتبه رسانید که بیکبار مضطربم

چون قالب بیجان بر زمین افتاده نشاه عالم دیگر یافت بعد از زمان بسیار که
از آن مستی قاتل خبر هشیار گردیدم نه از آن بوالهوس طبع نکستوده عمل نشان
یافتم و نه از آن واجب الرفع نارسیده اجل نیز اثر دیدم و یکباره با دل صد پاره
در بحر خیالات فاسد افتاده دلنگر سکون را رشته محافظت از دست داده
کشتی اندیشه را بمقصد خیال دوانی بادبان بر کشیدم گاه موجه لجه ظنم سر اسیمه
باین وادی میدوانید که اگر عیاذا بالله بهمان طریق که آن شب مرا بوثاق خود جای
داد با این تیره روزگار عمل کرده باشد بحر کشتی خود چاره این درد بیدرمان
چسازم و گاه سرعت صرصر فکرم زمام زورق عقل گرفته چنین بساحل میرساند
که اگر مرا بیش آن هرزه گرد بدسگال دیده باشد و باجواج وی از آن کوی
آوارگی و در هشیار ساختن من بیم هاز انهی نموده و با جهت بقتل خود پردازم
و درین اثنا دگر سهم اندیشه ام چنین بر نشان مینشاد که در آواره کردن آن
نابکار غرض معلوم بود در تغافل از حال این مدهوش دلفکار سبب چه بود
و پیر خود از زاویه دل بجهت تسلی این بیدل جواب اندیشه چنین میداد
که اگر آن ماه تنق نشین بشکر دی خود را در شب فتنه زای چنین مخفی خواسته
باشد که رقیب نوازی او کان غلط نبرند این تغافل را حمل بر مصلحت اندیشی
وی میتوان نمود اما برق غیرت بمرتبه در خرمن جانم افتاده بود که طبع غیور
ستیزه جو التفات باقوال مصالحت مآل نمینمود و گرد کلفت بمثابه بر آینه
خاطرم نشسته بود که تصفیه صیقلی عقل بهیچ وجه من الوجوه زنگ کدورت از آن
نمی توانست زدود پس بکلبه خویش رجوع نموده سوگوار نشستم و صورت او را

منظر

منظر ساخته در حضور وی خیال این غزل البستم غزل خواهم از دست تو چاکی در دل پرخون کنم

یا بمیرم زار یا مهرت ز دل بیرون کنم ؛ درد من تا زنده ام هر روز میگردد فزون
تیغ کو تا چاره این درد روز افزون کنم ؛ تا نیاپی از رخ زردم نشان مهر خویش
هر کجا بینم رخ از خون جگر گلگون کنم ؛ تا بهمدردی رسم زین کوی رفتم گر چنون
در بیابان بهانه سراغ تربت مجنون کنم ؛ گر بر آرم آه عالمسوز و رانم سیل اشک
بحر را سیماب سازم دشت را جیحون کنم ؛ چشم از رویش نمی افتد بروی دیگری
آه با این چشم بیغیرت ندانم چون کنم محتشم باید کشیدن میل در چشم اگر
باز میل دیدن آن قامت موزون کنم

چون مطرح بیاض بطرح تحریر این نقوش
منقش گردید دل بیقرار که تاب انتظار نداشت آنقدر پای سرعت در دامن صبر
نپیچید که چون صبح پرده شب از روی روز بر انداخت محرمی از گوشه کنار پیدا گشته
بردن آن پیزار نامه پرداخت هم در آن دل شب مراجعت نموده رخش عزیمت
بجانب آن کوی تاختم و تجلیه بسیار و نیرنگ بیشمار غزل مذکور را از دیوار
بصحن آن حرم سرا انداختم بامدادان که سلطان روز از صبح کاذب و صادق
ایلچیان بقصد مصالحت نزد خیل خسرو لیل فرستاد و علمدار سپهر از لوای
زرافشان مهر رایت صفا بجلوه در آورده ابواب فرح و سرور بر روی جهانیان
گشاد یکی از ندیمان آن شوخ حیله ساز با صلاح این قضیه آرام سوز شکیب
گداز اضطراب کنان در محنت آباد این فتاده دوید و هر چند با حداث و سایل
و اقامت دلایل در اثبات نقای عصمت آن ذمیمه خصایل بقوت افسون و
مغلطه تلبیس کرد و مواد تجدید وداد را بحرکت آورد دل آگاه بوی صدق

از نفسش نشنید پس در عقبش آن محلل عقده عقبات که منصب ارسال نامه و پیغام همیشه باو متعلق بود بعد از لحظه در آن غنچه را بگشود و در خلوتکده راز کیفیت شبگردی آن مایه ناز و دچار شدنش با آن هرزه عاشق نابکار باز و مطلع گشتنش بر بیهوشی این مدهوش شاه نیاز بدرستی و راستی باز نمود اگرچه حال استقبالم نسبت باضی بسبب استفهام یعنی اخبار از آن مصدر صدق و صفا فی الجمله بهبود مقرون گشت اما از نهایت اضطراب نه تهی دل که فاعل افعال مجنونانه بود معذور میمنود و نه نقی زبان که قایل اقوال بیبابانه بود بصفت امکان در خاطر میگذشت و طبع ناقص که حدتش مثال تیغ زهرآب داده مضاعف شده بود سر آن داشت که بمجرد آن کمان کینه را از زه فریب ساخته بنای اخلاط را صحیح و سالم بگذارد و توحش کنان و سخط گویان آن خیره ترین جنگجو را از ابطن ارتکاب همان امر مخاطب ساخته و در رفع و نصب اعلام آن تنازع جازم و عازم گشته دمار از روزگار واعت و عافیتش برآرد لهذا از آن حکایات مصالحت آیات اغماض عین نموده بتازیانه اعراض سمند طبع سریع السیر را بانشای غزل دیگر دوانید و بی توقفش بمقام تحریر رسانید و باد کرم و فنای زبان بسوی آن گل خود روی ریاض نکته دانی بعهده قاصد تیزگام مجسته کلام روانه گردانید **غزل** غزال من بکار تا چند بینم آشنای تو

بخونت تشنه ام با آنکه میمیرم برای تو ؞ بنا پاکان چو دادی جای پاکان بوفای من

سزد گر خون بجای اشک گریم از جفای تو ؞ تو حجت گیر و نافرمان پذیر و فتنه جو بودی

خیالت را نبود اینها باو دادیم جای تو ؞ کهم بد عهد میگویی کهم بیدرد میخوانی

کسی اینها نمیگوید برای من و رای تو ؞ تو بد عهدی و بیدردی که داری دیر عهد را

زمان رمان م

باین زاری

باین زاری که میمیرد ز درد بیدوای تو ؞ جفای خویش را نسبت بمن دانستی اما نه

عیاذاً بالله ار دادی جزای من جزای تو ؞ تو کشتی کشتنی چون من منم از جرم عشق ایمن

نهاد ایام لیکن در نهاد من جزای تو بعد از ساعتی رساله رسان مضطرب و پریشان رسید و پیش از مکالمه دست بر دست میزد و لب بوثوان میگزید چون بسخن در آمد فغان از نهادش برآمد که ای متزلزل مزاج بی اعتدال و ای متوقف حواس کج اشتغال هیچ عاشق با معشوق بهانه جوی چنین سخن کرده و هیچ سخت دل محبوب نازک خوی را باین درشتی آزرده اگر من دانستمی که در آن کاغذ پاره آن ملال لبالس توحش پیچیده کی بآن تندخوی میدادم و اگر کمان بردمی که در آن گنجه رفتوآن همیشه کنایه تعبیه شده کی پیش آن جنگجوی پرده خفا از روی آن میکشادم تو که بی وقوع خطایی آنهمه اظهار کدورت و بیزاری میکنی اگر عیاذاً بالله مکروهی بعین تحقیق و یقین مشاهده نمایی چها کنی از این سخن نیز خلجانی در خاطر بر کاتم پدید آمد و اخگر خس پوش دل بر دغدغه ام شعله انگیز گشت و بر حکایات که از مظنهای نخستین فراموش کرده بودم نقیر و قطمیر یک یک بعنوان صدق ضمیر دقیقه گریم گذشت چون آتش حسد که از اعراض اشتغال از حد گذراسید و فارس آتش عنان تب خویش را در اشتغال بمحاوره قلوبش گرم کرد ایت در اثنای عیادت مردم یکی از همنشینان قدیم و همنفسان دمساز سلیم که چند نوبت براسم پرسش قیام نموده مخلص نوازیها کرده بود سوز و گداز روز افزون مرا بقدر وقت ظاهری که داشتم زیاده با ثقه از آلام و اوجاع باطنیم سوال و نمود اگرچه مرا از وادی اظهار آن اسرار بغایت الغایت دور و فوق الحد

والنهایت بعید یافت بعوت اخبار ظنیه که از السنه وافواه غماز ان شنیده بود
معمای راز را بجمل کنایه اندک شکافت چون پیش ازان در اخفای مسئول وی
مصلحت ندیدم گوهری چند ازان سرایر مخفی در رشته اعلام کشیدم اما
جمیع سخنان را با ظهار عصمت وی موشح داشته ازان مشفق دیرینه که آگاه
ترین اسرار آن دیار بود متوقع استماع تصدیقی یا تکذیبی بودم و لحظه لحظه — مردم م
درحالت تشریح راز آن شمع طراز بر نور عفت چهره حسن وزیبایش
را و بحلل تمکین قامت لطف و رعنایش را آراسته بسبب آن تو نغان
که بظن من بموقع بودند دَرِ دخلی بر روی آن حریف صادق القول میگشودم
ناگاه سمع ادراک مرا بگفتن حرفی گران ساخت که هیچ مسلمان مشنواد و
دیده احساس مرا باجلای صورتی خیره گردانید که هیچ کافر مبیناد حاصل
آن حرف اخبار قصد رفتن وی بود بخانه دیگری بسبیل عیادت و در مجلس
آرایی آنکس بطمع غرامت آن ناکس نواز بوالهوس در تعریف تکلفات
زیادت چون این فتاده ناتوان جامه دران و اضطراب کنان ازو پرسید
که بعد از ترتیب اسباب ضیافت رفتن آن تشنه مشرب جلافت بعیادت
یقین تو گردید گفت غالب ظن آنست که رفته باشد و گردکدورت از
خاطر آن نیم مرده رفته دگرباره درمیان آب و آتش فتادم و بواسطه
اعراض ثانی که مهلکتر از ستم اولی بود دل بر هلاک نهادم و سررشته
شهرت بیماریم دران شهر بجایی کشید که آوازه آن دمدمه بگوش دور
ونزدیک و بیگانه و آشنا رسید و هرکه روزی باو برخورده بودم

بعیادت من شتافت و مسیح طبیب در من نشاء صحتی نیافت چون حال این
منوال شد و ضعف باین غایت رسید همان قاصد سابق که همزبان من بود شتاب
زده درخانه ام دوید و خبر قصد عیادت آن خانه خراب ساز عشاق با ایما و اشاره
بمن فهمانید حقا که دران وقت از کمال غیرت مردنم از دیدن آن شوخ پریشان اختلاط
آسانتر بود و بسبب غلبه آن ظن عاشق کش جان کندنم از دیده بر روی دی افکندن
هزار مرتبه خوشتر مینمود اگرچه دران حال بلبل طبع از نغمه سرایی فتاده بود و طوطی زبان
مقال نطق قفل خموشی بر درج دهن من نهاده ابیات ست این غزل بمناسبت محل
درخاطرم گذشت و بدستیاری آن یار قدیم که فروزنده آتش این جدید بود محرر گشت

غزل

ای شوخ پرسش دل ناشاد من مکن ∴ چون با رقیب همنفسی یاد من مکن
آیم بداد اگر ز فراغت نگاه دار ∴ تمکین خویش و گوش بفریاد من مکن
خرم چو ساختی بعیادت رقیب را ∴ گر جان دهم گذر بغم آباد من مکن
خواهی که خاطرم ز تو شادان بود اگر ∴ کاری برای خاطر ناشاد من مکن
ای داده داد مدعی از زعم محتشم ∴ بیداد خود ببین گله از داد من مکن

چون محل ملاقات دیدم که همان غلام مظنون فیه بصد آراستگی سابق همراست
و خصوصیت ازان روز بیشتر مینماید نزدیک بان رسید که اگر بتیغ طعن و
تعرض قصد او بلکه آزار آن رعنای فتنه جو نمایم جان از جسدم بنوعی زبان
مفارقت کند و روح از بدنم جامه دران بدر آید پس دو بیت دیگر بمدد طبع
بداهت اثر در حضور ایشان بر بساط انتظام نهادم و خود باوجود آن همه ضعف
ماهی خامه را در بحر عنبر خیز مداد رخصت اندک جنبشی دادم و مقصد کلیم این بود

که حریف آن مسوده را از دست من بستاند و غزل محشا آن دو بیت که با تعرضات
مضمر و صریح باین نهج انتظام یافته تمام بخواند ۹ چون راندی از درم بسکت ایفقدو نمود
کز کینه قصد بنده آزاد من مکن .. دارم جنون و داغ دلم از نوای رقیب
گر عاقلی هوای پریزاد من مکن .. چون غزل از دستم گرفته مد نظر ساخت و
ملاحظه نموده از مطالعه اش پرداخت و رنج بی آرام مزاج را یکباره در محیط
اضطراب و انحراف انداخت و چهره گلگون را با آتش لهب شعله غضب ارغوانی ساخت
بتهیه اسباب مفارقت پرداخت و بحرکت اعضا و اجزا اظهار پشیمانی بدان
عبادت بقیام قیامت نما رایت عزیمت افراخت اگرچه بسبب رنجانیدن آن
بت بدخو و بجهة آشفته ساختن آن گل خودرو فی الجمله آتشم راز بانه فرو نشست
و بواسطه تدارک اعراضی که مرا بر بستر هلاک انداخته بود و از مستعدان سفر
عدم ساخته آن تب سودایی را بازار گرمی که بود در رفته رفته شکست هنوز
دل آزرده ام در پی آزردن آن خطا پیشه بود و از برای زخمهای زبانی
که بوی رسانیده بود فکر مرهمی مینمود غایتش آنکه چون ماده عتاب او را
بیش از حد امکان بحرکت آورده انحراف مزاجش با آتش صحبت گداز اعراض
خوفی داشتم غزلی بزهر کنایه تلخ و بشهد نیاز شیرین ترتیب داده در این ضعف
قوی باستعانت انشاء شوق و کیفیت ذوق بقلم ملون رقم ریاضی نگاشتم
چون یقین بود که دران چند روز هیچکس را از خواص وی یارای آن نخواهد بود
که بمنزل و مسکن من آید غزل مذکور را که باین صورت از بحر معنی بکنار افتاده
یکی از مردم خود دادم که بهر محرمی که متوجه آن حرم سرا بیند باو سپارد و در

تبلیغش

و در تبلیغش بمقصد سفارش بلیغ نماید .. آنکه خالی ز هوس در حرم پاک تو نیست
کیست بر محرمیش لایق ادراک تو نیست .. در پی بوالهوسان تربیت شب و روز
غیر ازین وسوسه در طبع هوسناک تو نیست .. یکزمان نیستی از فکر رقیبان غافل
مگر اندیشه من در دل بی باک تو نیست .. لایقت آنکه نهند افسر وصل تو بسر
ناسزایی که سرش لایق فتراک تو نیست .. محتشم دامن معشوق تو پاکست ولی
بی نصیب از رخ او جز نظر پاک تو نیست چون بتوجه دریای اعاظم زیاده از آن بود که در
ملازمت وی معتید بصدق و کذب اقوال کردم این دو بیت نا واقع مضمون را
نیز داخل آن غزل کرده مینوشتم اما بنابر ابا نمایم در نوشتن آن مقالات بود
و زبانم در گفتن این کلمات که آهی گنگ شوم لال گردم ۹ وضع ستی و گریبان در پیت دل من
چاکی افکنده که در پیرهن چاک تو نیست .. خیمه نیست بطرف چمنی سایه فکن
بر لوندان که ستونش قد چالاک تو نیست .. بعد از آنکه تعرض نویسی اینجانب از حد گذشت
و مزاج آن رمیده بکمند صلاح زیاده از حد قابلیت اصلاح متزلزل و متغیر گشت بر غم
من یکباره مدار بر پرده دری و رسوایی نهاد و در جهت آلت و راختلاط بر
روی جمعی که ظاهران مجهول باطن کشاد و از آن مرتبه بی باکی ترقی نموده دیگری را
که بسمت خویشی تشریف محرمیت بجای داده بود از بدو فطرت آغوش از بدو فطرت داده بود
الفت اعراض و کلفت این دست آزمای داغ رشک و غیرت ساخته نوعی مصاحب
شبانروزی خویش نمود که دل بیکان قرار عاشق و معشوقی ایشان با
یکدیگر داده و دیگر باره تن بمفارقت آن سرو رقیب تراش و دل دغدغه
ناک عاشق نباخت و سوسه و اشوب در داد القصه حریف نامی توانست داغهای

غیور سوز با فروختن آتش جانکداز غیرت بر دل این بیدل خسته جگر مینهاد از
انفعال خارج از اعتدالش یکی این بود که روزی کان ملاقات پنهانی میان آن
ناتوان و یکی از رعنایان آن زمان بر ده بود و من که بیماری دو سه روزه باز بهم
رسانیده بودم با وجود بیزاری بی اختیاری که از رهگذار افعال و اطوار او
با و اظهار مینمودم بجهت حصول چند مطلب همعاتش بی عنرانی که عادت و خاصیت
جبلی عاشقانست داده بهفته بجلوه گاهی از منازل یارکاه عاشقان بنامش
رفته بودم مطلب اول اینکه دلایل و براهین کذب آن دو چینی و ذره بر آفتاب کرفتنی
که بمن نسبت کرده بودند خاطرنشان محرمان همقوانش نمایم مطلب دیگر اینکه
شاید بوضوح رفتن من بآن حوالی طبع محل جوی او که هلاک صید لبسمل ساختن
مرادران مباحثه نزدیکان باز کذارد و خود سر زده کذاری بآن طرف آورد و من
بقوت مزاج دانی معمای صدق و کذب اختلاط او را با تازه عاشقان و آن
و کیاست مرتبه مرتبه بکشایم مطلب دیگر اینکه اگر تحقیق کنم که اینبار نیز بطریق هر بار
و نیفان قلب را رو کش کرده و سکه شهرتی که از عمر ملاقات ایشان بر نقد عصمت
خود زده بجد و جنگ زر کرمیست که همیشه با من میکند با رنجش و نزاع طی ساختن
و بعود آوردن آن آفتاب کرم مزاج از اوج خشم و اعراض بقدر امکان پرداختن
با او از در دیگر در آیم بعد از ساعتی چند آن پرکار کنایه کفتار بهانه بآن منزل آمده
نشست و پس از اختلاطی که معشوقان و عاشقان رنجیده از هم با یکدیگر کنند زه بر
کمان انتقام بست از جمله بیاض بلون اوراقی در دست داشت و بر ورقی که بلون سرخ
بود و برنگ روی آن هرزه رقیب مذکور که کل خوش رنگ بی خاصیتی بود بسبز[ی]

نمود

۱

نمود چشم دوخته از دقایق حیرانی در دیدن آن ورق دقیقه فرو نمیکذاشت که هر چند
از زبان من که از طرز سخن کردن او کذب خطاهای منسوبه بوی فهمیده بودم سخنان مبعوثیت
آمیز و کلمات آشتی انگیزی شنید آن التفات با نموده و لبهای بسیج کدام ناکشوده
همه را باد هوا می پنداشت همین که من نیز با عراض آمده کفتم مکر برین ورق سرخ که بهر
بید ردان میماند عاشق شده که چشم از ان بر نمی داری و خود را بهیچ روی از مطالعه
آن باز نمی آری جواب ایحرف نیز نداد و ورقی از ان بیاض کردانیده صفحه زردی
پیدا کرد و بعد از آن لب باین دو کلمه که هزار نیش انتقام در ان تعبیه بود کشاده
مشاهده آن ورق بهترست یا ملاحظه این صفحه و بگفتن این سخن کوش ادراکم چنان
کر ساخت که بعد از ان هر چه کفت نشنیدم و دیده احساسم را با جلای صورت آن
وکت زشت که مثل آن تا غایت از و واقع نشده بود بمرتبه از قوت باصره پرداخت
که بر خاستنش را از پیش خود بهیچ رنگ ندیدم و من نیز بر خاسته متوجه بیت الاحزان
خویش کشتم و سر بلجه فکر فرو برده بقصد پیدا کردن کوهر نظمی که ذم ممدوح و مدح مذموم
باشد بر سراپای دریای معانی کذشتم و جواهر ابیات این قطعه را در سلک نظم کشیدم
و بدستیاری قاصد سبکپا در دم بکوش تیز هوش ادراک بلند فکرش سانیدم

زهی بزم تو از غایت جلال و جمال ∴ سپهر خاک نشین آفتاب سنبه بوس
فغان که فرق نکرد دست طبع نازک تو ∴ نوای نغمه طنبور را ز دمدم کوس
اگرچه پیش تو چون لاله سرخ زوست رقیب ∴ من که ایم از رنگ کار خود مایوس
چرا که بر همه کس روشنست چون خورشید ∴ که شمع خانه فروزد نه پرده فانوس
دلا بتان هنرناشناس ظاهربین ∴ طلا بنرخ مس سرخ میخرند افسوس

چون آن رعنای دل آزار بیش از آن در مقام آزردن من بود که هرچند اشتعال آتش
اضطرابم فزون از حد اعتدال چند خود را از تیز ساختن آن منع تواند نمود جوابی
که نوشته بود بجز این بیت سامع سوز غیرت افروز نبود که بهر شود با هر که خواهد
آشنا دل :. دلست این جنگ نتوان کرد با دل :. چون هرگز در مخیله من نگذشته
بود که اختر بیجا بی او این نوع طلوع تواند نمود و هیچگه در خاطر غفلت زده ام خطور
نموده بود که طایر هوا پرستی او باین طور بال هرزه پروازی تواند گشود از
مطالعه آن بیت سراپای وجودم بشعله غیرت میسوخت و آتش اعراضم
بتحرک نسیم بدگمانیها که نتیجه اطوار جدیدش بود جهان جهان می افروخت بسبب
اول مرتبه با نظام نظم این غزل و ارسالش بجانب آن شوخ ناپسندیده عمل پرداختم
و کاری بر وفق مدعای خود که شنیدن جوابی از و بود نساختم غزل

دگرم آرزوی آن گل خود روی نماند :. خارخاری که مرا بود از آن روی نماند
گلشن جان مرا عشق گلی خوشبو داشت :. وه که بر باد شد آن گلشن و آن بوی نماند
بسکه بیگانه شدم از سگ آن مهر گسل :. بگدایی دگرم راه در آن کوی نماند
بیشتر از زلف توام سلسله عشق دراز :. صبر کوته شد و آن سلسله یکموی نماند
گوی میدان هوس بود سرم گرم مناز :. کین زمان در خم چوگان تو آن گوی نماند
ماند ای دل اشکل از تفرقه تا حشر ازین :. شیشهٔ دل که بدست تو جفاجوی نماند
محتشم رام باغیار شد آن طرفه غزال :. وندرین راه بما غیر تک و پوی نماند

دگر باره بجهت تهیه اسباب اعراض کردن آن شیرین سخن و از آن خموشی عاشق
گدازش از وفهای بی نسبت خود بسخن در آوردن در گفتن این غزل فرستادن

بقصد

بقصد نزاع و عزم جدل درشتی و ناسزاگویی بدرجه اعلا رسانیدم و آن دلآزار
را از غایت بیزاری که بجهت ملاحظگیهای من اختیار کرده بود بهیچ وجه از
جاده تغافل در جواب و تکاهل در عتاب که بدترین جوابها و مهلکترین عتابها
بود برنگردانیدم غزل برغم من چه با اغیار صبح و شام میکردی

اگر من میشوم رسوا تو هم بدنام میکردی :. چنان بی باک میبایم ترا ای آهوی وحشی
که گر ورزد سگی عشق تو با او رام میکردی :. نمیکردم پشیمان گر ز غیرت خویشتن ابشام
که صبح و شام با رندان درد آشام میکردی :. تو بودی شاهباز اوج استغنا چه افتادت
که بهر دانه هر دم اسیر دام میکردی :. گدا دیگر بلطف عام از ره میبری امشب
که با خاصان گهی بر در گهی بر بام میکردی :. رقیبا اختلاط من چو رستی شکر این میکن
که بیقیدانه همراه دل خود کام میکردی :. ز طعنش محتشم یکلحظه خاموشی نمیخواهم
اگر مستوجب لعنت و دشنام میکردی

اتفاقا آن قاصد محرم که همیشه مخزن اسرار
ما بود در گذاری بمن باز خورد و با پای من بکلبه ویرانه ام قدم نهاده ساعتی
توقف نمود و تعجب بسیار در فضای محبت ما کرد و تاسف بیشمار بر زوال
مودت ما خورد چون از جمله حالات سبب خموشی آن ستم اندیش در جواب
رسایل و مکاتیب خویش از و پرسیدم متبسم گردیده و بعد از سفارش تمام
در اخفای آن گفت غزل اول را ناخوانده درید و پس از ساعتی در جمع کردن
اجزای آن بجهت اطلاع بر مضمون زحمت بسیار کشید اما هیچکس از محرمان
و مقربان در آن باب با او سخنی نتوانست و جوابی نتوانست شنید و غزل ثانی
را بعد از مطالعه طنزکنان و خنده زنان ببعضی از خاصان نمود و خود را از مر

از وادی آن دور گرفته زبان سحربیان باین دو کلمه از روی تحیر کشود که آن دیوانه آیا
این سخنان رکیک را نبست بکه نوشته باشد که غلط کرده باینجا آورده اند و
رندان درد آشام کدام معشوق هرزه گردش را بدام افکنی و دانه ریزی صید
کرده باشند که متاع خرد و شعور او را بغارت برده اند اگر آن بدعهدی اعتبار
بداند که این طور قبا بحیلتی بقطع کرده چه رو های گوناگون سازد و اگر آن بیدرد ضایع
روزگار مطلع کرده که نداشته مصدر این نوع عملی گشته آیا چگونه بعذر آن
پردازد و بعد ازین کلمات آن غزل را نیز درید و آن روز مطلقا پیرامون تکرار
آن سخنان نگردید بعد از آن و فوف بیاض و تشبیه او اقش رنگ این و آن
که از ان داغ کننده بیدلان واقع شده بود با وی که محرمیت بیرون و درون
داشت درمیان نهادم پس از خنده بسیار گفت که آن جوان گلگون غذا
که صورت بیجان نقاش خانه خداست و در عاشقی و معشوقی از نامکلفان
بیگناه و حظاست با هر که میخواهد مختلط مباش و آن جواهر کلام سحر انتظام
در پای هر که میخواهی بپاش که بغیر ازین که نوبت دستافزار رشک دادن
تو لعبت آن شوخ غیرت فرما شده معلوم نیست که اثری دیگر در ایام حیات
بر وجود شریف عنصر لطیفش مترتب شده باشد مگر حکمتی که ده سال شد
که بکسب آن مشغول است و هنوز شراب لیمو را شربت بیمول میگوید و امثال
این نوع گیاههای گوناگون از زمین طبع عالیش میروید و اگر او کسی بودی
که در دلی جای توانستی کرد کی حریف خود را باظهار الفت او در زبان طعن
و تعرض توی انداخت و اگر کسی مو علاقه خاطری باو میداشت یا او را

دلبستگان

دلبستگان بکند تعلق خود می پنداشت کی خویش را تا قیامت بحکایت او
خاصه پیش چون تو عنبوری آشنا نیست فی الواقع جای آن دارد که آن نقش
بند کارخانه صورت و معنی بران نقش دیوار پی خواص لا یعنی حیران و نگران
باشد القصه تحقیق این دو سه حرف زبان کلکم را از درشت گوییهای بی
موقع اندکی کوتاه ساخت اما کلک زبانم که خود را لحظه از امثال آن اقوال
معطل نمیتوانست دید همان روی رغبت ظاهریم از قبله رو و محراب ابروش
تافته یافته بانشای اینغزل پرداخت که از امتزاج آب و آتش ابیات مختلف
مضمونش چند گونه دلسوختگی و عاشقی دران موجودست و بیتی از ان ابیات
نیز بسبیل طنز و مطایبه مشتمل بر توصیف آن رقیب لطیف عنصر عزیز الوجود

غزل

چو قبله گران شدی که من دارم … اگر کشند مرا رو با و بی آرم
کسی که عمر خودش خواندم از وفا غمم … ز عمر خویش تا زار کرد بیزارم
رقیب جای بحکمت گرفت در دل تو … چه سعلاج رقیبیست اینکه من دارم
خوشم که شعله شوقم نشست اگرچه هنوز … هزار اخگر از ان هست در دل زارم
مزن بنیشتر غمزه دیگرم رگ جان … بجان خویش کزین بیشتر میازارم
بجرم عشق برم بعد ازین ز تن بردار … ولی اگر نتوانم دل از تو بردارم
آب دیده بهی شوئیمت ز لوح ضمیر … که بر جحیم و اشک از دو دیده میبارم
تو هم بمن شده سرگران گر گردانی … ز بار عشق بیکبارگی سبکبارم
ز پرسشم مکش ای جان قدم که در غم عشق … اگرچه کم شده دردم هنوز بیمارم
و از خیل سگان کم حساب کن پس ازین … ولی چنانچه که دانی ز سلک اغیارم

چو چشم بجفا صد رهم بکشت اما ... مینگن از نظر از خویشتن بیکبارم

چون بحیله سازی بسیار و فسون پردازی بیشمار در ارسال و ابلاغ این نظم بمقصد
سعی ساختم همان قاصد سابق و محرم و محروم نواز موافق را نهانی طلب نموده
بچگونگی حال آن متلون خصال و قبض و بسطش در مطالعه آن غزل مصالحت مآل
پرداختم اگرچه حرفی چند در باب بی تغافلی آن نگار بعد از وقوف و اطلاع بر مضمون
آن اشعار بر زبانش گذشت اما سخنی چند گفت و گوهر رازی چند با ملبس نکته دانی
سفت که یکبار دیگر رفتن من بحوالی و نواحی آن کوی لازم گشت و طبع بهانه جویم
که از در و دیوار متجسس حال آن بی باک نامرضی اطوار بود بنابر مصلحتی فی الجمله از
وادی دقیقه گیری گذشته بساط نزاع را اندکی در نوشت پس شبانگاه
که اوراق روزگار بمداد ظلمت سیاه گردید و جهان خلعت شکفام و جعلنا
اللیل لباساً از فرق تا قدم پوشید تغیر لباس نموده متوجه آن کوی گردیدم
و غزل را حسب الاقتضای طبع آزار پرور بر ورق پاره بخون دل نگاشته
چون زلف شب مثالش در هم پیچیدم که اگر دیدن وی اتفاق افتد تیغ زبان
داد خود از دل سنگینش بستانم و اگر ازین مدعا محروم مانم تدبیری نموده غزل
و قوم را بنوعی که موافق رای و دانش باشد بمطالعه اش رسانم اما چون کمند
کشش از طرفین در کشاکش بود چنین که بر سر کویش رسیدم از تاثیر
کیفیت وصال باضطراب افتاده در اثنای ملاحظه یمین و یسار او را چون
آبحیات در ظلمات سیاه پوش دیدم با جمعی از خواص و بعضی از حریفان
جدید الاختصاص که از دون ایشان فرخ روح در بدن میطپید و از همراهیشان

خونیم

باحریف جانم از اضطراب هر لحظه هزار بار بر لب میرسید پس قدم از آن
راه باز کشیدم و بگوشه که تشخیص کس آنجا مشکل بود دویدم و میشنیدم
که هر یک با او چگونه سخن میگویند و در چه قالب و قدم راه مودت و خصوصیت
او می پویند القصه از گفت و شنید ایشان با هم یقینم شد که آن خودکام شدید
الانتقام ایشان را در عذاب کردن من فکری بر اصل نموده و در ملاقات بر روی
بعضی در بدران که از سگان کوی کمترند خصوصاً یکی از مدعیان صاحب غرض
نه بباز بچه در گشوده پس بدرستی ابیات تعرض آیات آن غزلها که اول ابتدای
من بموقع بود دندر راضی گشتم و از آن گوشه برون آمده غزل مکتوب را
که صورتش اینست بدست یکی از محرمانش دادم و بی تواضع از ایشان انگاشتم

غزل

آن بت که ساخت قبله مردم رخ نکو ... میخواهم از خدا که فتد چشم من برو
بس خونگوار میرود آن آب زندگی ... در کام مدعی که رود در زمین فرو
هر بار گر که آید از و بر زبان من ... ای باد چون با و برسی یک یک بگو
در بیم خوی نازک او ما نغمت شود ... در برش از کنایه فکن طرح گفت و گو
بیگو سخن چنانکه در آن انجمن بود ... در دیگری رخ تو و روی سخن در او
گر بگذراند او بتغافل تو هم سخن ... کوته مکن ز حرف تعرض و ترک شو
ور ملتفت شود بجواب از زبان من ... افغان برار کای بت بی شرم سخت رو
از من چرا بریدی و همدم چرا شدی ... با ناکسی چنان که کمست از سگان کو
باهر که کرده پریشانی اختلاط ... ظاهر شده ست بر من آشفته مو بمو
از شعله زبان من ای شمع بعد ازین ... ایمن مباش و چرب زبانی ز من مجو

برگریه ام چو شیشه می حالیا بخند ∴ تا بینمت ز خندهٔ خود گریه در گلو
روزش تباه بود و رخ غیرتش سیاه ∴ تا داشت محتشم سر آن زلف مشکبو

چون چشم آن شوخ چشم بر من افتاد بیتابانه در میان انجمع زبان بپریشان گفتن
گشادپس بجهت تدارک آن درشتیها این نظم عاشقکدا از را بلند خواند و
قفل خموشی از خجلت بر زبانم نهاد **نظم** رهگذار سگوان به باید از کوی بتان
چشم نیکان حیف باشد حیف بر روی بران من همان در رفتن شتاب مینمودم و زبان بجواب
گشاییهای او نمیگشودم ناگاه دو دیده گریانم از پس گرفت و بهانا که رسم معشوقی و آیین
عاشقکشی از برگرفت نه مرا زبان گویایی و نه تاب صبر و شکیبایی طوطی ناطقه ام از غایت
اضطراب لال و قوت مدرکه ام در غایت ضعف و اختلال دست تصرفم از دامن اختلاطش
بنهیب حارث عزت کوتاه مانده و پای ره سپرم از شدت ارتباطش در کرغم
در وحل حیرت بی اختیار رانده چون از حیات در من نزدید و لنسیم آشنایی
از سپهر مهر بر و نوزید متعجب کنان گریبانم از دست گذاشت و علم عزیمت بجانب دار
القرار خویش افراشت و جمعی مدعیان بی قدر و اعتبار یعنی اسباب وادوات اعراض
و اضطراب این بیدل زار که همرهش بودند قدمی چند در عقبش کرده معاودت
نمودند و من که گریبان خود از دست او رهانیده بودم متاسف و پشیمان مضطربانه
که قرارگاهم بود افتان و خیزان رجعت نمودم اما چون بر زمین نشستم و خیال چند
با دل خاکسار خود بستم از آن سکوت نامعقول و خموشی نامعقول بر تهٔ مستوف
دریای ندامت گشتم که جانم از تن خاکی از این غصه مفارقت میکرد و میدانستم
که آن شوخ نازک خوی هم بعد از مطالعه این غزل که آتش محبوب بجانی از ابیات

آیاتش

آن وگاه محبوبانه

آیاتش زبانه کش بود از آن گرمیهای محبوبانه و نزدیکیهای سبکروحانه پشیمان
خواهد گردید پس بجهت اصلاح قبایح آن نظم غزل دیگر که ما حصلش حسن طلبی
بود در تمهید اسباب آشتی با انجناب اما در لباس بیزاری و اظهار اجتناب
مرتب داشته محرر گردانیدم و بپرکاری بسیار و ذهن دوانی بیشمار بیکی از
محرمان محل دان سپرده متعاقب مطالعه غزل نخستین بنظر دقت اثر آن
بدر سپهر تمکین که در فهمیدن قصد قایل از زنگ سخن بی بدل بود رسانیدم **غ**

دلا دیگر ز بی کار روی عزت ریزی ∴ بآن کویم ز پی خاک مذلت بر سرم ریزی
من از غیرت نشستم در پس زانوی صبر اما ∴ تو از بیغیرتی زان در نمیخواهی که برخیزی
نخواهم برد آن جنگجو بگذار مت یکدم ∴ که ترسم بهر صلح آنجا شفیعی را برانگیزی
منم خاشاک و او آتش تو بیباک و سمند خو ∴ بآن کو چون روی ترسم کز آن آتش نپرهیزی
وامیبار د آتش از زبان ترسم تو نادان فرمان ∴ چو با او دم زنی آیی بآن آتش که آمیزی
تو چون سگ پاس او داری و من تو را اس ∴ که تا که وصف پایی و در دامانش آویزی
دلا دم میروی جایی که آنجا تیغ میبارد ∴ بمانا تشنه آنی که خون محتشم ریزی

اتفاقاً در محل خواندن هر دو غزل آن قاصد شفقت مدار که در بدایت کار انتظام
سلسله یاری ما و آن نگار بعهده اهتمام او بود حاضر بوده و کیفیت چگونگی
احوال فراخش را نسبت باین اسیر دلفکار و مدعیان هرزه ملاقات بی اعتبار
و غوض بشکان غافل از اغراض عاشقکدا از آن رشک فرمای پرکار که فرم
کثیف طبیعت پژمرده جوهر را از قبیل حجر و مدر می پنداشت و از غایت خواری
و بی اعتباری که در نظر جوهر شناسش داشتند سلطان حسن خود را از آن

نوعی که اشتها در پس پرده وقوف نمیداشت بقوت محرمیت قدیم از نقیر و قطمیر
معلوم نموده پس خود را بهمان شب از غایت مسکین نوازی در مسکن این خاکسار
انداخت و بعد از شرح آن حالات بافسون سازی و افسانه پردازی رایت نصیحت
برافراخت که ای سپند آتش اضطراب و ای عافیت سوز جان و مان خراب زنهار
که من بعد ساکت و خموش نشین و دامن از وادی پریشان گویی و معشوق رنجانی
بالکلیه فراهم چین که بمجرد یک شمه نسیم صلح انگیزی که از غزل اخیر مشام درک آن
مشکین غزال رسیده از وادی نزاع و دوری بردباری طبع لطیف لطایف
دوست که ستر خطایا و عفو جرایم شیوه جبلی اوست هزار مرحله دور گردیده
پس در طلب زیادتی توضیح آن حال و تکمیل تشریح آن اسرار بهجت مآل مبالغه
بسیار نمودم و هزار درج راز را که صد هزار گوهر جان بهای هر یک بود لحظه
بتکلم ساختن آن مشفق جانی و واقف اسرار نهانی سر گشودم و در گفتن این غزل
که موافق مذاق آن نوشلب بود در ترتیب اسباب صلح کوشیده او را نفس
بنفس میل بر میل و زمان زمان توجه بر توجه فزودم غزل

چو دیگر بسلک عاشقانم در نمی آری ؛ بیک شوخی دمار از روزگارم بر نمی آری
چو آن آتش که زد عشقم اول بر دل ؛ نمی افروزی و دود از نهادم بر نمی آری
چو ابر جنون من بروی از پرده عصمت ؛ نمی آیی و صد رسواییم بر سر نمی آری
چو آیین حسن از رنگیری و انبازم ؛ بکوی عشق از بهر با عاشقتر نمی آری
چو دیگر سگ خویشم نمی خوانی دار نشانی ؛ شناسانم بپابوس سگ آن در نمی آری
بر امانت زنم یکبار دیگر دست اگر یابم ؛ که چون اول بهر تردامنی سر در نمی آری

شوم

شوم چون محتشم از نو سگ کویت اگر دانم ؛ که غوغای رقیبی بر سرم دیگر نمی آری

از بدیه غزل چنین معلوم شد که آن عشوه ساز بعد از مطالعه قانون رقعه
نویسی ساز میکرده که از کوچک نوازی آهنگ تحریر جواب رقعها نماید با آنکه ز استیلای
خوبی و استغنای محبوبی و مضمون بیت ششم غزل گذشته عنان کمیت خامه اش
را کشیده داشته و نگذاشته که این سیاه نامه بی پیچ و تابی چند التفات نامه
آن مکین مسند تمکین را چون درج در بدست آورده مهر از سر گشاید بنا برین ضرورت
شد که بارسال اقوال دیگر رفع موانع الطاف وی نمایم و امثال مضمون آن غزل
مشکل گشته بزبان دیگر با آن دقیقه شناس نکته پرور بسخن در آیم غزل ۵

وقت آنست که خوانی سگ خویشم دیگر ؛ بتغافل نخراشی دل ریشم دیگر
ت و اسوختگی جان و اسوخت چه شکر ؛ گر زنی بر رگ جان یکدو سه نیشم دیگر
آشنا شو که ای شوخ مرد لی کرمی خوش ؛ ساز دل پرور بیگانه و خویشم دیگر
سگ دربان توام باز بپایان نرکه وی ؛ که برانی چو سگان از در خویشم دیگر
نیک بیش آمده ام لیک ندارم این تاب ؛ که تو آزار کنی از پی خشم دیگر
خواهم از دغدغه مردن اگر احباب کنند ؛ شرح افزون شدن حسن تو پیشم دیگر
گرچه شد موجب رسوایی من مذهب عشق ؛ محتشم مایل آن مذهب و کیشم دیگر

انبار نیز خامه عنبرین شمامه را اجازت تیززبانی نداده بعد و بزبان لطایف
بیان چند کلمه در غایت محبت سوزی و نهایت مخلص گدازی گوش زد رقعه
رسان نموده بعضی از کلمات مشحونة الشکایت این که از دستکر و حرکسی
می باید که باشانه و ایمای بانجانب گراید و از من بعزت تر شخصی که بمجرد آن

خوش شنو بها آن وفهای حریف سوز را فراموش کرده باز از دریاری و یگانگی
درآید ازین سخنان مستغنیانه نیز بانشای غزل دیگر احتیاج شد که بواسطه رنگینی
آن رمیده غزال اگرچه بصورت عین استدعای ملاقات ازو مفهوم شود بمعنی محض
تمکین و استغنای قایل از جمیع ابیات آن معلوم گردد و دلالتش بر مقصود بیشتر از
غزل پیشتر باشد پس دیگر باره بیک خیال را بعالم بالا دوانیدم و این غزل را باندک
توجهی در حضور قاصد بزوده انشا رسانیدم غزل دلم که جسته ز دامت هوای آن دارد

که التفات تواش صید کرده باز آرد ∴ بگو بشحنه بیداد تا ز بزم حضور
وا گرفته سیاست کنان برون آرد ∴ بترک چشم بگو تا که بر زر فرمانت
اگر کشم سر ازین بتیغ بردارد ∴ زعین ناز بابرو اشاره کن که مرا
بجاجان در دست بسته بیارد ∴ نهفته گوش ز دو زلف ساز تا دگرم
اسیر کرده بزنجیرها نگه دارد ∴ بگیسوی ای بت چین او کن که موی کشان
سر را بسجود در تو فرود آرد ∴ نهیب آن سگ کوده که محتشم را باز
گرفته همچو اسیران ز چنگ نگذارد

انبار همان محرم قدیم معهود که پیغام رسانی آنجا نیز
در زمان التفات آنجانب مخصوص او بود از هر بار شگفته تر از در درآمد و بوی محبت
از نفسش در نقل شیرین زبانی آن گل گلزار نکته دانی که در جواب هر غزل از
غزلهای این محب جان بنظم و نثر سحر سازی مینمود از هر بار بیشتر آمد و پیش از آنکه
من استشفاعت بسیار و ضراعت بیشمار خصوصیت الفاظ و کلمات آن توجه تازه
تازه التفات ازوی کنم بی تکلفانه گفت که مجملا در جواب هر بیت از ابیات غزل
توقفی ننموده که بصد جان برابر است و از آن حرفهای لطافت آمیز معلوم میشود که وفای

آنجناب

آن

آن ماه محبت انگیز از تو که عاشقی هزار مرتبه افزونتر است پس گفت که بیت اول
غزل بخوان و کیفیت جوابی که فرموده از زبان من برایشان گفتم که
دلم که جسته ز دامت هوای آن دارد ∴ که التفات تواش صید کرده باز آرد
گفت این را جواب چنین فرمود که چه فایده که باز آرم و نباید همان بهتر که نخوانم و
نیاید پس بیت دوم طلبید گفتم که ∴ بگو بشحنه بیداد تا ز بزم حضور
وا گرفته سیاست کنان برون آرد ∴ گفت جواب این را بهمین دو حرف اختصار
نمود که عاشقی را که فهم و کیاستست در رفتن بجانب معشوق کی منتظر سیاست
پس از بیت سیم سوال نمود گفتم که ∴ بترک چشم بگو تا که بر ز فرمانت
اگر کشم سرم از تن بتیغ بردارد ∴ گفت جوابش در استماع این بیت بس
ازین بود که اگر شمشیر این ترک خون میکرد آن خود سر خود کام ترک عاشق
چون میکرد پس مستعد شنیدن بیت چهارم شد گفتم
زعین ناز بابرو اشاره کن که مرا ∴ بجاجان درت دست بسته بیارد
گفت زمانی از مطالعه این بیت متبسم بود بعد از آن باین حرف عاشق
فریب تکلم نمود که گریز یار از دست بستن مناسب نیست اگر بدست من افتد
دانم که طریق محافظت او چیست پس گوش بر بیت پنجم نهاد گفتم
نهفته گوش ز دو زلف ساز تا دگرم ∴ اسیر کرده بزنجیرها نگه دارد
گفت در خواندن این بیت شکر خنده ها کرد و باندک فکری این بیت را بر
زبان بدیهه گوی سحر بیان آورد که ∴ عاشقی را که ز زنجیر نگه باید داشت
گر سحرگه طلبی سوی خودش آید چاشت ∴ پس منتظر اظهار بیت ششم بود گفتم

بگیسوی ای بت چین او کن که موی کشان ⁂ سر مرا بسجود در ت فسرده آرد

چون نوبت باین بیت رسید آواز خنده اش هر کس شنید و تبسم کنان ساعتی بتکرار آن مشغول گردیده و چشم بر رقعه دوخته روی سخن از من بسوی او کرده و روی خطاب غایبانه شاید سخن را بتکلف تمام این لباس پوشانید که ای جادو زبان و ضمیده ازین آب و آتش بهم آمیختن چه غرض داری و ازین اسباب بوالعجب انگیختن چه نقش عجب بر لوح خیال مینگاری عاشق سرباز باین سرکشی که دیده و صید سر انداز باین گریزپایی که شنیده ⁂ از آب میگریزی و از تشنگی هلاکی ⁂ باور نمیتوان کرد کز جنس آب و خاکی ⁂ پس نوبت سوال بمقطع رسید گفتم

نهیب آن سگ کوده که محتشم را بار ⁂ گرفته همچو اسیران ز چنگ نگذارد

گفت چون نظر برین بیت گشاد طنزکنان نهیب من داد که در کوی من سگی که بدم و نفس کبرا از همه گزنده ترست تویی خیز و بچنگال نیرنگ در دامنش آویز که مرا هم بیش ازین تاب مفارقت نیست و پیداست که ما به النزاع میان ما چیست من نیز بی توقف از جای برجستم و کمر سعی بر میان بستم والحق بجهت بردن تو بآن کوی باین نواحی آمده ام و در تاسیس این صلح عجیب الوقوع نزد محرمان دیگر لاف بی نهایت زده ام تو نیز توقف جایز مدار و عذر مگیر و بهانه میار که مبادا این سهیل الثغات که طلوعش موجب سرخ رویی دوستانست از تکاهل تو باز در مغرب توقف غروب نماید و بعد ازان هر چند در طلبش بوسیله اشکریزی گریه کنان عقیق بر زر ریزی زود از افق بر نیاید اگر چه جای آن داشت که از غایت شوق و شادی خود را دوان دوان

بستان

بآستان آن قبله راستان رسانم و از غایت اضطراب و نهایت سراسیمگی در پیمودن آن مسافت قدم از فرق فرق نمایم و سر از پای باز ندانم اما چون در عبارت قاصد این لفظ گوشزدم شده بود که بعد از خواندن مقطع طنزکنان نهیب من داد که چنین و چنین کن از لوازم نمود که دل بیقرارم را اندکی عنان میل کشیده با رسال غزل دیگر جواب شنیدن از انماه نکته پرور کیفیت حال را ازین روشنتر بدانم و پس از جنجال بسیار و دفت بیشمار که بران بهانه جوی پرکار لازم کننده تجدید قواعد محبت و یکرنگی و ناچار سازنده تشیید قوانین مودت و یکجهتی باشد سمند عزیمت بانصوب دوانم پس کمیت نطق بمیدان بدیهه دوانیدم و لباس انتظام بی تکلفانه درین غزل پوشانیدم غزل الفوی وقت آن شد که ز کم گشته خود یاد آری

بند در گردن این بنده آزاد آری ⁂ جای دیگر نکنی بهر خدای گل پیدا

که بدانی که درین دل چه قدر جا داری ⁂ گر کنی جور که برگشتنم از تست محال

گردی از راه وفا روی به بیداد آری ⁂ با تو گر شرح هوا داری من گوید باد

بزمین بوس خودم تیزتر از باد آری ⁂ بسته راه نفس از خامشیم میخواهم

کز بیداد خودم باز بفریاد آری ⁂ تا بآن کو کشیم باز چنان کن بیداد

که سراسیمه ام انجا زپی داد آری ⁂ اینغزل کاش بجاصان لب یار کز

آن لگهی محتشم سوخته را یاد آری چون غزل را رقم نموده پیش آن ممهد اسباب وصال بر زمین نهادم یکبار و رصد هزار تعرض از زبان خجسته بیانش بر روی خویشتن گشادم پس لبان بسو کندان عظیم راند که اگر تو

امروز بفرستادن اینغزل اکتفا کنی و تا آن حد و نیابی نام تو دیگر بخیر و شر بر
زبان من نخواهد گذشت و اگر این غبار افتراق را بزلال تجدید اتصال نشاند
و موانع همکنان حسد پیشه که مو کان سلسله تفرقه اند سرخ رو نکردانی من بعد
پیرامن لمعات کلی و جزویت نخواهم گشت چون ابرام باین مرتبه رسانید دوا
گریبان اختیار گرفته تا آن کودوانید بکوشش بسیار از ان شفقت مدار بعلت
طلبیدم که جواب غزل مذکور بمن رساند و بعد از ان از راه ناموفقی که صلاح
دانند مرا یکی از منازل حرم سراپرده آن سرو خرامنده را خبردار گردانید آن
غزل برد و این جواب آورد که ای بخت کوش سست طالع و ای کم حصول
وادی موانع اگر امشب عزیزی در وثاق من میهمان نمی بود احتمال داشت که
دران بیت الستر و با مواد اوقات صرف صحبت تو نمایم و اگر خلوتی که بجهة
ملاقات تو از اغیار پرداخته بودم آشنایی بیگان دران نزول نمیمود امکان داشت
که چون پرده شب دیده غمازان کشیده شود در آن عیش خانه را بمفتاح
تدبیر بروی تو نگشایم و از این قبیل حرفهای حریف سوز عزت افروز چون یک
دو کلمه از رقم زده خامه غالیه بار آن شعبده پیشه بکار خوانده گردید طاقت
برتبه طاق شد که طبیعت بمطالعه تتمه التفات ننموده رقعه در افکند و چون
نامه بر خویشتن بیچید که این میهمان که همچو اجل بیگان رسیده که خواهد بود
این میزبان که قصر خود را پیش سر وجی پای کشیده او را بچه نوع ضیافت
خواهد نمود و هر چند آتش عزت اشتعال اخذ برده دود از نهاد دم بر آورد
و وا پیش رساننده آن رقعه پر غلط در سخط و طعن حریف بزبان در آورد

ازان

و آن شعبده باز حیله پرداز نیز که با خفای حقیقت کار مامور بوده یک کلمه نشنید
که حل مضمون رقعه بنوعی دیگر نموده فی الجمله با آن تسلی توان گردید یکبارگی
جمیع مقدمات آشتی کرده در فکر غزال افتاد که شعله آتش اعراض را بآب
وارسال آن قدری هویدا گردانند و کیفیت حال را بعنوان صدق و راستی
برسیدن رقعه دیگر از زن و آن شعبده حیله گر باز داند هنوز مطلع غزل مثنوی
که اینست مطلع تبارک الله ازین یاری و وفا داری ❊ تبارک الله ازین دلبری
و دلداری ❊ تمام صورت تحریر نیافته بود رسولی بطلب رقعه رسان بشتاب
رسید و او را دوان دوان بالضرورت ناپدید صواب کشید پس در عقبش
هر که از محرمان موعود شده بآن حد و د بجهة محافظت حال من که منصدی
اختلاط خطرناک آنعزیز الوجود بودم خود را رسانید و بتحقیق حال میزبان و میهمان
باشاره این شیفته بزبان رخش تفحص بآن طرف تاخته بعد از ساعتی
بازگشت و این نغمه جان کاه چنین گوشزد من گردانید که بغیر از عود و بربط
و قانون که رعنایان مغنیه بآن حرم سرا امید وانید ند و دیگر اسباب تکلفات
که بجهة ترتیب مقدمات ضیافت بهم رسانیده اند هیچ محسوس و مشاهده ما
نگردید فی الحال این بازی خوربر هم زده حال زبان از اتمام غزل مذکور که در شکوه
و تعرض حالت بین بینی داشت کوتاه گردانید و اینغزل که سراپا حاشنی

آمیخته ح

اعراضست بسرعت گفته و نوشته بقاصدی دیگر که از قحط الناس متعهد
ارسال آن گردیده سپرد و بمواب او رسانید غزل الهی لال گردم تا بیارم بزبانت
الهی کر شوم تا نشنوم بعد سخنهات ❊ الهی افتم از پا تا بخواری بر درت آیم

آگهی افتم از پا با بخواری بردرت تا یم ⁂ آگهی کور گردم تا نه بینم روی کلفامت

آگهی بشکند دستم که از ذکرت چو لب بستم ⁂ بگیرد خامه و بنویسد از بیطاقتی نامت

آگهی دیده ام از سر برون آید که هر ساعت ⁂ بریزد سیم اشک از آرزوی نقره خامت

آگهی بر تنم صد ناوک آید تا بخاک ره ⁂ نغلطد هر زمان از حسرت سرو گل اندامت

آگهی مرغ روحم را بسوزد شهپر قدرت ⁂ که از دوران همی مسکن بسازد گوشهٔ بامت

آگهی محتشم هرگز نه بیند روی آزادی ⁂ که بیحاصل من سرگشته را افکند در دامت

بعد از انتظار تمام آن بیوقوف ابتر با تمام که برنده غزل بود مراجعت نمود و گفت که دران بارگاه از ملازمان او زینت تمام دیده بوده زبان سفاهت بیان بر این نطفه بگشود که مهمان کم او را مست بتوصیف جامهٔ زرکش و کمر زرنیش گشود و ظن این بسته دام حیرت و غفلت را در صدق و فوح آن ضیافت ساخته غالب ساخته بعث باعث

این غزل با همواری خشونت آن از هم گردیده فضیحت بر فضیحت افزود که **غزل**

آگهی کم شود از دفتر حسن ای پری نامت ⁂ کسی هرگز نبیند بر مراد خود در ایامت

نه شب آید بچشمت خواب و نه روزت بود راحت ⁂ نه یکدم مینی آسایش نه یکجا باشد آرامت

بکام غیر جام تلخکامی چون بمن دادی ⁂ مباد ای کنفس شیرین ز شهد عافیت کامت

چو در دستم شکستی ساغر عشرت دل سنگی ⁂ نریزد ساقی دوران شراب عیش در جامت

ز خود مرغ دلم را چون بصد کلفت رمانیدی ⁂ مباد از قطع الفت تا ابد مرغ دلی رامت

ز قلبی غیر را چون روکش من ساختی یارب ⁂ که بگدازد درون بوته غم نقره خامت

بکام خود نخواهم دیدنت ای بیوفا هرگز ⁂ که دایم بهره ام ناکامیست از طبع خود کامت

دل من کاش آندم صید صیاد اجل میشد ⁂ که میدید آن کمند زلف و می افتاد در دامت

آگهی محتشم

آگهی محتشم گر بار دیگر بر زبان آری ⁂ ز خوبان نام آن بدخو بر افتد از جهان نامت

پس مسودهٔ غزل را بهمین قاصد جدید رشید که شعلهٔ آتش فهم و کیاستش سر بذروهٔ اسفل السافلین میکشید دادم و بآن نواحی فرستادم و پشت دست حسرت بدندان گزان پای از جبل آباد آن کوی برون نهادم چون قدمی چند رفته بانتظار قاصد کور باطن مذکور در خارج آن کوی ساقی ستادم از سیاهی دیدهٔ چون ظلمات آنا متضمن آب حیات حاصل کلام یکبار هوا انجامیه ریزی و صبا بعبیر بیزی در آمد و از میان سیاهی آن دوحه بوستان جلوه خیزی و گلبن گلستان کرشمه انگیزی شتابان از عمر مستعجل و صبر عاشقان بیدل با دو محرم همزبان وجد کنان و خنده زنان بدر آمد و کلمهٔ چند از کلمات رسیده بنده شنیدن این بود که بگیر بدر گریخته بند امتحان و رسیده بکمند آزمون مرا و خود زیر کتاب من دو دیده و گریبانم چنان گرفت که جامهٔ صبر را چاک بر امان رسید و من با وجود این نوع حیرت و پریشانی از عبارت وافی بشارت گریخته بند امتحان و کمند آزمون متفطن باین شدم که حریف خود در مقام آزمایش تاب و تمکین این بیتاب سبک تمکین بوده اما از آن قاصد بریده زبان که بعد از اخبار ترتیب اسباب ضیافت نشان سراپای مهمان نیز میداد زخمی نخورده بودم که بمجرد ظنی در غلطکاری او التیام پذیرد لیکن پر خود از سویدای خلوت دل آواز میداد که ای بیخرد دران نوع بارگاه حور اخدم خلد اشتباهی جای این قسم مهمانان خصوصا بر ملا چگونه میتواند بود چه ماه آسمان که در لباس کورست شب مهتاب بی حیله و نیرنگ از روزن آن حرم سرا و آت رفتن بیرون نمی تواند نمود القصه از این التفات یادشاهانه

طنز غالب شد که غزل ثانی این گدای دیوانه که مدت صد گونه تخطئه و بد دعای بود بآن خسرو
شیرین زبان رسیده بوده که زبان بامثال این فحش مقالات کشوده چون خواستم که شکر
این در خاطر بگذرانم بر زبان خجسته بیانش گذشت که ای بی حقیقت دران ساعت که جای تو
که چون مطلع غزلت را خواندم بعد از یافتن معنی ثانی که دعای بد متوجه هواخواهان و مشتاقان
بود فی الحال ترا غایبانه مخاطب ساختم بر زبان راندم که من هم میخواهم که کسی هرگز نپسندد مراد
خود را بایم، اما بغیر از تو که مرادت عین مراد منست ازین سخن عجب عجیب شنیدم حاشا که
که آن غزل بهرزه و هذیان نیز مطالعه او رسیده بوده حیران این نوع بردباری از آن
لطیف طبع نازک مزاج ماندم باز لعل سخنگوی را گوهرفشان ساخته ما طرح گفت و گو
با آن دو رفیق که چاکران را از دارش بود بنا انداخت و گفت قسم بسوز سینه
عاشقان آزرده هجران که زین که اینقدر توجه خاطر که در گفتن اینغزل بر دشنام و
نفرین این دلبر بیباک در یافتم اگر تمامی روی زمین در تصرف من میبود بجهت خاطر
کثیر المودت صادق المحبت او عنان تصرف تملک از آن بر می تافتم و اما در باب زبان
که باز بر دستان نیز چنان سخن میتوان گفت با چنین عربی که شما نزاکت طبع و تندی
خوی و حدت مزاجش میدانید آغاز خطاب نکردهش من بسر حد یقین رسید که
در دعوای این محبت بس که صادق و راسخ پروای جان و جهان ندارد و اگر
کار بجان افتد از سر آن برخاسته بدریغ میسپارد بعد از آن روی سخن بجانب
من کرد و گفت که بلی بر کافه فرزندان آدم خاطر شریف جمع فرمود بدانند زمان
فرمایند اما یکی را از آن دو محرم دانا با من گذاشت و دیگر را چشتر که با خود برد که رفاقت
ما در آن سر زمین حظ عظیم داشت و این رفیق نیز که موکل و متصدی من بوده گاه

کشـ

کشته بود دور دور می آمد و تا میتوانست بنوعی که من طی آن طریق خطرناک میکردم
او نیز چنان نموده خود را بکسی نمی نمود و چون از دریا معروف مشهور دران مصر
رفیع القدر برفاقت رفیق خویش داخل گشتیم اول از سبی خود که دران خطیر
مکان حکم عیاری داشت که در راه باد صرصر افتد قطع نظر نموده گذشتیم و منزلی
که بجهت نشیمن من تعیین نموده بودند بدین مجلس آراسته بانواع تکلفات پیراسته
مشرف بود و انعقاد آن صحبت خفی المدعا اینصورت داشت که بعنوان آفتاب
وشی را از ابنای جنس خود آنشب بضیافت طلبیده بودند تا باین بهانه و تقریب
کسی مخبر و مطلع نگردد که تکلفات مجلس برای کیست غالبا این اراده نیز فرموده
بودند که بهواداران خود نمایند که تفاوت میان حسن صوری و معنوی ایشان و مهمان
که حبابیان بجنسش مثل میزنند کمتر از تفاوت آفتاب و ذره نیست مجملا صحبتی
دست بهم داده بود از حسن ساز و خوش آوازی و گرمی رقاص طاقت گداز
و تمکین اشعار مناسب مغنیه مجلس و امثال این لطایف و ظرایف که بهانا
قضا بجهت نظاره آن در آسمان را بر ساکنان عالم بالا و مقیمان ملا اعلی
گشاده بود و باستماع نغمه دلنواز مطربان تردست خوش آواز و تماشای
رقص سهی قامتان پر کرشمه و ناز که از کشش آن رگهای جان مستمعان
در کشاکش و پردهای دل نظارگیان بر آتش بود چنگ از چنگ زهره
آسمان نشین افتاده بود چون داد آن قسم صحبت داده شد و محل
خواب رسید و دایه زمان برای آسایش اهل زمین جنباننده مهد
نوم گردیدم آن رعنای عالم آشوب که صحبت بهانه ضیف او منعقد شده

بود رخت حضور به بیت الشرور خود کشید و هر که در مجلس بود سوی واقفان
اسرار و محرمان راز دار مستغرق شدن آن جمع که از هیأت پروین صورت
بنات النعش بناظران نمودند بآرامگاه خود رجوع نموده آرمید نوبت صحبت
بشمع دلنواز و پروانه جانباز و لیلی محمل ناز و مجنون دشت نیاز و سلطان
عاقبت محمود و ایاز و شیرین خسرو غلام و فرهاد شیرین پرست تلخکام افتاد
گوش امید از در و دیوار نوید بر آمدن اختر شب افروز وصال و مژده سر
آمدن مدت غم اندوز انتظار شنید تا بخاطر میگذشت که از انجا که استیلای
پادشاه نازنینان است بجهت استغنا سایه بر سر این خاکسار خواهد انداخت
ویف چنان بیدرنگ رخش سبکعنان عزیمت را بتازیانه شوق برالاک
آن حجره منظر تاخت که مرغ سراسیمه جان از غایت اضطراب روی
.بپرواز نهاد و طایر رمیده دل در درون سینه چون صید تیر اجل خورده
بطپیدن و لرزیدن افتاد شرح باقی صحبت که زبان قلم نزاکت بیان آن
ندارد مهجوران بدولت وصال رسیده میدانند احتیاج بیان آن نیست و
بیان چگونگی ملاقات که قلم زبان انشا طاقت تبیان آن نمی آرد محرومان
لذت اتصال چشیده میشناسند از صورت اظهار و ایضاح مستغنیست اما
ویف تیز زبان نظم تاب ندارد که شرح مقدمات آن ملاقات را فی الجمله
بسمع ذوق صاحب مذاقان رساند و سمند سبک گام بازاد در عرصه
اظهار آن اختلاط نزدیک مقصد و مطلب اصلی که لازمه این قسم عاشقیست
ندواند صورت مجلس سیم درین نوبت که صحبت گرمتر بود

زگرم

زگرمی آرزو بیشتر بود نظر در کامرانی بود ترخان صلای بود لیک از زر خوان
طمع در دستبازی بود گستاخ طلب میکرد غارت میوه از شاخ ولی عصمت نمیفرمود رخصت
که انجامش رسانم رخش جرأت هوس میزد نوس را تازیانه که برخیزد بتازد غالبانه
ز استیلای نفس شوخ سرکش بهر وادی که خواهد راند ابرش بسد عصمت اندازد تزلزل
گشاید دست تاراج و تطاول برد نایاب گنجی را بغارت که کوتاهست از ذکرش عبارت
ویف اما عنانش باز میزد بروی میل دست ناز میزد هوس را دست جرأت بسته میشد
دل این بوالهوس را خسته میداشت در آن گیر اطلسم این جان مهجور بمقصد بود هم نزدیک و هم دور
عجب کاری بلمع بود آن شب میان طالب و مطلوب و مطلب مصفی باده آماده در جام
لب آنجام نزدیک لب و کام زلبریزی شده برخاک ریزان ولی دارنده از دادن گریزان
ازو گیرنده در شیرین مذاقی ولی مشکل ستان از دست ساقی شگفته غنچه بس تازه و تر
هوای صحبت چیننده در سر ز نزدیکی با و مشکل نه دشوار ولی از منع دربای طلب خار
گلاب از وی چکاندن نیارست ولی از باغبان گلچین هراسان چو شد در باب آن کنج نهفته
سخن چندان که میبایست گفته جواب این بود آن شیرین زبان را خطاب این بود آن روشن بیان را
که ای فرمان سلطان شریعت بکس واصل نگردد این ودیعت از این حرف شکر پر شارت
که گوهر را بمقصد بود اشارت وا آورد در دم بر سر راه بزاری گفتمش کای غیرت ماه
بظاهر گرچه آسان نیست این کار ولی در پرده چندان نیست دشوار برین کاریم قادر هم تو هم من
زبان بربود تا جنبیده در کام هوس را پخته سودای چنین خام نه صاحب بهتی در غمزه استاد
نخست از ناز داد سرکشی داد که هیهات ای عجب بگذار تو خود کام از کجا وین کامکاری
نگر من دشمن کالای خویشم که بستانی و بگریزی ز پیشم من آنکه جو نیست هر چند در آب

بخلوت صحبت که گاه در خواب ؛ بگرد بوانه ام گر گنج بی مار ؛ کنم ویرانه گردی را حجر دار
چو او به کنج راه خویش گیرد ؛ طریق بیوفایی پیش گیرد ؛ مگر طفلم که طراری در آید
ببازی چیزی از من در رباید ؛ چو از دنبال او کردم شتابی ؛ دو دم نزده قدم او صد بیابان
پس از صد کوشش آن سرو قصب پوش ؛ از آن بحث مطول گشت خاموش ؛ پس از صد التماس آن کج حرکت
سر عصمت بشرم افکند در پیش ؛ پس از صد زاری الحاح و ابرام ؛ نهاد آن صید وحشی تن بدین دام
پس از صد مکث و اهمال و تعلل ؛ ز ره برداشت خار دخت آن گل ؛ پس از صد عشوه مطبوع شیرین
به تسلیم داد آن دست نگارین ؛ وزان پس در الفاظ از لبی ریخت ؛ که مد لفظی از آب آتش انگیخت
و النطقی که بیبالیست گفتن ؛ بر شواری بیسر شد سفتن ؛ زبانم بسکه بود از کار رفته
وز و کیفیت گفتار رفته ؛ دگر از من مپرس احوال آن شب ؛ که کردم میزنم میسوزدم لب
بسی شد منعقد آن عقد مسعود ؛ ولی پیش از شبی هرگز نمی بود ؛ القصه هر داغ سینه
سوز که از مفارقت آن ماه عالم افروز بر دل مهجور بود بهزار گونه مرهم رسید و هر
زخم راحت گداز که از مهاجرت آن آفتاب فلک ناز خون از جگر مجروح
میگشود بصد لذت لباس التیام پوشید حاصل کلام چون آن شب عشرت
انجام را بسحر رسانیدیم و صد هزار راز نهان را که در پرده حجاب بودند
بیکدیگر شنوانیدیم و وعدهای قدیم را بعهدهای مخلط خلعت جدید پوشانیدیم
بلبل شیدا که در کنار گل رعنا بود از گلستان وصال بجانب محقر آشیان خود
بال عزیمت گشود و طوطی گویا که بکام و مراد دل حریص در شکرستان اتحاد و
اتصال پرواز مینمود از آن وسیع فضای نزهت فزا اشتغال بقفس تنگ
بیت الحزن خویش نمود و مدتی مدید و عهدی بعید قوت طالع بمدد آمد

ناتوان نرسید و ابواب تردد غالبا از هر طرف تا دیرگاه از آن جانب بر حسن وجوه
مفتوح تا وقتی که مراجعت من بجانب وطن از وحشت انگیزی زمانه پرفتن
واجب و لازم گشت و فلک بساط حضور و سرور ما را از غایت رشک و نهایت
حسدی که بران صحبتهای روحانی داشت یکبار در نوشت آری که طرف گیرد
سلطان دار عشق که تا جان داری پای ثبات بر جای دار و از یک جانب دور باش شحنه
هجر که نمیتوان بحکم قضا و امر قدر توقف جایز مدار یکجا پای دل دیوانه بکوی
محبت جانانه در زنجیر و یکجا رخت سفر بجهت پیمودن بادیه حرمان بر راحله تقدیر
ساغر عیش و حضور از باده پر سرور وصال مالامال و متقاضی هجر بجهت بردن
من از آن بزم در کمال سرعت و استعجال اما چون چشم کمین نشین غمازان
کوشش و فانه وز حکایات ساز از زبان اشاره و ایما از حروف اختلاط
بر ساخته بود و بعضی بخشان دال بر سستی پایه عصمت و سد عفت آن گوهر پاک و
زبده عناصر و افلاک و برخی حکایات باعث بر انهدام قصر وجود این ظلوم
جهول نیز پاک و بر بازترین متولدان خطه خاک در السنه و افواه جمعی
معاندان انداخته و بسبب عیاشی آن زهره فلک نشاط و مجلس نشینی آن
مهر سپهر انبساط نرگس از کمال تقیدی و بقانون عصمت چیزی نداشت که گمان
بدی باو برد و بواسطه شاعری این همیشه ساکن بزم سرور و همواره مقیم
انجمن حضور که بباطن از مشرب شعرای بیقید بیزار و نفورست گشتن مقید بقید بیکاری
نمی پنداشت که درین اختلاط ارتکاب بیقیدی بخاطر نیاورد بنابرین عزیمت
را بر اقامت ترجیح نهاده و در صد هزار غم و الم بر دل هجران گزین خود گشاده که

زبان بدگویان ... روزی از خوف میل آن خلاصهٔ نکوروئیان بافعال
بی باکانه و اشتغال بهوسناکانه کوتاه کردد القصه بهیچ زبان و بهیچگونه بیان
شرح معدمات رحلت من از آن آستان قمر پاسبان نمیتوان داد و کیفیت
وداعی که میان آن انیس جان رسیده و این خسته از جان و جهان طمع بریده
دست داد بیش محرمان نیز بر طبق اظهار نمیتوان نهاد سخن کوته از ان
کو رخت بستم ؛ وزان خلد برین برون نشستم ؛ ناکامی دل از جان برگرفتم
ره هجران جانان برگرفتم ؛ برخصت دادن فریاد و افغان ؛ بالفت دادن دست و گریبان
چنان بطاقتی را آب دادم ؛ که خاک صبر را بر باد دادم ؛ پس در حوالی واد
آن بلده فردوس سواد بجهت جمع گشتن کاروانیان نزولی اتفاق افتاد
و این بیسر اسیمه دشت اضطراب امیدواری بعیدی که از بهانه انگیزی عاشق
نوازان کوکب نهفته بر داشت با اهل قافله قرار کوچ سحرگاه شب آینده داد
و با دلی در میان بیم و امید ربر راهی که از جانب آن سواد اعظم بکاروانگاه
میرفت هم تنگدل و سوگوار و هم منتظر و امیدوار ستاده اگرچه مکرر آثار
پیدا شدن و علامت هویدا گشتن آن ماه مهرانگیز منظور نظر کمان کرد اما
دیدهٔ هجران دیده بهیچ وجه اثری از اختر سهیل پرتو دیر طلوع در آن شب صبر
کش منتظر سوز ندید کشیدم انتظار القصه چندان ؛ که صد ره صبر بر هم سود دندان ؛
اگر از دور رهنمواست گردی ؛ که انگیزنده بود شهرزه گردی ؛ مکرّر گشتمی بر فتم دوان پیش ؛
امیدی در دل تنگ از جهان بیش ؛ که شاید پا نهد بیرون ازان گرد ؛ چو خورشید از سحاب آن ماه شبگرد ؛
چو میزد باد چیب گرد را چاک ؛ نمی آمد برون آن شوخ چالاک ؛ من از حسرت گریبان میدریدم ؛

طمع زان

طمع زان پاکدامان میبریدم ؛ چنان آهسته مینالیدم از درد ؛ که آن نالش اثر در سنگ میکرد ؛
چنان آهم شرر ریزنده میگشت ؛ که می افتاد آتش در در و دشت ؛ اما چون یکپاس از آن
شب ظلمانی ظلمات خواص گذشت سیاهی که فی الحقیقه چشمهٔ آب حیات در سویدای او
پنهان بود از یکجانب شهر یکبار پیدا گشت چون چاوش کاروان بجهت
تحقیق حال بجانب آن سیاهی دوید دل پر دغدغهٔ من که از خیالات دورینی
وعده و وعید انتظاری میکشید مستغرق دریای اضطراب گردید که از آن ابر نزه
باران رحمتی یا مطر یاس و حسرتی برین افتاده راه انتظار خواهد بارید چون
چاوش برگردید و گوشزد کاروانیان گردانید که غلامی از ین سواران
فرار نموده بطلب او سر گردانند و حشمکانی بجانب این کاروان میدوانند
نزدیک بود که کبوتر دل بشنیدن این حرف از قفس سینه پرواز نماید
کرسخنش بانگیزهای طبع آن شوخ شیبه بود و در نظر دقت صورت
حال انیغلام گریزپا را که نیز فی الحقیقه از صاحب خود گریخته بود بزبان کنایه
و رمز وایما بیان مینمود پس چاوش بجستن غلام مشغول گردید و
مدهوش بعلامتی چند یقین کرد که در آن سیاهی کیست بگفتن این غزل
برائتما انتظام طبع فکرت پیشه را غواص سریع السیر بحر اندیشه کرداند
وه که بکام دشمنان دور شدم زکوی تو ؛ بر نگرفته کام خود سیر ندیده روی تو ؛
بخت سیاهم از درت موی کشان همیکشند ؛ آه چگونه بگسلم رشتهٔ جان زموی تو ؛
بیتو چسان ببوی گل تازه کنم مشام دل ؛ خاصه که نیست در جهان هیچ گلی ببوی تو ؛
خوی تو نیست در ملک خلق تو نیست در بشر ؛ ای ملک و بشر همه بندهٔ خلق و خوی تو ؛

چون رو دم از جهان بر خارغم تو در جگر ∴ نشکفد از مزار من جز گل آرزوی تو

ای گل تازه یکنفس پرده ز چهره باز کن ∴ تا نفسی بر آورد بلبل نوله گوی تو

پای اگر چو محتشم از ره زندگی کشم ∴ به که کشم بزندگی پا ز حریم کوی تو

و بعد از گفتن و نوشتن خود بر داشته بجانب آن سیاهی روان گردیدم
و آن فروزنده اختر فلک کیاست نیز که چهره را افغان و خیزان از دور
افغان و خیزان دیده بود بمظنه آنکه زخم خورده تیر هجران اوست توسن
نازبهانه جولان بر سرش دوانید و در بن ضعیف این بهور خفیف امش
از ین قوت نمانده بود که غزل مرقوم را نهفته بدست آن چابک سوار
رسانید و از پای فتاده خود را بذوق مس نشانهای نعل شبرنگ او
در خاک آن دشت بر روح بطریق وقعه غلطانید و کاغذ پاره نیز پیش
پای خود افتاده یافت پس برداشته و بر مردمک دیده گذاشته بخیمه
خود شتافت چون پرتو شمع مجلس واقف از مضمون آن پروانه
دیوان رحمت گشت بحیثیتی گریست که هایهای آن از سقف این کنبد مینا گذشت
و غرفه والا گذشت و با وجود غافلی غافلا از آن راز نهان بسبب بسیاری
گریه و افغان پیش بعضی رسوا گردید و بعد از تفحص و تجسس چاوش و پیدا شدن نکش
آن غلام که همین وجود ذهنی داشت آن رعنا سوار با رفقای خود عنان
بجانب شهر منعطف گردانید بعد از آن من ماندم و آن رقعه و تکرار ابیات
و زشعف مردن برای کلک گوهر بار ک، و چون مضمون آن رقعه ناشی از شاه
محبت یعنی خطاب آفتاب آسمان عزت بذروه فضای خواری و مذلت از

رهگذر تواضعهای پیش از پیش فرق مرتبه این خاکسار بمقدار بود
از تکاب درج کردن آن درین اوراق ننمود القصه با آن حال کلفت
مآل که بهیچ آرزوئی مدار اوطی منازل و قطع مراحل مینمودم تا بوطن اصلی
خود رجوع نموده از زاویه غم و الم ندای فادخلوها مع الداخلین شنودم
و سالها با آن داغ جانسوز میسوختم و میساختم و بواسطه طغیان جنون
و وسواس و پریشانی دماغ و حواس مدتی مدید بانتظام سلسله
نظم نمی پرداختم لهذا پیش از همان یکغزل که در حوالی آن بلده عدیم
البدل منظوم گردید درین نوع فراقی که سنگ را در فریاد می آرد نظمی
دیگر بر حد ظهور نرسید الغرض آن توقع و ترصد از واقفان رموز عشق و
محبت و خازنان کنوز مهر و مودت چنانست که چون غرض اصلی از تحریر
و تحریر این افسانه مجنونانه گفتن و نوشتن سرگذشتی بود که گاه گاه موجب
ترطیب دماغ عاشقان آشفته دماغ گردد انعطاف عنان کمیت قلم از
وادی دخل و اعتراض نموده بنظر اصلاح در آن نگرند و چهره بی آرایش
این سخنان سست بنیان را بناخن عیب جویی خراشیدن دون مرتبه
خود دانند که اکثر اشعار مندرجه در آن سست نظمهاست که در وقت رقعه
بجانان نوشتن یا جواب رقعه او در حضور قاصد نگاشتن بدیهه طبع
باعث انتظام آن گشته چه نگاشته کلک موزونان هرچند موزون باشد
اولاست و نثر ذی مرتبه جهت نقل این حکایات پریشان و فهاست
که از زیور سخن سازی و افسانه بمدعای خود پردازی عاری و مبراست

چه روایت سرگذشت عاشقان اگرچه از کمال متانت و ربط بواسطهٔ بیان واقع
معوا باشد او تب بقبول مردم دا امانت بلی در تسوید این مشوش اوراق چیزی که بهوای
آن بفکر صورت یافته تاریخ انشای این محقر نسخه است که مرکب است از دو بیت
که جمیع مصاریعش سال تاریخ تألیف واقع شده اند و مصراع آخر دو تاریخست و در
سه بحر هم میتوان خواند و باسم دوست و گزل نیز معماست که نام خاصان آن
خفی الاسم حوری لقاست **بیت** نقل عشاق که قنادی فهم
بخشد چاشنی از وی همه جای ۞ ساک ویرا بر دو شکل ار طلبند ۞

فعلاتن فعلاتن فعلان

دو شش آورد یهی ابلی همه جای

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

تمت

فاعلاتن مفاعیلن مفاعیل

تمت هذه الدیوان المکاتب الموسوم بنقل عشاق
فی شهر جمادی الاولی سنه ثمان و ثمانین والف
من الهجرة النبویة المصطفویة
علیه و آله الطاهرین
الصلوة والتحیة
لکاتبه الحقیر

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

دیوان شیخ که موسومست بصروریات وان مشتملست بر تواریخ احیا و اموات که از اوایل شروع در نظم تا زمان تالیف کتاب سمت انتظام یافته از ادانی و اواسط و اعالی اول تاریخ نقل بکر برادر مغفور با طینت عشهد سلطان امام زاده بحیی

گل گلشن لطف عبد الغنی	که بادش بهشت معلی نصیب
بنوبت فتاد و شراب اجل	شد از جام دورش همانجا نصیب
ولی چون پس از اربعینی شدش	چنین منزل راحت افزا نصیب
خرد فکر تاریخ وی کرد و گفت	چه جای مبارک شد او را نصیب

تاریخ وفات خواجه حیدر علی ۹۰۹

خواجه حیدر علی که از اخلاص	چاکر خاص آل حیدر بود
چون بمهر دوازده نقبا	آمد از عالم عدم بوجود
یک شرف یافت زین ممر که بخلد	نقل در غره رجب فرمود
شرف دیگر اینکه بهر خرد	فکر تاریخ رحلتش چو نمود
اسم وی را حساب کرد و بر آن	عددی دوازده نفزود

تاریخ وفات شیخ حیدر

شیخ حیدر کز کمال اعتقاد	دست بیعت داد با آل علی
از جهان چون رفت با دادر جهان	خرم و دلشاد با آل علی
از خرد تاریخ او کردم سؤال	گفت حشرش باد با آل علی

مرکی عطای موسی علیه السلم

[illegible] ... تاریخ شد ... [illegible]

[illegible] ... آورده ... [illegible]

تاریخ وفات غواص بحر افکار مولانا عشقی کاشانی

عشقی آن نخل فر دیرور بستان سخن	چون ببیل اجل از دهر بر آمد بحنین
میشنیدم ز چپ و راست که عشقی عشقی	متفکر چو شدم بود همین تاریخش

تاریخ وفات شاه قاسم بدلا و جلوس فرزندش شاه عبد الله بجای آن نقاوة السادات الاذکیا

برج اوج هدایت شاه قاسم کز سلوک	ترک دنیا کرد و بار تارک کردون نهاد
مرغ روحش چون هوای روضه جنت نمود	جا بفرزند گرامی شاه عبد الله داد
وز پی تاریخ فوتش هاتفی از غیب گفت	او ز دنیی شد بقای شاه عبد الله باد

تاریخ دیگر بجهت فوت آن غفران پناه مرحمت و مغفرت دستگاه

دریغ غالب اولاد ساقی کوثر	که بود شیوه او قسمت شراب سخا
چراغ بزم صفا شاه قاسم انکه چو مهر	جهانفروزی او ذره نداشت خفا
خمار شیب چو امسال برگرانش کرد	رسانه ساقی دوران باو شراب فنا
زمانه تا سه سالش اگر امان دادی	وز و سه ماه دگر زیب داشتی دنیا
خرد بهر آینه گفتی برای تاریخش	کشیده جام اجل شاه قاسم بدلا

تاریخ بلبل گلستان فصاحت و بلاغت مولانا حیرانی طاب ثراه

سگ علی ولی حیران که همچو نصیر	نبود در دل او جز محبت مولی
بدوستی علی رفت و بهر تاریخش	شفاعت علی آمد ز عالم بالا

تاریخ ورود ایلچی ازشاه بخف کن

مداحی غیر بر طرف کن تاریخ مذکور

بگشای بمنقبت زبان را	بگذار حدیث این و آن را
تا رسته از سحاب غفران	شوید ز رخت غبار عصیان

از رهبر خود مباش غافل ؛ کز بحر گنه رسی بساحل ؛ سر نه بره اطاعت او ؛
تا بر خوری از شفاعت او ؛ جرم تو ز کوه اگرچه کم نیست ؛ چون اوست شفیع هیچ غم نیست ؛
دارم سخنی ز کذب عاری ؛ بشنو اگر اعتقاد داری ؛ روزی که فلک درین غم آباد ؛
اقلیم سخن بحیرتی داد ؛ از پاکی گوهر آن یگانه ؛ میسفت ز طبع خسروانه ؛
دریا دریا دُر و لآلی ؛ در منقبت علی عالی ؛ لیکن بهوای نفس یکچند ؛
در دهر بساط عیش افکند ؛ وز شوخی طبع معصیت دوست ؛ کالایش مردم اسبب اوست ؛
که دیر مغان مقام بودش ؛ که لعل بتان بکام بودش ؛ با این همه از عتاب معبود ؛
ایمن بشفاعت علی بود ؛ روزی که درین سرای فانی ؛ طی کرد بساط زندگانی ؛
روزم شو اسیه شد از غم ؛ عیشم همه شد بدل بماتم ؛ من گوشه غم مقام کردم ؛
آن روز بنوحه شام کردم ؛ شب بر زانو جبین نهادم ؛ بر گوشه فکر زین نهادم ؛
کاید مگرم بدست بیرنج ؛ تاریخ وفات آن سخن سنج ؛ بسیار خیال کردم آن شب ؛
فکر بسیار کردم آن شب ؛ در فکر دگر نماند تابم ؛ تاریخ نگفته برد خوابم ؛
در واقعه دیدمش پیاده ؛ نزدیک رکاب شه ستاده ؛ شاهی که بذات او عدالت ؛
ختمست چو بر نبی رسالت ؛ خورشید لوای آسمان رخش ؛ اقلیم ستان مملکت بخش ؛
طهماسب آن سپهر تمکین ؛ کز وی شده تازه سکه دین ؛ وان مهر سپهر خسروی بود ؛
با طالع سعد و بخت مسعود ؛ در سایه چتر پادشاهی ؛ جولان ده بادپای شاهی ؛
آن چتر قبب صد ستون داشت ؛ وسعت ز نه آسمان فزون داشت ؛ القصه بسوی مولوی شاه ؛
میکرد نظر ز روی اکراه ؛ زیرا که ز بس گناه و تقصیر ؛ بر گردن و دست داشت زنجیر ؛
در پشت سرش سوار بسیار ؛ با او همه در مقام آزار ؛ صد تیغ و سنان بر وکشیده ؛

دیوار

دیوار چو کاشان رسیده ؛ ناگاه شهم بسوی خود خواند ؛ وز درج عقیق گوهر افشاند ؛
کای گشته چو موی از تخیل ؛ بگداخته ز آتش تأمل ؛ برخیز و شفاعت علی را ؛
تاریخ کن از برای ملا ؛ کاین موجب رستگاری اوست ؛ تسکین ده بیقراری اوست ؛
چون داد شهنشه این بشارت ؛ گویی که ز غیب شد اشارت ؛ کآمد برون ز بند او را ؛
تشریف عطا دهند او را ؛ آنکه بشه رسم معهود ؛ تخصیص بسجده او نمود ؛
چون سجده بخاک پای شه کرد ؛ برداشت سر و دعای شه کرد ؛ هم خلعت عفو در برش بود ؛
هم تاج نجات بر سرش بود ؛ من دیده ز خواب چون گشادم ؛ در فکر حساب آن فتادم ؛
در قول شه و وفات ملا ؛ یکسال نبود زیر و بالا ؛ شاید اگر اهل طبع الحال ؛
گویند که حیرتی درین سال ؛ از بهر شفاعت علی مرد ؛ جان هم بشفاعت علی برد ؛
شاید که خود خرد بجایی ؛ این نکته که گفته نکته دانی ؛ جنت بها نمیدهد دوست ؛
اما بهانه شیوه اوست ؛ رحمت چو کند بهانه جویی ؛ کافیست ز بنده یک نکویی ؛
نیکو مثلی زد آن سخن رس ؛ کز آدمیت یکی هنر بس ؛ یا رب علی و طاعت او ؛
کز مایده شفاعت او ؛ محروم مساز محتشم را ؛ تقصیر مکن از و کرم را ؛
کان دلشده هم گدای این کوست ؛ مداح علی و عترت اوست ؛

تاریخ فوت میر باقر

دوش تا صبح از صوامع قدس ؛ میشنیدم خروش ملکیان ؛
گفتم آیا کدام پاک نهاد ؛ کرده آهنگ خلد و عزم جنان ؛
یکی از هاتفان غیبی گفت ؛ میر باقر کشیده پا ز جهان ؛
آنچه او گفت در طریق حساب ؛ بود تاریخ فوت میر زمان ؛

خواجه امیر احمد

[illegible] الله یغفر

مرحوم مولانا [illegible]

والدین خواجه میراحمد که بودش اعتقاد :: رشته مهر امیرالمومنین حبل المتین
باگناه بحد از دنیا چو رحلت مینمود :: داشت امید شفاعت زان شفیع المذنبین

تاریخ وفات خواجه شاه منصور

لاجرم تاریخ فوتش هر که کرد از من سوآل
گفتمش بادا شفیع وی امیرالمومنین
۹۶۴

دلا چو ابر بهاری بنوحه و زاری :: ببار اشک جگرگون ز دیده پرنم
که بهر تعزیت خواجه شاه منصور است :: لباس چرخ کبود از مصیبت و ماتم
فغان که رفت همای وجود او فرمود :: ز باغ دهر توجه بآشیان عدم
کسی ز اهل کرم چون نبود بهتر از او :: درین زمانه بلطف خصال و حسن شیم

تاریخ وفات خواجه میر احمد

بلوح تربت وی از برای تاریخش
نگاشت کلک قضا بهترین اهل کرم
۹۹۳

افتخار اهل دولت خواجه احمد آنکه بود :: نشاه اقبالش از فیض ازل در آب و گل
طایر روحش بشهبال توجه ناگهان :: در هوای آن جهان زین خاکدان برداشت ظل
از دل و جان بود مولای علی و آل او :: لاجرم چون گشت در جنت بایشان متصل

تاریخ فوت

بهر تاریخ وفاتش هاتفی از غیب گفت
خواجه مولای علی و آل بود از جان و دل
۹۶۳

تاریخ فوت ابوالفتح بیگ

ابوالفتح بیگ آن گرامی جوان :: که رخت بقا سوی عقبا کشید
عزیز از جهان خاست کاین شاخ گل :: بابن تازگی پا ز دنیا کشید
چو تاریخ او خواستم عقل گفت :: ابوالفتح بیگ از جهان پا کشید

شرف السادات میرزا حسینی که در روضه مقدسه رضویه از برای تاریخ بعالم باقی شتافت

شد

شده دولت دربار که امام شافع :: فرزند رسول نور یزدان
۹۶۰ :: ۹۶۰
شد سینه با مهر فطری :: در قرب جوار ابن عمان
۹۶۰ :: ۹۶۰
رضوان نامه این موت به از حیات جاوید :: این دولت قرب ز صد جان
۹۶۰ :: ۹۶۰
لد وحسن هر مصرع ازین بیت عزا است :: تاریخ وفاتش ای سخندان
۹۶۰ :: ۹۶۰

تاریخ وفات امیر محمد جان بیگ

میرزا جان بیگ آن سرو گلستان لطف :: از جهان چون خیمه زد بر طرف انهار بهشت
یکشبش در خواب دیدم بارخی از عکس آن :: بر زمین و آسمان میتافت انوار بهشت
گفتم ای گل چیست تاریخ تو و جایت کجاست :: غنچه خندان گشود و گفت گلزار بهشت
۹۶۰

تاریخ وفات

فوت امیر خیران آمد گران بر ایام :: زانکه آن مصیبت پشت فلک دو تا شد
۹۶۰
مراد اربابی چون در ریاض هستی نخل مراد ما بود :: تاریخ رحلتش نیز نخل مراد ما شد

تاریخ دیگر محمد وی

نخل باغ دل امیر گلرخ نسرین عذار :: کز خط او داشت خجلت سنبل اندر بوستان
۹۹۳
از سموم مرگ چون گلبرگ او پژمرده شد :: خط بود اندکی بر امن روش عیان
از اجل مهلت اگر میبافت تا سال دگر :: آن زمان تاریخ او میشد امیر نوخطان
۹۹۴

تاریخ فوت حضرت افادت‌پناه علامی مولانا ابوالحسن اسودی

ملا ابوالحسن که محیط وجود او :: زین خاکدان رسانده بافلاک موج فضل
چون کرد رو بملک عدم ز آسمان رسید :: تاریخ فوت گشتن او ماه اوج فضل

تاریخ فوت زبدة القضاة میر عماد الدین قاضی ۹۹۹

سید عالی نسب قاضی عماد الدین که شد :: صد خلل در کار شرع از فوت آن عالیجناب
چون ز دانش پشت ملک شرع در زیر نگین :: شاه ملک شرع شد تاریخش از روی حساب

تاریخ دیگر

بر سر تربتی رسیدم دوش :: خرم و غمزدا و محنت کاه

حسین عین الله

نور مهر علی و عزت او ‌‌‌ زان مکان رفت تا بذروه ماه
با من آن روز از قضا بودند ‌‌‌ جمعی از اهل معرفت همراه
گفتم این خاک کیست شخصی گفت ‌‌‌ خاک پاک حسین عین الله
گفتم آگه نیم ز تاریخش
از همان مصرعم نمود آگاه

تاریخ فوت حسین عبد الرزاق ۹۹۶

گل حدیقه دل خواجگی که بود محمد شش ‌‌‌ نهال تازه رس بی مثال گلشن جان
ز پا فتاد و خرد گفت بهر تاریخش ‌‌‌ هزار حیف از آن نونهال گلشن جان

تاریخ فوت حضرت سیادت پناه منیم العلیین سید قوام الدین ۹۹۶

تاریخ فوت منصوری شاعر

ناگاه سمند جان بهر سو عنقی ‌‌‌ **تاریخ فوت منصوری** منصوری شاعر تافت و زدهر سافر
این طرفه که نام او منصوری شاعر بود ‌‌‌ **شاعر** تاریخ وفاتش نیز منصوری شاعر شد

تاریخ وفات حضرت سیادت و نجابت پناه معتم العلیین سید قوام الدین ۹۹۷

زین زمان خلاصه ذریت نبی ‌‌‌ مه سپهر مرتبه ماه فلک جناب
یعنی قوام ملت و دین آنکه در جهان ‌‌‌ ننهاد پای سعی فرا اندر ره صواب
هم خورده بر ز مزرع جودش بزرگ و خورد ‌‌‌ هم خوشه چین خرمن او بوده شیخ و شاب
چون آن یگانه مطلع انوار فیض بود ‌‌‌ سر بر زد از سپهر وجودش دو آفتاب
آراسته یکی بکمالات حیدری ‌‌‌ وز علم جعفری دگری گشته کامیاب
چون درگذشت از پی تاریخ او خرد
غیر از دو آفتاب نیاورد در حساب

تاریخ دیگر بجهت سید محمد

الف

میر عالی رتبه آن مهر سپهر عز و جاه ‌‌‌ در دری قیمت آن دریا دل والا گهر

زبده

زبده آل نبی سید قوام الدین که بود ‌‌‌ بی نظیر از حسن سیرت در بسیط بحر و بر
چون بآهنگ ریاض خلد و گلزار جهان ‌‌‌ بست ازین غمخانه رخت و کرد از اینجا سفر
میر عالی رتبه یک تاریخ او شد در حساب ‌‌‌ در دری قیمت او گشت تاریخ دگر

تاریخ فوت معرف شیرین ادا

زین زمانه شیخ جمال آنکه کس ندید ‌‌‌ در دهر یک معرف شیرین ادا چو او
چون کرد از کمال صفا وام جان ادا ‌‌‌ تاریخش از معرف شیرین ادا بجو
طبعم چو در غمش الف از بی غمی شکست ‌‌‌ یکسال اگر کمست دلا عذر آن بگو

تاریخ فوت زبدة السادات امیر حیدر ولد سید حسین روضه

میر حیدر گوهر درج ورع ‌‌‌ کز عدم نامد نظیرش در وجود
بس که قابل بود در آغاز عمر ‌‌‌ از هدایت بر رخش درها گشود
گشت اکرم نزد حق کاندر رخش ‌‌‌ نور عند الله اتقیکم نمود
زبده سادات شش از خوانم رواست ‌‌‌ ز آنکه کوی صلاحیت ربود
جهت این بس که ندای ارجعی ‌‌‌ وز ده کلگشت جنت چون شنود
بهر تاریخش یکی از غیب گفت
میر حیدر زبده سادات بود

تاریخ فوت برادر سید نعمت الله سید حسین روضه

هر نفس میکرد چون از تاب مرگ ‌‌‌ رشته عمر عزیزی کوتهی
هر زمان میشد جوا ز دست اجل ‌‌‌ پیکری در خاک چون سرو سهی
با وجود طفلی از اوضاع چرخ ‌‌‌ یافت سید نعمت الله آگهی
با برادر همرهی کرد اختیار ‌‌‌ وز توجه ساخت قالب را تهی

فکر تاریخش چو کردم عقل گفت ... کو رسید با برادر همرهی

تاریخ فوت مفخر النجبا خواجه سلطان محمد غفر الله له

سلطان محمد آن شمع کز پرتو وجودش ... گردیده بود گردون محفل فروز دنیا
در صفحهٔ رخش بود رنگ صلاح ظاهر ... وز مطلع جبینش نور فلاح پیدا
از بی‌وفایی عمر ناگه چو رخت بربست ... وز دهر شد مسافر در خلد ساخت ماوا
جان پدر ز غم سوخت خون شد دل برادر ... وز آه و گریه بردند آرام پیر و برنا
چون خواستم از ایشان تاریخ رحلت او ... گفتند شد مسافر سلطان محمد ما

تاریخ ارتحال نتیجهٔ ارکان عصمت شاهزاده سلطانم از دار فنا به ارتحال جعلها الله تعالی من سکنة عرفات الفردوس بنت حضرت

همای آشیان سلطنت شهزاده سلطانم **خیر النسا** مه خورشید پرتو بهجه رایات سلطانی
دهین بانو که بر تخت تجرد داشت چون مریم ... بر تشریف علم عیسی از بس پاکدامانی
بعزم گلشن فردوس زین گلشن ناگه ... به دوش حور و غلمان شد روان زین عالم فانی
چو کرد آن ثانی مریم وداع شاه عیسی‌دم ... پی تاریخ گفتم حیف و آه از مریم ثانی

تاریخ فوت سید مطهر بن سید قوام الدین حسن

گزیده اختر برج جلال میر مطهر ... که سعد اکبر ازو مینمود کسب سعادت
چو آفتاب بر اوج سیادت آمده تابان ... جهان فروز نیش از کاینات بود زیادت
دمی که کرد غروب از برای سال وفاتش ... نوشت کلک قضا آفتاب اوج سیادت

تاریخ فوت جالینوس الزمانی و افلاطون الدورانی حکیم نور الدین محمد الواصل الی رحمة الله الملک السبحانی

دلا بنگر این هیجا با فلک را ... کز شد تا چه غایت به بیداد مایل
ز روی زمین کرد انگیخت آسمان ... که کار زمین و زمان ساخت مشکل

چسان

چسان دست آن سنگدل داشت یارا ... که خورشید او را بپیماید از گل
اجل شد دلیر این چنین هم که ریزد ... بکام مسیح زمان زهر قاتل
انیس سلاطین جلیس خواقین ... سپهر معارف جهان فضایل
سمی نبی نور دین ماه ملت ... محمد ملک ذات قدسی خصایل
حکیمی که بد متین علاجش ... میان حیات و اجل بود حایل
مسیحا دمی کز دمش روح رفته ... شدی باز در پیکر مرغ بسمل
افاضل پناهی که در سایهٔ او ... شدی کمترین ذره خورشید کامل
چو شهباز روح بلند آشیانش ... بهمت فکند از جهان بر جنان ظل
نمود نداز بهر تاریخ فوتش ... به دیباچهٔ خاطر و صفحهٔ دل
حکیمان رقم : سرور اهل حکمت ... افاضل پناه آن پناه افاضل

تاریخ فوت پادشه کشور حسن میر پادشاه غفر الله تعالی له

پادشه ملک صباحت که بود ... هم بصفا پادشه و هم بنام
گلبن گلزار سیادت که داشت ... سرو حسد بر قد آن خوش‌خرام
ناگهش ایام ز بامی فکند ... راست چو مه از فلک نیلفام
از پی سال اجلش عقل گفت ... پادشه حسن فتاده ز بام

تاریخ فوت میرزا غیاث الدین

قیمتی گوهر بساط وجود ... در یکدانهٔ جلیل صدف
حضرت میرزا غیاث الدین ... چاکر خاندان شاه نجف
ناگهان شاهباز روحش کرد ... سینه‌اش از خدنگ مرگ هدف
از پی سال رحلتش دل گفت ... آه از آن شاهباز اوج شرف

کلبن گلزار سیادت که بود   زبدهٔ سادات ذوی الاحترام
بلبل بستان قرآت که داشت   بهره از و سامعهٔ خاص و عام
میر صفی گوهر اختر شعاع   شمع قبایل مه گردون مقام
آنکه شدش در صغر سن زفیض   کشور تجوید مسخر تمام
تا که ازین دیر پر آشوب کرد   روی توجه سوی دار السلام
وز پی تاریخ وفاتش نوشت   کلک قضا قاری شیرین کلام

دیگر بجهت وی و سادات دیگر ازان سلسلهٔ عالیه که در نظم تاریخ مذکورند

ای ز انصاف ده که چون نبود   دور از جور خویش شرمنده
کز پی هم گلشن سادات   سه همچون درخت افگنده
اول آن نونهال گلشن جان   که شدی مرده از دمش زنده
گل باغ صفا صفی الدین   که رخش بر سمن زدی خنده
پس ضیای زمان و شمس زمین   آن دو نخل بلند زیبنده
که شد اسباب عیش چو دو برگ   از غم فوتشان پراکنده
چون بآیین جد و باب شدند   جنت آرا بذات فرخنده
تا دو تاریخ آشکار شود   این دو مصراع سر زد از بنده

دو از بوستان مصطفوی
یک نهال و دو نخل افگنده

تاریخ وفات حضرت علامی ... الدین

فاضل آن عالم اسرار قدر   که چو خوانندش استاد عقول
یعنی آن مفتی احکام نبی   که ز ره صدق بنیکو عدول

الکه

آنکه کلک دو زبانش بودی   کتب آرا ز فروع و ز اصول
وانکه تاج سر معقولاتست   هر چه هست از سخنانش منقول
هم سمار رفعت و سامی رتبت   هم سمی شه دین زوج بتول
بملال چو شد از عالم و کرد   عالمی را ز غم خویش ملول
بهر او کرد دو تاریخ ادا   زین دو مصراع روان طبع فضول

آه ازان عالم اسرار قدر
وای ازان مفتی احکام رسول

تاریخ فوت امارت مآب ...

خلوت افروز گشته وحدت   علم افراز عالم توحید
آنکه بود از صلاح بهر فلاح   در بلاد سداد سد سدید
وان سبکروح حلم پیشه که بود   در گران لنگری فرید و وحید
در بحر فلاح روحی بیک   که چو او صالحی زمانه ندید
تا که از دست ساقی دوران   جام مرد آزمای مرگ کشید
چون شهیدست هر که در غربت   اجلش جامهٔ حیات درید
بهر که گوییم بهر تاریخش   حشر او باد با حسین شهید

تاریخ فوت شمس آسمان هدایت میر شمس الدین ...

سپهر عز و جهان جلال و بحر معارف   پناه سلسلهٔ مهدویه کان هدایت
چراغ انجمن افروز بارگاه سلاطین   دلیل اهل دول شمع دودمان هدایت
سر آکابر سادات خاصه نادره قومی   که هر بگیند همای بر آشیان هدایت
فروغ بخش جهان شاه شمس آنکه تا بان   که بود اظهر من شمس از و نشان هدایت

دمی که گردد غروب از برای سال وفاتش ∴ نوشت کلک قضا شمس آسمان هرات

تاریخ فوت خواجه امیر نرایقی

چون خواجه امیر آینه خورشید نظیر ∴ در میغ فنا کرد نهان روی منیر
تاریخ وفاتش ز خرد پرسیدم ∴ گریان شد و گفت حیف از خواجه امیر

تاریخ فوت تازه نهال جوانی بوستان بدیع الزمان مرحوم

دل افروز شمع شبستان انس ∴ چراغ پدر زبده دودمان
گل کم بقا سرو کوته حیات ∴ نهال خزان دیده پیش از خزان
درخشان سهیل سریع الغروب ∴ بدیع زمانه بدیع الزمان
مه چارده ساله کایام یافت ∴ مه چارده را باو توامان
درین بزم فانی بکوشش سازند ∴ فلک نغمه ارجعی ناگهان
دمی کز دراو درآمد اجل ∴ برآمد غریو از زمین و زمان
چو او بر زبان راند حرف وداع ∴ پدر نطق را تیغ زد بر زبان
چو بیک اجل دامن او گرفت ∴ دریدند یاران گریبان جان
چو او ساغر مرگ بر لب نهاد ∴ لب از گرده خود گزید آسمان
چو او چشم بر هم نهاد از قضا ∴ شد از غصه چشم قدر خونفشان
چو او در جوانی کفن پوش شد ∴ سیه پوش گشتند پیر و جوان
چو او گشت بر اسب چوبین سوار ∴ فلک را ز کف شد عنان
چو تابوت او شد روان همچو تیر ∴ ز بار الم گشت قدها کمان
چو شد مهد آن نازپرور زمین ∴ بلرزید بر خود زمین و زمان

پسر رفت

پسر رفت و یار پدر شد جنون ∴ جنونی که گردش بصحرا دوان
جنونی که مجنون اگر داشتی ∴ برآوردی از کوه و هامون فغان
بچشم خود از گریه نزدیک شد ∴ که نگذارد از روشنایی نشان
چو از گریه اش مینمودند منع ∴ بزاری همیگفت کای دوستان
بدیع الزمان رفته از دیده ام ∴ که بی او مبیناد چشم جهان
چو این بیت برخواند تاریخ وی ∴ شد از اولین مصرع او عیان

تاریخ وفات غنچه نوشکفته چمن دولت منتصعود ولد منتخب بیک

دگر خرمنی را بته کرده برقی ∴ که دود دشش کنند کرده از چرخ کردان
دگر خانه را از جا کنده سیلی ∴ که کیشهر از پر توش گشته ویران
دگر بحر جمعیتی جوزده برهم ∴ که صد دیده گردیده چون ابر نیسان
اجل کرده ماتم رساینده دیگر ∴ ز صوای عنبرا با یوان کیوان
چه موجی زد این بحر یا رب که یکدر ∴ تبه گشت و برخاست صد گونه طوفان
چه بادی مخالف برآمد که یک گل ∴ تلف گشت و صد خار از و ماند بر جان
که داد ای فلک آخر این تیغ کینت ∴ که پیوند یاران بریدی بدینسان
گر کرد ای سپهر اینقدر یاد لیرت ∴ که کاری باین مشکلی کردی آسان
چه مقصود بودت که یک دودمان را ∴ چراغ فرح کشتی از باد حرمان
که مقصود یک آن گل نا شکفته ∴ که جان پدر بود و جانان اخوان
زدی بی محل چنگ در جیب عمرش ∴ دریدی رشته کین دلی تا بدامان
ترا از دل آمد که آن تازه گل را ∴ کنی همچو خاشاک با خاک یکسان

ترا داد دل کان گرامی گهر را   کنی تا ابد در دل خاک پنهان
تو چون کندی از باغ جان گلبنی را   که گل بوی گل داشت از نکهت آن
تو چون جیب جان پاره کردی گلی را   که می آمدش بوی جان از گریبان
درین ماتم ای دوستان دور نبود   اگر از دل دشمنان خیزد افغان
سزد گر ازین غصه بدخواه صدره   گزد پشت دست تأسف بدندان
چو او بود مقصود گلزار هستی   ببر را درین برگ ریزند بستان
چو گلدسته بود آن نخل نورسش   که از گلشن جانش آورد بیرون
همان به که از بهر تاریخ فوتش   بکلک بدایع رقم خوش نویسان
نویسند مقصود گلزار هستی   نگارند گلدسته گلشن جان

تاریخ وفات خواجه میرزا علی شیعی را فرماید

دلا دقیقه شناسی و نکته پردازی   زمن مخواه و مجو از درخت خشک ثمر
که از مفارقت خواجه میرزا علیم ؛ چنان ملول که ادراک من نمانده اثر
زمن اعزه چو تاریخ فوت او جستند   بعون همنفسان سکه وار گشت آن زر
سمی شاه ولایت علی نوشت یکی ؛ نگاشت سرو چمانم نهاد شخص دگر
٩٧٥   ٩٧٥
اگرچه وقت حساب از عیار خاطر فکر   یکی زیاد تر آمد برون یکی کمتر
بیک عدد که بر اول فزود از ثانی   درست داشت دو تاریخ طبع حیله گر
مردم چشم جهان بین پدر   انکه نادیده جهان رفت بخواب
غنچه باغ جهان شاه علی   طفل نامحرم ایمن ز عذاب
کاندرین باغ ز خوشبوی او   گلی از چهره نیفکند نقاب

تاریخ وفات گل باغ شاه علی
بوستان وجود شاه علی

تاکه از گلشن دوران بردند   سوی گلزار بهشتش بشتاب
تاریخ فوت هر که تاریخ وفاتش جو ید   گل خوشبوی درآرد بحباب ملا حامدی

فارس شور افکن میدان معنی حامدی ؛ آنکه بود از بدو فطرت در سخن زانی انام
طبعش از شوخی چو میلی داشت از اندازه بیش   بارخ گلفام و چشم شوخ و قد خوش خرام
شد مریض عشق و در درسش بیکه بید رمان فتاد   میکشیدش خوش خوش از کف بوس مستی لجام
تا کمان از آهای گریه بی اختیار ؛ رستخیزی گشت پیدا در میان خاص و عام
در قیام آن قیامت دل کمانی برد و گفت   دور گوئی شد تهی زان شاعر شیرین کلام
چون یقین گشت آن کمان از کشته موزون جهان   بهر فوت او برون آمد و تاریخ تمام

تاریخ وفات خواجه میرزا احمد

ز ارباب دولت که دارد جهان ؛ بذات جهاندار شان افتخار
اجل را پی غارت نقد جان ؛ چو با میرزا احمد افتاد کار
دران ماتم از دست غم چاک شد ؛ لباس سکون بر تن روزگار
چو از نامجویان نزد خیر شد   بآیین او نوبت اشتهار
چو از نامداران نشد تا بوی   بتمکین او عالمی را مدار
برای زمان سفر کردنش   ازین دار فانی بدار القرار
شود تا دو تاریخ یکسان عدد   در آحاد و اخوات آن آشکار
بگو ٥ آه ازان خیر نامجوی   بگو ٥ وای زان تاج نامدار

تاریخ شهادت نواب کامکار گردون وقار سدره مکان علیین آشیان امیر معصوم بیک الصفوی و خلف نامدار خورشید اشتهار وی جان میرزا شمع دودمان و چراغ خاندان مصطفوی

امیر اعدل اعظم پناه ملک و ملل   ملاذ اهل زمین کارساز اهل زمان

ملک مواکب انجم سپاه مه رایت ؛ فلک سرادق کرسی بساط عرش ایوان
رفیع رتبت گردون وقار مهر شکوه ؛ سریع نصرت کشورگشای ملکستان
سپهر کوکبه معصوم بیک آنکه رساند ؛ صدای کوس تسلط بگوش عالمیان
ز ملک خود سفر حج گزید با خلقی ؛ که مثل او گهری در صدف نداشت جهان
سلاله نبوی شمع دوده صفوی ؛ صفای طینت آدم خلاصه انسان
سرآمد علما تاج تارک فضلا ؛ دلیل وادی دین هادی ره عرفان
لطیف طبع زکی فطرت صحیح ذکا ؛ دقایق آگه روشن دل حقایق دان
وشسته هیات خوش منطق فصیح کلام ؛ بلیغ لفظ معانی رس بدیع بیان
رفیع رتبه خان میرزا که پر خرد ؛ بجنس فطرت او در جهان نداد نشان
دران سفر که بجز اهل خدمت ایشان را ؛ نبود یکتن از انصار و یکس از اعوان
لباس حج چو درآن احرامگاه پوشیدند ؛ بجای خود و زره بیخبر ز تیغ و سنان
سنان و تیغ ازان جسمهای جان پرور ؛ بران مجسته زمین خون فشاند چون باران
هم از شهادت ایشان فلک دگرباره ؛ نمود واقعه کربلا به پیر و جوان
هم از مصیبت آن سروران بنوحه نشست ؛ زمانه با دل بریان و دیده گریان
درین قضیه چو تاریخ خواستند ز من ؛ ز غیب داد یکی این دو مصرعم بزبان
نموده واقعه کربلا چو بار دگر ؛ عجب که تا بابد نوحه بس کنند دوران

تاریخ مختصر اللفظ ایضا

تو ای رفیق ز هر مصرعی بجو تاریخ ؛ که من بنوحه رفیقم مرا چه وقت آن

وین واقعه عجیب از آن

میر جم زمان کسری معدلت معصوم بیک ؛ داور دارا و است والی والاجناب

آنکه

آنکه از باران تدبیرش سپهر منقلب ؛ کم توانستی ز دهر انگیخت گرد انقلاب
وانکه باد فتنه از اصلاح رای صائبش ؛ شاهد آشوب را از رخ کم افکندی نقاب
شوق بیت الله با کاهش عنان از کف ربود ؛ در سبک عزمی برون رفتش گرانی از رکاب
رفت با خود برد فرزندی که چشم روزگار ؛ در جهان دیگر نخواهد دید مثل او بخواب
تابع حکم قضا خان میرزا کز علم و حلم ؛ اکتساب نفس قدسی کرد در عهد شباب
آنکه گر شخص ضمیر او زدی پا بر زمین ؛ کرد خجلت یافتی بر چهره نور آفتاب
وانکه بحر طبع عالی موج حکمت پرورش ؛ بوعلی را وقت بحث انداختی در اضطراب
جای چون کردند در احرامگاه آن زوار ؛ با گروهی خادمان خاص از شیخ و شباب
در سلاح افکندن و محرم شدن چون یک بیک ؛ آن قواعد را که لازم بود کردند ارتکاب
در شبی کز ماه و گردون بودشان خود و زره ؛ نه کمانشان بجز قوس و نه تیری جز شهاب
از کمینگه بر سر ایشان گروهی ریختند ؛ ظلم از آن سنگین دلان باران چو باران از سحاب
شامیان در کربلا کردند با آل نبی ؛ آنچه با این قوم کردند آن گروه بیحجاب
ظلمها کز حساب آید که ایشان کرده اند ؛ در جهان تاریخ خواهد بود تا روز حساب

تاریخ وفات مهر سپهر جلالت میر جلال الدین علیه رضوان الله غافر المذنب

سپهر تجمل که میداد دوران ؛ بالطاف او چرخ را استمالت
جهان تمول که میکرد گردون ؛ بدریوزه اش عالمی را دلالت
جلال الانام آنکه کوس نسب زد ؛ بفرزندی شاه تخت رسالت
چو بود از سپهر جلالت فروزان ؛ بنوعی که میداد مه را خجالت
بروز اجل بهر تاریخ فوتش ؛ نوشتند مهر سپهر جلالت

تاریخ وفات خواجه قلیجان که نبیرهٔ شیخ علی بن بابویه بود میگوید

زین الانام خواجه قلیجان که جد او / بر شیخ بابویه سلام الوری علیه
ناگاه از جهان بجنان نقل کرد و گشت / تاریخ رحلتش ولد شیخ بابویه

تاریخ وفات میر [illegible]

میر ملک تبه که ممتاز بود / هم بصفات از همه کس هم بذات
سید قدسی صفتی کآمده بود / شاهد معصوم او کاینات
میر کریم آنکه مساوی بود / در نظرش ملک حیات و ممات
تاکه ازین دامگه پر خطر / یافت بشهبال توجه نجات
وز پی تاریخ وی اندیشه گفت / حیف از آن سید قدسی صفات

[illegible]

این ماده تاریخ یکی از مستعدان پیدا کرده بوده و چون طرق متعدده در آن متصور بود

باین چند طریق

مه اوج سیادت میر جعفر / ز علم جعفری چون کامجو شد
بملک دانش از نو سکه زد بسته / که نقد علم از و بس تازه رو شد
چو باد آنگاه راه کعبه سر کرد / وز آن خاک وجودش مشکبو شد
رو بارید چندان ابر رحمت / که غرق لجهٔ لاتقنطوا شد
پس از طغیان طوفان حوادث / چو یونس سیر بحرش آرزو شد
بسرشک بحر افلاک زد موج / که موجش دام مرغ روح او شد
چو تاریخش طلب کردند گفتم / بدریای اجل یونس فرو شد

اول باین طریق گفته و بسته

چو خواجه میرحسن آن جهان عز و وقار / ازین جهان بجهان دگر گرفت وطن
وز آشیان بقا شاهباز همت او / هوای خلد برین کرد ازین خجسته چمن

برشک

بسرشک ماتمیان در عزای او گردید / چو سیل حادثه در بر و بحر شور افکن
خرد چو خواست که هم اسم او بیابد / شود وسیلهٔ تاریخ او بوجه حسن
بعقل گفت که خوش واپسین عمر ولی / گذشت از سر آن وایه خواجه میرحسن
۹۷۷

نوعی دیگر باین طریق

محیط دولت و اقبال خواجه میرحسن / که بود تاج فرزانه جواد و نادر
چو بی ثباتی ویرانه جهان دانست / زدود نقش فریبش ز صفحهٔ خاطر
وزین سراچه فانی قدم کشید و رسید / ز سیر عالم باقی بنعمت وافر
چو خواست دل که برد ره بگنج تاریخش / وزین مقوله شود نکته بر وظاهر
برمز نکته رسی گفت خواجه میرحسن / گذشت از سر ویرانه جهان آخر
۹۷۷

نوعی
سالار تمشیت اثر کاروان رشد / سیار بر و بحر جهان تاجور رشید
دیگر
فرزانه خواجه میرحسن کز نجابتش / آوازه کوس رشد بگوش فلک رسید
تا که به نیت سفر کشور عدم / از خط وجود بهمت قدم کشید
وز آرزوی وسعت بستان سرای خلد / مرغ حیاتش از قفس تنگ جان پرید
در کار خویشتن چو فلک تا نیش نیافت / هر چند طالبانه بگرد جهان دوید
تاریخ جست عقل و چو یابی بر فر گفت / ای خواجه میرحسن بجز کس ندید

نوعی
آن جوان نخل سایه دار که بود / خشک و تر را درین حدیقه پناه
دیگر
وان سهی سرو سربلند که گشت / سرکشش از فراز هزار گیاه
منبع لطف خواجه میرحسن / که از او چرخ بود احسان خواه
از خزان اجل درین بستان / ریخت برگ حیات او ناگاه

وز هوای نعیم باقی کرد ٭ در گلستان خلد منزلگاه ٭ وز پی سال رحلتش دل گفت ٭
آه ازان نخل سایه افکن آه **نوعی دیگر** سوار عرصهٔ توفیق خواجه میر حسن ٭
که داد دولتش اقبال همعنانی خویش ٭ اگر چه کرد بجولانگه بقا یکچند ٭
بپای مردی اقبال کامرانی خویش ٭ کشید جام اجل ناگهان و کرد کباب ٭
دل برادر بهجران نصیب جانی خویش ٭ نیافتم ز تواریخ ازین مناسبتر ٭
تاریخ احوال مولانا تاجی که خواجه میر حسن را نبود ثانی خویش **خواجه میر حسن و خواجه میر علی**
دو زیبنده نخل کثیر الثمر ٭ که بودند در آن نشو و نما ٭ دو تابنده بدر سعادت اثر ٭
که مهر از ایشان جهانی ضیا ٭ یکی صاحب خلق و خوی حسن ٭ مسمی بآن اسم بهجت فزا ٭
یکی زبدهٔ مردم نیکنام ٭ برو نام حیدر علیه الثنا ٭ بیکبار از شدباد اجل ٭
فتادند از پا بحکم قضا ٭ وزین غم بخاک مذلت نشست ٭ برادر که بد اشرف اقربا ٭
سرو سرور با جوان با وی ٭ فصیح سخندان صاحب ذکا ٭ چو تاریخشان خواستم عقل گفت ٭
الهی بود با جوی را بقا ٭ برسم الخط آنرا چو کردم حساب ٭ سخن شاهدی بود کوته قبا ٭
تاریخ وفات سیادت پناه ولی در تلفظ لباس حروف **حاج الحرمین الشریفین سید جلال الدین**
با قرحشره الله تعالی خود یافت بر قد مدت رسا مع **جده شفیع الخلایق یوم العرض**

٭ میر قدسی روش فرشته صفات ٭ مطمئن قلب معتدل خلقت ٭
٭ میر باقر جهان عز و جلال ٭ کان اقبال و معدن دولت ٭
٭ آنکه هرگز نبست از احدی ٭ کین در آئینهٔ دلش صورت ٭
٭ وانکه از حسن خلق غالب بود ٭ آب حلمش بر آتش حدت ٭
٭ تاکه از بهر طوف بیت الله ٭ بست زین بر نکاور همت ٭

وز خدا

وز خدا انچه بود مقصودش ٭ یافت قبل از اجل بران قدرت ٭ گشت سیاره وجود شبا ٭
زان سفر چون شروع در رجعت ٭ اجل از پی رسید و در دو نفس ٭ بر آمد حیات را مدت ٭
بهوای ریاض خلد چو کرد ٭ آن نکو سیرت از جهان رحلت ٭ هاتفی گفت بهر تاریخش ٭
تاریخ وفات سید علاء الدین حسین حیف از ان سید نکو سیرت **پسر برادر میر جلال الدین باقر**

ناگهان چون سحاب تیره از دریای غم ٭ کز هجوم ظلمت او رفت نور از مشرقین
ناگهان بحری بجوش آمد بیکبار و فکند ٭ شورشی یکبارگی در عالم پر شور و شین
ناگهان در دیدهٔ عالم سیه کردید و رفت ٭ از نظر سید علاء الدین حسین آن نور عین
آنکه بود از صفوت آبا و اجداد کرام ٭ نوهٔ پاک وجود او بلجین فی لجین
وان گرامی گوهر بحر جوانمردی که بود ٭ از صفای جوهر او عالمی پر زیب و زین
شد چو نزدیک جنان گفتم پی تاریخ آن ٭ زود از ما دور شد سید علاء الدین حسین
تاریخ فوت مهر فلک شرف خلیفه ٭ چون زایر تربت حسین است **خلیفه شکر الله جابی**
٭ وز صبح ازل ز مهر فطری ٭ یاران محبت حسین است ٭
٭ فانی شده و زمان فوتش ٭ ایام شهادت حسین است ٭
٭ وین حسن موافقت که گفتم ٭ بینک ز عنایت حسین است ٭
وین انهم خوبتر که او را ٭ تاریخ شفاعت حسین است ٭ **تاریخ فوت میرزا احمد زراقی**
از دهر نشان بی تو مبادا هرگز ٭ وین کون و مکان بی تو مبادا هرگز
رفتی و جهان برای تاریخ گفت ٭ ای یار جهان بی تو مبادا هرگز
تاریخ برادر همای اوج دولت شاه یحیی ٭ که پرواز کرد از ذروهٔ ماه **وی شاه یحیی**
بتنگ آمد دلش تا که درین بوم ٭ ز هم پروازی اقران و اشباه

چو بود از زمرهٔ همت بلندان   ز شاخ سدره کردید آشیان خواه
چو بیرون از جهان میرفت میگفت   زبان با تفان الخلد مثواه
چو او از جان بر آمد بر نیامد   ز جان خلق غیر از آه جانکاه
چو تاریخش طلب کردم خرد گفت   برون شد شاه یحیی از جهان آه

تاریخ غنچهٔ ناشکفتهٔ گلزار حیات محمد تقی

کلبرگ نو دمیده محمد تقی که بود   پاکیزه طینت و ملکی خوی و پاک زاد
در باغ دهر نشو و نمائی نیافته   از تند باد حادثه ناگاه شد بباد
زد چشمه سار چشم رند دیدهٔ پدر   صد جوی خون ز هجر گل روی خود کشاد
ای همنشین اگر طلبند از تو همدمان   تاریخ آن لطیف گل گلشن مراد
بلبل صفت برار ز دل ناله حزین   وانگه بگوی رفت چه برگ گلی بباد

تاریخ غروب مهر آسمان و ماه زمین خواجه محمد امین

خورشید اوج حسن محمد امین که بود   روشن ز رویش آینه آفتاب دمه
وز کثرت مرور شهور و سنین نداشت   کاهش بماه طلعتش از هیچ باب ره
ناگه گرفته شد بکسوف اجل چنان   کافاق را ز تیره کیش روز شد سیه
بر خود ز مرگ جانسوز او چو کرد   در ظلمت زمانه ماتم نشین نگه
از سوز دل تهیه تاریخ کرد و گفت   عالم شده بمرگ محمد امین سیه

تاریخ قتل جمال قصه خوان

اشعث طماع عهد خود جمال قصه خوان   انکه چون او طامعی در بحر و بر صورت نبست
جمع باشش ناگهان کشتند و هر فردی که بود   رستاز اخذ و جو آن خو گدای زر پرست

عقل

عقل چون تاریخ قتلش خواست از پیر خرد   گفت هر فردی که بود از اشعث طماع رست
حافظ بیچاره در راه اجل   سر با مر خالق اکبر نهاد
از قضا تاریخ رحلت کردنش   این معما شد که حافظ سر نهاد

تاریخ فوت غفران پناه علامی مولانا قطب الدین محمد استرابادی

باز فلک سلسله زد بهم   کز اثرش گشت جهان حزین
آتشی افروخت که از پرتوش   دود بر آمد ز زمین و زمان
فتنه انگیخت که از هم گسست   سلسلهٔ ربط شهور و سنین
فتنه چه بود اینکه جهان را گذاشت   قطب زمین تاج سر اهل دین
٩٨٤
انکه در انواع کمالات بود   عالمی از خرمن او خوشه چین
وانکه گرفت از ید علیای علم   ملک شریعت همه زیر نگین
چون بهوای سفر آخرت   توسن همت ز خود کرد زین
وز پی آسایش جاوید راند   رخش بآرامگه حور عین
غارت آرام ز عالم ربود   وقت آن عالم غربت گزین
ای که درین واقعهٔ جان گداز   با من بیصبر و قراری قرین
ضابطه سال وفاتش اگر   میطلبی از من اندوهگین
بگذر ازین نظم که تاریخ اوست   مصرع دقت از هشتمین

تاریخ وفات خواجه غیاث الدین منصور ... در رحمت ... مغفرت

باز از همه غم بود و افغان   در سلسلهٔ کبار ملکست
باز از فزع اعاظم ملک   خون مژه در کنار ملکست

تاریخ مسجد

نمودیم این دو در وقف از صدق   برین مسجد که نورش رفته تا سقف
چو تاریخش طلب کردند گفتیم   برین مسجد نمودیم این دو در وقف

کز فوت غیاث ملک و ملت … آغاز شکست کار ملکت

عالی نسبی که در غوالیش … تا تیزده شهر یار ملکت

کامل حسبی که از فنایش … بس نقص که در عیار ملکت

آن ضابط مملکت که تا حشر … بر ضابطه اش مدار ملکت

هر نقطه که مانده از رقومش … خالیست که بر عذار ملکت

هر نکته ز دفتر فنونش … دریست که گوشوار ملکت

پیوسته چو از دوام منصب … کان هم سبب قرار ملکت

مستوفی نامدار این ملک … او بوده که افتخار ملکت

تاریخ زمان رحلتش نیز

مستوفی نامدار ملکت

تاریخ دیگر یوم الجمعه … در هفته عشر

باز غوغای نوحه از هر سو … بسپهر برین رسیده ز دهر

باز چشم فلک ز هر جانب … صورت رستخیز دیده ز دهر

که غیاث زمان و غوث زمین … نخل عمرش اجل بریده ز دهر

وز تمنای انس حور العین … همچو مرغ زمان رمیده ز دهر

چون بار اکه بحجم ماه … در محرم قدم کشیده ز دهر

زین دو مصرع دو نخلل تاریخ … گوش روحانیان شنیده ز دهر

بوده او را موافقت بجبین … که درین مه سفر گزیده ز دهر

تاریخ دیگر

عدوی من که نمیکرد ترک بغض و عداوت … زمانه خصمی او را بمرگ کرد تدارک

همین که گفتن تاریخ او گذشت بخاطر … ز غیب مژده دهی گفت مات ما علاوک

تاریخ فوت

تاریخ فوت فرزند نورسیده قاضی جلال الدین مسعود ملقب بعلائی

باز طوفان اجل نابود ساخت … گوهری از قلزم زخار علم

باز دست مرگ بی هنگام کند … میوه نابسته از اشجار علم

آنکه در طفلی ز استعداد ذات … بود پیدا در رخش آثار علم

وانکه در مهد از جبینش مینمود … جوهر خاص گرانمقدار علم

سعد اصغر آنکه سعد اکبرش … میشود از پرتو انوار علم

بود آن گلدسته چون از نازکی … زیب گلزار طراوتبار علم

رفت و گفت از بهر تاریخش خرد

آه از آن گلدسته گلزار علم

تاریخ دیگر بجهت مولد … بطریق تعمیه

از باغ جلال ملت آن تازه نهال … کافاق آراست … چون رفت و خرد حساب کیفیت بیال … از طبع خواست

گلدسته گلشن جلال افزون دید … زان مدت گفت … شد دور درین ولا نهال ز جلال … وان هم شد راست

تاریخ فوت بلبل بستان فصاحت حافظ محمد جان روضه خوان

آه کامسال ازین بستان سرا … دهر هر گل را که بهتر دید چید

وان درختی را که خوشتر بود بار … چرخ نا خوشخوی از بیخش برید

وانکه در بر داشت تشریف قبول … دست مرگ اول لباس او درید

لاجرم زان پیشتر کاید بشیب … شاهراه عمر را پایان ندید

یک مرگ از دشت آفت بیمحل … بر سر حافظ محمد جان رسید

وه چه حافظ آن فرید روزگار … کایزدش در عهد خود فرد آفرید

آنکه بود از پرتو انفاس او … گرمی هنگامه شاه شهید

وانکه دوران انتظار شغل او ... از محرم تا محرم میکشید
وندرین ماتم سر اکلبانک او ... گوش جوران جهان هم میشنید
عندلیب روح از بستان دهر ... از صدای کوس رحلت چون رمید
تاریخ وفات بلبل بهار بخش یکی از غیب گفت بستان فصاحت و بلاغت حافظ محمد جان عندلیبی باز زین بستان پرید روضه خوان غفر له

تاریخ وفات حاجی الحرمین الشریفین خواجه حاجی عنایت الله بن عبد الله عفو الله له

عمری زیاری بخت و زسازکاری دهر ... جمعیتی عجب داشت اسباب کامرانی
امید شد نوسن از هر طرف که میخواست ... با شهسوار اقبال میکرد همعنانی
ناگه زبحر آشوب ابری سیه برآمد ... وندرد یار ما کرد آغاز سیل رانی
ناگه زکوه اندوه سیلی مهیب سر کرد ... وز ملک ما برانداخت بنیاد شادمانی
ناگه زدشت بیداد بادی عظیم برخاست ... وندر ریاض ما داد داد ثمر فشانی
هم شد زبان دوران مشغول آه و افغان ... هم کرد چشم گردون آغاز خون چکانی
یاران از بس که کردند زین فتنه خاک بر سر ... با آسمان زمین کرد انواع سرگرانی
آری چنان نباشد این ماجرا که باشد ... سعد الانام مهجور از دوستان جانی
شخصی که بوده باشد محبوب دلستانان ... در خاک غربت آید مرگش بجان ستانی
برتن زند بجورش صد زخم آشکارا ... وندر دلش گذارد صد حسرت نهانی
باری چو این عمل کرد بی اعتدالی چرخ ... وان سرو معتدل یافت روزین ریاض فانی
وز مردن اندرین ره گر زندگیست بهتر ... هم عز سرمدی یافت هم عمر جاودانی
آمد بشتی بخوابم با حاجیان و امثال ... چون سروری که باشد سرخیل کاروانی
با آفتاب و بیشش ذرات ارض صف صف ... با شمع ماه و گردش اجرام آسمانی

ابقا

اینها نشان آنست کاندر ره محبت ... بر باد داده سالک اسباب زندگانی
حاصل چو خواست از من تاریخ رحلت خود ... از اعتقاد گفتم سرخیل حاجیانی

تاریخ وفات مولانا معصوم

زبدة الاخوان فصیح خوش کلام ... صاحب نظم و مقالات ملیح
انکه در شعر و معمار و زوتب ... میستود شرح هم مخفی و صریح
در صبوح بادهٔ ادراک بود ... چهرهٔ شخص کمالاتش صبیح
ناکه از بیداد صیاد اجل ... داد جان بر باد چون صید ذبیح
بهر تاریخ وفاتش چون نیافت ... عقل دور اندیش تاریخ صحیح
کرد برعت فزون یکسال و گفت ... حیف صد حیف از کمالات فصیح
معصوم فصیح

تاریخ قتل حافظ

حافظ آن خود رو درخت باغ نظم ... زد بتیغ کین عدو وی بیخ او
فاضل شهیدی

تاریخ ارتحال نواب سیادت و نجابت و سلطنت پناه بود بس قابل ولی شمشیر را ... قابل شمشیر شد تاریخ او
امیر سلطان مراد خان ... وزنده نامدار ... سلطان مراد خان

ز آثار سیر سپهر اسیر ... جهان در طرب برد عمری بسر
ز تاثیر فیض نجوم منیر ... بد آفاق یکچند بی شور و شر
بیکبار طوفان بحر فنا ... سیه میغ انگیخت از خشک و تر
بیکبار طغیان ابر بلا ... قوی سیلی انداخت در بحر و بر
چه سیل انکه بیخ درختی سترد ... که در سایه اش بود جن و بشر
چه میغ انکه از ابصار نوری نهفت ... که میداد پرتو بشمس و قمر
سپهر شرف میر سلطان مراد ... طرازندهٔ تاج و تخت و کمر
بلند آفتابی که بر اوج دین ... فروزنده تر بود از ماه و خور

معلی جنابی کز اقبال بود ∴ رفیع آستانش ظفر رامفر
سخن کوته افتاد ازان رستخیز ∴ تزلزل درین طرفه دیر دودر
بی ماتم آمد بهم مجمعی ∴ که از نوحه گوش فلک گشت کر
ولیکن دران طرفه مجمع که شود ∴ مغنی زبان از پی نوحه گر
پس از طبل حلت برآمد صدا ∴ بنوعی که گرد از نه ایوان گذر
زکوس جلوس امیر کبیر ∴ معلا سریر طالیک سیر
پناه جهان ماه خورشید ظل ∴ امان زمان خان جمشید فر
خدیو زمان میرزا خان که زو ∴ گرفت آسمان کاروانی زسر
سپهر آستانی که بر درگهش ∴ قمر بسته مانند جوزا کمر
جهان پاسبانی که از صولتش ∴ زمینش است کرگ عوانزا خطر
در آیینه تیغش از صبح عهد ∴ چو خورشید بداست روی ظفر
هم از دست او میرود احتیاج ∴ زعالم برون وزگیتی بدر
هم از جور او میکند افتقار ∴ ز دنیا فرار وز دوران سفر
مطرز زمین از نشان بخت ∴ بدانسان که او برکه اسیم و زر
اگر همت اینست کو روزگار ∴ ازین پس دگر نام حاتم مبر
چه سازم که حرص بیانم مانع است ∴ کز ایجاز سازم سخن مختصر
وگرنه چو ذکر سحاب خیال ∴ بقدر غرض میفشاند مطر
دو مصراع ازین قطعه اش مرعات ∴ بلطف معانی و حسن صور
یکی سال آن فوت مهلک زدی ∴ نمایان چو از نخل بستان ثمر

یکی وقت

یکی وقت این عهد جان بخش ازو ∴ درخشان چو از چرخ گردون قمر
که در جوی خود سطور کتب ∴ روانتر ز آب و پاکیزه تر
زگردون دو خورشید اگر سر زدی ∴ ازان هر دو مصراع دادی خبر
کراجاب جوینداز انهانشان ∴ بگوای خرد این کشای در

تاریخ فوت غلام آنجناب [illegible]

شد از اوج دین آفتابی جهان
برآمد زبی آفتابی دگر

پرورده من نفیس ان راس عبید ∴ کش بابودا سلیقه بی بدل در تجوید
شد فوت و چو در برای تاریخش گفت ∴ افسوس ازان قاری قرآن مجید

تاریخ وفات حاج الحرمین الشریفین سید اشرف بابو رحمة الله علیه

زیب زمانه زبده اشراف روزگار ∴ فرد یگانه زین زمین قدوه زمان
سید امیر اشرف حاجی که خوبیش ∴ خورشید سان بنود ز اهل جهان نهان
وین خوبی دگر که چو اخیار رخت بست ∴ با نیت زیارت بیت الله از جهان
ذات وی از خلایق مازندران چو بود ∴ اشرف بهر صفت که توان داد ازان نشان
چون کرد رو بجنت و از بهر حلتش ∴ تاریخ خواست از فصحا عقل نکته دان

من در لباس تعمیه گفتم ز روت داد
دامان دینی اشرف مازندرانیان

تاریخ فوت [illegible] کامکار [illegible] سلطان حسین میرزا [illegible]

تاکه از طبعم مشام دل شنید ∴ بوی طوفان خیزی کون و مکان ∴ بهر آن کردید نطقم نوحه گر
۹ ۸ ۴ ۹ ۸ ۴ ۹ ۸ ۴
کز اجل وی میرزا زین اقران ∴ مالک گردون شکوه کامکار ∴ کامل عالی سیر کامران
۹ ۸ ۴ ۹ ۸ ۴ ۹ ۸ ۴
زین ملک سلطنت سلطان حسین ∴ شهسوار نامدار نوجوان ∴ شد روان با بوج گردون ایاس
۹ ۸ ۴ ۹ ۸ ۴ ۹ ۸ ۴

بهر سیر ملک فردوس از جهان ٭ زین الم انس و ملک یکسر شدند ٭ اهل ماتم بر زمین و آسمان
وزپی سال وفاتش از اجل ٭ بست دل کو یا طلسمی در زمان ٭ وان طلسم آنست زده مصرع بود

تاریخ وفات حاج الحرمین کلک عاجل را ز نطق بر زبان **خواجه صنعی بیک**

سرور کعبه روان صنعی بیک ٭ سرور سر حلقهٔ ارباب سداد
نسخهٔ صنع خداوند ودود ٭ قدوهٔ سلسلهٔ اهل وداد
قصد احرام در بیت الله ٭ چون بر اولیش در توفیق گشاد
بعد از اقدام در آداب طواف ٭ بمدینه قدم از مکه نهاد
وز مدینه پس از اتمام عمل ٭ اتفاقش بوطن باز افتاد
در وطن یک سبک سیر اجل ٭ مژده موطن اصلیش چو داد
بهر تاریخ وفاتش گفتم ٭ بانی مدنی حرمش باد

تاریخ شهادت سیادت و غفران پناه میر سراج

تا که از گردش این چرخ اثر ٭ دور شد دایره مرکز غم
تا که از جنبش این بحر خطر ٭ داد صد گونه حظ دست بهم
تا که از سیل قوی طغیانی ٭ کنده شد ریشهٔ عیش از عالم
تا که از زلزلهٔ وحشی طوفانی ٭ کرد آرام جهان رو بعدم
تا که اندر کف بی زنهاری ٭ تیغ جوری بجفا گشت علم
در ستم خون کسی ریخت بخاک ٭ که بهش آب بقا خاک قدم
نیر اوج شرف میر سراج ٭ سرور سر دفتر اشراف عجم
مهر رخشنده بخشنده که بود ٭ اختری تافته از برج کرم
چون بمیراث حسین ابن علی ٭ خورد از خصم دغا تیغ ستم

سید

تاریخ دیگر بجهت شهادت سیادت

سید پاک حسینی میراث ٭ بهر تاریخ نمودیم رقم

گرچه دایم شعار دنی دون ٭ با بلند اختران خصومت بود
گرچه پیوسته کار چرخ زبون ٭ با قوی گردنان عداوت بود
با عزیزان مصر اغراضش ٭ کینه بنگر که تا چه غایت بود
خاصه با آن سهیل اوج جلال ٭ کآفتاب سپهر رفعت بود
سید القوم کاندر اوصافش ٭ از سیادت سخن زیادت بود
اکرم الناس کاندر اکرامش ٭ چرخ اعلی خمیده قامت بود
اشرف الخلق کز شرافت او ٭ خاک قدم را چو سرمه عزت بود
قابل تخت و تاج میر سراج ٭ کز ازل پادشاه فطرت بود
کز کف ناسزای بی دینی ٭ که سزای هزار لعنت بود
شربتی ریختش بکام حیات ٭ که نصیب حسین و عترت بود
نه همین قم جهان تمام آن روز ٭ کربلایی پر از بلیت بود
قصه کوته در آن قضیهٔ صعب ٭ فکر تاریخ چون ضرورت بود
دوش از بن شب ... بیننده ٭ که قیامت بقد مدت بود
دل ترتیب شانزده تاریخ ٭ طبع کاندر مقام قیمت بود
حیف از آن سرور اکابر قم ٭ که سراج دیار ملت بود
۶ ۸ ۹ ٭ ۶ ۸ ۹
کسر شد در اساس اهل دول ٭ کو بدوران مدار ملت بود
۶ ۸ ۹ ٭ ۶ ۸ ۹
ماند بر کار عدل از رونق ٭ کز ودیعت بدو حوالت بود
۹ ۸ ۹ ٭ ۹ ۸ ۹

هرکرا داد جا بوسعت داد — کز ازل پرورش آن طبعت بود
بود صد خیل از و قوی طالع — زانکه پرسند سعادت بود
کس چه دانست در بساط زمین — کو چه حاتم دلی بهمت بود
باز این ملک بست از نکبه بحکم — جای او بارگاه رحمت بود

تاریخ فوت عمدة الاعاظم فتح بیک گرگ

شد شهید و پرش حی و دود

یراق طاب ثراه

دیت آنجناب جنت بود وجعل الجنة مثواه

درین کاخ عالی بلند آستانی — که بود آسمانش بصدق آستان بوس
ز اقبال بر درگهش شخص دولت — شب و روز چون بندگان بود محبوس
فتوح الانام آنکه بی او خواتین — ز نظم و نظام جهانند مایوس
چو زین بزم شد ریخت یکدو دما — قضا زهر در کام ازین کاس معکوس
وزان دودمان بود چون رکن دولت — ز اقبال او میشد این حال محسوس

تاریخ فوت جناب غفران پناه آغا بی

چو رفت از میان بهر تاریخ فوتش
بگو دو کف از رکن این دولت افسوس

حضرت آقای ازین تیره بوم — ساخت ز اقبال چو ماوا الخلد
ور مدد بخت همیون فکند — سایه ز ویرانه دنیا بخلد
و ز عظمت شخص شکوهش نمود — از قفس تنگ جهان جا بخلد
ور نسب منزلت جاه زد — بارگه عالی اعلا بخلد
از پی سال اجلش عقل گفت — بارگه جاه زد آقا بخلد
شد گزل نامی از جهان بیرون — که لب به پاش هر دو بوس

عاکس

عاشقی گفت بهر تاریخش — کز لالاز تو صد هزار افسوس

تاریخ سیده صالحه

چون حال بران سیده صالحه گشت — و اشوب فنا بتعاشش را خاتمه گشت
شد فاطمه اش شفیع گوئی کو را — تاریخ فنا شفاعت فاطمه گشت

تاریخ فوت

آن عابده ذو چون شد از دیر جهان — شد بهر دعاوی همین ورد زبان
کین فاطمه ناموس عصمت بادا — با فاطمه در نشیمن امن جنان

تاریخ وفات مرحمت پناه میر سلطان عاشور خوان غفر له

چو از اقتضای سپهر مقرنس — که طرزش همه طرح مهجوری آمد
سوی میر سلطان عاشوری از حق — اجل با بشارات مغفوری آمد
بود از عزایب که تاریخ فوتش
همان میر سلطان عاشوری آمد

تاریخ وفات قلندر بیک رازی رحمه الله

آصف جم صفات قاضی بیک — که چو مه طاق بود در صف قوم
آفتاب گشاده روکش بود — رخ فرخنده فال اصحف قوم
تا که از دست بر دم مرگ کشید — دامن وصل خویش از کف قوم
اشرف قوم بود و مرگش را — گشت تاریخ مرگ اشرف قوم

اللهم این تاریخ گفته بجدی

آصف فرمانده دین پرور عالم مدار — سرور بی مثل و همتا داور فرد وحید
سید السادات کز اولاد اولاد رسول — خواند از فر طراز شادش آسمان خورشید
حامی الاسلام قاضی بیک کز بدو وجود — تا زمان او چو او دین پروری نامد پدید

کوه تمکین زین لشکر که در آخر زمان ۞ بود یاجوج فتن را ذات او سد سدید

بام او کر جای خود جستی قضا انگشت رمز ۞ داشتی بر پیشگاه غرفهٔ عرش مجید

وه که بس مهلک هبوطی کرد بعد از چند صعود ۞ آفتاب طالع آن صاحب بخت سعید

همچو یوسف کاید از کنعان رسانیدش بمصر ۞ شد ز ملک خود بهند و عمری آنجا آرمید

و آنچنان از حسن طالع شد عزیز آن مصر را ۞ کاسمان با لوح و کرسی صیت آن عزت شنید

بعد عمری چون از آن مصرش بکنعان میل شد ۞ وز توجه دامن از دارایی آن بوم چید

دهر کم فرصت بتواضع اجل در نیمه ره ۞ رشتهٔ عمرش چو پیوند امید باز برید

وز هلاک او در ان غربت فلک خون شستن ۞ با وجود بیوفایی هفت پیراهن درید

هم ز تاب التهاب او تن هامون گداخت ۞ هم ز درد اضطراب او دل دریا طپید

قصه کوته بهر تاریخش دل آشفته گفت ۞ حیف از آن یوسف که از مصر آمد و کنعان ندید

لیک پیر عقل کامد موشکاف اندر حساب ۞ یافت سالی کم ز مدت چون بکنه آن رسید

جوهر در اتمام مدت خواست افزاید بر آن ۞ یک الف از حیله کر بالغرض باید آزید

بر جبین خود نوشت از عزت آن مصراع را ۞ پس چو یعقوب عزای او الف بر خود کشید

این تاریخ جهت برادر قاضی بیک میرزین العابدین رازی گفته است

تراوج سیادت اختر برج شرف ۞ آب روی ملک و ملت زینت دنیا و دین

میرزین العابدین آن مهر مستجمع وجوب ۞ کز فروغش ذو فلک تاج مرصع بر زمین

ناگهان در غربت آن ماه مسافر پیر نکرد [?] ۞ خیمه کند از دهر و زد در ساحت خلد برین

وز غریبیهای حسرت زای آن نازک وجود ۞ شد اجل هم با وجود بیغمی اندوهگین

چون بر و نام شفیعی بود کین امید بود ۞ کش نیاید حشر با او لطف رب العالمین

در زمان

در زمان فکر تاریخ از تقاضای محل ۞ مصرعی گفتم فزون از مدت اما بس متین

بعد از آن وزنی که کر باشد و کر ساقط شود ۞ حشر زین العابدین باد ابرین العابدین [?]

طبع من اسقاط آن با خود مقرر کرد و گفت ۞ باشد اندر صحت معنی مساوی آن و این

تاریخ وفات حرز و بحر اشعار مولانا ضمیری

شاعر نادر ضمیری آنکه با من در سخن ۞ تا معاصر بود هر دم بود ذوق تازه ام

چون برفت آمد بخوابم وز توجع مرگ خویش ۞ ساخت غمگین با وجود کین بی اندازه ام

چون از و تاریخ فوتش جستم از انصاف گفت ۞ شد کم آوازه تهی طبل بلند آوازه ام

ایضا این تاریخ ضمیری بزرگ سخن گستران ۞ که از فوت او نکتهای شد تهی

بجهت وفات ازین دار فانی چو شد بر کران ۞ صفاهان کران تا کران شد تهی

مولانای اگر از تو پرسند تاریخ او ۞ بگو بلده اصفهان شد تهی

در عدد جمع … تاریخ اول

ایضا بحر معنی ضمیری آنکه از و ۞ بود گیتی همیشه گوهر خواه

مالک الملک نظم کز ملکوت ۞ در دلش داشت خیل معنی راه

داشت چندان علو جاه از شعر ۞ که ملوک از سر یو ملک و سپاه

بود چندان بنام شهره که رفت ۞ صیت آن از زمین بغرفهٔ ماه

از جهان خیمه کند و تا که زند ۞ بر در روضهٔ جنان خرگاه

بود جاهش چو از سخن عالی ۞ بود نامش چو زینت افواه

ایضا این تاریخ بهر تاریخ رحلتش گفتیم ۞ شاعر نامدار عالیجاه

بجهت مولانا … مذکور گفته

شاعر پر زور ضمیری که بود ۞ حارس محروسهٔ ملک بیان

فارس صید افکن نو بشکار ... کرد قوی بازوی زرین کمان
کهنه سواری که شده گاه گاه ... با فلک از رتبه عنان بر عنان
تازه بیانی که جهان را گرفت ... تیغ زبانش ز کران تا کران
عاقبت آن زینت روی زمین ... کرد وداع شعرای زمان
وز هوس سیر جهان دگر ... راند برون مرکب ازین خاکدان

ایضاً نوعی دیگر بیت وی گفت
در پی سال اجلش عقل گفت
کهنه سوار شعرای جهان

صاحب نام ضمیری که قضااش ... خاتم خاتمه بر نامه نهاد
جامه بنهاد و سپهر از سر خویش ... زین عزا افسر و عمامه نهاد
خاک لرزید چو او بار زبان ... بر زمین از کتف خامه نهاد
حاصل این دیر کهن هنگام ... چون بر کشش در سکامه نهاد

ایضاً کاتبی تاریخ رحمه الله
بهر تاریخ وفاتش گفتم
شاعر ناموری جامه نهاد

یار به مهر ضمیری که ز یاران هر چند ... نیک دیدی ز حد افزون به بجد کردی
خاصه من که اگر خواستمی ز تو کیش ... او بهانه کم هوس از میل دل خود کردی
ور بدی دیدی از احباب خود آن نیز بسهو ... عوض آن بمکافات یکی صد کردی
کاشکی بودی و از ارد دل خسته من ... با حیات ابد و عمر مخلد کردی
وین وفاکیش بهش نیک شمردی ار او ... هر دم از ربط کهن ذوق مجدد کردی
حال چون رفته خود کاش دو تاریخ بیان ... زین دو مصرع که دلم کرده زبان زد کردی

الکه

الکه با یار وفاکیش بدی کرد بجهل ... کاش بودی و ازین بیش بدی بر کردی

تاریخ مولانا مقصود شاعر که در دارالعباده یزد بقتل آمد

خصم من مقصود بد مقصد رخ قاتل چو دید ... بهر ساز گریه چشم خونچکان او چه کرد
چون زبان خنجر آمد یاد دل او در سخن ... در تضرعهای بیحاصل زبان او چه کرد
نوک نیش تیغ چون سر در جگر کاش نهاد ... هیبت آن با دل و تاب و توان او چه کرد
کینه او با من آخر چون باین روش نشانه ... روزگار آخر ز من خاطر نشان او چه کرد
انتقام از وی بظاهر عار بود اما ببین ... تیغ باطن بین که با جان و جهان او چه کرد

ایضاً این تاریخ بجهت هر که تاریخ از تو پرسد بهر تنبیهش بگو وی گفته بسبب ادبی که در زمان حیات انتقام باطنی دیدی بجان او چه کرد نسبت بمولانا کرده بود

سگ سفله مقصود دون دشمن دین ... که در بغض ایزد فرید آفریدش
کهی کنده تر از که سگ که گویند ... سگی لاشه مرده خورد و دریدش
چه فرخ شبی بود آن شب که قاتل ... جگرگاه از نوک خنجر دریدش
گریبان کشان مالک دوزخ آنکه ... بصحن زمین جهنم کشیدش

تاریخ وفات حضرت مغفرت ... مولانا غیاث الدین الفضلا و الاتقیاء محمد روح الله روحه
خود تا در فکر زد زین دو مصرع
دو تاریخ غرا بخاطر رسیدش

ملاذ الاعاظم غیاث الانام ... سمی نبی سرور خافقین
که شخص جهان زو بس مردمی ... چو خورشید سر تا قدم بود عین
چو شد روز قتل حسین شهید ... عنان تاب ازین دیر پر شور و شین
شب آمد بخواب بکیفیتی ... که آفاق ازو گشت پر زیب و زین

تاریخ وفات حضرت افقه الفقها مولانا فتح مغفر قدس الله سره و روح الله روحه

مفتی دین متین کاشف قرآن مبین ... واقف سر قدر عالم اسرار قضا

هادی وادی تحقیق که از فیض ازل ... خاطرش بود ز اسرار یقین پرده کشا

ملکی ذات فلک مرتبه فتح الاسلام ... که بود از قوتش اورایت اسلام بپا

قدوه اهل فقاهت که بمصباح دروس ... همه را بود ز ارشاد بحق راهنما

کرد پرواز چو شهباز سبک جنبش عزم ... دل وسعت طلبش تا که ازین تنگ فضا

فقها را چو ملاذی بجز آن قدوه نبود

بهر تاریخ نوشتند ملاذ الفقها

تاریخ فوت ... والسلاطین بنده الاماء ... حیدر سلطان ... غفر الله

تا اگر زد رکاب از دوران ... افغان بچرخ بریم کبریا رفت

تا که ز دل ملوک آفاق ... فریاد بعرفه سما رفت

ناگاه بیک تزلزل آرام ... زین ابنیه قوی بنا رفت

ناگاه زمین بنوعی از جا ... جنبید که آسمان ز جا رفت

از قایمه فلک توان کاست ... وز آینه قمر جلا رفت

از چهره سلطنت بیکبار ... چون اختر منخسف ضیا رفت

آثار شکوه و شان و شوکت ... از مسند و فر که و لوا رفت

القصه ازین جهان ایوان ... همسایه سایه خدا رفت

یعنی ملک ملوک دولت ... گردی بلب ملک ثنا رفت

حیدر سلطان سلاطین ... با چتر و سریر ازین سرا رفت

از رفتن او شکیب دلها ... یکباره بورطه فنا رفت

سلطان جهان ... سلطان زمین ... عقل از پی سال رحلتش ...

این هم

این هم ...

چون خیمه زد از عالم فانی بجنان ... حیدر سلطان سلاطین جهان

سلطان خیال بهر تاریخش گفت ... با حیدر باد حشر سلطان زمان

چون خیمه زد هر کسند مخدومه ملک ... با شیدزهم امور منظومه ملک

تاریخ چو خواستند از من گفتم ... با فاطمه باد حشر معصومه ملک

تاریخ وفات نعمی شاعر مادح که مدام ... مدحها بود در افواه ازو نادر العصر و الدهر مولانا نعمی کاشانی

از ستمکاری گردون گردد ... دهر پرداخته ناگاه ازو

من که با خاطر غمگین بودم ... همدم ناله جانکاه ازو

بهر تاریخ وفاتش گفتم ... نعمی شد ز جهان آه ازو

تاریخ چاه سرد سید میر علی که در حوالی روضه متبرکه سلطان حسن موسی ساخته نواب خان العهد میرزا صفوی

میرزا خان احمد آن دریادل روشن ضمیر ... کاب حیوانت از خاک در او سار

چون باین موضع رسید از بحر جود منتش ... زان ترشح چاه سردی اینچنین شد آشکار

چون بنام او مقرر بود این خیر ازل

یافت تاریخ بنایش هم بنام او قرار

تاریخ حمام اشرف السادات ... میرزا حسینی طباطبا

چشم بد دور باد ازین حمام ... که بهشتیست در جمیع صفات

آبهای روانش از هر سو ... همچو آب حیات خوش حرکات

حوضها از زلال جان بخشش ... لب بلب کالعیون فی الجنات

وین نکوتر که گشته تاریخش

جنتی لب بلب ز آب حیات

تاریخ چاه سرد سید کریم علی که در حوالی روضه متبرکه سلطان حسن موسی علیه التحیة والثنا ساخته

سید بحردل امیر علی ... آن نکو سیرت ستوده صفات

... زنوایخ ... دیگر ... تخمینه ... ۹۶۲ ... ز فا و عیش آن ... انتدای ... نهصد و شصت و دو ...

ساخت در جنب روضهٔ شه دین   حسن موسی افتخار سادات
چاه سردی چنین لطیف که زو   غرق دریای خجلت فرات
بس که دایم بسوی این منبع   آب حیوان تراود از ظلمات
موج این چشمه حیات افزا   بود از رشحهای آب حیات
ای دل احباب اگر حساب کنند   پنجمین بیت را ازین ابیات
تاریخ چاه سرد
ظاهرا میشود ز مصرع   کشف تاریخ آن بر اهل نکات
تاریخ ورود ... عطا
چون بعشق ساقی کوثر گشود این جام را   میر صاحب خیل دریا دل علی ابن خلیل
رشک نهر سلسبیلش خواندم از فیض ازل   از قضا تاریخ آن شد رشک نهر سلسبیل
تاریخ حمام مولانا قطب الدین
قطب زمان سمی نبی انکه بحر و کان   پیش کف نیاز بر ریوزه داشتند
حمام پاک طینت و خنده سرشتش   هست بریق خجسته بناچون گذاشتند
تاریخ ولادت سید   تاریخ آن کتابه نگاران نکته دان   میر حسین ذکر سید محمد باقر
ذاتی ریح بقلمی میر حسین   حمام طاهر متبرک   نگاشتند
مقرر شد از حکم ازل ... بحکم ... بموی ساعت رابع بیست
شده از جمله مصانع مفهوم   سال این طرفه ولادت رجل   یوم الثانی ربیع الاول
تاریخ آمدن والی ... چون پادشاه والی ... سلطان ...
دولت چو سر بروز فتح و ظفر کشید   وز رخ نمود شاهد امن و امان نقاب
بر مسند سرور رکین شاه کامران   دارای آفتاب سریر فلک جناب
شکن دهندهٔ فتن آخر الزمان   شوینده رخ ظفر از گرد انقلاب

طهماسب خان نباه جهان شاه نشان   پرگار دار نقطهٔ کل نعد بو تراب
از یکطرف همای همیون که کام دهر   جست از رکاب بوسی او گشت کامیاب
از جانب دگر خلف پادشاه روم   از پای بوس او سر خود سود بر سحاب
تاریخ آن قران طلبیدم ز عقل گفت   بوسید کامجوی جهان شاه را رکاب
تاریخ این مقارنه کردم سوال گفت
ماهی عجب رسیده بپا بوس آفتاب
تاریخ ولادت محمد حسین ولد فتحعلی بیک ...
گردون روزی برای مصلحتی   فلک حیله ساز شعبده باز
بر جناب رفیع آقای   در اقبال کرده بود فراز
چون محمد حسین بیک آمد   بوجود از عدم بصد اعزاز
با خود آورد دولت ابدی   که عدو سوز بود و خصم گداز
پس خرد بهر آن ولادت سعد   که از آن شد در سعادت باز
تاریخ ولادت گوهر   جست تاریخ و بر داشت گفت   گرانبها گنج خانه دولت
اعنی مخدوم زاده   پسری دولت آور آمد باز   ما محمد مومن پوشیده
و تاریخ آینده نیز هم   نماند که مخدوم زاده ما محمد مومن هم تاریخ ...
گوشوار گوش دوران درة التاج جهان   قرة الاعیان محمد مومن آن عالی گهر
چون فتاد از موج بحر آفرینش بر کنار   با قدومی از نجوم آسمان مسعود تر
گوهر بحر سعادت خواندمش کان گنج را   تارک آرای قبایل گشت و طرف نظر
این هم از اقبال او دیدم که در دریای فکر   چون فرو شد عقل کار در تاریخی بدر
گوهر بحر سعادت ۵ بود یک تاریخ او   تارک آرای قبایل گشت تاریخ دگر

تاریخ مه برج شرف که برد راو ٭ بوج برکشش ز اهل خدمت شد ٩ حیب
مهر اوج کمال کامش ٭ بنده آستان طاعت شد
گنج گوهر نثار فتحی بیک ٭ که جهانش رهین همت شد
گرچه بر منتهای همت خود ٭ کامران از کمال قدرت شد
فلک اندر اطاعتش بخمید ٭ منحرف از طریق عادت شد
دو سه روزی بی فریب عدو ٭ سد ابواب آن اطاعت شد
ناگهان داد ایزدش پسری ٭ که کلید در سعادت شد
فتح بابی شد اندران دولت ٭ که ازان عقل محض حیرت شد
بعد یکچند از دگر خلف ٭ فتح دیگر با و حوالت شد
فتح بر فتح بین که دست چو داد ٭ طبع را هم قرین فکرت شد
زانکه تاریخ اولین مولود ٭ راست مفتاح اهل دولت شد

تاریخ ولادت شاه سعید آسمان وجود میر محمد سعود منعوت براد ـ ان طول الله عمره

فتح چون شد حساب از پی فتح
٩ ٧ ٩
مجزا زآفرین ولادت شد

میر حاتم بیک تاج تارک سادات دهر ٭ زبدهٔ اهل کرم سر دفتر ارباب جود
از ریاض نسل فرزندی که بود او را مراد ٭ روز مولود بی دادش خداوند ودود
زان سبب نامش محمد گشت و مسعودش کنیت ٭ کاینچنان روز سعادش بخش آمد در وجود
چون مراد میر حاتم بیک این بود از قضا ٭ در عطای قاضی الحاجات حاصل گشت زود
بهر تاریخ از ریاض فکر مضمون خیز من

تاریخ منزل خواجه آنچه حاصل شد ٭ مراد میر حاتم بیک بود ـ حمد الدین ضیا الیه

تاریخ منزل

تاریخ خانهٔ سراج الدین محمد

هست چون در چشم عقل این خانه را ٭ عیب نا واقع بل نا محتمل
عیب بود گر شود تاریخ آن ٭ خانهٔ بی عیب معدوم البدل

تاریخ تاهل و کدخدایی نتیجة الوزراء العظام میرزا حسین بیک ولد بدیع الزمان

دیشب اندر مهر بصد فیروزی ٭ ماه با زهره مقارن شده بود
مه که بود آنکه جهان را جمال ٭ زینت ظاهر و باطن شده بود
زهره آن ثانی زهرا که بکوه ٭ عصمت او متوازی شده بود
زان مه و زهره خورشید شعاع ٭ روز در شب متکون شده بود
خوش شبی بود که ز امنیت آن ٭ شهری از تفرقه ایمن شده بود
هم پی زینت آن سور فلک ٭ کیسه پرداز معادن شده بود
هم ز عکس حلل گونا گون ٭ چرخ اطلس متلون شده بود
طبع کنجور زمین را بر چرخ ٭ هوس عرض خزاین شده بود
حسن را در نظر شخص هوس ٭ میل اظهار دفاین شده بود
شاهبازی که شکارش عنقاست ٭ پیش دراج شلاین شده بود
ذوق صد ساله طرب را آنشب ٭ عشرت یکدمه ضامن شده بود
چرخ سیار پی طول نشاط ٭ سیر بگذاشته ساکن شده بود
در حصار عدم آنشب فتنه ٭ تا سحر که متحصن شده بود
فتنه آن شب آرامیده ٭ بانگ بجای موذن شده بود
بهر آن سور که آفاق دران ٭ ایمن از چرخ مفتن شده بود

طبع در فکر دو تاریخ متین ٭ بدو مصرع متفطن شده بود

وان دو مصراع روان از زین نظم ٭ بیت اول متضمن شده بود

تاریخ مراجعت سید النقبا ز حج [illegible] بعراق

میر موزونان نعیما نعمت الله جو کرد ٭ از سفر آفتی رجعت ز لطف سرمدی

بعد یکچندی که از رنج ره آسوده نمود ٭ با بنده یک آشنائیهای تمام ازلی

گفت من کی آمدم تا سازم آن تاریخ بیت ٭ بنده گفتم سابع شهر محرم آمدی

تاریخ ولادت نتیجة السادات والنقبا میر محمد هاشم ولد میر رفیع الدین حیدر طباطبا

میر عالی فطرت روشن ضمیر ٭ آن دقایق آگه دقت مدار

ناظم نظم بلاغت انتظام ٭ صاحب طبع فصاحت انتشار

میر حیدر کز صفای جوهرست ٭ گوهری در سلک سادات کبار

بود عمری منتظر کز بحر نسل ٭ لؤلؤی بهر وی افتد بر کنار

تا محمد هاشم آن بدر منیر ٭ طالع از برج شرف شد مهروار

وز فروغ شمع رویش بر جهان ٭ دودمان هاشمی شد لمعه بار

وز طلوع آن گیتی فروز ٭ در زمین هم کوکبی شد آشکار

کز شعبان تا محرم هم بری ٭ در طلوعش برقرار آن انتظار

شمع عالی دودمان هاشمی ٭ آمدی از بهر تاریخش بکار

فکر مصراع دگر چون لازمست ٭ کز تواریخ وی آید در شمار

هست دریای شرف چون والدش ٭ کرده هم از بهر مولودش قرار

اولین لؤلؤی دریای شرف ٭ نسبتی دارد بآن عالی تبار

تاریخ ولادت

تاریخ ولادت نتیجة الامرا العظام اسمعیل بیک خلف حضرت امارت پناه ابراهیم بیک ترکمان

سوار رخش امارت امیر با تدبیر ٭ که گشته عالم با رسمی او دایر

نگین قصر حکومت نگین خاتم ملک ٭ که مانده کلک زبان در ثنای او قاصر

غلام شاه خلافت پناه ابرهیم ٭ که در دوات مکنت رای او ماهر

ز بحر نسل بدست آمدش دگر باره ٭ دری که هست درین بحر نسل او نادر

گزیده کوکب اوج جلال اسمعیل ٭ که نور سلطنتست از جبین او باهر

وز اقتضای قدوم فرح اوش گشت ٭ غم زمانه مبدل بعشرت وافر

تبار عالی آن میرزاده بین که گه گشت ٭ خیال گفتن تاریخ او چو در خاطر

ز حسن طالع مسعودش انتخاب بیان ٭ ز میرزاده عالی تبار شد ظاهر

تاریخ جاسر حکومت پناه مشار الیه

بحر کرم محیط سخا منبع عطا ٭ کان جلالت و عظمت داور جلیل

در جود بیقرینه و در بذل بی بدل ٭ در حکم بیمشابه و در عدل بیعدیل

سامی نسب سمی جلیل انکه گشته است ٭ در دهر خیر جاریه را ذات او کفیل

این جاسر در راچو بسعی جمیل ساخت ٭ بر اهل دل سبیل نمودش چو سلسبیل

پس ملتفت بمصرع تاریخ گشت و گفت ٭ این سلسبیل شد بر اهل دل سبیل

تاریخ ولادت محمد تقی ابن خواجه رکن الدین محمود شیرازی که در سنه احدی و ثمانین و تسعمایه بوجود آمده

آن بلاغت بیان که عقل باو ٭ از زبان خود درود آورد

وآن بدایع رقم که در تن لفظ ٭ جان هر معنیی که بود آورد

خواجه محمود کایزدش بجهان ٭ خاصه بهر عطا وجود آورد

عمرها بهر خواهش خلفی ⁂ رو سوی خالق ودود آورد
تا محمد تقی گل نورس ⁂ از عدم روی در وجود آورد
ور قدوم خود این محبان را ⁂ بهر شکرانه در سجود آورد
وز رخ خویش نجم تابانی ⁂ زیر این طارم کبود آورد
چون سهیل ارچه دیر کرد طلوع ⁂ بر صف غم شکست زود آورد
بهر تاریخ او چو بیرون شد ⁂ در بیان کلک مشک سود آورد
نجم تابان سهیل در طلوع ⁂ ملک از آسمان فرود آورد

تاریخ حوضخانه خلف حضرت المجتهدین شیخ اسمعیل ابن الشیخ عبد العال جعفر اعلی الله مقامه [illegible] از [illegible] روح الله روحه

تبارک الله ازین حوضخانه دلکش ⁂ که رشک جوی جنانست و آب روی جهان
بنای بی خللش چون بنای روضه خلد ⁂ هوای معتدلش چون هوای عالم جان
فکنده طرح شکرفی مهندس تردست ⁂ که میچکد مثل آب از طراوت آن
زبان خامه نقاش کرده صنعتها ⁂ که در نقوش زبونیست خامه دو زبان
چه فیضهاست درین منزل ترقی بخش ⁂ که در زمین شرفش بعکس طبع زمان
مزاج عنصر آتش گرفته عنصر آب ⁂ که شعله وار باوج از حضیض گشته روان
چه جای آب که خاک از شرافت این بوم ⁂ سزد که میل ببالا نماید از پایان
فلک در آینه عرش و فرش دیده و نداد ⁂ نشان ز فرش چنین و خبر ز عرش چنان
خدای عالمش از چشم بد نگه دارد ⁂ که مانده است بر او چشم عالمی حیران
بدیده چو دید این حوضخانه را ثانی است ⁂ که هست در بهشت حیات بخش نشان
بنا نمودن این حوض راست تاریخی ⁂ که یاو بیست مطابق بنای حوض جنان

بکمد محتشم

نکرد محتشم اندر صفات این منزل ⁂ بصد زبان یکی از صد هزار نکته بیان

تاریخ ولادت امیرزاده اعظم اکرم امیر شاهی خان

چند امروز بوم دار المرز ⁂ که بخلد از شرف مقابل شد
چه شرف این که چون ز اقبالش ⁂ لطف پروردگار شامل شد
میر سلطان نژاد خان آنجا ⁂ از سپهر وجود نازل شد
خاتم ملک کرد چون در دست ⁂ حاتم او را کمینه سایل شد
وز عموم رسوم معدلتش ⁂ رسم ظلم از زمانه زایل شد
قصه کوته عروس دولت را ⁂ عقد بند آن خدیو عادل شد
بعد از آن داد ایزدش خلفی ⁂ که بعهد شباب کامل شد
چه خلف آن نتیجه اقبال ⁂ کز شرف قبله قبایل شد
حضرت میرزا محمد خان ⁂ که بسرو سرور ماثل شد
هم طرازنده مجالس گشت ⁂ هم فروزنده محافل شد
چون برای بقای نسل شریف ⁂ طبع آن بحر بهره مایل شد
زان محیط جلال هم گهری ⁂ متوجه بسوی ساحل شد
چه گهر آنکه بر بهای دو کون ⁂ قیمتش صد خزانه فاضل شد
وارث ملک میر شاهی خان ⁂ که بشاهیش دهر قایل شد

تاریخ ولادت وزارت و سیادت پناه امیر امین الدین محمد ابن سیادت پناه مصطفی خان

میر دریا کف باذل که کفش لجه صفت ⁂ تا دم صبح جزا در گهر افشانی باد
خان جم فطرت یم دل که دلش تا بابد ⁂ مایل ملک ستانی و جهانبانی باد
مصطفی خان که بنای نصفت را در دهر ⁂ تا قیامت ز کمال عظمت بانی باد

شمع دولت چو بر افراخت دو عالم گفتند :: که جهان یکسر ازین شعشعه نورانی باد
خلف نامورش هم که ز آفات زمان :: در پناه و کنف عصمت سبحانی باد
باسط العدل علی الخلق امیناً للدین :: که نصیرش همه جا نصرت ربانی باد
آن سمی شه اقلیم رسالت که مدام :: رای او ضابط قانون مسلمانی باد
شد چو مشغول وزارت ز زبان راند فلک :: که بعهدش دو جهان کرم طرب رانی باد
دست در سلسلهٔ حکم چو زد دوران گفت :: که جهان تا بود این سلسله جنبانی باد
وین وزارت که کم از منصب سلطانی نیست :: عنقریب از عقبش کوکبه خانی باد
حاصل این آصفی از روی بشبیت چو رسید :: که نخستین اثرش جاه سلیمانی باد
عقل هم تهنیتش خواست زمین هم تاریخ :: گفتمش حکم وزارت بوی ارزانی باد

این تاریخ جهت خلعت پوشی سپاه ... که در قصبه ... یافته [illegible]

آن سپهر ایوان که از چرخ بلند :: وارد ش کیوان بصد اخلاص پاس
وان فلک مسند که میکوبد ملک :: پاسبان آستانش را سپاس
میر امین الدین محمد کآسمان :: ارتفاع از شان او کرد اقتباس
وز بلندی زد سر ایوان وی :: طعنه کوته کمندی بر حواس
آنکه دارد اطلس زرد و ز چرخ :: بسش فرش مجلسش قدر پلاس
وانکه دارد قبهٔ زرین مهر :: پیش گل میخ درش رنگ نحاس
هم مه و ناهید را هر شامگه :: روی بخشت آستان او مماس
هم رخ خورشید را هر صبحدم :: با در گردون اساس او تماس
در سجود آستانش چرخ را :: از نهیب پاسبان در دل هراس

چون

چون خیال منزلی دقت پسند :: کشت او را در دل دقت شناس
کرد برپا اینچنین قصری که هست :: آسمان یک طاقش از روی قیاس
داد ترتیب اینچنین کاخی که نیست :: پایه اش را غیر با اوج خود تماس
حاصل این عالی بنا صورت چو بست :: وز خود تاریخ آن شد التماس
طبع سحر انگیز پوشانید تیز :: از دو تاریخ این دو مصرع را لباس
قصر گردون طاق کیوان پاسبان
کاخ عالی پایه اعلی اساس

ایضاً از جهت منازل و عمارات وی گفته رحمه الله

حبذا کاخ کرسی آسای :: که چو عرش آسمان جناب آمد
حبذا بارگاه والایی :: کش کمین قبه آفتاب آمد
بارگاهی که آستانه او :: جبهه فرسای شیخ و شاب آمد
بارگاهی که جنت از حرمش :: در پس پرده حجاب آمد
بارگاهی که کعبة الآمال :: بوی از آسمان خطاب آمد
بارگاهی که از برابریش :: بچرخ در معرض عتاب آمد
بارگاهی که بید زنگ در او :: دولت از صد هزار باب آمد
بارگاهی که شب بپاس درش :: مه ز مشرق بصد شتاب آمد
بارگاهی که روضه اش چو ارم :: زیب این عالم خراب آمد
سقفش از ارتفاع همچو سپهر :: برتر از فوق که سحاب آمد
فرش عنبر نسیم خوشبویش :: رشک فرهای مشک ناب آمد
موج از غیرتش سفینه صفت :: غرق دریای اضطراب آمد

حاصل از سعی حضرت بانی … که در ایام کامیاب آمد
کاخ شاهانه که صورت یافت … خوبش کامل النصاب آمد
خوبتر اینکه بهر سالش نیز … کاخ شاهانه در حساب آمد

تاریخ ولادت قاضی صفی الدین ولد قاضی نورالدین علی ابن قاضی میر احمد

روزگاری که فلک منصب فرمان میداد … از پی خیر بهر خیر نیکو فرجام
نوبت قاضی میر احمد از اقبال زدند … از پی حکم قضا نوبتیان در ایام
انکه در عهد وی از عدل جهانگیر شه یافت … کار قانون شریعت همه جا نظم و نظام
وانکه در محکمهٔ احمدی از هوش داشت … پایه رونق احکام بنی استحکام
حکم آن محکمه محکمه چون بعد از وی … منتقل گشت علی الرسم باولاد عظام
دور شمسی بظهور آمد عهد قمری … زان دو عادل که ز عدلند در آفاق بنام
هست امید کز ایشان رسد این منصب باز … بعد صد سال باولاد و باسباط کرام
خاصه شمع همه قاضی صفی الدین کامل … روشنی بخش جهان گشته بنور الاقدام
وز هویدا شدنش معنی نور من نور … گشت زآیینهٔ ادراک عیان بر افهام
حاصل از قدرت آن نادره غواص که … گوهر آرنده ز اصلاب بسوی ارحام
جای از صلب چو در بطن گرفت آن دلبند … تا کند سال گر جا بسا این مهد خرام
بهر تاریخ وجودش ملکی گفت ز غیب … وارث محکمهٔ احمدی او باد مدام
بی تکلفتر از این گوی اگر میطلبی … بهر وی پاک سرشت آمده تاریخ تمام
کاول آحاد و پس از وی عشرات و مات
لی کم و بیش و پذیرفته بترتیب تمام

تاریخ ولادت بنجم امراء العظام ابن میرزا نعمان [illegible] میرزا خان

شکر

شکر کز فیض کردگار دگر … جنبشی بحر لطف ربانی
گوهری از محیط نسل نهاد … رو بساحل چو نجم نورانی
مهی از برج سلطنت کرده … نور بخش جهان ظلمانی
نازنین صورتی که تصویرش … نیست یارای خامهٔ مانی
معتدل پیکری که تعدیلش … عقل را داده سرگرانی
میر سلطان مراد خان که از وست … در بقا روی عالم فانی
نایب آب سمی جد که قضاست … ابجد آموزش از ادب دانی
لایق داوری و دارایی … قابل خسروی و خاقانی
خلف میرزا محمد خان … صورت لطف و قهر یزدانی
خان نو عهد نوجوان که باد … میکند فی المسند خانی
در سرورست تا قیام قیام … از جلوسش سریر سلطانی
آن جهانبان که داده از از شکر … بانی این جهان جهانبانی
وان جوان دل که هست تا ابدش … زیر ران توسن طرب رانی
انکه ایزد بکمین ملک باو … داشت با آن گرانی ارزانی
وانکه از رشک خاتمش لب خویش … میگزد خاتم سلیمانی
بود در محیط نسلش طاق … چون در شاهوار عمانی
گوهر فرد میر شاهی خان … کش معین باد عون یزدانی
چند روزی چو رفت و باز آمد … ابر جلبش بگوهر افشانی
گشت شهزاده دوم پیدا … کاولش گوهر آن ثنا خوانی

محتشم اینزمان قلم بردار ؛ و ز خیالات طبع سحبانی
بهر سال ولادتش بنگار ؛ سه نو شاهزاده ثانی
لیک بر مدت اینزمان مصرع ؛ هست چیزی زیاده تا دانی

تاریخ دیگر

کر شود شاهزاد شهزاده ؛ میشود در رفع آن باسانی

دوحه نو خرام باغ وجود ؛ که قدومش ربود تسکینم
گلبن نو قیام گلشن جود ؛ که نویدش بکاست تمکینم
آنکه شد در صفات او عاجز ؛ عجز ز طبع معجز آیینم
وانکه آموزکار طوطی نطق ؛ بود و عایش بکر دلقینم
میر سلطان مراد خان که قضا ؛ در تولدش کرد تخمینم
متولد چو گشت و دید بخواب ؛ طلعتش دیده جهان بینم
گفتمش گیتی و تاریخت ؛ چیست ای قبله دل و دینم

تاریخ وفات ولد کمال در جواب زبان حالش گفت والد بزرگوار جامع این کلیات سید شرف الدین علی خلف سید سلاطینم از ین دار فنا بدار بقا روح روحه

زینت فرقه سادات رفیع الدرجات ؛ که بمجموع سیر مجمع این جمع آراست
میر سید شرف الدین علی آن بحر شرف ؛ که بهرگونه ستایش که ستایند سزاست
از اجل بدر درخشان وجودش ناگه ؛ محترق گشت و بیکبار ز هلال آسا کاست
بود چون او ز اشراف قبایل ز نخست ؛ دل ز من ضابطه سال وفاتش چون خواست
زان عبارات که کرد در اندیشه بهمان ؛ ز اشراف قبایل بحساب آمد راست

قصیده تمام تاریخ که در سنه نهصد و ... [illegible]

۹۸۵

به که درین

به که درین کفته معجز بیان ؛ درج بود نام خدای جهان
شکر که قیوم کریم احد ؛ جان ده پرورش طلب جانستان
باز ده عقده ز گیتی کشای ؛ پادشه ملک بکار رس رسان
کرد اگر حکم که شاه سلیم ؛ ماه فلک فطرت جم پاسبان
بار جهان بست و باقدام این ؛ دل ز بقا کند و ز آثار آن
خورد بهم حد جهانی ولی ؛ شد بهمی تازه زمین و زمان
از که ز شاهی که باقبال او ؛ فتنه ایام ز مردم نهان
شاهسواری که ز شاهان بود ؛ امجد و اشجع بکمال و توان
شیر مصافی که بهیجا در آب ؛ جسته بمبارز ربنای سنان
کوه شکوهی که ز تمکین نهاد ؛ رزم تعین بلباسی گران
صاحب عالم که ازو برقرار ؛ ماند رفاهیت کون و مکان
باد برین طرفه بنا از نشاط ؛ تا ابد این بانی صاحبقران
غلت ده روز و او را بلی ؛ باز بدل خسروی جاودان
هست محال آنکه جبند و بفکر ؛ آدمی این عقد در عقده بیان
عقده باین عقد که بست از جمل ؛ از ره علم ای ملک نکته دان
حال تو انصاف ده ای نامور ؛ چون کنی آن نقد سلیم امتحان
کان زر تو سکه شاهی که کرد ؛ سکه در ابیات بتلب و لسان
قاعده بود این که شود نام شه ؛ زیور این عقده معجز نشان
شد چو باین بحر ولی آشنا ؛ محتشم طالب کامل بیان

و بی تکلف چو بدار چاره دور … دولت کنجیدن اسم اندران
اسم علی جست دل از بهر این … کشی کند از رسم معما عیان
صاحب این نام شود در اجتهاد … عون سران و ملک قیصران
دوش با آفاق ز روی سپهر … مژده رسانید بشیری که هان
گر چه شد از وادی طهماسب شاه … شاهی و اصلاح جهان بر کران
وان شه بر دید به کرد از جفا … جانب فردوس عماری روان
مصلحی آمد که نکوتر نهاد … قاعدهای نو این خاکدان
این ملک ملک ستان کبیر … وین شه کامل نسق کامران
گر چه بلوح دل داناى خود … زد رقم مدت امن و امان
بیش ز نه سال نشد کو سر هم … کوفت دل اصلاح مهم جهان
باد از دور زبردوران که هست … پادشه و شیر دل و نوجوان
مینگرد دل چو نهد مصرعی … کامده یک فکر از این داستان
هست بدانسان که بر و حساب … فهم شود سال جلوسش از آن

[illegible]

این قصیده نیز تمام تاریخست که در سنه نهصد و هشتاد و پنج جلوس پادشاه ابو المظفر

یا رب از غرا آگهی قرنها دارد نگاه … جای شاهان جهان سلطان محمد پادشاه
صاحب عادل دین پرور دارا … مالک دریا کف و ماننده عالم پناه
حامی شرع و معلی ملجأ دین نبی … مالک دهر و همیون زینت و دیهیم و گاه
از جناب او بنجد هر که سر چون مهر و مه … جم ساید بر سپهر از سجده آن درگاه
تا بود حکم ملوکست آنچه دارای حکم … میکند در بارگاه شاه از حکم اله

ارضفای

ارضفای مهر او با ماه و انجم هر نفس … دم زده آینه ما از کمال اشتباه
صید پرواز نده این صید که از تاب او … کی کند با باز صید انداز در تیهو نگاه
در دل دجال افکند انقلاب شاه دین … مهدی اقبال گر زحمت برون آمد ز چاه
جوم میدانم گزین پس مینهند از جا رکن … از طلب این سروران بر جناب او جباه
چند روزی تا که از حکم سپهر بد رنگ … کاندران اهل جهان را اندکی کم بود راه
بد شد احوال نجوم اما همیون سایه اش … گر نبودی حال عالم زین بتر بودی تباه
داده بود از جای او گردون بر دیگر داد … حال شد سر زیر از انفعال آن گناه
آمد اینک مطلعی از بی که روحی تازه دید … ارضفایش دل هویدا چو نور صبحگاه
مینویسد زود کلک مهیان در مدح شاه … سوی مردم لیس فی الآفاق سلطان سواه
منحرف دایی که حالا رواز و بچه بکین … روی رای او چو روی مهوشان باد سیاه
پایه هر کس شود بیدادرین پولاد بوم … ابر لطف شه چو از اجلال انگیزد گیاه
آنکه با سامان عدل او ندارد جم شکوه … بوده از جان بر زبان ما مکرر سال و ماه
آنکه در میزان طبع وی ندارد زر وجود … هست در حال عطای او مساوی کوه و کاه
هم ملوک پیش و هم این نو نسبه داران … اسم برا همند در دعوی صدق او گواه
تا بود لطف آلهی بار روان آن ملوک … تا بود اسم سپاهی در زبان این سپاه
اسم داران سپه را تا آن در بوسه که … پادشاهان جهان را باد آن ره سجده گاه
باد روی منکران بی قدار او سیه … باد بود کارهان نا بکار او تباه
میرزای دهر سلطان حمزه باد اد در دو کون … هم با قبالی که سر زین اسم او از دماه
دل با و بندیر ای امید واران زانکه هست … رجعتی امید افزا دولت وی تا پس گاه

محتشم باآنکه از بنیاد ایهام‌ها بنو ... کلک ما زد سکه مجری بنقد مدح شاه
فهم از هر مصرع ما زین کلام بی‌بدل ... میشود سال جلوس پادشاه دین پناه

رباعیات مشتمله بر تواریخ

رباعی

میشد چو صنع رازق پاک جلیل ... ملک و فلک و ملک بدارا التحویل
هر ملک و تجمل که اهم بود از لطف ... دهر آن همه افکند بشاه اسمعیل

رباعی

نقدی که عیار بش بود از اصل جلیل ... میگرد چو سکه حی صاحب تنزیل
سکه چو رسانید بتمییز ملوک ... فوق که و مه داد بشاه اسمعیل

رباعی

فوق همه بادد[ر] کار ملک ارتهان میبدید ... [illegible] رسم شاه اسمعیل
در نکته که واسع این بزم جلیل ... امروز دم امتیاز با کی جبیل
از ملک ملوک با دو بیت جلیل ... کار آراسته صد بلده ز آیین جمیل
ملک گنج کز آبادی گیتی و د هور ... گرد آمده باد وقف شاه اسمعیل

رباعی

در هر فنش که لابد از اهل جهان ... دانند بلاف شاه اسمعیل
ای کامی اگرچه باشد از جنس قلیل ... لیک دانایی از راه علم و تحصیل
آن راه که از حال سپیلت جیل ... از میل درو به که نمایم تعجیل
کاشوب نوای فرح نو در دل ... افکنده طرب نامه شاه اسمعیل

شرح رباعیات

ازین شش رباعی که کلکم نگاشت ... برای جلوس خدیو زمان
هزار و صد و بیست تاریخ از و ... قدم زد برون هشت افزون بر آن
بدینسان که از هر دو مصرع زدند ... بهم خال داران دم از اقتران
دگر سادگان پس گروه نخست ... ثنائی و بر عکس آن همچنان
چو شد زین چهار اقتران در عدد ... هزار و صد و چار مطلب عیان

زبهر

رباعی
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

زبهر مصرعی نیز بر روی فزوده ... یکی از تواریخ معجزه بیان

تاریخ ولیعهدی شرف‌الدین علی

آصف منصف ستوده شیم ... آدمی صورت و فرشته نهاد
شرفه طاق عرفه هستی ... علم فرد عالم ایجاد
وزرای جهان دین و دول ... قهرمان بلاد کون و فساد
ثانی ابن برخیا کآمد ... بانی ملک عدل و کشور داد
داور جسم صفات نورالدین ... که خدا نور از و بدیان داد
در زمانی که خود بدولت بود ... بویه فرمای بادپای مراد
بولیعهدیش مشرف گشت ... اشرف قوم وارشد اولاد
پادشاه جهان استقلال ... آفتاب سپهر استعداد
شرف‌الدین علی که بذل کفش ... هست از رزق کاینات زیاد
نوجوانی که بندگان و بند ... پیر و برنا و بنده و آزاد
کامرانی که کر بفرماید ... سایش زین نهد بر ابرش باد
حاصل از پیش بینی آن دستور ... کاو نیش پس از بقائش مباد
آن خلف را بآصفی چو نشاند ... در حیات خود از کمال و داد
وز پی تهنیت لب دوران ... بمقالات ماد حانه گشاد
زین دو مصرع دو دلنشین تاریخ ... بر زبان مورخان افتاد

کرد از آصف نشانی آصف
دور بر دهر صد مبارکباد

داور دین پرور دارا منش | آصف دریا کف حاتم نهاد
نور ملت نیر اوج شرف | آفتاب آسمان عدل و داد
در همیون عرصهٔ فرماندهی | برد چون فرمان شخص او مراد
وان گزین مفتاح ابواب امید | یک بیک ابواب امید ما را در گشاد
از شعور فطرت جوهرشناس | وز وثوق خاطر پر اعتماد
بهر فرزند سعادتمند خویش | کز سعادت هرگزش دوری مباد
کرد ایالت ولیعهدی بلند | آنچنان کافتاد صیتش در بلاد
وه چه فرزند اختر گیتی فروز | خسروانی گوهر عالی نژاد
شمس راست برا سما شرف | وآن شرف روز و شب اندر ازدیاد
وانکه تا آدم شد آبا را پدر | مادر دوران نظیر او نزاد
حکم او چون حکم سلطان قدر | هست اصل حکم چون را سواد
گر بخاک مطمئن گوید برو | همچو سیلابش بره باید فتاد
ور بسیلاب روان گوید بایست | خشک بر جای خودش باید ستاد
قصه کوته آن مه مسند فروز | پای چون بر مسند عزت نهاد
زین دو مصرع دل دو تاریخ بیع | اهل دعوی را بدعوی داد یاد
والی مطلق بعهد حکم خود | جا بفرزند سعادتمند داد

همای اوج سیادت که سایه‌بان سعادت | ز نسایه سازد و بخشد بآفتاب درخشان
مشیر ملک وزارت که از کمینه اشارت | در آورد بکمند متابعت سر کیوان
سپهر عظم و جلالت که شخص جاه و جلالش | نگنجد از عظمت در فضای عالم امکان

محیط

محیط جود و سخاوت که پیش دست سخایش | ز رشک خاک بسر میکنند قلزم و عمان
امین دین محمد که ز اعتماد و امانت | کلید ملک باو میرسد همیشه ز یزدان
فکند سایه برین ملک مدتی بوزارت | چنانکه عالمی آسوده بود در کنف آن
بعهد دولت این شاه بارگاه خلافت | که ظل داور بیش کم مباد از سر دوران

قطعه مشتمل بر ستایش اعتماد الدوله البهیة الخاقانیه مذیل بتاریخ وزارت خلف نامدار و نظام الملک بسط ابید ظله ابدا مؤبدا

باو وزارت کاشان چو یافت لطف مجدد | رقم شد از پی سالش همان وزارت کاشان

لله الحمد کاختیار جهان | حل بار و قارش از تقلید
بکسی داد کو دکار حمید | پشت گردون شکست همچو کمان
که گر از جا رود بنای زمان | قامت عرش چون هلال خمید
او نهد در زمان بنای جدید | بکر اسباب عذر و حشمش
در عقول ار عمل کند عدول | کند ایزد بموهبت تمهید
او عدیلی کند ز عدل بدید | که درین ملک بر دل مردم
بدمی طی شود حدود جهات | مدت داغها چو گشت مدید
اگرش حرص او کند تحدید | خلف عهد گستر خود را
در پناه زمین گریزد چرخ | مرهم داغ جمله گرداند
اگرش قهر او دهد تهدید | چه خلف آنکه در بنی آدم
همعیار نقود انجم چرخ | منحصر در ویست فر رشید
هم اساس شکوه عرش مجید | در حکومت بنان حکمت او
مرکز دهر مرز اسلمان | همه درهای بسته راست کلید

[illegible]

میرزای جهان نظام ملک ولہ ایضاً فی مدحه و تاریخه که از و شد نظام ملک بدید

اگه عدل متین اساسش سبب ؛ بهر یاجوج ظلم سد سدید ؛ و انکه در عهد انتقام کشش ؛
مالکان میکشند بار عبید ؛ زهر قاتل زفیض ترتیبش ؛ در مزاج زمانه گشته مفید ؛
قصه کوته سپهرش از سر باب ؛ بسکه تاکید کرد و تایید ؛ در امور وزارت آن نور ؛
بر خلایق امیر چون گردید ؛ زین دو مصرع دو بیت تاریخ ؛ گوش در کسا زبان نطق شنید
آحاد هر یک گو وزارت باین وزیر بناز ؛ که امیری چو او نخواهد دید ؛ عشرات ۸۰۰
طرفه تر آنکه این دو مصرع فرد ؛ هست از اکثری طبع فرید ؛ عشرات و مات و آحادش ؛
متساوی ز اختراع جدید ؛ تا صلیبت جبلی است ؛ هم گذارند هم برنده حدید
دست دوران ز سین سلمان یاد ؛ اره کش بر سر عدوی عنید ؛ با دمیم نظام خصم ازا

تاریخ هیچ چشم از قریب تا بعید مختصر

چو میرزای جهان میرزا نظام الملک ؛ وزیر خان جهانبان شد از اشارت شاه
وزیر خان جهانبان برای تاریخش ؛ هنوز تا شد پیدا افتاد در افواه

خوشا شهر کاشان که مولای اوست ؛ علی معلی امیر کبیر
تهماز دیوان رب غفور ؛ روان ساز احکام حی قدیر
بود حکم و فرمان نشان نجات ؛ درین دلنشین بلده بی نظیر
ولی هر که در روی اقبال گشت ؛ در ایوان اجلال آرام گیر
برو هست اولای آن امور ؛ مسلم بمولایی این امیر
کسی را که از سلطنت بود عار ؛ درین شهر از خوشدلی شد وزیر
وزین شغل بردند بروی حسد ؛ سلاطین دوران زبرنا و پیر

گدا این

گدا این وزیر آسمان شکوه ؛ که کوهست پیش وقارش حقیر
لباس زمان از ازل تا ابد ؛ قد دولتش را قبای قصیر
گران لنگری کز اشارات اوست ؛ سبک جنبش این گنبد مستدیر
جهان داوری کز اجازات وی ؛ قضا را جهان از کمانست تیر
بهین فرد اشخاص نوع بشر ؛ مهین جزو آثار چرخ اثیر
نظام ملل آب روی دول ؛ که نظم جهان راست اعظم مشیر
باین منصب آورد چون سر فرو ؛ وزو شد سر ملک افسر پذیر
شمردند در جنب این آصفی ؛ شناسند کان سلطنت را حقیر
سخن مختصر چون دمید چون دمید ایمان ؛ ازین صیت اگر دم اندر نفیر
دو تاریخ ازین هر دو مصراع برد ؛ بروی ورق خامه خوش صریر
ربود آصف گوی از سلطنت ؛ بیمن ولی سلیمان سریر
جهان بی وی و والد او مباد ؛ که هستند عون صغیر و کبیر
برایشان بماناد دایم مدار ؛ درین دودمان خلافت مصیر

وله ایضاً فی تاریخه

چون ملک ملک بجانی رساند ؛ رتبه سلطان معلی جناب
داد باو حفظ کاشان که باد ؛ تا با به محفوظ از انقلاب
پس بصد اعزاز نمود آصفی ؛ بهر وی از اهل دول انتخاب
گر خرد روشنی رای او ؛ بتره درون آینه آفتاب

ناظم آفاق نظام دول مایه تعمیر جهان ١٩

انکه در آغاز عمل چشم ظلم … رفت ز افسانهٔ عدلش بخواب
وانکه در انجام امل گشت ازو … عالم پر زلزله کم اضطراب
جانب این آصفی از او شه … شد متوجه چو بوجه حساب
فکر روان بخش خفیف العنان … طبع سبک سیر سریع الحساب

ولا بعض التاریخ

ازپی تاریخ نمودند ثبت … آصف خان ملک کامیاب

گل حدیقهٔ دولت مه سپهر شرف … بلند مرتبه دستور عادل کامل
سمی هاشمی کربلایی قربنی … که هست دوش فلک کبریایش را حامل
یگانه آصف مسند نشین کز انصافش … جهانیان بسلیمان نشانیش قایل
برای زینت زیب وزارت آنکه سزاست … به ستیاری دست دهندهٔ باذل
بتاج بخشی و عطای که شغل ارثی او … ز روی همت و دریادلی چو شد مایل
نوشتم ازپی تاریخ او بکلک خیال … گل حدیقهٔ دولت حسین دریادل
که گر بود دو عدد زیاده بر عدت … بتاج بخشی او مدعا شود حاصل
تاکه از بازی ملاعب چرخ … خورد برهم بساط امن و امان
تاکه از پرتو عوارض دهر … شد دگرگون بسیط کون و مکان
تاکه از جنبش محیط عناد … از دو جانب بلند شد طوفان
شد بدل صلح داوران بجدل … ز اقتضای حوادث دوران
سپه روم طرح رزم افکند … با سپاه شهنشه ایران
شاه بر تخت دولت آسوده … سرایوان کشیده بر کیوان

ساخت

ساخت شهزادهٔ مظفر را … کز ازل بسته با ظفر پیمان
سر آن لشکران جنبش … که نبودند کم ز کوه گران
وان نهنگان بقصد حرب شدند … غرق دریای تیغ و تیر و سنان
همه مشل تفنگ دار و دار … جوشش در سینه کوش بر فرمان
تا کنند از اعانت خالق … دفع شر از خلایق شروان
قصه کوته برزم چون شد جزم … حکم شهزادهٔ زمین ورمان
همچو شیران جسته از زنجیر … شهسواران تا کشند عنان
همچو پیلان هند دیده بخواب … پردلان طمع کننده ز جان
کارزاری آن سپه کردند … که بجا شاک دشت سیل روان
بس این مژده نشاط انگیز … چون رسید از زبان مژده رسان
گفتم این فتح بیدرنگ که داشت … رنگ جنگ علی شه مردان
از فرستادهای شهزاده … هست فتح کدام ملکستان
آن بشارت رسان صادق گفت … فتح نواب میرزا سلمان

تاریخ فتح لعمد

از قضا مصرعی که دررزد … بود تاریخ فتح سال همان
سیف تو عجب

چون کرده سمی احمدان قد رشید … فتح نوی از اعانت رب مجید
بنگاشته فتح تازه احمد بیک … تاریخ نگار زد. این فتح جدید

التاریخ

ولد صدق و سید الفصحا … طفل صاحبقران مهد ادب گشت
جسته از جنگ زینت نغمه … کرد بر بام ساز لعب آهنگ

وز رواق آبگینه افتاد گران   نالش سنگ رفت یکسو سنگ
تنی از آبگینه بازگشتر   زد بسنگ این سپهر پر نیرنگ
بازی سنگ و شیشه با هم دید   چشم بینای چرخ مینا رنگ
لیک ذاتی که میتواند ساخت   کند جسم آب پیش نهنگ
کرد در حفظ آنقدر یاری   کان گرانمایه طفل پر فرهنگ
بازی انگاشت آن فتادن را   کش نیاید از آن بر آینه زنگ
بهر تاریخ این قضیه چو کرد   اندکی فکر کم درنگ درنگ
زین دو مصرع که هر دو تاریخند   تنگ بر گوش بیان شد تنگ
شیشه آن وجود نازک کرد   بازی از یاری خدا با سنگ
آصف منصف سلیمانجاه   التاریخ ناصح ابن برخیا محمود
آنکه لطفش بنور صیقل مهر   از دل کاینات زنگ زدود
وانکه قهرش بدود آتش کین   از رخ آفتاب رنگ ربود
صاحب اقتدار و شوکت و شان   معدن التفات و احسان و جود
روزی از روزها که چون شب قدر   شبهه در خجستگیش نبود
باز در ساعتی که بود قرین   بنظرهای سعد ناسعود
داد مسعود نام فرزندی   بوی از لبش داد رب ودود
تازه پرتو هلال آسانی   که هلالش ز دور برد سجود
نو طلوع آفتاب رخشانی   که از او زیب یافت چرخ کبود
قصه کوته چو زین تولد سعد   چهره بنمود شاهد مقصود

وان

وان سخندان وزیر فرمانده ۸   نظم تاریخ آن بمن فرمود
طبع از آینه خیال بوی   چار تاریخ ازین دو بیت نمود
ای دل واقف از این دولت   بین اثرهای طالع محمود
که بروز نکو و ساعت سعد   رو نمود این تولد مسعود
خانی که ز کشت هستی خصم   التاریخ شمشیر وی آدمی درو شد
شد آصفش آنکه عالمی را   جان در ره مهر او گرو شد
محمود که فارس سپهرش   از رتبه پیاده جلو شد
جولان حکمشان در این ملک   روزی دو سه گرچه کندرو شد
ز اقبال سر بعیشان دگر بار   چون ابلق چرخ تیز دو شد
آن دولت و عز و جاهش افزود   این سکه آصفیش نو شد
این بیت که رفتار زود و تاریخ   مسموع دل نهان شنو شد
گوهر درج ایالت والی والا گهر   التاریخ اختر برج امارت سرور عالی نژاد
میرزای دهر یوسف بیگ عیسی دم که گرد   عدل او جان در تن این بلده ویران سواد
آنکه در روی زمین هر جا شود مسندنشین   آسمانش پایه بخدمت ایستاد
وانکه بر پشت فلک هرگه شود جولان نما   شهسواران تحسینش زبان بگشاد
کرد کارش آن بزرگی داد کاندر کودکی   گردن آرای بزرگان شد بطوق اعتقاد
با وجود خورد سالیها کمال او چو دید   خان عالیشان بادکاشان علی الاطلاق داد
وان نوآیین یوسف مهر صباحت بی درنگ   پای چون بر مسند حکم از کفالت نهاد
یوسف مصر صباحت گرچه شد تاریخ آن   یوسف مصر کفالت مناسبتر فتاد

خان کشورستان عالیشان ∴ معدلت گستر جهان سالار ∴ گرد گردون وقار کوه شکوه
یل ارقم کمند غیر شکار ∴ صاحب سند و مصاحب شه ∴ مرکز عزت و محیط وقار
افتخار جهان محمد خان ∴ که جهان را باوست استظهار ∴ آنکه هر بیدق از عساکر او
در حساب هزار شاهسوار ∴ و آنکه هر عاملیت در ملکش ∴ ملک صد هزار کشوردار
تا که از گردش شهور و سنین ∴ وز عبور و مرور لیل و نهار ∴ در همیون دمی که روشن بود
چشم ساعت به بهترین انظار ∴ آمد از برج نسل عالی وی ∴ در [illegible] دگر بکنار
نیر برج سلطنت که رسید ∴ پرتو او بثابت و سیار ∴ دوحه باغ ابهت کاورد
عز و اقبال و فتح و دولت بار ∴ باغ عمرش که رب نه جنت ∴ بود کش هر چهار فصل بهار
محتشم چون ز طول و عرض سخن ∴ طبع بالطبع میکشد آزار ∴ قصه کوته کن و پی تاریخ
بنی خامه سبک رفتار ∴ پسر کامیاب خان بنویس ∴ والد نامدار خان بکار

ولہ

به سپهر وفا شهسوار عرصه سخا ∴ [illegible]
که نیست زیر فلک مثل او بلند مکان [illegible]
مصاحب شه دریا نوال خان جهان بان ∴ [illegible]
که هست پیش محیط کفش سپهر حباب ∴ [illegible]
بلند پایه ملکی که [illegible] سطوتش باشد ∴ [illegible]
تا زکی صدف آرای گوهر [illegible] ∴ [illegible]
چو در سرکار آن گوهری که [illegible] ∴ [illegible]
نه بهیج صدف منتقل [illegible]

ولہ

[illegible]
قدی بار و دل [illegible]
ازبکه

وزیر کبیر سلیمان سریر ∴ که از آصفی شان او راست عار
دبیر مشیر عطارد نظیر ∴ که هستش نی خامه معجز نگار
شهیری که در شهر فرماندهیست ∴ مهان جهان را مهین شهریار
سر آصفان سرور داوران ∴ که دارد باو داوری افتخار
فلک آستان ملک پاسبان ∴ قضا اختیار و قدر اقتدار
خردپیشه دستور گیتی مطیع ∴ خوش اندیشه سالار عالم مدار
خدیو نکونام فتح الانام ∴ گزین نسخه لطف پروردگار
که در اسم وی نقطه فای فتح ∴ بود لنگر افزای قاف وقار
بافشاندن آستینی ازو ∴ شود بر گدا از ره امن نثار
بخشیدنی از نی کلک وی ∴ دهد شاخ احسان زر و سیم بار
اگر کسری اندر زمانش بدی ∴ بظلم و ستم یافتی اشتهار
وگر حاتم او را معاصر شدی ∴ بدی از گرههای خود شرمسار
سخن مختصر چون بمسند نشست ∴ وزیر جهان پرور کامکار
پی تهنیت کردن آن جلوس ∴ یکی گفت از مهتران کبار
جلوس وزارت مبارک بود ∴ بر آن آصف منصف نامدار
درین تهنیت مصرع اولین ∴ مرا بهر تاریخش آمد بکار
وزیری که ناخوانده اوراق غیب ∴ ضمیرش خبیر از یکایک بود
دبیری که کلک جهانگیر وی ∴ بدست ظفر تیر ناوک بود
خلف بیک گشن افسروری ∴ چو تاج کیانی تبارک بود

چو روز جلوسش جهان خرم کرد   که در قبضه او بلا شک بود
ز غیبش بگوشش مبارک رسید   که از ایزدت صد تبارک بود
چو جویای تاریخ شد عقل گفت   جلوس وزارت مبارک بود

تاریخ وزارت پناه خلف بیگ

بهین آصف خسروانی حشم   که صد آصفش چاکر و بنده باد
بهین داور آسمانی خیم   که بر عالمش سایه پاینده باد
خلف بیگ کین مرز و بوم سقیم   ز جان بخشی حکمتش زنده باد
ازو نام جور از زمان باد محو   وزو بیخ ظلم از جهان کنده باد
چو طرح جلوس وزارت فکند   کزو دایم این طرح افکنده باد
زبان قضا بهر تاریخ گفت   وزارت بآن والی ارزنده باد

تاریخ طلسم که ولی بیگ خان ساخته بود گو ملا غیاث الله

با مر امیر سریر امارت   ولی بیگ خان نقد خان جهانبان
فشانندهٔ گرد ازین کهنه گه   برازندهٔ شور ازین تازه میدان
گهر ریز بحر طرازنده ساحل   جهانگیر ابر گرانمایه باران
که تا حشر بادا ابش کل وی   ترشح رسیر چشمه آب حیوان
طلسم بد صنع ملا غیاث   بهینه ترین زد افراد انسان
به قدرش نسبت یکتا طلسم   که چشم دو عالم بر آن مانده حیران
چو پرداخت ز اشتغال هنر دید   من از بهر تاریخ پرداز آن
نوشتم بلوح بیان چار تاریخ   ازین چار مصراع بی‌عیب و نقصان
سزد ای فلک گر تو با آن بلندی   که داری ز دارنده دارای دوران

بان

بآن دست نازی که این کارنامه   بنام ولی بیگ خان داده سامان

ایضاً فی تاریخه

چو بسته شد این طلسم ما نا نمون   زین بیت دو تاریخ بوی شد مقرون
پی رحمت دلو و رسن از لطف ازل   خود آمده آب از چه ما بیرون

تاریخ جلوس ابراهیم سلطان

مهر گردون آستان کز پرتو قدر بلند   جیب عصمت آسمانش دامن گاه باد
ماه کیوان پاسبان کز غایت شان رفیع   آستانش سجده خواه از آفتاب و ماه باد

اصل نه بر کار ابراهیم سلطان کش مدام
گردش دور فلک بر حسب خاطرخواه باد

در ازل دست از فتنه دولت گسل   تا ابد از دامن اقبال وی کوتاه باد
دولت او کز عیارش گشته میزان گران   همعیار دولت صد شاه و شاهنشاه باد
در معارک جلوه گاه او صف شاه و ملک   در مجالس تکیه گاه وی سریر و گاه باد
دشمن جاهش که از رخش کینه میتازد باوج   سرنگون از اوج کین تازان بقعر چاه باد
گر زند بالفرض خصمش پنجه با شیر فلک   پیش شیر صولتش عاجزتر از روباه باد
در سر عدو تیس باده کین و نفاق   کلفت انگیز و ملال افزا و عذر نگاه باد
تا بود مدح سلاطین خلق را در السنه   مدح آن فخر سلاطین زینت افواه باد
کوه در میزان نسبت با شکوه دولتش   با وجود لنگر فطری سبک چون کاه باد
قصد جولان چون کند بر توسن گردون خرام   عرصه گاه عالم بالاش جولانگاه باد
بهر خصمش چون رسد تا می‌کشاند از قدر   تیر آه بر نشان تیری دگر در راه باد

تا سلاطین بشغل سلطنت بازند کمیت ... سلطنت نازان بآن سلطان عالیجاه باد
وآفرین مصرع زبیت رفته چون نقش حجر ... بهر تاریخ جلوسش بر دل آگاه باد

تاریخ تالار عمارت وزنای او که هست احسان مشتاریش جلد عالیحضرت اکابر ملاذ خلایق معاذ محتشم را امتیاز از سایر اشباه باد علیخان میرزا دام معالیه

شاهباز تیز پرواز فضای سروری ... کز زمین گسترده سازد سایه بر هفت آسمان
شهسوار کرم جولان جهان داوری ... کز کف چابک سوار چرخ بستاند عنان
رکن مستحکم اساس این معلی بارگاه ... شمع مستوفی شجاع این همایون دودمان
آفتاب اوج استعلا علیخان میرزا ... عرصه آرای زمین فخر خواقین زمان
بر درختی کز عروج بیخ شاخش بر فلک ... بی به طراح فر کاهی مجلس شد عیان
کرد تالاری بطبع عالی خود اختراع ... چون بهشتی طایری کز سدره سازد آشیان
لیک چون تالار راشد استوار بندی درست ... زاجتهاد آن جهان لا رکیتی پاسبان
لفظی از تالار سالار جهان بهتر نیافت ... طبع لفاظ سخن ساز از پی تاریخ آن
آمدا پنج سال از مدت تاریخ کم ... چون عدو فش در حساب آورد عقل نکته دان

وله ایضاً پس باین نسبت که با تالار ضم شد پنج شاخ
پنج ضم کرده با ... تالار سالار جهان فی التاریخ المذکور

درین سال فیروز و این فصل خرم ... که آثار فیضت ازان آشکارا
برین سر زمین ریخت طرحی مجدد ... بهین والی اعظم از طبع والا
چه والی خدیوی که از قدر عالی ... زند بارگه برتر از چرخ اعلا
امیر کبیر سریر ایالت ... که از ذات یکتاست بی‌مثل و همتا

زخسرو بخان مصاحب ملقب ... زایزد با سم محمد مسما
جهان داور ملک پرور که دارد ... جلالت ز دارا منش روح دارا
مطاعی که در خواهش خود ز گردون ... اطاعت کند گوش بر قول او سمعنا
ور امروز خواهش کند عزم کاری ... دی اسباب آن گشته بسته مهیا
یقین پای با بر شود دال وایر ... بهر کهنه بومی که خواهش نهد پا
چو عیسی که جان در تن مرده کردی ... جنان خاک این روضه را کرد احیا
که گردند بیرون بنوبت ملایک ... سر از غرفه چرخ بهر تماشا
پس از نصب تالار کرسی قوایم ... که از ساق عرش آمدش پایه بالا
بدل گشت خورشید را مومیت ... بجو می بزم آن عالم آرا
زبس قهرمانی و کشورستانی ... که می آید از وی بکار وزیها
ازان بهر این طرفه تالار عالی ... چو کردید تاریخ جو طبع دانا

وله ایضاً
فلک گفت ۵ تالار دارای عالم
ملک گفت ۵ تالار سالار دنیا

تا پایه دولت تو گردد قایم ... زین بیت دو تاریخ رقم زد راقم
امید که آشکار گردد ز نصیب ... امسال اثر زان همه حق قایم

آصف منصف فرشته صفات ... زینت افزای طینت انسان
کعبه عز و قبله اقبال ... معدن لطف و منبع احسان
زبده جاریه کامده است ... جارحاثات کون و مکان

شمس برج شرف همی بینی
که منور برای اوست جهان

اگه نه بیرا و تواند ساخت — جیب آتش جدا ز دیل دخان
وانکه از و قتش تواند کرد — سایه با جرم آفتاب قران
لاف اعجاز اگر زند جنبد — بشهادت لبش یمین و زمان
از جهانبانیش بینکرده — فتنه گرد حریم امن و امان
وصف شانش چسان کنم که او — یکنند افتی ز رتبه و شان
شرح طبع روان وی کردن — نیست ممکن بکر بطی لسان
نتوانم دگر رجوع بنشه — حرف نطقش کر آورم بزبان
سایه شخص حلم او شکند — کمر کوه راز بار گران
هست در شانش از صفات کمال — هرچه امکان در آورد بکمان
قصه کوته بشی که داشت فلک — از جهان روی شور و فتنه نهان
وز کمال نجابتی بجست — هم سهم سعادتش بکان
بحر ذخار نسل عالی وی — دری افکند بس گران بگران
ور نه درّی آسمان جلال — آب روی هزار معدن و کان
زبدة العالمین ضیاء الدین — روشنی بخش دیدهٔ اعیان

تاریخ ولادت ضیاء الدین محمد بن

یوسف مصر سروری که شود
فر سروران و تاج سران

مهد جنبان اوست بال ملک — باشارات مالک سبحان
باد از عهد مهد تا باید — در پناه بهمن منان
ذوقه جاریه را چون ست — نور چشم آنچراغ خلوت جان

بتاریخ

بهر تاریخ این ولادت سعد — طبع می‌بست تا بفکر میان
هاتفی کرد پیش دستی و گفت
نور چشم جمیع جابریان بقیع بکان

تاریخ ولادت

آصف کامران خدیو جهان — افتخار زمان پناه زمین
داور کامکار کش دوران — هست چون چاکران رهی و رهین

عزت بخش آسمان محمود
که زمین خاتم اوست نگین فی نبذ المعین

رضا ولد

آنکه بتواند از تحرک داد — آسمان ز ونده رات سکین
آنکه بتواند از تصرف کرد — بهر کوی زمین ورش تعیین
هر کجا مینهد ز رتبه پا — مینهد بر ران سپهر برین
قصه کوته بشی که بود زمان — بهترین جو وی از شهور و سنین
دادش ایزد یگانه ز نبات — کز شرف گشت آبروی بنین
در صباحت باه کرده قران — در سعادت بزهره گشته قرین
کرده در مهد حکم عصمت او — کلرخان را چو غنچه پرده نشین
ز احتساب عفاف او نکند — گذر از پوست بوی نافه چین
ار فقه و شش که ظل فیض هما — از فیوضات اوست فیض کمین
آصف ملک را ز ملک امسال — جاه اگر شیع بود شد تسعین
هست در طالعش بکر که شود — همچو زهره امین دین مبین
وز ولادت سپهر هفت را — ده از نور خویشتن تزیین

تاریخ برکه که مطابق بسال مولد او است
دولت که دروازه

زهرهٔ آسمان عفت و دین

آبهٔ ال ازان پس که در بزم دهر ۞ شربت رحلت کشید تلخکام
تا بتوان جرعهٔ جزی بریز ۞ تشنه لبان را ز تفقد بکام
گرچه بود در همه جا سیم و زر ۞ مایه قدر و سبب احترام
مرد درم ریز کرم پیشه را ۞ بخت زند سکه دولت بنام
دارد ازین حال نشان درست ۞ ناصیهٔ خواجهٔ فرخنده نام
ناظم منظومهٔ جود و کرم ۞ نسخهٔ الطاف الهی نظام
آنکه ملبس شده ز افعال خیر ۞ شاهد ناموس بلباس دوام
وانکه عجب نبود اگر سزاوار ۞ فخر نماید بوجودش مدام
تا که از انوار فیوضات وی ۞ پرتو تعمیر گرفت این مقام
ورزد و صانع جبار ساخت ۞ صنعت استاد زمانش تمام
زبدهٔ صناع محمد حسین ۞ کآیت صنع آمده بین الانام
تا شود از عین بلاغت رقم ۞ بیت کزین مصرع سحر انتظام
پس شود از روی حساب آشکار ۞ سال بنا از عدد هر کدام
کرد بیان خواجه بالفاظ خویش ۞ ارزند ملهم غیب این کلام
برکه دروازه دولت چو من ۞ طرح نمودم ز پی شرب عام
خاصه ز الهام مجیب قدیم ۞ خالق باقی احد لاینام
گویی از ایمای خدای رحیم ۞ هاتفی از مژده رسانید این پیام
کانچه درین برکه بباری بصدق ۞ صرف نمایی بمراد کرام

کرد

گر رود از دست و نیاید بجا ۞ لیک بود قیمت دار السلام
مژدهٔ هاتف چو شنیدم که داد ۞ داد فرح داد دل از نفع نام
ای که دل عقده گشایت بجد ۞ در همه جا کرده بخود اهتمام
گر نبود همتی از اهل درد ۞ دولت این سعی نگردد بکام
مرکب اندیشهٔ من گرچه حال ۞ آمده در طرز طلب تیز گام

قطعهٔ تمام تاریخ جهت بکمید از قدوهٔ لب تشنهها
بنای کاروانسرای میرزا کرده بهم من عباجل تمام

چون ز طبع شهریار بیعدیل ۞ میرزای بردبار کامران
قلزم احسان هدایت گزمراد ۞ کامیاب آمد ز قسمت در جهان
شد ز سود آباد این بوم و فتاد ۞ بیشی از آن نافع که گنجد در جهان
بانی روشندل از بهر صدا ۞ کرد جا تعیین بهم این و آن
پس صلا زد کاروانها را و شد ۞ این منزل با عشا امن و امان
ای درم داران منعم بهر مال ۞ خانه محکم به از صد پاسبان
این کمال ملک بیشی از تمام مصر ۞ زیب آفاق بیش از اصفهان
تا ن درین معموره کم جا کرده اند ۞ تا شود منزل آبادی عیان
وسعت جاهاش هم کم دیده آن ۞ جای پر وسعت ببینند از زمان
در حساب آرید ازین دیوار و در ۞ وصف استحکام این عالی مکان
از هدایت گویا بر پا شده ۞ قلعهٔ بهر حصار کاروان
داده هر مصراع سالم زینقال ۞ هم بنزد طبع ارباب نشان

تاریخ فتح شاهزادهٔ عالم و عالمیان سلطان حمزه میرزا غازی که تفألاً گفته است

شکر لله که فتح شاهی شد ؛ باعث صد هزار حمد و سپاس ؛ دولت شاه شه نشان زاد است
حفظ یزدان چنانکه باید پاس ؛ وارث ملک حمزه غازی ؛ که از و شیر شرزه راست هراس
آنکه هست از رفقای شاهی نیز ؛ قامت دولتش قصیر لباس ؛ وانکه دامان چتر رفعت او
از بلندی بجیب عرش مماس ؛ شکر دیگر که از برابر یش ؛ هر که ابد دماغ پر وسواس
محو شد آن وساوس باطل ؛ چون مواد رقیق از قرطاس ؛ صیقل شکرش ز خاطر رفت
وان همه التیام و استیناس ؛ دیده و فهمید که جمیع جهات ؛ و به آهن خطاست الماس
ای جهل پیکان عباسی ؛ بگشاید دیدهٔ احساس ؛ آفتاب از هلال بشناسید
کرتبار جهان نرفته حواس ؛ نقل بیعت از و کنید باین ؛ که بفتوای عقل نکته شناس
این که او نیز میکند بیعت ؛ بشه نوجوان ز روی قیاس ؛ زانکه تاریخ این قضیه شده

تاریخ ایالت یوسف خان شاهی حمزه بیعت عباس ولد قورچی باشی افشار ملک عراق ٩٩١

سلطان سرفراز بلند اختر رشید ؛ کاندر صف روس بکردن کشیست طاق
سالار ششجهت که قضا پنج نوبتش ؛ زد بر فراز کنگرهٔ این کاخ هفت طاق
دارای مصر کوکبه یوسف که بر فلک ؛ صد کوکب از فروغ رخ اوست در محاق
ذی فطرتی که گر فتد اندر قوی خلل ؛ از وی ستون ستان شود این بیستون رواق
طوق افکن رقاب که از بهر خدمتش ؛ بستست چرخ چنبری از کهکشان نطاق
تابانترین ستارهٔ عالیترین فلک ؛ رخشانترین زبانه روشنترین اجاق
تجویز اجتماع نقیضین اگر کند ؛ نبود میان روشنی و ظلمت افتراق
ور گرم استحاله اشیا شود شود ؛ خاصیت طبیعت کافور احتراق

تا گشته

تا شد غنیم شخص خصومت صلاح او ؛ گم گشت در میانه گرگ و غنم نفاق
یک ره اگر نهند بمو الید دست رد ؛ گیرند امهات ز آبا سه ره طلاق
حاصل بی تهیه اسباب منصبش ؛ روزی که بخت کرد بتوفیق اتفاق
وز طوع کوس سلطنتش روزگار زد ؛ بر بام این رواق بصد گونه طمطراق
تاریخ گز لوازم این سلطنت بود ؛ اول اگر چه بود برین دل رسیده شاق
وز بهر جست و جوش بدقت نموده بود ؛ پرویزن تفکر الفاظ بیرجاق
تا که بگوشش آمدش از هاتفی که گفت ؛ با عارفی ز منظرهٔ این کهن وثاق

تاریخ تزویج وزارت چون حاکم عراق رشه یافت سلطنت پناه شاه ضیا ر کرمان با یکی از خواتین تاریخ گشت سلطنت حاکم عراق عراق

آصف ذی شان سلیمان نشان ؛ رکن جهان قوت ارکان ملک
سایهٔ همایهٔ ظل اله ؛ پایهٔ جمعیت و سامان ملک
صیرفی مخزن دولت کزو ؛ شد بزر انباشته دامان ملک
جوهری ملک کفایت که هست ؛ گرم گهرزای از و کان ملک
اختر مه پرتو بیضا شعاع ؛ شاه ضیا شمع شبستان ملک
آنکه بحیثیت او بر نکرد ؛ تاج وری سر ز گریبان ملک
وانکه بموزونی برند اشت ؛ هیچ قوی مدرکه میزان ملک
چون بجهان داری و داریش ؛ بود ز بدو ازل اذعان ملک
بر در اقلیم وجودش بگوش ؛ گفت قضا جان تو و جان ملک
صانع این سلسله چون خواند او ؛ در عدلش سلسله جنبان ملک

روز سعیدی بی ایجاد نسل ⁂ کشت بنموده سلطان ملک
مجره فروز خرم آرای وی ⁂ کوهری از مخزن اعیان ملک
انکه شد از جوهر دانایش ⁂ تازه نگین خاتم فرمان ملک
وانکه زپرکار رواجش کرفت ⁂ رنگ دکر کردش دوران ملک
حاصل ازین صحبت پرکوکبه ⁂ کو اثرش کشت فزون شان ملک
مایل تاریخ شنیدن چو کشت ⁂ کوش و نیفان زبان دان ملک

تاریخ احیاء دروازه خامه تاریخ نکاری نکاشت سید بیک که یکی از وزرا بنموده محمد صحبت بلقیس و سلیمان ملک خان ترکمان تعمیر نمود

خان جم فرمان که بهر جا رد دیوار جهان ⁂ حفظ او از حسن دقت فکر حصن تازه کرد
آن سهیل آسمان فتح کز خون عدو ⁂ تیغ او روی عروس مملکت را غازه کرد
داور دوران محمد خان که پیش از خروان ⁂ نوبت او کوس دولت را بلند آوازه زد
والی ملکش خلف بیک آصفی کز فرط ضبط ⁂ کهنه اوراق جهان را جمله نو شیرازه کرد
کرد این دروازه را از همت احیای چو خ ⁂ دید چون اندازه اش تحسین بی اندازه کرد

این تاریخ بجهت قصه کوته از خود تاریخ چون جستند کفت مولود برادر خواجه آصف صفات خواجه آصف آصف مکان احیای این دروازه کرد خلف بیک ساوجی کفته

آصف جاه سلیمان شکوه ⁂ واسطه و ضابط عدل و داد ⁂ انکه سر عظمت اقتدار
بر کتف باد تواند نهاد ⁂ وانکه در شهر با حضار مهر ⁂ بر شب دیجور تواند کشاد
خواجه خلف بیک که مانند او ⁂ یک خلف از مادر دوران نزاد ⁂ کسری و حاتم نکند آنچه کرد
او بر عادل و دست جواد ⁂ زبده اخوان وی آن نام جو ⁂ کامده جولانه رخش مراد

بر سماریته سمی نبی ⁂ مهر درخشان سپهر داد ⁂ سرور کم کبر کز افتاد کیست
خلق وی از خلق دو عالم زیاد ⁂ با دل پر بذل کهر بار بخشش ⁂ کنج بنو سنگ سپارد بباد
تا کهش از بحر کهر خیز نسل ⁂ نادره دری بکنار او فتاد ⁂ وه چه در آویزه کوش فلک
کز رخ خود نور بخورشید داد ⁂ کرچه درین بحر نمی کنجدش ⁂ نام کران و رتبه از امتداد
ربط محمد چو بمومن دهند ⁂ مخلص آن نام شود مستفاد ⁂ حاصل از آن طرفه ولادت چو کشت
منتظر از دل ما شاد شاد ⁂ کلکم ازین بیت بر اوراق دهر ⁂ کرد دو تاریخ بکیدم سواد
باد ممتع ز حیات ابد رباعی تمام تاریخ هم در یمنی کفته است این اخ آصف عادل نهاد
تا دل شود از زبان اعدا ایمن ⁂ تا جان شود از زلزله او ساکن
ز الطاف ودود ناصر این دو لیت ⁂ شد زود ولادت محمد مومن

تاریخ وفات رحمت و غفران پناه فرید العصر منوالدین محمد خوش نویس

ای فلک ای بیوفای جنکجوی سنکدل ⁂ کار احبابت درهم زده احباب کو
میرزی شهرت منوالدین محمد انکه بود ⁂ در جهانکیری نظیر مهر عالمتاب کو
جنبش سحر آفرین آن بنان کز حسن خط ⁂ غارت آرام میکرد از دل اصحاب کو
با وجود این مصیبت صبر میفرمایم ⁂ نوحه را اسباب اینک صبر را اسباب کو
میشوم کاهی برین کز روی تمکین یکنفس ⁂ ترک بیتابی کنم اما دلم را تاب کو
چشم آن دارم کزین پس آیدم که کر بخواب ⁂ چشم کریانرا ولی در ماتم او خواب کو
چون ازین مخزن جمال آرای جنت فرد ⁂ این صدا در بحر و در کان کوهر نایاب کو
قدوه کتاب چون او بود تاریخش چو جست
کاتب الالواح کفتم قدوه الکتاب کو

ولد ایضا فی تاریخ فوت سید الذکور غفر الله

میرزا بهاء الدین محمد آنکه بود ... در رواق هفت طاق از خط عالم گیر طاق
و آنکه بود از حسن خط دلکش از نزدیک و دور ... پادشاهان را به تقبیل بنانش اشتیاق
بود خطاط عراق اما از و بهر بیان ... خوشنویسان خراسان را بشاگردی وفاق
روح عالی رتبه‌اش چون از علو رتبت ... جا بجنت خلد کرد از تحت این نیلی رواق

هم این تاریخ بجهت وی گفته
در بسیط هفت اقلیم از پی تاریخ وی ... خوشنویسان ثبت فرمودند خطاط عراق
بجهت وفات ... بیرانند ...

چون میر معز یار شد از یار سقیم ... تاریخ طلب شد ز یاران قدیم
بنداشت که آن سال خود نوشتش و گفت ... افسوس ازین پی بول هفت اقلیم

تاریخ فوت آصفجاهی دستور الوزرایی آقا بدیع الزمان غفرالله له

مقدم وزرا آصف بلند جناب ... بهین خدیو فلک رتبت عظیم الشان
بزرگ فطرت مسندنشین که بر فلک ... نشان او دگری در جهان نداد نشان
میرزا ملک بدیع الزمان که در صفتش ... نموده است بعجز اعتراف کلک بیان
ازین سرای پرآشوب کم بقا ناگاه ... بهشت عدن مکان ساخت آن پناه جهان
اگرچه خالق الفاظ کرده است رقم ... هزار گونه تواریخ از و بلوح بیان

ناگه از صوامع ملکوت ... خواست از هر ملک هزار فغان
ناگه از دود آه اهل زمین ... گشت چشم فلک شراره فشان
صبح پیراهن مطرز را ... از گریبان درید تا دامان
مشعل آفتاب گشت نگون ... خلق را شد جهان ز دیده نهان

علمار ۱

علما را نمید پشت شکیب ... فضلا را دریده جامه جان
دل چو این نوحه را سبب پرسید ... در خروش آمد از پیر و جوان
که ز یعقوب یوسفی گم شد ... که بمثلش کسی نداشت گمان
وه چه یوسف عزیز مصر کمال ... که بدرش بوم کربلا کنعان
چون بگاشان رساند تقدیرش ... از اجل بیش از آن نیافت امان
خیمه کند از جهان فانی و زد ... در فضای فرح فزای جنان
حال یعقوب وی چه باشد وای ... که یکبار از زمین و زمان
بشنود این ندای پر وحشت ... بعد از امیدهای بی پایان
که محمد تقی که یوسف گشت ... شد بحسرت روان ز مصر جهان
از تو با خود بخاک برد سبک ... آرزوی فزون ز کوه گران
خانش ایدل مباد ازین اقوال ... متزلزل شوند کون و مکان
فکر تعیین سال رحلت کن ... که ز ران بگیرند طالب آن
مطلع و حسن مطلعی که مرا ... ملهم غیب میدهد بزبان
ثبت کن تا بچار تاریخش ... متکلم شود زبان بیان
برسان اینچنین سخن بدرون ... بلب خامه بریده زبان
گشت مه زاده زعالمیان ... دور از بهترین آدمیان
که برل بار ماند بیش از بیش
قدسیان را از وجو ما بمیان
آه از جور دور تفرقه خیز ... داد از دست چرخ حادثه زا

تاریخ وفات ولد امجد ... زین الدین علی یزدی

کز جفا میزنند زخم ستم ٭ ور ستم میدهند داد جفا ٭ ای عزیزان درین خرابه که نیست
ایمن از ریخ فوت گنج بقا ٭ وی رفیقان درین زمانه که هست ٭ متصل متصل غرابعوا
گرچه از ضربت غنیم اجل ٭ یافت هم پر زخم و هم رنا ٭ نخل نورس ابوالمعالی ازو
خورد در ابتدای نشو و نما ٭ آنچنان ضربتی که زخمش ماند ٭ بر دل خلق تا بروز جزا
حیف از آن نخل نوجوان که اجل ٭ بی محل تیشه زدش بر پا ٭ آه از آن ماه نو طلوع که چرخ
زود بشکند در محل فنا ٭ شرف آن جوان که والد اوست ٭ شرف الدین مه سپهر سخا
ورک فرزندش آنچنان افکند ٭ که نخیزد ز جا بروز قضا ٭ قصه کوته چو رفت و تاریخش
از خرد کرد طبع استدعا ٭ با دلی درست اگرچه بخت ٭ شمس اوج شرف نمود ادا
بهر دیگر عبارتی گشتم ٭ متوجه بعالم بالا ٭ تا مگر ز آسمان فرود آید
بهر تاریخ مصرع غرا ٭ بیش از آن کز محیط فکرت من ٭ در یکدانه شود پیدا
گرد چرخ دوتا تکلم و گفت ٭ حیف و صد حیف از آن در یکتا ٭ پدرش را که رفته بود از خشم
الف قد آن سهی بالا ٭ خواست خود هم کلام موزونی ٭ بهر تاریخ او کند انشا
تاریخ وفات از شرف الف با شد از نظر شد و گفت ٭ شد بخت ابوالمعالی گم ٭ انتهی

میر عالیقدر کیوان رفعت گردون وقار ٭ زانکه از امداد دولت قوی بنیاد شد
میر طوفان سید التجار کزبه وجود ٭ طینت او زینت معموره ایجاد شد
در جوانی احتشامی یافت کز آوازه اش ٭ حشمت قارون سپهر سر راز یاد شد
با وجود آنکه طوفان بود نام نامیش ٭ از وجود بخشش فیض او جهان آباد شد
تا که از دام افکنیهای سپهر حیله ساز ٭ طایر روح شریفش را قضا صیاد شد
واندرین طوفان که از فرمان سلطان اجل ٭ سرو آزادش باد از صید هر بیداد شد

قصه کوته

قصه کوته این عزا واقع چو گردید از قضا ٭ وین الم کلفت فزای بنده و آزاد شد
دل بعون ملهم غیب از پی تاریخ گفت
سرو آزادی ز طوفان اجل برباد شد

تاریخ ولادت میرزا محمد معصوم ولد میرزا ابوالقاسم سرکبیر رق

بخت چون شد قرین نصرت و زد ٭ کوس دولت برین بلند ایوان
زد صدای بشارت ابدی ٭ گوش چرخ اثیر گشت گران
میرزای جهان ابوالقاسم ٭ که پر از صیت اوست کون و مکان
آنکه این کارخانه را ایزد ٭ داده اسباب از برای او سامان
وانکه چاکر مثال بر زده است ٭ فلک از بهر خدمتش دامان
تا زمانی شاغلش دولت ٭ بست پیمان و یاد کرد ایمان
بطریقی که تا عناصر را ٭ نشکند پایه نشکند پیمان
تا که از موج لجه اقبال ٭ وز فیوضات قلزم احسان
بحر نسلش فکند بر ساحل ٭ قیمتی گوهری که جان ارزان
در دری و نشی که تعریفش ٭ نیست ممکن بنظم یک دیوان
بهر قایم مقامی اجداد ٭ زیب دوران چو ساختش یزدان
بمحمد معصوم شد موسوم ٭ که بماند مقیم در دوران
محتشم این زمان بدقت طبع ٭ در حضور دل دقایق دان
بهر تاریخ این ولادت سعد ٭ نظر افکن بعقل دولت و شان
دید سه لفظ خجسته معنی را ٭ در حساب آر یک یک بس ازان
که رخ شخص مدت از پرده ٭ میشود همچو آفتاب عیان

۲ کیسه (۱)

تا دو تاریخ پر شکوه دگر   بشنوی از صریر کلک لسان
که یکی رشک آفتاب دهد   دیگری گوشمال اهل بیان
گوش کن کین دو مصرع غرا   که ز اعجاز میدهند نشان
آفتاب جمیل روز طرب   گوشوار جلیل گوش جهان
میکند جلوه در دو بیت دگر   که دو اند در چهار ارکان
شرح یمن قدوم مسعودش   که بتدریج شد قوی بنیان
وین چنین بود مصلحت که بود   دو سه روزی بچشم اهل زمان
از پی دفع چشم زخم حسود   قدم منصب از میان بگران
تا یکبار طایر اقبال   آید از اهتزاز در طیران
وانچنان آشیان بلند نهند   که کند سایه بر سر کیوان
با وجود بیان صورت حال   ای شناسای کارنامه بران
کان دو بیت اینکه زاده زوی   چار تاریخ چون گهر از کان
شاهد دولت ابو القاسم   هست زین نوبهار عالم جان
بلباس خفی چنان نه ولی   که بود از دل خود پنهان
یارب این غنچهٔ امل پیوند   بشکفد در ریاض دهر چنان
که به برخورد کی بگیرد انس
نوبهارش بصد هزار خزان
شهسوار گزین که بند درین   چون سلیمان به پشت بارش باد   شهریار جهان که بست آیین
کشور جود را بدست جواد   نجم مسعود میرزا محمود   آفتاب سپهر دولت و داد

الکه

الکه گردیده طوق بندگیش ؛ گردن آرای بنده و آزاد ؛ وانکه آفاق را دهند کیش
طول ایام فاقه برده زیاد ؛ دایم از سیر فایض الخیرش ؛ همچو شهرت کوه و دشت آباد
کمترین کار نهض مصلحتش ؛ رفع ضدیتست از اضداد ؛ راه دارد زکری نفسش
زمی اندر طبیعت مولاد ؛ از تقاضای عهد خرم او ؛ رویه از آب و خاک غم دل شاد
کنده بر روی رای مصلح او ؛ از دل گرگ و میش بیخ عناد ؛ گر کند یاری گرفتاران
بسته صید خود شود صیاد ؛ جسم جامد رفیق باد شود ؛ عزمش از طبع خود دهد بجماد
با قضا در ملامت خصمش ؛ هم بابت خنجر جلاد ؛ آن گران گوهر جلیل صدف
که چو او ما در زمانه نزاد ؛ تا که از بحر نسل وی گهری ؛ روی در ساحل وجود نهاد
چه گهر میوه دل آبا ؛ چه گهر افسر اجداد ؛ میکند عقل پیش بین حالی
هم حیثیتی با او اسناد ؛ در جبینش چو اختر رخشان ؛ در درخشند کیست استعداد
گرچه خود دست سکه حقیقت ؛ در ترازوی آن بزرگ نژاد ؛ برزمین وجود پنداری
دولت افکنده این زمان بنیاد ؛ میتوان گفتنش از نفاست ذات ؛ اشرف قوم وارشد اولاد
حاصل از بهر آن یگانه خلف ؛ که نوشت صفحش از تعداد ؛ گشت لازم فصیح تاریخی
که کند زور طبع اگر امداد ؛ کنم از روی داستان سازی ؛ بهر اوراد دوستان ایراد
قصه کوته چو کلک گوهر سلک ؛ گهر انگیز شد ز بحر مداد ؛ مطلع و حسن مطلعی گفتم
چار کنش زهم نه کم نه زیاد ؛ وین تواریخ در وجود آمد ؛ که برش عقل در سجود افتاد
زانکه تاریخ را نه دستگهی است ؛ گشتش بشرح البیان بتوان داد ؛ الغرض این دو بیت را فکلام
از جال اینچنین نقاب گشاد ؛ بهر فرد یگانه شاه قباد ؛ گشتش قدم بره رهنمون باد
چار مصرع نموده رو که همه ؛ گو بیا در توالدند مراد ؛ والدش نیز بهر این تاریخ

چون زاین دلمود استمداد ارشد زمرهٔ قبایل من :: بر بیاض زمانه کرد سواد
تاریخ فوت طفل کمی از اعزه
همیون زهره برج جلالت :: که لامع بود ازو انواع انوار
نمایان کوکب اوج افاضت :: که بود آیینه مه را نمودار :: هلال نو طلوعی کز غروبش
جهان در چشم مهر و ماه شد تار :: سهیل کم بقایی کز زوالش :: الم برچهرها شد زعفران کار
بطفلی تخم مهری کاشت کاخر :: نداد الاغم و درد و الم بار :: کنار روالدین ازوی خیابان بود
کز از گلهای جنت طرف گلزار :: چو چشم پرجالش از گنجی :: کشتی مردم چشمش خبر دار
شدی نرخ نبات این زان چو گردی :: طبرزد ریزی از لعل شکربار :: درون مهد عصمت چون مرنو
ندیدی ماه ماهش دایه دیدار :: باین فطرت باین حالت باین شیم :: که بود از دیر سالان نیز بسیار
زد آن کم سال کوته عمر از دهر :: بجنت خو که اندر جنب اخیار :: غرض چون بار ازین دار عنا بست
چنین زد و آن مه تابنده رخسار :: ازین بیت از پی ثبت دو تاریخ :: زبان و الدش بگفتار
تاریخ جهت مولود خواجه
چه بی‌کام ازین دار عنا بست :: همیون زهرهٔ کم عمر من آه
بخت مساعد چو گشت و زره اشفاق شد :: کامده و دلنواز لطف خبیر لطیف
نسل شریف از خلق کام یافت :: راست چو زینی که هست قافیه را از ردیف
وه چه خلف آن عزیز کامده از مقدس :: قوت امید یافت بحجهٔ یاس ضعیف
اسم نبی گشت هم القب جد وی :: تسمیه جو چون شد از بلغا ظریف
چون پی سال ولود عازم تاریخ شد :: فهم بلیغ و بلید ذهن لطیف و کثیف
رفت و ازین شاه بیت ثبت دو تاریخ کرد :: طبع مدقق که بود فکر رسا را ردیف
ایضاً تاریخی هم در معنی بجهة
تا کند احیای نسل بهر ولد کا یلے
باد محمد عزیز محیی نسل شریف

شکر خدا که داد محمد عزیز را :: ایزد بجای جد مجد عزیز بیک
حاجت بوصف نیست کسی را که در نسب :: والد شریف بیک بود جد عزیز بیک
بر وی در آن جهان سزد ار آفرین کند :: با هستی و بقای مخلد عزیز بیک
میداندش بآگهی روح پر فتوح :: بیشک ز خویش امجد وارشد عزیز بیک
زین بیت هم گذشته دو تاریخ ظاهر :: کالی بی بدل شود بدل جد عزیز بیک
این تاریخ بجهت
همه قدوه زمانه شود از علو قدر
هم اشرف قبیله محمد عزیز بیک
بجسم اوج سروری محمود بخمی چون بود :: ز اعتقاد این شده زیبای پر زیب و بها
وقف این زیبا مقام از بهر بخشش تو :: کلک فکر محتشم زیباترین شد ها
تاریخ جهت صحت بیماری یکی از خویشان
صحت کاملی آمد چو قوی سیلی و کند :: پایه کلفت بیماری شما از بیخ
متوجه چو بالفاظ مناسب گشتم :: صحت کامل شما زقضا شد تاریخ
تاریخ ایضاً
تب گرم ار چه ز سیلاب عرق :: نخل آسایش من کند از بیخ
شربت گاوزبانم به ساخت :: شربت گاوزبان شد تاریخ
این تاریخ
چون ز شرح آصف اول :: باید منقوش کنند از بیخ بجهة صحت یکی
از وزرا گفته
تا رفع شود از و تب از :: رفع تب از سازتاریخ است
تاریخ وفات خواجه عزیز بیک ازدهلی
عزیز کردهٔ مولی عزیز بیک کز و :: صدای صیت نکویی بچرخ و افلاک شد
چو شد زیارت بیت الله نصیب :: نشان غرابه در رخش هویدا شد
بهر چه ز اسباب کامرانی بود :: بکام دل همه از بهر او مهیا شد

ولی بعهد شباب آن بساط عیش و نشاط — ز ترکتاز سپاه اجل بیغما شد
غرض که در هوس سیر عالم باقی — ز دار فانی دنیا چو راه پیما شد
مورخان پی تاریخ رحلتش گفتند — عزیز کرده مولی ز دار دنیا رشد

این دو تاریخ جهة مولانا وحشی گفته بجهة مکافات مرثیه که از برای آنجناب در حال حیات نظم نموده

چو شاعر شد از کد خود وحشی کل — از و معنی چند میبافت صورت
که با انکه بودند اکثر ز مردم — از و بودشان زنگی از حس و حالت
ولی با علو طبیعت چو دونان — حقیقت نبودش ز خبث جبلت
بان وحشیان بود مانا که هرگز — نمیبرد با آدمی راد الفت
ز بد جوهری گوهری چون نبودش — که نزد خود باشدش قدر و قیمت
چو شد فوت کردم دو تاریخ ظاهر — با نشای این مطلع از روی قدرت
کچل وحشی بود صاحب طبیعت — ولی دون و بی گوهر و بی حقیقت

تاریخ
وحشی کچل مست چو میرفت ز دنیا — بود آن سگ ناپاک قی آلود قی آلود

دیگر
تاریخ وصولش بجهنم چو خود جستم — گفتم کچلی رفت قی آلود قی آلود

رباعی تمام
ای با هنران بظاهر فرد و دود — دارید گر آرزو که در ملک وجود
جام یقینی الطهاره مینشد — خوالمان وصال این کان باید بود

تاریخ بجهة فوت ... یکی از دوستان گفته
عالمی نیک رای راست قلم — که علم بود در بلاد سداد
احسن المحسنین سمی حسین — که چو او مادر زمانه نزاد
تا که اوراق دفتر عمرش — رفت از صرصر اجل بر باد
چون بمهر حسین و آلش کرد — روی در خلد ازین خراب آباد

تاریخ ارتحال ملک ملوک السادات و الصدور و النقبا میر میران اغرقه الله فی بحار الغفران

تا که از قلزم اندوه بر آمد ابری — کافتاب فلک از چشم ملک گشت نهان
تا که از وادی آشوب در آمد سیلی — که جهان غرق الم گشت کران تا بکران
فتنه خواست که از زلزله مهد زمین — طفل گهواره بعیوق رساند جان
جست برقی بصلابت که بصد حیله قضا — داشت این خرمن اوباشته را ایمن از آن
آتش افشان مطری ریخت که طوفانکرش — آتشین قلزمی از هر جهتی ساخت روان
درد و گون آتش افتاد بکیدم که ازو — چهره اندود زمین شمع فلک را بدخان
آتش این بود که شد شمعی ازین کاخ جلیل — که جهان از لمعات ابوی نور فشان
شمع بی ماه فلک ماه بی خورشید منیر — کز کمین شعشعه اش و اخت ضیا کون و مکان
ملک ملک صدارت فلک عز و شرف — اشرف اهل زمین سید سادات زمان
میر میران که در اقلیم حقیقت نقشش — بود از غایت شان پادشه پادشهان
انکه بود از سبب رابطه علم و عمل — ذات او واسطه ضابطه امن و امان
وانکه در کفه میزان وقارش نشاس — بود از کاه سبکتر جبل کوه گران
تا که آن سرور سادات جهان از همت — گشت ز ایام بری از پی گلگشت جنان
وز غم وقت او زهره ز افلاک شنید — ناله پرفغ زیر و بم از پیر و جوان
وز پی ماتم وی در ره سکان سپهر — کاه در صحن فلک ریخت مه از کاهکشان
قصه کوته چو شد این واقعه تا که واقع — در زمان طبع غوایا از طرفه زبان
بست ازین بیت طلسمی که ز چار ارکانش — چار تاریخ روان شد رقم از کلک بیان
گشت ز ایام بری وز طرق همت کرد — عزم گلگشت جنان سرور سادات جهان

۹۹۱ ۹۹۱ ۹۹۱ ۹۹۱

تاریخ فوت شمسای ترباک دوش

شهباز آشیان سیادت که کرده بود میدان دل نشیمن یاران دلنواز

هنگامه ساز سلسله جنبان که بود او جمعیت فصیح زبانان سحر ساز

شمس الدین الاهم که بر قدما خورده میگرفت در نظم اگرچه تازه زبان بود و نونیاز

آندم که مرغ روحش ازین مختصر قفس پرواز کرد جانب جنت ز اهتزاز

ممتاز کردمش برو تاریخ بیعدیل تا نام او بدور بماند ز امتیاز

تاریخها دو مصرع این بیت امیند کاعجاز کوته ایست ز طبع سخن طراز

شهباز آشیانه میدان نماند لیک نامش بدور ماند زمانها دگار باز

۹۹۲ ۹۹۲

ایضاً بجهت وی

چون شمس سپهر نظم ازین بیت و بن گردید روان و در جهان ساخت وطن

تدبیر سخن چو بود دایم فن او تاریخش شد مدبر اهل سخن

۹۹۲

این تاریخ فقال

در سال جانان عم میشود جان از تو منفک بعجه حسن

اگر از تو پرسند تاریخ این بگو اذهب الله عنا الحزن

۹۹۶

مرسید حسین روضه که بود مادح بیعدیل آل عبا

وز بلاغت بروسلم بود روضه خوانی زفیض لم یزلی

بر منابر چو در صفات حسین بود او متصف بی بدلی

بر نبی و ولی شفاعت او فرض بود از محبت ازلی

اهل و النقش روضه خلد چون روان ساخت زنکو عملی

شد دو تاریخ بهر رحلت وی زین دو مصرع چو آفتاب جلی

سید حسین روضه خوان طاب ثراه

این تاریخ فقال

رفته مداح بیعدیل حسین

۹۹۲

جمع کفت

بشفاعتکه نبی و ولی

۹۹۲

بگفته

یکچند اگر شد در اقبال فراز بر من دگر ایزد بنش گشود از اعزاز

تاریخ چو بود از لوازم گفتم بر من در اقبال گشود ایزد باز

۹۹۲

تاریخ بناء خانه میرزا

چون بامداد بخت را همیون در گلشن صحن این وسیع سرا

بنده شاه دین ابوالقاسم کرد تاسیس این جدید بنا

ور تقاضای طبع صنعت دوست شد با هل هنر هنرفرما

که کنند از صنایعش ممتاز همچو بیت القصیده غرا

وانچه فرمود در وجود آورد استخوان بندی بدین بنا

صنع نقاش نیز بست بچوب دست مانی بکلک صنعت زدا

بود چون در قصیده دینی شاه بیت این وثاق روح افزا

محتشم گفت بهر تاریخش

شاه بیت قصیده دنیا

۹۹۲

تاریخ چاه محمد خوبیک

چون ز تا نیر چرخ دولابی ذر تقاضای دهر آفت گوش

آب ازین حوض گنبد وزخوش تا ابد ساختش تهی آغوش

بحر احسان شریف بیک که هست لجه جودش از ازل در جوش

کند در جنبش این چه پر فیض کاورد آب رفته باز بجوش

باز ز اندیشه میزند بر آب نقش تاریخ اهل دانش و هوش

ساقی این رحیق نوشین گفت

آب چاه شریف بیک بنوش

۹۹۲

این تاریخ جهت

برج حضرت حکمت پناهی نظام الدین نظام ملک و ملت

هلالی معنبری شد کز غروبش — جهان شد غرقهٔ دریای ظلمت
علاء الدین که بودش اسم محمود — زمین و آسمان از زیب و زینت
دل افروزی که چون خورشید تابان — درخشان بود از وی قابلیت
زکی ذهنی که میبارید از وی — در ایام طفولیت فضیلت
درین سن اوج حکمت جای او بود — هلال نو طلوع تازه طلعت
کنون شد چون ز تقدیر سمایی — سخن دانان برای سال رحلت
زمین تاریخ پرسیدند گفتم — هلالی شد بکون از اوج حکمت

آن میوهٔ شاخ حکمت از باغ بقا — چون رفت که در جنون کند نشو و نما
این داد نتیجهٔ طبع عاجل که شدش — تاریخ فنا نتیجهٔ للحکما ۹۹۲

تاریخ وفات فولاد بیک پسر برادر محمد خان

در ده هر بلایی کاید فرود از دون — خان بلند اقبال محفوظ ازان بلا باد
ذاتش که در جهانست همتای کشتی نوح — یا رب جهان جهان دور از ورطهٔ فنا باد
هر رشتهٔ تنابی کاندر گسستن افتد — با رشتهٔ حیاتش پیونده خدا باد
زان دوده مان عالی گر کم شود چراغی — دیگر چراغها را او روشنی فزا باد
نقد برادر او فولاد بیک غازی — چون از جهان سفر کرد در جنت العلا باد
چون بیمحل چو بیرون زین جلوه گاه خرش — در عرصه گاه محشر با آن مصطفی باد
رفتن چو در جوانی دارد رهی بر رحمت — آن نوجوان مرحوم در سلک اتقیا باد
در انجمن چو پرسند تاریخ وی بگویید
او بیمحل اگر شد نواب را بقا باد
۹۹۲

تاریخ وفات سید قوام الدین حسین

که اراده

که اراده زیارت کربلای معلی نموده و در اثنای راه مریض شده مراجعت کرد

نبیرهٔ سید عالی نسب قوام الدین — که داشت کین نهان چرخ کینه خواه ازو
باستان حسین شهید روی نهاد — که باشد از فتن دهر در پناه ازو
ولی دمار برآورد رنج و بیماری — ز کین چرخ در اثنای طی راه ازو
واجعت بوطن چون ز اضطرار نمود — جهان بمرگ جهان سوز شد سیاه ازو
خیال دو تاریخ ازین دو مصرع کرد — که در زمانه دلم گاه گاه ازو

تاریخ تعمیر قلعهٔ جلالیه نبیرهٔ سید مرحوم در جوانی شد **کاشان که بابر محمد خان ترکمان** شهید راه حسین شهید آه ازو **یافته انجام پذیرفت**

زجاکران زبردست خان عالیقدر — خدایگان دلاور حشم محمد خان
دلاوری که ز بس زورمندیش دارد — سبکترست ز کله ضعیف کوه گران
بزور پنجهٔ طمخاق کوب آن بردل — همیشه گاو زمین را لرزه در کوهان
نهاده قادر جان آفرین برونامی — که ظاهرست بوید الکمال قدرت ازان
چو برد پنجهٔ دعوی بسوی این طمخاق — دران تزلزل افکنده در زمین و زمان

تاریخ تعمیر قلعهٔ جلالیه که بابر محمد خان ...

خرد بقوت طبع از برای تاریخش — نگاشت بازوی قوت نمای قادر خان

سرور قلعه گشاینده خورشید علم — داور ملک ستاننده جمشید سپاه
آنکه بر قد بلند ظفرش آمده است — خلعت مدت ایام و لیالی کوتاه
و آنکه اوج ام فلک بهر کشک داری وی — همه شب مشعله دارند ز کیوان تا ماه
مسند افروز سرافراز که بر سدهٔ او — قلعه داران فلک را ابدالدهر جباه

قهرمانی که اگر آتش قهر افروزد … از تف آن شود آینه خورشید سیاه
آنچنان کار که شیشه گرانش سازد … گر برین قلعه مینا کند از خشم نگاه
در حصار کنف او متحصن گردد … چرخ را هم اگر از فتنه شود حال تباه
ساخت این قلعه چو از بهر نگهبانی ملک … بطریقی که ستاینده شدش بنده و شاه
وز اساسیش برافراشت که در استحکام … نسبت او بفلک نسبت کوهست بکاه
گشت صد بار با نصاف بگرد سر او … چرخ پر کوکب و گردید از و کوکب خواه
قصه کوته چو ز اقبال محمد خانی … که خدا دارد و ش از تفرقه دهر نگاه

قلعه پرداخته شد دل پی تاریخش گفت
قلعه قلعه گشاینده اقبال پناه

تاریخ وفات مغفور مرحوم … [illegible]

گزین فارس عرصه سروری … که بود اهل این عرصه را آبرو
جلی کوکب برکانی نسب … که ترک سپهر آمدش موج کو
سهیل فروزنده پرام بیک … که زود از نفاق فلک شد فرد
ز عالم چو بیکه سفر کرد و گشت … ز وصل بهشت برین بهره جو
دل از پی تکلف لسانی شنید … که بشکفت از بهر تاریخ او
ز عالم سفر کرده پرام بیک … چو رای تفاوت شمردش بگو

فتحنامه … [illegible]
قادری کین بساط موزد را … بزم شاه و امیر و سلطان کرد
تمام تاریخ
بهر خان برنهای جاه نهاد … که زبی جشنها فراوان کرد
سه فتح آن
بزم منجر چو شد برزم از کین … جوان اول هوای میدان کرد
فتح را در جد ز جد جهاد … بادپیکان و رزم گردان کرد

سپه

سپه روم را اگرچه برزم … صید شاه ملوک ایران کرد
وان جهانبان بیاری لشکر … فتح کامل ز دین و ایمان کرد
اول آن فتح شاه دین و دول … بجهاد محمدی خان کرد
شهسواری که در میان عدو … باد لعبش هزار طوفان کرد
کامکاری که در درون مصاف … هرچه فرمان اصل بود آن کرد
انکه تنها ز صد سوار نبیل … شور افزون بگاه جولان کرد
وانکه از شاه و سروران جلیل … طاغیان را ز ریخ مهمان کرد
هر که این خوب جوی دین پرور … رو و ز اعدای اهل مسلمان کرد
فارسی از سیف سر بزدود … پردلی را ز ریخ بجان کرد
قصه کوته موید قهار … زین جدل فتح دین چو آسان کرد
نقل بزمی کزین حدیث سعید … طبع مجلس فروز دوران کرد
دل ببزم از حروف هر مصرع … سال فتح جدل نمایان کرد
چو اقبال بلند خان جمجاه … عدو را پست کرد از عون یزدان
بتوفیق آلهی گشت تاریخ … بلند اقبال خان جهانبان

تاریخ ولادت ولد خلف بیک وزیر

شکر ایزد که از عطای پادشاه ذو المنن … خالق انسان عظیم احسان جلیل ذو الجلال
بهترین دستور روشندل که ز دستور نیست … از حقایق هرچه میباید تولد در خیال
آصف منصف خلف بیک آن وزیر بی نظیر … کز جهانداران دوانست نسل او کمال
آمدش دری ز بحر نسل ز با حل که هست … گوهر دُری فروغ ز بسعید اقبال مثال

ماه ملک افروز عبد الباقی آن تابنده نجم — کافتاب دولتش تا حشر بادا بی زوال
قصه کوته زین ولادت صبح دولت چون دمید — وآن بهین دستور را چون شد از طالع وبال
وین خلف را بود دارای که در یکتاییکی — از بخندانان کند تاریخ عهد خود سؤال
خیر مقدم کرد پیدا از جمل دانی چه بود — تا جواب او تواند گفت در آینده سال
نیست پر بیجا اگر بر سامعان ظاهر شود — نقص این اصلاح نیز از دقت اهل کمال
زانکه زین تاریخ آخرهای عهد مهد او — کامده یکسال افزون از چه از تاریخ حال

تاریخ بنای تیمچه سیادت و نجابت و فصاحت و بلاغت شعار ... امیر رفیع ... حیدر حسینی العثمانی الکتابی ... گفته است

سید القوم کز صفای ضمیر — رشک فرمای جام جم گردید
زینت الدهر کز لطافت ذات — دهر از او روضه ارم گردید
میر ذی رتبه حیدر حسنی — که بخلق حسن علم گردید
قبله مقبلان روی زمین — که درش کعبه امم گردید
هر که بر کوی او گذار انداخت — گر گدا بود محتشم گردید
ساخت تیمی که در زمین بوسیش — پشت چرخ اثیر خم گردید
چون بعزم سواد تاریخش — عقل جنبش ده قلم گردید
بهر آن تیم میمنت آثار — تیم با میمنت رقم گردید

تاریخ دیگر
ملاذ اهل فصاحت که چرخ بوقلمون — بدوده قلمش دهر را جمال آراست
پناه اهل بلاغت که روی شاهد نظم — هزار بار به پیرایه بیان پیراست
چراغ چشم گروه طباطبائیه — که نور مصطفوی از جبین او پیداست
طراز حسن نسب میر حیدر حسینی — که گوهر نسبش را حسب فروغ افزاست
فکند طرح بنای متین تیمچه — که خوانند از خردش خاک روی ملک کجاست

وقوع

وقوع بین کرسال بنای بی خللش — بنای تیمچه میر حیدر آمد راست

تاریخ اتمام یافتن دیوانخانه عالیحضرت شاکابرملاذی خواجه معین الدین احمد شهریاری

شهریار مملکت سالار دین پرور که هست — در نکوییها سمر در بی‌شبیهیها مثل
زینت دنیا معین ملت بیضا که نیست — بر بساط ربع مسکون ثانی او محتمل
مدار ذو المحامد کامکار ذو الوفا — کش همی احمد و سل نوشتند از ازل
بهر دیوان خانه نو طرح دلخواهی کشید — بی قرین و بی عدیل و بی نظیر و بی بدل
مطلعی بهر دو تاریخش از اتمام بالا رسید — بی قصور و بی فتور و بی خطا و بی خلل

هم درین مدعی گفته بزبان ...

باد دیوانخانه نو منزل اهل دول
جامع آنها معین دولت و ملک و ملل

خاک پای علی عالیشان — اخلص المخلصین معین الدین
از توجه بتازگی چون ساخت — میهمانخانه با این آیین
گفت خود از برای تاریخش
میهمانخانه جدید معین

تاریخ ولادت فرزند ارجمند ... محمد خان ...

داور ذیشان که وقت عز و شان — پادشاهان راست بر شانش حسد
سرور دوران که هست از اعتقاد — قول و فعل او سلاطین را سند
خان بی همتا محمد خان که هست — بنده یکتای یکتای صمد
آنکه بی امضای او حکم قضا — مینماید در نظر نامعتمد
وانکه در تصدیق او رش اخلند — وحش و طیر و مور و مار و دیو و دد
آیت نصر من الله بشنود — رایت او هر کجا افراخت قد

حاتم دریا عطا کز ریزشست / زر بدست او چو آب اندر سبد

تاب بیکارش نیارد گر رود / هفت گردون در پس هفتاد سد

در زمانی کز قضا رخ مینمود / لعبهای مختلف از نیک و بد

گرچه کار دولت استحکام داشت / وقت بود اما طلبکار مدد

آنکه طفل مریم از امداد او / مرده را میکرد جان اندر جسد

این مدد کرد آن جهانرا لاجرم / کز وفور لطفهای بیعدد

یک ولد دادش که از پاکیزگیست / بر وجودش روح قدسی را حسد

میتوانش طفل مریم نیز گفت / زانکه از یکجانبش علیست جد

العجب خانرا عجب وقتی نواخت / ذو الجلال بی ولد حی احد

صد نوید از وی بگوش دل رسید / ز اهل اسطرلاب و تنجیم و رصد

هست لازم کوس عشرت کوفتن / از قدوم این ولد در صد بلد

عنقریب اقبال او خواهد شدن / یک ده و ده پنجه و پنجاه صد

بی مسما تا نباشد اسم او / باد بر اعدا مظفر تا ابد

قصه کوته تا دو تاریخ متین / گرد اهل معرفت را گوش زد

این دو مصراع فتوح آثار را / زد زبان عقل بر گوش خرد

در چنین وقتی بعون ایزدی / بازوی دولت قوی شد زین ولد

تاریخ ارتحال سیادت مصدر آصف پناه میرزا مخدوم

جنت که بصد هزار زینش برخاست / بازش چو ز میرزای مخدوم آراست

خلاق ودود — وان زیب ودود

مخدوم و مطاع اهل عالم گفتم / مخدوم و مطاع اهل علم آمد راست

تاریخ شود — دین اسلام

تاریخ

تاریخ

انگشت بریده چون شد از قهر خدا / انگشتنمای خلق بر دار فنا

تعمیه

طبعم پی تاریخ وی از تعمیه گفت / انگشت بریده گشت انگشتنما

اعداد — انگشت بریده

تاریخ شهادت اعتماد الدولة العلیة العالیة میرزا سلمان جابری

برآمد ناگه از گردون صدایی / که گوش دهر تا محشر گران شد

برآمد ناگه از غبرا غباری / که شمع گنبد خضرا نهان شد

در آمد قیرگون سیلی که چون میغ / سوادش قیروان تا قیروان شد

چو آشوب زمین بگذشت از حد / دل اهل زمان غالب گمان شد

که گویا اعتماد الدوله از دهر / روان سوی بهشت جاودان شد

شکوه میرزا سلمانیش را / سپهر سست عهد آفت رسان شد

قضا چون قصد آن جان جهان کرد / جهان ماتمسرای انس و جان شد

فلک چون رایت او بر زمین زد / زمین گفت این زمان آخر زمان شد

غرض چون آن مهین سالار اکبر / بهمت از جهان سوی جنان شد

دران مجمع که مضمونی نه پر دل / پی تاریخ او سوی زبان شد

کهین مولای احقر محتشم گفت / مهین سالار اکبر از جهان شد

تاریخ وفات [illegible] مولانا حسینی عطار

عمر ملا حسینی عارف / از لطایف چو در ظرایف رفت

وز کلامش دو صد لطیفه نگاشت / خامه هر که بر صحایف رفت

از سرای جهان بطوف جنان / تا که آن زبدهٔ طوایف رفت

وز پی سال رحلتش دل گفت / زیب مجموعهٔ لطایف رفت

۹۰ ۹ ۳

[در حاشیه، با قلم قرمز:] تاریخ فوت مولانا غضنفر علی ولد اخوند مولانا نجفی

غضنفر گل گلشن قابلیت — که هجران او موجب صد الم شد
سیه ابری از رفتن او برآمد — که روی زمین غرق سیلاب غم شد
نهاد اثر اقتش بر ایام باری — که پشت سپهر از گرانیش خم شد
ز اعضای شخص فصاحت بیانا — که از فوت او بهترین عضو کم شد
ز خطش چگویم که در عالم او را — نی کلک در خوشنویسی علم شد
بودی اگر گو میگفتم الحق — که هر قابض روح اینجا ستم شد
سخن مختصر آن گل کم توقف — چو نزهت ده بوستان عدم شد
بلوح بیان بهر تاریخ فوتش — گل گلشن قابلیت رقم شد
[با قلم قرمز:] ۹ ۹ ۳

[با قلم قرمز:] تاریخ فوت

ای مظفر علی هزار دریغ — از جوانی و کامرانی تو [با قلم قرمز:] مظفر علی
سوخت جان جهان که هنگام — اجل آمد بجان ستانی تو
دامن آسمان باشک آلود — بر جهان آستین فشانی تو
شد بها برگ شادمانی ما — از غم مرگ ناگهانی تو
بجوانی چو در جهان رود — سوی صحب آنجهانی تو
اهل ماتم که ماند با ایشان — غم و اندوه جاودانی تو
تا دو تاریخ بشنوند ایشان — گر دانش محب جانی تو
گر کسی را ز سنگ باشد دل — بکند گریه بر جوانی تو

[با قلم قرمز:] تاریخ وفات سید مجد الدین اسمعیل

آه کز بیداد چرخ بی ثبات — وای کز امداد دهر بی دوام
در صد و حکم سلطان اجل — رفت ناگاه از جهان مجد الانام
[با قلم قرمز:] ۳ ۹ ۹

میراسمعیل

میر اسمعیل راس الاقربا — سید ذو الاحترام نیکنام
در غروب آن جلی کوکب نجاک — بر قبایل صبح شادی گشت شام
قصه کوته در وفاتش چون خرد — کرد در تاریخ جویی اهتمام
نکته دانی گفت کز بیت دوم — مصرع ثانیست تاریخش تمام

[با قلم قرمز:] تاریخ ارتحال عالیحضرت علامة العلماء المتبحرین وخاتم المجتهدین شیخ عبد العال بهشت برین

یا رب این میر سلیم القلب را — اولین منزل بود دار السلام

ناگهان سوزنده برقی جست از صلب جهان — کز تف او آتش در زمین و آسمان
ناگهان بارنده ابری خواست از دریای غم — کز نمش برق کدورت شد مکان و لامکان
ناگهان سر کرد طوفانی که از طغیان وی — موج غم بوست درهم قیروان تا قیروان
ساکنان عرش را وحشت جمعیت فکند — طایران قدس را ماتم بهم زد آشیان
وه چه ماتم ماتم مالک رقاب اهل علم — پیشوای ملک و ملت مقتدای انس و جان
شیخ عبد العالی آن سلطان تخت اجتهاد — کاستین قدسیان رفتی ز صحن قدس آستان
انکه در حل مسایل چون زبان راندی بحق — بو علی را ماندی انگشت تحیر در دهان
وانکه در درس افاضل چون سخن گستر شدی — ظاهر از هر بحث گشتی معنی طی اللسان
حیفا از آن حسن فصاحت حیف از آن لطف مقال — حیفا از آن طرز بلاغت حیف از آن سحر بیان
آمدی باران خون از آسمان تا روز حشر — فاش اگر بگریستندی بهر او کروبیان
در مکان خویش تا ریزند بهر ماتمش — عرشیان هر شب بپا لا کی کنند از کهکشان
آه از آن ساعت که چون کار از شهادت درگذشت — آنکه بان علم را جنبش برون رفت از زبان
وای از آن حالت که مرغ روح او در باغ دهر — بال بر هم زد و زو تاریک گشت اینجا کران

گرچه نخل او زجا اهل زمین بر داشتند — لیک بر دوشش ملایک شد بفردوس روان

در جهان چون نایب صاحب زمان او بود و بس — کایزدش یارب کند صاحب سریر لوز جان

چون برفت از بهر تاریخ زمان رحلتش — نکته دانی گفت رفت آن نایب صاحب زمان

ناگه از بار آتش عالمسوزی — دود ازین سطح بسقف ملأ اعلا رفت

ناگه از صاعقه آفت طوفان خیزی — گرد ازین بوم بنام فلک مینا رفت

وحشتی دست بهم داد که از دهشت آن — آسمان خشک بجا مانده و زمین از جا رفت

ظلمتی رو بجهان کرد که از پرتو آن — رنگ از چهره خورشید جهان آرا رفت

ماتمی عام شد القصه که از روی زمین — بنه ایوان فلک ناله و واویلا رفت

ماتم این بود که بیوقت ز دنیای دنی — یوسف مصر ایالت بسوی عقبا رفت

حیف و صد حیف که آن گلشن نورس ز جهان — کام نایافته با حسرت جانفرسا رفت

آه و صد آه که آن گل بگلستان ز وداد — ره نینداخته خار اجلش در پا رفت

وای و صد وای که آن آینه روی آینه — رو بماوای دگر کرد و ازین ماوا رفت

سلطنت خاک ره پاس بسر ریخت که زود — از سرش سایهٔ آن سرو سهی بالا رفت

قصه کوتاه چو آن یوسف کنعان امروز — جانب مصر عدم با رخ مه آسا رفت

بهر تاریخ وفاتش که خرد مطلبید

هاتفی گفت عجب یوسفی از دنیا رفت

از ملک جهان بخت آور د جور و — پری جان بیک صاحب رای نکو

و یاد کنان دل پی تاریخش گفت

رأس الاولیا نمانده فریاد از و

نوع دیگر هم بجهت ...

تاریخ وفات مغفرت و رحمت پناه رضوان آرامگاه خواجه معین اکابر شهریاری

ناگاه بر دمید غباری و بر گرفت — از جا اساس این خیم استوار حیف

ناگه بدهر آتشی افتاد و در گرفت — بستان و گلشن و چمن و لاله زار حیف

ناگاه سیل حادثه طوفان ز سر گرفت — وز جای کند پایهٔ این نه حصار حیف

ناگه فتاد زلزله در زمین و داد — تغییر فوق و تحت و یمین و یسار حیف

ناگاه از میان خلایق قدم نهاد — آن پیشوای عالمیان بر کنار حیف

یعنی معین دین نبی احمد آنکه داشت — سامان روزگار ازان روزگار حیف

ذاتش قضا توان و قدر اقتدار بود — آن پیشوای عالمیان بر کنار حیف

در شهر خاص پادشه ملک لا فنی — یک شهریار بود ازان شهریار حیف

چون او قدم ز شش در ملک جهان کشید — شد پر رواج مذهب هشت و چهار حیف

در حالت حیات چو از ناتوانیش — هر کس که دید گفت ازین کامکار حیف

میخواست عقل هم که ز تاریخ وی — سازد ردیف این سخن بر به دار حیف

یک سال پیش ازین ابدی رستخیز گفت

زان پیشوای عالمیان صد هزار حیف

باتمام و اختتام انجامید دیوان سادس که موسوم است بضروریه بسبع جامعه
و مؤلفه تقی الدین محمد بن شرف الدین علی الحسینی فی خامس شهر شعبان
المعظم سنه ست و تسعین و تسعمایه

هو المستعان الله

دیوان هفتم حسان العجم مولانا کمال الملة والدین محتشم که مشتملست بر معمیات متفرقه از اسافل و اواسط و اعالی ۵ اما اسافل ۵

باسم داعی

یوسفانرا پیش ماه من اگر حاضر کنند — هر طرف بیخودانشان بندگی ظاهر کنند

رکنی

در دل مهوشان زهره جبین — مهر آن مه نگر چو نقش نگین

نسیم

من سینه چاکم و دل چون مجمر پر اخگر — باد اغنیا نمایه از سینه ام مکرر

حکیم

زلف چو کنج طرب شد نگاهی ای صنم چین — بجان دل فکن از روی کمال مغلیم بین

سلام

بسوی خود مکن طلب گاه و بیگه — مه من بسوی من آور نه یکره

قرانی

لاف رست از سیرت خود هم بلداد خبر — سرفراز زیرا که باشد صورت او در نظر

کیا و کافی

دل از بر رفت ای اما چو عشق افکنده دلها — در آتش از خدنگ او چه می ماند دلها

سیفی

کشید نگار ز خال و خطش براغ و بدق — تو در نگر سیامان چه کشید عاشق

والی

دوشینه چو شمع دیده بیداری من — باد بر من گفت که ای سیم بدن
پروانه ز پرواز چو افتد نه مرا — بیمار پرستی بباید کردن

پیر

شبها ز خدنگش که زدی در خطرم — بیخود جهم از جای چو آید بسرم
در حالت پرواز چو مست اول ازو — در وسوسه مرغ روح از بر حذرم

فتا

گر زری داری بهر چیزی که باشد در جهان — از ساقی صرف کن تا نام یابی در زمان

ایاز

ما جور کشان نه از تو کلفت داریم — نه از غم و آزار تو زحمت داریم
ای کشته دل ما بمحنت در آزار — پیوسته شکسته جمله منت داریم

نعمت

دهان و چشم و ابرویت ترتیب — چو خوب افتاده اند از روی ترکیب

آیلک

یکند از شرم نهان دایما — روی خود از ما گل رعنای ما

تم

از لب دیده کناره [illegible] جون راه محبا بوم — به باشد اگر ز ابروی او دو هلال

هلالی

خطیب

لا فنون از هنر [illegible] — [illegible] بنیم و [illegible] دو هفته [illegible] کو بسم

بلدر

خداز درد با قلیم عدم ... از پی هم دل درمانده قدم

قلمزنی

زبسکه سرخط خوبی نوشته است لب آن خوش ... قلمزبان شده یاقوت پیش آن لب دلکش

یاد قلی

رخ آرات در دیده ام اشک ریخت ... بلی چهره از طره مشکبیز

قمر کو بیا زاید آخر را ... نباید شد از دیده سیاره ریز

افنی

ز فراکش که منزلگاه سرماست ... ز خون ناب باران است باران

سر هر گشته بند از ریدابر یست ... بران فتراک باران بار باران

آبل

چون هوا شام غم از آه کسی ... کش وطن دشت ملامت باشد

گرد آتش نه بیابان شب او ... بتر از روز قیامت باشد

علی ناصر

خواهی اگر از مردم بیمار خبر ... از من که سرشکم بود از خون جگر

ما ما بخبر آید از لعلی که بود ... از دیده دران نشان ز نقش پیکر

ابوتراب

مرغی که برد نامه ز ما بگذرد از سر ... از خوف و خطر جانب آن شوخ ستمگر

سیری

من دوای دل خود جویم از آن یار عزیز ... از سنیز او صفت تیغ کند یاری بین

حاتم

در کج روشی عمرم اگر رفت بسر ... چون هست خداوند من از حسن بسر

کان کرم آداب تجسم می افتد ... در رهگذر صرصر احسان گیسر

ما

حاتم

جام می در دست ساقی شکن اندر رهگذر ... محتسب آو بزان دستار رحم و درگذر

فقیر

گفت کز دل سوز من دارد پیکان یار ... فاق تیرش سوخت بروی عکس آن آتشکده

کلامی

هر کس که بشکر یاری یار زبان ... بگشوده شده قبول آن آفت جان

من شکوه چو کرده ام که با من شده کم ... یاریش ز کینه کهنه ام روز میان

اشکی

غرض ز آشنایی نوازندگیست ... مراز آشنایی نوازندگیست

امیر

والمت اید ایرا که اندران کو چون محل جوی ... نشینی شاد با یار من و با من سخن گویی

امیر

با نامه بکوی تو فرستد مدام ... هر یک بملازمان رسولی بپیام

گر یک صفت از رسول ما گوش کنی ... سوی دگری نه بینی ای ماه تمام

امیر

هر چند ز ما برید آغاز ناز ... شد باز محبت از دو جانب آغاز

از شعبده بازی فلک مهره مهر ... کم شد ز دو یار آخر و پیدا شد باز

بابا

با تو که دیدت از آن باید گرد ... داری ای کل رسن که کان دل عاشق تحت

النس

اگر از شوخ در دین زبانه آمد ... دلال آن سر آن ... دارد کلام ... این ...

نبی

برده جان بخشد لب شکر خندش ... بران نمط لعلی که دیده مانندش

عادل

دل هر کس که شود جای تو گردد ظاهر — چهرهٔ یوسف کنعانی از آن دل آخر

ملک شاه

چو پری بود شراب ما ناصواب — شیخ دوست شرابی خوشست از برای شراب

ولایی

یار بشم راز خود کی میشود — کشف راز آن ماه بعد از می نمود

داعی

بیم دلم از کین مده و لطف کن تا — اعلام دلی کن که نداند سمت را

انس

گردون اگرچه بارها سوخته است — اول ز تب غمت مرا سوخته است

غم منقل آتشیست گویی که فلک — زان منقل اول سر ما سوخته است

قطب

بتیغ ستم چون کنی پاره پاره — در آنکو بدرهای عشاق بیدل

به قطعه قطعه تن ما که باشد — بخنک سکان توای ترک قاتل

مسعود

بچشم بیدار مرا او دمک انگشت ایما — چشم گر تو بپوشی ز من آن خال سیاه

بشیر

در خانقه کرم دو سه روزی گذار بود — بتخانه برو او دل بیقرار بود

زید

دلها که دران چه ذقن بند نمود — میخواست برون آرد و ساز دیا بود

گفتم دل بیطاقت ما را بیرون — اول زچه آورد و تعرض فرمود

حاکم

بدست هجر شبها ز نالم و در دران وادی — شبی روز نا ورم از دل کم آید آه از این شادی

خان

دلا و سخن ها نیاپی زبان نگهدار از حرف خارج لسان

حدیث سکینه بتاری... زبان خنک... تا... ز دوری ... از ردی [illegible]

فنرا

نعل سمند تا ز رخ خوبان نیست کم اندر نور تجلی — از قمر آیا آینها را به شمر دکس که بود اعمی

طالب

مانند مه گر از بام طالع شود نکام — باشم سپاس گویان بر طالعی که دارم

ملا محمد

خورشید گردون نافته با آن شکوه و سروری — آن ماه در محمل شد تا نی ز روی دلبری

آدم

هلاک من طلبد غیر و من رضای حبیب — مشابات مرادم بمدعای رقیب

اجی

براوراق دوران نگار عرب — چو خط از پی نسخ ریحان کشید

بچهره بنمود آن چند روز — که در نیماه عجم کس ندید

عارف

نظر بر جبهه و ابرو و چشمت هر که بگشاید — بچشمش ز ابتدای سوره یوسف آید

رجب

هست یارم با رقیبان روز و شب — آن پری با ایشان رمد آخر عجب

رجب

دوش از جبین دلبر طرف نقاب بگشود — زان دل شکسته شد مه کان آفتاب بنمود

طوطی

ای آینه با تو توانی برابری — در خود دو زلف گرد رخ وی چو بنگری

قلم

یکبقضه کمان نگاه دار صد مرد — از دست منه کمان که در روز نبرد

عبید

یکیست که خیال دل دارم ... نیست غیر از دو چشم بیدارم

ذکی

گر نه دستو نهانش کشیده ورسم ... نشنیدست بوی دیدار
کی نندرو بسوی دیرایمان ... تحریر عشق ز سنبل هوای گل

روح

با هم چو دو صید شد در تجیر نه ... کشتی بابای بهم میکیر نه
زانرو ست که آن دو طاق ابروش ... سر بر سرهم مثل دو کشتی گیرند

شکر

ای سنبل تر از تو نسیمی چه خوشست ... هر دم بمشام از تو شمیمی چه خوشست
ای زلف نگار من که پرخم شده ... هر یک ز خمت شکسته بیمی چه خوشست

ولی

ای نام تو از محض کرم ورد گدایان ... شاد نه ز نام تو همه پیر و پایان

میرزا

ای اهل نظر بچشم مستت مایل ... وی کار دل از دهان تنگت مشکل
چشم سیهت راست هزاران کشته ... میم دهنت راست هزاران بیدل

کیادکان

ازان درد دل ای جانان حاصل ماست ... که داغ بینهایت بر دل ماست

قلی

اکر گل گل رخش شکفته زمی ... گل صد برگ ماست عارض وی

شیخ بابر

از دیده چون کردم قدم از راه خود جویم نشان ... در های درج دیده ام زیر و زبر شد در میان

میراحمد

دوست خورشیدست و ذرات جهان را جان از وست ... ذره جانرا اگر سوزد چه باشد پیش دوست

خلیل

پیش روی مه خود کوکبی بکار اید ... باخیال عارض شب تا سحر دارم فغان
ماهی که وقت گریه بود پیش روی تو

محترم

در روی جهان مبین که برد آبروی تو

نجم

کشت آواز در صدا ز آتش ... ماه من کو زمزمه بود در آتش
آری سواد نام پری نقد صبر و هوش

نهاب

هم خود بگو که چیست سزای گران فروش

اما الاواسط

عادل

از دل رسید آرام و صبر از بسکه جان دارد فغان ... ماراست حاصل از الم مرغان باغ دل امان

ملا

سر رشته مهر این رسیده ... دلدار ز غیر خود بریده

سید

زان گشت به حال دل بحاصل ... کان شوخ نشد زود بکینش قایل
باید که بعاشقان نکره دلدار ... اول بنماید آنچه گیرد در دل

بشر

تنها ز عشاق جان میرباید ... مکرر دل از دلبران میرباید

میر فتح الله

باری

یارب آنکه کافت من کشته ز آفات زبان ... تا بر نور حشر در آفاق دارش در امان
هر گرا در اصل نوری بود حد خود نمود

آدم

آفتاب و ماه کردند از ادب پیشش سجود

دوایی

دلا در سرمستی آن دلنواز ... دریغ از حریفان ندارد کرم

قابل

بیا تا جد منزلی روزی ... رسانیم از بهر آنکه بهم
نگاری اگر باشد دلنوازی بر جاعاشقان ... نماید ولی بحد شود مطلوب صد طالب

فخر و فرحی

دیده با بیش جهان ار خشت و خاک بر خاک کرده چون بطرب مرد تغیر عارض شوخ

نوایی

اخلاص کم هر چند زان مه جفا دیدیم ... تغنیم بیوفایی ز ان بیوفا ندیدیم

ادهم

صد بخش ادا در بدل غم زده ... تا نشانه ز ان طره بر غم زده

تا هر نفسی برد بنوعی دل ما — که بافته زلف و کاه برهم زده

ادهم

دوش میکرد تواضع صنم نصرانی — لب نوشین وی آمد بگهر افشانی

مسلم

چون نیست از نتایج وصل این دل حزین — امسال ما چو رفت و زد گر سال غم ببین

امام

ای غرفه نشین چو گشت بازلف دوتا — وافکند براه عاشقان دام بلا

از غرفه هزار باره بروی شانه — دیدم که زد آن ماه برای دل ماه

مراد

کاش سویم روز و گه از جانب آن آفتاب — قاصد وصل خرامد چون مرا آید بخواب

قرا

جانا چه دهی مژده که اقبال بهار — نوروز لقا نمود چون روی نگار

نوروز بسا لقا نماید من مه — کز هجر تو روز ما بود چون شب تار

مراد

شده تیره ز هجر تو سرانجام خرد — شبهای ملال گشت ایام خرد

عیسی

هر شام که طالع و بخت سعید — خواهد ز طرب شیر لب بام گزید

از عین سعادت مه من خواهد شد — انگشت نمای روزه داران شب عید

غرمی

شوخی که مرا ست تا ابد آفت جان — ماه رخ او را خط مشک فشان

اسباب

اسباب خسوف جمع شد آفورت — مهر دگران باد و من زار همان

سهیلی

آیینه چو دادند بدان سلسله مو — زلفش از چه حجاب شد بران روی نکو

نزدیک بمهر شد مه و شام رسید — باز آیینه رو گرفت از آن آیینه رو

عیسی و سام

خورشید وشی که از لبش دارم درد — جسم چو هلال از غم آن سلسله موست

چون دید رقیب دورم از وی گفتم — شد دور ز خور هلال اما با اوست

سام

چون مه شبگرد من برقع گشود — مهر بعد از پاس اندر شب نمود

شیخ

میی بی شر چو دردی بود بجز خواهد شد — گر آه بینمش از شوق بی پایان بکام خویش

شهسوار

در عرصه فقر هر که پیماید ره — اول ز ریاضتش بود کار تبه

افتد در عرصه سرفراز انکه شود — نیکو که مقابلش بود بعد از شه

دردی

چشم او دل بوده ازلی دین — چون بجنبش در آمد ست زنار

مژه بر دو آن صد آسوده — تا دل ریش مانده از دین باز

در علی

ای زلف تو از دزدی دل توبه نمود — وامروز بهر دل که در آویخت ربود

در دست همان جبیت سزایش بگو — یکبار دگر که دلشکن خواهد بود

بهار

در دهر مراد واگردند — رفته رفته سگان کوچه یار

کس بتیمار به نمیسازد — رنج بیمار به زخویش و تبار

بیرام

ببین یارب که شهد وصل جانان — زبیماران که دارد دیر گردون

درویش

بهر دلبر بطالع ناسازم — ارنه دنیک مشکلم صد ناز

علا

بلای سفر از پی نعمت و ناز — ببین فرش خود در وطن بو بساز

شهاب

قدح گر شیشه یکروزه سازد تازه صد جا را — ترا ماهرا الکشو بچنگ ابری کشار آن را

امت

درین کشور که نایابند همچون کیمیا خوبان — یکی را گر بیابی با جمال آن را غنیمت دان

فرخ

در عرصه دهر اهل ارباب جنون — از گوشه کنار رفته آید بیرون

ای گوشه نشین عرصه خود را از یاد — یا بگذر از آن که سالم آیی بیرون

زینل

هر چند خورد شاه غم لشکر خویش — در عرصه لطف ان دهر جا بر خویش

آنها که به پهلوی شه افتند ز قرب — در عرصه بپای گذرند از سر خویش

وجیه

عارف نه اگر فکر پس و پیش کند — از جهل دل مصاحبان ریش کند

در نزد مصاحبت بکرات حریف — باید که شمار مهره خویش کند

جامی

آبی که خضرش در پی فتاده — ظاهر شد آنو از جام باده

الغ

دوش بودی بگلستان و درین فکر که چون — طوبی آمد زجان باغچه را منزل کرد

با بگل ماند صنوبر حرکات تو چو دید — باز فارغ شد و تسکین دل حاصل کرد

علوی

علوی

بشنو گر عاشق سرگشته باید در ره عشق ره — پای زار بیدل پیش او چشم آید ز سر

مراد

ملول گشت طبیبم که دوا جویی — نخست از مرضم یافت درد دل گوی

لها

هر که با شرح غم آن آفتاب نیمروز — برده نام دو آتش کرده دلانم بسوز

شیخ

زاهد زورع دست بدارد چه شود — اگر می از کف نگذارد چه شود

مفتی هم اگر بجانب میخانه — شیخا مس مستی خود آرد چه شود

نوع

ای دل ابد زوصف طوف کعبه کوی بتان — بر سر وعظ و حدیث آ منبر از واعظ ستان

امام و همام

هست نامی مهر و شدی تو در عالم — مثال ثانی و دل گشت فانی از پی هم

روح

چون به داغ تازه سوزاند مرا آن ماه چهر — از فراشش صدره آساید دل بریان ز مهر

کاتبی

مرغ طرب از وصل تو رام دگر است — زان صید جدا مانده دل افسوسم از آن است

ستار

چشم تو خدنگ مژه چون تیر نگاران — سر وازده استاز پی هم بر دل یاران

مالک

گرد از عشق آن زمان صد عنبرین بر رخ رکاب — پای جولان چو گرد آن مه مشکین نقاب

الهی

دیده بر راه بتا هم یارب از روی کرم — دلبری زان ره رسانی بر کشش از بهر دلم

بادیک

زان ترک عتابست اولیست قرار — آری آری مرا باین جان فکار
کی تاب عتابیست که گردد تاری — تن از اثر شش ازان نماید آثار

سلیمی

دل ز خوبان بغم سبزی ز غم میکاهدش — زین سبب لولی وشی پی باد میخواهدش

یحیی

پی بتحقیق بکوف از زبان شنوح معقولی — دل ما دیده خود را ز طرف جوهای مجهولی

رکن

زماهی فگندی فگندی فگ ستندی — مرا ایدل از با بصد ستمندی

آدم

بر و ابرو مه من بیوسته — میزند تیر مژه بر دل و جان
دیده اهل بصر کم دیده — یک کمان از که دارد دو کمان

سالار

عجبست از مسافران که چنین — غافل از کوی آن جوان گشتند
چند نوبت مسافران نه دران — بهره در هیچ جاجیان گشتند

میر

در رهت افتاده جان و دل و تن — در دو سه افتاده نکر ماه من

نوری

گر از دو دیده که از چاک سینه دیده رخت دل — دل از سه در متعاقب کند نظر بتو حاصل

بصیری

ز منی ما را بخلوت صبر اول — کی باشد کی که بهر جان خسته
از آسته و ز دو سو بر جان رسته — بکشم جو اوهام صبوری بسته

همام

ناطقی

گر آینه صد هلال ابرو و درد از دل شود کم هم — باشم شادی آن طاق ابرو خالی از غم

هامان

هر که در راه محبت پا بنهاد — بهر جانان کرد آخر ترک جان
من براه عشق کردم اول این — زهر دریا نا بد از دست آخر آن

تقی

دی نام دل سینه فکاران اسیر — میکرد پی نشان تیرش تحریر
دلها ز تقاضا سوی وی میرفتند — زان جمله قلم زد بر حرف فقیر

مراد

گشت بر عاشق ز محط عافیت — منکر انرا دیده دریا عافیت

ایاز

مرادنا مرادان گشته از بهر دل بریان — دلا از نامرادی دم مزن کانجمع مهرویان

بشیر

مینماید کامشب از گنج وصال — بهر ذوق عاشقان بی درم
هست بخشیدن خیال ان ترک را — بر زبان دارد چو حرفی از کرم

یار

بستری کاماده کرد د بهر جسم زار من — ترک من کو بوریا باش ار تو باشی یار من

کمال

نه که در دم تمام از و شده کم — از دل خویش پی الم تر کم

بابر

بارها در بار درج لعل اران در باب بود — گوهر مقصود دل بحث دگر می بسمود

امر الله

خورد سالی راکه باشد از بد آموزان مدام — اب وجه ثانی بر آید در نکو نامیش نام

قضا

قضا ضامن شود گر عیش ما را — که خواهد شد گر ضامن قضا را

بهمن

چو با قلقل سبو ای دلا کام — بهر قل ترا من بفیضی رسانم

نبی

قلت یکفینی و من تألیفه تم الکلام — عشق بهر من چو کرد اول کتاب عشق تمام

کز ریزد میان دشمن و دوست — **جمال** — آن جوان آب روی دل چه نکوست

بدیع

هر جا که دل افروز بتی ہیچو پری　　از عشوه و ناز آمده در جلوه گری
بر خود دل من بایسر و تن دیده ازو　　در دام بلا پاشده از عقل بری

مزید

چه شد اگر که و بیکه روم بخدمت دوست　　ملازمت ز بلی هم ہمیش دوست نکوست

مراد

گریان ز کویش میشدیم زد بانگ و گفت آن ناز بین　　ای از محبت سوخته برگرد و روی دوست بین

فانی

آن چشمه جگر چو شود دیده دو فشان　　آب تمام چشمه دران میشود عیان

ولد

نمایی اگر از ان خم زلف　　بدل من ز مصلحت د ایـنی
گاهی ای گل گریز گاهی را　　میـنهند روی در پریشانی

شیخاه

از دم غیر برای مصحبان ماه من　　که شما در زمهریر که در آتش ز آه من

حیده

نیست از بیدرای خورشید حسن　　اینکه دل در خواب غفلت بجود است
گرچه بیـروی تو این عمد دیده را　　دیده در خوابست و در دش بجد است

حسین
خواهی ار سلسله فتنه نباشد کوتاه

ذینون
شانی زلف که دا بران روی چو ماه

مهر تو کہ بی آن نتوان کرد بسر　　سرمایه زندگیست چون جان دربر
بی مهر تو زیستن بود جان لابد　　در مهلکه که باشد آن ورکی دگر

بداغ

در انجمن ز شمع رخسار بتان　　از بس که فتاده شعله در خرمن جان
من رفته ام از میان دلی درا است　　روی تنی از کنار سوزنده بمان

خاقان

چند انکه بتان ز ما وفای بیـنند　　وندر دل خود ز ما صفای چینند
دلهای مخالفان دو چندان در خود　　از غایت کین نفاق ما می چینند

سمائی

آن خط که چو هاله تکیه بر مه دارد　　ماه رخ یار را موجه دارد
بر طلعت یار دیده بگشا و ببین　　آنماه که هاله بجاگه دارد

قطب

تا کی بضرورت ای بت کبک خرام　　آرد ز تو غیری بمن خسته پیام
خوش آنکه حجاب از میان برخیزد　　دل خود دو سه حرفی شنود از تو بکام

جیبی

سر دهن تمام نگفتی با هل راز　　این نکته حاصل از دو لب خود کام ساز

جمال

دی بی سبب آن شوخ ملامت جو را　　دیدیم ز کین گره زده ابرو را
آن بچه آفتاب نا گفته بما　　دادیم نشان که حیست در دل او را

مایل

نه زترس آشکارا دل من کند دعا‌ش — نه محل وصل ساید رخ خود عیان پیاش

دلاور

آن مه که دارد هر طرف آهوشان مشتری — حاشا که باشد ثانیش بر روی چرخ چنبری

اما الأهالی غیر مختص عدها بلا دالی

نشاند شعله قهر از دعای ای مسکین — خدای ما ز خدای نکو ادای ببین

طالب

دل در بزمی که جای صد شید ابود — گوینده یک حرف که مهر افزا بود

از نام تو پی مهر شد و طالع گشت — مهری ز در و نها که جهان آرا بود

میرات

آن قوم که رخش کرمی میرانند — خود را در جود حاتمی میدانند

دیگر نبرند نام خود که یاران — نام دل او بران که بمان خوانند

صاحب

بجند اگر محتسب فرزانه — از زهد گرفت خویش ابگانه

افتاد ز چشم می پرستان آخر — چون شیشه شکسته در میخانه

شیر

کو جولان به دنبال خود از عشاق برکردان — اگر بینی کسی در دم سرش از تن جدا کردان

اسد

در رنگ آن در بجد آشکارا هم شده — آنکان بجریست خشک از آتش آهم شده

احمد

هر چند بود جور فلک بجد و مر — وز تیر جفایش شود آزرده جگر

تیر تو ز دل گذشته چندانکه اگر — آید بحساب از آن نباشد کمتر

عماد

ای محتشم حزین غم دل — گفتن بر عزیمت بگو

ای دل شده آنقدر که خواهی — و بود دل خود بیار خود گو

افضل

افضل

از زلفا و حذر کن تا میتوانی ای — چون چشم بر مه من داری نهانی ابر

کیانفی

عاشق که از و نفور باشد دلدار — بادش زپی کم شدن از دیده یار

یا خاک نقاب با تمان باد کنار — از آتش پر جدا از ویل و نهار

دبیر و تدبیری

باد رخ که طلعت آن شمع تبان — انگاره مه بلند از ابر عیان

یا شمع بشعله فرض کن در فانوس — بی مثل شده انجمن از پرتو آن

مردان

زیاران شکر گویم گر سهیل وصل او روزی — شود رخشان و گردد زین در ستم مهر دلسوزی

نگاهی

ایدل آواره در کوی مهی — هست بهجت راه آفرگهی

میرزکی

اشک چون ریزم بروی همچو زر شکل اگر — بیش من گوید کسی اوصاف زر یاد در گر

قابل

خواستم شرح دل کنم قبلی — یافت طبعت ملالتی بکمال

قلمی ناشده میاب بایدوست — اینقدرها ازین ملول ملال

قباد

برقص چو شد جلوه گر آن زیبا چهره — چون پادشه بنجوم بر تخت سپهر

مهر از فلک آمد که غلامیش کند — با داغ قمر آمد از غایت مهر

ایاز

ریاضت باد مسلمانی مومن — ببانگ بلند از من آرای موزون

حسام

خوش آنکه رخ از ملک جهان گرداند — سوی شه عدم عنان گرداند

زان سان که برون آمده از دار فنا — زین دار هم اسباب روان گرداند

دارا

تا ازپی قتل سینه‌ریشان فکار زد دار سیاست آن سرافراز سوار
چون گوی گرفته پای چوکان صد سر در پای فتاده هر ستون زان دار

ایاز

گر یکی زانفعال بد مستی رو دارد زدیر پیر رند نواز
آنچه در دیر میشود ازوی دیده پوشد بجایش آرد باز

تقی

چو شد با خار عدم در چمن گل نمی آید دگر در چشم بلبل

فتحی وزین

بدل شدست دلم آتش سوزان بدل کننده دل روی از مهت میدان

میرو زیبی

کنم زدیده بدریا سرشک دمانی روان بساز پایان چنانکه میدانی

کاسفی

فرسوده چو در خون دل بی نام و نشان در خاک درون بیدل او دیده عیان
در غایت خوردی دل خود بر سر خون از کار فتاده است و درمانده بآن

ایاز و بها

از صحبت زاهدان افسرده درون با صومعه کینه من گشت فزون
من صومعه جدا از آن صومعها خواهم که در آن دل ننهم از ملک نون

بابر

بر روی بساط عاشقی بنده و شان دارند زهم خار غم حال تباه
زین خار جفا که باشد ار برد ارند ابنای بساط در بساط از سر راه

عنایت جان

چون کران کرم از آن مصحف رو
کز غبار خطش کی ایستم بمیان

نجم بن زنجیران نیک عیان
تا که کره و دنا گشت

شهید

مهوشان روزی که جان خواهد زابر کشید از شما خواهد مراد و دانه بر سر رسید

سام

بهر که بار محبت نه یکدلانه نمود چو در عداوت وی روی کرد یکدل بود

سام

نا شکر و لا بشکوه زان خو نتراد آن عقده که در رشته کار تو فتاد
دندان چو نهی تو بر زبان زانفاسم بینی که گشاده عاقبت رفته بباد

آبل

دوشش چو از نظاره عاشق حیا فزود مه در سواد زلف دگر گون به و نمود

امام

تا آیه آسانتر زه همچون کمان بخت بی یکسر بود در آفتاب ابروی عنبر فام

ابرهیم

کشت دو لنخانه ز امداد غمخانه ام کافتابی از اکاب شد دگر همخانه ام

وهاب

نهفتش مدعی تا بند از جور آن گل عنا زبی برگی زمان مرغ دل آنکه بر شد از ما

میر مهلکی

در خدمت آن مه که بخوبیست مثل مه می آرد بندگی اول بعمل
دی دفتر نام بندگانش بنده میدیدم و نام من در آن رقم بود اول

عمران

سر زد از دل دود بنیان خیر رای ستمین معتبر گردانی آتش نیز سر خواهد زدن

سیف

رفت ز مهر فقر و رها از مرکن
نقش دعانش که مالا بعنت

که حرمت ده عاشق صادقت
ز مهر تو این سر بلندی غیر

روح

مرغ دلرا اگر کششی بهتر بود ای رشک حور خود روا کرده اش زان زلف و خال افتاده دور

زاهد

دل بیاد روز غم کردیده است از رشک زار روز شادی دیده را کردیده پیش آن نگار

جدائی

از تن بینوایان دوش بوادی غم چند درخت عریان دیده ام از بی هم

آدم

گرچه از روش کشیده اشتباه ای محبت زلف را وده دان شمع تبان کردیم

بها

روز ما رانیست ای دلدار ایام بها از فوان بجا ریکی به از شبهای تار

احمد

آن سرو گل اندام که بالاش لطافت مداحی او شیوهٔ ارباب وفاست

هنگام ثنا طرح شکست طوبی مداح گرافکند ز بالاش بجاست

سیف

چون یار رسد بکلبهٔ اهل وفا عاشق چکند جز این که از عین صفا

اشک افشانی که میتواند ز شعف اول کند آنگذرد از سر و پا

روح

از تو چون احوال دل کردم سؤال الکان چه بود اینکه محروم ست و بد روزست کفتی را بت بود

امام

یکجلوه تهی گشته ز زلف چو کمندش گویا که غلام شده آزاد ز بندش

تم. مرغ

نجم

بد فع رنج و غم از مدحت او سخن سنجم همان بهر آینه بروی نم آرد از رنجم

بیک و خلف

یکچند شو ز خواب جنون ای دل سیاه بیدار دار جانب فرزانگی نگاه

بیک و خلف

امان

بر در که او که سرکش زات بجود بهر که [illegible] اقدام نمود

تا صبح ز بهر پاس یکدم جایی [illegible] و خفته نبود

امان

چو بهر این و آن یار آتش حرمان فرو زانند مباد آتش فروزی انکه یار از آتش زانند

برهان

دل بصدمه داشت پیوند آخر عشق چه بود گشت پیدا بر هوا وان بجو دار یکیک بود

دانا

بدانش نشد خصم و دسیرت انسان تبقلید نیکان و ترک بدان هم

بسی جور بودی بر انسان شد نری بدانا شدن آدمی کرد دان هم

کمال

منع می واخت وی که فرموده خدا از اثمهما اکبر من نفعهما

ترکش نه کلام گشته از بهر کمال واجب نه برای زهد محض ریا

این معما باسم عمر گفته و در شعر اظهار پشیمانی باندک اصلاحی باسم علی قرار یافت

جز در او نامی کاش نبودی مرا مرتبه زان آستان کاش فزودی مرا

دیده نزدیک بلای دیگر دلکش و رپنا چو قد آن پسر

سام و سالم

باد کرمن بیرو سامان شب هجران :: باشش چو شده جمع دلم یافته سامان

اتمام عالی محبّ علی جنابکه در اسم ادینه

تاکی هر دم محتشم از نقد جفا :: در خدمت آن مهوش آینه لقا

بنوشته شود براة و رسوم دگر :: زان آینه شود شکسته دل ما

بدر

خاک کویت اکسیریست کز بجودی بر نی :: با طلا برابر شد روی دوستان در وی

کامران

گر رقیبت جان نماید بگذر استغنا کنان :: کامجو رعنای ما یعنی بپوشان چشم ازان

رازی

بسکه از هر گوشه خود را از استماع خکی :: در شراب افکنده ماهی شهر شد خالی ری

میلی

ای دل بی نگار رو او دست کار :: مجنون مهی در آب که باشد وا نگار

مصری

سهلت اگر در مصر جان باشد دو یوسف را :: از دیده بجد دیده دل این مصر باده نامدار

اباب

انچه بروی دیده نتوان دوخت را سابات جهان :: بگذر از وی یعنی از روی مهی چو کام جان

سالار

نام خواهی رو بران در کن گدایی اختیار :: روی دل یعنی بران در سار ای افتخار

سلیم

الهی کش شد نهی دوران و میدان شد از این کاملی :: اگر بش از تو یوسف بود مهر حسن را اول بالی

دوست

خواهم

دوست

خواهم چو بجان گنج تو زرنامه :: یاران که ازان طبع گرامیند آگاه

گویند تهی دست از و خواه و بخش :: یک نیمه ازان رو که بدر بردی راه

حیدر

افکنده چو در بحر فراقم دوران :: افروخته خیز آتش غیرت پنهان

چون روی حبیب دیده ام زان دریا :: در مانده فروزنده بران بر جیران

دردی

ز چند شود محتشم احوال تو به :: وز عاقبت از دل گشاینده گره

آرمان از الم و محنت و غم :: یعنی چو درد بر دل ریش منه

تمت

تمام شد و اختتام یافت دیوان هفتم ملک ملوک الکلام حسان الزمان و سحبان الدوران و فرید العصر و الاوان مولانا کمال الملة و الدین محتشم روح الله روحه و نور الله مرقده و برد الله مضجعه فی شهر رجب المرجب سنه ثمان و ثمانین بعد الالف من الهجرة النبویة علی بانیها الف الف الصلوة و التحیه علی

ید اضعف عباد الله الملک الغنی ابن محمد بدیع محمد رضی الکاتب الکاشانی عفی الله عنهما بمحمد و آله الطاهرین المعصومین

[illegible]

در طهران وجه دادیم

[illegible] ایلچی [illegible]

[illegible]



